

سایت تخصصی تاریخ اسلام

کتابخانه آنلاین تاریخ اسلام

شناسنامه کتاب :

نام کتاب	• تاریخ نامه طبری
نویسنده	• ابوعلی محمد بن محمد بلعمی
ناشر	• جلد 1 و 2 انتشارات سروش - جلد 3 و 4 و 5 انتشارات البرز
توضیحات	• در 5 جلد- تحقیق : محمد روشن

نام فایل دانلود: کتاب تاریخ نامه طبری جلد ۴

منتظر انتقادهای و پیشنهادهای شما هستیم.

تماس:

Tarikheslam.com@gmail.com

admin@Tarikheslam.com

info@tarikheslam.com

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۲۳

[جلد چهارم]

[ادامه خلافت علی بن ابی طالب علیه السلام]

خبر حرب جمل

و این خبر سوی علی شد رضی الله عنه، نامه کرد به هر جایی و سپاه خواست خاصه به کوفه. او مردمان کوفه را از خویشتن دانست. و بو موسی الاشعری هر وقتی علی را همی نمودی که مردمان کوفه را دل با تست، و بو موسی را دل با علی نبود، و لیکن همی ترسید که او را از ولایت کوفه باز کند، نامه همی نوشت. پس علی بن ابی طالب علیه السلام به کوفه نامه کرد و گفت: من از جهان شما را گزیدم، و چون از این حرب بپردازم بر شما خواهم آمدن. هر چند بتوانید سپاه گرد کنید تا با من بیایید. پس محمد بن ابی بکر را و محمد بن جعفر بن ابی طالب را به رسولی فرستاد و نامه کرد به [ابو] موسی الاشعری که باید که مردمان را بر حرب تحریر کنید و هر چند بتوانید سپاه بفرستید. و پنداشت که بو موسی به دل با او است.

چون رسولان علی به کوفه آمدند مردمان بو موسی را گفتند چه بینی؟ بو موسی گفت: این رفتن آن زمان بایست که عثمان زنده بود تا او را نصرت کردندی تا نکشتندی، امروز چه روز آنجا رفتن. اگر حرب باید کردن با آن کس باید که عثمان را بکشت. رسولان علی گفتند شرم نداری ای بو موسی، نه بیعت علی در گردن تست؟ بو موسی گفت: بیعت عثمان در گردن شما نبود؟ گفتند آری. گفت: پس چرا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۲۴

او را بکشتید؟ گفتند که کشت؟ گفت: نخست تو که محمد بن ابی بکری. پس رسولان باز آمدند و سخن بو موسی علی را بگفتند. علی تافته شد. مالک اشتر را و عبد الله بن عباس را به کوفه فرستاد و بو موسی را نامه کرد. ایشان به کوفه آمدند و به مزگت آدینه شدند و نامه علی بر مردمان کوفه خواندند. بو موسی بر منبر شد و خطبه کرد و گفت: ای مردمان، روزگار فتنه است و دو تن از قریش بیامند ملک همی طلبند یکی علی و دیگر طلحه. هر که این جهان خواهد بروید و هر که آن جهان خواهد بنشینید، و رفتن آن زمان بایست که عثمان زنده بود. و از منبر فرود آمد.

عبد الله بن عباس گفت: یا با موسی، از خدای بترس که مردمان از جهاد بازداري. بو موسی گفت: ای پسر عباس، از نخست بیعت عثمان بود، او را وفا باید کردن پس در بیعت کسی دیگر شدن. نخست خون عثمان بجوی پس از ما نصرت خواه. مالک و عبد الله بازگشتند و [بر علی آمدند. علی دگر باره تافته شد] و هم نومید نبود. پس پسرش حسن و عمار یاسر را به کوفه فرستاد. و هر دو بیامدند.

روز دیگر مالک اشتر گفت: یا امیر المؤمنین، تا بو موسی را نکشی مردمان ترا اجابت نکنند مرا بفرست تا بو موسی را بکشم. علی گفت: برو. مالک برفت. و چون عمار و حسن به کوفه رسیدند به مزگت آدینه شدند. و مردمان کوفه بر حسن گرد آمدند و حسن مردمان را تحریض نمود. پس بو موسی پیش حسن بن علی آمد و نخستین گفت: یا ابا الیقطان عمار به چه رخصت حلال داشتید خون عثمان؟

عمار گفت: زیرا که خلق را به زبان بدگفت و دست در خواسته بیت المال [مسلمانان] کرد و ببخشید بر خویشان خود، و مسلمانان و یاران پیغمبر را درویش کرد، و خون مسلمانان حلال داشت و قرابت خویش را توانگر کرد. این جهان همه به بنی امیه داد. پس بو موسی عمار را گفت تو کشتی؟ عمار گفت: من نکشتم و لیکن به کشتن او اندوهگین نشدم. پس حسن بن علی گفت: چرا [۲۷۰ a] مردمان را از نصرت ما بازداری؟ بو موسی گفت: من باز نمی‌دارم و لیکن چون مردمان از [من] مشورت پرسند چاره نیست آنچه من دانم راست بگفتن، که پیغمبر علیه السلام گفت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۲۵

مؤمنان را مشورت کنید و چون چیزی می‌پرسند امانت بگذارید. و این کار فتنه است که خدای خلق را مبتلا کرده است، از این میان دور شدن بهتر است. عمار سخن او ببرید، گفت پیغمبر نه چون تویی را گفته است که حق از باطل ندانی. مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت: ترا چندان مقدار است که امیر ما را دشنام دهی؟ حسن بن علی بانگ بر آن بنی تمیمی زد. پس مردمان به دو هوا سخن گفتند، بهری با علی و بهری با بو موسی از بهر خون عثمان. و بو موسی مردمان را بنشانند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت: ای مردمان، چون روزگار فتنه بود باطل به حق ماند و حق به باطل. پس هر که اندر آن میان شود او را فتنه‌انگیز خوانند.

هر کسی به خانه خویش بنشینید و هر گه که کسی به چاره خود به در شما آید و زینهار خواهد او را زینهار دهید و جای دهید، و بیرون از خانه کس را نصرت نکنید.

پس حسن گفتا: ای مرد، تو بر منبر چه کنی که امروز منبر علی را است اگر به گردن تو بیعت او نیست بر منبر چه می‌کنی، فرود آی. پس زید بن صوحان بو موسی را گفت: این مردمان روی نهادند خرد و بزرگ که مر علی را نصرت کنند، و تو نتوانی بازداشتن به زبان. پس قعقاع بن عمرو برخاست و گفت: ای مردمان، شما نصیحت من بشنوید و شفقت از من دانید، بروید همه سوی علی بن ابی طالب خرد و بزرگ، و او را نصرت کنید و گفتار بد مشنویید و فرمان بو موسی نکنید، و نخستین کسی من روم. و مردی فصیح بود نامش سبحان بن صوحان، برادر صعصعه، مردمان را خطبه کرد و گفتا: ای مردمان، خلق را از امام چاره نیست که کار دین بر خلق نگاه دارد و کار دنیا تعهد کند و داد از

يك ديگر بدهد و ستمكاران را شكسته دارد، و ستم رسيدگان را فرياد رسد. و به امامت آن حق تر بود كه اندر كار دين عالم تر بود و به قرابت پيغمبر عليه السلام نزديك تر، و اندر دنيا زاهدتر، و اين همه على راهست و حق او را است. و شما را همي خواند تا ميان خويش و خصمان خويش فصل كند و اختلاف برخيزد و حق از باطل جدا شود. اجابت كنيد او را به نصرت و برويد و تقصير مكنيد.

تاريخنامه طبري، ج ۴، ص: ۶۲۶

پس حسن بن علي خطبه كرد و گفت: اي مردمان، علي امام شما است. گروهی فتنه همي انگيزند ميان مسلمانان و بيعت را نقض كردند و امام را عاصي شدند، و امير المؤمنين شما را همي خواند تا ميان خويش و ميان خصمان فصل كند و اختلاف برخيزد تا او به شما نيرو گيرد و ايشان را به حق خواند و پند دهد، اگر بپذيرند و اگر نه آنچه حكم خداي واجب كند با ايشان بكنند. اي مؤمنان، برويد و اندر نصرت وی تأخير مكنيد و يك ديگر را منگريد كه هر كسی را به گناه خويش آويزند و بر كردار خويش پاداش دهند. مردمان همه او را اجابت كردند و گفتند سمعا و طاعة. همه پيش تو برويم و نصرت از تو باز نداريم، و پيش امير المؤمنين و حكم او جانها فدی كنيم پيش شما.

پس هند بن عمرو خطبه كرد و گفت: اي مردمان، اين پسر امير المؤمنين است و نواده پيغمبر است و جگر گوشه فاطمه بنت رسول الله است. و شما را جز به حق نخوانند، و يكبار و دو بار رسول فرستادند، بنگريد كه شما را چگونه بزرگ كرد كه پسر خويش را فرزند زاده پيغمبر عليه السلام سوي شما فرستاد. همه برويد و سوي وی شويد پير و جوان و تن و جان فدا كنيد، مردمان همه گفتند فرمان برداريم. و بو موسی بر منبر خاموش بماند و خجل همي نگريد و از خشم علي همي ترسيد.

و اندر آن وقت مالك اشتر به شهر اندر آمد و به سراي سلطان شد و غلامان بو موسی را گفت: شما ايدر چه كنيد، از اينجا بيرون شويد. گفتند تا خداوند ما بيايد. مالك به عمود آهنين سرهای ايشان بكوفت و همه را بيرون كرد. ايشان به مزگت آمدند سوي بو موسی، سرها شكسته، و گفتند زينهار! مالك اشتر آمد و ما را همه از سراي بيرون كرد. و بو موسی را اندر آن سراي خواسته بود. از منبر فرود آمد و برفت، و مردمان با وی برفتند. مالك ايستاده بود و عمود به دست گرفته.

بو موسی خواست كه اندر سراي شود. مالك گفت: اي منافق، سراي سلطان علي را است و تو مردمان را از او باز می داری، چه كنی اندر سراي سلطان؟ بو موسی گفت: امروز مرا زمان ده تا جایی بنگرم و بدانجا نقل كنم. گفت: يك ساعت زمان ندهم. و بفرمود تا جامه ها و فرش او بيرون آوردند و هر چه بيرون همي آوردند،

تاريخنامه طبري، ج ۴، ص: ۶۲۷

غوغا آن را غارت همی کردند. بو موسی از مالک زینهار خواست. مالک گفت:

این هم آن مردمانند که تو از بهر ایشان را خدای را و پیغمبر را و امام را بیازردی. پس مالک او را تا شب زمان داد تا جایی دیگر شود و رختها آنجا برد و حسن و عمار و مالک آن شب در سرای سلطان بودند.

دیگر روز حسن برفت با هفت هزار سوار همه با سلاح و آلت تمام، و هر چه اندر کوفه مردی بود نامدار و مبارز با وی برفتند. و علی آگاه شد و يك منزل پیش ایشان باز آمد و ایشان را [b ۲۷۰] بنواخت و گفت چنان کنم ای اهل کوفه که قبله اسلام و مرکز دین شما را بود، و به وقت عمر بن الخطّاب با عجم کارزار کردید تا مسلمانی به شرق بردید، و من اکنون شما را بخواندم تا بدین برادران ما که مخالف شدند ما را یاری دهید تا ایشان را به حق خوانیم، اگر اجابت کنند بپذیریم و آن گذشته درگذاریم، و اگر اجابت نکنند با ایشان مدارا کنیم، و اگر بر ما بغی و ستم کنند ما خدای را بخوانیم تا شرّ ایشان را از ما باز دارد، و هر چیزی که اندر وی صلاح است بکوشیم. و پس آن سپاه را به ذی قار فرود آورد.

و دیگر روز علی قعقاع بن عمرو را به رسولی فرستاد به بصره و گفت: برو و ایشان را به طاعت خوان و پند ده. پس قعقاع به بصره شد، عایشه و طلحه و زبیر را بدید. گفتند به چه کار آمدی؟ قعقاع گفت: به صلاح جستن مسلمانان. پس قعقاع ایشان را گفت: شما چه می گوئید؟

ایشان گفتند ما خون عثمان می جوئیم و صلاح خواهیم. قعقاع گفت: این کار شما [را] اول به آخر نمی ماند و اندر جستن خون عثمان فساد است نه صلاح، زیرا که شما اندر بصره سیصد مرد بکشتید و سیصد هزار کینه اندر سینه ها نهادید که ایشان همه اندر طلب خون شما اند، و هر چند از این بیش کنید اندر دل مسلمانان افزون تر شود، و این فساد بود نه صلاح. عایشه گفت: نیکو می گویی، اکنون تو چه گویی چه باید کردن؟ گفت: فتنه نباید نشاندن و صلح باید کردن و عاقبت را نباید دیدن که کلید عافیت به دست شما است و کلید بلا هم به دست شما است، اگر در عافیت بگشایید، به سلامت باشید، و اگر در بلا بگشایید، ترسم که بدین فتنه اندر نخست

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۲۸

بلا بر شما آید، پس آنگاه به کسهای دیگر رسد. عایشه گفت: نیکو گفתי، اگر رای علی چنین است این کار به صلاح باز آید. پس قعقاع پیش علی شد و گفت: ایشان به صلاح باز آمدند. و خبر اندر بصره افتاد که همی صلح کنند.

پس علی سپاه برگرفت و به در بصره آورد و کوفیان را گفت آن مردمان کوفه هر که از میان شما به مدینه بودند به کشتن عثمان از میان ما بیرون شوید. و اندر آن سپاه بسیار کس بود که به کشتن عثمان شده بودند و نخستین مالک اشتر بود و عدی بن حاتم الطائی [و بسیار کس] بودند از مهتران. پس همه گرد آمدند و گفتند ایشان صلح همی کنند

و صلح کردن ایشان طلب خون ما است. اگر این صلح تمام شود ما را از این جهان بیايد رفتن. پس عدی بن حاتم گفت مردمان این جهان را از بهر دوستان و خویشان و خان و مان خویش خواهند، اگر ما را از این جهان بیايد رفتن این جهان نیز ما را به کار نیست و زندگانی نباید، و صواب آن است که اگر ایشان صلح کنند، ما حیلت کنیم و حرب افگیم چنانکه ندانند که حرب ما افگندیم. چون شب اندر آمد مردی بصری پیش طلحه و زبیر آمد و گفت مرا هزار مرد بدهید که علی پندارد که شما صلح خواهید کردن و ایمن است تا من شبی خون کنم بر علی. ایشان گفتند این مسلمانانند و پسر عمّ و داماد پیغمبر است علی نه پسر قیصر است، و هرگز هیچ امت را با يك دیگر حرب نیفتاد و ما هر دو از يك دیگریم و ما يك دین داریم. پس همان شب مردی از گروه علی پیش علی رفت و همچنان بگفت، علی همان جواب داد.

پس علی سه روز هم بر این بماند و خلق را به صلح همی خواند که هر که بر این حدیث است که قعقاع گفت بیرون آید. کس بیرون نیامد. پس از سه روز علی بیرون شد بر اسب نشسته و اندر میان لشکرگاه بیستاد و طلحه و زبیر را بانگ کرد و گفت: به حقّ خدای و پیغمبر که بیرون آید تا شما را سخنی گویم. هر دو بیرون آمدند و نزدیک يك دیگر بیستادند، چنانکه سر اسبان ایشان به يك دیگر رسید. علی گفت: ای برادران، سپاه و سلاح ساز کردید، اگر خدای عزّ و جلّ از این حرب من پرسد شما را، حجتّ توانید آوردن؟ من باری نتوانم و هیچ حجتّ ندارم، پندارید

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۲۹

که میان من و شما خویشاوندی نیست، نه بیعت من اندر گردن دارید، و ما برادرانیم به مسلمانی و دین من و شما یکی است، و به يك جای از پس پیغمبر نماز کردیم و با وی به صحبت بودیم. پس اکنون چه کردم که خون من شما را حلال شد. طلحه گفت: تو مردمان را گرد کردی تا عثمان را بکشند. علی گفت: در میان ما جز خدای نیست باید تا دست بر خدای داریم و دعا کنیم و گوئیم یا رب، بر آن لعنت کن که به مرگ عثمان شادتر بود تا ببینیم که لعنت بر که آید. طلحه خاموش بود. پس علی زبیر را گفت: یاد داری آن روز که من به در مدینه نشسته بودم به محلّت بنی هاشم، تو با پیغمبر علیه السّلام بگذشتی. پیغمبر به من نگرید و بخندید، تو او را گفتی یا رسول الله، تو هرگز دست از پسر بو طالب باز نداری. پیغمبر گفت: ای زبیر، روزی بود که تو سپاه سوی وی بری و تو ستمگار باشی. ای زبیر، از خدای بترس. زبیر يك ساعت سر فرود افگند، پس گفت: یا علی، مرا سخنی یاد آوردی که اگر این سخن مرا به یاد بودی هرگز اینجا نیامدمی، و الله که من با تو حرب نکنم. و آب به چشم اندر آورد و عنان باز گردانید [۲۷۱ a]. علی با لشکر خویش آمد و زبیر سوی عایشه رفت و گفت: باز گردم و با علی حرب نکنم. برفت و به جای خویش باز شد. عایشه طلحه را و عبد الله بن الزبیر را بخواند و بدیشان گله کرد از زبیر. ایشان سوی زبیر آمدند و گفتند ما را خود ایدر نایست آمدن، اکنون که آمدیم و لشکر گرد کردیم، و خلق را به حرب خواندیم و خون عثمان طلب کردیم، و

خلقی را از بصره بکشتیم و اکنون لشکر روی به روی آوردند و ما باز گردیم، مردمان گویند این نه از ترس خدای کردند که از بیم علی کردند. و بسیار بگفتند تا زیر را سر برگردانیدند. او گفت: سوگند را چه کنم؟

گفتند بنده‌ای را آزاد کن. و او را غلامی بود مکحول نام او را آزاد کرد. و بدین حال شاعران وقت قصیده‌ها گفتند.
[و عبد الرحمن بن سلیمان التمیمی اندر این شعری گفت:]

لم أر کالیوم أخوا إخوان أعجب من مکفر الأیمان

بالتق فی معصية الرحمان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۰

و همچنین شاعری گفت:

يعتق مکحولا لصون دینه کفارة لله عن یمینه

و التکت قد لاح علی جبینہ

و مردمان بصره دو گروه شدند: گروهی با طلحه و زیر بیعت کرده بودند، و گروهی [به شب] سوی علی آمدند. علی سپاه را عرض کرد بیست هزار مرد. و طلحه و زیر سپاه عرض کردند سی هزار مرد بودند. و هر دو لشکر بر آن بودند که صلح کنند. و علی عبد الله بن عباس را سوی طلحه و زیر فرستاد و وعده صلح راست کردند بر آنکه بامداد گرد آیند و صلح کنند. و آن سپاه که به مدینه شده بودند به طلب خون عثمان، ایشان را همه شب خواب نیامد و گرد آمدند و گفتند ایشان صلح بر خون ما کنند، تدبیر ما آن است که حرب افکنیم میان این هر دو لشکر، پیش از آنکه روز بود، تا کس نداند که ما کردیم.

چون سپیده بدمید، ایشان به سه گروه شدند و برفتند و خویشتن را بر لشکر عایشه زدند. و لشکر طلحه و زیر را بانگ کردند که برنشینید که ما دانستیم پسر بو طالب صلح نکند. و روز روشن شد و حرب اندر گرفتند. و آن مردمان که حرب افگندند چون مالک الاشتر و عدی حاتم الطائی همه از لشکر بیرون رفته بودند.

پس سوی علی آمدند و گفتند ما را از لشکر بیرون کردی از هوای طلحه و زیر، و ما دانستیم که از ایشان جز غدر نیاید، ما امروز جانها پیش تو بدهیم. و حمله کردند و حرب سخت شد. و عایشه بفرمود تا هودج بر اشتر نهادند و دو رویه برگستوان فرو هشتند. اشتر را و هودج را به زره اندر پوشیده بودند، و خود به هودج اندر نشست، و اشتر از

پس حربگاه به پای کرد. و طلحه و زبیر در پیش لشکر بودند و حرب می کردند. و روز گرم شد و حرب سخت گشت. و عبد الله بن الزبیر حمله آورد. و او پیاده بود. مالک اشتر پذیره حمله او شد هم پیاده. و عبد الله بن الزبیر را چند زخم رسیده بود. مالک اشتر شمشیری بزد بر سرش و او بیفتاد. مالک خواست که دیگر زند، عبد الله او را بشناخت، برخاست و دستش بگرفت، و بانگ کرد که ای مالک، افتاده را می کشی. و لشکر خویش را گفت: دهید مالک را.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۱

مردمان ندانستند که مالک کیست از آنکه او به اشتر معروف بود، و اگر بدانستندی او را هم آنگاه بکشتندی. پس مالک خویش را از وی بستد و به لشکرگاه علی اندر شد. و عبد الله سست گشت و بیفتاد. و او را برگرفتند و به شهر بردند. و سی جای بر وی جراحت کرده بودند بر سرو اندام. و طلحه و زبیر هر دو به قلب اندر بیستادند. و علی بانگ زد به لشکر اندر که شما ندانید که حرب [اهل] قبله چگونه باید کردن، چنان باید که تا ایشان با شما حرب نکنند، شما با ایشان حرب مکنید، و چون هزیمت شوند، از پس نشوید، و هر که را جراحت رسید، دگر باره مزید و نیت کشتن ایشان مکنید که خون و خواسته ایشان حلال نیست. و آنگاه آهنگ ایشان کنید که خود را از ضربت ایشان باز دارید و نیت دفع کنید تا اگر کشته شوند خون به گردن شما نبود.

پس روز گرم شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند و کس چنان حرب ندیده بود. پس وقت نماز پیشین طلحه را بر ساق پای تیری آمد و به پهلوی اسب اندر شد. طلحه آن تیر بیرون کشید. و خون از وی همی رفت، و او صبر همی کرد تا خون بسیار از وی برفت و سست شد. غلام را گفت: از پس من برنشین و مرا به کنار گیر. غلام بر نشست و او را بگرفت. نتوانست بودن. گفت: مرا بازگردان. و چون به در شهر آمد هر چه به تن وی اندر خون بود بپالوده بود. و بر در شهر ویرانی ای بود، غلام او را بدان ویرانی اندر برد و از اسب فرود آورد و هم آنگاه بمرد، و گور وی هم آنجا است امروز.

و زبیر هم پهلوی وی ایستاده بود. چون طلحه بازگشت، او نیز بازگشت و برفت و به جایی شد که آن را وادی السباع خوانند. عمرو بن الجرموز از پس وی برفت با دو سوار، و تیری بزد بر تهیگاهش، و به دیگر سو گذاره کرد. زبیر بازگشت و شمشیری بزد بر عمرو بن الجرموز [را]، و او به سپر بگرفت چنانکه سپر به دو نیم شد. و آن دو سوار فراز آمدند و زبیر را بزدند و از اسب اندر افکندند، و عمرو فرود آمد و سرش برید و پیش علی آمد و گفت زبیر را کشتم. علی او را گفت:

أبشرك بالتار. من از پیغمبر علیه السلام شنیدم که کشته زبیر به دوزخ است. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۲

علی گفته بود که هر که بگریزد از پس مشوید. عمرو علی را گفت: ندانیم که ما با تو چگونه کنیم، اگر ترا مخالف باشیم به دوزخ باشیم، و اگر موافق باشیم و با دشمن تو حرب کنیم هم به دوزخ باید شدن، تو بر این ائت بلایی.

چون عایشه را گفتند طلحه و زبیر را بکشند، بفرمود تا اشتر پیش صف بردند و بنو ضبه دوازده هزار مرد پیش اندر بودند با اشتر، و عایشه ایشان را بر حرب تحریض می کرد. [b ۲۷۱] و حرب سست شده بود به رفتن طلحه و زبیر. پس دیگر باره صفها برکشیدند. علی چون آن بدید تافته شد. و لشکر بر اشتر و هودج تیر همی انداختند تا هودج چون نیستان شد از بس که تیر اندر وی نشانده بودند و هیچ به زره اندر نشده بود. و مهار اشتر کعب بن سور داشت. علی مالک اشتر را گفت تا این اشتر بر پای ایستاده بود ایشان باز نگردند، حیلت کن تا مهار اشتر بستانی و بدین لشکر کشی. مالک با سپاه بسیار حمله کردند و شمشیری بزد و دست کعب بیرون انداخت. برادر دیگر بیامد و مهار بگرفت و عایشه را گفت: منم برادر کعب. گفت جزاک الله خیرا، او را نیز دست بیفکند. و همچنین یکان یکان همی آمدند تا هفتاد کس را دستها بیریدند. پس نیز کس مهار نگرفت. علی بفرمود که مهار اشتر بکشند. هر چند کشیدند نرفت. علی گفت: دهید این ملعون را به پای بر. شمشیری بر پای اشتر بزدند تا بیفتاد، و سپاه بصره هزیمت شدند. و هودج بر زمین افتاد و عایشه بانگ کرد: یا ابا الحسن، قد ملک فاسجح. دست یافتی نیکویی کن. و علی همی شنید، پاسخ نداد.

پس علی رضی الله عنه محمد بن ابی بکر را بخواند و گفت: خواهرت را برگیر و به شهر بر. او فراز شد پیش هودج و دست به پرده هودج اندر کرد. دستش به بر عایشه آمد. برهنه بود. بانگ کرد که کیست که دست بر جایی نهاد که هرگز هیچ نرینه دست بر وی نهاده است مگر پیغمبر خدای. محمد بن ابی بکر گفت: منم برادر تو، مترس. عایشه بیار امید و خدای را شکر کرد. و برادرش او را برگرفت و به بصره برد به خانه عبد الله بن خلف الخزاعی مهتر بصره. علی رضی الله عنه به بصره اندر شد و به سرای سلطان بنشست، و عبد الله بن عامر بن کریر خسته شده

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۳

بود، بگریخت و به شام شد سوی معاویه. و خلقی بسیار از این هزیمتیان به شام شدند. و دیگر روز بفرمود تا کشتگان را گرد کردند و بر هر دو گروه نماز کردند و در خاک کردند. و بفرمود تا هر چه یافتند به مرگت جامع بردند تا خداوندان بیامدند و برگرفتند. و همه شهر بیامدند به سرای سلطان و علی را بیعت کردند و همه شهر متابع او شدند. و جوانان بصره هر شی بر در خانه عایشه گرد آمدندی و بانگ کردند و سخنهای زشت گفتندی، و عایشه را از آن اندوه آمدی. و خبر سوی علی بردند. علی قعقاع بن عمرو را بفرستاد و گفت: هر کس که بی ادبی کند ادب کن. قعقاع بیامد و خلق بسیار گرد آمده بودند بر در خانه عایشه. دو تن را بگرفت و هر يك را صد چوب بزد. پس دیگر

نیارستند رفتن. آنگاه علی بیت المال بصره را در بگشاد و هر چه اندر بیت المال بصره درم بود سپاه را داد و بگفت چون شام بگشایم ده چندین بود.

و علی تدبیر آن کرد که عایشه را باز مدینه فرستد. عبد الله بن عباس را سوی وی فرستاد و گفت: پیغمبر علیه السلام مرا گفته بود که ترا با زنی از زنان من کاری افتد، و مرا فرموده بود که چون بر وی ظفر یابی او را به خانه خویش باز بر، و خانه تو مدینه است. و علی از بیت المال عایشه را دوازده هزار درم فرستاد بر دست عبد الله بن جعفر بن ابی طالب. و عبد الله نیز از خواسته خویش او را از پنجهزار درم بداد. علی چهل زن را از اشراف بصره با وی بفرستاد و خود سه میل با وی برفت. پس عایشه اشتر باز داشت و خلقی بسیار حاضر بودند. عایشه خطبه کرد و گفت: ای مردمان، این کار بود و بگذشت و این قضای خدای بود برفت، و کس از کس به دل کینه مدارید، و همه مرا فرزندانید، همه با یک دیگر برادر باشید. پس از آن حدیث علی کرد و گفت: میان من و علی اندر قدیم چیزی نبود مگر آنکه میان زنان و خویشان شوی را بود. و او به نزدیک من گرمی تر و بهتر از آن است که بود. و علی گفت، رضی الله عنهما: راست گوید، میان ما عداوتی نبوده است و او مادر مؤمنان است و زن پیغمبر است و حق وی بسیار است. و حسن و حسین و محمد حنفیه را سه منزل با وی بفرستاد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۴

پس علی به بصره باز آمد و امیری بصره عبد الله بن عباس را داد و خود با سپاه برفت و به کوفه شد و باز مدینه نگشت، و کوفه را خانه خویش کرد. و چون امیری بصره عبد الله عباس را داد، مالک اشتر گفت: بصره را و مدینه را تمام به پسر عباس داد و کوفه خود علی را باید. ما از یک سال باز چرا حرب کردیم و عثمان را بکشتیم، و با عایشه مادر مؤمنان چرا حرب کردیم، و طلحه و زبیر حواریان پیغمبر را چرا کشتیم؟! و این خبر به علی رسید. چون علی از بصره برفت سوی کوفه مالک اشتر از پیش برفت تا اهل کوفه را بر وی تباه کند. علی از پس وی برفت و او را باز آورد و با وی به کوفه اندر شد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۵

خبر مصر به روزگار علی بن ابی طالب رضی الله عنه

عبد الله بن سعد بن ابی سرح به مصر امیر بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن [ابی] حذیفه اندر جمله سپاه وی بودند، و این هر دو محمد عثمان را بد گفتندی و مصریان را بر عثمان آغالیدندی. و مصریان به مدینه شدند و محمد بن ابی بکر با ایشان برفت. و محمد بن [ابی] حذیفه به مصر بایستاد و مردمان را سوی مدینه می فرستاد. چون خبر آمد که عثمان را به حصار گرفتند اندر مدینه، او تعصب علی همی کرد، و عبد الله بن سعد را از مصر بیرون کرد. و

ایدون دانست که اگر کار به علی رسد مصر بدو دهد. [a ۲۷۲] علی مصر را به قیس بن سعد بن عبادہ داد. و قیس به مصر شد و عهد بر خواند و مردمان او را مطیع شدند و علی را بیعت کردند.

و گروهی بودند از بنی کنانه به دهی از مصر، نامش خربتا، ایشان عثمانیان بودند.

کس فرستادند به قیس که ما ترا فرمانبرداریم به خراج و مؤنتها، و لیکن ما را بر بیعت لختی زمان ده تا بنگریم که کار علی به چه رسد. قیس ایشان را زمان داد و گفت اگر اندر همه مصر يك ده بیعت نکند چه زیان دارد. پس مردی پسر عم قیس، نامش مسلمة بن مخلد از پنهان مردمان را به خون عثمان همی خواند. قیس را خبر شد. کس فرستاد و گفت: تو پسر عم منی و بر من فساد همی کنی و مردمان را به خون عثمان همی خوانی نه نیک می کنی.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۶

مسلمه گفت: اکنون تا تو امیر باشی بدین شهر من کس را بیعت نکنم. پس قیس با این مردمان مدارا کرد و بیعت از ایشان نستد و به مصر بنشست و خراج نخواست.

پس علی از مدینه به بصره شد و باز به کوفه رفت، و قیس را به مصر دست باز داشت. و معاویه بترسید سخت که مگر از مصر سپاه آید به شام و علی از کوفه، و او را با شامیان اندر میان گیرند. پس معاویه نامه کرد به قیس و گفت: نزدیک من آی تا با تو نیکویی بسیار کنم. قیس گفت تا بنگرم که چون بود. معاویه دانست که او حیل می کند. نامه کرد و گفت با من مکر و دستان نرود، یا دوست باید بودن یا دشمن. [قیس] نامه کرد به معاویه و او را نومید کرد از خویشتن. معاویه چون از وی نومید شد، حیل کرد و خواست که قیس را بر چشم علی زشت کند تا قیس را از مصر بازخواند. و قیس معاویه را نوشته بود که به حرب من ترا بسم، علی نباید.

پس معاویه اندر مجلس پیش مردمان گفتی هر که را دیدی گفتی ما را بهتر یاری قیس بن سعد است امیر مصر که دوستان ما را چیز نگوید و یاری کند و از ایشان بیعت نخواهد، و هر گاهی نامه به من همی نویسد که پیش تو آیم با سپاه. و معاویه بدین آن خواست که جاسوسان علی آن خبر سوی وی برند، و علی قیس را از مصر باز خواند.

پس جاسوسان این خبر سوی علی بردند. علی مردی بود راست دل و راست اندیشه و ساده. چون این بشنید تهمت قیس اندر دلش افتاد. پس محمد بن ابی بکر را و عبد الله بن جعفر را بخواند و با ایشان تدبیر کرد و آن حال قیس بگفت.

محمد بن ابی بکر گفت: یا امیر المؤمنین، دع ما یریک الی ما لا یریک. گفت هر که را به شك باشی دست بازدار و آن را گیر که به شك نباشی. پس علی رضی الله عنه ترسید که اگر قیس را معزول کند پیش معاویه شود. نامه کرد به قیس که شنیدم که دهی است نامش خربتا و مردمانش به بیعت نیامدند و مسلمة بن مخلد و معاویه ابن حدیج و بسر

بن اوطاة با ایشانند، تو چرا ایشان را از بیعت دست بازداشتی، باید که ایشان را به بیعت خوانی و اگر بیعت نکنند با ایشان حرب کنی. پس قیس علی را نامه کرد و گفت: این مردمان را خویشانند اندر مصر و هواخواه بسیار،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۷

و اکنون حرب نتوان کردن، و ایشان را نباید جنبانیدن که ترسم که ما را دل مشغول دارند از حرب دشمن. و چون نامه قیس سوی علی آمد، تهمت بر قیس درست شد. و محمد بن ابی بکر و عبد الله بن جعفر گفتند: یا امیر المؤمنین، قیس بدیشان میل دارد، او را باز کن، و محمد بن ابی بکر را بفرست تا ترا از کار مصر بی غم کند. علی قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را به مصر فرستاد و حیل و معاویه راست آمد.

محمد چون به مصر شد، مردمان خربت را گفت: بیعت کنید. گفتند شتاب مکن تا بنگریم که این کار چگونه بود. محمد گفت: یا بیعت کنید یا از دیه بیرون روید. و مردی را با سپاه بدیشان فرستاد نامش [ابن] مضاهم، او را هزیمت کردند و [ابن] مضاهم کشته شد، و مردی دیگر را با سپاه بدیشان فرستاد نامش کنانه [سپاه] او را نیز هزیمت کردند و کنانه را نیز بکشتند. و محمد نامه کرد علی را و گفت:

ایشان دو سپاه مرا هزیمت کردند و ایشان را اندر مصر شیعت بسیار شده است، ترسم که مصریان بر من نیایند. علی گفت: ایشان را مجنبان تا تدبیر ایشان بآسانی بکنم که همان است که قیس گفت. محمد ایشان را دست باز داشت و از ایشان بر حذر همی بود

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۸

خبر رفتن عمرو بن العاص به نزدیک معاویه به شام

آنگاه که عثمان را به حصار گرفتند، عمرو بن العاص به ضیعت خویش بود با دو پسر محمد و عبد الله. چون خبر کشتن عثمان درست شد، هر دو پسر را بخواند و گفت: ما را صواب چنان است که اینجا صبر کنیم تا کار به چه رسد که طلحه و زبیر با عایشه به مکه شدند بر خلاف علی. گفت: ای پسر، به هر حال علی بهتر از طلحه و زبیر و عایشه که علی پسر عم پیغمبر است. و هم نخواست که پیش علی شود، گفت تا کار به چه رسد. پس خبر آمد او را که معاویه به شام بیعت همی کند به طلب خون عثمان، و بر علی تهمت همی کند و امامت بر خویشان همی بندد.

پسران را گفت: چه بینید، پیش علی شویم یا پیش معاویه؟ ایشان گفتند علی ابن عم پیغمبر است و داماد او است و سابق است در دین، واجب چنان کند که همه کس سوی او شوند. عمرو گفت: چنین است و لیکن علی مردی است [۲۷۲ b] و شجاع، وی را به کس حاجت نبود. ما را سوی معاویه باید شدن که هر که سوی وی شود سپاس وی بیابد، که او را به هر کس حاجت است. پس برفت با پسران و سوی معاویه شد. چون آنجا رسید، همه شام بر

يك شمشير ايستاده ديد و بيعت کرده به خون عثمان، و مردی نامش نعمان [بن بشير] الأنصاری، آن روز که آن واقعه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۳۹

افتاد و عثمان را بکشتند، پیراهن عثمان خون آلود از او برکشید و به شام آورد با دست زنش نایله، و دستی بود به دو نیم کرده، چهار انگشت با او. و هر آدینه که معاویه خطبه کردی و نماز جمعه، بر منبر آن پیراهن پر خون و دست بریده از آستین اندر آویختی و خلق بگریستندی تا سی هزار مرد مبارز از شام سوگند خوردند که آب سرد نخورند و از جنابت تن را نشویند تا خون عثمان طلب نکنند. و علی را به خون عثمان تهمت همی کردند، گفتند او کشتندگان عثمان را با خویشتن دارد و عطا و روزی همی دهد. پس عمرو بن العاص گفت این کاری است که فردا تمام شود، و پیش معاویه بایستاد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۰

خبر وقعه صفین

پس علی بن ابی طالب رضی الله عنه به معاویه بن ابی سفیان رسولی فرستاد.

چون باز به کوفه آمد از بصره گفت: مرا آگاه کن تا مردمان به شام بر چه اند، و بیعت شام بستان. چون رسول علی به شام رسید و نامه بداد، به نامه اندر گفته بود بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ من عبد الله علی بن ابی طالب الی معاویه بن ابی سفیان. پس معاویه آن رسول را فرود آورد، و عمرو بن العاص را گفتا: چه باید کردن؟

عمرو گفت: همه اهل شام را گرد کن و خون عثمان به گردن علی اندر کن، و پیراهن خون آلود را بفرمای تا به مزگت آرند روز آدینه. معاویه همچنان کرد. و خلقی بسیار گرد آمدند و ایدون گفتند که ما به حرب علی شویم که عثمان را علی کشت. رسول باز آمد و علی را بگفت.

پس علی نامه کرد سوی عبد الله بن عباس تا با سپاه بصره بیاید، و از مکه و مدینه سپاه خواست. و با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و روی به شام نهاد. و معاویه با عمرو تدبیر کرد. عمرو گفت: علی خواهد آمدن، ترا نیز بیاید رفتن. معاویه عمرو را سپاهسالاری داد. [عمرو مردمان شام را گرد کرد و بفرمود تا بروند و خون عثمان از علی طلب کنند. و عمرو بن العاص را مولایی بود، نامش

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۱

وردان، او را خلیفت کرد بر سپاه] و او را با پنج هزار مرد بر مقدمه بفرستاد. علی خبر یافت مولای خویش را قنبر با سه هزار مرد از پیش بفرستاد، و سپاه شام به رفتن گرفتند گروه از پس گروه، و از پس عمرو بن العاص همی رفتند. و از پس معاویه برفت. و علی از کوفه به مداین آمد و زیاد بن النضر الحارثی را با چهل هزار مرد بر مقدمه کرد. و علی به رقه بدو رسید و با همه سپاه بر جسر بگذشت. و معاویه بر مقدمه ابو الاعور السلمی را بفرستاد. و زیاد و ابو الاعور به هم رسیدند و زیاد نخواست که بی فرمان علی حرب کند. کس فرستاد و علی را آگاه کرد.

علی مالک الاشتر را با سه هزار مرد بفرستاد، و مالک را بر آن همه امیر کرد. و مالک بیامد و سپاه را تعبیه کرد، و آن روز تا شب حرب کردند، و شب به لشکرگاه خویش باز آمدند. و دیگر روز مالک کس فرستاد سوی ابو الاعور که با من تنها بیرون آی، چه کنی سپاه را کشتن. ابو الاعور نیارست شدن. پس خبر آمد که امیر المؤمنین نزدیک آمد. ابو الاعور چون خبر آمدن علی بشنید، سپاه برگرفت و بر لب آب فرات همی شد تا به جایی رسید فراخ. و جای حربگاه و آبخور یکجا بود. ابو الاعور لشکر آنجا فرود آورد که رهگذار آب بود و آن جایگاه صفین خواندندی. و ابو الاعور کس فرستاد و معاویه را بخواند. و چون علی فراز رسید، ابو الاعور جایگاه آب گرفته بود. [سپاه علی با ابو الاعور حرب اندر گرفتند] از بهر آب [خور]. معاویه ابو الاعور را مدد فرستاد. و مالک الاشتر نیز سپاه فرستاد و حرب سخت شد.

علی صعصعه بن صوحان را به معاویه فرستاد و گفت او را بگوی که ما نه بدان آمدیم که با شما از جهت آب حرب کنیم. ما ندانستیم که شما آب بگیرید، و اگر نه پیش از شما توانستیم آمدن. ما را با شما حرب از بهر دین است و از بهر امامت.

اندر این باب سخن باید گفتن تا حق از باطل پدید آید. صعصعه پیش معاویه شد. و او به میانه سپاه ایستاده بود و همه سپاه بر پشت اسب بودند. پیغام بداد. و معاویه سپاه خویش را گفت چه بینید؟ ولید بن عقبه گفت آب از ایشان باز دار تا همه از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۲

تشنگی بمیرند چنانکه ایشان عثمان را از تشنگی بکشتند. عمرو بن العاص گفت جز این است، سخن آن است که علی رضی الله عنه می گوید، دست از آب باز دارید تا هر دو سپاه آب خورند، آنگاه تدبیر حرب کن. معاویه بفرمود تا دست از آبخور باز داشتند و این روز که آب گرفتن کردند و حرب نکردند، نخستین روز بود از ذو الحجه سال سی و شش از هجرت. پس هر دو سپاه سیراب شدند و دو روز بیاسودند.

و روز سوم علی رضی الله عنه بشر بن [عمرو بن] محسن الأنصاری را بخواند و [سعید بن] قیس [الهمدانی] را و شبت بن ربیع را، این هر سه را سوی معاویه فرستاد و گفت معاویه را بترساند و پندش دهد. هر سه برفتند و پیش معاویه شدند. و از ایشان بشر الأنصاری پیرتر بود و مهتر بود و یار پیغمبر بود علیه السلام. او سخن گفت و معاویه را پند داد و گفت: از خدای ترس که این جهان به کس نماند. ما را پس از این جهان و این روز روزی هست که خدای این خلق را بپرسد از [a ۲۷۳] هر چه کرده بود، و پاداش کند، خونها مریز و جمعیت [ها] مشکن. معاویه گفت: چرا علی همچنین نکرد؟ گفتا: علی بدین کار حق است و امام است [به فضل و علم و به دین و سابقه در اسلام و به قرابت پیغمبر علیه السلام] و خلق بر وی گرد آمدند و بیعت کردند. معاویه گفت: اکنون چه گویی چه کنیم؟ گفت: آن کنیم که اختلاف و شمشیر زدن از میان برخیزد و علی را بیعت کنی، و از پس بیعت با تو آن کند که تو خواهی. معاویه گفت: و این خون عثمان دست باز داریم تا برود. و الله که من هرگز این نکنم. [سعید بن] قیس گفت: یا معاویه، مردمان دانند که تو خون عثمان را طلب نمی کنی و لیکن بدین بهانه امارت خویش درست می کنی و هیچ سببی نیافتی که عامه مردم را بر خویشتن گرد آری مگر حدیث خون عثمان، و اگر عثمان زنده بودی بدین وقت، نخست او با تو حرب کردی از بهر ولایت. دست از حدیث خون عثمان بازدار، و این حق را به حق دار سپار و او را طاعت دار که نه هر که چیزی امید کرد بیافت. و اگر این کار ترا تمام نگردد، به همه عرب رسوا شوی و نتوانی یافتن، تا این همه خلق [را] که با علی اند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۳

خونها نریزی و از بهر خون ایشان به دوزخ نشوی، این کار ترا مسلم نگردد.

معاویه بانگ بر وی زد و گفت: ای سفله، خاموش باش، برخیزد که میان ما و شما شمشیر است. شبت بن ربیع گفت: ما را به شمشیر بیم کنی! و الله که نخست شمشیر بر تو آید پس بر ما. برخاستند و سوی علی شدند.

علی حرب را بیاراست و سپاه را تعبیه کردند، پس گفت اگر این همه سپاه عراق را به يك روز به حرب بریم، ایشان نیز همه سپاه شام به حرب آرند. تدبیر آن است که هر روزی گروهی را بریم تا حرب کنند. و سپاه خویش را به هفت بخش کرد و به هفت سرهنگ سپرد، هر سرهنگی را ده هزار [و پنج هزار] بداد و بفرمود که هر روز سرهنگی با خیل خویش حرب کنید. مالک الاشر و حجر بن عدی و شبت بن ربیع و خالد بن معمر و زیاد بن النضر و [معقل بن قیس] ریاحی و قیس بن سعد. و معاویه نیز همچنین کرد و سپاه خویش بدین هفت سرهنگ بخشید: عبد الرحمن بن خالد بن الولید و ابو الأعور السلمي و حبيب بن مسلمة و ذو الکلاع و عبید الله بن عمر و شرحبیل بن سمط و حمزة بن مالک. و این چهارده سرهنگ هر روزی یکی از این لشکر و یکی از آن لشکر بیرون رفتندی و تا شبانگاه حرب کردند، پس بازگشتندی. و از اول ذی الحجه تا آخر ماه حرب کردند و هر روز خلقی کشته می شدند.

پس چون محرم اندر آمد سال سی و هفت، علی رضی الله عنه گفت این ماه حرام است بدین ماه حرب نکنیم. معاویه نیز دست از حرب باز داشت. و علی همی خواست که صلح افتد. پس چون از محرم نیمی بگذشت، علی چهار رسول به معاویه فرستاد از مهتران یکی عدی بن حاتم الطائی و یزید بن قیس و شبت ابن ربیع و زیاد بن خصفه. و نخست عدی سخن گفت و معاویه را پند داد و گفت:

ما بدان آمدیم که ترا بدان خوانیم که خون ریختن برخیزد، و تو دانی که علی کیست، پسر عم پیغمبر است علیه السلام و از همه کس فاضلتر است و زاهدتر، و همه امت بر وی گرد آمدند، و تو از خدای بترس تا ترا روزی پیش نیاید چنانکه روز جمل طلحه و زبیر را پیش آمد. معاویه گفت: هیاهات یا عدی، تو ایدر نه به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۴

صلح آمدی که به تهدید آمدی، ما را به حرب همی بیم کنی، و من پسر حرم. امید دارم بدین حرب که خون تو به دست من ریخته شود. شبت بن ربیع گفت: یا معاویه، خشم مگیر که ما به صلح آمدیم و بدان که ترا به دو جهان نیکویی بود، همه جهان ترا شناسند، کس ترا بر علی نگزیند. معاویه گفت: تا ما خون عثمان طلب نکنیم دست از حرب باز نداریم، علی اگر از خون عثمان بی گناه است چرا کشندگان عثمان را با خویش دارد. رسولان باز پیش علی شدند. و معاویه دو رسول فرستاد سوی علی و گفت اگر خواهی که این کار به سرشود و خون ریختن برخیزد، آن مردمان که عثمان [را] کشتند به من ده تا بکشم، آنگاه کار به شوری افکنیم میان من و تو، و آنکه مسلمانان بینند او را امام کنند. علی را خشم آمد و معاویه را دشنام داد و گفت: او که باشد که با من مشورت کند یا او باشد یا من.

و علی از صلح نومید شد. و چون ماه محرم بگذشت علی منادی کرد که ای مردمان، يك ماه فرود ایستادیم و گفتیم که مگر این کار به نیکویی به سر آید، اکنون فردا حرب را بیارید. و علی همه سپاهسالاری به مالک اشتر سپرد. و سپاه عراق یازده صف بر کشیدند و تا شب حرب کردند. پس باز به لشکرگاه آمدند. و دیگر روز باز به حرب آمدند، و علی گفت هیچ گروه به حرب بیرون مشوید. و هاشم بن عتبۀ بن ابی وقاص را بیرون فرستاد، و ابو الاعور السلمی پیش او آمد با سپاه خویش، و تا شبانگاه حرب کردند. سدیگر روز همه سپاه به حرب آمدند و از سپاه علی زیاد بن التضر بیرون شد و عمار یاسر با پیادگان کوفه، و از سپاه شام عمرو بن العاص بیرون آمد با سپاه بسیار. و حربی کردند سخت تر از همه روزها. چون وقت نماز پیشین بود عمار یاسر و پیادگان کوفه حمله [b ۲۷۳] بکردند و عمرو بن العاص پیاده شد و حرب همی کردند سخت، و خلقی بسیار کشته شدند. و هفتم روز سپاهسالاران بیرون آمدند و حربی کردند چنانکه اندر آن حربها چنان حرب نبود. پس علی گفت: تا کی گروه گروه حرب کنید.

دیگر روز علی سپاه را تعبیه کرد و صفها را مست کرد و علی پیش صف اندر آمد و مردمان را خطبه کرد مختصر و خلق را پند داد و بسیار آیتها از قرآن بخواند، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۵

آن روز تا شب حرب کردند. و دیگر روز هنوز تاریک بود که علی سپاه را بر نشانند و حرب اندر پیوستند. و علی به قلب اندر بیستاد و مالک اشتر پیش اندر رفت. و معاویه قبه‌ای زده بود از ادیم به قلب اندرو بر تخت نشسته، و عبد الرحمن بن خالد بن الولید بر در قبه ایستاده و شمشیر کشیده و چهار هزار مرد گرداگرد وی. پس چون چاشتگاه بود [سپاه] شام آهنگ هزیمت کردند. عمرو بن العاص از قبه بیرون آمد تا سپاه بر وی گرد آمدند. همه بیکبار حمله کردند بر میمنه علی. سپاه علی از میمنه روی بگردانیدند، و هر چند علی بانگ کرد و ایشان را باز خواند نیامدند. علی گفت: ای مردمان، چنان دانید که این میمنه خود نبود. و علی پیاده شد و سپاه شام از میمنه از پس سپاه علی رفته بودند. و با ایشان همی آویختند. چون سپاه شام دیدند که علی پیشتر شد، ایشان دست از میمنه باز داشتند و باز جای آمدند. و علی مالک را بدید و گفت: این مردمان کوفه با ما وفا نکردند و بازگشتند، بنگر تا ایشان را باز توانی آوردن. مالک از پس میمنه بتاخت و بانگ کرد و گفت: یا آل نخع، همه گفتند لیک، و بیستادند. مالک گفت یا اهل عراق، شمااید ستودگان و سواران و مردان، باز آید که امیر المؤمنین شما را همی خواند. ایشان چون بشنیدند، بازگشتند و پیش علی آمدند، و تکبیر کردند و بر سپاه شام حمله کردند. و مالک الاشتر و علی حمله کردند و سپاه شام از جای برکنند، و هزیمتیان خویشتن را بر قبه معاویه زدند. معاویه بیرون آمد و برفت و خواست که بازگردد. عمرو بن العاص گفت چه بوده است، یک زمان دیگر صبر کن. و عبد الله بن بدیل با سیصد مرد خویشتن بر لشکر معاویه زدند، و خلقی را از سپاه شام بکشت. معاویه گفت بنگرید تا آن کیست، و پنداشت که علی است. سپاه را بانگ زد تا او را به میان اندر گرفتند و بکشتند. چون نگاه کردند عبد الله بن بدیل بود. و سپاه معاویه این سیصد مرد را که با او بودند به میان اندر گرفتند. مالک آن بدید حمله کرد با همه سپاه عراق و سپاه شام از جای برکنند. و مالک اندر آمد و آن سیصد مرد را از دست معاویه برهانید. چون معاویه بدید که کار همه مالک همی کند، گفت: هیچکس هست که پیش مالک شود و ما را کفایت کند از کار او. عبید الله بن عمر گفت: من

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۶

کفایت کنم، و او زیر علم ذو الکلاع بود. معاویه ذو الکلاع را فرمود تا فرمان وی کند. و عبید الله پیش اندر آمد و گفت: یا اهل شام، شما خون عثمان همی طلب کنید و این مالک اشتر آن است که عثمان را بکشت، و حمله کرد ذو الکلاع، و از خیل مالک زیاد بن التضر پیش باز شد، و شرحیل و ذو الکلاع را بکشت و عبید الله بن عمر را

بکشت. و علی بر هر رایتی همی گشت و مردمان را بر حرب تحریض می کرد، و گاهی پیش حرب شمشیر همی زد تا چندان کوشش کرد که شمشیرش دو تا شده بود، و قبضه شمشیرش به دست اندر کوفته شده بود.

و عمار بن یاسر این روز نماز پیشین به حرب اندر آمد و گفت: یا رب، تو دانی که اگر من جایی دانستمی امروز فاضلتر از این مقام و حربگاه [، آنجا شدمی.] ندانم جایی که خشنودی تو اندر آن است مگر اینجا، خدایا به حق این مقام و این شخص که عمار را شهادت روزی کن. و پیش حرب اندر آمد، و هاشم بن عتبۀ را با خویشان ببرد و حرب همی کردند.

و عمرو بن العاص ایستاده بود. عمار تشنه شد و از هاشم بن عتبۀ آب خواست.

هاشم آب نداشت، شیر داشت او را داد. عمار شیر بخورد و گفت: الحمد لله صدق رسول الله. هاشم گفت: چه بود ترا. گفت: از پیغمبر علیه السلام شنیدم که مرا گفت: یا عمار، تو شهادت یابی بر دست باغیان، و روز بازپسین تو شربتی شیر بود. پس اندر حرب شد و او را بکشتند. پس این خبر معاویه را بگفتند، گفت: علی عمار را کشت که او را به حرب آورد، و هر که مرد صد و ده ساله را به حرب برد، چون کشته شود گناه او را بود که آورده بود. و او را صد و پنج سال عمر بود.

عمرو بن العاص گفت: این تاویل سخت منکر است و دور از معنی. خدای داند که او چه و ما چه ایم. و هاشم بن عقبه را نیز بکشتند. و هر دو را مردی کشت از بنی یربوع نامش الحارث بن المنذر.

پس چون علی خبر کشتن عمار شنید از سپاه خویش ریبۀ و همدان را بخواند با دوازده هزار مرد حمله کردند بر سپاه معاویه و همه سپاه خویشان را بر معاویه افکندند. و معاویه و عمرو بر نشستند. و علی چون بدیشان رسید بایستاد و بانگ

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۷

کرد که یا معاویه، چرا چنین خلق را به کشتن دهی، با من بیرون آی تا خدای میان ما و تو حکم کند. معاویه جواب نداد. عمرو بن العاص گفت: پیش رو که او [a ۲۷۴] داد بداد. معاویه گفت: مگر بدین مملکت طمع کردی که مرا پیش وی همی فرستی، که من هیچکس را ندیدم که پیش علی رفت به حرب که زنده باز آمد. و علی باز به صف آمد. و مردمان نماز شام و خفتن به يك جای بکردند. و آن شب تا روز حرب همی کردند و جوی خون روان گشت. و هرگز چنان شب کس ندیده بود، و آن شب را ليلة الهیر خواندند، و علی آن شب تا روز حرب کرد و چون روز بود، از بس کشتگان که بودند نتوانستند حرب کردن. و چون روشن شد، علی باز صف راست کرد و حرب اندر گرفتند. و سپاه شام آنچه مانده بودند روی بگردانیدند و بگفتند اکنون از ما هیچ زنده نماند.

و معاویه متحیر شد و عمرو بن العاص گفت که ما را تدبیر آن است که مصحفها بر سر نیزه کنیم و ایشان را بدان خوانیم تا اگر صلح کنند و اگر نه مختلف گردند.

معاویه بفرمود تا مصحفها بر سر نیزه‌ها کردند و بانگ کردند که ای مردمان عراق، اکنون به شام و عراق کس نمانده است، و آنگاه مسلمانی که کند؟ و من شما را بدین کتاب خدای همی خوانم که ما و شما بدو گرویده‌ایم. مردمان عراق گفتند ما نیز پسندیدیم. و علی پیش صف اندر آمد و گفت: ای مردمان، این کار شما نه از پی دین می‌کنید، و کار به آخر رسید. و سپاه خویش را گفت: یک زمان صبر کنید که ایشان به هزیمت رفتند، یک زمان دیگر باشید. و این تدبیر ایشان را عمرو بن العاص کرده است و بدین حیلتم همی خواهد که حرب بنشانند.

پس سپاه علی دو گروه شدند: [گروهی فرمان علی کردند، و گروهی خوارج شدند] و بر علی بیرون آمدند و گفتند ما کتاب خدای باز نتوانیم دادن. اگر فرمان کنی بر کتاب خدای و اگر نه ترا بکشیم که ما عثمان را از بهر آن برداشتیم که او بر کتاب خدای کار نکرد. و مالک اشتر پیش اندر بود و حرب همی کرد. این خوارج گفتند اگر مالک را بازخوانی و اگر نه ما ترا و مالک را بکشیم چنانکه عثمان را. و شمشیر برکشیدند و آهنگ علی کردند. علی مالک را باز خواند و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۸

گفت اگر تو باز نیایی مرا بخواهند کشتن این مردمان. مالک باز آمد و گفت: ای مردمان، شرم ندارید که به قول فاسقان فریفته شدید و بر امیر المؤمنین بیرون آمدید، و ندانید که ایشان شما را همی فریفتند. ایشان گفتند ما با آن کس که او ما را به کتاب خواند نتوانیم حرب کردن، و شما را نیز همداستان نباشیم که حرب کنید تا ایشان دست از حرب باز داشتند. پس علی اشعث بن قیس را گفت بگوی که ما را به کدام آیت همی خوانند. پس اشعث بن قیس پیش معاویه رفت و گفت:

علی همی گوید که ما را به کدام آیت همی خوانید؟ معاویه گفت: بدان آیت که من بیرون آمدم بسنده نبود. یک تن را از عراق و یک تن را از شام بیرون کنیم تا این آیت بیرون آرند، و بدان کار کنیم. پس معاویه عمرو بن العاص را بیرون کرد و علی عبد الله بن عباس را. و عمرو بن العاص گفت: [ما عبد الله را نخواهیم که] هیچکس بر علی نزدیک‌تر از عبد الله بن عباس نیست، [بو موسی اشعری را نامزد کن که این کار او است. علی گفت: من هیچ کس ندارم جز عبد الله را که] بو موسی دیر است که با ما به تعصب است. اهل عراق گفتند ما جز بو موسی را نخواهیم. پس همه مردم بر بو موسی اتفاق کردند. علی گفت: لا رای لمن لا یطاع. پس کس فرستادند و بو موسی را بیاوردند که بو موسی آنجا حاضر نبود. و صلحنامه بنوشتند بر علی رضی الله عنه و بر معاویه که هر چه بو موسی و عمرو بن العاص بگویند ایشان بر آن کار کنند. و بر این اتفاق هشت ماه زمان کردند. پس مالک را گفتند خط خویش اندر افگن.

مالك گفت: من این نپسندم و خط نداد. به نزدیک علی آمدند و گفتند مالك این نمی‌پسندد. علی گفت: من نیز نپسندم. پس ستم کردند و خط از علی بستند. پس گفتند هر کسی باز جای خویش شوند تا هشت ماه برآید. و معاویه و علی افزون از چهار صد مرد با خویشان ندارند. پس علی رضی الله عنه بفرمود تا کشتگان کوفه را دفن کردند، و با لشکر خویش روی به کوفه نهادند. چون به کوفه رسید، بانگ و خروش و نعره زنان شنید. گفت: این چه بانگ است؟ گفتند زنانی را که کس ایشان بکشته‌اند خروش و بانگ می‌دارند. گفت: خاموش کنیدشان.

گفتند ما نتوانیم ایشان را خاموش کردن که هیچ خانه‌ای نیست که يك دو تن را از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۴۹

ایشان نکشته‌اند. گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ۲: ۱۵۶. گواهی دهم که ایشان همه اهل بهشت‌اند. پس برفت و اندر سرای شد.

و ایدون گویند که با علی پنجاه هزار مرد بود به صفین، و از هر دو گروه چهل هزار مرد کشته شده بودند، جز از خستگان که بمردند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۰

خبر خوارج که بر علی علیه السلام بیرون آمدند

چون امیر المؤمنین علی علیه السلام باز کوفه آمد به حکمین، و مردی بود نامش عروة بن أدیة التمیمی علی را گفت بدان که: لا حکم الا لله. حکم خدای را است، و تو حکم خدای بشکافتی و به بو موسی و عمرو افگندی. ایشان حکم خدای ندانند، ما به قول ایشان همدستان نه‌ایم. اگر این حکم حکمین بشکافی و الا ما اندر تو عاصی شویم، و تو بدین که کردی کافر شدی. علی گفت: حکمین شما کردید نه من کردم، [b ۲۷۴] اگر کافر شدید شما شدید.

پس خوارج همه یکی شدند و بسگالیدند و گفتند از علی بیزار شویم و از معاویه نیز بیزار شویم، و نه این را خواهیم و نه آن را، و خون ایشان حلال داریم که ایشان کافر شدند بدین حکم که کردند. پس مردی بود از شیعت علی نامش زیاد بن النضر، گفت علی کافر نشود که علی بر حق است، و اگر دانستی که چنین نباید کردن نکردی. ایشان از سخن او بترسیدند و بشدند. بر در کوفه دیهی است نامش حروراء، آنجا گرد آمدند و گفتند ما امیری دیگر کنیم و با علی حرب کنیم. و شیبث ابن ربیع را بر خویشان امیر کردند. و چون علی آگاه شد، عبد الله بن عباس را بدیشان فرستاد تا ایشان را پند دهد. سخن عبد الله نپذیرفتند. پس علی خود پیش

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۱

ایشان شد و گفت: چرا بر من بیرون آمدید؟ گفتند از بهر آنکه تو حکم خدای به بو موسی و عمرو فگندی، تو کافر شدی و هر که بدین حکم رضا دهد کافر شود.

علی گفت: این نه کفر است، و لیکن هر چه کردید شما کردید، و من همی گفتم آن وقت که ایشان مصحفها بر سر نیزه کردند از بیم شمشیر شما، مرا راست نداشتید و آهنگ کشتن من کردید. گفتند بلی ما گفتیم بر حکم خدای کار کن و نگفتیم که بر حکم بو موسی و عمرو بن العاص کارکن که ایشان فاسقان اند، و حکم خدای را ندانند. علی گفت: ایشان را حکم از کتاب خدای بیرون باید آوردن، شما صبر کنید که ایشان کدام آیت بیرون آورند، و مر ایشان را بنواخت و به کوفه آوردشان تا ایشان حکم بیرون آرند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۲

خبر حکمین بو موسی الاشعری و عمرو بن العاص که از بهر علی علیه السلام و معاویه کردند

و این حکمین آن بود که وعده کرده بودند تا هشت ماه عمرو و بو موسی آن آیت از قرآن بجویند. و چهارصد مرد از آن علی علیه السلام و چهارصد از آن معاویه به دومة الجندل گرد آیند و بر کسی که اتفاق افتد، آن هشتصد مرد گواه باشند. پس این ماه همه به دومة الجندل گرد آمدند از یاران علی و معاویه، و یکی قبه از ادیم کردند و عمرو و بو موسی اندر آنجا شدند.

نخست از قبل علی عبد الله بن عباس را گفتند، عمرو بن العاص گفت عبد الله خویش علی است و بدو میل کند. پس گفتند بو موسی از قبل علی بیاید. و علی را بر بو موسی رغبت نبود و لیکن بر کراهیت علی او را اختیار کردند. علی و بعضی صحابه گفتند ترسیم که عمرو بو موسی را بفریید. پس ایشان را بنشانند تا از قرآن آیتی بیرون آرند و حکمی براستی چنانکه نص کلام الله باشد به اتفاق يك دیگر بکنند و آن هشتصد مرد گواه شوند، و چون حکمی چنین از قرآن بیرون آرند تمامت اصحاب جانبین راضی شوند بدان. و بدین حال عهد خدای و پیغمبر بنوشتند و مسلمانان گواهی بنوشتند. پس علی رضی الله عنه به عراق بازگشت و معاویه به شام شد تا روز حکمین، و هیچ کدام حکم نکنند تا آن روز.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۳

پس ایشان به دومة الجندل بنشستند با یاران علی رضی الله عنه و یاران معاویه.

پس عمرو تعظیم بر موسی همی کرد و به گاه بر نشستن و فرود آمدن او را رکاب می گرفت و خدمت او را می کرد و می گفت: بهر علم و سابقت تو و بزرگی و صلاحیت و ورع تو همی کنم، و مرا واجب است خدمت تو کردن تا او را بفریفت.

پس يك روز عمرو او را گفت: يا بو موسى، چه گویی در این کار و شغل که ما را نشانده‌اند، و چه شود اگر گویی علی را خلع کردیم و معاویه را امارت دادیم تا او مر ترا هر چه خواهی بدهد. بو موسی گفت: رشوت نستانم و این کار دین است.

پس گفت: يا ابا موسى، چه اندیشی اندر این؟ گفت من همه شب خواب ندارم و به روز آرام نیافتم تا رای کردم که در آن صلاح مسلمانان باشد و این قتل و فساد بیفتد. عمرو گفت بیار تا چیست؟ گفت: این مسلمانان ملول شدند از این فتنه‌ها و خون ریختن، من می‌اندیشم که علی را خلع کنیم و این کار را به گردن عبد الله بن عمر اندر کنیم که او مردی زاهد و پارسا است و عالم. عمرو گفت: و الله که صواب گفתי و نيك رایی است و لیکن ترسم که یاران علی و شیعت او ما را بکشند.

و لیکن ما این کار را از بهر خدای همی کنیم، تدبیر آن است که تو برخیزی و خطبه کنی و علی را خلع کنی و بگویی که ما این را در گردن مردی اندر کردیم عالم و زاهد و پارسا از صحابه پیغمبر که او و پدرش از صحابه بودند و پیغمبر از ایشان خشنود بود و خشنود رفت، و هیچ از ایشان نام مگوی، و تو فرود آی و مرا بگوی تا برخیزم و نام ایشان بگویم و تن و جان خود را خدای را و اسلام را فدا کنم، تا اگر مرا بکشند شهید باشم، و ترا زبانی نرسد.

پس ابو موسی بر منبر شد و تمامت یاران علی و معاویه حاضر شدند و انبوهی کردند تا بشنوند ایشان چه حکم از قرآن بیرون آوردند. بو موسی بر پای خاست و خطبه کرد و خدای را شکر و سپاس کرد و بر پیغمبر علیه السلام درود داد و گفت:

اَيُّهَا النَّاسُ قَدْ رَأَيْتُمْ مَا فِيهِ الْمُسْلِمُونَ مِنَ الْجَهْدِ بِهَذِهِ الْحُرُوبِ وَ كَثْرَةَ مَا سَفَكَ مِنَ الدِّمَاءِ الْاِ وَ اَنِّي قَدْ خَلَعْتُ عَلَيَا [كما] خَلَعْتَ خَاتَمِي هَذَا وَ جَعَلْتَ هَذَا الْاَمْرَ فِي رَجُلٍ عَالِمٍ زَاهِدٍ وَرِعٍ قَدْ صَحَبَ هُوَ وَ اَبُوهُ رَسُولَ اللَّهِ تَوْفَى وَ هُوَ عَنْهُ

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۴

راض. [a ۲۷۵] پس گفت یا عمرو، برخیز و سخن گوی و آن را که تعیین کرده‌ایم نام بگوی. قم یا عمرو فتکلم. فقام و تکلم فقال ايُّهَا النَّاسُ قَدْ سَمِعْتُمْ مَا قَالَ هَذَا الشَّيْخُ الْفَاضِلُ الْمَأْمُونُ عَلَى الدِّينِ وَ قَدْ اتَّفَقَتْ مِنْهُ عَلَى اَنْ لَا اجعل هذا الامر الا في رجل قد صحبه هو و ابوہ رسول الله صلى الله عليه و آله الا و ان الله تعالى يقول وَ مِنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيٍّ سُلْطَانًا. ۱۷: ۳۳ بو موسی گفت: برخیز ای عمرو و سخن گوی. عمرو برخاست و گفت: ای مردمان، شنیدید آنچه این شیخ فاضل امین در دین اسلام گفت بدرستی که اتفاق کردیم و علی را خلع کردیم و این کار از گردن او بیرون کردیم چنانکه این انگشتی و این کار در گردن مردی کردیم که او و پدرش صحابه پیغمبر بودند و گزیده او، و پیغمبر از ایشان خشنود رفت. و خدای تعالی می‌فرماید که هر کس که مظلومی را بکشد بر ولی

باشد و سلطان که آن را قصاص کند. پس گفت: و قد اخترنا وليه معاوية بن ابي سفيان. و ما اختيار کردیم ولی او معاوية بن ابي سفيان. فقال ابو موسى من تحت المنبر مالك لا وفقك الله فقد غدرت و فجرت انما مثلك مثل الكلب ان تحمل عليه يلهث او تتركه يلهث. پس بو موسى از زیر منبر بانگ و فریاد برآورد و گفت: ای غدار و دروغگوی، ما این چنین نگفتیم.

پس عمرو او را گفت: مثل تو چون مثل درازگوش است. و انت مثلك مثل الحمار يحمل اسفارا. پس مردمان گفتند لا حکم الا لله و الله ما صنع تر [کا] للحکومة و لکنه اکره. پس مردمان در آشوب آمدند و یاران علی بو موسى را دشنام می دادند و می گفتند ای درازگوش اشعری، علی احمقی ترا می شناخت و از آن کراهیت آمدش به حکم تو. و مردم از حکمین بپراگندند. پس يك روز بو موسى و عمرو به يك دیگر رسیدند. بو موسى او را گفت: ای فریبنده مکار، ما آن اتفاق نکرده بودیم که تو یاد کردی، و حکم ما دیگری بود و تو آن را بگرداندی. عمرو او را گفت: دور شو از من ای احمق حجام. بو موسى گفت: چرا مرا بدین نام خوانی؟

عمرو گفت: احمقی تو روشن است که آن وقت که من ترا گفتم بیای تا ترا سری دارم و رازی گویم، و آنجا جز ما هر دو کس نبود، تو دست را بر گوش نهادی تا کس

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۵

دیگر نشود، و من آن وقت بدانستم که تو احمقی و آسان بود ترا فریفتن، و حجامی از آن گفتم که تو يك روز پیغمبر را حجامت کردی بدین عبارت. قالوا و ركب يوما فلقية عمرو فقال و يا مخادع متى اتفقنا علی ما ذكرت فقال له اغرب عني يا احمق و يا حجام. فقال الاشعري لم تسميتني بذلك قال و ظاهر لاني دعوتك و ليس معنا ثالث فقلت بيني و بينك سر فجعلت يدك علی اذنك حتى لا يسمع غيرنا و ما كان احد وقت [وقتها] و اما حجامتك فقد حجت رسول الله صلى الله عليه و آله. ثم ان ابو موسى ضرب بعد ذلك الى مكة [و قال] فيه عمرو. پس بو موسى از آن خجل شد و نیارست پیش علی رفتن و نه پیش معاویه رفتن، بگریخت و به مکه شد. و ابو موسى را گفته است این بیت عمرو بن العاص.

خدعت ابا موسى خديعة شيطم يخادع سقبا في فلات من الأرض

و شعرا و بلغا در این قصاید و اشعارها گفته اند و خدیعت عمرو و موسى را یاد کرده، و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما شعری گفت و این يك بیت از آن جمله است.

غدرتم و كان الغدر منكم سجيّة فألیم بهم حريا و الیم بهم نسلا

پس عبد الله بن عباس باز آمد و علی را از آن افعال عمرو بگفت. و علی بدان تدبیر اندر بود که باز به حرب معاویه شود. و مردم شام از پس آن حکمین معاویه را امیر المؤمنین خواندند، و معاویه به پنج نماز اندر بفرمود تا بر علی و حسن و حسین و عبد الله بن عباس و مالک اشتر رضوان الله علیهم لعنت کردند، و علی نیز بر معاویه و بر عمرو بن العاص و ابو الاعور السلمي و عبد الرحمن بن خالد الولید و ضحاک بن قیس لعنت کردی، و از پس آن علی به حرب خوارج مشغول شد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۶

خبر حرب علی بن ابی طالب علیه السلام با خوارج

آن روز که علی رضی الله عنه بو موسی را به حکمین فرستاد، دو تن از خوارج آنجا بودند یکی را نام زرعه و یکی را نام حرقوص بن زهیر، علی را گفتند این دو تن را به حکم حکمین مفرست، بو موسی را و عمرو را که این گناهی بزرگ است، و توبه کن از حکمین، و دیگر باره سپاه را گرد کن تا ما با تو بایستیم و حرب کنیم. علی گفت: من حکمین نخواستم کردن، شما گفتید و من به فرمان شما کردم. اکنون که کردم نتوانم منع کردن و عهد نتوان شکستن، بنگریم تا ایشان از کتاب خدای چه بیرون آرند و چه حکم کنند. مردی گفت: یا امیر المؤمنین، این مردمان خلقی گرد آمدند و ترا همی کافر خوانند و با تو حرب خواهند کردن. علی گفت: تا با من حرب نکنند من با ایشان نکنم. پس این خوارج صبر همی کردند تا خبر حکمین [b ۲۷۵] باز آمد که بو موسی با عمرو جنگ کرد. خوارج شاد شدند و سوی علی آمدند و گفتند ما ترا همی گفتیم که حکم خدای بدین دو تن میفکن که ایشان ندانند، فرمان نکردی، اکنون کافر شدی و خون تو حلال گشت ما را. پس دیگر روز آدینه علی خطبه همی کرد. مردی برخاست و گفت لا حکم الا لله. علی گفت راست گویی. پس گفت تریدون به باطلا. گفت: بلی حکم خدای را است و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۷

لیکن از بندگان خدای کسی باید بر زمین که به حکم خدای کار کند و راضی باشد به حکم خدای تا خلق ضایع نشود. پس مردی دیگر برخاست و گفت: یا علی، لا حکم الا لله، و نگفت یا امیر المؤمنین، تا پنج تن برخاستند و يك همچنین گفتند تا صد تن برخاستند و بگفتند. پس علی گفت: ای مردمان، هر چند شما را پند دهم نپذیرید و هر چند گویم این حکمین شما کردید، سخن من نشنوید، مرا با شما سه کار است: یکی آنکه از جماعتتان باز ندارم، و لیکن اگر با من جهاد کنید، حق غنیمتتان بدهم، و اگر با من حرب نکنید، من با شما حرب نکنم، و اگر حرب کنید من نیز آنگاه حرب کنم. و این از بهر آن گفتند تا بدانند و بر رسند که علی با ایشان حرب خواهد کردن یا نه. چون علی این سخن بگفت دانستند که علی با ایشان حرب نخواهد کردن. همه گرد آمدند سوی مهترانشان و گفتند دست از این جهان باز باید داشتن و آن جهان باید گرفتن که این خلق که این حکمین کردند کافر شدند، و امر معروف

فرمودن فریضه است. و به هر شهری رسولان فرستادند و مردمان را از مذهب خویش آگاه کردند و روزی را وعده کردند که همه گرد آیند به نهروان، و از هر شهری روی بدیشان نهادند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۸

خبر حرب نهروان خوارج با علی رضی الله عنه

پس این خوارج روی به نهروان نهادند و گروه گروه همی رفتند و خبر ایشان سوی علی می آمد. پس علی بیرون شد و منادی بانگ کرد که هر کسی رغبت شام کنی حرب معاویه را بیرون آید. سپاه بیرون رفتند. و علی برفت تا به حد شام اندر شد به منزلی نامش نخيله، و سپاه را عرض کرد بیست هزار مرد بود. علی از آنجا رسولی بیرون کرد سوی خوارج و گفت: من آهنگ شام کردم، بیایید تا به حرب معاویه شویم. و رسولی به بصره فرستاد سوی عبد الله بن عباس، و سپاه خواست.

و به بصره اندر شصت هزار مرد سپاهی بود. چون رسول علی اندر شد، آن همه روی پنهان کردند مگر هزار و پانصد مرد. ایشان سوی علی آمدند با احنف بن قیس. چون این سپاه به علی رسید، آهنگ شام کرد. پس علی را خبر آمد که آن خوارج فساد همی کنند و مسلمانان را همی کشند و همی گویند که چون علی به شام شود، ما برویم و کوفه را غارت کنیم. سپاه علی را گفتند: نخست کار خوارج باید گرفتن که اگر ما به شام شویم، ایشان خان و مان ما غارت کنند. پس علی به نهروان آمد و سپاه برابر خوارج فرود آورد و خود بیرون آمد. مهتران خوارج بیرون آمدند. علی گفت چرا بر من بیرون آمدید؟ گفتند: تو حکم خدای به دو تن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۵۹

افگندی که هیچ چیز ندانستند و کافر شدی، مگر تو به کفر مقرر آیی و آنگاه مسلمان شوی، و اگر نه هیچ سود ندارد. علی گفت: این حکمین شما فرمودید و مرا گفتید.

ایشان گفتند: ما کافر شدیم و اکنون باز مسلمان شویم، اکنون اگر تو چنین بگویی ما ترا فرمان بردار شویم. علی گفت: معاذ الله که من به هفت سالگی مسلمان شدم و هرگز به هیچ گناه نیالودم تا به کفر چه رسد، و من مسلمانم و مرا ایمان بیاید آوردن! هر چند گفت سود نداشت.

پس به حرب آمدند و صفها راست کردند و حرب اندر پیوستند، و خلقی بسیار کشته شدند. از آن سو سپاه خوارج بسیار به حرب اندر نه ایستادند، جمله بگریختند. و از مهتران ایشان دو مرد بماندند با چهار هزار مرد، و از ایشان [فروة ابن] نوفل بن الاشجع بود، بیرون آمد با پانصد مرد، و از خوارج برگشت و گفت:

من ندانم که با علی چرا حرب باید کردن، و به زینهار علی آمدند، و هزار و سیصد مرد باز کوفه شدند، از ایشان عبد الله بن وهب مهتر ایشان بماند با هزار و ششصد مرد. علی بفرمود تا سپاه او به دو نیمه شدند و آن خوارج را اندر میان گرفتند و همه را بکشتند. و اندر میان ایشان مردی بود که اندر يك دست وی استخوان نبود گوشت بود مغنده شده برسان پستان زنان، و او را ذو التون گفتندی.

علی گفت: صدق رسول الله، پیغمبر مرا گفته بود که گروهی باشند که بر تو بیرون آیند بنا حق و تو ایشان را بحق بکشی و به دوزخ شوند و ترا ثواب بود به کشتن ایشان، و از این گونه مردی بود میان ایشان اندر که يك دست وی چون پستان زنان بود، و علی بفرمود که ایشان را به گور مکنید. و از سپاه علی هفت تن کشته شده بودند.

پس علی سپاه خویش را گفت: خدای تعالی شما را ظفر داد، اکنون راه شام گیرید تا به حرب معاویه شویم. ایشان گفتند: ما يك حرب بکردیم، دستوری ده تا پنج روز به خانه شویم به کوفه و سلاحها را باز نیکو کنیم. پس علی ایشان را دستوری داد. چون پنج روز شد، کس فرستاد و ایشان را بخواند. هر چند گفت، بیرون نیامدند. علی تافته گشت و راه شام باز افکند و دلش از کوفیان سرد شد. و باز

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۰

[a ۲۷۶] به کوفه اندر آمد به آخر سال سی و هفت و اول سال سی و هشت، و به مرگت کوفه اندر بر منبر شد و کوفیان را بشکست و گفت شما مرا سست کردید تا به حرب معاویه نتوانستم شدن. و بدین سال بود که محمد بن ابی بکر را به مصر بکشتند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۱

خبر کشته شدن محمد بن ابی بکر رضی الله عنه

علی بن ابی طالب رضی الله عنه قیس بن سعد را از مصر معزول کرده بود از بهر آنکه او را تهمت کرد به حیلت معاویه که گفت قیس از ما است که از مردمان خربتا بیعت علی نستانند، و محمد بن ابی بکر را به مصر فرستاد. و این يك بار گفته آمد. و قیس چون از مصر می‌رفت محمد بن ابی بکر را نصیحت کرد و گفت:

با این مردمان خربتا مشور که آنجا مردم بسیار است، و شهر بدو سپرد و برفت. و محمد بن ابی بکر فرمان او نکرد و سپاه بیرون فرستاد به حرب مردم خربتا، آن مردمان از معاویه سپاه خواستند و حرب کردند و از سپاه محمد بن ابی بکر هزار و ششصد مرد را بکشتند. معاویه چون بشنید که علی قیس را معزول کرد بدان حیلت که او ساخته بود که هر وقت گفتی که سعد از ما است به دروغ، و خبر سوی علی بردند تا او را باز کرد، و محمد بن ابی بکر را به جای او فرستاد. معاویه شاد شد که محمد بن ابی بکر به چشم معاویه خطری نداشت. و به مصر مردی بود نامش معاویه

ابن حدیج، مهتر عیاران مصر بود و هوادار معاویه بود، او عیاران را گرد کرد و شهر مصر بگرفت، و محمد بن ابی بکر را از شهر بیرون کرد. و او علی را نامه کرد. و دانست که خطا کرد که قیس را از مصر معزول کرد. پس دو هزار مرد به مدد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۲

محمد بن ابی بکر فرستاد. و محمد بن ابی بکر دیگر باره حرب کرد با مردمان خربتا و شکسته شد.

چون خبر به علی رسید، گفت مصر را هیچکس به راه نیارد مگر مالک اشتر.

پس علی مالک را بفرستاد با سپاه و معاویه آگاه شد که محمد بن ابی بکر را باز خواند و مالک را بفرستاد. غمناک شد و سخت بترسید و گفت: مالک از همه بتر است. حیلت هلاک کردن مالک ساخت پیش از آنکه به مصر رسید. و بر راه مصر روستایی بود که آن را قلزم خوانند، و آنجا مهتری بود نامش جبلة بن جامع، و با معاویه دوست بود. معاویه رسولی بدو فرستاد با هدیه بسیار و زهر قاتل، و گفت: مالک را به مهمان خوان و حیلت کن تا این زهر بدو دهی. جبلة همچنان کرد و مالک را زهر داد. و مالک هم در زمان بمرد، و سپاه بازگشتند پیش علی. و هرگز بر علی چنان سختی و اندوه نیامد که به مرگ مالک. و این خبر به معاویه شد شاد گشت، چنانکه همه شام او را تهنیت کردند. و هم آنگاه عمرو العاص را بخواند و مصر بدو داد. و عمرو از شام [برفت] با پنج هزار مرد. و چون نزدیک مصر رسید، معاویه بن حدیج با شش هزار مرد از عیاران پیش وی باز آمد.

پس عمرو نامه نوشت به محمد بن ابی بکر که من آمدم، برخیز و از شهر برو.

محمد بن ابی بکر گفت: من حرب کنم، و نامه نوشت سوی علی و مدد خواست.

علی فرمود که من از این کار ستوه شدم، اگر حرب توانی کردن حرب کن و اگر نه باز آی و با محمد پنج هزار مرد بود و با عمرو بن العاص پانزده هزار، حرب کردند و سپاه محمد بن ابی بکر هزیمت شد. او بگریخت و به ویرانی اندر شد. و معاویه ابن حدیج را پسری بود نامش کنانه، [با محمد بن ابی بکر بود.] و او آن بود که عثمان را به کارد بکشته بود. معاویه پسر خویش را طلب کرد و گفت: ای پسر، عثمان را تو کشتی و ترا اکنون بکشند، من ترا بکشم، و پسر خویش را بکشت. و عبد الرحمن بن ابی بکر با عمرو بن العاص بود. برادر خویش را از او بخواست، عمرو او را ببخشید. معاویه بن حدیج آگاه شد که عبد الرحمن او را بخواست.

سبک بیامد و به ویرانی اندر شد و محمد بن ابی بکر را بکشت و شکم اسبش

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۳

بشکافت و او را اندر شکم اسب کرد و به آتش بسوخت. عمرو او را گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: من پسر خویش را بکشم به خون عثمان، و او را دست باز دارم؟! و گناه او را بود.

و علی چون بشنید که محمد بن ابی بکر را بکشتند و مالک را کشته بودند خواست که دیوانه شود، و به خانه اندر شد و در فراز کرد. و عبد الله بن عباس بر بصره امیر بود. و چون حال علی بشنید، برخاست و پیامد که علی را پند دهد. چون معاویه بشنید که عبد الله بن عباس از بصره رفت و زیاد بن ابی سفیان را بر بصره خلیفت کرد، عبد الله الحضرمی را با چهارهزار مرد به بصره فرستاد. او پیامد و اهل بصره را بر معاویه دعوت کرد. و زیاد خواست که حرب کند، هیچکس او را یاری نکرد. و زیاد متواری شد. به بصره آمد و علی را نامه کرد و حال بگفت. و عبد الله بن الحضرمی بصره بگرفت. علی اعین بن [ضبیعه] مجاشعی را با پانصد مرد بفرستاد. [او به بصره آمد و کشته شد، و خبر به علی آمد. جاریه بن قدامه را بفرستاد با پانصد مرد] و حرب کردند. و عبد الله الحضرمی بگریخت با هفتاد مرد و به سرای جبله اندر شد. جاریه با سپاه بدان در سرای شد و آتش به در سرای اندر زد و ایشان را بدان سرای اندر بسوخت. و جاریه نامه نوشت به فتح سوی علی، و علی عبد الله [بن عباس] را باز به بصره فرستاد و شهر بیارامید. پس علی به کوفه اندر خطبه کرد و مردمان را سرد گفت و سرزنش کرد و گفت:

هر گاه که شما را بخوانم اجابت نکنید، و خدای عزّ و جلّ مرا به از شما بدلی دهد یا مرا پیش خود برد و بر شما کسی گمارد که شما را غذایی کند سخت بدین که شما به دل اندر دارید از کینه‌ها.

و به اخبار دیگر اندر روایت کنند بیرون [۲۷۶ a] از این کتاب که آن روز که علی این دعا کرد که خدای بر شما کسی را مسلط کند، حجاج بن یوسف از مادر بزد، و گروهی ایدون گویند که حجاج بن یوسف آن شب زاد که عمر بن الخطاب بمرد.

و از حسن بصری روایت کنند که او گفت: ای حقّ رفع و ایّ باطل وضع. گفتا بد شبی بوده است آن شب که حقّی بدان بزرگی از زمین برگرفتند و باطلی بدین بزرگی بر زمین نهادند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۴

خبر بنی ناجیه

و اندر کوفه یکی قبیله بود بنی ناجیه گفتندی، ایشان مقدار سیصد تن بودند و مهترشان خزیت بن راشد بود. و از خوارج بود از آن خوارج که به نهروان با علی حرب کردند، گروهی مانده بودند، خزیت پیامد و علی را گفت: و الله که من از پس تو نماز نکیم. علی گفت: بیا تا کتاب خدای تعالی را مناظره کنیم. خزیت گفت: روا باشد تا فردا. و آن شب با جمع خوارج بگریختند و به سواد اندر شدند. روز سدیگر خبر آمد از کارداران علی که گروهی اینجاگیه

بگذشتند و مردی را پرسیدند که علی بر حق است یا نه؟ او گفت: بر حق. او را بکشتند. علی نامه کرد به زیاد بن ابی سفیان که آن مردمان را طلب کن. زیاد برفت و با ایشان حرب کرد و خلقی را از ایشان بکشت و خزیت بگریخت با گروهی و به رام هرمز شد. زیاد نامه کرد سوی علی، و علی عهد ولایت پارس به زیاد داد. زیاد به پارس شد و همه پارس او را فرمان بردند. و زیاد پارس بگرفت از قبل علی، و معقل را با پانصد مرد به طلب خزیت فرستاد. خزیت از آنجا رفت، و معقل بدو کس فرستاد که من بدان آمدم که با تو یار باشم و خون عثمان طلب کنیم. او بازگشت و سوی معقل آمد. معقل او را بکشت و سرش سوی علی فرستاد. و اصل خواجه برخاست مگر گروهی که از فرزندان ایشان بماندند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۵

خبر فرستادن معاویه امیران را به حجاز و عراق

چون معاویه را مصر مسلم شد و دید که علی به کوفه خاموش بنشست به هر جایی امیران بفرستاد. نخستین سپاهی که معاویه بیرون کرد نعمان بن بشیر را با دو هزار مرد به عین التمر فرستاد. و عین التمر شهری است بر حدّ جزیره از سوی شام، و آنجا علی را مردی بود نام او مالک بن کعب الازدی با هزار مرد. چون سپاه نعمان از دور پدید آمد، همه بگریختند. و آنجا حصار بود استوار. مالک با صد مرد به حصار اندر شد، و علی را نامه کرد از نعمان و گریختن یاران و به حصار شدنش با صد تن. و از امیر المؤمنین علی سپاه خواست، و علی اهل کوفه را بفرمود که بروید. هیچکس نرفت. پس مردمان را گرد کرد و خطبه کرد، و خطبه‌ای فصیح گفت و اهل کوفه را بنکوهید و بانگ برزد بر ایشان و بسیار بگفت. هر چند گفت، کس اجابت نکرد. نعمان مالک را به حصار گرفت و يك ماه به حصار اندر بداشت. و مالک چون دید که کس به مدد نمی‌آید، با آن صد مرد بیرون آمد و با آن دو هزار مرد حرب کرد يك روز از بامداد تا شب و مردی بود نزدیک وی نامش، مخنف بن سلیمان. آن مخنف او را پنجاه مرد فرستاد از سواران عرب از جزیره موصل از آن سوی شام. چون وقت نماز شام بود، چون سواران از دور پدید آمدند،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۶

نعمان بن بشیر پنداشت که آن سواران مدد کوفه‌اند. هم آن شب چون از حرب بازگشت آهنگ شام کرد. و معاویه مر سفیان بن عوف را با شش هزار مرد به هیت فرستاده بود، و هیت میان موصل و شام است، و از هیت به انبار آمدند به دشت سواد. و علی را از آنجا امیری بود نامش اشرس بن حسان البکری با پانصد مرد. و چون آن شش هزار مرد بدیدند، سیصد مرد بگریختند و دویست مرد پیش آن شش هزار مرد رفتند و حرب کردند. اشرس کشته شد با سی مرد، و دیگران خسته شدند. و انبار بگرفتند و خواسته همه به غارت برگرفتند، و چون خبر سوی علی آمد از خشم کس را نگفت که بروید، و خود تنها برفت و به نخيله شد به لشکرگاه. و دیگر روز خلق بیرون آمدند و خواهش

کردند و گفتند این نه کاری است که تنها به سر رود. پس سعید بن قیس به طلب ایشان فرستاد با هزار مرد، و لختی بشدند تا به حدّ شام، و ایشان را اندر نیافتند و بازگشتند. و از پس آن معاویه مر عبد الله بن مسعدة الفزاری را با هزار و هفتصد مرد به تیماء فرستاد.

و تیماء اول شهری است از شام به سوی بادیه بر راه مکه، و بفرمود که هر که بدان بادیه اندر است از عرب صدقات از ایشان بستاند، و از آنجا به مکه رود و مدینه و حجاز بگیرد.

چون علی این خبر بشنید، مردی را بیرون کرد نامش مسیب بن نجبة الفزاری، و دو هزار مرد او را داد. و این مسعدة از آن اعراب لختی صدقات بسته بود.

و تیماء حصاری استوار است. و مسیب با او حرب کرد. مسعدة به حصار تیماء اندر شد با تنی چند، و دیگران به شام بازگشتند، و هر چه از اشتران عرب بگرفته بود به صدقات همه غارت کردند، و مسیب آتش به در حصار اندر نهاد و چون بسوختن گرفت، این مسعدة و آن کسها که به حصار اندر بودند زینهار خواستند. و ایشان همه از بنی فزاره بودند، و پسران عم مسیب بودند. پس چون زینهار خواستند، آتش را بکشت و ایشان را رها کرد تا بگریختند و به شام شدند.

و هنگام حجّ نزدیک آمد بدین سال اندر معاویه ضحاک بن [a ۲۷۷] قیس را با سه هزار مرد بفرستاد تا منزلهای بادیه خراب کنند، و حجّاج را از مکه باز دارند و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۷

گویند که شما را به مکه امام نیست، کجا شوید و با که حجّ کنید؟! و ضحاک از شام برفت و به بادیه اندر شد. و نخست به منزلی آمد از منزلها نامش واقصه، و آن منزل و آن جایگاه ویران کرد، و آن عرب را که آنجا بودند همه بکشت و خواسته غارت کرد، و از آنجا به ثعلبیه آمد. منزلی است بر راه حجّ، و آن نیز ویران کرد. و به هر منزلی علی سوار بنشاند بود تا حجّاج از منزل به منزل بدرقه کنند، آن همه را بکشت. و مردی از سرهنگان کوفه از علی دستوری خواسته بود که به حجّ رود با خیل خویش، و نام آن سرهنگ عمرو بن عمیس بن مسعود بود. و ضحاک او را بر راه پیش آمد و غارت کرد و بازگردانید. و علی رضی الله عنه حجر بن عدی را به بادیه اندر فرستاد از کوفه با چهارهزار مرد تا حرب کرد با ضحاک و از خیل او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد. و وقت حجّ بیگاه شد. و آن سال از سوی خراسان و عراق کس حجّ نکرد. و معاویه مردی را فرستاده بود آن سال تا حجّ کند نام او یزید ابن شجره، و امام به مکه اندر مردمان مصر و یمن و مغرب را و آن کسها را که از حدّ شام به حجّ آیند. و بدین سالها تا علی نشسته بود، قثم بن العباس رها نکردی که معاویه حجّ کردی، و هر دو گروه سپاه داشتند و خواستند که حرب

کنند، مردمان مکه گرد آمدند و گفتند ما نگذاریم که وقت موسم به مکه خون ریزید، و اتفاق کردند که این حرب نکنند و حج نیز نکنند نه این و نه آن، و شیبۀ بن عثمان آنجا بود، گفتند او حج کند.

و بدین سال اندر بود که معاویه به تن خویش برفت با اندکی سپاه، و روی به عراق نهاد بر راه موصل. مردمان گفتند: کجا خواهی شد؟ گفت: دجله بینم که هرگز ندیده‌ام. و به موصل آمد و روزی چند به دجله بیود و بازگشت. و بدان آن خواست که خبر سوی علی شود که او به تن خویش به عراق آمد.

و سال سی و نه سپری شد و چهل اندر آمد. و بدین سال چهل اندر بود که علی ابن ابی طالب را بکشتند، و به اول این سال معاویه بسر بن ابی ارقطه را بفرستاد با سه‌هزار مرد تا مکه و یمن و مدینه بگیرد، و مردمان مکه و یمن و حجاز را به بیعت او خواند. و بسر نخست به مدینه آمد. و این بسر از بنی عامر بن لوی بود از قریش.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۸

و به مدینه ابو ایوب الانصاری امیر بود از قبل علی. و چون بسر به مدینه رسید، او بگریخت و به کوفه رفت، و بسر مدینه بگرفت بی حرب و بر منبر شد و مردمان را خطبه کرد، و مقتل عثمان بگفت و بگریست، و بر منبر بانگ کرد و گفت: یا دینار و یا مخارق و یا زریق، و این همه غلامان عثمان بودند، گفت: کجا است خداوند شما؟ و مردمان بگریستند. پس گفت: ای مردمان، همه بگیرید، و عثمان را شما کشتید، و آنگاه گفت: اگر نه آنستی که امیر المؤمنین معاویه مرا کشتن فرموده است، من از شما هیچ نرینه زنده نگذاشتمی، و اکنون هر که معاویه را بیعت نکند من سرش بردارم، و چون این بگفت از منبر فرود آمد، و آن روز همه مدینه معاویه را بیعت کردند. و از انصار جابر بن عبد الله [الانصاری] را طلب کرد و نیافت. و او پنهان شده بود، سرایش همه ویران کردند، و جابر به خانه ام سلمه زن پیغمبر علیه السلام شد و با وی مشورت کرد، و ام سلمه از شیعت علی بود. ام سلمه گفت:

بیعت کن و خود را هلاک مکن که این کاری است که تمام خواهد شدن معاویه را، و کسهای خویش را گفت که بیعت کنید. جابر بیرون آمد و بیعت کرد.

و بسر از مدینه برفت و بو هریره آنجا خلیفت کرد بر مدینه از قبل معاویه، و به مکه شد. و ابو موسی الاشعری به مکه اندر بود، و از معاویه و اهل شام همی ترسید. خواست که بگریزد. بسر او را بگرفت و از خانه بیرون آورد و گفت: چرا خواستی گریختن؟ گفت: ترسیدم که مرا بکشی. بسر گفت: معاویه فرموده است که از یاران پیغمبر علیه السلام هر که را یابی مکش. و بسر از وی بیعت معاویه بستد و دستش بازداشت. و خبر سوی علی بردند که بسر به مکه و مدینه چه کرد، جاریه بن قدامه را و وهب بن مسعود را بیرون کرد با چهار هزار مرد. و چون ایشان به مدینه آمدند، ابو هریره بگریخت و پنهان شد.

و علی رضی الله عنه معاویه را کس فرستاد که دراز شد کشتن مسلمانان و این تاختن شام به عراق و از عراق بر شام. این کشتن و غارت تا کی بود؟ باید که با من عهد کنی بر آنکه شام ترا بود و عراق مرا، و نه من به حدّ تو آیم و نه تو به حدّ من.

معاویه این پسنیدید. و گروهی گویند که این صلح معاویه خواست و علی رضی الله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۶۹

عنه پسنیدید و اجابت کرد. و جاریه به مدینه بنشست تا آنگاه که علی را بکشتند.

پس بیعت مدینه بستند مر حسن را، و به کوفه باز آمد. و بو هریره دیگر باره بیرون آمد. و این صلح خواستن میان معاویه و علی به آخر روزگار علی بود بدین سال اندر که علی را بکشتند. و بسر بن [ابی] ارطاة بشد، و به یمن شد. و عبید الله بن عباس امیر بود از قبل علی، و بگریخت از بسر. و بسر عبید الله را به راه اندر بیافت و غارت کرد. و پسران عبید الله را بیافت و خرد بودند: یکی قثم و دیگر عبد الرحمن. و اشریانی بود از بنی کنانه که ایشان را همی آورد. و چون بسر بن [ابی] ارطاة ایشان را بیافت، خواست که بکشد. آن شتریان گفت: این کودکان را چه گناه است، اگر [b ۲۷۷] ایشان را بخواهی کشتن، نخست ما را کش. بسر او را بکشت، پس کودکان را بکشت. و از آنجا برفت و به یمن شد، آنجا که عبید الله بن عباس بنشستی، و او خود برفته بود و خلیفتی دیگر نشانده، نام آن خلیفت، عبد الله ابن عبد الممدان بود الحارثی، و بسر بن [ابی] ارطاة او را بکشت و یمن بگرفت، و تا علی را بکشتند او آنجا بود. و چون علی را بکشتند به نزدیک معاویه باز آمد.

و عبد الله بن عباس اندر این سال از علی بیازرد از بهر آنکه ابو الاسود الدؤلّی خلیفه بود به بصره از قبل علی، و علی را نامه کرد که: عبد الله بن عباس بدین خواسته بیت المال دست فراز کند. و علی نامه نوشت سوی عبد الله و او را بمالید و گفت: اگر تو دست بدین خواسته فراز کنی من ترا عقوبت کنم، باید که مرا شماری بفرستی که چه ستدی و چند دادی. و خراج و خواسته به دست زیاد بود، و چون علی زیاد را به پارس فرستاد و خواسته بیت المال به دست عبد الله بماند. و چون علی از وی شمار خواست، او را از آن اندوه آمد. علی را پیغام فرستاد که مرا خود این عمل به کار نیست، هر که را خواهی بفرست. و خود برخاست و به باده اندر شد و آهنگ مگه کرد. و هر خواسته که داشت با خویشتن ببرد، و به مگه رفت و گفتا این روزیهای من است که مرا اندر بیت المال گرد آمده بود. و تنها نیارست شدن، گروهی که با او به بصره بودند از اهل بیت خویش بیست سوار با خویشتن ببرد و خواسته به مگه رسانید.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۰

و گروهی گویند که او به بصره بود که علی را بکشتند. و حسن بن علی رضی الله عنهما با معاویه صلح کرد، عبد الله اندر آن میان بود و از پس آن به مکه شد. و این خبر نه درست است که آنگاه که حسن بن علی با معاویه صلح کرد، عبد الله اندر آن میان نبود که او به زندگانی علی به مکه شد هم اندر این سال، و علی را سخت اندوه آمد از رفتن وی.

و محمد بن جریر اندر این کتاب اندر نگفته است، و لیکن به اخبار دیگر اندر چنین آمد که هم بدین سال اندر، عقیل از وی برگشت و سوی معاویه شد به شام و او را بیعت کرد. و علی را دل از بهر وی درماند و آب اندر چشمش بدوید و دو بیت شعر گفت، و آن شعر بدین کتاب اندر نیاورده بود، ما بیاوردیم:

اخوك الذى ان احضرتك ملمة من الدهر لم يبرح لك الدهر قائما

و ليس اخ من ان دهتك ملمة على غب امر ظل يلحاك لائما

ایدون فرماید که هر که به روز سختی از تو برگردد نه برادر تو بود، چه برادر تو آن باشد که به غم و شادی با تو بود و به شادی تو خرمی کند و به غم تو اندوهناک گردد، و چنین برادر نادر بود.

و بدین سال اندر علی را از هر سویی غمها همی آمد چنانکه کسی را که کار او به کرانه رسد. و گویند هفدهم ماه رمضان بود روز آدینه، و گروهی گفتند که به ماه ربیع الآخر بود، و خبر درست آن است که به ماه رمضان بود که او را بکشتند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۱

خبر مقتل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

پس به سال چهل اندر از هجرت به مزگت کوفه اندر سه تن نشسته بودند: یکی عبد الرحمن بن ملجم المرادی. و او از اهل مصر بود و به مدینه آمده بود با آن مردمان که به کشتن عثمان آمده بودند و پس از آن به کوفه افتاده بود، و دیگر مبارک بن عبد الله، و سدیگر عمرو بن بکر التمیمی، و هر سه مذهب خوارج داشتند و گفتندی بر زمین امام نیست، و کس را بر حکم خدای تعالی حکم نیست، و این همه خلق بر ضلالت اند. پس همی حدیث کردند و بر آن کشتگان بگریستند، و معاویه را و عمرو العاص را لعنت کردند و گفتندی کاشکی ما را یاران بودی تا با ایشان حرب کردیمانی. و عبد الرحمن بن ملجم گفتا اگر یار نیایم ما بشویم هر سه و ایشان هر سه را هر يك يك کس بکشیم. عمرو بن بکر گفت: من عمرو بن العاص را بکشم، معاویه را مبارک گفت: من بکشم. پس گفتند چگونه کنیم؟

عبد الرحمن گفت: چون سپیده دم علی به مسجد آید و پیش صفهای مسلمانان بود من شمشیر بزنم و بکشم. عمرو گفتا: من نیز چنین کنم. مبارک نیز گفت: چنین کنم. پس گفتند باید که هر سه به یکبار و یک روز بود که اگر یکی کشته شود، آن دیگر نتواند پادشاهی کردن. و بر این بنهادند که به ماه رمضان اندر بکشند که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۲

مزگت از مردمان انبوه بود تا مگر بتوانیم جستن و اگر ماهی دیگر بود باشد که ایشان هر سه به مزگت نروند و خلیفت فرستند. و به ماه رمضان اندر همه امامان به نماز آیند و به نیمه آخر مردم انبوه تر بوند. و روز هفدهم از ماه رمضان روز آدینه بود. گفتند آدینه و هفدهم بود مردم بیشتر بود اندر مزگت، و بر آن قرار بنهادند که عمرو بن العاص، عمرو بن بکر بکشد به مصر، و آنجا رود و بنشیند تا این روز آدینه، و مبارک به دمشق بنشیند تا هم امروز آدینه آید، و عبد الرحمن بن ملجم خود به کوفه بود، هم آنجا بنشست.

و چون این روز بود که میعاد کرده بودند، مبارک اندر مزگت بنشست، و چون معاویه اندر آمد، مردمان برای خاستند. مبارک نیز بر پای خاست و بگذاشت تا معاویه اندر محراب به نماز رفت. مبارک شمشیر بالا برد که بر سر معاویه زند، معاویه اندر محراب به سجده بود، شمشیر [۲۷۸ a] مبارک بر نشستگاه معاویه آمد بر دو کونه، و بیرید و گوشت از استخوان معاویه بیفتاد، و مبارک را بگرفتند. معاویه فرمود تا نماز کردند و او را به خانه بردند. و خون از وی همی رفت. و مبارک را بیاوردند، بفرمود که او را بکشید. معاویه را گفت: مرا مکش تا من ترا بشارتی دهم که ترا از همه شادیا خوشتر آید. گفتا: چه داری؟ گفتا هم اکنون بدین وقت اندر علی را بکشند به کوفه، که ما سه تن چنین بیعت کرده بودیم. معاویه او را بازداشت. و آن طبیب که با وی بودی بخواند و گفت: علاج این کن. طبیب گفت:

این شمشیر زهر آب داده اند و این زهر بدین جراحت اندر است. چیزی باید که این زهر بچیند، و اگر نه این به همه تن برود. و این را دو علاج است: یکی آن است که آهن به آتش گرم کنیم و بدین جراحت اندر نهیم، آنجا که شمشیر رسیده است تا این زهر آب بچیند و آن گوشت سخت شود، یا شربتی دارو بخوری تا این زهر از تو باز گردد، و لیکن آب پشت برود چنانکه فرزندات نیاید. و معاویه را دو پسر بود یکی یزید و دیگر عبد الله. او گفت من به آتش صبر نتوانم کردن، آن شربت دارو مرا آسانتر آید اگر بیش از این دو فرزند نباشد شاید مرا. پس آن شربت داروش بدادند و او بهتر شد، و معاویه پس از آن بفرمود تا به مزگت آدینه مقصوره کردند،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۳

چون به نماز آمدی آنجا اندر شدی و به نماز ایستادی.

و عمرو بن بکر به مصر شد و همچنین بکرد، همان روز به مزگت آدینه بنشست، و رسم چنان بودی که امامان همه به مزگت آدینه آمدندی و امامت کردند پیش خلق اندر، و حکم کردند و رسم امامت آن بودی. پس عمرو بن بکر هم اندر آن وقت به مزگت بنشست. و عمرو بن العاص را آن شب قولنج گرفته بود، چون سپیده بدمید نتوانست آمدن به نماز، صاحب شرط را بفرستاد خارجه بن حدافة العامری، که شو و نماز کن. سهل به مزگت اندر آمد. عمرو بن بکر او را شمشیری بزد و بر جای بکشت. مردمان او را بگرفتند و پیش عمرو بن العاص بردند. او گفت: چرا این مرد را بکشتی؟ گفتا: من ترا خواستم کشتن که بیعت بر تو کرده بودم. عمرو بن العاص او را گفت: تو مرا خواستی کشتن و لیکن خدای تعالی ترا کشت. و این سخن مثل گشت که هر که او کاری خواهد کردن بر قضای خدای تعالی از آن بود.

و عبد الرحمن بن ملجم به کوفه همی بود تا آن شب با آن شمشیر زهر آب داده، و خانه او به کوفه بود به محلّت بنی کنده، و آن قبیله بیشتر خوارج بودند، و مردمان ایشان به روز نهروان بسیار کشته شده بودند، و آن فرزندان ایشان که کشته شده بودند، علی را دشمن داشتندی. و به میان ایشان اندر زنی بود که اندر کوفه از آن نیکوتر نبود نام او قطام بنت الشجنه، و پدرش و برادرش بر در نهروان کشته شده بودند، و پسر ملجم این زن را دوست همی داشت و او را به زنی خواست. زن او را گفت تو مرا کابین نتوانی دادن، و کابین من سه هزار درهم است و غلامی و کنیزکی و خون علی. گفتا بدهم که من خود از مصر بدین کار آمده‌ام که او را بکشم و آنگاه بروم. زن پنداشت که او همی مزاح کند. چون بسیار بگفت، بدانست که راست گوید. پس با او این بیعت بکرد که هر گاه که او علی را بکشد و این سه هزار درم و غلامی و کنیزکی بدهی من زن تو باشم. پس این زن گفتا ترا یار باید. گفتا اگر بود نیک، و اگر نبود روا بود. کسی باید که مرا راز دارد و این سخن پیش کس نگوید. پس آن زن سوی مردی رفت از بنی تمیم نام او وردان که گاه گاهی از او

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۴

شنیدی که اگر مرا یار بودی من علی را بکشتمی. پس این زن او را گفت: یار یافتی، و او را به نزد عبد الرحمن ملجم برد و هر دو بیعت کردند. و مردی بود از بنی اشجع نامش شیب بن بجره، او نیز هم مذهب خوارج داشت و همی گفتی اگر توانستم علی را بکشتمی. پس عبد الرحمن با این مرد سخن بگفت و وردان را با او گرد آورد، و هر سه با هم یار شدند و بیعت کردند و همی بودند تا آن روز که وعده کرده بودند.

پس آن روز وقت سپیده دم عبد الرحمن و شیب به مزگت اندر بنشستند یکی از آن سو و یکی از این سو. گفتند چون اندر آید هر دو شمشیر بزنیم تا اگر یکی خطا آید یکی راست آید. وردان را گفتند تو پیش مسجد اندر بنشین تا اگر زخم ما خطا شود و مردمان به سر ما آیند و به گرفتن ما مشغول شوند، تو از آن سوی دیگر خود را درانداز و

شمشیری زن. پس بر این بیعت کردند. و چون علی علیه السلام از در مزگت اندر آمد و ابن ملجم علی را بیافت، شمشیر بزد و شمشیر به پهلوی علی اندر آمد. و گروهی گفتند بر سرش زد و به دو نیم کرد. و علی رضی الله عنه بانگ کرد که بگیرید. مردمان مشغول شدند تا او را بگیرند و شیب و وردان بجستند.

شیب به میان مردمان اندر شد و نیافتند، و وردان به خانه اندر شد، و مردم از پس او اندر شدند و او را بکشتند. و علی را برگرفتند و به خانه بردند. و عبد الرحمن ملجم را پیش علی بردند. علی گفت: چرا چنین کردی؟ گفتا: زیرا که خون تو حلال دیدم از بس مسلمانان که بکشتی و خون بناحق که بریختی. علی مر حسن را گفت:

این را [b ۲۷۸] نگاه دار، اگر من از زخم او بمیرم او را بکش، و اگر بهتر شوم دانم که او را چه باید کردن.

پس حسن او را به خانه برد و بسته همی داشت. پس دیگر روز ام کلثوم سوی حسن آمد و همی گریست. عبد الرحمن ملجم را دید بسته، گفتا: ای ملعون، امیر المؤمنین علی امروز بهتر است و ترا بتر. ابن ملجم گفت: اگر پدرت بهتر است و مرا بتر، تو چرا همی گری؟ من این شمشیر به هزار درم خریدم و هزار درم بدادم تا زهر آب دادند، و آن چنان است که اگر بر کوه زنم هلاک شود. پس دوم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۵

روز امیر المؤمنین علی رضی الله عنه وصیت کرد. مردمان گفتند: یا امیر المؤمنین، از پس تو با حسن بیعت کنیم؟ گفتا: شما دانید، و من به خود مشغولم اندر این کار چیزی نگویم. و روز سوم از آن زخم بمرد. و حسن و حسین او را بشستند و عبد الله بن جعفر با ایشان بود. سه جامه کفن کردند و [نه] تکبیر کردند، پس او را به گور کردند به کوفه میان سرای سلطان.

دیگر روز مردمان با حسن بیعت کردند. پس حسن ابن ملجم را بیاورد و بفرمود کشتن. پسر ملجم او را گفت: مرا زمان ده تا کاری کنم که این خلیفتی بر تو بماند و بیعت مردمان تمام شود، آنگاه اگر خواهی که مرا بکشی تو دانی. حسن گفتا: چه کنی؟ گفت: من با خدای تعالی نذر کرده بودم، اکنون مرا زمان ده تا بشوم و سوی تو باز آیم آنگاه مرا بکش. حسن سخن او نشنید، پس بفرمود تا او را بکشتند و بیرون بردند و بسوختند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۶

ذکر نسب علی و فرزندان و سیرت او و صفت او علیه السلام

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف، و صفت او [چنین] گویند: مردی چرده بود میانه بالا نه دراز و نه کوتاه و چشمها فراخ و شکم بزرگ [و منطقه که بر میان بستی چهارده بدست بودی، صبور بر

رنجها، سختی، مبارز، هرگز هزیمت نرفت، عالم و زاهد، و هرگز با خدای تعالی شریک نیاورد و بت نپرستید و خمر نخورد و دروغ بر زبان وی نرفت و جز راست نگفتی و بزرگ سر بود] و پیش سر اصلع. و آن روز که او را بکشتند شصت و سه ساله بود، و چهار سال و نه ماه خلیفت بود. و نه زن به زنی کرده بود و نخستین فاطمه بنت رسول الله بود علیهما السلام. و تا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر نکرده بود، و از پس او ام البنین بود دختر حزام بن ربیع بن خالد از بنی کلاب، و دیگر لیلی بود دختر مسعود بن خالد از بنی تمیم، و اسماء بود بنت عمیس و ام حبیبه بود مادر فرزند کسی دیگر بود، چون شوهرش بمرد علی او را به زنی کرد، و دیگر امامه بود بنت [ابی] العاص بن ربیع، و مادر این امامه دختر پیغمبر بود زینب که زن ابو العاص بود، و دیگر خوله بود بنت جعفر بن قیس الحنفیه و از بنی حنفیه بود، و از وی پسری آمدش نامش محمد، و او را محمد الاکبر خواندندی و به ابن حنفیه معروف بود. و دیگر ام سعید بنت عروه بن مسعود الثقفی بود، و دگر محیة بنت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۷

امرؤ القیس بن عدی بود، و چون علی بمرد از این همه زنان او سه مانده بودند: یکی اسماء دختر عمیس، و دگر ام البنین و سدیگر خوله. و علی را پانزده پسر بود، و از فاطمه حسن و حسین و محسن بود، و این محسن به خردی بمرده بود، و عباس و جعفر و عبد الله و عثمان از ام البنین بودند، و عبد الله و جعفر و عثمان به کربلا پیش حسین شهادت یافتند، و یحیی و عون از اسماء بودند، و ابو عبد الله و ابو بکر از لیلی بودند و با حسین شهادت یافتند، و سه پسر محمد نام بود یکی محمد الاکبر، و آن محمد حنفیه بود از خوله بنت جعفر الحنفی، و دیگر محمد الاوسط بود از امامه بنت ابی العاص، و سدیگر محمد الاصغر بود از اسماء، و عمر بود از ام حبیبه. و چون علی بمرد این چهارده پسر زنده بودند، و علی را هژده دختر بود، و از آن دو دختر یکی زینب الکبری بود و ام کلثوم و این هر دو از فاطمه بودند، و دو دختر دیگر رمله نام بود یکی را رمله الکبری خواندندی از ام سعید بود و رمله الصغری، و رقیه از ام حبیب، این پنج دختر از زنان آزاد بودند که نام مادرشان معروف بود، و سیزده دختر از مادر فرزندان بودند و نامهای ایشان معروف است: ام هانی و میمونه و زینب الصغری و زینب الکبری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام سلمه و ام الشکر و ام الجعفر و جمانه و نفیسه. و چون علی بمرد این همه زنده بودند. و یکی دختر بود او را از این همه کهتر نام او جمانه از بنت امرؤ القیس الکلبی و سه ساله بود. و چون علی بنشستی او به میان مردمان بیرون آمدی و بر کنار علی بنشستی و زبانش اندر گشتی بر لام، چون لام خواستی گفتن ذال گفتی، و چون گفتندی که مادرت از کدام قبیله است، خواستی که گوید از کلب، از کذب گفتی.

پس بدان خردی دانست که آن خطا است، از پس آن چون گفتندی مادرت از کدام قبیله است نه کلب گفتی و نه کذب، گفتی وووو، یعنی کلب، و او را از سگ عبارت کردی و مردمان عجب داشتندی این چنین فطنت و ذهن از کودکی.

و از این همه دختر که از پس علی بماند، نسل فرزندان بسیار بودند، و از پسران او پنج پسر را نسل بود از حسن و حسین و محمد بن حنفیه و از عباس و از عمر، و عمر از همه عمر بیشتر یافت، و او هشتاد و پنج سال بزیست.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۸

ذکر بیعت امیر المؤمنین حسن بن علی علیهما السلام

پس مردمان از پس علی با حسن بیعت کردند، و نخستین کسی که با وی بیعت کردند قیس بن سعد بن عبادہ بود، گفت بیعت می‌کنم با تو بر حکم خدای تعالی و بر سنت پیغمبر علیه السلام و بر جهاد مخالفان [a ۲۷۹]. حسن گفت: بیعت کن بر حکم خدای تعالی و سنت پیغمبر علیه السلام، و جهاد خود در این آمد. مردم همان روز دانستند که حسن را نیت حرب نیست. و چون مردمان کوفه و عراق با حسن گرد آمدند گفتند: سپاه بیرون بر، حسن چاره نیافت. از کوفه بیرون آمد با چهل هزار مرد و به مداین آمد، و قیس بن سعد بن عبادہ را بر مقدمه بفرستاد با دوازده هزار مرد و بر سر حدّ شام بنشست شش ماه. ماه ربیع الاول سال چهل و یک، و حسن به کوشک سپید اندر نشسته بود آن کجا کوشک کسری بود. و مغیره بن شعبه به مکه بود از قبل علی. چون علی بمرد، معاویه مغیره را عهد مکه داد. و به خبری دیگر ایدون گفته‌اند که عبد الله بن عباس رضی الله عنه به بصره بود که علی را بکشتند، و کس فرستاده بود که از او شمار خواهد. و حسن چندین گاه به مداین نشسته بود. چون مردمان دانستند که او حرب نخواهد کردن، هر کسی چاره کار خویش همی کرد و سوی معاویه همی گریخت. و عبد الله عباس نامه کرد سوی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۷۹

معاویه که من سوی تو آیم به شام بر آن شرط که شمار بصره از من نخواهی.

معاویه اجابت کرد. و عبد الله بن عباس به شام شد. و گروهی گویند که این عبید الله بود برادر عبد الله که از معاویه صلح خواست بر آنکه با او شمار بصره نکند. معاویه اجابت کرد، و عبید الله سوی معاویه شد. و سپاه عراق بر حسن بشوریدند و از او درم بیعتی خواستند و خود را به سرای پرده او اندر افکندند و غارت کردند، و او را مجروح کردند. و معاویه پیامد با همه اهل شام و بر حدّ عراق و شام جایی است آنجا مسکن خوانند، آنجا بنشست. و کاردار حسن بر مداین سعد بن مسعود بود. عمّ مختار بن [ابی] عبید الثقفی و مختار بی‌ریش بود هنوز، و با عمّ بود. چون دید که کار عمّش و آن حسن بشورید، عمّ را گفت: اگر کاری خواهی کردن چون مردان حسن علی را ببند و سوی معاویه فرست تا ترا ولایت امیه باشد. عمّش گفت: لعنت خدای بر تو باد و بر معاویه، مرا می‌فرمایی که نبیره پیغمبر علیه السلام که بهترین خلق است ببندم و سوی پسر بو سفیان بترین خلق فرستم.

پس حسن علیه السلام چون بدید که اهل عراق با پدرش چه کردند، دلش از ایشان سرد شد. معاویه را کس فرستاد و صلح خواست بر آنکه کار بدو سپارد و با او بیعت کند بر این شرطها: یکی آنکه بر علی لعنت نکنند بر منبرها، و دیگر آنکه حسن را و اهل بیت علی را به مدینه فرستد تا آنجا باشند، و آن خواسته که اندر بیت المال عراق است

همه به حسن بگذازد تا او را باشد با برادران و خواهران، و آن پنج بار هزار هزار درم بود، و داراب گرد به حسن دهد تا خاصه او را باشد، و این داراب گرد شهری است از شهرهای پارس نزدیک بصره، و این خواسته میان او بود و از آن اولاد علی که از علی درویش ماندند، زیرا که از علی از دنیاوی با چندان دختران و پسران را هفتصد درم مانده بود.

پس معاویه عبد الله بن عامر را و عبد الرحمن سمره را بفرستاد سوی حسن، و آن همه شرط که کرده بود پذیرفت مگر لعنت کردن بر علی بر منبرها، گفت آن را بر نگیرم. و به همه شهرهای شام اندر خطیبان چون خطبه کردند روز آدینه، از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۰

پس خطبه چون رضوان ابو بکر و عمر و عثمان و معاویه بگفتندی، علی را لعنت کردند. معاویه گفت روز آدینه تا تو آنجا حاضر باشی خطیب را بگویم تا پیش تو اندر لعنت نکند. پس عبد الله عامر و عبد الرحمن بن سمره بر حسن بن علی رضی الله عنهما بیعت بگرفتند و بر همه فرزندان علی. و حسین گفت من نکنم.

حسن او را بانگ بر زد و گفت: تو بهتر از من دانی؟ تو بیعت کن، این بهتر است هم بدین جهان و هم بدان جهان. پس حسین نیز بیعت کرد بر کراهیت.

و حسن به مداین مردمان را خطبه کرد و گفت: ای مردمان عراق، مرا از شما دل سرد شده است از جلهای که شما با پدرم کردید و همه ساله او را به غم داشتید و به آخرش بکشتند بی گناه. و مرا بخستید و جراحت من هنوز درست نشده است، و خواسته من غارت کردید. اگر شما یا اهل کوفه یا اهل بیت پیغمبر نکویی نکردید، میان ما و شما خدای تعالی کافی است، و من با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم، و هر که را خواهید بیعت کنید. و از منبر فرود آمد، و با عبد الله بن عامر و عبد الرحمن سوی معاویه شد، و معاویه را بیعت کرد دیگر باره، و از آن روز باز عراق او را امیر المؤمنین خواندند، و حسن از آن جراحت بهتر شد و بساخت که به مدینه شود. پس حسن برفت با اهل بیت خویش. و چون به قادسیه رسید، مردی از عرب سوی او آمد، حسن را گفت: یا مدلّ العرب، و بگذشت.

و قیس بن سعد بن عبادہ بماند به میان حدّ شام نشسته با آن دوازده هزار مرد نشسته، و هر که از حسن بجست از بیعت، سوی قیس رفت و خلقی بسیار بر او گرد آمدند. معاویه سخت از مکر او همی ترسید زیرا که اندر عرب شش تن را به مکر و دستان دانستند: یکی قیس بود، و دیگر [b ۲۷۹] عبد الله بن بدیل، و عبد الله بن عباس، و این هر سه شیعت علی بودند، و معاویه و عمرو بن العاص و مغیره و زیاد، و این هر چهار به یکجا بودند، و از این همه قیس بن سعد بن عبادہ داهی تر بود.

پس معاویه کس فرستاد سوی قیس و گفت: تو از بهر که حرب همی کنی که تو متابع حسن بن علی بودی، و حسن با من بیعت کرد. قیس گفت: من بی‌امام حرب کردن دوست‌تر دارم که با امام گم بوده بیعت کردن. عاقبت قیس با معاویه هم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۱

شرطها کرد چنانکه خواست، و به کوفه آمد و با معاویه بیعت کرد. و همه جهان او را صافی گشت و او را هیچ منازع نماند.

و بیعت حسن اندر ماه ربیع الاول بود سال بر چهل و یک. و قیس بن سعد به ماه ربیع الآخر بیعت کرد. و معاویه خواست که به شام شود، خبر آمدش که به شهر زور که به نزدیک حلوان است جمعی از خوارج گرد آمده‌اند مقدار پانصد مرد از کوفیان. پس معاویه کوفیان را بخواند و گفت: من این بیعت شما نپذیرم تا این خوارج را باز ندارید. و مهتر خوارج فروة بن نوفل بود. ایشان را گفت اندر کار علی شک بود که امام هست یا نیست، و اندر معاویه شک نیست که او امام نیست.

و از مردمان کوفه پنج هزار مرد سوی خوارج شدند و با ایشان حرب کردند و از ایشان بعضی بکشتند و دیگران اندر جهان پراگندند. و معاویه از اهل کوفه خشنود شد. و عمرو بن العاص را به مصر فرستاد، و عبد الله بن عمرو [بن عاص] بر کوفه امیر کرد، و مغیره بن شعبه به کوفه آمده بود سوی معاویه. چون معاویه خواست که به شام رود، خبر آمدش که حمران بن ابان به بصره بیرون آمد و پسران زیاد او را یاری کردند. و علی بن ابی طالب زیاد را به پارس فرستاده بود، و او را سه پسر بود به بصره: یکی عبید الله، آنکه حسین بن علی را فرمود کشتن، و دیگر عبد الرحمن، و سدیگر عبادة بن زیاد. پس سوی زیاد نامه کرد و گفت: خواسته‌های بسیار است به پارس و کرمان مانده، و علی و پسرش شدند و کار ما آمد، باید که خواسته اندر حمل کنی. زیاد گفت: به دست من هیچ خواسته نمانده است. پس معاویه گفت: سوی من آی تا حساب کنم و تو حجت خویش بگویی. زیاد برفت و به اصطخر شد بدان قلعه که خود بنا کرده بود. چون بصره بشوید، معاویه را گفتند این پسران زیاد همی کنند و حمران را بیرون آوردند. معاویه بسر بن [ابی] ارقطه را که به امیری بصره می‌فرستاد او را گفته بود که پسران زیاد را بگیر و بکش. پس بسر به بصره آمد و هر سه پسران زیاد را بگرفت و خواست که بکشد. بو بکره مولای پیغمبر علیه السلام به بصره بود و دوست زیاد بود. بو بکره از بسر يك هفته زمان خواست تا به کوفه شود پیش معاویه و از او حاجت خواهد تا ایشان را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۲

نکشد. بسر اجابت کرد. پس بو بکره پیش معاویه شد و ایشان را بخواست. [معاویه ایشان را بدو بخشید.] پس معاویه به شام شد و بسر بن [ابی] ارطاة را باز خواند از بصره، و عبد الله بن عامر را به بصره فرستاد. و گروهی گفتند که سیستان و زمین نیمروز او را داد، و گروهی گفتند که خراسان نیز او را داد. و عبد الله بن عامر، قیس بن هیشم را به خراسان فرستاد، و عبد الله به بصره بنشست.

و بدین سال چهل و دو اندر علی بن عبد الله بن عباس از مادر بزاز پدر خلفای بنی العباس، و به اول سال معاویه مروان حکم را به مدینه فرستاد، و خالد بن ابی سعد [بن العاص] را به مکه فرستاد، و گروهی ایدون گویند که حجاج بن یوسف بدین سال اندر از مادر بزاز به طایف.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۳

خبر مقتل حسن بن علی رضی الله عنهما

چون حسن بن علی از معاویه بازگشت، معاویه تدبیر هلاک کردن او کرد و اندیشید که به چه روی او را هلاک کند چنانکه کسی نداند که او کرد. پس نامه کرد به زن حسن اسماء بنت اشعث بن قیس و گفت: اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا به پسر خویش دهم یزید. پس اسماء جواب نامه کرد که ندانم که چگونه هلاک کنم. معاویه دستارچه زهرآلود به اسماء فرستاد و گفت: چون حسن با تو گرد آید این دستارچه او را ده تا خویشتن را بدان پاک کند. پس چون حسن با او گرد آمد، آن دستارچه او را داد. حسن خویشتن را بدان پاک کرد و آن زهر اندر تن حسن کار کرد و اندر آن هلاک شد. و گروهی گویند شربتی زهر فرستاد معاویه تا اسماء مر حسن را داد، و دیگر گویند که معاویه اسماء را ده هزار درم قبول کرده بود و ده ضیعت به سواد عراق اندر.

چون حسن بمرد چهل و شش ساله بود و او را گور کردند نزدیک گور پیغمبر علیه السلام. چون عایشه بشنید بر استری نشست و گفت نگذارم که او را اینجا به گور کنی. پس گروه عایشه بیامدند. چون او را به گور خواستند بردن، تیرباران بر جنازه حسن کردند. پس او را به بقیع الغرقد به گور کردند. و اهل بیت حسن و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۴

خویشان او برخاستند و به مکه شدند. و اسماء برخاست و سوی معاویه شد، و آنچه او را وعده کرده بود طلب کرد. معاویه او را گفت: تو که با شویی چون نبیره پیغمبر نشایستی و با وی وفا نکردی با فرزند من چه وفا کنی و او را بشایی. پس بفرمود تا او را بکشتند. و کشتن حسن به شعبان اندر بود به سال چهل و یک

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۵

رفتن زیاد بن ابی سفیان از پارس پیش معاویه و بیعت کردن او

پس معاویه به شام شد و کار بر وی راست بیستاد، و از زیاد همی ترسید که به اصطخر پارس اندر قلعه شده بود و خواسته بسیار داشت. و ترسید که با کسی از فرزندان پیغمبر علیه السلام [۲۸۰a] بیعت کند و کار حرب از سر گیرد. پس معاویه مغیره بن شعبه را بخواند که با وی مشورت کند. و مغیره و زیاد دوست بودند، و زیاد بر مغیره آن گواهی زنا داده بود به گاه عمر، و زیاد دبیر سعد بن ابی وقاص بود با کوفه، و پس از آن مغیره بود و دبیری او کرده به بصره. معاویه مغیره را گفت چه کنیم؟ مغیره گفت: مترس از اهل بیت علی که کس نمانده است که اندر این کار طمع کند. معاویه گفت: چنان خواهم که زیاد به بر من آید. مغیره گفت: من دانستم که تو از بهر این مرا خواندی که من زیاد را بیارم، و نیکو دیدی که کس او را از پارس نتواند آوردن مگر من. و لیکن آنچه من گویم باید کرد، بدانکه زیاد مردی امین است و راستگوی و بی خیانت، و تا بوده است چنین است و همی ترسد که تو او را شمار پارس و کرمان خواهی، و او آن خواسته داده است به فرمان علی و حجت ندارد، و از خویش همی ترسد که تو چیزی از آنکه بر وی نیست بخواهی.

تو از من بپذیر که او را سخن شمار نکنی تا من بروم و او را بیارم. معاویه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۶

بپذیرفت. و مغیره از معاویه امان بستند و به پارس شد و زیاد را بیاورد. معاویه گفتا مرا با وی سخن شمار نیست. پس از زیاد هر خواسته که داشت بستند، و مغیره را به کوفه فرستاد. زیاد دستوری خواست که با مغیره به کوفه شود.

و سال چهل و سه اندر آمد و عمرو بن العاص به مصر بمرد. و سه بار عمرو به مصر امیر بوده بود، و عمرو روز عید رمضان بمرد. معاویه عبد الله بن عمرو را بر مصر امیر کرد، و دو سال امیری مصر از دست معاویه او داشت. و مغیره عامل کوفه بود بر خراج، و از آن خوارج که از نهروان گریخته بودند یگان و دوگان به کوفه باز همی آمدند و مغیره ایشان را طلب نکردی، زیاد گفتی ایشان را طلب کن و به زندان کن تا نیز از ایشان کس به کوفه بیرون نیاید که ترا از آن دردرس آید.

مغیره طلب نکرد تا بسیار شدند. و زیاد دانست که از آن تباهی آید. برخاست و سوی معاویه شد. و معاویه او را به خویشتن نزدیک کرد. و زیاد مردی بود با رای و تدبیر و رسم سیاست نیکو دانستی، و معاویه از او به کارها مشورت خواستی. پس معاویه زیاد را گفت: مغیره را به رای و تدبیر تو حاجت بودی، چرا بگذاشت که تو بیامدی؟ گفت: مغیره به رای خویش معجب شده است و نصیحت کس نشنود، ترسم که او را از آن عجب خویش دردرس آید و خطایی آید اندر اعمال عراق و کوفه که آن خوارج که از علی گریخته بودند باز به کوفه گرد آیند و بسیار شدند. و من مغیره را

بگفتم که ایشان را بگیر و به زندان کن و بکش، فرمان من نکرد. من از آنجا بیامدم تا اگر فتنه بود من آنجا نباشم. معاویه گفت: صواب کردی. پس مغیره را نامه کرد و بر وی انکار کرد و او را عاجز خواند و گفت: چرا دست باز داشتی که آن خوارج باز آمدند و جمع شدند، جمعیت ایشان پراگن و بگیرشان که ایشان کافرانند و خون ایشان حلال است، و من از تو پسندیده کار نیستم که اندر کار ایشان تهاون کنی. مغیره گفت: این زیاد گفته باشد، و من او را از پارس بیاوردم، اکنون مرا سعایت کند. و آن کار را خرد داشت تا بزرگ شد و آن خوارج بیش از پنج هزار مرد گرد آمدند و مردی را امیر کردند نام او المستورد بن علفه، و بیعت کردند و از کوفه بیرون شدند، و به موصل و جزیره بپراگندند و فساد بسیار کردند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۷

و مغیره بدانست که زیاد او را همی نصیحت کرد. معقل بن قیس را بفرستاد به حرب ایشان تا از ایشان بسیار بکشت، و يك سال اندر آن کار بماند. و معاویه زیاد را نیکو داشتن گرفت. بدین سبب زیاد اول کار بدانسته بود که چون خواهد بودن، و مغیره سوی معاویه به رای و تدبیر بیش از زیاد بود. چون این کار بیفتاد جاه و منزلت مغیره کم شد و کار زیاد به نزد معاویه بالا گرفت. و معاویه وزارت و کار و تدبیر خویش همه بدو داد و نسبت او پذیرفت و بفرمود تا او را زیاد بن ابی سفیان خواندند. و پیش از آن او را زیاد بن سمیه خواندندی. و مادرش سمیه نام بود و بنده هند بود. پس بو سفیان با سمیه بود و بار گرفت، و از هند بترسید. سمیه را باز بفروخت. و آن خرنده سمیه را آزاد کرد. و زیاد از پس بیع به سه ماه بیامد. و سمیه بگفت که این از بو سفیان است، و هم به بو سفیان مانست. و بو سفیان منکر شد که از من نیست. پس زیاد نزدیک شد و معاویه دانست که آن چگونه است. و از بهر پدر چیز نگفت. و اندر این وقت نسبت او درست کرد و او را زیاد بن ابو سفیان خواند. و از پس آن به کوفه بنشست. و عبد الله بن عامر به بصره بود و بصره بر وی تباه شد از آنکه عبد الله مردی بود بی سیاست، و کار دزدان خوار داشتی و عقوبت نکردی، و گفت: من ایدون خواهم که مردمان مرا دوست دارند، اگر من دست و پای دزدان ببرم ایشان را خویشان باشند بر من غدر کنند. و هیچکس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه کردند و اهل صلاح ذلیل شدند. و بصریان سیاست عبد الله بن عباس و بو موسی الاشعری دیده بودند. چون عبد الله بن عامر را زبون یافتند، خون ریختن گرفتند، و می خوردن و زناکردن آشکارا شد تا جمعی از بصره سوی معاویه شدند و از نرمی عبد الله بن عامر بنالیدند. و معاویه حارث بن عبد الله را امیر کرد و بصره او را داد و عبد الله را باز کرد، [b ۲۸۰] و عبد الله بن عامر پنداشت که زیاد او را سعایت کرده است تا بصره او را دهد.

و سال چهل و پنج اندر آمد و عبد الله عامر با یزید بن معاویه دوست بود، و یزید با زیاد بد بود. و عبد الله عامر زیاد را پسر سمیه خواندی. چون یزید بگفت که پسر بو سفیان است زیاد، عبد الله گفت: صد تن بیاورم تا بگویند که او نه از پشت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۸

بو سفیان است. چون زیاد بشنید، پیش معاویه بگفت. معاویه عبد الله را بار نداد.

پس عبد الله یزید را بگفت تا او را پیش پدر خواهش کرد تا او را بار داد. و عبد الله ابن عامر بشد و از زیاد عذر خواست.

و سال چهل و پنج بگذشت. معاویه خواست که زیاد را امیری دهد و خلق را از رای و تدبیر او و سیاست او آگاهی دهد. و دانست که از همه شهرها بر زیاد دوست‌تر از کوفه و عراق نیست. او را امیری کوفه نامزد کرد و گفت: ترا کوفه ارزانی داشتم و لیکن بی عهد بشو و يك ماه بباش تا آن مردمان با تو بسازند و دوستان تو بر تو گرد آیند. و کس را این سخن مگوی و سر ماه عهد کوفه و عراق را چشم دار. زیاد برفت و به کوفه شد و به سرای سلیمان بن ربیعہ فرود آمد. مغیره او را بر کرد و مردمان کوفه با او گرد آمدند. و چون يك ماه و دو ماه نبود عهد نیامد. دلش تنگ شد و کس را نتوانست گفتن. پس معاویه را خبر آمد که اهل بصره بر حارث نیارامند و نتواند ایشان را داشتن. معاویه با خویشتن تدبیر کرد که بصره را جز زیاد کس نشاید چنانکه به وقت علی بود که زیاد خلیفت عبد الله بن عباس بود به بصره، و به تنهایی بصره را همی داشت. و معاویه عهد بصره به زیاد فرستاد و عهد از شام رفته بود و هنوز به زیاد نرسیده بود، و زیاد تنگدل شده بود.

و اندر کوفه مردی بود نام او وائل، فالگویی کردی. این روز سوی زیاد اندر آمد. زیاد او را گفت: فالی بگوی که ما را دل شاد شود. گفت: از چه بایست؟ گفت:

بنگر که معاویه مرا کاری دهد و مرا از کوفه کاری بود به سلطانی. آن مرد بیرون شد، زاغی دید بر درخت بان نشسته و بانگ کرد. آن مرد باز آمد و زیاد را گفت:

ترا سلطانی بود با بانگ و بزرگی، و لیکن بدین شهر نبود، از ایدر بیاید رفتن.

گفت: از کجا می‌گویی؟ گفت: چون از سرای تو بیرون شدم زاغی را دیدم بر درخت بان بانگ همی کرد، و غراب از غریب بود و بان از بین مشتق بود و بین جدایی بود. زیاد گفت: دروغ گویی که امیر المؤمنین از تو راستگوی‌تر است. آن مرد از آنجا برفت. پس هم آنگاه رسول فراز رسید با عهد بصره و عمان و بحرین و سیستان. زیاد را آن خوشتر از کوفه آمد. و بصره او را همچون خانه بود و آنجا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۸۹

خلیفه عبد الله بن عباس بوده بود، و نیز او را آنجا فرزندان و عیال بود. چون این عهد بدو رسید، دیگر روز راه بصره گرفت با خاصگان خویش، و معاویه نامه کرده بود آنجا به مردمان بصره که شما را حدثها و جرمها بسیار شد و بر شما عقوبتها واجب است. زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و فرمودم که چه کن. هر چه باید کردن او خود داند. او را اطاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید.

زیاد به بصره آمد به ماه جمادی الاولی به سال چهل و پنج و به امیری بنشست و شهر بیارامید و هر که را از غوغاییان و دزدان که بیافت بکشت و کس را در زندان نکرد. و هر که را حدی واجب شده بود بزد و دست باز داشت. و دزدان را دست ببرید و رها کرد. و اهل فساد را همی کشت یا همی گریختند. و هر شب چون نماز شام بکردی بخفتی، پس برخاستی و وضو ساختی و نماز خفتن به مسجد بکردی، و امام را گفتی به دو رکعت اندر سورة البقره بخوان. چون نماز خفتن بکردی و لختی تطوع بکردی و به خانه اندر شدی، و عسس را بر نشاندی و گفتی هر که را بیابید بکشید که هر که را حاجتی بود تا اکنون تمام شد. يك شب عسس مردی را بگرفت عربی با گوسپندان. عسس خواست که او را بکشد. گفت گوسپندان خویش را همی آرم تا فردا بفروشم. پس عسس او را پیش زیاد آورد. زیاد او را گفت: نشنیدی که منادی من ندا کرده است که شب مروید؟ گفت: نشنیده‌ام که من این دم از بادیه آمدم با این گوسپندان. زیاد گفت: مرا دل گواهی دهد که تو راست گویی و لیکن من سیاست خویش اندر رسمی نهاده‌ام نتوانم تباه کردن، که فردا دیگری به کوی باشد و همچنین بهانه آرد و سیاست من تباه شود، و اگر ترا بکشم بی‌گناه شهادت یابی. او را بگفت تا بکشند. و خلقی را اندر بصره از اهل فساد بکشت و اهل صلاح بیارامید. و به شب نیز کس نرفت و دزدی نکرد و دزدی نکرد و بر کسی ستم نکرد، و از يك دیگر ایمن شدند، چنانکه اندر بصره کس به شب در سرای نبستی. و طعامها فراخ شد و بازرگانان روان شدند.

و زیاد بر خوارج سخت بود و از ایشان هر که را بیافتی بکشتی. و بصره بدان وقت از یاران پیغمبر علیه السلام بسیار بودند و از زاهدان مستجاب الدعوه چون:

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۰

انس بن مالک و عمران [بن] الحصین و سمره بن جندب و الحکم بن عمرو الغفاری، و زیاد همه را بر کار کرد، انس را بر غنیمت و عمران را بر حکم، و سمره پیر شده بود استعفا خواست، و عبد الرحمن پسرش را خازن بیت المال کرد، و الحکم بن [a ۲۸۱] عمرو الغفاری به سجستان فرستاد به امیری. و چهارهزار مرد پیش خویش بر پای کرد و ایشان را به سه گروه کرد و يك گروه را بر طلب مردمان فساد کرد، و يك گروه را بر محلّتها کرد بر داد دادن مردمان، و سدیگر گروه را بر نگاه داشتن خویش. و از فقیهان و زاهدان بصره پانصد تن بودند، آن همه را نام بنوشت و از بیت المال روزی کردشان و فرمود تا بامداد و شبانگاه پیش او بنشستندی. و این پارسا آن او را زیاد بن ابی

سفیان نگفتندی از ترس خدای و لیکن گفتندی زیاد بن ابیه، و زیاد بن سمیه از بیم او نیارستند گفتن، و او همی دانست که او را چنین گویند و چیزی نگفتی. و سیرت زیاد اندر این جهان معروف گشت و سیاست او در دلهای خاص و عام جای کرد، و معاویه از او شاد شد. و مغیره بن شعبه به کوفه بمرد به سال پنجاه.

و معاویه خواست که زیاد را بر کشد به مرتبت، و از کوفه تا بصره به زیاد داد.

پس زیاد سمرة بن جندب را امیر کرد بر بصره و خود به کوفه شد و از آن پس شش ماه به کوفه بودی و شش ماه به بصره و آن روز که به کوفه اندر شد خلق بر او گرد آمدند. و چون مغیره بمرد، شهر کوفه غوغا بگرفت. و چون زیاد از بصره بشد با او دو هزار مرد بود که به کوفه شد. پس مردمان کوفه را گفت: من خواستم که با سپاه بسیار آیم و لیکن شما خود آرامیدی و من با خاصگان و با اهل بیت خویش آمدم. مردمان کوفه بر او بخندیدند و گفتند: او دی ایدر بود و از ایدر برفت، ابن سمیه بود و نه او را اهل بیت بود و نه پدر معروف، امروز او را اهل بیت و دو هزار مرد از کجا آمد؟! و مردمان بر او سنگ انداختن گرفتند. او دست به روی بر نهاده بود تا همه بینداختند. پس آن دو هزار مرد را گفت: درهای مزگت بگیرند. درها بگرفتند و شمشیرها بکشیدند. و او از بیرون مسجد کرسی بنهاد و بنشست و آنگاه گفت تا چهارگان چهارگان همی آرند و سوگند همی داد که شما

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۱

سنگ انداختید و ندانید که کی انداخت. هر که سوگند خورد رها کرد، تا هشتاد تن بماندند که تهمت بر ایشان درست شد. پس همه را دست ببرید و رها کرد. و آنگاه بر نشست، و آن دو هزار مرد شمشیر کشیده پیش او اندر همی آمدند تا به سرای امارت فرود آمد، و تا زیاد به کوفه بود نیز کس را عقوبت نایستی کردن. پس از آن معاویه خراسان با عراقین همه زیاد را داد، و زیاد الحکم بن عمرو را به خراسان فرستاد، و حکم به مرو بمرد. باز از پس او خلیل بن عبد الله الحنفی را به خراسان فرستاد، و چون يك سال بود باز خواند.

و اندر این سال پنجاه بو موسی الاشعری به مکه بمرد. و معاویه اندر این سال حج کرد و راه گذر به مدینه کرد، و خواست که منبر پیغمبر علیه السلام برگیرد و به شام برد و گفت خدای تعالی بر اهل مدینه خشم گرفته است که عثمان را بکشند.

و چون پیش منبر رفت و بجنبانیدند، آفتاب بگرفت و روز تاریک شد و ستاره پدید آمد و مردم به خروش افتادند. معاویه رها کرد. پس گفت: من بدین آن خواستم بر داشتن که پایه آن را بنگرم که درست است یا نه و پوسیده است یا نه، و منبر پیغمبر علیه السلام سه پایه بود. پس از آن معاویه شش پایه افزون کرد تا نه پایه شد، و امروز همچنان نه پایه است. و خطیب بر آن شش پایه شود، و آن سه پایه بالای آن است که کس بر آنجا نشود از حرمت پیغمبر علیه

السلام. باز عبد الملك مروان به حجّ شد خواست که منبر پیغمبر علیه السلام برگیرد، قبیصة بن ذؤیب یار پیغمبر او را گفت: این را نتوان بیرون آوردن، و معاویه خواست که برگیرد. جهان سیاه شد و روز شب گشت. عبد الملك دست از منبر باز داشت.

و از پس این ربیع بن زیاد الحارثی بر خراسان امیر بود از قبل زیاد. و تا لب جیحون بیامد، و ترك از وی به هزیمت شد، و ربیع شهر بلخ به صلح بگشاد و به ما وراء النهر شد و با ترك حرب کرد و غنیمت بسیار یافت و زود بازگشت. و زیاد به سال پنجاه و سه بمرد و پنج سال این همه پادشاهی او داشت.

و سیرتش چنان بود که او گفتی: اگر به همه مملکت و پادشاهی من اندر از در کرمان تا پارس و خراسان تا لب جیحون و عراق و تا لب دجله و حدّ هندوستان کسی را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۲

درمی زیان شود تاوان من باز دهم. و بدین همه ایام او از عدلش پادشاهیها آرمیده بود، و هر کجا خوارجی را یافتی بکشتی. يك سال هفت هزار مرد خوارج به يك جای بکشت. و زیاد را آرزو بود که امیری مگه و مدینه او را بود. و زیاد اندر این سال پنجاه و سه معاویه را رسول کرد و گفت: یا امیر المؤمنین، این همه پادشاهیها به دست چپ همی دارم و دست راستم فارغ است، اگر ببند مگه و مدینه مرا دهد تا دست من تهی نباشد که مرا آرزو است. معاویه عهد مگه و مدینه بنوشت و به دست رسول او بدو فرستاد. و شش ماه او را خطبه کردند. و زیاد به کوفه بمرد به ماه رمضان به سال پنجاه و سه.

و چون زیاد بمرد، معاویه کوفه و بصره و خراسان عبید الله پسرش را داد، و عبید الله بن زیاد به شام شد. و مگه سعید بن العاص را داد، و مدینه مروان بن الحکم را. و عبید الله از شام برفت، و معاویه بفرمود که به خراسان شو. پس عبید الله [b ۲۸۱] سپاه عراق گرد آورد و از آنجا به لب جیحون شد و از جیحون بگذشت و سمرقند را به حرب بگشاد و ملک آنجا هزیمت کرد، و از ترکستان بسیار بکشت. و گروهی گویند که به بخارا آمد و بسیار غنائم و اسیران آورد و با خواسته به بصره برد. گروهی گویند که معاویه عبید الله را کوفه و عراق و خراسان داد بی بصره، و بصره عبد الله بن عمرو بن غیلان را داد. و چون عبید الله بن زیاد به خراسان غزو کرد آنگاه بصره او را داد.

و اندر سال پنجاه و شش معاویه خلق را بفرمود به دمشق تا با یزید بیعت کردند.

و به هر شهری نامه کرد به بیعت یزید. و خراسان از عبید الله باز استد از پس بیعت یزید، و سعید بن عثمان را داد. و پیش از آنکه زیاد بنخواست مردن، تدبیر آن کرد که یزید را از مردمان بیعت خواهد. پس زیاد را نامه کرد و مشورت خواست. و یزید سخت مولع بود به شکار و به لهو. زیاد نامه کرد و گفت: یزید شایسته است مر خلیفتی را و لیکن

شتاب مکن تا لختی سال برآید و بزرگتر شود و کار خویش را غمخوارتر شود. معاویه گفت: راست می‌گویی. پس یزید بشنید، کس فرستاد و گفت: چرا گفتی اکنون نباید کردن. زیاد جواب کرد از پنهان معاویه یزید را و گفت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۳

امیر المؤمنین با من مشورت کرد از بهر تو، و من گفتم سالی چند صبر کن، و این از بهر آن گفتم که صبر کن تا من امانت او بگزارم و ترا نیز نصیحت کنم به خلیفتی زمین از پس پدرت، و لیکن این لهُو و صید کردن یله کن تا چون مرا بپرسد دیگر مرا نباید گفتن لختی دیگر صبر کن. یزید به زیاد کس فرستاد که سخت نیکو دیدی. یزید آن همه دست باز داشت، و سالی چند بر آمد و اندر سال پنجاه و سه زیاد بمرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۴

[خبر بیعت سندن معاویه از بهر یزید]

و سه سال برآمد. به سال پنجاه و شش اندر معاویه اهل دمشق را جمع کرد تا یزید را بیعت کردند. پس از آن به همه شام و همه شهرها کس فرستاد تا بیعت یزید بر مردمان بگرفتند. و عبید الله بن زیاد را نامه کرد تا از اهل کوفه و بصره و خراسان بیعت یزید بستد و به پارس و کرمان و اهواز نامه کرد و از مشرق تا مغرب هر چند که مسلمانی رسیده بود بیعت یزید بپذیرفتند مگر پنج تن: چهار تن از مدینه و یکی از مکه. و عبد الله بن عباس به مکه بیعت یزید نکرد، و او به طایف بود که ضیعت خریده بود و چشمش نابینا شده بود. او گفت: مرا چشم شد، از من خلیفتی نیاید. اگر بیعت من بود یا نبود روا بود. و از آن چهار تن که به مدینه بودند: یکی حسین بن علی بود رضی الله عنهما، و دیگر عبد الله بن الزبیر، و عبد الله بن عمر الخطّاب، و چهارم عبد الرحمن بن ابی بکر رضوان الله علیهم. و همه مدینه یزید را بیعت کردند مگر این چهار تن. مروان از مدینه نامه کرد و معاویه را از آن بیگاهانید. پس معاویه به مروان نامه کرد که این هر چهار را مجنبان تا من بیایم، و سعید بن عثمان بن عفّان رضی الله عنه به دمشق بود و با یزید بیعت کرده بود، چون بشنید که این چهار تن بیعت نکردند، او نیز از بیعت پشیمان شد و گفت: پدر من از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۵

پدر ایشان بتر نبود و نه من از ایشان بترم، و مرا اندر این بیعت چه شتاب بود. پس سوی معاویه اندر آمد و گفت: تو دانی که پدر من به جای تو چه کرد و من نیز چنان نکردم که این دیگران. پس معاویه عهد خراسان از عبید الله باز استد و سعید را داد و سعید به خراسان شد. و گروهی گفتند که چون سعید سوی معاویه اندر آمد او را گفت: پدر من بهتر از ابو بکر و عمر بود و تو حق من نگراردی و مرا از این کار نصیب نکردی که من حقّتر بودم. و دیگر روز معاویه عهد خراسان بدو فرستاد. و طلحة بن عبد الله را و مهلب بن ابی صفره را با او بفرستاد و دو سال امیر خراسان بود، و چون معاویه بیعت راست کرد، آنگاه خراسان از سعید بستن و باز به عبید الله ابن زیاد داد.

و چون سعید برفت و به خراسان شد، معاویه به بهانه عمره به مکه آمد تا با این چهار تن بیعت گیرد، و راه گذر به مدینه کرد، و حسین بن علی علیهما السلام را بخواند و از او بیعت خواست. حسین گفت: من چشم دارم بدین چهار تن. معاویه گفت: چون ایشان بیعت کنند، توانی گفت که نکنم، و گفت توانم. گفتا برو و کس را مگوی. و هر یکی را از این هر چهار بخواند و همچنین گفتند و جواب چنین دادند و بازگشتند. معاویه صواب چنان بدید که خاموش باشد تا این سال بگذرد.

پس او به مکه شد و حجّ بکرد و باز مدینه آمد. و مروان را از مدینه با خویشتن برد و گفت: نباید که تو با این مردمان درشتی کنی. و عمل مدینه به ولید بن ابی سفیان داد، و هم بر این بود تا سال پنجاه و هفت اندر آمد.

معاویه مر عبید الله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره و خراسان باز او داد، و کوفه مر ضحاک بن قیس را داد. پس خواجه به کوفه بر ضحاک برخاستند، باز معاویه کوفه مر عبد الرحمن بن ربیع را داد. و او خواهرزاده معاویه بود و مادرش امّ حکم بنت ابی سفیان بود. و اندر این سال معاویه بمرد و یزید بیعت تازه کرد و ملک بر او راست بیستاد به سال شصت اندر.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۶

خبر وفات معاویه و وصیت او و ذکر نسب و اولاد او

و چون سال شصت اندر آمد، به ماه رجب اندر معاویه بمرد. و اندر بیماری [a ۲۸۲] وصیت کرد و یزید را گفت: ای پسر، بدان که من هر چه ببايست کردن بکردم و گردن عرب نرم گردانیدم و مبارزان جهان کم کردم و از همه خلق بیعت تو بستدم مگر از پنج تن، و من ترا بگویم که با هر کسی چه کن: اما عبد الرحمن بن ابی بکر مردی است که لهُ دوست دارد، او هر چه خواهد بده تا بدان مشغول باشد، و عبد الله بن عمر به عبادت مشغول است، او خود ملک نجوید، و عبد الله بن الزبیر، از او باز مگرد تا بیعت بکند که او از همه بتر است، و حسین بن علی به بیعت خوان، اگر بیعت کند هر چه خواهد بدهش و نیک دارد که ما این ولایت از ایشان داریم، پس اگر بیعت نکند، خویشتن را از ایشان نگاه دار، و اهل مکه و مدینه را نیکو دار که ایشان ناصر پدر تو بودند، پس بمرد به دمشق و هم آنجا به گور کردندش.

و نسبش: معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیّة بن عبد الشمس، و مادرش هند بود بنت عتبّه. و معاویه به همه زندگانش چهار زن کرد: یکی میسون بنت بحدل مادر یزید، و دیگر کتوه بنت [قرطلة و نائله بنت] عماره، و اندر آن زمانه هیچ زن از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۷

او نیکوتر نبود. و معاویه را سه پسر بود: یکی عبد الرحمن نام بود، و او زود بمرد، و دیگر یزید، و سدیگر عبد الله. و این عبد الله ابله بود. و دختری بود او را نامش رمله.

و مدّت خلافتش از آن روز که حسن بیعت کرد با او تا بمرد نوزده سال و سه ماه بود. و عدد دختران و پسران او این بوده که نموده شد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۸

خبر پادشاهی یزید بن معاویه

چون یزید به پادشاهی بنشست، همه اهل شام را بیعت بستند و به همه مسلمانان نامه کرد به خبر مرگ معاویه، و بیعت خود تازه کرد، و وصیت که پدرش کرده بود و گفته که پس از من چنین کن، پس او نامه کرد و ایدون گفت: بسم الله الرحمن الرحيم من عبد الله یزید امیر المؤمنین الی فلان و فلان، اما بعد فانّ معاویه کان عبدا من عباد الله اکرمه الله بالولایة و استخلفه و مکن له فعاش بقدر و مات بأجل فرحمه الله فقد عاش حمیدا رضیا و مات برا تقیا و یجب ان تأخذ اهل عملک الا صاغر منهم و الاکابر البر منهم و الفاجر تجدیدا لبیعتنا و انقیادا لأمرنا و تسارعا الی طاعتنا اخذا شدیداً بلا رخصة و لا تأخیر و السّلام.

و این کارداران که معاویه فرستاده بود همه را به جای خود بگذاشت. چون یزید بنشست همه غم بدین چهار تن همی خورد تا که بیعت کنند. پس نامه کرد به ولید ابن عتبه که از آن چهار تن که اندر مدینه اند بیعت من بستان. چون نامه یزید به ولید ابن عتبه رسید، مروان حکم را بخواند و با او مشورت کرد. مروان گفت: معاویه مرا وصیت کرده است که این چهار تن را مجنبان و مرنجان و لیکن تو نصیحت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۶۹۹

امیر المؤمنین باز مدار، این هر چهار تن را بخوان، اگر بیعت نکنند و گویند تا بنگریم، تو بدان هم داستان مباش و هر چهار را بکش. یزید گفت: سبحان الله، چرا چنین سخن گویی، نبیره پیغمبر را علیه السّلام و پسر ابو بکر و پسر عمر و پسر زبیر را بدین گراف توان کشتن. پس کس فرستاد و حسین را بخواند. حسین دانست که او را از بهر چه خواند. پنجاه مرد با سلاح با خویشتن ببرد و گفت: شما به در بایستید و سخن مرا گوش دارید، اگر کار دیگر گونه بود خویشتن را به سرای اندر افکنید تا بکوشیم. ایشان همچنان کردند. پس حسین علی پیش وی اندر آمد.

ولید او را بر کرد و نامه یزید بر وی خواند. حسین گفت: این نامه یزید به چهار تن آمده است، همه را بخوان تا یکجا بیعت کنیم. ولید گفت: روا باشد. حسین برخاست، و مروان گفت: یا ولید، این را بکش و مهل که بیرون شود. حسین آن سخن مروان بشنید، گفت: ای مروان، تو مرا نتوانی کشتن و نه ولید. و بیرون آمد، و هم در شب با عبد الله زبیر بگریخت و به مکه شد و هم آنجا پنهان بنشست.

پس مردمان کوفه آگاه شدند که حسین به مکه شد. گرد آمدند و محضرها نشستند و رسولان بفرستادند پیش حسین بن علی علیهما السّلام و گفتند: برخیز و باز جای خویش آی که ما جان و خواسته پیش تو داریم. پس چون آن رسولان

پیش حسین آمدند و نامه بدادند، حسین به نزدیک عبد الله بن عباس شد و نامه‌ها بر وی خواند. او گفت: من صواب آن بینم که نخست کسی از قبل خویش بفرستی و تو اینجا باشی تا ایشان چه کنند، که کوفیان مردمانی بی‌وفاند، و تو دانی که با پدرت چه کردند چند بار. حسین گفت: همی گویند که دوازده هزار مرد از شیعت ما بیعت کردند. عبد الله بن عباس گفت: تو بدین غره مباش، اگر چاره نیست کسی را اختیار کن و بفرست، اگر آن مردمان ترا فرمان برند پس تو برو. حسین گفت: این صواب است. پس مسلم بن عقیل بن ابی طالب را به کوفه فرستاد. چون مسلم بن عقیل را می‌فرستاد او را گفت: به کوفه رو و جایی پنهان بنشین تا شیعت بر تو گرد آیند و با ایشان بیعت کن تا چند کس بر تو بیعت کنند، پس مرا آگاه کن، اگر بیاید آمدن بیایم.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۰

چون مسلم به کوفه شد و پنهان بنشست و خبر اندر [۲۸۲] کوفه افتاد که مسلم ابن عقیل آمد و بیعت حسین همی گیرد و حسین از پس او همی آید، خلق روی بدو نهادند و بیعت همی کردند تا دوازده هزار مرد بیعت کردند بر مسلم. و مسلم نامه کرد به حسین، و مهتران کوفه همه به خط خویش نامه کردند چون سلیمان بن صرد و المسیب بن نجبه و رفاعه بن شداد و حبيب بن المظاہر و هانی بن عروه، این همه مهتران کوفه بودند که بیعت کرده بودند و نامه به رسولان دادند تا به نزدیک حسین علیه السلام شدند و نامه‌ها بدادند. حسین شاد شد و نامه‌ها را جواب کرد که اینک آمدم. پس دیگر روز دو رسول از کوفه آمدند و صد و پنجاه نامه آوردند و سختی کردند که باید که آماده باشی. حسین ایشان را نیز بازگردانید و گفت:

اینک آمدم. و حسین را نیز به بصره بسیار شیعت بود. پس مولایی را به بصره فرستاد، نامش سلیمان، و نامه کرد بدان مردمان که شیعت پدرش بودند چون احنف ابن قیس و مالک بن مسمع و مسعود بن عمرو و همه مهتران بصره و گفت: هر که شیعت من است همه به کوفه آیند که من اینک به کوفه همی آیم. پس حسین آهنگ رفتن کرد و اهل کوفه بیعت تمام کردند و رسولی نزدیک حسین فرستادند.

پس مردی از هواخواهان یزید نامش عبد الله بن مسلم سوی نعمان بن بشیر رفت که امیر کوفه بود و گفت: دو روز است که مسلم بن عقیل اینجا است و همه کوفه با وی بیعت کردند، و حسین بن علی را از مکه بیاوردند، مسلم بن عقیل را بگیر و سوی یزید فرست. و این نعمان بن بشیر از یاران پیغمبر بود علیه السلام، گفت تا ایشان از من پنهان دارند من آشکارا نکنم، و تا با ما حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم. عبد الله بیرون آمد و نامه کرد سوی یزید و او را آگاه کرد که مسلم بن عقیل آمد و حسین همی آید، و من نعمان را بگفتم، او مرا چنین جواب داد، باید که امیری دیگر فرستی به کوفه. این نامه چون به یزید رسید گفت: که را فرستم؟ اندیشه کرد و گفت: این کار هیچکس نیست مگر از آن عبید الله بن زیاد.

عهد عراق و کوفه نزدیک عید الله بن زیاد فرستاد و گفت: کسی را به بصره خلیفت کن و خود به کوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که با وی بیعت کرده‌اند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۱

بکش، و اگر حسین را بیایی و او نیز بیعت نکند او را هم بکش و سرش سوی من فرست.

چون نامه عید الله بن زیاد رسید، سخت شاد شد و برادر خویش عثمان بن زیاد به بصره خلیفت کرد و آهنگ رفتن کرد. پس آن شب مسلم بن جارود سوی وی آمد و گفت: رسول حسین آمده است با نامه‌ها سوی شیعت و ایشان را به کوفه همی خواند و مهتران بصره آن رسول را پنهان کرده‌اند تا چون تو بروی، او را بیرون آرند. عید الله همان شب این سلیمان را که مولای حسین بود طلب کرد و به چوب او را مقرر آورد که آن نامه سوی که آوردم. عید الله دیگر روز مردمان بصره را گرد کرد و گفت: من آگاه شدم که حسین سوی شما نامه کرده است و رسول او را بگرفتم و مقرر کردم، و شما رسم من دانید که من چگونه کشنده‌ام، و همی به کوفه خواهم رفتن تا مسلم بن عقیل را و متابعان او را بکشم، اکنون شما هشیار باشید.

پس آن سلیمان را که رسول حسین بود بیاورد پیش ایشان، میانش به دو نیم زد و گفت: من توانم که آن کس را بکشم که این نامه بدیشان آورد، و نخست نویسنده را بکشم، اکنون شما هشیار باشید.

پس عید الله بن زیاد برفت با سپاه بسیار. چون به قادسیه رسید، سپاه را آنجا دست باز داشت و بر اشتری زینی نشست و براند. میان شام و خفتن به کوفه رسید با ده سوار، و عمامه بر سر داشت و تحت عنق بسته بود، و مردمان کوفه خبر آمدن حسین داشتند، چنان دانستند که حسین است. چون به جماعتی برسدی سلام کردی، ایشان همه بر پای خاستندی و گفتندی و علیک السلام یا ابن رسول الله صلی الله علیه و سلم، و خلق بسیار بر وی گرد آمدند، و هر کسی همی گفت به خانه من فرود آی. و او همی رفت تا به در سرای سلطان رسید. نعمان بن بشیر در بیست و به بام کوشک برآمد و گفت: یا ابن رسول الله، باز گرد و تو ایدر نبایست آمدن. پس مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در بگشای تا فرزند رسول خدای اندر آید. نعمان گفت: نگشایم و من نخواهم که گویند حسین بن علی را به ایام او کشتند. پس عید الله بن زیاد گفت: در بگشای که لعنت بر تو باد و بر حسین. مردمان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۲

او را بشناختند و بگریختند. نعمان در بگشود و عید الله به سرای اندر شد. و مسلم ابن عقیل آگاه شد، به سرای هانی بن عروه اندر گریخت، و او مهتر شیعت علی بود، و عید الله بن زیاد دیگر روز مردمان را گرد کرد و گفت: من بدان آمده‌ام که شما را و هر که با حسین بیعت کرده است همه را بکشم و من دانم که شما شیعت حسین‌اید. پس

هانی بن عروه را گفت: من شنیدم که مسلم بن عقیل به خانه تو است. گفت: نیست. گفت: سوگند بخور. هانی سوگند نخورد. عید الله هانی را باز داشت و کس فرستاد به سرای وی تا مسلم را بگیرند و پیش عید الله آورد.

عید الله او را با هانی بازداشت. پس خلقی گرد آمدند بر در سرای، مقدار پنجاه هزار مرد از بهر هانی و مسلم. عید الله فرمود [a ۲۸۳] تا مسلم را و هانی را بر بام کوشک بردند و سر هر دو را بریدند و سوی آن مردمان انداختند. آن خلق برمی‌دند. و این به ماه ذی الحجه بود به سال شصت از هجرت، و همان روز حسین ابن علی از مکه برفت با همه اهل بیت خویش از بهر آن نامه مهتران کوفه، و ندانست که به کوفه چه افتاده است

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۳

خبر مقتل حسین بن علی علیهما السلام

آنکه حسین از مکه برفت، و هر که او را دید گفت مشو و بر مردمان کوفه ایمن مباش. و عبد الله بن عباس سوی او آمد و گفت: یا پسر عم، از مکه و حرم خدای عز و جل مرو. و عبد الله بن زبیر امیر بود و بیعت آشکارا کرده بود و همی خواست که حسین برود تا شهر او را صافی شود. و عبد الله بن عباس گفت: ای پسر عم، به گفتار کوفیان غره مشو که دانی با پدر و برادرت چه کردند، اگر البته بروی این زنان و کودکان را مبر تا نخست بدانی که کار چگونه بود، و اگر کوفیان هوای تو خواستندی آن خلیفت یزید که به شهر اندر نشسته است بیرون کردند، و همی ترسم که ترا بکشند و این کودکان تو به تو نگذارند.

حسین فرمان نکرد و برفت با همه اهل بیت خویش، و با وی چهل سوار بود.

وصف پیاده به راه اندر او را پیش آمدند و خراجی همی آوردند بر اشتران. حسین آن کاروان را بگرفت و گفت: منم امام و من بدین حقّ‌ترم از یزید، و هر چه خواسته مسلمانان بود باز داد و هر چه در بیت المال بود برگرفت. پس چون به نیمه بادیه رسید، فرزدق شاعر، همام بن غالب پذیره او آمد، و از کوفه برفته بود، و لیکن خبر عید الله بن زیاد نداشت. حسین گفت: خبر من چون است در کوفه؟

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۴

گفتا مردمان را دل با تو است، قضای ایزد ندانم که چیست. حسین گفت: قضا را باز نتوان داشتن. و هیچ خبر عید الله بن زیاد نداشتند و حسین بشتاب همی رفت تا پیش از آنکه یزید را خبر شود به کوفه رسد. و عید الله بن زیاد چون هانی و مسلم را بکشت به هر جای عمالی بیرون کرد. و نامه یزید آمد سوی وی که حسین از مکه بیرون رفت، شما سپاه را به راه مکه بیرون برید، و عید الله بر همه کسها و ولایتها نامزد کرده بود، و عمر بن سعد بن ابی وقاص را بخواند و عهد ری او را داد و گفت: باید که بروی و حسین را بگیری. عمر گفت: باید که مرا از این عفو کنی. عید

الله گفت: اگر خواهی که ترا عفو کنم عهد ری به من بازفرست. عمر گفت: امشب مرا زمان ده تا ببندیشم. و آن شب تدبیر کرد آن بهتر دید که عهد باز ندهد و حسین را بکشد. پس عمر بن سعد برفت در اوّل محرم سال شصت و یک با چهار هزار مرد، و روی به بادیه نهاد. و حسین از قادسیه بر سه میل فرود آمده بود.

و عمر بن سعید مردی را بخواند نامش حرّ بن یزید، و او از شیعت علی بود و لیکن کس ندانست، و گفت: برو و جاهها و منزلها راست کن.

و چون حرّ سه منزل از قادسیه برفت، حسین را دید با آن همه بنه و عیالان فرود آمده. او را گفت: کجا خواهی رفت؟ گفت: به کوفه. گفت: بازگرد که لشکر اینک آمد، عمر سعد با چهارهزار مرد و مسلم بن عقیل را بکشتند، بازگرد. گفت:

چگونه بازگردم با این همه عیال؟ گفت: برخیز و از راه یک سوی شو.

حسین از یک سوی راه روی بنهاد تا به جایی رسید که آنجا کربلا گویند و آنجا فرود آمد. و چون عمر سعد به بادیه اندر آمد، خبر حسین به کربلا یافت. برفت با سپاه و آنجا شد. چون حسین سپاه بدید برنشست با آن چهل سوار و صد پیاده، و پیش حرب شد و صف بر کشید و بر جای بیستاد، تا سپاه اندر رسید. پس عمر بن سعد از سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را پند داد و گفت: مکن، هر چند شما بدین حقّ ترید، خدای عزّ و جلّ همی نخواهد که این کار شما را بود، و تو بیش از آن حرب نتوانی کردن که پدرت، و هم نبود این کار او را و آن زندگانی به گرم و زحیر بگذاشت و آخر بکشتندش، و برادرت حسن چون دانست که این کار او را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۵

نخواهد بودن، بیعت کرد تا از اندهان برست. تو نیز خویشان را از این کار بیرون آر. حسین گفت: از سه کار یکی را با من بکنید: یا مرا دست باز دارید تا به مگه شوم و گرد این کار نگردم، یا به ثغری شوم و آنجا مجاور بنشینم، و اگر نه دست باز دارید تا سوی یزید شوم. عمر گفت: نیکو همی گویی، اکنون بیست تا من نامه کنم سوی عبید الله بن زیاد تا خود چه فرماید. عمر با لشکر آنجا فرود آمد و نامه نبشت سوی عبید الله بن زیاد. جواب نامه آمد که نخست سوی من باید آمدن تا من او را سوی یزید فرستم. حسین گفت: من خود سوی یزید شوم، تو کسی را از آن خویش با من نفرست. عبید الله گفت: لا و لا کرامه له، او را نخست سوی من باید آمدن.

پس عمر دو سه نامه کرد و کس فرستاد. عبید الله گفت: هیچ سود ندارد تا سوی من نیاید و دست به دست من ننهد به بیعت، قبول نکنم.

حسین گفت: نکم و اندر این هفته‌ای روزگار شد. پس عبید الله کس فرستاد سوی عمر سعد که من ترا بدان فرستادم سوی حسین [۲۸۳] تا با او منادمت کنی؟

اگر حرب کنی و اگر نه کس فرستم تا حرب کند. عمر سعد هم آنگاه برنشست و به حرب رفت با سپاه و بانگ کرد که یا حسین، بسیار جهد بکردم تا مگر به خون تو انباز نباشم، این کار میسر نگشت. حسین گفت: امروز مرا زمان ده، عمر آن روز او را زمان داد. پس عبید الله بن زیاد شمر ذی الجوشن را بخواند و گفت: عمر بن سعد با ما منافقی همی کند و دل با حسین دارد، اگر عمر حرب کند و اگر نه سپاه از وی بستان و عهد ری بازستان، و آن سپاهسالاری ترا است، یا حسین را یا سر او را به سوی من آور. و حسین يك روز زمان خواسته بود. نماز دیگر شمر فراز رسید و گفت: من يك ساعت زمان ندهم. عمر بن سعد برنشست با سپاه و سوی حسین آمد و گفت: عبید الله بن زیاد کسی دیگر فرستاد. حسین گفت: شب نزدیک آمد، يك امشب مرا زمان دهید. سپاه مر شمر را خواهش کردند تا زمان داد. و آن شب همه شب حسین سلاح راست کرد. پس نیمه شب رسول عبید الله فراز رسید سوی عمر بن سعد و گفت: اگر تو حرب همی کنی شط فرات بر ایشان بگیر و دست باز مدار که آب خورند تا از تشنگی بمیرند، و چون حسین را بکشی تنش را به سم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۶

اسبان بکوب. عمر بن سعد هم آنگاه عمر بن الحجاج را با پانصد مرد به لب رود فرستاد تا آبخور بگیرند بر حسین و لشکرش، و حسین را آب نبود، تشنه بماندند.

حسین همی آن شب سلاح راست همی کرد و با خود شعرها می خواند، و علی بن الحسین بیمار بود و به خیمه اندر خفته بود و شعر پدر همی شنید. بگریست و زنان همه بگریستند و زنان بانگ برداشتند. حسین گفت: مگریید که دشمن شاد شود.

پس حسین سر بر آسمان داشت و گفت: یا رب، تو دانی که با من بیعت کردند و بشکستند. یا رب، تو داد من از ایشان بستان. پس حسین آن مردمان را که شیعت او بودند و با وی آمده بودند گرد کرد و گفت: آنچه بر شما بود کردید و من شما را نه به حرب آوردم، و ما اندکی ایم و ایشان بسیارند، و من از جان خویش نومید شدم و شما را از خود برآوردم، هر که خواهید بشوید. ایشان گفتند: یا ابن رسول الله، ما روز رستخیز پیش جدّت چه حجت آریم که فرزند او را به جایی چنین در دست دشمنان بگذاریم، و ما جانها پیش تو فدا کنیم.

پس [حسین] آن شب سپاه را تعبیه کرد، و مردی بود نام او طرمّاح، از شیعت علی بود، چون بشنید که حسین به کربلا گرفتار آمده است، بر جمّازه نشست و آن شب خود سوی حسین آمد و گفت: بر این اشتر من نشین تا ترا به

حی خویش برم و آنجا همی دارم، و کس آنجا نیارد آمدن. حسین گفت: گریختن و زن و فرزند را دست باز داشتن عار بود، و از پس زن و عیال مرا زندگانی نبود. پس طرمّاح بازگشت. و حسین يك زمان به خواب اندر شد و پیغامبر را علیه السّلام دید که گفت: یا حسین، هیچ غم مدار که فردا شب با من باشی. حسین چون از خواب درآمد، امید از جان خویش برداشت. پس چون روز بیود، نماز بکرد.

روز آدینه. بود، روز عاشورا، عمر بن سعد سپاه را بیاراست و به حرب آمد.

حسین از اسب فرود آمد و بر جمازه نشست و پیش صف اندر آمد چنانکه همه لشکر عمر سعد او را بدیدند، و خطبه کرد و گفت: یا اهل کوفه، من دانم که مرا این سخن سود ندارد و لیکن من بگویم تا حجّت خدای عزّ و جلّ بر شما بود، و عذر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۷

خویش بگویم پیش از آنکه کاری افتد. پس گفت: ای مردمان، شما همه می دانید که من پسر فاطمه بنت رسول الله ام و پسر علی بن ابی طالبم ابن عمّ او، و عمّ من جعفر طیار است و عمّ پدرم حمزه است سید الشهداء، و برادرم حسن است. اگر شما به خدای بگرویده‌ای و به جدّ من ایمان دارید بگوئید تا مرا چه گناه رفته است که قصد جان من کرده‌اید و نبینید که ترسایان سم خر عیسی چگونه عزیز دارند، و آنکه جهودان اند و چیزی یابند از آن موسی همچنان کنند. و هر دینی مر رسول خویش را و اهل بیت او را چگونه عزیز دارند. یا قوم، تا اندر میان شماام خون کسی نریختم و خواسته کسی نستدم، شما به چه حجّت خون من حلال دارید. و من به مدینه نشسته بودم بر بالین قبر جدم، مرا آنجا نهشتید که بنشینم. به مگه شدم، مرا بخواندید، و شما که اهل کوفه‌اید رسولان فرستادید، و من اکنون شما را از آن گویم که موسی گفت قوم فرعون را، اگر [به] من نگروید، از من زاستر شوید تا من به حرم خدای عزّ و جلّ باز شوم و آنجا بنشینم تا این جهان بر من بگذرد، و بدان جهان پدید آید که حق کرا بوده است و ستم که کرده است. پس هیچکس جواب نداد حسین را. پس حسین علیه السّلام گفت: الحمد لله که حجّت خدای بر شما است و از من بر شما لازم است و شما را بر من حجّت نیست. پس دیگر باره حسین از ایشان هر يك را نام برد و گفت: یا فلان و یا فلان و یا فلان، و نه شما مرا نامه کردید و گفתי بیای، و با مردم من مرا بیعت کردید و مرا بخواندید، اکنون مرا بخواهید کشتن؟

پس ایشان جواب دادند که ما از بیعت تو بیزاریم. حسین گفت: الحمد لله که شما را بر خدای و پیغمبر حجّت نماند. پس گفت: اللَّهُمَّ انت ثقتی فی کلّ کربة [۲۸۴] و عدّتی عند کلّ شدّة و قوّتی عند کلّ ملمّة و جاری فی کلّ حالة انت ولی کلّ نعمة و منتهی کلّ غایة اکفنی یا ارحم الرّاحمین. پس اشتر بخوابانید و بر اسب نشست و صف راست کرد و بیستاد، و چشم همی داشت تا ابتدا ایشان کنند.

پس مردی از لشکر عمر سعد بیرون آمد به نام عبد الله بن حوزة و حسین را گفت: بشارت باد ترا به آتش. حسین گفت: آن روز مباد که من نزدیک خدای شوم و آتش امید دارم. پس گفت: یا رب، این را هلاک کن. راست چون عبد الله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۸

برگشت، پای اسبش به چاهی فرو شد و از اسب بیفتاد و پایش به رکاب اندر بماند و او را بر زمین همی کشید تا بمرد.

پس حرّ بن یزید التمیمی که پیش حسین باز رفته بود و او را گفته که سپاه آمد، پیش حسین رفت و سلام کرد و او را و پیغمبر را درود داد. حسین جواب داد و گفت: به چه کار آمدی؟ گفت: بدان آمدم تا جان پیش تو فدا کنم و با دشمن تو حرب کنم تا کشته شوم تا روز قیامت از جمع شهدای کربلا مرا حشر کنند. حسین گفت: ترا شهادت خوش باد و به بهشت ترا بشارت باد، تو آزاد مردی همچنانکه نامت.

پس شمر عمر را گفت: چه روزگار؟ بری، فراز حرب آی، و عمر تیر در کمان نهاد و گفت: شما گواه باشید که نخست تیر من انداختم، و تیر بینداخت. پس دو تن از لشکر عمر بیرون آمدند، مولیان عبید الله بن زیاد، یکی را یسار نام و دیگر سالم، و مبارز خواستند. از لشکر حسین دو تن بیرون آمدند حبیب المظاهر و بریر ابن الحضیر و آن هر دو را بکشتند. پس مردی بیرون آمد به نام یزید بن معقل. و از لشکر حسین بریر بن الحضیر بیرون آمد و معقل را بکشت، و دیگری بیرون آمد، بریر بن الحضیر او را نیز بکشت. پس مزاحم بن الحرث بیرون آمد از لشکر عمر سعد، و مردی از لشکر حسین بیرون آمد نافع بن هلال و او را بکشت و روز گرم شد و یاران حسین تشنه شدند. و عمرو بن الحجاج بر میمنه بود، او را گفت: دل بر مرگ نهادند، کس با ایشان بر نیاید، بیکبار حمله باید کردن. پس عمر بفرمود تا تیر اندازان در پیش آمدند و تیرباران بر لشکر حسین کردند و همه لشکر حسین را مجروح کردند، و بیست تن را از لشکر حسین بکشتند و آنچه بماندند صبر همی کردند.

پس حرب نوبت به حسین رسید و حسین به پیش اندر آمد. یاران حسین گفتند:

یا ابن رسول الله صلی الله علیه و آله، تا از ما يك كس مانده بود نگذاریم که تو اندر حرب شوی. پس حسین آب در چشم آورد و گفت: احسن الله جزاکم، و ایشان يك يك پیش اندر همی شدند، و هر که پیش شدی گفتی: السلام عليك یا ابن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۰۹

رسول الله، بدرود باش. حسین گفتی: و عليك السلام، تو رفتی و من از پس تو آمیم.

و همچنین همی کردند تا هر که با حسین بود کشته و خسته شدند. و حسین با برادران و فرزندان و عمّزادگان و اهل بیت خویش بماند. حسین گفت: اکنون نوبت به من رسید. ایشان گفتند: تا ما زنده باشیم نیکو نباشد که تو پیش حرب شوی. پس نخستین کسی از اهل بیت حسین، پسر مهترین او بود علی الاکبر و همی گفت:

انا علیّ بن حسین بن علی نحن و رب البیت اولی بالتّبی

[تالله] لا یحکم فینا ابن الدّعی

و ده حمله بکرد پیش پدر و به هر حمله‌ای دو سه را بیفگند، و تشنگی غلبه کرد و زیانش خشک شد و سوی پدر آمد و گفت: ای پدر، مرا تشنه است. حسین گفت:

جان پدر، جان و تن من فدای شما باد، چه توانم کردن. پس فراز شد و زبان در دهان پسر نهاد. دیگر باره علی بازگشت و حمله کرد، و مردی پیش او آمد نامش مرّ بن منقذ، از پس وی اندر آمد و شمشیری بزدش و او را بیفگند. جمعی گرد وی اندر آمدند و او را پاره پاره کردند. چون حسین آن را بدید بگریست به آواز بلند، و هیچکس تا آن وقت آواز حسین نشنیده بود. و زینب از خیمه بیرون آمد و خویشتن را بر علی افگند و خروش برخاست.

و از پس علی عبد الله بن مسلم بن عقیل بیرون شد. مردی پیش وی آمد نام او [عمرو بن] صبیح و تیری بزدش و دستش بر پیشانی بدوخت، و چون برگشت همان مرد تیری دیگر بزدش بر پشت و از شکم بیرون آورد. پس جعفر بن عقیل بیرون شد. مردی او را تیری بر شکم زد و بکشت، و با حسین کس نماند جز پنج برادر: عباس و عبد الله و عثمان و محمد و جعفر، و محمد حنفیه و عمر هر دو آنجا نبودند به مکه بودند و با حسین نیامده بودند. و علی اصغر [که او را زین العابدین خواندندی بیمار بود و] به خیمه اندر خفته بود، و قاسم بن محمد ده ساله بود، از خیمه بیرون آمد شمشیر کشیده. حسین گفت: باز گرد که تو کودکی. گفت: یا عمّ، به حق پیغمبر که دست از من بازداری و پیش رفت. سواری بر وی حمله کرد و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۰

شمشیری بزدش بر سر و سرش به دو نیمه کرد.

و آن پنج برادر بیکبار بیرون شدند. ایشان را نیز اندر میان گرفتند و بکشتند.

تیری بر اسب حسین آمد و بیفتاد، و حسین پیاده گشت و سست شد از تشنگی. و روز به وقت نماز دیگر شد. حسین بنشست و هر که فراز آمد که او را بکشد، اندیشه کرد [۲۸۴] و گفت چه کنم، خون او به گردن خویش

در نکنم، و بازگشت. و حسین را پسری بود يك ساله شیرخواره، نامش عبد الله، آواز او بشنید، دلش بسوخت و او را بخواست و در کنار نهاد و همی گریست. و مردی از بنی اسد تیری بینداخت و به گوش آن كودك فرو شد و همان گاه بمرد. حسین آن كودك از کنار بنهاد و گفت: انا لله و انا اليه راجعون. یا رب، مرا بدین مصیبتها شکیبایی ده. و بر پای خاست و از تشنگی بی طاقت شده بود، و بر لب رود فرات رفت و جایی همی جست که مگر آب تواند خوردن. شمر گفت: ویلکم، دست باز مدارید که آب خورد که او از تشنگی مرده است، چون آب خورد زنده شود. و حسین به روی اندر افتاد و آب به دهن اندر گرفت. تیری بر دهنش زدند و حسین آب بریخت و آن تیر از دهن بیرون کشید و بازگشت، و خون از دهنش همی دوید. و بر در خیمه بیستاد. عمر سعد آهنگ کشتن وی کرد. چون نزدیک رسید، حسین گفت: تو آمدی به کشتن من؟ عمر سعد خجل شد و بازگشت، و پیادگان را گفت: چرا مانده‌اید و او را به میان اندر نگیرید و نکشید.

پیادگان گرد حسین اندر آمدند، و حسین حمله برد و از پیادگان چندی بینداخت، و شمر و عمر سعد از دور همی نگریستند. شمر عمر را گفت: تو مردی را دیدی که این همه اهل بیت وی پیش وی کشته شدند و او را چندین جای جراحت کردند و چندین سپاه گرد وی اندر آمدند و چند روز است که آب نخورده است، با این دل و مردی که او است.

پس حسین با این پیادگان حرب همی کرد تا سی و چهار جای جراحت کردندش به شمشیر و نیزه و تیر، و خون بسیار از وی برفت و تشنگی بر وی سخت‌تر شد از آن جراحتها. پس شمر با شش تن از خاصگان آهنگ وی کردند، و حسین با

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۱

شمشیر آهنگ ایشان کرد. مردی زرعه نامش، شمشیری بر دست حسین زد و دستش از کتف بینداخت. حسین بیفتاد و باز برخاست و آهنگ آن پیاده کرد، باز بیفتاد. پیاده از پس او اندر آمد و حره‌ای بزده بر پشت و از سینه بیرون آورد.

حسین بیفتاد. مرد حره از وی بیرون کشید و جان با حره از تن وی بیرون آمد.

شمر فراز رفت و سرش برید، و قیس بن اشعث پیراهن از وی بیرون کرد، و بحر کعب سراویلش برگرفت، و اخنس بن مرثد عمامه‌اش برگرفت، و حبیب بن بدیل شمشیرش برگرفت. شمر آهنگ خیمه و غارت کرد، و جامه از تن و سر زنان همی ربودند و زنان همی خروشیدند. عمر سعد بانگ زنان بشنید، آنجا رفت، شمر را دید شمشیر کشیده و علی بن حسین بیمار خفته بود، همی خواست او را کشتن.

عمر گفت: شرم نداری از کشتن کودکی رنجور چه آید؟ گفت: مرا امیر عبید الله بن زیاد فرموده است که نرینه از آل وی زنده مگذار. عمر گفت: کافران کودکان را نکشند این را پیش امیر بر تا او چه فرماید. پیادگان او را باز گردانیدند. پس شمر عمر را گفت: امیر عبید الله فرموده است که اسبان بر تن حسین بران. بیست سوار یکی اسحق بن حیوه و اخنس بن مرثد با هجده کس دیگر بفرمود تا اسبان بر تن حسین همی راندند تا استخوانهایش بشکست. و آن شب آنجا فرود آمدند و عمر نامه نوشت سوی عبید الله، سر حسین به دست خولی بن یزید الاصبیحی بفرستاد. و دیگر روز عمر کشتگان خویش را به گور کرد، و هشتاد و هشت تن کشته شده بودند، و آن شهیدان و اولاد را آنجا بگذاشتند، و زنان را بر اشتراک افکندند بر پالانهای خشک دریده سر برهنه، و علی بن الحسین بیمار بر اشتراک افکندند، و روی به کوفه نهادند.

و ایدون گویند که چون بازگشتند از هوا آواز گریستن شنیدند و کس را ندیدند و این بیت شنیدند.

شعر

أ ترجوا أمة قتلت حسينا شفاعة جدّه يوم الحساب

و من حکموا علیه بحکم جور فخالف حکمهم حکم الکتاب

و بانگی [دیگر] شنیدند و کس را ندیدند که گفت:

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۲

أبشروا بالعباد و التّكیل أیها القتالون جهلا حسينا

قد لعنتم علی لسان [ابن] داو دو موسی و حامل الانجیل

پس تن حسین بی سر و پای با آن کشتگان سه روز در دشت کربلا افتاده بود و کسی نیارست بر گرفتن. پس مردمان غاضریّه بیامدند، و غاضریّه دیهی است بر لب فرات و اندر او بهری مردمان بنی اسد بودند، بیامدند و گفتند: ای مسلمانان، این کشتگان شیران و گرگان و سگان همی خورند، از خدای بترسید. همه گرد آمدند و حسین را آنجا بی سر به گور کردند، و علی بن حسین را در پایان پدر دفن کردند. و دیگر شهدا به يك موضع که خود معروف است، مگر عباس بن علی آنجا که شهید گشت هم به قتلگاهش بر راه غاضریه دفن کردند. و خولی سر حسین پیش عبید الله زیاد برد و او را گفت: مرا هدیه نیکو ده و عطای بسیار که سر بهترین خلق آوردم.

پس دیگر روز عمر بن سعد اندر آمد با آن زنان و کودکان چون بردگان عور همه اطفال و آل با زینب و دختران حسین، و در گوشه‌ای بنشستند. و عیب‌الله زیاد پرسید که این زن کیست؟ گفتند زینب دختر علی است. عیب‌الله روی به زینب کرد و گفت: الحمد لله الذي فضحككم و قتلکم و اکذب اعدوئکم. منت و سپاس خدای را که شما را رسوا گردانید و مردان شما را بکشت و پدر و جدت را و برادرت را در دعوی رسالت و امامت به دروغزن کرد. زینب جواب داد: الحمد لله الذي اکرنا [a ۲۸۵] بنیّه محمد صلی الله علیه و سلم و طهرنا من الرجس تطهیرا انما یفتضح الفاسق و یکذب الفاجر هو غیرنا و الحمد لله. می‌گوید: سپاس و منت خدای را که خاندان ما را گرامی گردانید به رسالت و امامت دلالت، و غیر ما به فسق رسوا کرد و جز از ما به فجور آشکارا. حمد خدای را که بر ما نعمتهای بی‌منتها کرد. عیب‌الله می‌گوید زینب را: کیف فعل الله باهل بیتک. زینب جواب داد: کتب الله علیهم القتل فبرزوا الی مضاجعهم و سیجمع الله بینک و بینهم فتحاجون الیه و تختصمون عنده. [عیب‌الله برنجید و خواست که زینب را برنجاند. عمرو حرث حاضر بود گفت: ایها الامیر انها المرأة و المرأة لا تؤاخذ بشيء من منطلقها و لا تدم علی الخطاء، یعنی ای امیر،]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۳

[محنت رسیده است، سخن بر او بمگیر. عیب‌الله می‌گوید: قد شفی الله نفسی من طاغیتک و العصاة المردة من اهل بیتک، می‌گوید: خدای تعالی مرا ایمن گردانید از طغات و عصات اهل بیت شما. زینب جواب داد دیگر باره: لعمری قد قتلت کهلی و ابرت اهلی و قطعت فرعی و اجتثت اصلی فان یشفک هذا فقد اشفیت. این می‌گفت و می‌گریست. عیب‌الله گفت: این فصاحت و شجاعت می‌بینی به پدرش می‌ماند. و قضیب بر لب و دندان حسین علیه السلام نهاد و این مثل می‌گفت:

نفلق هاما من رجال احبة الينا و هم كانوا اعق و اظلما

پس عیب‌الله به بر علی بن الحسین آمد علیهما السلام گفت: ما اسمک؟ نام تو چیست؟ گفت: انا علی بن الحسین علیه السلام. پسر زیاد گفت: أ و لم یقتل الله علی بن الحسین. شنیدم که حسین علی را خدای کشت. زین العابدین در جواب توقفی کرد، و پسر زیاد او را گفت: ما لك لا تتکلم، چه بوده است که سخن نمی‌گویی؟ جواب داد که قد کان لی اخ یقال له علی بن الحسین کان اکبر منی قتله الناس. مرا برادری مهتر از من بود و مردمانش بکشتند. و دیگر گفت: الله یتوفی الأنفس حین موتها ۳۹: ۴۲ و ما کان لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ ۳: ۱۴۵. عیب‌الله گرم شد و گفت: بنگرید تا بر این غلام اثر مردی پدید آمده است تا او را هلاک کنم. گفتند هست. بفرمود که او را بکشند. زینب و دیگر زنان فریاد برآوردند که از حسینیان او بمانده است تنها، زینهار دست از او بدار، و اگر او را بخواهی کشتن نخست ما را بکش که ما بیش از این طاقت نداریم، تا عاقبت دست از او برداشتند. و بفرمود تا زنان و عورتان

را با سرهای برهنه و سرهای شهدا را ترتیب می دادند تا به دمشق برند، و خود بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت: الحمد لله الذى اظهر الحق و اهله و نصر امير المؤمنين يزيد و حربه و قتل الكذاب و ابن الكذاب و شيعته. عبد الله عفيف ازدي حاضر بود، از میان قوم برخاست و گفت: يا عدو الله ان الكذاب بن الكذاب انت و ابوك و الذى ولاك و ابوه يا ابن مرجانة أقتل أولاد لنبيين و تقوم على المنبر مقام الصديقين. بفرمود تا او را بکشند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۴

و چون روز برآمد سرهای شهدا گرد کوچه‌ها و محله‌های کوفه برآوردند و باز به در قصر دار الاماره آوردند و بر دست زحر بن قیس به دمشق پیش یزید فرستاد.

زحر بن قیس سرها پیش یزید برد و بنهاد و خدمت کرد. و یزید او را گفت: يا زحر ويلك ما وراءك و ما عندك؟ زحر از فصاحتی روزگار بود، [گفت: ابشر يا امير المؤمنين بفتح الله و نصره ورد علينا الحسين بن عليّ [عليهما السلام] فى ثمانية عشر من اهل بيته و ستين من شيعته فسرنا اليهم فسالناهم ان يستسلموا او ينزلوا على حكم الامير عبيد الله بن زياد او القتال فاختاروا القتال على الاستسلام فعدونا عليهم مع شروق الشمس فاحطنا بهم من كل ناحية حتى اذا اخذت السيوف مأخذها من هام القوم جعلوا يهربون الى غير وزر و يلوذون منا بالأكام و الحفر لو اذا كما لاذ الحمائم من صقر، فو الله يا امير المؤمنين ما كان الا جزر جزور او نومة نائم حتى اتينا على آخرهم فهاك اجسادهم مجردة و ثيابهم مزقة و خدودهم معقرة تصهرهم الشمس و تسفى عليهم الرياح و زوارهم العقبان و الرحم بقى سبب. يزید چون این کلمات شنید از هیبت آن بر خود بلرزید و گفت: و الله قد كنت ارضى من طاعتكم بدون قتل الحسين لعن الله ابن سمية اما و الله لو اتى صاحبه لعفوت عنه فرحم الله الحسين و لم يصله بشيء. [یزید چون در روی حسین بن علی نگاه می کرد این کلمات گفت:

نفلق هاما من رجال اعزة علينا و هم كانوا اعق و اظلما

یحیی حکم حاضر بود، برادر مروان، چون سخن یزید بشنید گفت:

شعر

لهام بأدنى الطّفّ ادنى قرابة من ابن زياد العبد ذى الحسب الرّذل

امية امسى نسلها عدد الحصى و بنت رسول الله ليس لها نسل

یزید را سخت آمد و دست پنهان قوم بر سینه او زد، [روی سوی علی بن حسین کرد و او را می گوید: یا ابن حسین ابوك الذی قطع رحمی و نازعنی سلطانی و جهل حقّی فصنع الله به ما قد رأیت. علی بن حسین می گوید: ما أَصابَ من مُصِيبَةٍ فی الْأَرْضِ وَ لَا فی أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فی كِتَابٍ من قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا إِنَّ ذَلِكْ عَلَی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۵

الله یَسِیرٌ ۵۷: ۲۲. [یزید خالد، پسر خود را گفت جوابش ده. جواب نداد. یزید گفت] ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفوا عن کثیر. و یزید قضیب بر لب و دندان حسین می نهاد و از شادی این بیتها می گفت:

شعر

لیت اشیاخی بیدر شهدوا جزع الخرج من وقع الأثل

لاهلّوا و استهلّوا فرحا ثمّ قالوا یا یزید لا تشل

لست من خندف ان لم انتقم من بنی احمد ما کان فعل

پس یزید در زینب و علی و اولاد حسین نگاه می کرد، می گوید: قَبَحَ الله بن مرجانة لو كانت بینکم و بینہ قرابة او رحم ما فعل هذا بکم و لا بعث بکم علی هذه الصّورة.

پس ایشان را با خانه عورتان فرستاد تا چند روز برآمد. آنگاه نعمان بن بشیر الانصاری را حاضر کرد که از یاران پیغمبر بود علیه السّلام، و نیک مرد و امین بود، و او را در مصاحبت ایشان به مدینه فرستاد. چون عزم رفتن کردند، علی بن حسین را پیش خواند و بنواخت و گفت: لعنت بر پسر مرجانه باد، اگر مرا بگفتی و یا پیش من آمدی به هر چه از من درخواستی وفا نمودمی، اما قضای خدای را به هیچ دفع نتوان کردن. به مدینه بازگرد با این اطفال و عیال که من خود شفقت دریغ ندارم و به هر چه حاجت شما بود وفا کنم، و ایشان با نعمان به مدینه رفتند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۶

حدیث ولایت سلم بن زیاد به خراسان

و یزید عبید الله زیاد را کوفه و سواد عراق داد از بهر کشتن حسین، و بصره خود او را بود، و خراسان و سیستان به وقت معاویه عبید الله بن زیاد را بود، و یزید از او بازگرفته بود. چون حسین را بکشت، عبید الله چشم همی داشت که بدو باز دهد و نداد.

[برادر عبید الله، سلم بن زیاد پیش یزید بود و از جمله اسفهسالاران و سرهنگان او بود. خراسان و سیستان بدو داد و گفت: برو که ده شهر معتبر از روی زمین ترا دادم، اول طوس، دوم هری، سوم نشابور، چهارم مرو شهجان، پنجم بلخ، ششم مرو الزود، هفتم نسا، هشتم باورد، نهم زابلستان، دهم کرمان. چون سلم بن زیاد برفت و خبر به عبید الله رسید که خراسان و زابلستان یزید به سلم بن زیاد داد،] عبید الله را پشیمانی آمد از کشتن حسین. سلم آهنگ خراسان کرد. یزید نامه کرد به عبید الله که شش هزار مرد چنانکه سلم بگزیند بدو ده. عبید الله کس فرستاد به یزید که من ترا از سلم بهترم. یزید گفت: مرا سلم بهتر از تو. عبید الله گفت: من خود بروم و با کافران و ترکان جنگ کنم. چون پیش تو باشم با اهل بیت پیغمبر مرا جنگ باید کردن، و چندین اولاد رسول را از بهر تو کشتم.

سلم شش هزار مرد بگزید از عراق و آهنگ خراسان کرد و به مرو شد و از جیحون بگذشت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۷

خبر [خروج] عبد الله بن الزبیر

یزید عمر سعد را مکه داده بود و ولید بن عتبہ را امیری مدینه. چون عبد الله بن الزبیر از مدینه به مکه شد، عمر بن سعد با وی هیچ مخاصمتی نکرد. یزید او را تهمت کرد. عمر بن سعد را از امیری مکه معزول کرد و به ولید بن عتبہ داد. و ولید به مدینه شد و خلیفتی به مکه بنشاند. و عبد الله زبیر آن خلیفه ولید را از مکه بیرون کرد. و مردم مکه بعضی با عبد الله زبیر بودند و بعضی بر هوای یزید بودند. و عبد الله بن زبیر نماز جدا کردی، و خلیفه ولید نیز جدا کردی، و تا حسین بن علی به مکه بود آزر او می داشت. چون حسین را بکشتند همه اهل مکه را به بیعت خویش خواند و گفت: دیدید که مردمان عراق با حسین چه کردند و حسین را بسیار بستود و بگریست بر حسین. مردمان مکه گفتند اکنون کسی نیست از تو حق تر. همه اهل مکه با وی بیعت کردند. خبر به یزید آمد. سوگند خورد که من او را دست بسته زنجیر بر گردن نهاده پیش خود به پای کنم. بفرمود تا زنجیری از نقره بکردند و با دو رسول پیش ولید فرستاد به مدینه، که این زنجیر بر گردن عبد الله زبیر نه و او را پیش من فرست. ولید همچنان پیش عبد الله فرستاد به مکه. او پیش خود بنهاد و سر بجنبانید و هیچ جواب نداد و دو بیت شعر بگفت. و رسولان پیش

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۸

یزید باز رفتند و آن شعر او را باز گفتند. یزید خاموش شد تا آخر سال و ولید به وقت حج به مکه آمد. از يك سوی حج او کرد با گروهی، و از يك سوی عبد الله زبیر با گروهی.

و چون سال شصت و دو اندر آمد، یزید خواست [ولید را] که عبد الله را به بند تواند آوردن. عبد الله زبیر آگاه شد. نامه کرد سوی یزید و گفت: این ولید سخت مجهول و ابله است و به ابلهی کارها به زیان می برد. کسی دیگر را

فرست تا این کارها نیکو شود. یزید سپاس داشت که عبد الله بدو نامه کرد و امید داشت که مگر به طاعت او باز آید. هم آنکه ولید را باز کرد به نامه به قول وی [۲۸۵] و دیگر پسر عم را بفرستاد، عثمان بن محمد بن ابی سفیان، و او جوان بود و کارها تجربت ناکرده.

به مدینه شد و به لهُو طرب و تماشا مشغول می‌بود.

خبر وقعة الحرة

در این سال عثمان بن محمد وفد فرستاد از مدینه سوی یزید ده کس را از مهان و اشراف، و برادر عبد الله بن زبیر را با ایشان بفرستاد، منذر. یزید ایشان را بنواخت و بر کرد و منذر را صد هزار درم داد و دیگران را ده هزار. ایشان باز مدینه آمدند و گفتند: این یزید کافر است و او را دین نیست که روز و شب شراب خورد و نماز نکند، و خون اولاد رسول را حلال داند، او را در امامت حق نیست و ما از بیعت او بیزار شدیم. و عبد الله بن حنظله را مهتر کردند، و این عثمان را و همه بنی امیه را بند کردند. و چون این خبر به یزید بردند تافته شد. و علی بن الحسین به مدینه بود.

ایشان همه پیش او شدند که با او بیعت کنند. او اجابت نکرد، و مدینه را به جای بگذاشت و به دیهی شد که نام آن دیه ینیع است. چون این خبر به یزید رسید نعمان بن بشیر الانصاری را بخواند و گفت: به مدینه شو و ایشان را پند ده که من نخواهم که بدان جایگاه سپاه فرستم و زنان ایشان را بیوه کنم. و علی بن حسین را بگوی که معلوم شد که تو چه نکویی کردی. نعمان بر جمّازه‌ای نشست و به تعجیل به مدینه آمد و ایشان را پند داد و بسیار بگفت، البته سود نداشت. نعمان را گفتند: یا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۱۹

نعمان، یزید مسلمان نیست که روز و شب شراب خورد و نماز نکند و فساد کند و خون اولاد رسول علیه السلام حلال دارد، و تو دانی که هیچ خلیفه اینها که او می‌کند نکرده است، و او امامت را نشاید.

نعمان چون دانست که فرمان نکنند، بازگشت و سوی یزید شد و او را بگفت.

یزید مسلم بن عقبه را بخواند. و این مسلم مردی بود پیر و بسیار حربها و مصافها دیده بود. یزید خبر و احوال مدینه او را بگفت و او را بفرمود که ده هزار مرد برگیر و به مدینه شو. مسلم ده هزار مرد برگزید و روانه شد. و یزید قریب نیم فرسنگ با او برفت و گفت: تا توانی با ایشان نرمی کن، و علی بن الحسین را نیکو دار. و مسلم رنجور گونه بود، او را گفت: اگر ترا اجل برسد، حصین بن نمیر ترا خلیفه است.

او برفت و یزید بازگشت. و همان روز عبید الله بن زیاد را نامه کرد و گفت: با سپاه بسیار به مکه شو و با پسر زبیر حرب کن. عبید الله گفت: چه به من می‌رسد، همه فرزندان پیغمبر را بکشتم و دیگر با خانه خدای حرب می‌فرمایی. نامه را جواب کرد که من سخت بیمارم، اگر فرماید بهتر شوم و آنگه بروم.

پس چون مسلم به مدینه آمد و سه روز بر در مدینه بود، و کس فرستاد به مدینه و ایشان را پند داد، البته قبول نکردند. مردم مدینه حربگاه ساخته بودند به وادی الحرّه، و مسلم از رایشان خبر نداشت. سپاه تعبیه کرد. پس کسی آمد و گفت عبد الله بن حنظله را که مسلم حرب خواهد کردن. فضل بن عباس بن عبد المطلب را بخواند، و از او مردانه‌تر و دلیرتر نبود، و او را بر مقدمه کرد و لشکر را همه در حکم او کرد. و فضل با آن سواران مدینه تن بر لشکر شام افکندند و ایشان را هزیمت کردند تا نزدیک تخت مسلم. و مسلم بر تخت بیمار بود. و مسلم را غلامی رومی بود، پیش آمد و علامت پادشاهان پوشیده. فضل شمشیری بزد و او را به دو نیم کرد، پنداشت که مسلم است. پس تکبیر کرد و آواز بر آورد که مسلم را کشتم.

مسلم چون بانگ او بشنید برخاست و سلاح در پوشید و بر اسب نشست و گفت: من اینک زنده‌ام. فضل چون بدانست، با حربگاه آمد و آهنگ مسلم کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۰

مسلم او را نیزه‌ای بزد و از اسب بیفگند. لشکر فضل حمله کردند و او را باز ستدند و لشکر شام حمله کردند و از اهل مدینه بسیار بکشتند. پس عبد الله بن حنظله پیاده شد و خود را از شهر بیرون افکند، و هزیمت در شهر افتاد. مسلم بانگ کرد که ای سپاه شام، شما نیز پیاده شوید. جمله پیاده شدند. و شامیان تیراندازان بودند همه در پیش افتادند. و عبد الله را سه پسر بود، هر سه را به تیر بکشتند. عبد الله بن حنظله گفت که از پس فرزندان مرا زندگانی به کار نیست، حمله برد. سپاه شام او را در میان گرفتند و بکشتند. و لشکر شام در شهر افتادند و غارت کردند سه روز. و یاران پیغمبر علیه السلام آنچه مانده بودند به کوهها گریختند. و چندان خون ریخته بود که جوی خون برفت. و یزید را فتحنامه نوشت.

و روز چهارم مسلم به مزگت جامع شد و منادی فرمود زدن که کشتن و غارت برداشتم، بیایید و بیعت کنید. و مسلم کس فرستاد و علی بن الحسین را بخواند و گفت: یا علی، امیر المؤمنین ترا درود می‌فرستد و همی پرسد و می‌گوید که نیک کردی که خود را در این فتنه نیفگندی، ان شاء الله که پاداش تو نیکویی بکنم.

و در این روز که حرب بود به مدینه محمد بن علی بن عبد الله بن عباس از مادر بزاد. و السلام

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۱

خبر حرب حصین [بن نمیر] به مکه با عبد الله بن زبیر در سال شصت و چهار

چون محرم سنه اربع و ستین درآمد، مسلم در مدینه بیمار بود و ضعفش زیادت شد. و از یزید نامه آمد که چون فتح مدینه برآمد سپاه برگیر و به مکه شو و با عبد الله بن زبیر حرب کن که کار وی قوی شد. مسلم روح بن زبناح را بر مدینه امیر کرد و آهنگ مکه [۲۸۶ a] کرد. چون به سه منزلی مکه رسید سخت بیمار شد.

حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو سپرد و روز دیگر بمرد. و حصین سپاه برگرفت و به مکه شد.

و اهل مکه با عبد الله بن زبیر بیعت کرده بودند، و آن کسها که از مدینه به هزیمت شده بودند به مکه پیش عبد الله آمده بودند. عبد الله بن زبیر سپاه از مکه بیرون آورد و گفت: این شامیان را نباید گذاشتن که بیاسایند، و حرب درگرفتند. اول کسی که کشته شد برادر عبد الله بن زبیر بود، منذر، و شامیان غلبه گرفتند و از مکیان بسیار بکشتند. و آخر عبد الله باز مکه رفت به هزیمت. و شامیان گرد مکه درآمدند و منجیق بساختند چنانکه سنگ به خانه کعبه می افتاد و ستونها می شکست. و منجیق دار سیاهی بود کافر و شعرها می گفت به تازی و تماخره می زد و رکوبی به نبط بیندود و بینداخت. بر خانه کعبه افتاد. [در آن] جامه ها درگرفت و بسوخت،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۲

و خانه برهنه شد. روزی بادی برآمد و آن سیاه رکوبی می انداخت، باد آن آتش را در سیاه افگند و در آن کسها که پیرامون منجیق بودند. سیاه بسوخت با بیست و پنج مرد دیگر، و منجیق بسوخت، و به هیچ طریق آن آتش را نتوانستند کشتن، تا هر که روزی ریسمان منجیق کشیده بود بسوخت.

و همان روز یزید بن معاویه به شام بمرد. چون اهل شام آن بدیدند همه برگردیدند، گفتند که ما را با خانه خدای کاری نیست. دیگر روز هیچ جنگ نکردند، و یزید را نامه نوشتند از کار عبد الله بن زبیر و از آن آتش.

روز چهارم عبد الله رسولی بیرون فرستاد پیش حصین که شما این حرب از بهر که می کنید که یزید بمرد و مردم بر پسرش معاویه بن یزید بیعت کردند. حصین جواب داد که چون یزید بمرد این پسرش را مقداری نیست، بیرون آی تا همه جهان ترا دهم. عبد الله گفت: من از مکه بیرون نیام. و حصین از او نومید شد و به شام بازگشت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۳

خبر مرگ یزید بن معاویه

مدّت عمر یزید سی و نه سال بود، و سه سال و نه ماه به دمشق حکم کرد. و کنیتش ابو لیلی بود و از همه پسران معاویه بزرگتر بود. و او را پسری بود معاویه نام، او را خلیفت کرد. مردم با وی بیعت کردند به دمشق به سرای

سلطان. و يك ماه حکم کرد، و او نیز بمرد، و مردم مخالف شدند. و عبيد الله بن زیاد بيعت از همه کوفه گرفته به بصره شد که ایشان را نیز بيعت بستاند. اهل بصره را خبر آمد که معاوية بن يزيد نیز بمرد. مردم جمع آمدند و عبيد الله بن زیاد را از بصره به درکردند.

او به شام شد. و بصریان یکی را از بنی عبد المطلب بيعت کردند تا شهر نگاه دارد تا خليفه‌ای با دید آید، نام او عامر بن مسعود. تا چهار ماه عراق با فتنه بود و با کس بيعت نکردند.

و عبد الله بن زبیر به مکه قوی شد و مردم بسیار او را بيعت کردند و او را گفتند:

یا امیر المؤمنین، همه شام و عراق ترا می‌خواهند. او نیارست از مکه به در شدن.

گفتند: اکنون کسی را به عراق فرست و کوفه که با وی سپاه بود.

عبد الله بن الزبیر زبیر الانصاری را به امیری کوفه فرستاد و انس بن مالک را به بصره فرستاد. انس بصره را نتوانست داشتن.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۴

خبر بیعت مروان بن الحکم

اهل شام رسول فرستادند به عبد الله بن الزبیر که بیا تا ترا بیعت کنیم. او گفت:

هر که بیعت من خواهد نزد من آید. همه عراق او را شد، و عبد الرحمن بن جحدم را به مصر فرستاد، و عبدان بن راشد به یمن، و برادر خود را عبیده به مدینه. و مردم شام به دو گروه شدند گروهی خالد بن یزید خواستند، و گروهی عبد الله بن زبیر را.

چون یزید بمرد، مهتران شام پنج کس بودند: امیر حمص نعمان [بن بشیر] الانصاری بود، و امیر دمشق [ضحاک بن] قیس بود، و امیر فلسطین و بابل حسان بن مالک بود، و همه هوادار عبد الله زبیر بودند مگر حسان که هوای خالد بن یزید می‌زد، و خالد نزد وی شد.

و چون حصین [بن نمیر] از مکه باز آمد با سپاه، مردم را مختلف دید گفت: با خالد بیعت کنید که عبد الله بن زبیر بیعت شما نخواهد، و من بسیار جهد کردم که او را با خود بیارم نیامد. مروان از مدینه بیامد، رای او بر عبد الله بن الزبیر آمد که خالد شانزده ساله بود. مروان گفت: ای بزرگان، بدانید که عبد الله مردی پیر است و عاقل و کافی و از قریش است، با وی بیعت کنیم. و هرگز مروان نیندیشید که او امیر المؤمنین شود. پس عبید الله بن زیاد بیامد از عراق و آن اختلاف دید، او را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۵

خالد ناخوش آمد که از یزید آزرده بود، سبب آنکه یزید بدو نامه کرده بود که به مکه شو و با عبد الله بن الزبیر حرب کن. او بهانه کرد که بیمارم. یزید گفته بود که آن وقت که حسین و اولاد پیغمبر را می‌کشتی بیمار نبودی، اکنون که با پسر زبیر حرب می‌باید کردن بیمار شدی، و اندیشیده بود که امیری عراق از وی بازخواهد و دیگری را دهد، پس بمرد. و عبید الله از این سبب یزید را دشمن گرفت. پس دلش بر مروان افتاد. نزد مروان رفت. و مروان خواست که به مکه شود. پس عبید الله بن زیاد مروان را گفت: چنان شنیدم که به مکه خواهی شدن که با عبد الله بن الزبیر بیعت کنی. مروان گفت: اکنون با که کنم، که خالد کودک است. عبید الله بن زیاد گفت: جز تو کس نشاید. مروان گفت: بر من فسوس می‌کنی؟ گفت: لا و الله.

بسیار بگفت تا مروان اجابت کرد. [۲۸۶] دیگر روز ضحاک [بن قیس] که امیر دمشق بود از مردمان بیعت خواست از بهر پسر زبیر، و بر منبر شد و یزید را بسیار بنکوهید و خالد پسر یزید را بستود. و خالد در میان ایشان بود، برای خاست و گفت: ای مردمان، شما را معلوم است که پدرم چه نیکویی کرد به جای ضحاک، و امروز او را دشنام دهد و

پدرم را می‌نکوهد و مردم را به بیعت پسر زبیر می‌خواند، سه درزی می‌زند. پس سه کس از لشکریان برخاستند: ولید بن عتبه و یزید بن ابی نمس و سفیان [بن ابرد] و ضحاک را دروغزن کردند و گفتند: سپاس نعمت یزید این است که مردم را به بیعت پسر زبیر می‌خوانی که او منافق است و پدرش فاسق که امیر المؤمنین عثمان را بکشت، و کوفیان را او بخواند به مدینه تا عثمان را بکشند. خلیفتی از بنی امیه نباید بیرون بردن، و حق خالد بن یزید را است.

پس عمرو بن یزید الحکمی برخاست و سخنان ایشان رد کرد و گفت: حق پسر زبیر است که از قریش است و خویش سید است و به سال مهتر است و به علم داناتر و پیر قریش است، چنین است که ضحاک می‌گوید، و همه شامیان او را بیعت کردند و عراق و کوفه و مکه و مدینه و یمن و شهرهای مغرب همه عبد الله بن زبیر را شد، اکنون شما دمشقیانید از چه سبب او را بی‌فرمانی خواهید کردن.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۶

چون ضحاک این سخن بر منبر بشنود نیرو گرفت، بفرمود تا این سه کس را به ریش بکشند. [و به زندان برند که سخن خالد گفتند. پیادگان به ایشان درآویختند و ایشان را بکشیدند که به زندان برند. مردمان ایشان به مسجد اندر بسیار بودند، برخاستند و ایشان را از دست پیادگان رها کردند، و] در مسجد آشوب برخاست.

و يك ديگر را می‌زدند و بر ضحاک از هر جانی سنگباران می‌کردند. او از منبر فرود آمد و به سرای سلطان شد و در بیست. و خالد با آن غوغا به در زندان خانه شد و در بشکست و محبوسان را بیرون آورد، و غوغا برخاست. و عبید الله بن زیاد با مروان بن الحکم در گوشه مزگت نشسته بود. عبید الله مروان را گفت: تا غوغا کار خود بکند ما کار خود کنیم. آن روز غوغا ساکن نشد. چون شب درآمد ضحاک با کسان خود به درآمد و همه شب می‌رفت. چون روز بود به منزلی فرود آمد که آن را مرج راهط گویند.

دیگر روز مردم دمشق جمع شدند و گفتند نباید که این خلافت از بنی امیه بیرون شود. پس عبید الله بن زیاد بیامد و گفت: چه گویند اندر این؟ گفتند: هر چه تو گویی ما بدان رضا دهیم. عبید الله گفت: اگر به قول من راضی شوید، مروان بن الحکم نیک است. همه باتفاق گفتند: راست گویی. و لدینا مزید. بر مروان بیعت کردند و خلافت را بدو ارزانی داشتند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۷

ذکر وقعت مرج راهط میان مروان و ضحاک

چون ضحاک بشنید که مروان را بیعت کردند، گفت: من تا جان دارم بدین همداستان نباشم. نامه‌ها کرد به امیران شام به هر شهری که با عبد الله زبیر بیعت کرده بودند به نعمان [بن بشیر] و به قیس، و ایشان را آگاه کرد و سپاه خواست که

با مروان حرب کند. و نامه کرد به عبد الله زبیر و سپاه خواست. و سپاه بسیار بر وی جمع آمدند. و مروان نیز عبید الله زیاد را امیر کرد و به مرج راهط شدند به جنگ. و حربی سخت بکردند و بسیار خلق کشته شد و سپاه ضحاک روی به ولایت و شهرهای خویش نهادند به هزیمت، و به هر شهری غوغا غلبه کردند. و نعمان از حمص بگریخت و امیران از شهرهای دیگر، و از پس نعمان بشدند و بکشتندش.

و مروان به دمشق به حکم بنشست و به هر شهری امیران فرستاد، و [پس] به مصر شدند. و مردمان مصر پسر زبیر را بیعت کرده بودند، با مروان بیعت کردند، و نایبان عبد الله بن زبیر از آنجا بگریختند. و مروان يك ماه آنجا بود و نایی آنجا بداشت و با شام آمد. و خالد بن یزید را امیری دمشق بداد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۸

خبر فتنه که از پس یزید افتاد در خراسان

بدان که از قبل یزید به خراسان سلم [بن زیاد] بود، و برادرش یزید بن زیاد را به سیستان فرستاده بود به حرب با بایان (؟). خبر آمد به سلم که یزید را به سیستان بکشتند. و همان روزش خبر آمد که یزید بن معاویه بمرد. تعزیت هر دو یزید بداشتند. پس سلم آهنگ شام کرد، و مهلب [بن ابی صفره] را بر خراسان امیر کرد. و چون او بشد اهل خراسان اندوهگن شدند که مردی با داد و عدل بود، و دو سال به مرو بود. گویند که دو هزار کودک را سلم نام کرده بودند از دوستی او. و چون یزید بمرد، فتنه درافتاد و سه امیر آهنگ خراسان کردند. سلیمان بن مرثد، و عمرو بن مرثد و عبد الله بن الحازم.

سلیمان بن مرثد چون نزد مرو رسید، سلم پیش وی باز آمد گفت: یا سلیمان، کجا می شوی؟ گفت: نزد تو تا مرا به ولایتی فرستی. سلم گفت: ولایت مرو الزود و طالقان و گوزگانان ترا باد. و برادر عمرو با وی بود. پس سلیمان به مرو الرود رفت و بنشست، و عمرو را با برادر خود به طالقان بنشانند. چون سلم به نشابور رسید، عبد الله خازم پیش او باز آمد گفت: خراسان که را دادی؟ گفت: مهلب را. گفت:

مرا ده. او را گفت: بخارا ترا دادم. عبد الله گفت: من خراسان را خواهم. سلم دانست.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۲۹

که او فتنه انگیزد، گفت: ترا عهد من به کار نیاید که من از قبل مردی امیر بودم.

کنون او بمرد. [عبد الله گفت تو عهد بنویس اگر عهد تو توانم بستد و الا به شمشیر بستانم. پس سلم عهد خراسان عبد الله را داد و خود برفت. و خبر به مهلب شد که به خراسان به عبد الله دادند. از مرو برفت و آهنگ شام کرد.]

پس عبد الله خازم به خراسان به در مرو آمد. [خلیفه] مهلب سپاه را گرد کرد و به حرب آمد. عبد الله ایشان را بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد، و نامه کرد به هر شهری که خطبه‌ها به نام من کنید. بگرویدند مگر سلیمان [بن مرثد] که با او جنگ کرد. و سلیمان را بکشت و باقی فرمان [a ۲۸۷] بردار او شدند. برادر سلیمان به مرو الزود بود. عبد الله برفت و او را نیز آن جایگاه بگرفت و بکشت. و این عبد الله از مصر بود و سپاه او همه عرب بود. و خراسان را به غلبه و شمشیر بگرفت، و پسر خویش را به مرو خلیفه کرد و خود به در هرات شد، و اوس [بن ثعلبه] را آن جایگاه به حصار گرفت.

[پس مردمان در حصار کنده کردند،] و عبد الله يك سال به در هرات بود. يك روز به کنار خندق آمد و گفت: ربیعہ و تمیمه تا کی در این حصار خواهید بودن، بیکبار به درآیید تا بکشیم. ایشان را اندوه آمد و حمیتشان بجنید و از شهر به در آمدند و حرب کردند. عاقبت سپاه هرات به هزیمت شدند، و عبد الله بسیار از ایشان بکشت. گویند هشت هزار مرد کشته بود و بسیار غنیمت گرفت. و اسیران را می‌آوردند و می‌فرمود تا می‌کشتند و سیاستی در خراسان افتاد. و پسر خود را آن جایگاه امیر کرد.

و همان سال بود که خوارج از کوفه بیرون آمدند و دعوی شیعت کردند و پیام برگرفتند و به شام شدند، چنانکه در عراق سپاه نماند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۰

خبر خروج کوفیان از کوفه به طلب خون حسین علیه السلام

و این مردمان بودند که با مسلم بن عقیل بن ابی طالب به کوفه بیعت کرده بودند، و چون عبید الله زیاد پیامد، همه اندر خانه‌ها پنهان شدند تا مسلم را بکشند. و چون حسین علیه السلام پیامد، به یاری او نشدند و مددش ندادند تا او را نیز بکشند به کربلا. و ایشان دانستند که خطا کردند. مردی را بر خود امیر کردند نامش سلیمان بن صرد و گفتند باید که به هر جایگاه کس فرستی و بیعت بستانی. چون سپاه بسیار جمع آمدند، روزی را وعده کردند که بیرون آیند.

و سلیمان به هر شهری نامه‌ها کرد و مردم را بدین کار می‌خواند. و چهار سال در این بودند تا مردم را بیعت بستند. و این اتفاق اندر سال شصت و يك بود، و در سال شصت و پنج آشکارا کردند. پس مردم همه بر سلیمان بیعت کردند و گفتند وقت بیرون آمدن تست. سلیمان گفت: هنوز وقت نیست

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۱

[آغاز فرمان مختار بن ابی عبید به کوفه]

آغاز کار مختار آن است که او پسر [ابی] عبید بن مسعود الثقفی بود که به گاه امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه امیر عراق بود، و روز وقعة الجسر به حرب عجم پیل سپید را او بکشت. و این مختار آنگه خرد بود. و چون سپاه بر حسن بن علی رضی الله عنه بجوشید و او را به کارد زدند، این مختار بود. او را بجستند، بگریخت و به کوفه شد. و مردمان از پس هر نمازی او را لعنت کردند.

تا آنگاه که مسلم بن عقیل بن ابی طالب به کوفه آمد پنهان، و مختار او را به سرای خویش فرود آورد تا آن نام کاردزدن از وی فرود افتاد. و مردمان از وی حلالی خواستند و گفتند ما بر تو دروغ گفتیم. و مسلم چندگاه به خانه مختار بود. چون عبید الله بن زیاد به کوفه آمد مسلم از سرای مختار به سرای هانی شد. و چون عبید الله مسلم را بگرفت، مختار را پیش خواند و گفت: چرا مسلم به خانه داشتی؟

او گفت: اگر من داشتمی او را از خانه من بیرون آوردندی. پس عبید الله عمودی آهنین بر مختار انداخت و بر پیشانی ز و چشمش بدرید و بفرمود تا او را به زندان بردند. و به زندان بماند تا آنگاه که حسین رضی الله عنه [را] کشتند. پس مختار از زندان بجست. و گویند یزید نامه نبشت به عبید الله تا او را دست باز]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۲

داشت. و عبد الله بن عمر داماد مختار بود به خواهرش. پس مختار به مکه شد سوی عبد الله بن الزبیر. پس در سال شصت و یک عبد الله او را به بیعت خویش خواند.

مختار گفت با تو بیعت بکنم اما بدان شرط که هیچ چیز از من راز نداری، و هر روزی نخست من آیم سوی تو پیش از همه مردمان، و بر من که پیش تو بایستم تا همه کارهای تو تمام شود. چون جهان ترا راست شود، هر شهری که اندر پادشاهی تو بهتر بود پادشاهی مرا دهی. عبد الله بن الزبیر با وی این شرطها بکرد. [مختار] همه وفا کرد و نصیحت کرد او را. و مختار مردی دلاور بود. [پس مختار] از مکه به کوفه آمد و مردمان شیعت را گفت: چرا پنهان همی باشید و بیرون نمی آید و خون حسین طلب نمی کنید، که هرگز جهان از این خالی تر نباشد.

گفتند: این کار به سلیمان باز بسته است. مختار نزد سلیمان آمد. گفت: هنوز وقت نیست. مختار مردم را گفت: سلیمان خرف است، این نه کار او است. نامه ای از آن محمد حنفیه بر مردم خواند. نوشته بود که سلیمان در کار سستی می کند و تقصیر و تهاون می نماید. مختار را از مکه فرستادم تا آن مردمان که بیعت ما کرده اند فرمان او برند و خون برادرم حسین طلب کنند. چون این نامه بخواندند گروهی از بیعت سلیمان برگشتند و با مختار بیعت کردند و هفت روز بود که مختار در کوفه آمده بود که نایب عبد الله بن زبیر در کوفه آمد، عبد الله [بن یزید] الانصاری.

و این مختار مردی متهور و مردانه بود. در آن وقت که سپاه شام به مکه آمدند که حصین با ایشان بود، مختار با او حربها کرد سخت و از شامیان بسیار بکشت. و هفتاد مرد با خود گرد کرده بود از خویشان و مولایان. و هر جای که مختار خود را با آن هفتاد مرد بر افگندی قلبی بدریدی. و چون خبر مرگ یزید آمد و سپاه شام از در مکه بازگشت و خانه کعبه ویران کرده بودند هر جایی به منجنیق، عبد الله بن زبیر آبادان کرد.

و مختار از بهر عبد الله زبیر جانبازها کرده بود و حربهای نیکو کرده، و عبد الله بن زبیر او را بزرگ کرده بود. و چون یزید بن معاویه بمرد، کار عبد الله بن زبیر بالایی گرفت و بیعت آشکارا کرد. و شهرهای مغرب همه او را مطیع و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۳

فرمانبردار شدند. و امیری بصره به عبد الله بن عمر داد. و مختار چشم همی داشت که او را به کوفه فرستد. و چون عبد الله انصاری به کوفه نامزد کرد، مختار نومید شد و دلش از عبد الله بن زبیر برمید. و شنیده بود که کوفیان سلیمان را بیعت کرده‌اند و خون حسین بن علی علیه السلام طلب خواهند کردن. برخاست و به کوفه آمد پیش از عبد الله انصاری، و مردمان را گفت: من از پیش محمد حنفیه آمده‌ام و او گفت:

سلیمان تأخیر می‌کند در طلب کردن خون حسین.

و مردم عبد الله انصاری را گفتندی که این کار خوار مدار که مختار فتنه انگیزد.

عبد الله گفت: من با ایشان حرب نکنم. گفتند: اکنون مختار را بگیر. او مختار [را] بگرفت و بازداشت تا آخر سال شصت و چهار. چون سال شصت و پنج درآمد، سلیمان رای به درآمدن دید. اول روز ماه ربیع الآخر وعده کرده بود که همه به نخيله گرد آیند].

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۴

خبر خروج سلیمان بن صرد

[پس چون باز پسین شب ربیع الاول بود،] سلیمان با کسان خود به درآمد و به نخيله شد. و مردم او آن شب در کوفه می‌گشتند و مردم را آگاه می‌کردند. و سه شبانروز آن جایگاه بودند. شانزده هزار مرد کوفی بیعت کرده بودند، خود چهارهزار بیرون آمدند. سلیمان تافته شد و گفت: این مردم با من بی‌وفایی خواهند کردن چنانکه با مسلم بن عقیل کردند. ایشان را دین نیست. [۲۸۷] کاجکی باری دعوی شیعت نکردندی. و به طلب مهتران می‌فرستاد و می‌خواندشان تا آنگاه که ده هزار جمع آمدند مردان حربی. پس گفت که اول حرب با که کنیم؟ گروهی گفتند که با

عبید الله بن زیاد که خون حسین به گردن او است. گروهی گفتند که با عمر بن سعد که در کوفه است، که حسین را او کشت.

سلیمان گفت: من چنان صواب بینم که به شام رویم و با عبید الله بن زیاد حرب کنیم اگر چه حسین بن علی را عمر سعد کشت اما به فرمان عبید الله کشت. همه گفتند: صواب است. برفتند يك منزل و بر لب رود فرات فرود آمدند.

[و آن جایگاه لشکر را عرض خواست، و هزار مرد بی سلاح از سپاه بازگردانید جهت آنکه اسب و سلاح نداشتند.] سلیمان گفت که ما را نيك نبود که این جایگاه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۵

فرود آییم، و يك روزه راه بود تا به زیارت امیر المؤمنین حسین علیه السلام، بگذریم و زیارت نکنیم، و به طلب خون او همی رویم. و آن بی وفایی که با او کردیم و او را در دست دشمن بگذاشتیم، برویم و زیارت کنیم و توبه [سازیم] و جانها فدا کنیم، مگر کفارت آن گناه باشد. چون آنجا شد و چشمهاشان بر گور افتاد، همه پیاده شدند و سر برهنه کردند و نوحه و زاری آغاز کردند چنانکه آوازشان پنج فرسنگ می رفت. و سلیمان پیش گور به زانو درآمد و خاک بر سر می کردند.

سلیمان گفت: سلام بر تو باد ای پسر دختر پیغمبر خدای و شهید بن شهید و صدیق بن صدیق و وصی بن الوصی، و ای امام بن الامام، ای به قهر و ستم کشته، و فرزندان ترا به بردگی برده، و دست ترا بریده، و تنت را به سم اسبان خرد کرده، و خون با مغز استخوانها آمیخته، و سرت بر سر نیزه کرده. اینک آمدیم، و ما آنانیم که ترا و عیال ترا در بیابان خشك تشنه و گرسنه بگذاشتیم. می دانیم که خون تو و عیال تو در گردن ما است. در خدای عزّ و جلّ توبه کردیم، و از جدّ تو محمد رسول الله صلی الله علیه و آله عذر می خواهیم، و جدّ ترا و ترا به خدای عزّ و جلّ به شفاعت می فرستیم، اگر چه ما نزد تو و جدّ تو گناهکاریم. اکنون سرها فدای خاک تو خواهیم کردن تا باشد که خدای عزّ و جلّ بر ما ببخشد و توبه ما بپذیرد.

از این جنس سخنان می گفتند و می خروشدند چنانکه غلغل ایشان به آسمان پیوسته بود و يك شب و يك روز بر سر گور حسین بودند با نوحه و زاری، و بامداد نماز بکردند و برفتند و روی به شام نهادند. و سلیمان ایشان را بدان جایگاه آورد، و به شهری رسیدند که قرقیسا گویند. زفر آن جایگاه مهتر بود و با شامیان حرب کرده بود به هواداری عبد الله بن الزبیر، و به هزیمت بدانجا شده بود. چون آن سپاه بدید بفرمود تا در شهر بیستند. سلیمان مسیب را بفرستاد و گفت: برو و زفر را بگوی که ما به طلب تو نیامده ایم که ما به شام می رویم به طلب خون حسین، امروز از بهر ما بازاری بیرون فرست از جو و کاه و گوشت، و از ما ایمن باش تا ما این طعامها بخریم و بامداد کوچ کنیم.

مسیب برفت و این بگفت. زفر پسر خود بیرون فرستاد تا مسیب را بدید و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۶

بشناخت و بازار فرمود نهادن، و خویشان نزل بسیار فرستاد، و منادی فرمود زدن که چندان نان و گوشت که باید بگیری که من بهایش بدهم. دیگر روز چون کوچ کردند، زفر از شهر به درآمد و سلیمان را بدید و گفت: من شما را نصیحتی بکنم، باید که از آن نگذری. بدانید که لشکر شام خبر شما شنودند و به در آمدند. مروان ابن الحکم بمرد و بر عبد الملك بن مروان بیعت کردند. و عبد الملك سپاهی بی اندازه بیرون فرستاد مردانی مبارز چون حصین و شرحبیل، و شما را صواب نیست که از این جایگاه پیشتر شوید. [چاره آن است که ایدر باشید] بر در حصار، تا چون ایشان بیایند من شما را یاری دهم. سلیمان گفت: جزاك الله خیرا، و ما پشت به خدای عزّ و جلّ بازگذاریم و اعتماد بر حول و قوت او کنیم.

زفر گفت: چون این جایگاه نمی‌باشید، بروید اول عین الورد بگیرید تا علوفه‌تان فراخ بود، که اگر ایشان بگیرند شما را تنگی علف چهارپای بود. سلیمان او را دعا کرد و به تعجیل به عین الورد شدند و شهر بگرفتند پیش از لشکر شام به پنج روز.

پس سلیمان را خبر آمد که لشکر شام آمد. سلیمان خطبه کرد و گفت: اگر من کشته شوم مسیب را بر شما امیر کردم، و اگر او نیز کشته شود، عبد الله بن سعد را، [و از پس وی عبد الله بن وال را] و اگر او نیز کشته شود رفاعه [بن شداد] را. پس مسیب را با چهارصد مرد بفرستاد و گفت: حرب را به مکر و دستان باید کردن که الحرب خدعه. اول شبیخون بود و آنکه کمین، برو و برایشان شبیخون کن. مسیب وقت صبح بر ایشان زد، [و این چهارصد مرد به چهار گروه کرد] و بر هر گوشه‌ای صد مرد برزد و بسیار قتل بکرد و مبالغی اسب و سلاح بیاورد، و با لشکرگاه آمدند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۷

خبر وقعت عین الورد

چون این خبر به عبید الله بن زیاد آمد. از آن جایگاه پیشتر آمد و حصین بن نمیر را به حرب فرستاد به عین الورد با دوازده هزار مرد. سپاه تعبیه کرد روز چهارشنبه هفت روز مانده از جمادی الاول در سال شصت و پنج. و حصین از میان سپاه به در آمد و مسلمانان را پند داد و گفت: در این جهان دو گروه‌اند:

مروانیان‌اند و زیریان. شما خارجیان در میانه چه کاره‌اید؟ امامتان نیست، خون خود [بر خیره] مریزید.

سلیمان گفت: این سخن خویشتن را گوی که هر هفته‌ای امامی می‌نشانید ناحق [۲۸۸a] و ناسزا و ظالم و عاصی، و شما از ما کم‌ترید و کمترین ما بهتر از آن امام ضال شما، و امام ما از خاندان سید است صلوات الله علیه، و ما خون دخترزاده سید می‌طلبیم، و اگر خواهید که خداتان عفو کند، عبید الله بن زیاد را به دست ما دهید و عبد الملك را از خلیفتی معزول کنید تا ما با شما یار شویم و خلیفه‌ای از خاندان سید نشانیم که امامت از آن خاندان پیغمبر است.

حصین حرب در پیوست و تا شب حرب کردند. پس بامداد از عبید الله حصین را مدد آمد، هشت‌هزار مرد دیگر. و شبانروزی دیگر مصاف کردند. و از هر دو جانب

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۸

لشکر بسیار کشته شدند. دیگر روز عبید الله پنج هزار مرد دیگر مدد فرستاد، و روز آدینه بود. سلیمان پیاده شد و گفت: ای مردمان، امشب به بهشت باشیم. حصین بفرمود تا تیرباران کردند. تیری بر دل سلیمان آمد و بیفتاد. سپاه را دل بشکست، و مسیب [سبک رایت برگرفت و پیش آمد و] حرب می‌کرد. او را نیز به تیر بکشتند.

عبد الله بن سعد رایت برگرفت و حرب می‌کرد. او نیز کشته شد. رفاعه رایت برگرفت، و آفتاب فرو شد. رفاعه روی هزیمت دید، مردم را گفت: ما را مدد نیست، چون هزیمت شویم همه را بکشند. بازنگردیم مگر خدای عزّ و جلّ این دشمنان را بر دست ما هلاک کند. بازگشتند. چون تاریک شد رفاعه رایت برگرفت و بگریخت. مقدار دو هزار مرد مانده بود. بیامدند تا پیش زفر. و زفر سه روزشان مهمانداری کرد. و لشکر شام بازگشتند و پیش عبد الملك شدند. و رفاعه به کوفه رفت و به شب در شهر شد. و مختار هنوز در زندان عبد الله انصاری بود.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۳۹

خبر مرگ مروان بن الحکم و بیعت عبد الملك بن مروان

و بیرون شام همه شهرها عبد الله بن زبیر داشت، و مروان را هشتاد و یک سال بود. و حسان بن مالک امیر اردن بود، و حسان شرط کرده بود که پس از مروان خلیفتی خالد بن یزید را باشد. و مروان مادر خالد را به زنی کرده بود و خواست که خلیفتی به فرزندان خود دهد، [حسان نمی‌هشت. پس] حسان را به خواسته بفریفت. عبد الملك را ولی عهد کرد و عبید الله بن زیاد را اسفهلار کرد. چون سلیمان آهنگ شام کرد، مروان عبید الله را بفرستاد. و چون عبید الله برفت، مروان بمرد. و چون عبید الله باز آمد، عبد الملك به خلیفتی نشسته بود.

و گویند که مروان را مادر خالد کشت به سبب آنکه مروان بیعت عبد الملك تمام کرده بود، خواست که خالد را استخفاف کند. خالد با مادر شکایت کرد. مادرش گفت: تو فارغ باش که من خود را و ترا از مروان برهانم. چون مروان بخفتید، زن بالش بر دهانش نهاد و برنشست و بکشت. چون روز بود گفت: به مرگ فجاء مرده است. و عبد الملك به خلیفتی بنشست و نامه کرد به عبید الله زیاد که حرب خوارج تمام کن و بیای.

و مردن مروان به ماه رمضان بود. نسبتش مروان بن الحکم بن [ابی] العاص بن أمیة بن عبد الشمس بن عبد مناف، و هم عمزاده معاویه بود. و مدت نه ماه پادشاهی کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۴۰

خبر خوارج بصره و حرب مهلب با ایشان

همچنانکه به کوفه خوارج [بر سلیمان بن صرد] جمع آمدند، به بصره نیز جمع آمدند [بر نافع]، و با خوارج کوفه مکاتبت و مراسلت داشتندی. و سلیمان به همه شهرها رسول فرستاده بود به مدد و معاونت و بیعت بر طلب خون حسین. پس خوارج بصره اجابت کردند. چون یزید بمرد، بصریان کس فرستادند و گفتند:

وقت به درآمدن است. سلیمان اجابت نکرد و گفت: من به سال شصت و پنج به درآیم که وعده چنین کرده‌ام. پس خوارج بصره صبر نکردند و به درآمدن و گفتند:

ما هرگز بصره را چنین خالی نتوانیم یافتن، زیرا که آشوب و غلبه لشکر به شام است. و نافع [بن الازرق] را مهتر کردند.

عبد الله بن الزبیر عبد الله التمیمی را بفرستاد. بیامد و بصره را بگرفت و نافع را به در کرد. [نافع] با بیست هزار مرد به در شهر همی بود و هر روز حرب می‌کرد، تا عبد الله برادر خود عثمان را سپهسالار کرد و به بصره فرستاد. و به

بصره هر روز خلقی کشته شدند از بهر آنکه ایشان مردمانی غوغا بودند، و عثمان نیز کشته شد. پس اهل بصره هزیمت شدند و خوارج بصره بگرفت. و این خبر به عبد الله زبیر شد. پس عبد الله بن حارث را بفرستاد و عبد الله، مسلم [بن عبیس] را امیر و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۴۱

اسفهلار کرد، و به اهواز شدند به راهی که آن را دولاب گویند، و حربی کردند سخت. و از هر دو سپاه خلقی کشته شدند و نافع کشته گشت. پس عبد الله بن ماحوز را بر خود امیر کردند و حرب می کردند تا هر دو گروه از جنگ و پرخاش سیر شدند، و لشکر بصره باز شهر شدند دو بهره گشته. و مردمان بصره بترسیدند و به حرب ازارقه نیارستند رفتن، و بر ازارقه لعنت می کردند.

پس خوارج دیگر بار به در بصره آمد و عبد الله بن حارث عبد الله زبیر را نامه کرد که مردمان بصره عاجز شدند، و بیشترین کشته شده اند. چون عبد الله این نامه بخواند او را از امیری بصره باز کرد و امیری به حارث [بن عبد الله بن ربیع] داد.

چون حارث به بصره آمد مردم را به حرب می خواند، هیچکس اجابت نکرد. و خوارج روزگار یافتند و از بصره تا اهواز بگرفتند و فساد و کشتن و غارت می کردند.

مهلّب از خراسان باز آمده بود و عبد الله بن الزبیر او را عهد امیری خراسان داده بود. او به بصره آمد تا آن جایگاه ترتیب و ساخت خراسان کند که خان و مان او به بصره بود. اهل بصره جمع [۲۸۸] آمدند و گفتند که حرب خوارج را بجز از مهلب کس نشاید. نامه نوشتند از زبان عبد الله بن زبیر که باید که پیش از آنکه به خراسان شوی باید که نخست شرّ خوارج کفایت کنی. [و بجز از تو کس را میسر نگردد. و این نامه به دست اعرابی ای دادند تا به شب از شهر بیرون شد و دیگر روز اندر آمد و به دست مهلب بن ابی صفره داد. مهلب چون نامه بخواند ساعتی نیک تأمل کرد و تافته شد و همه مهتران بصره و حارث که امیر بصره بود]، پیش مهلب شدند و امیر المؤمنین را دعا کردند و گفتند که ما را از خوارج کس نرهاند جز تو.

مهلّب گفت: امیر المؤمنین نفرماید که من با عامه مردم حرب کنم، و اگر فرماید بدان شرط کنم که در بصره از هر قبیله ای دو هزار مرد بگزینم و هم اکنون روزیشان [بفرماید دادن] و هر شهر که از خوارج بستانم مرا بود. گفتند: روا است.

پس نامه کردند به عبد الله بن زبیر که نامه امیر المؤمنین رسید، فرمان بردارم اما بدین شرطها. و اهل بصره نامه نوشته بودند که ما از زبان امیر المؤمنین چنین

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۴۲

نامه‌ای نوشته‌ایم تا مهلب به حرب خوارج شود، باشد که خدای عزّ و جلّ شرّ ایشان دفع کند بر دست مهلب. عبد الله بن زبیر جواب نوشت که نیک کردید که از زبان من نامه نوشتید، و مهلب را جواب کرد که هر التماس که خواستی روا است.

مهلب سپاه بگزید و مال تحصیل کردند و برفت. و ازارقه با دوازده هزار مرد به جسر الاصغر بود. مهلب می‌شد تا از حدّ بصره بیرون شد و در حد اهواز شد میان سلّی و سلّبری فرود آمد دو پاره دیه. و مهلب پیرامون لشکر خندق فرمود کندن. و کس فرستاد و سپاه بصره بتمامی بخواند. و ایشان نیز سپاه جمع کردند از اهواز و اصفهان و ولایتها که داشتند و خواستند که بر مهلب شبیخون آرند. و مهلب مردی بیدار و هشیار بود و کاردان. و شب و روز یزک و طلایه به کار داشتی. هیچ نتوانستند کردن. قدر هزار مرد با مهلب حرب کردند، عاقبت سپاه بصره هزیمت شدند. مهلب متحیر بماند و از پس سپاه برفت و بانگ زد و گفت: بدین حمیت و دل مرا حرب فرمودید. گروهی بازگشتند و دیگران برفتند. و ازارقه از پس همی شدند و می‌کشتند.

چون هزیمت تمام شد، ازارقه بازگشتند و با لشکرگاه شدند ایمن، یعنی سپاه را شکستیم. و با مهلب سه هزار مرد بیش نمانده بود، ناگاه خود را بر لشکر ازارقه افکندند. بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسب. و مهلب و لشکرش شمشیر در نهادند و می‌کشتند. و مهلب دیگر روز سپاه جمع کرد و از پس ایشان به اهواز رفت. ایشان به اصفهان رفتند و از آنجا به کرمان. و مهلب به اهواز رفت، و لشکر بصره که گریخته بودند به بصره رسیدند، و از این بی‌خبر که مهلب ایشان را شکسته است. و مهران و اشراف بصره خواستند که از بصره بگریزند، مهلب فراز رسید با فتح اهواز. ایشان شاد شدند و هزیمت‌یان بازگردیدند و از پس مهلب بشدند. و هر ولایت که از دست خوارج بیرون کرد جمله عبد الله زبیر بدو داد. و سه سال مهلب آنجا بماند، و هفت هزار مرد خوارج کشته شده بودند.

و در سال شصت و ششم عبد الله زبیر عبد الله بن یزید را از کوفه باز کرد و به عبد الله مطیع داد. و مختار در این وقت به درآمد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۴۳

خبر خروج مختار به کوفه

این روز که رفاعه از شام شکسته و گشته با لشکر خوارج به کوفه آمد، مختار در زندان در نامه‌ای نوشت به تعزیت و گفت: اندوه مدارید و غم مخورید و روی از جهاد مگردانید که اگر زندگانی باشد و از زندان به درآیم با شما یار باشم و این انتقام بکشم و خون حسین بن علی بطلبم، و ان شاء الله که چندان خون بریزم که بخت النصر از بنی اسرائیل

نریخت بر خون زکریا علیه السلام. [و آن رقعہ به دست سیحان بن عمرو سوی رفاعہ فرستاد. و رفاعہ آن رقعہ بر یاران خواند]. و ایشان همه شاد گشتند و گفتند الحمد لله که هنوز کسی هست که خون حسین طلب خواهد کرد. گفتند ما نیز با توایم، سمعا و طاعة. و رفاعہ با چهار کس از مہتران بہ زندان آمدند پیش مختار و بیعت کردند. و مختار حیلت کرد و نامہ کرد تا او را از بند رها کردند. رفاعہ گفتہ بود کہ ما بہ شب غوغا کنیم و ترا از زندان بیرون بریم.

گفت: اگر چنین کنید آنکہ مرا پنهان باید گردیدن، من خود حیلتی سازم و بیرون آیم تا آشکارا توانم گردیدن. [و مختار ہر گاہ کہ در زندان بماندی، سوی عبد الله ابن عمر نامہ کردی. و او سوی عبد الله بن یزید نامہ نبشت تا مختار را دست باز داشت]. و مختار را سوگند داد کہ در کوفہ باشد و از سرای خویش بہ در

تاریخنامہ طبری، ج ۴، ص: ۷۴۴

نیاید. و مختار بہ سرای خویش ہمی بود و مردمان پنهان نزدیک وی ہمی آمدند. و این حال در سال شصت و پنج بود.

چون سال شصت و شش درآمد، عبد الله بن الزبیر عبد الله بن یزید را معزول کرد و عبد الله بن مطیع را بفرستاد. مختار بزرگ شد، [و خلق بسیار بر او بیعت کردہ بودند] و چون مدتی بر آمد صاحب شرط [نامش ایاس بن مضارب] گفت: ایہا الامیر، خلقی بسیار بر مختار جمع آمدند و بیم آن است کہ بہ درآیند، او را بہ زندان کن. پس عبد الله بن مطیع زایدہ [بن قدامہ] را بفرستاد و حسین [بن عبد الله] را، و گفت: او را بخوانید. و این زایدہ عم مختار بود. ہر دو برفتند بہ طلب مختار.

مختار گفت: سمعا و طاعة، اینک می آیم. جامہ درپوشید. زایدہ این آیت بر خواند:

وَ إِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَ يَمْكُرُونَ وَ يَمْكُرُ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ. ۸: ۳۰ مختار [ہم آنکہ] دریافت. بانگ کرد کہ دواجی و لباچہ ای بیارید کہ سرما می یابم، همانا کہ تبم آمد، و سر بنہاد [a ۲۸۹] کہ رنجورم، بہ کرم بازگردید و امیر را از حال تب و رنجوری من آگاہ کنید و عذر نارسیدن بہ خدمت بگویید: زایدہ گفت: من نگویم، مگر حسین گوید. مختار گفت: ای حسین، عذر من بخواہ از امیر، ان شاء الله ترا سود دارد. گفت: بگویم.

چون بہ در آمدند، آوازہ در شہر افتادہ بود کہ امیر مختار را بخواندہ بود کہ بہ زندان کندش، شاعیان جمع آمدند کہ مختار را بستانند. حسین بترسید و زایدہ را گفت: من دانستم کہ تو آن آیت از بہر آن خواندی تا او دریابد. او خود را بیمار ساخت. اما تو فارغ باش کہ من این معنی پیش امیر نگویم، باشد کہ مرا نیز سود دارد. پس ہر دو پیش عبد

الله مطیع شدند و گفتند مختار رنجور است چنانکه به خدمت نتوانست آمدن. آن شب مختار بیعتیان را جمع کرد و گفت: بدانید که ما را فردا به در باید شدن تا عبد الله بن مطیع را بکشیم و کوفه فرو گیریم. سر بن ابی سر گفت: فرمانبرداریم، اما يك هفته مهلت ده تا مردمان را آگاه کنیم و سلاحها را راست کنیم. مختار گفت: باشد که عبد الله مرا مهلت ندهد. گفت: اگر و العیاذ بالله او ترا بازدارد ما به وقت حاجت ترا از زندان بیرون آریم. مختار چون این

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۴۵

سخن بشنید خاموش شد. ایشان بازگشتند. سر بن ابی سر ایشان را گفت که این نه از بهر آن خواستم که ما چنان بی سلیحیم، آنک سلاح به خانه و درم به کیسه، از بهر آن زمان خواستم که این مرد بیعت ما بستد به نام محمد حنفیه، برویم و از وی بپرسیم همه گفتند نیکو گفتی.

چهار کس از مهران با او به مدینه شدند و محمد حنفیه را گفتند: مختار آمد و از ما بیعت می‌خواهد به طلب کردن خون حسین، و گوید که محمد مرا فرموده است. مختار از رفتن ایشان خبر یافت، تافته شد که مبادا که محمد حنفیه او را دروغزن گرداند. محمد حنفیه ایشان را گفت: خون حسین طلب کردن واجب است بر همه مسلمانان، و نگفت که فرمودم یا نه. پس همه بازگشتند و متابع مختار شدند.

چون مختار خبر ایشان بشنید شاد شد و همه را جمع کرد و گفت: من از قبل محمد حنفیه‌ام و از شما بعضی اگر به شك بودید اکنون حقیقتان شد، اکنون بسم الله، تدبیر به درآمدن کنید. همه گفتند فرمان برداریم، اما ابراهیم بن مالک الاشر با ما باید تا این کار تمام گردد، که او مهتر کوفه است.

و عامر بن شراحیل در بیعت مختار بود، مختار او را نزد ابراهیم فرستاد و گفت: برخی و رنجه شو که با تو سخنی دارم، و تو از شیعت امیر المؤمنین علی علیه السلامی، و پدرت مالک اشتر خاصگی او بود و با او حربها کرد. و مردم بیعت کردند بر طلب کردن خون حسین، و از همه کس بدین بیعت تو حق‌تری.

ابراهیم جواب داد که بکنم اما بدان شرط که مرا مهتر کنید. گفت: این نتوان بودن از آنکه امام محمد حنفیه است و مختار خلیفه او است، و مردم مختار را بیعت کردند. ابراهیم عامر را گفت: برو تا نگریم و اندیشه کنیم. عامر بازگشت و این سخن مختار را بگفت.

مختار با پانزده مرد برخاست و پیش ابراهیم شد، و او بر مصلی نشسته بود و مختار را نیز بر مصلی نشانده. مختار نامه‌ای به درآورد از زبان محمد حنفیه نبشته به ابراهیم که مختار را به کوفه فرستادم با او بیعت کنید، و پدرت مالک از شیعت ما بود و تو نیز باید که همچنان باشی که پدرت با خاندان، باید که با مختار بیعت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۴۶

کنی تا این کار تمام شود، و هر چه از بیرون شام گشایی تا شام میری آن همه ترا دادم و خدای را بر خود گرفتم. ابراهیم گفت: این را گواهی که دهد؟ آن پانزده مرد که با مختار بودند گواهی بدادند. ابراهیم از سر مصلی برخاست و مختار را بر مصلی بنشانند، و خود پیش مختار به زانو درآمد و بیعت کرد، مختار بازگشت.

دیگر روز مختار کس فرستاد و وعده به درآمدن راست کرد در شب پنجشنبه منتصف ماه ربیع الاول در سال شصت و شش. ایاس صاحب شرط آگاه شد.

عبد الله بن مطیع را خبر داد. پس عبد الله گفت: چه باید کرد؟ گفت: کوفه را هفت محله است، هفت مهتر را هر یکی پانصد مرد به هر محلتی فرست تا هر که بیرون آید از خانه پاره پاره کندش، و اگر در محلتی غلبه افتد، همه آنجا روند. عبد الله همچنان کرد. و هر شب همچنین کردند.

و چون شب وعده بیامد وقت دو دانگ از شب رفته، مردم بر در خانه ابراهیم جمع آمدند سلاحها پوشیده. چون ابراهیم از خانه بیرون آمد، ایاس را دید با پانصد مرد در آن محلت. ابراهیم تیری بر شکمش زد و از پشت به در آورد، و یارانش جمله بگریختند و به در سرای عبد الله بن مطیع گرد آمدند. خبر به مختار شد که ابراهیم به درآمد و چنین کاری کرد. مختار نیز سلاح بپوشید و شیعیان بر در سرای مختار جمع می آمدند. ابراهیم نیز پیش مختار شد. و گفت: این خطا است زیرا که عبد الله به هر محلتی پانصد مرد نشانده است که هر که را بگیرند بکشند.

صواب آن است که من به محلتها گردم تا مردم بر من گرد آیند. مختار گفت: برو. و ابراهیم به هر محلتی می گشت و مردم بر وی جمع همی شدند. چون به محلت زحر رسیدند، [۲۸۹] زحریان حرب درگرفتند ابراهیم ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت. و به محلتی دیگر عبد الرحمن حرب درگرفت. عبد الله بن مطیع شبت [بن ربیع] را با ده هزار مرد به جنگ مختار فرستاد. و مختار با هزار مرد شیعی بر در سرای سلطان بودند. حرب کردند. ابراهیم مالک چون زحریان را به هزیمت کرد، روی به سرای سلطان نهاد. لشکری دید با مختار به جنگ. از پس پشت ایشان درآمد و هزیمتشان کرد. ایشان با نزد عبد الله بن مطیع آمدند که کار از حد گذشت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۴۷

عبد الله به در سرای آمد و بیست هزار مرد بر او جمع آمدند. و شی تاریک و با هول بود.

چون روز بود، مختار لشکر را عرض کرد، هزار و ششصد مرد بودند. ابراهیم گفت: ای سبحان الله، این مردم که با ما بیعت کردند کجا رفتند. مختار گفت: باکی نیست، این قدر که آمدند ما را بسنده است. نصرت باید، بر بسیاری و غلبه سپاه اعتماد نشاید کردن که خدای عزّ و جلّ با ما است. پس مختار گفت که از شهر به در باید رفتن. عبد الله را خبر آمد که مختار از شهر به در رفت. شبت را به سه هزار مرد بفرستاد، و راشد را نیز با سه هزار. گفت: بروید و

مختار را با سپاه در میان گیرید. خبر به مختار آمد. ابراهیم را با هزار مرد پیش شب فرستاد، و نعیم [بن هبیره] را با پانصد مرد پیش راشد، و خود با سپاه باقی بیستاد بر جای. و هر دو سپاه عرض درگرفتند تا نماز پیشین. پس نعیم کشته گشت، یارانش به هزیمت نزد مختار شدند. و ابراهیم راشد را بکشت. خبر به مختار بردند که ابراهیم راشد را بکشت. مختار تکبیر کرد، و او نیز با ایشان لشکر براند. و عبد الله بن مطیع حسان را با دو هزار مرد به مدد فرستاد. چون ابراهیم بدید که مختار نیز آمد، با يك دیگر حمله کردند و شب و حسان را به هزیمت کردند. و مختار به کناسه بیستاد. و ابراهیم حربی کرد سخت، و در شهر شدند. و عبد الله بن مطیع برگشت و به در سرای سلطان آمدند. و عبد الله خود را در سرای سلطان افکند، و چندانکه توانستند در شدند.

مختار گرد بر گرد سرای بگرفت و سه روز او را به حصار داشت. کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود. آن مهتران را گفت: تدبیر چیست؟ گفتند آنکه زینهار خواهیم و شهر بدو سپاریم. چون روز شد، عبد الله یاران را بدرود کرد و از بام کوشک فرود آمد و برفت. پس همه به زینهار آمدند و در کوشک باز کردند تا مختار در کوشک رفت و در بیت المال بگشاد، نه بار هزار هزار درم بگرفت و بدان ده هزار مرد بخشید. و عبد الله بن مطیع در سرای ابو موسی الاشعری گریخت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۴۸

دیگر روز مختار از مردم بیعت خواست، همه سپاه با او بیعت کردند به طلب خون حسین. و عبد الله بن کامل صاحب شرط پیامد و گفت که عبد الله بن مطیع در سرای ابو موسی الاشعری است. و عبد الله دوست مختار بود، پنهان کس فرستاد و گفت: مرا معلوم شد که تو در سرای ابو موسی ای، اگر خلق بدانند ترا به هلاکت برند، برخیز و برو پنهان. عبد الله گفت: مرا سه روز زمان ده تا نفقاتی به دست آورم.

مختار او را صد هزار درم فرستاد. عبد الله بن مطیع به مکه نیارست شدن، به بصره رفت. و مختار به هر شهری امیری فرستاد. عبد الله بن [حارث برادر] مالک اشتر را به مدینه فرستاد. محمد بن [عمیر بن] عطارد را به آذربایگان، و عبد الرحمن بن سعید را به موصل، اسحاق [بن مسعود] را به مداین. و ایشان از این شهرها بیعت گرفتند. و مختار داد و عدل بگسترده، و هر روز تا نماز پیشین به دار العدل بنشستی و خود را به لقب خلیفه المهدی نام کرد و دعوت بر محمد حنفیه می کرد و نامه ها را به فتح بدو می فرستاد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۴۹

خبر حرب مختار با عبید الله بن زیاد

آن گاه که مروان عبید الله بن زیاد را سپاهسالار کرده بود و او را به حرب سلیمان صرد فرستاده و گفته که به عراق رو و کوفه را سه روز غارت کن که کوفیان دشمن به حرب ما می کشند. چون مروان بمرد، عبید الله درماند، ندانست که چه کند. چون عبد الملك بن مروان بنشست بر همان قرار که پدرش گفته بود نامه کرد به عبید الله بن زیاد. عبید الله با سلیمان حرب کرد و سلیمان را بکشت و لشکرش را هزیمت کرد. پس عبد الملك پنجاه هزار مرد بفرستاد به عبید الله، و او خواست که به جانب موصل به درآید و به عراق رود. آن بقعه و جزیره مردمانی داشتند که عرب عیلان خواندند، و ایشان در بیعت عبد الله بن زبیر بودند، و راه عبید الله بن زیاد گرفته بودند. يك سال بماند، خبر مختار شنید و احوال وی که عراق گرفته بود.

مختار یزید بن انس را بخواند و گفت: سپاه برگیر و به موصل شو و با عبید الله زیاد حرب کن. و این یزید بن انس بیمار بود و از جمله مبارزان بود، گفت: اگر چه رنجورم و لیکن سه هزار مرد بده چنانکه من بگزینم. مختار گفت: آن جایگاه سپاه بسیار است، و سه هزار مرد بدو سپرد، گفت: مرا این تمام است، اگر باید بخواهم،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۰

و به موصل شد. خبر به عبید الله بن زیاد رفت. ربیعہ را با شش هزار مرد بفرستاد.

و یزید بن انس سخت بیمار بود، و در شب سپاه را بخواند و گفت: [a ۲۹۰] اگر من بمیرم ورقاء [بن عازب اسدی] را بر شما خلیفت کردم، و اگر او را بکشند عبد الله ضمره [العذری] را خلیفت کردم.

لشکر به يك دیگر رسیدند و حرب کردند، و روز عرفه بود، تا چاشتگاه حرب کردند. سپاه شام به هزیمت شدند، و ورقاء از پس ایشان بشد و قتلی تمام بکرد و سیصد مرد مبارز را اسیر کرد. وقت نماز دیگر بود، با فتح و غنیمت به لشکرگاه باز آمد و آن اسیران را پیش تخت یزید بن انس آوردند، و یزید در حال جان کندن بود، سخن نتوانست گفتن و زبانش کار نمی کرد. دست به گلوی خویش در مالید یعنی که اسیران را سر ببر. ورقاء بدانست که او چه می گوید، بفرمود تا آن سیصد مرد را در پای تخت گردن بزدند. چون وقت نماز شام بود، یزید بمرد. ورقاء فتح نامه نوشت به مختار. مختار گفت: نيك کردی. و جاسوس آمد سوی ورقاء که عبید الله بن زیاد پیش آمد. و لشکر ورقاء چندان نبود که از آن او. او باز پس نشست و با حدّ عراق آمد. نامه کرد به مختار که عبید الله زیاد پیشتر آمد با لشکر انبوه و من باز پس نشستم که مبادا که چشم زخمی رسد. مختار جواب نامه کرد که همان جایگاه می باش تا سپاه فرستم. و در کوفه از نوعی دیگر خبر افتاد که یزید را بکشتند و سپاه به هزیمت شد.

مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد پیش ورقاء فرستاد به مدد. ورقاء را نامه کرد که فرمان ابراهیم کن به هر چه فرماید. چون ابراهیم سه منزل برفت، مردم کوفه بر مختار بیرون آمدند.

خروج اهل کوفه بر مختار

چون کار بر مختار راست شد، سپاهش دو گروه شدند، گروهی آن بودند که اوّل با او بیعت کرده بودند همه چون بندگان بودند، گروهی سپاه سلطان و مهتران و بزرگان و اشراف بودند. و مختار بندگان را نیکوتر می‌داشت. ایشان را اندوه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۱

آمد. و این خبر مختار را بگفتند. مختار گفت: آن کس که جان از بهر هواخواهی من فدا کرده باشد، با آن کس راست نباشد که با من شمشیر زده باشد و از حکم بیچارگی با من بیعت کرده، و در میانشان کس هست که خون حسین در گردن او است، این نه بس که عفو کرده‌ام ایشان را! چون یزید بن انس به مرگ خویش بمرد، گویند عید الله زیادش بکشت و لشکرش به هزیمت کردند. و رقاء لشکر عبید الله بشکست و سیصد مرد را گردن بزد، ایشان گویند عبید الله یزید را بکشت، همچنان هوای او می‌زنند. ایشان چون این سخن مختار بشنیدند، به خانه بنشستند و جمع آمدند و گفتند ما را صبر نماند. شبث گفت: صبر کنید تا ابراهیم مالک منزلی چند دیگر برود. گفتند که البته این ساعت کنیم و از کار او بپردازیم. شبث گفت: اوّل بر او حجت گیریم.

شبث پیش مختار رفت و گفت: این جماعت شکایت گونه‌ای می‌کنند. مختار گفت: دیرگاه است که می‌کنند، اما هر چه ایشان را باید من با ایشان بکنم سبب آنکه مرا دو گونه دشمن است: یکی پسر زبیر، و دیگر پسر امیه به شام. شبث گفت:

می‌خواهند که دیگر باره بیعت تازه کنند. مختار بدانست. حالی جمّازه‌ای در عقب ابراهیم بفرستاد که هر چه زودتر بازگردد. ایشان سه کس را به مختار فرستادند که آنچه ما خواهیم مسلم دار و الا شهر را به جای بگذار و به درشو. مختار مدارا می‌کرد تا ابراهیم بازآید. و ایشان از آن غافل بودند. پس گروهی گفتند که او دروغزن است و به قول خویش وفا نکند. در این گفت و گوی بودند که آواز طبل آمد که ابراهیم در شهر رسید.

ابراهیم به در سرای مختار آمد، کوفیان را دید شمشیر کشیده. گفت: چه بوده است؟ مختار گفت: بیعت بشکستند، و من مدارا می‌کردم تا تو فراز آیی. ابراهیم گفت: با این سگان چه مدارا باید کردن. حرب کردند، سپاه مختار ایشان را هزیمت کرد و می‌کشتند تا آفتاب فروشد، و اسیر می‌کردند. اسیران را عرض کردند دویست و پنجاه بودند. آنان که با حسین حرب کرده بودند همه را گردن بزدند، و دیگران را بازداشتند. و در کوفه هیچ خانه نبود که يك دو تن کشته

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۲

نبودند. هزار و هفتصد مرد به شمشیر بکشتند.

باز کوفه بر وی قرار گرفت و از مهتران کوفه یکی از مدینه برسید. مختار گفت که محمد حنفیه از من هیچ سخن گفت. گفتا: بلی، محمد می گوید مختار دروغ گوید که خون حسین طلب می کنم، و خونیان حسین در کوفه اند چون عمر سعد و شمر و چهار هزار مرد که بدان لشکر بودند همه را زینهار داد. مختار گفت: و الله که راست گوید، صاحب شرط را گفت: امام مرا دروغزن می خواند. کشتندگان را طلب کن. [عبد الله بن کامل] گفت: همه را شناسم، بعضی اینجا اند و مهترشان عمر بن سعد بن وقاص [ایدر است، و به خانه عبد الله بن المطیع با ما حرب کرد، و اکنون هزیمت شده است و به روستا رفته است.] مختار غلامی [از آن خویش] را به طلب شمر فرستاد [تا سر شمر] بیاورد. [پس مختار گفت: این سر دیگران باید.

پس پسر عمر بن سعد از در درآمد به سلام مختار، نامش حفص، گفت: پدرت کجا است؟ گفت: اندر خانه. گفت: در فتنه حسین بن علی چرا به خانه نشست.

و بو عمره را بفرستاد تا سر عمر بن سعد بیاورد، و حفص را گفت: یا پسر، من دانم که تو بدان لشکر نبودی و لیکن ترا اندر این جهان زندگانی ناخوش بود. و بفرمود تا سر او نیز برگرفتند. [و گفتند این اند خونی حسین. مختار گفت: و الله که اگر صد هزار چون ایشان را خون بریزم که به يك قطره خون حسین نیرزد. [و روز دیگر مختار دو رسول بیرون کرد سوی محمد الحنفیه و سر عمر بن سعد و از آن پرسش و سر شمر به دست این رسولان فرستاد و نامه نبشت. و نخستین نامه مختار بدو این بود.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۳

[نامه مختار به محمد بن علی الحنفیه به مدینه

و او نامه چنین نبشت: بسم الله الرحمن الرحيم المهدی محمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما من المختار بن ابی عبید. اما بعد سالی است که من بیرون آمدم و بیعت ستمم مهدی را و طلب خون حسین کردم و تا اکنون مدارا کردم، اکنون مدارا برداشتم. و این سه تن بودند که خون حسین بن علی رضی الله عنه به گردن ایشان اندر بود، و سرشان بریدم: یکی عمر بن سعد، و دیگر پسر عمر بن سعد و سه دیگر شمر ذو الجوشن. و از پس این طعام و شراب نخورم تا هر که بر خون ریختن حسین بن علی یاری کرده باشد خون بریزم به یاری ایزد عزّ و جلّ.] [پس مختار] صاحب شرط را بفرمود که همه را نام بنویس، آنان که نیزه زدند و آنان که تیر زدند و آنان که شمشیر زدند، و آن کس که سر مبارکش برید و آن کس که [۲۹۰] پیراهنش برد، و آن کس که اسب بر تن او راند، و آن کس که علی پسرش را کشت، این همه را طلب کن. چون مردم را معلوم شد، همه بگریختند و به بصره شدند، آن کس را

که می‌یافتند می‌کشتند و به آتش می‌سوختمند. خولی را بگرفتند. و این خولی آن بود که سر حسین پیش عید الله زیاد برد. بفرمود تا هر دو دست و هر دو پایش ببریدند و بر در سرای مختار بیفگندند تا بمرد. يك يك را به دست

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۴

می‌آوردند تا بیست و چهار کس را بکشتند، و دیگران بگریختند و به بصره شدند.

مختار گفت: دیگر طلب مکنید که به فساد انجامد، و به آهستگی دیگران را در قید آوریم ان شاء الله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۵

خبر فتنه که در بصره واقع شد به سبب مختار

گویند که آن روز که لشکر به کوفه باز آمدند که آن واقعه عین الورد [افتاد] که سلیمان را بکشتند، مختار در آن وقت محبوس بود. مثنی بصره‌ای در میان آن لشکر بود. چون مردم مختار را بیعت کردند، او نیز بیعت کرد. مختار مثنی را گفت:

اکنون تو به بصره شو و اهل بصره را در خفیه بیعت من بستان تا آن روز که من خروج کنم به کوفه تو نیز از بصره به در آی، تا اگر خدای تعالی مرا یاری دهد من ترا امیری بصره دهم.

مثنی به بصره شد. خانه مثنی آنجا بود که سرای ازارقه بود. و آن سرای چند دیهی است و اکنون محلّتی شده است بزرگ، و آن در آهنین آن سرای هنوز هست.

چون شب در آید ببندند تا آن محلّت در حصن بود. مثنی به خانه خویش بنشست و مردمان را پنهان به بیعت می‌خواند، تا مختار از زندان بیرون آمد و به کوفه خروج کرد. و مثنی را نامه کرد که تو نیز از بصره بیرون آی. امیر بصره آگاه شد. صاحب شرط را بخواند و گفت: برو و مثنی را بگیر. [عباد بن حصین] با سپاه برفت و آن محلّت را به حصار گرفت. و از مردم بصره چهل کس کشته شدند. پس مردمان محلّت مثنی را یاری کردند و سپاه سلطان را در محلّت نگذاشتند. خبر به امیر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۶

بصره شد. و امیر بصره قبّاع بود از قبل عبد الله زبیر، چون دانست که فتنه خیزد، احنف را بفرستاد پیش مثنی که برخیز و با متابعان از این شهر بیرون رو. او گفت:

بروم. برخاست و به کوفه آمد پیش مختار.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۷

[خبر ماجرای عبد الله الزبیر با مختار]

مختار همی دعوت کرد که مرا محمد الحنفیه فرستاده است. و محمد خود به طاعت خدای مشغول بود و چون مختار گفت خون حسین طلب می کنم، او را به دروغ منسوب نکرد که او را گفتی مکن، و مردمان دانستند که محمد الحنفیه با بزرگواری و علم وی آن مذهب مختار و فسادها و خونها ریختن نپسندد، از بهر آن مختار را کذاب خواندندی. پس چون مختار دید که محمد نپذیرد و بدو نامه نکند، و چون سر عمر بن سعد و آن پسرش و آن شمر بدو فرستاد، رسول او را جواب نکرد جز آن که گفت: خدای او ما را پشت بود.

پس مختار نامه کرد سوی عبد الله بن الزبیر و گفت: تو دانی که من نخستین کسی بودم که با تو بیعت کردم و ترا در مکه من آشکار کردم، و دانی که پیش تو چند حرب کردم با سپاه شام، و چون کار تو راست بیستاد با من وفا نکردی بدانچه گفته بودی. و مرا به مکه همی داشتی و ولایت ندادی و نه هیچ کاری فرمودی. برخاستم و به کوفه آمدم و در خانه بنشستم. و مردمان از عبد الله بن المطیع به گله بودند و او را از کوفه بیرون کردند و بر من گرد آمدند و گفتند شهر نگاه دار، و من شهر را نگاه داشتم. و این کردم از بهر طاعت تو کردم. اکنون کوفه را همی نگاه دارم تا چه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۸

فرمایی. و نامه پنهان از اهل کوفه و از محمد الحنفیه به سوی عبد الله بن الزبیر فرستاد. و بدین آن خواست که عبد الله بن الزبیر امیری کوفه او را دهد.

و عبد الله بن الزبیر مردی بود که در زمان وی از وی با فریب تر و مکروستان تر نبود، و دانست که مختار با وی همی دستان کند تا امیری کوفه از وی بستاند. پاسخ کرد مختار را و گفت: من نیت تو دانم و لیکن مردمان چنان اندیشند که مرا مخالفی، و اگر من ترا امیری دهم نه ترا نیک بود و نه مرا. اینک امیری به کوفه فرستادم، کوفه را بدو سپار و برخیز و زی من آی تا مردمان را طاعت ظاهر شود، و آنگه من ترا پاداش بیش از آن کنم که تو پنداری. و عمرو بن عبد الرحمن المخزومی را بخواند و او را هزار مرد بداد، گفت: برو به امیری کوفه. و رسول مختار را با جواب باز فرستاد. رسول پیش از عمر به کوفه آمد. مختار متحیر شد و دانست که مکر او در عبد الله بن الزبیر کار نکرد، و ندانست که چه کند، و نتوانست با عمرو حرب کردن و جفا با عبد الله بن الزبیر آشکارا کردن، و نه نیز کوفه را بدو سپردن.

و اندر ماند. پس زایده بن قدامه، و او را پانصد مرد و هفتاد هزار درم داد و گفت:

برو و به بادیه اندر شو پیش عمرو بن عبد الرحمن که از مکه همی آید به امیری کوفه از قبل عبد الله بن الزبیر، و او را بگوی که ترا روی نیست به کوفه، و شنیدم که ترا عبد الله بن الزبیر سی هزار درم داد، اینک هفتاد هزار درم بگیر و بازگرد. و اگر بازنگردد آنگاه سپاه او را بنمای و بگوی که او را چندین سپاه هست.

زایده برفت و عمرو با نیمه بادیه اندر یافت و به منزلی فرود آمد، و او را این پیغام بگفت، و بر عمرو بن عبد الرحمن درم عرض کرد. عمرو گفت: چاره نیست از آمدن به فرمان امیر المؤمنین. زایده گفت: این پانصد مرد بدان آمدند که ترا نهند که به کوفه اندر شوی. عمرو بن عبد الرحمن را پدید آمد که او را نگذارند. گفت:

ما را عذر پدید آمد. درم بستد و بازگشت، و به مکه باز نیارست شدن، و به بصره شد و با عبد الله بن المطیع بنشست. مختار به عبد الله بن الزبیر نامه کرد و گفت:

چنین شنیدم که عمرو از راه بصره برفت، ندانم سبب چه بود، مگر بترسید. او را بفرمای تا بیاید و من کوفه را بدو سپارم. عبد الله بن الزبیر دانست که مختار همی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۵۹

فسوس کند بر وی، و از این همه آن خواهد که امیری کوفه او را دهم. نامه او را جواب نکرد. پس همه مردمان را درست شد که مختار بر محمد بن علی الحنفیه دروغ همی گوید، و حرمت وی بشد.

عبد الله بن الزبیر و عبد الملك مروان که دعوی خلافت کردند هر دو از محمد حنفیه همی ترسیدند که مختار صاحب سر وی است. پس چون بدانستند که او دعوی نکند، ایمن شدند. و نیز از مختار ترسیدند. پس عبد الملك بن مروان از شام عبد الله بن الحارث را بفرستاد با پنج هزار مرد به وادی القری، و آن اول حدّ مدینه است از سوی شام. و بفرمودش که مدینه بگیر. و مدینه کسان عبد الله بن الزبیر داشتند. و مختار تدبیر کردن گرفت که با عبد الله و عبد الملك بسنده نبود که سپاه شام بسیار بود، و سپاه پسر زبیر کمتر، مختار تدبیر آن کرد که سپاه را به مدینه فرستد یا به مکه، و با پسر زبیر حرب کند. و همی ترسید که چون او سپاه به بادیه اندر فرستد، عبد الله بن الزبیر کس فرستد تا چاهها بینبارند، آنگاه سپاه وی در بادیه هلاک شوند. همی اندیشه کرد که چه حیل کند تا سپاه به بادیه تواند فرستادن. هیچ حیل نیافت. چون عبد الملك بن مروان سپاه به مدینه فرستاد، حیلها بر مختار بگشاد. و نامه کرد مختار به عبد الله بن الزبیر که این طاغی از شام سپاه به مدینه فرستاد، اگر مرا فرمایی تا از کوفه سپاه فرستم تا ایشان را حرب کند تا طاعت من امیر المؤمنین را پدید آید. عبد الله بن الزبیر گفت: نیک آید، بفرست اگر به طاعتی.

مختار خواست که بدین بهانه سپاه به بادیه اندازد. ثقه‌ای را بخواند، نامش شرحبیل الهمدانی، و او را سه هزار مرد داد و گفت: ترا به ظاهر همی فرستم تا با سپاه شام به وادی القری حرب کنی، و از این آن می‌خواهم که تو بدین سپاه به

مدینه روی، و آنگاه تدبیر آن کنم تا مدینه را بگیری تا از مدینه تا کوفه بر دست ما بود، و کس سپاه مرا باز نتواند داشتن، و آنگاه سپاه فرستم تا به مکه شوی و با پسر زبیر حرب کنی. اکنون از آنجا برو و هر که پرسد که تو کجا همی روی بگویی به وادی القری همی شوم به حرب سپاه شام. چون به مدینه رسیده باشی، آنجا بنشین

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۰

و مرا نامه کن تا بفرمایم که چه باید کردن، تا تو آن چنان کنی، پس شرحبیل با سه هزار مرد از کوفه برفت.

و عبد الله بن الزبیر دانست که مختار از این خبر چه خواهد. و گفت مرا اندر جهان دو دشمن است یکی عبد الملك مروان به شام و یکی مختار بن [ابی] عبید به عراق. و عبد الملك را سپاه بیشتر است و کار من با وی آسانتر است که او عداوت با من پیدا کرده است و با من چون روباه گریزی نکند. و مختار ندانم که دشمن است یا دوست. اکنون مختار سه هزار مرد از کوفه فرستاد بدان بهانه که با سپاه شام حرب کند به مدینه به طاعت من، و همی ترسم که او بدین بهانه آن خواست که تا سپاه از کوفه به مدینه آرد سوی من. اکنون تو با دو هزار مرد برو و با سپاه وی گردآی. اگر بینی که به حرب سپاه شام آمدند، ایشان را یاری کن تا سپاه شام را بازگردانی، اگر مکر و فریب بینی، نخست با سپاه مختار حرب کن، آنگاه با سپاه شام.

عبّاس با دو هزار مرد از مکه برفت و با شرحبیل برابر شد به نزدیک مدینه. و این سپاه بر سر آبی فرو خواست آمدن که آن سپاه دیگر برسید و فرود آمدند. و عبّاس تنها برفت سوی شرحبیل آمد و گفت: مختار سخت نیکو کرد که طاعت امیر المؤمنین عبد الله بن الزبیر پیدا کرد، و مرا فرستاده است امیر المؤمنین که با تو یاری کنم با سپاه شام حرب کردن. شرحبیل گفت مرا خداوند نفرموده است که حرب کن، فرموده است که اندر مدینه بنشین تا بفرمایم که چه کنی. عبّاس گفت پسر زبیر راست است، و شرحبیل را ننمود که من ندانستم. گفت هر چه تو دانی باید کردن، من نیز با تو به مدینه آیم، و هر دو لشکر فرود آمدند. و با عبّاس گوسپندان بسیار بود و آرد و طعام. و سوی لشکر شرحبیل فرستاد تا ایمن شدند و سلاح بنهادند و به گوسپندان کشتن مشغول شدند و نان پختن. چون نماز دیگر بیود، عبّاس با مقدار هزار سوار برنشست و روی به شرحبیل نهاد. شرحبیل گفت:

الغدر، الغدر، و برنشست که جنگ کند. عبّاس شرحبیل را با هشتاد که با وی برنشستند بکشت، و منادی کرد و سپاه را زنهار داد و علامت به پای کرد و گفت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۱

هر که زیر آن علامت آید او ایمن است. ایشان همه بر آن علامت گرد آمدند مگر سیصد سوار مهتران که گفتند ما به زینهار پسر زبیر اندر نیاییم. عباس با ایشان حرب کرد، و ایشان به هزیمت شدند و به بادیه اندر بمردند، و هیچ کس از آن سپاه باز کوفه نرسید.

عباس برفت و با سپاه شام حرب کرد و ایشان را نیز هزیمت کرد و به بادیه اندر بمردند، و آن کید مختار باطل گشت. پس مختار به محمد الحنفیه نامه کرد که من شنیدم که از شام به مدینه سپاه آمد، و من از کوفه سپاه فرستادم تا ایشان را باز گردانید، که ایشان حق نشناسند. پس لشکری منافق از پیش پسر زبیر آمدند و با خود يك دیگر زنهار خوردند و غدر کردند و سپاه مرا بکشتند. اکنون اگر اجازت فرماید سپاه بفرستم تا سپاه پسر زبیر را از مدینه به در کنند. باید که تو مردمان را بفرمایی تا سپاه مرا یاری کنند.

رسول مختار نزدیک محمد الحنفیه آمد و نامه بداد. پس جواب کرد که نامه تو به من رسید، بدان که اگر من حرب خواستم کردن بسیار کسان یافته‌ام که مرا یاری کنند، و اگر من دست از این جهان بازداشتم و به طاعت خدای مشغول گشتم و حکم او را چشم همی داشتم، مرا چیز به کار نیست که من همه وقت چشم به حکم خدای دارم. تو طاعت خدای عزّ و جلّ را نگاه دار.

چون رسول باز آمد، مردمان را دروغ وی حقیقت شد و الله اعلم بالصواب.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۲

گرفتن عبد الله بن زبیر محمد حنفیه را و محبوس کردن

و این چنان بود که محمد حنفیه به ترك همه گفته بود و به عبادت مشغول گشته.

[بدین سال شصت و شش] به مکه آمد به حجّ کردن. عبد الله زبیر او را بخواند، گفت: بیعت کن. محمد او را گفت: تا کارت راست شود. گفت: البته نشنوم، یا بیعت کن یا مهتری. محمد گفت: نکنم، و هفده کس دیگر با او بودند از اهل بیتش، همه را به زندان کرد به خانه زمزم. دیگر روزشان به درآورد، گفت: بیعت کنید و گر نه همه را بکشم و به آتش بسوزم. محمد گفت: يك سال مرا زمان ده. گفت: يك ساعت ندهم. محمد حنفیه گفت: ای سبحان الله، سید صفوان را که کافر بود مهلت داد و تو مرا ندهی. مردم گفتند: مهلت باید دادن. بر دو ماه قرار دادند بدان شرط که از خانه زمزم به در نیاید، و موکل برایشان گماشت.

محمد حنفیه گفت با این مرد مگر مختار چاره‌ای تواند ساختن که بعد از خدای تعالی کس جز او مدد نتواند دادن. مختار را نامه کرد و از وی مدد خواست، تا او از سپاه کوفه او را یاری دهد. چون نامه به مختار رسید شاد شد که

محمد را بدو حاجت افتاد. سوگند خورد که نصرتش کنم چنانکه عبد الله زبیر عجب ماند. بر منبر شد و خطبه کرد و گفت: یا قوم، نامه امام آمد و عبد الله زبیر محمد را بازداشته

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۳

است بناحق، و امامت را طلب می کند بناواجبی و امام محمد است، شما را نباید رفتن او را خلاص دادن. همه اجابت کردند. هزار مرد بگزید و پراکنده به مکه فرستاد. و آب و علف آن سال فراخ بود و سی هزار درم بدیشان داد و گفت: يك روز ناگاه از در مکه باز شوید و او را از حبس در آورید. و نامه کرد به امیر یمن که در بیعت او بود و او را گفت: ناگاه به در مکه شو و موکلان را بکش، و او را از حبس به در آور، و سپاه یمن با خود ببر با این هزار مرد مبارز که فرستادم.

ناگاه به در مکه شدند و شمشیرها بکشیدند و بانگ کردند که یا آل رسول الله و یا اهل بیت حسین. [و تا وعده محمد و عبد الله دو روز مانده بود، و عبد الله هیزم بسیار بیاورد که اگر خلاف کنند همه را بسوزد. پس سپاه مختار پگاه] در مسجد افتادند و موکلان را بکشتند و محمد را با اهل بیت بیرون آوردند. پس حرب بساختند. محمد گفت: نخواهم که با خانه خدای حرب کنید، سپاه را بازگردانید و خود به مدینه شد و به عبادت مشغول گشت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۴

خبر کرسی علی بن ابی طالب علیه السلام

امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه يك کرسی بود که چون حکم کردی بر وی نشستی. و در کوفه از نسل علی رضی الله عنه خواهر پسری بود طفیل نام. گفتند کرسی در دست او است. مختار او را بخواند و گفت: کرسی بیار تا من ترا نعمتی دهم. گفت: ندارم. الحاح کرد، گفت: کنون يك هفته مرا زمان ده تا به دست آرم.

گفت: بیش از سه روز مهلت ندهم. طفیل بیامد دلتنگ، و بر سر کوی وی روغن فروشی بود و او را کرسی ای بود. طفیل آن کرسی بخريد و پنهان به خانه برد و پاک بشست و بویها بر کرد و پیش مختار برد. شاد شد و او را نعمتی بداد، و برخاست و آن کرسی را بوسه داد و بر سر نهاد. پس پیش نهاد. و دو رکعت نماز کرد و گفت: این شیعت را همچنان است که عامه مسلمانان را مقام ابراهیم، و چون تابوت بنی اسرائیل را که عشر آیات موسی در وی بود. و شیعیان را گفت: اکنون نصرت خدای تعالی ما را بود. مردمان شیعت [۲۹۱ a] دست در وی می مالیدند و بوسه می دادند، و مختار را دعا می کردند. پس بفرمود تا تابوتی کردند و آن کرسی در تابوت نهادند و قفلی از نقره برزدند، و نگهبانان برگماشت و در مسجد جامع نهاد، و به وقت نماز در شدند و دست در آن مالیدندی.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۵

و این مختار مردی بود با مکر و دستان، و هر چه گفتی به قدرت خدای تعالی چنان بودی. و ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد به حرب عبید الله بن زیاد فرستاد و تابوت بدو داد و گفت: در پیش لشکر بدار. برفت و عبید الله را بکشت. و آن تابوت را نگاهبانان بودند، و آن را شرطه الله خواندندی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۶

حرب ابراهیم مالک اشتر با عبید الله بن زیاد و کشته شدن عبید الله

چون آن فتنه کوفه بنشست، مختار ابراهیم را با هفت هزار مرد بفرستاد. و او بیامد به حد موصل، و آنجا رودخانه‌ای است که آن را خازر گویند. عبید الله زیاد آنجا فرود آمده بود. و چون ابراهیم رسید، مصاف دادند. عمیر بن حباب سلمی مهتر شام بود و با عبید الله زیاد بود، دوست ابراهیم بود. در شب برخاست و نزد ابراهیم آمد و با او بیعت کرد بر آن شرط که چون مصاف شود با لشکر پیش ابراهیم آید.

دیگر روز مصاف دادند. ابراهیم گوش می‌داشت که عمیر برگردد. کس نیامد.

ابراهیم نومید شد. میمنه ابراهیم را بشکستند. ابراهیم آواز داد که مروید. باز جای آمدند. و لشکر عبید الله زیاد دو چند لشکر ابراهیم بودند. ابراهیم تکبیر کرد و گفت: با من حمله کنید. لشکر ابراهیم بیکبار حمله بردند، لشکر شام را بشکستند و هزیمت کردند. ابراهیم گفت: هر چند توانید کشتن محابا مکنید [و حصین] و عبید الله بن زیاد را بکشت. ابراهیم بفرمود تا سرش بر گرفتند و نزد مختار فرستادند با فتحنامه.

و پیش از آن به سه روز مختار به کوفه گفته بود که ابراهیم عبید الله را بکشد و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۷

سرش را بیارد. چون سر عبید الله را بردند، گفت: یا اهل کوفه، من نگفتم شما را.

مردم خواستند که فتنه شوند که از پس سید صلوات الله علیه کس غیب نگفت.

پس مختار موصل و جزیره به ابراهیم داد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۸

خبر وقعه مختار با مصعب بن زبیر [و کشتن مختار]

در سال شصت و هفت مصعب به حرب مختار آمد. [و مصعب مردی مبارز بود و با فصاحت زبان و خطیب]، اول به بصره آمد، [مردمان] او را گفتند: یا امیر، به کوفه شو که مردمان کوفه را همه دل با تست و هوای تو می‌زنند، [و

با مختار کس نیست مگر گروهی مولای گریخته از خداوندان]. گفت: تا مهلب با من نباشد نرم، و بی او حرب نتوانم کردن. عبد الله بن زبیر اهواز و پارس و آن ناحیت به مهلب داده بود. عبد الله زبیر او را نامه فرستاد که باید که سوی برادرش شوی، مصعب، و او را فرمان کنی. و او، مهلب، بهانه می گرفت تا مصعب محمد بن الاشعث را بفرستاد تا مهلب را بیاورد. [و مهلب] با سپاه و آلت و عدت تمام به کوفه آمد.

مختار نیز از کوفه بیرون آمد و به دهی فرود آمد با بیست هزار مرد، و آن دیه را مذار گفتندی، و مصاف دادند. اول شکست بر مردم کوفه افتاد. مختار گفت: الصبر الصبر. مهلب آواز داد که یا اهل کوفه، این مصاف از بهر چه می کنید که شما را نه امام است و نه امیر؟ کوفیان گفتند راست گوید، هزیمت شدند. و مهلب می کشت از ایشان، مصعب روی به کوفه نهاد. مختار به درآمد و حرب می کرد تا شب تارک شد. یاران او را گفتند با تو کس نمانده است. مختار با کوفه رفت. دیگر روز

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۶۹

مصعب روی به شهر نهاد. مختار از کوشک به در آمد که حرب کند. یارانش گفتند همه کوفیان ما را دشمن اند و با تو کس نیست. مختار با کوشک رفت. مصعب کوشک به حصار گرفت. کوفیان می آمدند و بر مختار لعنت می کردند. و با مختار در کوشک شش هزار مرد بودند. طعام نماند. مختار گفت: از مرگ چاره نیست، بیاید تا حرب کنیم. مردم گفتند ما زنهار خواهیم ترا و خود را بر حکم مصعب.

مختار گفت: من زنهار نخواهم، من حرب کنم تا جان به شمشیر بدهم. دیگر روز نماز بامداد بکرد و سر و تن بشست و حنوط برکرد و عزم به در آمدن کرد و گفت: چون مرا بکشتند شما را يك کس زنده نگذارند. هر چند گفت، اجابت نکردند. در بگشود و گفت: مرا بکشند و فردا شما را این وقت از من بتر کشند و ذلیل تر. خود با نوزده کس به درآمد و حرب می کرد تا کشته شدند. و مصعب بفرمود تا سرش ببریدند و بر در مسجد بیاویختند. و مردمان که در کوشک بودند زنهار خواستند تا به حکم مصعب فرود آمدند تا مصعب هر چه خواهد کند. مصعب کس فرستاد تا دستهایشان ببستند، و به میان شهر جایی هست عرصه ای فراخ کناسه گویند، آنجاشان به پای کرد. در میان ایشان مردی بود بجیر نام، سخنگوی ترین ایشان بود، گفت: ایها الامیر، تو امروز میان دو منزلی: عفو کردن ما و خشنودی خدای، و میان کشتن ما و خشم خدای عزّ و جلّ. زنهار به خشم خدای مگرای و خشم بر عفو مگزین که اهل ملتیم و به يك قبله نماز کردیم و مسلمانانیم و چیزی نکرده ایم که کس آن نکرده است. و در کوفه مذهبه ای مختلف است. میان ما حرب افتاد در باب تعصّب دین، و امروز تو بر ما دست یافتی، عفو توانی کردن و هلاک توانی کردن، با ما آن کن که از تو سزد. مصعب را دل بسوخت برایشان، عفویشان کرد.

عبد الرحمن محمد الاشعث گفت: [۲۹۱] ای امیر، این مردمان کمتر از ما بودند و چون بر ما دست یافتند بر کس محابا نکردند، ما بدین همدستان نباشیم که تو ایشان را عفو کنی. بجیر گفت: اگر ما از شما خون ریختیم شما نیز از ما ریختی، و اگر با مردم شامتان حرب باشد، ما از بهر این امیر به کار آییم. یا امیر،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۰

عفو کن تا پیش تو جانها فدا کنیم با مردم شما تا اگر کشته شویم خون ما در گردن تو نبود، و اگر ظفر یابی، حقّ تو گزارده باشیم. عبد الرحمن گفت: یا امیر، در کوفه هیچ خانه نیست که اینان خون نریخته‌اند، همه شهر ایشان را دشمن و خونی‌اند، کوفه و همه شهرها بدیشان نتوان فروختن. و پنهان مردم را گفت تا غلو کردند و خواستند که غوغا کنند و گفتند اگر تو ایشان را عفو کنی ما نپسندیم.

مصعب بفرمود تا آن شش هزار مرد را گردن بزدند، و از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبد الله بن زبیر. و ابراهیم مالک به موصل بود با سپاه خویش.

مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن تا همه پادشاهی به تو دهم. ابراهیم برخاست و پیش مصعب آمد و عبد الله زبیر را بیعت کرد، و مصعب مهلب را به ولایت او فرستاد به موصل و جزیره، و ابراهیم را گفت: چون شام بگشایم به تو دهم.

چون سال شصت و هفت بگذشت مصعب از کوفه به مکه شد به حجّ کردن، آنجا به سلام عبد الله بن عمر شد رضی الله عنه. چون مصعب سلام کرد، عبد الله او را جواب نداد. مصعب گفت: چرا مرا جواب سلام ندهی؟ گفت: اصلحك الله و جزاك، اندیشه نکردی که در ماه رمضان شش هزار مرد از مسلمانان که زنهار خواستند، بفرمودی تا گردن زدند، غیر از چندین هزار دیگر که به حرب کشته شده بودند. مصعب گفت: همه کافر بودند. عبد الله عمر گفت: ای غافل، و الله که اگر همه گوسپندان بودندی و از پدرت به میراث رسیده بودی که خدای از تو پرسیدی، علی الخصوص شش هزار از اشراف و معروف و مسلمان.

مصعب از پیش او برخاست و عبد الله بن الزبیر همه عراق بدو داد. و مصعب بیامد و به بصره بنشست

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۱

خروج زبیر بن ماحوز مهتر خوارج از عراق

مصعب در سال شصت و هشت به عراق آمد به بصره و حارث را به کوفه خلیفت کرد. پس آن خوارج ازارقه که مهلب ایشان را پراکنده کرده بود. چون مهلب از اهواز برفت، ایشان از عراق برفتند و به پارس جمع شدند و زبیر بن

ماحوز را بر خود امیر کردند و آهنگ مصعب کردند. مصعب با ایشان حرب کرد و هزیمت شدند و به کرمان افتادند. و چهار ماه آنجا بودند تا قوی شدند و باز به پارس آمدند، بر آنکه به اهواز و بصره روند. به مداین آمدند و آنجا فساد کردند و غارت. و همچنان بیامدند تا به نزدیکی کوفه و آنجا مقام کردند. و هر که را می یافتند می کشتند. مردم بر امیر کوفه جمع آمدند و آهنگ ایشان کردند. بترسیدند و بگریختند و پول بیریدند و به اصفهان شدند و مردم را به حصار گرفتند چهار ماه. و کار بر مردمان [و امیر] اصفهان، [عتاب]، سخت شد. جمع آمدند و يك شب شیخون کردند و شمشیر در نهادند و بسیار از ایشان بکشتند. و آن شب زبیر بن ماحوز کشته شد، و دیگران بگریختند.

و در روستای لرستان دلیری بود نام او قطری، او را بر خود امیر کردند، و ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۲

را به کوههای کرمان برد. و در آن دبه‌ها می بودند تا دیگر باره قوی شدند و به غلبه آهنگ بصره کردند. مردم گفتند که حرب ایشان را جز مهلب کس نشاید. مصعب ابراهیم بن مالک را به موصل فرستاد، و مهلب را به اهواز فرستاد به حرب خوارج، و قرب هشت سال با ایشان حرب کرد، و هیچ نتوانست کردن از غلبه ایشان.

و در مکه به وقت حج چهار علم آوردند از چهار امام همه بر خلاف يك دیگر:

یکی از آن عبد الله بن الزبیر، و او خود به مکه بود، و یکی از آن محمد حنفیه، با مردم مدینه به حج آمد و گفت به لوای عبد الله زبیر حج نکنم که امامت از آن وی نیست، و دیگر از آن عبد الملك بن مروان، از شام بفرستاد، چهارم علم نجده، و این چهار علم به مکه جمع آمدند و مردم ترسیدند که فتنه خیزد، و چهار علم به عرفات بردند و به چهار جایگاه نماز کردند.

مردم که به شهرها بودند، خیره بماندند گفتند که در کار شریعت و خطبه آدینه و نکاح و عقد و غیره کدام امام را نام بریم!

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۳

خبر عبد الملك مروان و ابن عم وی عمرو بن سعید

و ابن عمرو بن سعید از گروه بنی امیه بود و مردی توانگر بود، و ریاست بنی امیه داشت پدرش پیش از بو سفیان. و سعید را هزار غلام بود به مکه و طایف. چون یزید بن معاویه بمرد، عمرو سعید چشم خلیفتی می داشت، و نیز مروان را این طمع نبود تا عبید الله بن زیاد او را در آن طمع افکند، و مروان عمرو سعید را بفریفت گفت: من پیرم و خلیفتی ترا

دهم. و عمرو سعید مردی مبارز و تمام بود و در حرب راهط کوشش بسیار کرد به اومید آنکه مروان او را ولی عهد کند. مروان به قول خود وفا نکرد. چون ملک شام بر مروان راست شد او را دمشق داد. و عمرو امیر دمشق بود تا به عهد عبد الملك. و مصعب به عراق بود، و مهلب به اهواز به حرب خوارج هشت سال بماند. چون عبد الملك طمع در عراق کرد که مگر تواند گرفتن. چون سال شصت و نه در آمد، عبد الملك با سپاه غلبه از دمشق برفت.

عمرو بن سعید را بر دمشق [۲۹۲ a] خلیفه خویش کرد و روی به عراق نهاد، و چون به عین الورد رسید زمستان بود و باران و سرما فرو گرفت، آنجا بماند. چون خواست که بازگردد عزمش باطل شد.

در آن میانه عمرو بن سعید به دمشق عاصی شد و خود را بیعت بستد. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۴

عبد الملك آن کار را خوار داشت. صبر کرد پس باز دمشق آمد [و عمرو بن سعید] را به حصار گرفت. سپاه همه نزد عبد الملك شدند. عمرو بماند با خاصگیان. پس با عبد الملك صلح کرد. و عبد الملك سوگند خورد که هرگز او را نکشد. و عبد الملك او را بزرگ همی داشت، و هر گه که پیش وی آمدی او را بر تخت نشاندی. پس تدبیر کشتن او کرد.

يك روز بامداد کس فرستاد به طلب عمرو و او را بخواند. برادرش یحیی بن سعید گفت: امروز مرو که مرا دل همی ترسد. عمرو گفت: و الله که اگر خفته باشم عبد الملك نیارد مرا بیدار کردن، تو دل فارغ دار. یحیی گفت: باری زره زیر جامه بپوش. زره بپوشید و با صد سوار برفت از بندگان خویش. عبد الملك را بدید برفت تا نزد تخت. عبد الملك او را بر تخت نشاند و زمانی می‌خندید و آن سخن حصار و عاصی شدن او به خنده می‌گفت. عبد الملك او [را] تلطّف می‌کرد و دست او در دست گرفته بود. عمرو گفت: یا امیر المؤمنین، از این سخن درگذر، الماضی لا یدکر. عبد الملك گفت: من خود آن را عفو کرده‌ام، اما من در آن وقت سوگندی خورده بودم که غل و زنجیر در گردن تو نهم، چه زیان دارد اگر مرا از این سوگند بیرون آری. عمرو گفت: تا وقت دیگر. مردمان که آنجا حاضر بودند گفتند: ای سبحان الله، در این چه خلل باشد که سوگند امیر المؤمنین راست شود. عمرو گفت: این چه بر من نهد از شما که برگیرد؟ عبد الملك سوگند خورد که من برگیرم، و در دل از پس مرگ گفت. عمرو گفت: فرمان ترا است. عبد الملك غلامی را بفرستاد تا غل بیاوردند و بر دستها و گردن او نهادند. و عمرو بایستاد.

چون يك زمان برآمد، عمرو گفت: چه فرمایی؟ گفت: صبر کن. گفت: من صبر کنم تو غدر کنی و عهد و میثاق بشکنی. عبد الملك گفت: تو شکستی، و دست فراز کرد و گریبان عمرو بگرفت و بکشید و مشتی چند بر دهان او زد و دندانش بشکست. مؤذن بانگ نماز کرد. عبد الملك برخاست و به نماز شد، و عبد العزیز برادر خویش را گفت

که او را بکش. عبد العزیز شمشیر برکشید. عمرو گفت: یا ابن عمّ، چه زیان دارد که به خونم انباز نشوی، تو باری رحم کن. عبد العزیز را دل

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۵

بسوخت، و چون عبد الملك به درآمد و عمرو با او نبود، چاکران و غلامان عمرو دانستند که کاری افتاد. برفتند و برادرش یحیی را خبر کردند.

یحیی برخاست و با غلامان و چاکران قرب هزار مرد، و عبد الملك نماز می کرد. ایشان خود را در مسجد افکندند تا مردم نماز ببرند و گفتند چه بوده است؟ گفت: برادرم کجا است؟ عبد الملك گفت: با برادرم عبد العزیز به شغلی نشانده‌ام. گفت: بگوی تا بیرون آید. عبد الملك در خانه رفت. یحیی خواست که در رود، نگذاشتند. عبد الملك برادر را گفت: کشتی؟ گفت: نه که دلم بسوخت.

گفت: لعنت بر تو باد و بر آن مادر که ترا زاد، حریه به دست خود برگرفت و در شکم عمرو زد، کار نکرد. دست بر کتفش نهاد، زره پوشیده دید. گفت: تو خود ساخته آمده‌ای. فرود افگندش و سرش ببرید. بانگ برخاست. گفت: چه غلبه است؟ گفتند که برادرش یحیی است که با غلامان و چاکران گرد سرای بگرفتند.

برادر را گفت: سر عمرو در میان‌شان انداز با ده هزار درم. برادرش چنان کرد. مردم بعضی به زر چیدن مشغول شدند، و بعضی بگریختند.

شب را عبد الملك بفرمود تا یحیی را و اهل بیتش را جمله بگرفتند و محبوس کردند، و آن فتنه بنشست. یحیی يك ماه به زندان بود. عبد الملك گفت: تدبیرشان چون کنم، شرم دارم که بکشمشان، و دست نمی‌توانم بازداشتن. گفتند از ولایت شامشان بیرون کن، اگر خاموش بنشینند، خود رستی، و اگر با دشمنت یار شوند، خود در حربها کشته شوند، و اگر گرفتار شوند و آنگاه بفرمایی کشتن، همه کس آن وقت ترا معذور دارند. همه را از شام بیرون کرد و هر خواسته که داشتند بستند.

و چون سال هفتاد درآمد، ملك الروم با سپاه غلبه به در آمد به جانب شام.

عبد الملك درماند که رومیان غلبه بودند. صلح کرد با ایشان بر آنکه هر ماه پنج هزار دینار به ملك الروم فرستد، تا بازگشت.

و چون سال هفتاد و يك درآمد همه مخالفان را بکشت و ملك شام بر او راست شد و آهنگ عراق کرد و مصعب را بکشت و عراق بگرفت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۶

خبر آمدن عبد الملك به عراق و کشتن مصعب بن زبیر

چنان بود که مردمان کوفه و بصره نامه کردند و او را بخواندند. و به عراق کسها بودند که هوای او زدندی، و ایشان را مروانیان خواندندی. مصعب همه را بکشت. آنچه مانده بود نامه کردند به عبد الملك و او را بخواندند. و عبد الملك به دمشق بود. خالد بن عبد الله را به بصره فرستاد و گفت: پنهان به خانه هواخواهان ما شو و بنگر تا مردم را به بیعت توانی خواندن و خلیفه مصعب را از شهر به در کردن تا دل او به جهت بصره مشوش گردد و من به کوفه روم.

خالد برفت و به بصره آمد، و در شب به خانه عمرو [بن اصمغ] شد. عمرو او را پذیرفت. عبّاد [بن الحصین] صاحب [۲۹۲] شرط آگاه شد. و [عبید الله بن] معمر خلیفه بود. کس به عمرو فرستاد که خالد را به در کن، و اگر نه سپاه فرستم و خان و مانت خراب کنند. عمرو گفت که خالد به خانه من نیست. چون شب درآمد خالد را گفت که ترا هیچکس نگاه نتواند داشتن مگر مالک بن مسمع. خالد برخاست و به خانه مالک شد. او را پذیرفت، و مروانیان بر خالد جمع آمدند. دیگر روز عبّاد آگاه شد. امیر را خبر کرد. عبّاد را با سپاه بفرستاد به در خانه خالد، و محلت به حصار گرفتند بیست و چهار روز. و مالک با ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۷

حرب می کرد. و تیری بر چشم خالد آمد و يك چشمش کور شد. و این خبر به مصعب شد، مدد فرستاد به بصره. چون مالک مدد بدید پشیمان شد به یاری دادن خالد. گفت: با نزد عبد الملك باید شدن و صورت کار او را نمودن، و بگویش که مردم را دل با تست، برخیز و به نفس خویش بیای که بی شک عراق جمله ترا گشاده شود. خالد برخاست و پیش عبد الملك شد. و مالک زینهار خواست از عبّاد. گفت: امیر را بگویم. با عبید الله بگفت. گفتا: زینهارش ده بدان شرط که از شهر برود. برخاست و از بصره برفت.

چون خبر به مصعب آمد، حارث را بر کوفه امیر کرد و بتعجیل به بصره آمد تا مروانیان را بکشد. چون به شهر درآمد، خان و مان مالک را خراب کرد، و هر که از مروانیان بیافت همه را بکشت. و از عبد الملك می ترسید که بیاید و کوفه بگیرد. و بر مردم کوفه و بصره ایمن نبود. دانست که با کس وفا نکنند، الا که بر ابراهیم بن مالک اعتماد داشت: و مهلب به اهواز بود. ترسید که اگر او را بازخواند، خوارج اهواز بگیرند. عبّاد [بن الحصین] را بر بصره امیر کرد، و او به کوفه شد.

و عبد الملك به مهتران کوفه نامه‌ها کرده بود و بسیار وعده‌ها داده که نزد من آیید و مصعب را یاری کنید. و ایشان پذیرفته بودند. و ابراهیم بن مالک را نیز نامه نوشته بود، او اجابت نکرد. و عبد الملك با سپاه گران نزد کوفه آمده بود. و مصعب کس را ندید که گفت نامه عبد الملك به من آمده است مگر که ابراهیم.

ابراهیم مصعب را گفت: بگوی تا همه نامه‌ها بیارند، و اگر نه مرا بفرمای تا همه را گردن بزنم که همه عبد الملك را اجابت کرده‌اند. مصعب گفت: نشاید همه را کشتن. گفتا: بسم الله به حرب عبد الملك باید رفتن. بعضی گفتند بیاییم و بعضی بهانه‌ها می‌گرفتند، و بعضی از شرم با او برفتند. مصعب دانست که وفا نکنند. و سخت دل شکسته بود، که بر لشکرش ایمن نبود.

مصعب گفت: خدای تعالی احف را بیامرزاد که گفت: لشکر عراق با کس وفا نکنند و پیوسته مخالف باشند. برفت و به دیر جاثلیق فرود آمد نزدیک عبد الملك.

و روز حرب از آن کسان که ایمن نبود پیش داشت. عبد الملك گفت: اول حمله بر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۸

[ابراهیم] مالک برید که در لشکر مصعب از او بهتر نیست. بیکبار حمله بردند و ابراهیم را بکشتند و مسلم را هم بکشتند. و عتاب هزیمت شد، و مصعب با خاصگیان خویش بماند.

و عبد الملك را با مصعب دوستی بود و خویشی، و نمی‌خواست که مصعب کشته شود. آن روز سپاه را از حرب بازگردانید. گفت: مصعب را زنه‌ار دهم. دیگر روز سپاه را به حرب برد. مصعب لشکر را گفت: بسم الله، پیش شوید. کس فرمان نکرد. گفت: لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ، دریغا ابراهیم. چون عبد الملك دانست که با او کس نیست، برادر خود را، محمد، پیش وی فرستاد و گفت: ترا معلوم است که من از دوستی‌ای که با تو دارم سپاه را از حرب باز می‌دارم، و میان ما خویشی و دوستی است، و نخواهم که تو هلاک شوی. و مهلب به اهواز است و عباد به بصره است و عبد الله بن خازم به خراسان، خود را به هرزه مکش و سر به باد مده. نزد من آی تا ترا زنه‌ار دهم، و هر چه مرا است يك نيمه ترا دهم الا خلیفتی که به شرکت نبود. مصعب جواب داد که آمدن من پیش تو محال است و من به زنه‌ار خدایم به زنه‌ار تو نیایم، اگر نصرت دهد و اگر شهادت. محمد بازگشت و این بگفت.

عبد الملك گفت: خونس گرفته است سود ندارد.

و مصعب را پسری بود مبارز نام او عیسی، گفت: ای پسر، کار من به سر آمد، تو باری به مگه شو نزد عم، و او را بگوی که لشکر عراق با من چه کردند. عیسی گفت: چون من این گویم مرا گویند که تو پسری او را به جای بگذاشتی، بیگانگان چه کنند، جواب چه دهم، و این عاری تمام باشد. مصعب گفت: اگر نمی‌روی پیش صف رو تا

باری از غم تو برهم. عیسی به حرب ایستاد تا او را بکشند. چون پسر کشته شد. مصعب به حرب آمد. و لشکر بر وی تیرباران کردند و بسیار جراحت رسیدش. پس زایده پسر عم مختار شمشیری بزدش و به دو نیم کرد و گفت: این تاوان مختار است. پس عبید الله [بن زیاد بن] ظبیان فرود آمد و سرش ببرید، که مصعب برادر او کشته بود. و این عبید الله مردی بود از بزرگان بصره. پس عبد الملك او را هزار دینار بداد. قبول نکرد. گفت: مرا آن بس است که خون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۷۹

برادرم یافتم.

عبد الملك بفرمود تا مصعب و پسرش را به گور کردند و گفت: مصعب نيك دوستی بود اگر ملك نبودى، و لیکن ملك عقیم است، کس را آزر و محابا نبود. و در کوفه شد و همه اهل کوفه او را بیعت کردند، و عبد الملك به کوشك سعد بن ابی وقاص فرود آمد و سپاه را بارداد. و او را صفت آن کوشك کرده بودند. [۲۹۳ a] عبد الملك بادی سرد برزد و گفت: آه چه خوش است این جهان و این پادشاهی اما کس را وفا نکند. و هر چه امروز گویند هست و فردا نه اعتماد را نشاید. و چهل روز به کوفه بیود. پس خالد به بصره فرستاد، و امیری بصره و اهواز و پارس بدو داد، و برادرش بشیر بر کوفه امیر کرد. و عراق و شام او را شد و از دشمنان صافی گشت، و به شام بازگشت. و خبر به عبد الله زیر رفت به کشتن برادرش سخت اندوهگن گشت و بر آن مصیبت صبر کرد و خطبه کرد و زاری کرد و مصعب را بستود.

حرب خوارج در عهد عبد الملك با مهلب بن ابی صفره

چون خبر کشتن مصعب به قطری رسید که امیر خوارج بود به در آمد و مهلب را گفت: چه گویی مصعب را؟ گفت: امام المهدی خلیفه امیر المؤمنین عبد الله بن الزبیر. گفت: عبد الملك را چه گویی؟ گفت: امام الضال الطاغی الملعون، گفت:

امام تو نیست؟ گفت: معاذ الله، از او بیزارم به هر دو جهان. قطری گفت: چنانکه من می بینم تو فردا گویی امام من است. مهلب گفت که آن روز مباد. چون عبد الملك خالد را به بصره فرستاد تا به هر جایگاه امیری بفرستد، مهلب را امیری داد. قطری به در آمد و گفت: عبد الملك را چه گویی؟ گفت: امام مسلمانان است. گفت: ای ناکس، لعنت بر تو باد و بر مذهب تو، دی لعنتش کردی و امروز امام مسلمانان است. مهلب خجل شد. و خالد اهواز به مهلب داد و بشابور به مسمع بن مالك.

و خوارج به جانب فارس گرد آمدند. عبد الملك برادر خود را، عبد العزیز، به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۰

طلب ایشان فرستاد، گفت: اگر بیعت کنند و اگر نه حرب کن. ایشان بیعت نکردند و از قطری یاری خواستند. قطری هزار مرد بفرستاد. و با عبد العزیز حرب کردند و از لشکر [وی] بسیار کشته شدند و عبد العزیز به هزیمت شد. و خوارج بسیار غنیمت و نعمت از عبد العزیز برگرفتند و بسیار اسیر کردند. و زن عبد العزیز را اسیر کردند، دختر مندر بن جارود بود، و در آن وقت از وی صاحب جمال تر نبود.

و در میان لشکر خوارج بر من یزید کردند به سه هزار دینار. در میان خوارج مردی از قبیله مندر حمیتش بجنبید، شمشیر برکشید و آن زن را در میان بازار بکشت و بگریخت و به بصره شد. از قوم آن زن هر کسی چیزی بدان مرد دادند و به کشتن آن زن شاد بودند. و عبد العزیز از ننگ هزیمت به بصره رفت.

چون این خبر به عبد الملك رسید، نامه کرد به خالد که سپاه کوفه و بصره بفرست تا با خوارج حرب کنند. او گفت: آن کسی را که چون مهلبی دارد، عبد العزیز را به حرب فرستد اکنون چون این حال افتاد. عبد الملك از کوفه پنج هزار مرد پیش خالد فرستاد به بصره و نامه کرد به عبد الرحمن محمد اشعث، و امیری ری بدو داد و گفت: با خالد به حرب خوارج رو و چون پردازی به ری شو.

عبد الرحمن به اهواز شد نزد مهلب. و هر چه اندر پارس و کرمان و اهواز خوارج بودند جمله به يك جایگاه جمع بودند، و امیرشان قطری بود. و چندان خوارج بودند که کس عددشان ندانست. و خالد با سپاه کوفه و بصره برابرشان فرود آمد و قرب يك ماه حرب کردند. خوارج به هزیمت شدند، و قطری از حدّ اهواز به در شد، و به پارس و کرمان افتادند. و خالد به بصره شد و مهلب را به اهواز فرستاد، و عبد الرحمن به شهر ری شد. و خالد محمد داود [بن قحذم] را در عقب خوارج بفرستاد. خوارج به کوههای دشخوار در شدند و لشکر پیاده بماندند که اسبان آن جایگاه نتوانستند رفتن، و طعام نیافتند.

و خالد عبد الملك را نامه کرد که اصل خوارج بشکست. و شام و عراق و اهواز و پارس جمله بر عبد الملك راست شد، و در دست عبد الله بن زبیر حجاز و یمن و زمین مصر و مغرب بود و خود به مکه بود

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۱

خبر گشاده شدن خراسان بر عبد الملك مروان

و عبد الله بن خازم به خراسان بود از قبل پسر زبیر. عبد الملك بسیار نامه کرد به عبد الله، البته قبول نکرد، و گفت: هفت سال خراسان به تو دهم و پذیرفتگاری کرد، سود نداشت و گفت: اگر مصعب را کشتی، امیر المؤمنین عبد الله

را سلامت باد. رسول عبد الملك بازگشت و او را بگفت که قبول نکرد، و ترا دشنام می‌دهد، و گفت: اگر نه آن بودی که رسولان را قاعده نرفته است که بکشند ترا بکشتمی.

عبد الملك چون این جواب عبد الله بشنود دل‌تنگ گشت. و عبد الله را خلیفتی بود نام او بکیر [بن وشاح]، عبد الملك عهد خراسان بدو فرستاد و گفت: عبد الله را بکش و خراسان ترا است. و این بکیر مردم را در پنهان با خود یکی کرد و از طاعت عبد الله بیرون آمد. خبر به عبد الله بن خازم بردند. روی بدو نهاد، و به دیهی حرب کردند، و لشکر از پس عبد الله درآمدند و سپاهش را هزیمت کردند، و عبد الله بن خازم را در میان گرفتند و بسیار زخم زدند و از اسب بیفگندند. بکیر فرود آمد تا سرش برسد. عبد الله چشم باز کرد و او را دید، خیر در روی بکیر انداخت، گفت: تو که مرا نشایستی که به مردم کرم، پسر مروان را نیز نشایی.

بکیر سرش برید و به عبد الملك بن مروان فرستاد. و خراسان به نام عبد الملك

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۲

بگرفت.

و در سال هفتاد و پنج عبد الملك بکیر را از [۲۹۳] خراسان باز کرد و امیه بن [عبد الله بن] خالد را بفرستاد، و همه خراسان نیز بر عبد الملك راست شد. و هم در این سال حجاج بن یوسف را با سپاه به حرب عبد الله بن زبیر فرستاد و هشت ماه مکه به حصار داشت.

خبر حرب حجاج بن یوسف با عبد الله بن زبیر و کشتن عبد الله را به مکه

عبد الملك مردم شام را فرمود که به مکه شوید به حرب پسر زبیر. هیچکس اجابت نکرد که با خانه خدای حرب کنند. پس حجاج برخاست و گفت: مرا بفرست تا حرب کنم و سر عبد الله بن الزبیر بیارم. دو هزار مرد بدو داد. حجاج به مکه شد. بر سر چاه زمزم حرب کردند. از لشکر مکه بسیار هلاک شدند. حجاج نامه کرد به عبد الملك به فتح، و نیز مدد خواست. پنج هزار مرد دیگر بفرستاد. و در ماه رمضان بود، و آن رمضان بر مردمان مکه ناخوش شد. و لشکر حجاج در ماه شوال و ذی القعدة بسیار حرب کردند، و از لشکر عبد الله زبیر بسیار بکشتند.

بعضی به یمن باز شدند بعضی به مدینه. و حجاج او را با قرب دو هزار مرد به حصار گرفت. اول روز از ذی الحجه حرب سخت بود. و خلق از مشرق و مغرب به حج آمده بودند، و در مکه طعام نایافت بود. و مردم نتوانستند حج کردن زیرا که عبد الله زبیر امام بود و به عرفات نیارست شدن. حجاج می‌گفت: بیاید تا من شما را حج کنم، کس نشد. پس حجاج بر در حرم هر روز حرب همی کرد و مردم را می‌کشت. و عزاده‌ها و منجنیق بنهاد بر خانه کعبه و سنگ می‌انداخت و مکه را ویران همی کرد، و قرب پنج ماه حرب بود و هیچ گونه پیروزی نبود.

پس روزی سنگ از عَرَّاده بر خانه افتاد، آفتاب سیاه شد. لشکر بر حجاج گرد آمدند و گفتند منجنیق برکنیم. حجاج گفت: مترسید که ما برحقیم و ایشان بر باطل.

و حجاج بنفس خویش فرود آمد و ریسمان منجنیق می کشید، و مردم را به قهر و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۳

ستم حرب همی فرمود. و به هشت ماه کشید و کار بر مردم مگه دشخوار شد از تنگی طعام، و بعضی بگریختند و به مدینه شدند، و بعضی به زینهار حجاج شدند.

چون حجاج بدانست که با عبد الله کس نیست، رسول فرستاد که خود را هلاک مکن، به در آی و زنهار خواه تا هر چه خواهی ترا بدهم که مرا معلوم است که با تو کس نمانده است. عبد الله گفت: ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زنهار خواهم، من در زنهار خدایم. چون حجاج این جواب بشنود دانست که عبد الله دل بر مرگ بنهاد. بفرمود تا حربی سخت بکردند تا با عبد الله زیر بیش از پنج مرد نماند.

عبد الله برفت و مادر را بدرود کرد. و مادرش اسماء بود دختر ابو بکر رضی الله عنه، و زنی پیر بود با رای و تربیت. و پسرش هر چه کردی به دستوری و مشورت او کردی، گفت: ای مادر، با من کس نمانده است و مردم با من همان کردند که با حسین بن علی کردند. اما فرزندان او تا جان داشتند شمشیر زدند و دو پسر از آن من مرا بگذاشتند و به زنهار آن فاسق شدند. و حجاج می گوید که هر چه تو خواهی بدهمت، به زنهار من آی. اکنون ای مادر چه فرمایی؟ گفت: ای پسر، اگر دانی که بر حق بودی خود را به دست بنی امیه مده، و پیدا است که عمر تو چه قدر مانده است، آخر هم ببايد مردن، و من آن بینم که بکوشی باری عار بر خود نهاده باشی و بر نام و ننگ کشته شوی. گفت: ای مادر، چنین است که تو گویی، و مرا نیز اندر دل همین اندیشه بود اما خواستم که ترا بگویم و نیز وداعت کنم که من خود را به کشتن خواهم دادن. و ای مادر، پیوسته من بر حق بوده‌ام و بر راه باطل نشده‌ام و بر کس ستم نکرده‌ام، و در عبادت خدای تعالی کوشیده‌ام و جانب خدای در همه حالی نگاه داشته‌ام، و خدای تعالی آگاه و گواه است بر کرده و گفته من. مادر را بدرود کرد و بیرون رفت و در خانه کعبه رفت و آن شب تا روز به عبادت مشغول بود.

بامداد با آن مردم که بمانده بودند نماز بکرد. و سلاح برگرفتند و به در آمدند در سال هفتاد و شش. و به حرب رفت و به هر حمله که بکردی بی‌تی چند شعر بگفتی که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۴

اگر مرا قوت و یاران بودی شرّ شما را کفایت کردم. و تا نماز پیشین حرب کرد.

پس نماز بکرد و يك ساعت بياسود، ديگر باره آهنگ حرب کرد، و همه لشکر را تا به باب صفا به هزیمت کرد و بر سر کوهشان کرد. ناگاه از پس کوه صفا سنگی بزدندش بر سر و بیفتاد. و سپاه گرد وی درآمدند و پاره پاره کردندش و سرش ببریدند و از ناودان کعبه بیاویختند. و حجاج در شهر آمد و بیعت مردم مکه از بهر عبد الملك بستد، و طارق را آن جایگاه امیر کرد. و حجاج به کوفه به امیری بنشست و جهان عبد الملك را راست شد و همه دنیا بگرفت و هیچ جای خصمی نماند او را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۵

خبر حرب مهلب با خواجه در عهد عبد الملك بن مروان

آنگاه که حجاج بن يوسف خطبه کرد به کوفه و مردمان را بفرمود که پیش مهلب شوند تا به حرب ازارقه شود، مهلب بیامد و به شاپور بنشست و با قطری و یارانش حرب کرد و مدت يك سال به حرب ایشان اندر بماند. و این از پس آن بود که حجاج عتاب و رقاء از لشکر مهلب بازخوانده بود و کرمان به دست خواجه اندر بود با پارس. و کار بر خواجه سخت تباہ شد از بهر آنکه از پارس و کرمان راه بگسست و کس آنجا نتوانستی شدن. پس [۲۹۴ a] مهلب به جیرفت رفت. و جیرفت نفس کرمان است، و با خواجه حرب کرد. و ناحیت پارس جمله به دست مهلب آمد. پس حجاج کارداران فرستاد به شهرهای پارس و کرمان. و خبر به عبد الملك مروان شد. نامه کرد به حجاج که باید که خراج کوههای پارس به مهلب بگذاری که سپاه او را از روزی چاره نیست. و شهرهای پسا و داراب گرد و اصطخر بدو بمانی. حجاج همچنان کرد.

مهلب از قبل خویش کارداران فرستاد بدین شهرها. و مهلب همچنان با ازارقه حرب همی کرد. و حجاج او را تهمت کرد و گفت: سستی می کند و نصیحت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۶

امیر المؤمنین را دست باز می دارد. و البراء بن قبیصه را بدو فرستاد و نامه نوشت که اگر تو خواستی زود ایشان را دفع کرده بودی. و لیکن تو [این] همی خواهی که کار ایشان دراز بکشد تا او را خواسته آن زمین بسیار گرد آید. و من براء بن قبیصه را فرستادم تا ترا فراز ایشان برد به حرب. چون نزدیک تو رسد با همه سپاه پیش ایشان شو، و هر جهدی که توانید بکنید، و نگر که هیچ بهانه نگیرید. چون مهلب آن نامه برخواند، تافته شد.

دیگر روز پسران خویش را برگرفت. و او را ده پسر مبارز بود: یکی مغیره و دیگر یزید و سدیگر قبیصه و چهارم مدرک و پنجم مفضل و ششم محمد و هفتم حماد و هشتم عبد الملك و نهم مروان و دهم حبیب، و از پس ایشان گروه گروه را همی فرستاد تا همه سپاه آن روز به حرب فرستاد. و خود بیامد و صفها راست کرد و حرب فرمود کردن. و

براء بن قبیصه را بیاورد و بر سر تلی بزرگ بداشت چنانکه حرب ایشان همی دید. و هر دو سپاه فراز يك دیگر شدند. و از سپاه مهلب گروه گروه به حرب همی شدند، و مبارزان يك دیگر را مبارزت می‌خواستند. و از بامداد تا شبانگاه حرب کرده آمد هر چه سخت‌تر. پس براء بن قبیصه پیش مهلب رفت و گفت: و الله که من هرگز ندیده‌ام سوارانی چون پسران تو و لشکری چون لشکر تو و نه مردانی چون سپاه تو صابر بر حرب و سختی، و تو معذوری و ترا یاری ندهد کس و ایشان مگر خدای عزّ و جلّ.

پس مهلب براء بن القبیصه را خلعت داد با ده هزار درم صلت، و نامه نوشت به حجاج، گفت: نامه امیر بخواندم و آن تهمت که مرا کرده بود به کار این خوارج بدانستم، و امیر فرموده بود که به حرب ایشان شوم و رسول او را گواه کنم. من همچنان کردم، اگر رای بیند از وی باز پرسد تا بدانچه دیده است سوگند خورد اگر من بتوانستمی ایشان را يك روز از بیخ برکندمی و اگر نکردمی خیانت کرده بودمی امیر المؤمنین را.

پس مهلب هژده ماه پیوسته با ایشان حرب کرد و نیاسود. پس خلاف اندر میان ازارقه افتاد. و سبب چنان بود که مردی از جمله خوارج از مردمان عراق از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۷

بنی ضبّه و کاردار قطری بن الفجاه بود به شهری از شهرهای کرمان. يك روز همی شد و مردی را از خوارج بکشت. به نزدیک قطری آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند به کشتن آن مرد به قصاص. قطری گفت: من این نبینم که مردی را خطایی از دست آمد و بر خطا کسی کشته شد شما او را بکشید. و فضل او دانسته‌اید به میان شما اندر از دیرگاه باز. ایشان از قطری بیازردند و از پیش او بیرون شدند و از وی برگشتند. و عبد الرّب الکبیر را بر خویشتن مهتر کردند و قطری را خلع کردند. و اندک گروهی بماندند با قطری. پس مهلب نامه کرد به حجاج و آن حال بازگفت از خلع ایشان با قطری، و گفت گروهی اندک مانده‌اند با قطری. و ایشان با يك دیگر از بامداد تا شبانگاه حرب همی کنند و من امید همی دارم که سبب هلاکت ایشان است. حجاج جواب کرد که باید که هم در ساعت که این نامه به تو رسد حرب ایشان را بساری و درنگ نکنی، پیش از آنکه دیگر باره یکی شوند. مهلب دیگر نامه کرد که من نبینم با ایشان حرب کردن که ایشان به يك دیگر مشغول‌اند و عددشان کمتر همی شود، و اگر دیگر باره گرد آیند همانا که چون اول نباشند. و اگر من به حرب ایشان شوم باشد یکی شوند. حجاج دانست که تدبیر آن است که مهلب همی گوید.

و مهلب ایشان را به يك دیگر بازگذاشت و به هیچ گونه ایشان را نجنبانید. و چون چند ماهی برآمد، قطری با اندک گروهی روی به طبرستان نهاد. و عامه خوارج با عبد ربّ الکبیر بیعت کردند. مهلب به حرب ایشان بایستاد و هیچ

نیاسود تا بیشتر از ایشان بکشت و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد، و بسیار غنیمت یافت. و کعب الاشقری او را قصیده‌ای گفت در آن فتح. و او را ده هزار درم داد.

پس چون قطری روی به طبرستان نهاد، و حجاج آگاه شد، سفیان الابرّد را با سپاهی بزرگ از مردمان شام به طلب او فرستاد، سفیان چون به ری رسید، نامه حجاج آمد سوی اسحاق بن محمد بن اشعث، و او به طبرستان امیر بود از دست حجاج با گروهی سپاه کوفه، و او را گفت که با سفیان بن الابرّد یکی شود، و هر دو به طلب قطری شوند. اسحاق به نزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند. و قطری را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۸

بیافتند به میان کوههای طبرستان اندر، و با او حرب کردند. و آن جماعت که با وی بودند بپراگندند. و قطری بر درّه‌ای ایستاده بود [۲۹۴] از اسب اندر افتاد و تا بن درّه همی شد. و معاویه بن المحصن الکندی از گروه سفیان بن الابرّد حاضر بود.

چون قطری سفیان را دید به زیر درّه شد. و آنکه با او بودند [از یارانش بپراگندند.] پانزده تن را دیدند از جوانان عرب که از ایشان نیکوتر نبود، و یک پیرزن اندر میان ایشان بود. ایشان را به نزدیک سفیان آوردند. آن پیرزن شمشیر بکشید و بر گردن معاویه بن المحصن زد. و او زره داشت نبرید و به پوست گردن رسید. معاویه شمشیر خویش برکشید و بر سر آن پیرزن زد و بکشت. چون سفیان آن چنان دید بخندید و گفت: نخواستم کشتن او را. گفت: ایها الامیر، ندیدی که مرا چگونه زد شمشیر، و الله که مرا بخواست کشتن.

پس [چون] قطری [بدان دره اندر افتاد،] تشنگی بر وی غلبه شد و بیفتاد، و از مردی از آن جایگاه آب خواست. آن مرد او را آب نداد، و از بالای آن دره سنگی فروهشت و بران قطری آمد و بشکست. و مرد بانگ کرد و همی ندانست [که او قطری است] و لکن دانست که از مهتران خوارج است. پس گروهی از مردمان کوفه از کار قطری آگاه شدند، از ایشان سورة بن ابجر التمیمی بود و جعفر بن عبد الرحمن بن مخنف و الصباح بن محمد الاشعث و جمعی دیگر، برفتند و قطری را بکشتند و سرش پیش اسحاق محمد اشعث آوردند. یکی از ایشان ایدون گفت که قطری من کشتم.

و عبیده بن هلال از این خوارج بود از قطری برگشت و به کوشک اندر شد با قومش. و سفیان لشکر بیاورد و گرد کوشک بگرفت و چند روز حرب کردند. پس منادی کردند که کیست از شما که عبیده بن هلال را بکشد و به نزدیک من آید، و او ایمن است. عبیده این بشنید و به وصف الحال شعری گفت.

پس ایشان به حصار اندر همی بودند تا ستوه شدند. و آن اسبان که داشتند بکشتند و بخوردند. پس بیرون آمدند و حرب کردند تا کشته شدند. و سفیان بفرمود تا سرهای ایشان برگرفتند و سوی حجاج برفتند. و سفیان به دماوند و طبرستان آمد و يك چندی آنجا بود تا آن گاه که حجاج او را عزل کرد.

و این کشتن قطری و عبیده و عبد ربّ الکبیر به سال هفتاد و شش اندر بود

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۸۹

خبر امیری حجاج بن یوسف بر ولایت عراق

چون سال هفتاد و هشت اندر آمد، عبد الملك بن مروان امیه بن عبد الله بن خالد را از خراسان باز کرد، و خراسان و سگستان نیز به حجاج داد. و حجاج چون از کار شیب و مطرف بن مغیره پرداخت از کوفه به بصره شد و مغیره بن عبد الله بن ابی عقیل را خلیفت کرد بر کوفه. و مهلب بن ابی صفره از حرب ازارقه پرداخت به نزدیک حجاج بازآمد. و حجاج او را و گروه او را بنواخت و خلعت داد و روزی بیفزود. پس عبید الله بن ابی بکره را خراسان داد و مهلب را سگستان داد. و مهلب را کراهیت آمد و برفت. و عبد الرحمن بن عبید بن طارق که صاحب شرط حجاج بود، مهلب او را گفت: حجاج مرا سگستان داد و عبیده را خراسان، و من به کارهای خراسان از وی دانانترم. امیر را اندر این باب سخن گوی تا اگر رای امیر بیند مرا به خراسان فرستد و او را به سگستان. عبد الرحمن بیامد و حجاج را بگفت. حجاج اجابت کرد و ولایت خراسان مهلب را داد، و هزار هزار درم خواست از خراج اهواز و آن نواحی که به دست او اندر بود بدان مدّت که به حرب ازارقه مشغول بود. مهلب را چیز نبود، و هر گاه او را عزل می آمدی او را قرض بایستی کردن، زیرا که هر چه او را به دست آمدی بخوردی و رها نکردی و مردم را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۰

دادی.

و مهلب را زنی بود، حلّی و پیرایه خویش بفروخت و مقدار پانصد هزار درم حاصل کرد، و مغیره بن مهلب پانصد هزار دیگر از مال خویش بداد، و مهلب این مال به حجاج فرستاد. و خود برفت و روی به خراسان نهاد. و حبیب پسر خویش را بر مقدمه لشکر کرد. و حجاج او را اشری داده بود و ده هزار درم صلت. چون حبیب به خراسان آمد آن کارداران را هیچ نجنبانید. و چون ده ماه برآمد، مهلب بدو رسید به سال هفتاد و نه اندر. و بدین سال هفتاد و نه اندر به ناحیت شام طاعون افتاد و خلقی بی اندازه بمردند و چنان بود که کس نخواست ماندن از بسیاری مرگی که بود.

پس چون عبید الله بن [ابی] بکره به سگستان آمد، باقی سال هفتاد و هشت آنجا بود.

و چون سال هفتاد و نه اندر آمد به غزای رتبیل شد ملک کابل. و پیش از آن مسلمانان با او صلح کرده بودند بر جزیتی که هر سال بدهند. و رتبیل گاه بودی که آن خراج بدادی و گاه بودی که بازگرفتی. پس حجاج کس فرستاد سوی عبید الله ابن ابی بکره و او را فرمود که با سپاه سوی رتبیل شوید و بازنگردید تا آن زمینهای ایشان بستانید و حصارهاشان ویران کنید و کشتن و غارت کنید. و عبید الله برفت با آن مسلمانان که با او بودند از اهل کوفه و بصره، و شریح بن هانی الحارث را که بر کوفه مهتر بود، و عبید الله و گروه بصریان برفتند. و مردم شهرهای رتبیل از پیش همی شدند و زمینهای خویش مر مسلمانان را دست باز می داشتند تا مسلمانان بر در شهر رسیدند که رتبیل آنجا بود، و بر هژده فرسنگ فرود آمدند.

چون رتبیل آگاه شد، بفرمود تا عقبه‌ها و درّه‌ها بگرفتند و مسلمانان از [a ۲۹۵] خویشتن نومید شدند، و به هیچ گونه بیرون نتوانستند آمدن. پس عبید الله به نزدیک شریح کس فرستاد و گفت: من با این مردمان صلح خواهم کردن بر مالی که بدهم، و بر هفتصد هزار درم راضی شد که به رتبیل دهد. شریح عبید الله را گفت که هر مالی که تو بدین صلح اندر بدهی، سلطان از روزی شما بازگیرد. عبید الله گفت اگر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۱

ما هرگز هیچ روزی نیابیم دوستتر داریم از آنکه بدین چنین جای اندر هلاک شویم. پس شریح گفت: بدین سال و عمر رسیدم که تو همی بینی و هیچ ساعت نبود که من امید دارم که آن بر من بگذرد که من زنده باشم، و من دیرگاه است که از خدای عزّ و جلّ شهادت همی خواهم. و شریح به جاهلیت اندر پیش از آمدن پیغمبر علیه السلام به عالم اندر بود و تا این روزگار بمانده بود. پس شریح بانگ کرد و گفت: ای مسلمانان، یاری کنید مرا به حرب دشمن، و هر که از شما شهادت خواهد از پس من بیاید. پس گروهی نه بسیار نزدیک او شدند، و او پای را پیش نهاد و این شعر را همی گفت و حرب همی کرد با آن کافران.

شعر

أصبحت ذا بث أقاسی الكبرا	قد عشت بین المشركین أعصرا
ثُمّت ادركت النَّبی المنذرا	و بعده صدّیقه و عمرا
و یوم مهران و یوم تسترا	و الجمع فی صفّینهم و التّهرا
و باجمیرات مع المشقّرا	هیّات ما أطول هذا عمرا

همی یاد کند پیری خویش، و آن روزگار یاد کند به روزگار جاهلیت اندر پیش از پیغمبر علیه السلام. پس مسلمان شدن و صحبت کردن او با پیغمبر و با ابو بکر و با عمر، و روزگار حرب صفین و نهروان و از حرب خوارج و بنالیدن از درازی عمر. پس شریح کشته شد و گروهی از یارانش. و کسی که از آن حرب بجست با عبید الله بیرون آمد از آن زمین. و مسلمانان پیش ایشان طعام همی بردند، و از گرسنگی تباه شده بودند. پس هر که از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی. و چون مردمان آن چنان دیدند، طعام اندک همی دادندشان تا به خود بازآمدند.

و سال هشتاد اندر آمد و اندر این سال سیلی آمد عظیم و بسیاری از خانه‌های مکه ویران کرد و آن سال را عام الجحاف نام کردند از بهر آنکه هر چیزی که پیش آن سیل آمد ببرد. و چنان بود این سیل که اشتران با بار ببرد، و کس چیزی نتوانست کردن. و بر رکن خانه بر زد و از وی اندر گذشت. و هم اندر این سال در بصره طاعون افتاد و خلقی بسیار بمردند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۲

و بدین سال اندر مهلب از مرو برداشت و از رود بلخ بگذشت و به کش آمد. و پسر عم [ملك] ختل آنجا بود. و او را با پسرش یزید بن مهلب به غزای ختل فرستاد. و آن روز ملك ختل سبل بود. چون سبل پسر عم خویش را دید در میان آمد و پسر عم خویش را خواست. او نیز در میدان رفت. سبل او را اسیر کرد و به قلعه خویش برد و آنجاش بکشت. و یزید گرداگرد قلعه بنگریست قلعه‌ای بس محکم دید. با سبل صلح کرد بر مالی که از او بستد، و به نزد مهلب بازآمد.

و مهلب پسری دیگر را، حبیب، به بخارا فرستاد با سپاهی گران. حبیب برفت و ملك بخارا را یافت با چهل هزار مرد. و مردی از میان ایشان بیرون آمد و مبارز خواست، جمله غلام حبیب پیش او شد و او را بکشت و حمله برد بر دیگران، و سه تن دیگر را بکشت و بازآمد. و دشمن به جای خویش باز شد، و گروهی از دشمن به دیهی فرود آمده بودند. حبیب با چهار هزار مرد بر ایشان شبیخون کرد. ظفر یافت و آتش اندر زد و ایشان را بسوخت.

و مهلب ده سال به کش بماند. يك روز او را گفتند اگر پیشتر شدی مگر خدای عزّ و جلّ فتح دادی. مهلب گفت: مرا خطر از این غزاهای مسلمانان است تا ایشان را به مرو باز برم. و دیگر روز مردی از گروه ترکان مبارز خواست هریم بن عدی عم خالد بن هریم بیرون شد و با آن ترك برآویخت يك زمان، و هریم او را بکشت و بازآمد. مهلب او را ملامت کرد گفت: اگر ترا کاری افتادی ترا هزار مرد مدد آمدم بدان.

و ایدون گویند که اندر این روزگار که مهلب به کش بماند بر گروهی از مضر تهمت کرد بفرمود تا همه را بازداشتند. چون به مرو بازآمد همه را رها کرد. و مهلب از پس دو سال با مردمان کش صلح کرد بر مالی معلوم که بدهند. و آن مال همی ستد که نامه اشعث فراز رسید به خلع حجاج. و مهلب نیز آن نامه خوانده بود.

مهلب آن نامه به حجاج فرستاد و خود آن مال بستد و به مرو بازآمد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۳

خبر بیرون آمدن عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث بر حجاج بن یوسف

بدان وقت که عبید الله بن [ابی] بکره از کابل بازگشت و شریح بن هانی کشته شد، حجاج نامه نوشت به عبد الملك و او را از این حال آگاه کرد و گفت: من همی خواهم که دیگر باره سپاه فرستم به کابل و لیکن خواستم تا نخست بر رای امیر المؤمنین عرضه کنم تا مرا اندر این چه فرماید. عبد الملك جواب داد و گفت:

من چنان بینم که تو رای خویش پیش گیری، خدای ترا توفیق دهد. حجاج به همه ولایت عراق اندر از عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث دشمن تر نداشتی. و ایدون گویند از حجاج که او گفتی: هرگز نبود که من او را دیدم که نه کشتن او خواستم.

سبعی گوید که يك روز پیش حجاج [۲۹۵] نشسته بودم، عبد الرحمن بن محمد ابن الاشعث اندر آمد، چون از دور حجاج او را بدید گفت: بنگر که چگونه تبختر می کند، و الله که اگر خواستمی گردنش بزدمی. پس چون عبد الرحمن بیرون شد، سبعی گفت من نیز برخاستم و برفتم و او را گفتم با تو حدیثی خواهم کردن اگر با من زنهار کنی که تا حجاج زنده باشد کس را نگویی، و آن سخن که حجاج گفت او را بگفتم. عبد الرحمن گفت: من نیز همچنانم که او گوید، و در آن تدبیرم که هر جهد که بتوانم کردن بکنم تا او را از امیری باز کنم.

پس حجاج بیست هزار مرد بگزید از سپاه کوفه و بیست هزار دیگر از بصره و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۴

ایشان را روزی بداد و سلاح، و عبد الرحمن را لوا دریست و به سکهستان فرستاد و به حرب رتیل ملك کابل، و عبید الله بن ابی بکره را باز کرد. پس چون عبد الرحمن برفت، عمش اسماعیل بن الاشعث سوی حجاج آمد و گفت: عبد الرحمن را مفرست که من همی ترسم که بر تو بیرون آید. حجاج گفت: نیاید. اسماعیل گفت:

و الله که او هرگز بر جسر فرات نگذشت که کسی را از مهتران طاعت داشت. حجاج گفت: او را آن دل و زهره نباشد که فرمان مرا خلاف کند یا از طاعت من بیرون آید. پس چون عبد الرحمن به سکهستان رفت سپاه را بفرمود تا ساز حرب کردند و ایشان را پند داد و حذر نمود از باز ایستادن.

و خبر به رتبیل شد و نامه کرد به عبد الرحمن و عذر خواست، و آنچه بر مسلمانان آمده بود از پیش او اندوه نمود که من بدان رضا نداده بودم بر یاران عبید الله، و آن حرب ایشان خواستند و من صلح طلب همی کردم، و آن خراج که پیش از آن دادمی همی دادم نپذیرفت. و عبد الرحمن بدان نامه نگاه نکرد و برفت با همه سپاه. و رتبیل هم بر آن عادت خویش او را زمان همی داد و روستا و ناحیت يك يك را بدو دست باز می داشت، و همی خواست که او را با خویشتن نزدیک آرد، پس با او همان کند که با عبید الله بن ابی بکره. و پسر اشعث از آن حیل آگاه بود. هر گاه که شهری از آن طرف بستدی، کارداری با گروهی سپاه آنجا دست بازداشتی، بر آن کمین گاه و عقبه ها و دره ها. و هر جا که بستدی مردم بنشاندی تا بسیاری از آن زمین بگرفت و مالی بی اندازه غنیمت کرد. پس سپاه را بفرمود که از پیش مشوید که ما امسال بدین زمینها که از ایشان بستدیم قناعت کنیم. و شما عقبه ها و راهها و کمین گاهها بشناسید و بدانید. پس دیگر سال همچنین کنیم، و اندك اندك از این ولایت همی ستانیم. و از این شهرها که گرفتیم نجنبیم و ایشان را نجنبانیم تا آنگاه که خدای عزّ و جلّ ایشان را هلاک کند. پس نامه نوشت به خبر این فتح که خدای تعالی مسلمانان را داده بود.

و گروهی ایدون گویند که حجاج همیان بن عدی بن سدوسی را به کرمان فرستاد که عبید الله بن ابی بکره را از سند مدد فرست اگر از تو مدد خواهد. نپذیرفت و با آن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۵

گروه که با او بود عاصی شد. و حجاج پسر اشعث را به حرب او فرستاد. پسر اشعث او را به هزیمت کرد و به کرمان همی بود.

پس حجاج را خبر آمد که عبید الله بن [ابی] بکره به سکهستان بمرد. حجاج عهد به پسر اشعث فرستاد و سپاهی گران بدو فرستاد و دو بار هزار هزار بار درم هزینه کرد، جز آنکه به روزی عطا داد. و این سپاه برفتند و از نیکویی و تمام سلیحی که بودند، مردمان آن سپاه را جیش الطواویس خواندند یعنی به طاوسان مانند کردند.

و حجاج نامه نوشت به پسر اشعث و او را به حرب رتبیل فرمود شدن.

و سال هشتاد و يك اندر آمد و عبد الملك بن مروان پسر خویش را به قالیقلا فرستاد با سپاه. او برفت و حرب کرد و قالیقلا بگشاد و با غنیمت بسیار بازآمد. و چون عبد الرحمن بن محمد نامه نبشت به حجاج بدان رای که او دیده

بود با رتبیل، حجاج نامه را جواب کرد و گفت: بدانستم آنچه گفته بودی و لیکن نامه تو نامه کسی است که هدنه کردن دوست دارد. [من ترا عاجز و سست رای یافتم به حرب کافران. گفتم مکن و برو به حرب رتبیل و هیچ جای درنگ مساز و در غزو تقصیر مکن و بزودی از کار دشمنان بپرداز] و مردمانی که دشمن خدای عزّ و جلّ اند و آن مسلمانان و کاری نکردند چنانکه تدبیر و رای تو به کار تو. چون نامه به تو رسد آنچه گفتم اندر کار دشمن بکن و زمینها و حصارهاشان ویران کن و غارت کن. و آن نامه بفرستاد. و سبک نامه‌ای دیگر بنوشت و بدو اندرون ایدون گفت که آن مسلمانان که با تواند بفرمایی تا کشت و کار کنند بدان زمینها اندر که بگرفتند و آنجا مقام کنند. و بگوی ایشان را که آنجا سرای کنند تا آن گاه که خدای عزّ و جلّ فتح دهد. و نامه‌ای دیگر نبشت و گفت: آنچه من ترا گفتم از خاریدن سر تا آن حرب دشمن پیش گیر و هر چه بتوانی کردن بکن، و اگر نه محمد اسحاق که برادر تو است دست باز ندارم. و صلاح شما بغایت دوست دارم، و مرا اندر شما و دشمن چنین و چنین رای بود.

چون این نامه به عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث رسید، گفت حجاج همی خواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب همی فرماید. و او را جز این مقصود دیگر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۶

نیست که هر دم به تعجیل نامه‌ای همی فرستد. یاران را بخواند و گفت کسانی که حرب و کارها بیشتر کرده‌اند اندر رای من چه صواب بینند. و من بدین نامه خبر کردم سوی حجاج. او جواب کرد و مرا عاجز خواند و عاجز رای، و همی فرماید که اندر آن زمینها بزودی اندر شوم که پدران شما را از کافران چنان کار افتاد. و من مردی‌ام که آنگاه روم که شما روید، و با شماام چون شما باز ایستید. مردمان از هر سویی بانگ کردند و گفتند ما فرمان دشمن خدای عزّ و جلّ نکنیم، یعنی حجاج، و سخن او نشنویم و طاعتش نداریم. و از ایشان عامر بن [a ۲۹۶] واثلة الکنانی سخن گفت. و او مردی بود از فصحای عرب و شاعر بود و گفت: و الله که حجاج از شما نیندیشد و از هلاک شما یاد نیابدش، و چون شما بر جان خویش مخاطره کنید، او را هیچ زیان ندارد. و اگر ظفر غنیمت بود، فزونی باشد به سلطانی وی اندر. و اگر ظفر دشمن را بود، شما را زیان بود و او را هیچ زیان نبود و هیچ باک ندارد. و خلع کنید آن دشمن خدای را، و امیر عبد الرحمن بن محمد بن اشعث کنید، و من شما را بر خویشتن گواه کنم که اول کسی که او را خلع کرد من بودم. پس مردمان از هر سویی بانگ کردند و گفتند: فعلنا فعلنا قد خلعنا عدوّ الله.

پس مردمان برجستند و نزدیک عبد الرحمن آمدند و بیعت کردند. عبد الرحمن گفت: مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و بر آنکه مرا نصرت کنید تا با او جهاد کنیم تا خدای عزّ و جلّ او را از زمین عراق بیرون کند همه گفتند آری. پس مردمان بیعت کردند و به هیچ گونه نام عبد الملك نرفت. پس عبد الرحمن کس فرستاد به رتبیل و با او صلح کرد بر آنکه اگر دعوت او ظاهر شود هرگز از رتبیل خراج نخواهد، و اگر هزیمت شود پناه بدو گیرد. رتبیل اجابت کرد.

عبد الرحمن سپاه برگرفت و روی به عراق نهاد. و عطیة بن عمرو را بر مقدمه فرستاد با لختی سپاه. و حجاج آگاه شد. سپاهی پیش او فرستاد، و سپاه از پی يك دیگر همی فرستاد و هیچ سپاه پیش عطیه نیامد که نه ایشان را هزیمت کرد.

و اعشی ایدون گوید:

فاذا جعلت دروب فا رس خلفهم دربا فدربا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۷

فابعث عطیة فی الخیو لِ یَکْهَنَ عَلَیکَ کُتَبا

پس نخستین کسی که عبد الملك مروان را خلع کرد از گروهی که با پسر اشعث بودند او بود. و تیحان [بن ابجر] بر پای خاست و گفت: اَیُّهَا النَّاسُ، اَنِّی قد خلعت ابا ذَہَانَ کخلعی قمیصی هذا. گفت: ای گروه مردمان، عبد الملك را خلع [کردم همچون این پیراهن. و عبد الملك را خلع] کردند مگر اندکی، و با پسر اشعث بیعت کردند. و بیعت چنان بودی که گفتم با من بیعت کنید بر کتاب خدای و سنت پیغمبرش و خلع کردن امامان بپراه و جهاد کردن با ایشان. چون گفتندی آری، بیعت کردی. و حجاج آن خبر به عبد الملك بن مروان نداشت و از او سپاه خواست. و خود از کوفه برخاست و به بصره آمد.

و عبد الرحمن نامه فرستاد به مهلب بن ابی صفرة، و او را به بیعت خواند. مهلب جواب داد که تو پای اندر کاری نهادی که امت محمد را تباه کنی. از خدای بترس و نگر تا خویشتن را تباه نکنی و خون مسلمانان نریزی و جماعت نشکنی و از بیعت باز نیایی. پس اگر تو گویی بر خویشتن می ترسم از خدای عزّ و جلّ اولیتر که بترسی. پس مهلب نامه نوشت به حجاج و گفت: مردمان عراق روی به وی نهادند و مثل این همچون سیلی است که از فرازی درآید، هیچ چیز آن را باز ندارد و هیچ چیز سودمند نیفتد و ایشان را دربند نشود. [این مردمان که با عبد الرحمن حرب همی کنند از آرزوی زنان و فرزندان همی کنند. ایشان را از خان و مان باز مدار تا این سپاه عبد الرحمن يك ره خود را به خان و مان افکنند،] چون این کرده باشند آنگاه حرب ایشان را بساز که خدای عزّ و جلّ ترا بر ایشان نصرت دهد. چون حجاج نامه مهلب برخواند او را تهمت کرد و گفت: و الله که این نصیحت نکرد مگر پسر عمّ خویش را، عبد الرحمن. و چون نامه حجاج به مدد خواستن به عبد الملك رسید بترسید، و خالد بن یزید بن معاویه را بخواند و آن نامه بدو داد.

خالد گفت: یا امیر المؤمنین، اگر این حدیث از سکستان است جای ترس است.

پس حجاج اندر ایستاد و سپاه بساخت و مشورت مهلب دست بازداشت. و از شام هر روزی صدگان و پنجاهگان و کمتر و بیشتر لشکر به حجاج همی رسید، و هر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۸

روزی نامه به نزدیک عبد الملك همی فرستاد بر برید، و هر کجا پسر اشعث فرود آمدی همی نمود. و او از بصره برداشت با سپاهی گران و پیش پسر اشعث بازآمد و به شوشتر فرود آمد، و مطهر [بن حر] العکی و عبد الله بن رمیثه الطائی بر مقدمه کرد.

و سپاه عبد الرحمن فراز رسید و رود بگذاشتند و به مطهر و طایب رسیدند و با ایشان حرب اندر گرفتند و خلقی را بکشتند. و دیگران پیش حجاج رفتند به هزیمت. و این به روز گوسپندکشان بود به سال هشتاد و یک. حجاج بر منبر خطبه همی کرد. ابو کعب بن عبید بر منبر شد و او را از هزیمت سپاه خبر داد. حجاج مردمان را بفرمود که به بصره بازشوید که آنجا سپاه برتاید، و از منبر فرود آمد و برفت. و سپاه از پس او برداشت. و هر که باز پس ماند پسر اشعث در او می رسید و همی کشت. حجاج برفت و به زاویه ای فرود آمد و بصره را دست بازداشت. و آن نامه که از مهلب آمده بود بخواست و دیگر باره برخواند و گفت نیک داند مهلب تدبیر حرب، و او مشورت نیک کرد و ما خیانت پنداشتیم و نپذیرفتیم.

و عبد الرحمن روی بنهاد و به بصره اندر آمد به آخر ذی الحجه و بفرمود تا گرداگرد شهر کنده کردند به ماه محرم به سال هشتاد و دوم. هر دو گروه حرب را بیاراستند و صفها برکشیدند و میمنه و میسر را دست کردند و حرب کردند هر چه سخت تر. و از لشکر حجاج عامه قریش و بنی ثقیف هزیمت شدند. و لشکر عبد الرحمن [از میسر] برگردیدند و پای بیفشاردند. و سفیان بن الابرک الکلبی حمله برد و خویشان را بر میمنه عبد الرحمن افگند و ایشان را هزیمت کرد. و خلقی کشته آمدند از گروه پسر اشعث، از ایشان: عبد الرحمن بن عوسجه بود، و عقبه بن عبد الغافر الازدی، و عبد الله بن رزام الحارثی، و ابن المنذر بن جارود، و عبد الله بن عامر بن مسمع، و سر پسر مسمع پیش حجاج آوردند. و پسر اشعث با گروهی از مردمان هر گونه روی به کوفه نهادند. و مردمان بصره بر [۲۹۶] عبد الرحمن بن عباس بن ربیع بن الحارث بن المطلب گرد آمدند و او را بیعت کردند. و او با حجاج پنج شبانروز حرب کرد سخت ترین حربی. پس با گروه مردمان بصره بود و هیچ حرکت نکرد و آنجا بنشست و صبر همی کرد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۷۹۹

خبر وقعت دیر الجماجم

حجاج عبد الرحمن بن عبد الله بن عامر الحضرمی را بر کوفه امیر کرده بود، و مطر بن ناجیه صاحب شرط بود، چون آگاه شد که پسر اشعث به کوفه همی آید، ابن الحضرمی به کوشک اندر شد. و مردمان کوفه با مطر بن ناجیه به در کوشک آمدند و او را به حصار گرفتند. و ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد بر آنکه او و یارانش بیرون آیند و کوشک بدیشان دست بازدارند. پس بیرون آمدند و مطر به کوشک اندر شد، و مردم را دویست درم دویست درم بداد.

و پسر اشعث به کوفه اندر شد. بیشتر از مردمان کوفه و کوفیان با او یکی شدند.

مطر خواست که حرب کند. عبد الرحمن بفرمود تا نردبانها بیاورند و به کوشک باز نهادند، و مردمان برفتند و مطر را بگرفتند و پیش عبد الرحمن آوردند. بفرمود تا او را بازداشتند. پس با او بیعت کرد و دست بازداشت. و او عبد الرحمن بن عباس را سپاهی بسیار داد و به حرب حجاج فرستاد. و حجاج از بصره برداشت و به دیر جماجم فرود آمد. و پسر اشعث از پس عبد الرحمن بن عباس برداشت و به دیر الجماجم فرود آمدند. و مردمان از بصره و کوفه و مصر و مکه و مدینه بر پسر اشعث گرد آمدند و حرب حجاج را بساختند. و حجاج و پسر اشعث هر دو

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۰

گرداگرد خویش کنده کردند و به نزدیک يك دیگر همی بودند، و حرب سخت شده بود از هر دو گروه. و این خبر به مردمان شام رسید و به مهتران قریش که نزدیک عبد الملك بن مروان بودند. عبد الملك را گفتند مردمان عراق از تو همان بسنده کنند که تو حجاج را از عراق بازکنی و دیگری به جای او بفرستی. و عزل او آسانتر از حرب مردمان. او را بازکن تا طاعت ایشان مر ترا خالص شود.

عبد الملك پسر خویش را بفرستاد و نامه کرد به برادرش محمد بن مروان، و او به زمین موصل بود، و او را بازخواند، و هر دو با سپاه به عراق فرستاد و گفت: باز کردن حجاج از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنید و بر آنکه پسر اشعث به هر شهری که او خواهد از شهرهای عراق به ولایت بنشیند. و اگر بپذیرند حجاج را عزل کنید و محمد مروان امیر عراق باشد، و اگر نپذیرند، حجاج امیر سپاه است و خداوند حرب، و شما از جمله اوید. ایشان روی به عراق نهادند.

این خبر به حجاج رسید، اندوه آمدش و همی ترسید که مردمان عراق بپذیرند و او معزول شود. نامه نوشت به عبد الملك و سوگند خورد که اگر مردمان عراق را عزل من بدهی نپسندند مگر اندکی، و با تو نیارامند. ندیدی مردمان عراق که با مالك اشتر چگونه برخاستند بر امیر المؤمنین عثمان که ایشان را گفت: چه خواهید؟ گفتند: عزل سعید بن العاص خواهیم. چون او را عزل کرد يك سال تمام نه ایستادند و بیامدند و او را بر آن حال بکشتند. آهن را جز آهن

نتواند بریدن. و عبد الملك خواست که عرضه نکند عراقیان را و سلامت را، و از بهر آنکه نخواست که حرب بود چیز نگفت. پس چون عبد الله و محمد پیامدند و تدبیر کردند و پیغام عبد الملك به مردمان عراق رسید، ایشان گفتند يك امشب بنگریم. و آن شب پیش پسر اشعث جمع گشتند و تدبیر کردند، و هر کسی چیزی گفتند و آخر بدان بیستادند که حرب کنند که عبد الملك را از این پس با ایشان دل ننشیند مگر از بهر مصلحت، حالیا حرب بنشانند، چون دست یابد همه را بکشد. پس دیگر باره عبد الملك را خلع کردند. و نخستین کسی که عبد الملك را خلع کرد به دیر الجماجم عبد الله بن ذواب السلمی بود، و سعی در خلع کردن او کرد. پس عبد الله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۱

و محمد دیگر روز چون دیدند که مردمان اجابت نخواهند کردن هر دو به نزدیک حجاج آمدند و گفتند تو دانی با این سپاه و به رای خویش کار کن که امیر المؤمنین فرموده است که فرمان تو کنیم.

و پسر اشعث و حجاج هر دو گروه سپاه را بیاراستند و سپاه تعبیه کردند. و حجاج عبد الرحمن بن سلیم الکلبی را بر میمنه کرد و عماره بن تمیم را بر میسر. و پسر اشعث میمنه خویش الحجاج بن جاریه [الختعمی] را داد و میسر را الابرود بن قرة التمیمی را داد. و به لشکر پسر اشعث آن روز از قرآن خوانان و فقهای بزرگ بودند چون عامر بن شراحیل الشعبي و سعید بن جبیر و ابو البختری الطائی و عبد الرحمن بن ابی لیلی و محمد بن سعد بن ابی وقاص.

پس هر دو گروه به حرب بیستادند. و در لشکر پسر اشعث نعمت فراخ بود از آنکه از کوفه و سواد همی آوردند، و بر بصریان و شامیان کار سخت شده بود و نرخها گران بود. و طعامهاشان تنگ شد و گوشت خود نیافتند، و با این همه حرب کردند هر چه سخت تر. و قرآن خوانان و فقها پیش اندر قرآن خواندندی و حمله بردندی بر گروه شامیان، و حرب سخت کردند. و چنان شد که صف شامیان بشکستند، و به بازگشتن اندر جبله را یافتند کشته. و چون او را بدیدند بر آن حال پژمریده شدند، و قتل اندر میانشان افتاد. و گروه حجاج چون از آن حال آگاه شدند شادی کردند و بانگ کردند و گفتند: یا اعداء الله قد هلكتم قبل طاغوتکم. ای دشمنان خدای، هلاکتان آمد. و مردی از شامیان فراز آمد و سر جبله برید و پیش حجاج برد.

حجاج شاد شد و گفت: این اول فتحی است و الله که هیچ [a ۲۹۷] فتنه ننشست تا آن گاه که مهتری از یمن کشته نشد، و آن مهتر از ایشان بود.

و بدین روزگار اندر که این حرب بود يك روز مردی از پسر اشعث نام او قدامة بن الحریش التمیمی بیرون آمد و به میان دو صف بیستاد و گفت: ای مردمان شام، ما شما را به کتاب خدای عزّ و جلّ خوانیم و به سنت پیغمبر علیه الصلاة و السلام، اگر بپذیرید و اگر نپذیرید مردی بیرون آید با من. مردی بیرون آمد و با قدامة حرب کرد از شام، و شامی کشته شد. و دیگری بیرون آمد، همچنان بکشت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۲

و سعید چون آن بدید، حجاج را گفت: اصلح الله الامر، تو هرگز این چنین نگفتی، و جز آن کس نمیرد که او را اجل رسیده بود، و این مرد را نیز اجل رسیده است و امید دارم که نزدیک است اجل او اگر دستوری دهی تا از گروه خویش کار فرمایم تا به حرب او شود. حجاج گفت: این سگ مردمان را بترسانید و لیکن تو به دانی، هر که را خواهی به حرب او فرست. سعید بیامد. چون قدامه مبارز خواست یکی را پیش او فرستاد. او را نیز بکشت. سعید را اندوه آمد از آنکه حجاج گفته بود.

پس قدامه دیگر باره مبارز خواست. سعید نزدیک حجاج شد و گفت: مرا دستوری ده تا پیش آن سگ شوم. حجاج گفت: تو چنانی که می‌نمایی. سعید گفت: نعم یا ایها الامیر، آن چنانم که تو خواهی. حجاج گفت: شمشیر به من نمای. گفت: با من شمشیری است گرانتر از این. حجاج شمشیر خویش بدو داد، پس او را گفت:

زهری نیک داری و اسیری قوی و لیکن ندانم که با این مرد چگونه خواهی بودن.

سعید برفت. چون به نزدیک قدامه رسید گفت: بایست ای دشمن خدای عزّ و جلّ.

سعید را طمع افتاد اندر او و شاد شد بدان سخن. پس قدامه را گفت از دو کار یکی بکن، یا مرا دست بازدار تا سه ضربت ترا بزنم چنانکه من خواهم، یا سه ضربت مرا بزن چنانکه تو خواهی. سعید گفت: من آغاز کنم. گفت: روا است. قدامه سینه خویش به قریوس برنهاد و سعید به هر قوت که داشت یک ضربت بزد بر خودش، و کار نکرد. سعید را اندوه آمد، دیگر ضربت بر کتفش زد، هم کار نکرد، سوم ضربت بزد، و هم کار نکرد. قدامه گفت: اکنون خویشتن را به من سپار. سعید خاموش بود. قدامه یک بن نیزه بزد و او را از اسب درگردانید و فرود آمد و از ساق موزه کاردی بیرون آورد و خواست سرش ببرد. سعید گفت: سوگند دهم به تو که ترا نامی نبود از کشتن من چنانکه مرا دست بازداری! گفت: تو کیستی؟ گفت:

من سعید الحرشی. گفت: ای دشمن خدای عزّ و جلّ برو و حجاج را بگوی از آنچه دیدی. سعید بیامد و حجاج را گفت: امیر بهتر دانست، و قصّه او را بگفت.

و بدین حربها اندر أبو البختري و سعید بن جبیر پیش صف اندر آمدندی و این آیت بخواندندی: مَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُّؤَجَّلًا وَ مَنْ يُرِدْ ثَوَابَ

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۳

الدُّنْيَا نُؤْتُهُ مِنْهَا وَ مِنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ سَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ، وَ كَأَيُّنْ مِنْ نَبِيِّ قَاتَلَ ... ٣: ١٤٥ - ١٤٦ الآية. پس حمله بردندی. و سه ماه پیوسته حرب بود میان پسر اشعث و میان حجاج.

و ایدون بود که پسر اشعث روز شنبه سوم روز از ماه ربیع الاول در سال هشتاد و سه به دیر الجماجم فرود آمد، و روز چهارشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر به هزیمت شد. و بدین صد روز اندر هر روز حرب بود.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب که بدین صد روز صد هزار مرد از هر گروه کشته شده بود. و این روز چهارشنبه که پسر اشعث به هزیمت شد، هر دو گروه بیرون آمدند و حرب کردند سخت. و سفیان الابرذ خویشان را بر [ابرذ بن] قره التمیمی افگند. و او بر میسر پسر اشعث بود و او را هزیمت کرد. و سپاه پسر اشعث هزیمت گرفتند. و پسر اشعث بر منبر بود و خطبه همی کرد. چون هزیمت لشکر خود بدید بانگ کرد و گفت: یا عباد الله انّی انا محمّد. گروهی به بانگ او پناه بدو بردند و بیستادند، و تیرباران همی آمد و از پسر اشعث همی گذشت. و او همچنان ایستاده بود و خویشان را به هیچ نپوشید و همی نگریست. عبد الله بن یزید ابن مغلّ بر منبر شد و گفت: فرود آی ایها الامیر تا اسیر نشوی، و بود که دیگر باره سپاه بر تو گرد آیند و این دشمن را هلاک کنی. پسر اشعث فرود آمد و روی به کوفه نهاد. و هزیمتیان به کوفه رسیده بودند. پسر اشعث همچنان بی سلاح به خانه خویشان شد و زنان و فرزندان پیش او همی آمدند و همی گریستند. ایشان را وصیت کرد و گفت: مگریید که اگر مرا حالی رسد و بمیرم، آن خدای که پیش از این شما را روزی همی داد همچنان روزی بدهد بعد از مرگ من که خدایی است که نمرود و نه میرد. و ایشان را بدرود کرد و از کوفه برفت.

و چون سپاه پسر اشعث هزیمت شد، حجاج یاران خویش را بفرمود که از پس ایشان مشوید. و منادی بانگ کرد که هر که به نزدیک من آید ایمن است. حجاج به کوفه اندر آمد و مردمان را به بیعت خواند، و بیعت کردند. و کمیل بن زیاد از آن کسان بود که با پسر اشعث بود، و او را پیش خواند، و او سخت پیر بود و گفت:

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۴

تویی که به خون عثمان یار بودی! گفت: ای مرد، چه تهدید کنی، و الله که من به عمر خود چندان امید ندارم که شربتی آب خورم. فاقض ما انت قاض، فانّ الموعد الله و بعد القتل الحساب. گفت: بکن آنچه خواهی کردن که از پس این کشتن روزی خواهد بودن که آن روز جزا است و حجت بر شما است. [۲۹۷] حجاج گفت: حجت بر تو است. کمیل گفت: چنین است اگر قاضی تو خواهی بودن. گفت: تو بدان گروه اندر بودی که عثمان را کشتند. پس بفرمود تا او را بکشتند. و او را ابو جهم بن کنانة الکلبی کشت.

و به سال هشتاد و دو اندر مغیره بن مهلب به خراسان بمرد. و مهلب به کش بود بدان سوی جیحون، چون خبر مرگ مغیره بشنید سخت جزع کرد، و یزید پسر دیگر را به جای او بفرستاد. و مهلب روزی چند درنگ کرد به کش، پس با ایشان صلح کرد بر مالی که بدو دادند. و از آنجا برداشت و روی باز پس نهاد که به مرو باز آید. چون به نزدیک مرو الرود رسید به منزلی که آن را زاغول خوانند، بیمار شد به علت شوصه، و این علت از نخست نزله باشد پس به سینه برد به احشا و شوصه گردد. پس مهلب پسر خویش را، حبیب، وصی کرد و بمرد. و حبیب بر وی نماز کرد، و به ماه ذی الحجة اندر بمرد به سال هشتاد و سه، و ایدون گویند که چون بخواست مردن، گفت: اگر کار به من بودی، من همه فرزندان را ولایت دادمی. و چون مهلب بمرد، حجاج ولایت خراسان یزید بن مهلب را داد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۵

حرب پسر اشعث با حجاج به بصره

پس چون عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث از کوفه برفت و روی به بصره نهاد، و عبید الله بن عبد الرحمن بن سمره بن حبیب و ایوب بن الحکم که از قبل حجاج بر وی بیرون آمده بود و بصره بگرفته. و چون عبد الرحمن بیامد، عبید الله پیش او شد و گفت: من این را از بهر تو کردم، و پسر اشعث را به مسکن فرود آورد و گرد شهر کنده کرد و آب در انداخت. و از خراسان خالد بن جریر بن عبد الله القرشی به نزدیک پسر اشعث آمد با گروهی از مردمان کوفه. و حجاج از کوفه روی به پسر اشعث نهاد و چون بدو رسید حرب را بیاراست. و پانزده شبانروز حرب کردند هر چه سخت‌تر. و از گروه حجاج [زیاد بن] غنیم القینی را بکشتند، و حجاج از آن تافته شد. و عبد الملك بن مهلب با سپاه به مدد حجاج آمد.

و دیگر روز هر دو حرب اندر گرفتند، و سپاه پسر اشعث به هزیمت شدند، و ابو البختری الطائی و عبد الرحمن بن ابی لیلی کشته شدند. و بسطام بن مصقلة الشیبانی با چهارهزار مرد از مردمان مکه و مدینه به یکسو شدند و نیام شمشیرها بشکستند، و بسطام ایشان را گفت: اگر ما خواهیم که خویشان را از ایشان برهانیم به زندگانی نتوانیم، و همی دانیم که البته ما را خواهند کشتن و مرگ به ما خواهد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۶

رسیدن. پس کجا گریزیم از آنچه از او چاره نیست. ای مردمان، شما برحقید، حرب کنید بر راه حق. پس روی به حرب نهادند آن چهار هزار مرد، و حربی کردند هر چه سخت‌تر. و سپاه شام را چند بار از جای برداشتند. و چنان شد که حجاج بفرمود که تیراندازان در پیش آیند، و چون ایشان به میان قلب درآیند به حرب از هر چهار سوی بر

ایشان تیرباران کنید. و ایشان حرب همی کردند تا بیشتر کشته شدند. و بکیر بن ابی ربيعة الضبی را اسیر کردند و پیش حجاج بردند.

بفرمود تا بکشندش.

و سپاه پسر اشعث هزیمت شد و روی به سکستان نهاد. و حجاج عمارة بن تمیم اللخمی را با پسر خویش محمد بن الحجاج از پس پسر اشعث بفرستاد. به سوسن بدو رسیدند و حرب کردند يك ساعت. پسر اشعث هزیمت شد و روی به کرمان نهاد و به در شهرستان زرنج فرود آمد. و آنجا آن روز از دست پسر اشعث مردی بود نامش عبد الله بن عامر [البغار] بفرمود تا در شهر بر وی دریستند. و پسر اشعث روزی چند آنجا بماند مگر عبد الله در بگشاید، نگشود. پس از آنجا برداشت و به بست آمد. و عیاض بن همیان السدوسی از دست او امیر بود. آنجا پیش او بازآمد و او را فرود آورد. و چون یارانش پیراگندند، برجست و او را فروگرفت و بند کرد، و خواست که به حجاج فرستدش و خویشتن را زنهار خواهد. رتبیل ملك کابل آگاه شد. با سپاه بیامد و گرداگرد بست فرو گرفت و رسول به شهر اندر فرستاد و سوگند خورد و عیاض را گفت: اگر يك تاره موی وی بیازاری از اینجا بازنگردم تا ترا و پیوستگان ترا بیرون نیارم و بردار نکنم. عیاض از او زنهار خواست بر آنکه او را چیزی نگوید تا پسر اشعث را دست بازدارد. رتبیل اجابت کرد. پسر اشعث به نزدیک رتبیل آمد، گفت: من این مرد را ولایت دادم و با او نیکویی کردم، اکنون پاداش من این کرد. عبد الرحمن و رتبیل برفتند. و او را به نزدیک خویش همی داشت هر چه گرمی تر.

پس از گروه پسر اشعث خلقی جمع شدند و از حجاج نه ایمن بودند، و زنهار او نپذیرفته بودند، و هر چه از دستشان برخاست کرده بودند از حرب کردن با حجاج.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۷

از پس پسر اشعث برداشتند بدان گاه که او از سوسن هزیمت شد و به سکستان افتادند. و دیگران بر عقب همی آمدند تا شصت هزار مرد گرد آمدند. آنگاه کس فرستادند به پسر اشعث [و او را بیاگاهانیدند و عذر خویش بیفگندند] و او را گفتند: اینجا سپاه بسیار است مگر ما را متابع شوند بر حرب شامیان. عبد الرحمن بیامد، و عبد الله بن عامر [البغار] را به حصار گرفت و بیرون آورد و عذاب کرد و بازداشت، و عمارة بن تمیم اللخمی بدیشان رسید. یاران عبد الرحمن او را گفتند ما را صواب آن است که سکستان بدو دست باز داریم و ما به خراسان شویم.

عبد الرحمن گفت: خراسان یزید بن مهلب را است، و او برنا است [۲۹۸ a] و سواری مبارز است و خراسان به شما نگذارد و پیش آید به حرب. و شامیان از پس شما بیایند. و می ترسم که مردمان خراسان و شام بر حرب شما گرد آیند. ایشان گفتند:

ما چنان امید داریم که چون به خراسان شویم اتباع ما بیشتر از آن باشند که کس با ما حرب کند. و زمین خراسان زمینی فراخ است چنانکه خواهیم می‌باشیم.

عبد الرحمن گفت: شما دانید. و برفتند. چون به هرات رسیدند ناگاه عبید الله بن عبد الرحمن القرشی از ایشان برگشت با دو هزار مرد سر خویش گرفت. پسر اشعث دیگران را گرد کرد و گفت: بدیدی که عبید الله چه کرد. من این از پیش بدیده بودم و شما را همی گفتم که به خراسان نباید شدن، نشنیدید. اکنون شما بهتر دانید که من باری به نزدیک رتیل خواهم شدن، و برفت با خاصگان خویش.

و عراقیان عبد الرحمن بن عباس را بر خویشان مهتر کردند و با او بیعت کردند. و یزید بن مهلب آگاه شد. کس فرستاد به عبد الرحمن و گفت: جهان فراخ است، به جانبی دیگر روید و اگر خواهی که ترا یاری کنم به مال و خواسته تا بفرستم. عبد الرحمن جواب کرد ما نه بدان آمدم که اینجا مقام کنیم یا حرب کنیم، اینجا روزی چند باشیم و بیاساییم و پس بگذریم، و ما را بدانچه گفتمی حاجت نیست. و رسول به نزدیک یزید شد. و عبد الرحمن بن عباس اندر ایستاد و مالها خیانت همی کرد. خبر به یزید آمد، گفت: این که خواست که بیاساید و بگذرد و خراج نستاند. مفضل برادر خویش را با چهار هزار مرد بفرستاد، و خود با چهار

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۸

هزار مرد دیگر از پس او برفت. و یزید چهارصد رطل بود و گفت: کدام اسب مرا بردارد؟! او را اسبی بود بغایت بزرگ. آن را بخواست و برنشست، و خال خویش جدیع بن یزید را بر مرو خلیفت کرد و روی به هرات نهاد، و گذر بر مرو الزود کرد.

و به زیارت پدر خود مهلب شد و سه روز آنجا درنگ کرد. و سپاه را هر يك صد درهم بداد و برفت و به هرات شد، و کس فرستاد به عبد الرحمن بن [عباس] هاشمی و گفت: اکنون بیاسودی و فربه شدی و مال گرد کردی، اکنون آنچه ستدی نیک، و اگر زیادت خواهی بدهمت و از اینجا برو که من همی نخواهم که با تو حرب کنم.

عبد الرحمن نپذیرفت و حرب بیاراست. و از پنهان کس فرستاد به لشکر یزید و ایشان را پذیرفتاری کرد و به خویشان همی خواند. یزید آگاه شد، گفت: کار از حد گذشت، مرا از وی چاشت باید خوردن پیش از آنکه او بر من شام خورد. و حرب را بیاراست و کرسی بنهاد. و یزید بدان برنشست و حرب مفضل را داد. و هر دو گروه به حرب ایستادند. چون يك ساعت بود گروه عبد الرحمن هاشمی به هزیمت شدند و پراگندند و جماعتی اسیر افتادند، از ایشان یکی محمد بن سعد بن ابی وقاص بود و عمر بن موسی بن عبد الله و عیاش بن الاسود بن عوف و جماعتی

دیگر. پس محمد بن سعد بن ابی وقاص گفت: اسألك بدعوة أبي لأبيك ألا عفوت. بفرمود تا دست از آن اسیران بازداشتند، و محمد بن سعد به حجاج فرستاد. حجاج او را پیش خود خواند و گفت: يا ظَلَّ الشَّيْطَان. [گفت]:

صنع الله فيك. و این محمد را به لقب ظَلَّ الشَّيْطَان خواندندی از درازی که بود.

پس او را گفت: با یزید بن معاویه بیعت نکردی و خویشتن به حسین بن علی بن ابی طالب و عبد الله بن عمر مانند کردی. و چوبی به دست داشت بر سر او همی زد تا سرش بشکست و خون از سرش بدوید. محمد گفت: ايها الرَّجُل، قد ملكت فأسجج. حجاج آن چوب بنهاد. محمد گفت: اگر بینی حال من به امیر المؤمنین نویسی، اگر مرا عقوبت کند تو نیز بدان انباز نباشی، و اگر عفو کند بدان انباز باشی و مزد یابی. حجاج سر اندر پیش افگند يك ساعت. پس بفرمود تا گردنش بزدند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۰۹

و ایدون گویند که حجاج روز حرب را و پیش از حرب دیر الجماجم یازده هزار مرد کشته بود. محمد بن جریر بدین کتاب اندر ایدون گوید که عدد آن مردان که حجاج ایشان را پیش خویش بفرمود کشتن، جز آنکه به حربها کشته شده بودند، صد و بیست هزار مرد بود. و از کشتگان روز حرب مسکن بسطام بن مصقلة بن هبیره بود و عمر بن ضبيعة الرقاشی و گروهی دیگر. و سرهای کشتگان پیش حجاج آوردند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۰

خبر هلاك شدن پسر اشعث

بدان وقت که عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث از هرات نزدیک رتبیل شد، مردی با او بود، نامش علقمة بن عمرو، و او را گفت: نخواهم با تو آمدن.

عبد الرحمن گفت: چرا؟ گفت: زیرا که من همی ترسم از تو و یاران تو، که حجاج نامه نویسد و رتبیل را نیکویی پذیرد، و او ترا به دست او باز دهد. و اینجا پانصد مرد است که بیعت کرده ایم، به يك جای به حصنی اندر شویم و حرب کنیم تا بمیریم و یا زینهار یابیم. عبد الرحمن گفت: اگر با من بیایی من ترا نیکو دارم. علقمه نپذیرفت. و عبد الرحمن نزدیک رتبیل شد. و علقمه با آن پانصد مرد بیستاد. و عمارة بن تمیم اللخمی بیامد و ایشان را به حصار گرفت، و آن گاه ایشان را زینهار داد. و برون آمدند و عماره آن زنهار وفا کرد.

و نامه های حجاج پیوسته به رتبیل می آمد و می گفت: باید که پسر اشعث را بفرستی. و سوگند خورد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد مقاتل بفرستم تا بدان زمینهای تو اندر آیند و ترا و یاران ترا فرو گیرند و غارت و قتل

کنند، [۲۹۸] و از آنجا نجنبند تا شهرهای تو ویران کنند. و این عبید بن ابی سبیع به نزدیک رتبیل بود، او را گفت: من عهد حجاج بستانم از بهر تو که حجاج هفت سال از تو خراج نخواهد و تو عبد الرحمن را بدو دهی. رتبیل گفت: اگر تو این

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۱

بکنی من ترا بسیار نیکویی کنم. پس عبید حجاج را نامه کرد و گفت: رتبیل ترا خلاف نکند و من چنان کنم که او عبد الرحمن را به تو فرستد. حجاج از عبید سپاس داشت و مالی فرستاد او را. و رتبیل او را بسیار خواسته داد. و رتبیل سر عبد الرحمن برگرفت و سوی حجاج فرستاد. و گروهی گویند که عبد الرحمن پیش از آنکه به رتبیل رسید بمرد. چون خواستند که به گور کنند، رتبیل سرش برگرفت و به حجاج فرستاد. و از خویشان پسر اشعث هژده تن را بند کردند و حجاج را آگاه کردند. بفرمود حجاج تا سرهای ایشان سوی او فرستادند.

و گروهی ایدون گویند که حجاج عماره بن تمیم اللخمی را نامه کرد که رتبیل را هر چه خواهد قبول کن. و شرط کرد بدانچه گفتیم. و عبد الرحمن را بند کرد و به عماره فرستاد. چون به نزدیک او رسید خویشان را از فرازی بینداخت و بمرد.

عمار به فرمود تا سر او برگرفتند با آن خویشان او، و سوی حجاج فرستادند. و حجاج آن سرها را به عبد الملك فرستاد و عبد الملك به برادر خویش فرستاد به عبد العزيز به مصر.

و سال هشتاد و سه اندر آمد. حجاج بن یوسف بدان سال شهر واسط بنا کرد. و سبب چنان بود که آنجا که امروز واسط است حجاج همی گذشت. و گروهی از پیش فرستاده بود تا منزلی بگیرند که آنجا فرود آیند. و همی آمد تا به کنار لشکر.

راهبی می آمد و بر خری نشسته. مرحله را بگذاشت. چون بدانجا رسید که شهرستان واسط است خر بیستاد و گمیز کرد. راهب سبک فرود آمد و آن گمیز از روی زمین پاك کرد و به رود انداخت. حجاج همی نگریست. بفرمود تا راهب پیش آوردند و از آن حال پرسید. راهب گفت: ما به کتاب خویش اندر چنین یافتیم که در این مقام مزگتی کنند و خدای را بدو اندر پرستند تا آنگاه که به زمین اندر يك تن مانده باشد از مسلمانان که خدای را عزّ و جلّ به یگانگی گوید. حجاج هم اندر وقت بفرمود تا شهر واسط خط بر زدند و استادان بنا از اطراف بیاوردند و شهر را بنا کردند. و بدان مقام که راهب نموده بود، مسجد جامع بنا کردند و شهر واسط عمارت کردند و آبادان کردند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۲

خبر عزل یزید بن مهلب از خراسان

به سال هشتاد و چهار اندر یزید بن مهلب عزم آن کرد که به غزای نیزک شود به قلعه بادغیس از آن سوی رود. وقتی را نامزد کرد و جاسوسان فرستاد. خبر آمد یزید را که نیزک از قلعه برفت. و هنوز آن وقت نبود که او عزم کرده بود و برفت و رود بگذاشت، و نیزک را خبر آمد و بازگشت و با یزید صلح کرد بدانکه در بدو سپارد با آنچه به وی اندر است از خواسته. و خود و عیال برود. یزید اجابت کرد.

و یزید این قلعه را بزرگ داشتی، و چنان بود که هر گاه که آن قلعه را دیدی سجود کردی. پس حجاج یزید بن مهلب را از خراسان بازکرد. و سبب آن بود که حجاج وفدی اندر واسط سوی عبد الملك فرستاده بود و خود لختی با ایشان برفت. به باز آمدن به دیهی فرود آمد. او را گفتند بدین دیه راهبی است پیر گشته و کتب بسیار خوانده. حجاج بفرمود تا او را بیاوردند، گفت: به کتب خویش اندر از این روزگار چه یافتی؟ گفت: آری، آنچه از کار شما بگذشت و آنچه خواهد بودن من همگان را خوانده‌ام. گفت: نام زد کرده است یا صفت است؟ گفت: بهری چنین و بهری چنان. گفت: صفت امیر المؤمنین چگونه یافتی؟ [گفت]: بدین زمانه بسیار باشد. حجاج او را گفت: مرا شناسی؟ گفت: خبر داده‌اند مرا از تو. گفت: دانی که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۳

مرا از پادشاهی چیست؟ گفت: دانم. گفت: از پس من که باشد؟ گفت: مردی نام او یزید. گفت: به زندگانی من یا از پس مرگ من. گفت: ندانم. گفتا: صفتش دانی؟ گفت: بلی، غدر کند، جز این ندانم.

حجاج با خود اندیشه کرد، گفت جز یزید بن مهلب نیست. از آن جایگاه برداشت، و از گفتار آن پیر بترسید. پس نامه نوشت به عبد الملك و از ولایت عراق استعفا خواست. عبد الملك جواب کرد، گفت: من دانم که تو خواهی که از رای من بررسی، از این گونه سخن باز مگوی و به جای خویش بنشین. پس حجاج اندر ایستاد و یزید و آل مهلب را همی نکوهید بودندشان با عبد الله بن الزبیر و يك دلی ایشان با او. بدین حدیث به عبد الملك نامه نوشت. عبد الملك جواب کرد که من اندر ایشان هیچ عیبی نیبم و بدانچه با پسر زبیر کردند از بهر طاعت او کردند، و طاعت ایشان بر پسر زبیر گواهی دهد به طاعت ما. حجاج دیگر باره نامه کرد و او را از غدر آل مهلب می‌ترسانید و از آن سخن راهب می‌اندیشید. و آن یزید که او گفته بود که از پس او باشد، یزید بن [ابی] کبشه باشد، و او از پس حجاج پادشاه شد بر عراقین، چنانکه بعد از این گفته آید.

پس عبد الملك نامه کرد و گفت: بسیار گفتمی از یزید و آل مهلب، یکی را نامزد کن که ولایت خراسان را شاید. حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی را نامزد کرد، و عبد الملك او را بپسندید. و خبر به یزید شد که حجاج خراسان که را

داد. او گفتا مردی از بنی ثقیف از قبیله خویش. یزید گفت چنین نکند و لیکن اگر بود جز [از] قتیبه نباشد. حجاج همی خواست که به عزل او نامه نویسد که مفضل را خلیفت کن و خود به نزدیک من آی. و یزید با حصین بن المنذر [۲۹۹a] مشورت کرد. حصین گفت: اینجا باش و بهانه کن بر حجاج که بیمارم که امیر المؤمنین با تو سخت نیک است، و آن جز حجاج همی نکند. و هر گاه که تو بنشیننی و بشتاب نروی امید دارم که نامه نویسد به حجاج و او را بفرماید تا ترا بر خراسان بدارد. یزید گفت: من از اهل بیتی‌ام که به طاعت داشتن باز گفته‌اند، و من کراهیت همی دارم که عاصی شوم. و ساز رفتن کرد. و نامه حجاج آمد به مفضل که من خراسان ترا دادم. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۴

مفضل یزید را شتاب همی کرد بر رفتن. یزید گفت: حجاج از پس من ترا بر ولایت دست باز ندارد، و این از بهر آن کرده است که از من می‌ترسد که من خلاف کنم. مفضل گفت: من ترا حسد می‌کنم؟ گفت: ببینی که چنین است که من همی گویم.

و یزید برفت به ماه ربیع الاول اندر هشتاد و پنج. و [پیش از آنکه] یزید از خراسان برفت، به غزای خوارزم شد و بسیاری برده آورد. و زمستان بود به سرمای سرد، جامه‌ها از بردگان بستند و آن بردگان همه به سرما بمردند. و به مرو الزود اندر این سال طاعون افتاد و خلقی بسیار بمردند. و مفضل نه ماه بر ولایت خراسان بماند. و در این نه ماه به غزای بادغیس شد و حرب کرد و قلعه بگشاد و بسیار خواسته یافت و به میان مسلمانان قسمت کرد. و هر مردی را هشتصد درم رسید. و مفضل را به هیچ گونه بیت المال نبود، هر چه یافتی بخوردی و بدادی و چیزی ننهادی و چون غیمت یافتی بر سپاه قسمت کردی و مردمان و شاعران را دادی و بخوردی. و چون یزید بن مهلب روی به عراق نهاد، مردمان خراسان را سخت اندوه آمد از بهر آنکه با ایشان بسیار نیکویی کرده بود. و در رفتن او بسیار شعرها گفتند و او را یاد کردند، و چون او از خراسان برفت، حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد و ولایت خراسان داد، و مفضل را عزل کرد.

و بدین سال هشتاد و پنج اندر ماه جمادی الاول عبد العزیز بن مروان بمرد. و او ولی عهد بود از پس عبد الملك. و عبد الملك پسر خویش را، عبد الله، به جای او فرستاد به مصر. و عبد الملك کس فرستاده بود به عبد العزیز که تو خراج مصر را باید که بفرستی. عبد العزیز جواب کرد که یا امیر المؤمنین، من و تو به سال به جایی رسیدیم که هیچکس از اهل بیت ما نرسید که نه اجلش نزدیک رسیده بود، و ما ندانیم که از ما که را مرگ پیشتر خواهد بودن، اگر بینی مرا به پایان عمر نرنجانی. عبد الملك را دل بر وی بسوخت و دیگر آن سخن نگفت. و سال به سر نرفت که عبد العزیز بمرد، و از پس هجده ماه عبد الملك بمرد. و هم اندر این سال

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۵

هشتاد و پنج اندر عبد الملك بن مروان پسر خویش را، ولید، ولی عهد کرد، از پس ولید سلیمان را. و نامه‌ها نوشت به همه مملکتهای اسلام و بیعت فرمود کردن تا همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب به مدینه. و امیر مدینه هشام بن اسماعیل بود، او را بگرفت و بازداشت و شصت چوب بزد. عبد الملك را خبر بردند. هشام را ملامت کرد.

و چون سال هشتاد و شش اندر آمد عبد الملك بن مروان بمرد روز پنجشنبه نیمه شوال

. تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۶

خبر مرگ عبد الملك بن مروان و مدت پادشاهی او و عدد زنان و فرزندان

[و عبد الملك بن مروان به سال هشتاد و شش بمرد روز پنجشنبه نیمه شوال] و روز خلیفتی او سیزده سال و پنج ماه بود. و گروهی ایدون گویند که از آن روز که با او بیعت کردند تا این روز که بمرد بیست و یک سال بود و چهل و پنج روز، از آن جمله هفت سال و اند ماه با عبد الله بن الزبیر حرب همی کرد، و از پس مرگ پسر زبیر سیزده سال و چهار ماه بماند. آن روز که بمرد پنجاه و هشت ساله [بود] و مولودش به سال بیست و شش بود به خلیفتی عثمان. و به یوم الدار که عثمان را بکشتند حاضر بود، و آن روز ده ساله بود. و نستیش اندر پدرش گفته آمد، و کنیتش ابو الولید بود و مادرش عایشه بود بنت المغیره بن ابی العباس بن امیه. و او را پانزده پسر ماند: ولید و سلیمان و مروان الاکبر و مروان الاصغر و یزید و معاویه و هشام و ابو بکر و بکار و الحکم و عبد الله و مسلمة و المنذر و محمد و سعد. و سه دخترش بود عایشه و امّ کلثوم و فاطمه. و ایشان از مادر فرزندان بودند. و گروهی مردمان ایدون گویند که عبد الملك دختری از آن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب به زنی داشت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۷

خبر پادشاهی ولید بن عبد الملك بن مروان

چون ولید بن عبد الملك به خلیفگی بنشست ایدون گویند که چون پدر او به گور کردند، به مزگت آمد و مردمان را گرد کرد و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت: انا لله و انا الیه راجعون و الله المستعان علی مصیبتنا بموت امیر المؤمنین و الحمد لله علی ما انعم به علینا من الخلافة. پس از مردمان بیعت خواست. نخستین کسی که بیعت کرد عبد الله بن همام السلولی بود. برخاست و بیعتی چند بگفت و بیعت کرد و مردمان بیعت کردند.

خبر امیری قتیبه بن مسلم به خراسان

و بدین سال هشتاد و شش اندر قتیبه مسلم به مرو اندر آمد. مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و مردمان را بر جهاد تحریض کرد و آیتهای قرآن که به فضل جهاد آمده است و خبرهای پیغمبر علیه السلام بگفت، و فرود آمد و سپاه را بساخت و روزی بداد، و از مرو برداشت و ایاس بن عبد الله بن عمر را خلیفگی خویش کرد و خود برفت. چون به طالقان رسید، دهقانان بلخ و مهتران پیش آمدند و با او برفتند و رود بلخ بگذاشتند. چون قتیبه از آن سوی شد، ملک چغانیان عمرو الاعور پیش

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۸

او آمد و بسیار هدیه آورد، و او را بنواخت و به شهر خویش خواند، و ملک گفتان نیز بسیار هدیه [۲۹۹] پیش قتیبه آورد و همچنین او را بنواخت و به شهر خویش خواند. و ملک اخرون و شومان و ملک چغانیان دوستی کرده بودند. و این اخرون و شامان بر طحارستان است. پس قتیبه برفت و به چغانیان شد و این شهر بدو سپرد، و از آنجا به اخرون و شامان شد. و آن ملک که آنجا بود با قتیبه صلح کرد بر مالی که بدو دهد. قتیبه مال بستد و باز مرو آمد.

و محمد بن جریر ایدون گوید که پیش از آنکه از رود بگذشت به بلخ بیستاد از بهر آنکه بسیاری مردمان عهد بشکسته بودند، و با ایشان حرب کرد و بردگان یافت، و اندر میان این بردگان که از بلخ بودند زن برمک بود پدر خالد بن برمک.

چون بردگان قسمت کردند آن زن به عبد الله بن مسلم رسید برادر قتیبه، و عبد الله با او بیود. و مردمان بلخ آن روز که این جنگ بوده بود دیگر روز صلح خواستند.

قتیبه اجابت کرد و فرمود تا بردگان باز دهند. زن برمک عبد الله را گفت: ای تازی، من از تو باردارم، و عبد الله را چون مرگ فراز رسید گفت: این فرزند که به شکم آن زن اندر است به من بازخوانند. و زن را به برمک بازدادند. چون مهدی

پسر منصور بود و انیق به ری آمد، فرزندان عبد الله بن مسلم بیامدند، و خالد بن برمک با او بود و دعوی کردند. مسلم بن قتیبه گفت: انّه لا بدّ لكم ان استلحقتموه ففعل من ان تزوجوه. گفت: این زن را بپرسید اگر به خویشتن پیوند داد و مقرّ آید، ناچار شما را بود پسر و زن. و این بابی است از فقه که هر که را دعوی افتد بر این گونه مدعا علیه مقرّ نیاید، او را گواه به کار نیاید مگر که خود مقرّ آید و بگوید که من از شما ام. چون این اقرار داده باشد به مدعی پیوندد. چون از ایشان شد هر گواه که باشد کفو باشد از ایشان که زن خواهد او را باید دادن. چون فرزندان عبد الله بن مسلم آن بشنیدند، آن دعوی دست بازداشتند.

و این برمک طبیب بود و از پس آن مسلمة مر عبد الملك را معالجت کرد، آن علّتی که او را رسیده بود زایل شد.

و هم اندر این سال مسلمة بن عبد الملك به غزای روم شد، و اندر این سال

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۱۹

حجاج یزید بن مهلب را به زندان کرد. و حبیب بن مهلب به کرمان والی بود او را نیز معزول کرد.

و سال هشتاد و هفت اندر آمد. و بدین سال ولید بن عبد الملك هشام بن اسماعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر بن عبد العزیز را داد. و عمر به ماه ربیع الآخر به در مدینه آمد. و آن روز او را سی و یک سال بود. و چون به مدینه اندر آمد، مردمان مدینه به سلام او آمدند. عمر چون نماز پیشین بکرد ده مرد از فقهای مدینه بخواند چون عروة بن الزبیر و [عبد الله بن] عبد الله بن عمر و عبد الله بن عامر بن ربیع و خارجه بن زید و عبید الله بن عبد الله بن عتب و ابو بکر بن عبد الرحمن و ابو بکر بن سلیمان بن [ابی] خثیمه و سلیمان بن یسار و القاسم [بن محمّد] و [سالم] بن عبد الله، و چون بیامدند عمر گفت: ای مردمان، من شما را به کاری خوانده ام که مرا اندر می یاید، و اگر بکنید یاری کرده باشید حقّ را. و بدانید که من می خواهم که کاری گزارم مگر بر رای شما هر که را از شما کسی بیند که بر کسی جور کند یا دست درازی [کند، یا کارداری] از کارداران من زحمتی رساند، یا کسی را از ایشان رنجی رسد، باید که مرا آگاه کنید تا من آن را بگردانم، و اگر نکنید در گردن شما باشد. ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و او را همی ستودند و دعا همی کردند.

و بدین سال اندر نیزک به نزدیک قتیبه آمد. و مردمان بادغیس با او صلح کردند و خواسته بسیار بپذیرفتند که بدهند بر آنکه قتیبه به بادغیس اندر آید. و این چنان بود که گروهی از اسیران مسلمانان به دست او اندر بود. قتیبه نامه نوشت بدو و او را تهدید کرد، و نیزک بترسید و آن اسیران بدو باز فرستاد. پس قتیبه سلیم ناصح بدو فرستاد و او را بخواند و ایمن کرد، و نامه نوشت و اندر او سوگند یاد کرد که اگر بدین که من همی خواهم اجابت نکنی سپاه آرم و از تو بازنگردم تا ترا بگیرم و بکشم. سلیم بیامد و نامه را به نیزک داد و او را نصیحت کرد. نیزک گفت: من هیچ رای نبینم به

نزدیک قتیبه شدن زیرا که نامه نوشتن او با من نه چنان است که اندر خور من باشد. گفت: یا ابا الهیّاج، او مردی بزرگ است به سلطانی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۰

خویش اندر، اگر با او مدارا کنی به بود که او مردی است سهل و آسان، و اگر سختی کنی سخت است و دشخوار، و بدین نامه دلتنگی مکن که او با تو جز آن نکند که تو خواهی. پس نیزک با سلیم به نزدیک قتیبه آمد و صلح کرد بر آن گونه که گفتیم.

و اندر این سال مسلمة بن عبد الملك به زمین روم اندر شد و گروهی از مبارزان انطاکیه با او بودند. رومیان را یافت و به طوانه و حرب کرد و خلقی بسیار بکشت و حصنهای بسیار بگشاد و غنیمت بی اندازه یافت. و هم بدین سال اندر قتیبه از مرو برداشت و به غزای بیکند شد و بسیار حصنها بگشاد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۱

خبر گشادن قتیبه بیکند را

چون نیزک بر قتیبه آمد و صلح کرد، قتیبه به مرو درنگ نمود تا وقت غزو آمد.

پس هم بدین سال هفتاد و هفت از مرو برداشت و روی به بیکند نهاد و رود بگذاشت. و این بیکند به نزدیکترین شهری است از بخارا به لب رود، و آن را مدینة التجار خوانند و بر سر بیابان است. چون قتیبه رود بگذاشت، مردمان بیکند آگاه شدند. از مردمان سغد و آن ناحیت یاری خواستند. و سپاهی بی اندازه برایشان گرد آمدند و راهها بگرفتند، و قتیبه را و مسلمانان که با او بودند دعا کردند. و قتیبه به حرب مردمان بیکند بیستاد. و هیچ روز نبود [a ۳۰۰] که نه حرب کردند. و قتیبه را جاسوسی بود، او را تندر گفتندی و از عجم بود. و قتیبه هیچ رسول نتوانست فرستادن. و دو ماه برآمد و حجاج اندوهگن شد. و مردمان را بفرمود که به مزگتها اندر دعا کردند.

و آن تندر که از عجم بود، مردمان بخارا او را بسیار مال دادند و از او اندر خواستند که حیلتي سازد که مگر قتیبه را بازتواند گردانیدن. تندر اجابت کرد و به نزدیک قتیبه آمد و گفت: خلوت خواهم. قتیبه خلوت کرد و جز ضرار بن الحصین را پیش خود رها نکرد. تندر گفت: حجاج را باز کردند و به جای تو دیگری می آید،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۲

اگر این مسلمانان را به مرو بردی صواب بودی. قتیبه را غلامی بود سیاه. او را بخواند و گفت: گردن تندر بزن. سیاه گردن تندر بزد. پس قتیبه ضرار را گفت:

هیچکس نباید که این خبر بشنود جز از من و تو، و از بهر آن او را بکشم تا کسی دیگر نداند و پنهان ماند تا این حرب ما به پایان رسد. و اگر پیدا شود، مسلمانان دل شکسته شوند. پس قتیبه مردمان را اندر خواند. چون درآمدند و تندر را بدیدند سر از تن جدا کرده، بترسیدند و سر اندر پیش افکندند. قتیبه گفت: چه بوده است شما را از کشتن بنده‌ای که او را اجل رسیده بود. گفتند: ما او را ناصح مسلمانان پنداشتیم. گفت: نه که اندر دل خیانت داشت و خدای او را به گفتار خویش گرفتار کرد. شما حرب دشمن بیارایید، و باید که حرب نه آن چنان کنید که تا اکنون همی کردید.

مسلمانان حرب [را] بیاراستند و صفها برکشیدند و حرب کردند. و قتیبه مردمان را تحریض همی کرد بر حرب. و بر هر علمی همی گذشت و تعبیه لشکر را نگاه همی داشت، و آن روز تا به نزدیک شام حرب کردند هر چه سخت‌تر. آخر ترکان هزیمت شدند و روی برگردانیدند که به شارستان بیکند شوند. و مسلمانان در عقب همی شدند و همی کشتند و اسیر همی کردند، و گروهی به شهر اندر شدند و شهر را به حصار گرفتند. قتیبه گرداگرد شهر بگرفت و مردمان را فراز کرد تا دیوارهای شهر همی انداختند. عاقبت صلح خواستند. قتیبه اجابت کرد و بازگشت، و سپاه را برگرفت و روی باز پس نهاد. چون لختی بیامد، خبر آمدش که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل را و گروهش را بکشتند و گوش و بینی ایشان بریدند. قتیبه بازگشت و یک ماه پیوسته با ایشان حرب کرد. پس بفرمود تا دیوار شهر بیستند به در و چوب‌کندن گرفتند و آتش اندر آن چوب‌بست زدند تا دیوار بیفتاد و چهل مرد از کافران بکشت. و ایشان صلح خواستند. قتیبه اجابت نکرد، و مردمان حربی را همه بکشت. و به میان آن مردمان اندر مردی بود یک چشم. و این آن بود که سپاه ترکستان انگیزته بود بر مسلمانان. قتیبه را گفت: من خود را باز می‌خرم. سلیم ناصح گفت: به چند بازخری؟ گفت: به پنج هزار جامه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۳

حریر چینی قیمتش هزار هزار درم. قتیبه گفت: چه بینید؟ گفتند: خریدن او خویشتن را زیادتی باشد اندر غنیمت مسلمانان، و لیکن ندانیم که از او چه فعل آید مسلمانان را. قتیبه گفت: و الله که دیگر هیچ مسلمانان از تو نترسند، و بفرمود تا گردنش بزدند.

و ایدون گویند که چون قتیبه بیکند بگشاد، از زرینه و سیمینه زنان چندان یافت که حد و اندازه پدید نبود. قتیبه عبد الله بن ولان العدوی را بر آن غنیمت به پای کرد تا آن را همه بگداختند و به نزدیک قتیبه آوردند و سبیکه گداخته او را نمودند، صد و پنجاه هزار مثقال زر از او بیرون آمد. و به بیکند مالهای بی‌اندازه یافتند. و چندان مال بود که از همه خراسان نیافته بود. قتیبه به مرو بازآمد، و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسب خریدند و میان ایشان به خصومت کشید و با یک دیگر جنگ کردند و اندر خریدن سلاح ستیزه کردند و زیادت می‌کردند. و چنان شد که

قیمت نیزه‌ای به هفتاد درم و زرهی به هفتصد درم و تیغ و شمشیر به مقدار نیک و بدی به ستیز یک دیگر. و کمیت شاعر اندر صفت غنیمت بیکند ایدون گوید:

و یوم بیکند لا تحصی عجائبه و ما بخاراء ممّا أخطأ العدد

و به سلاح خانه بیکند سلاح بسیار یافتند، و قتیبه نامه نوشت به حجاج و از او دستوری خواست به دادن آن سلاحها به سپاه. حجاج دستوری داد. آن همه بر یاران بخشید. و چون وقت بهار بود قتیبه از مرو برداشت و رود بگذاشت و سوی مسکن شد، و آن از جمله بخارا است. ایشان صلح خواستند. قتیبه اجابت کرد.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب که در میان غنیمتهای بیکند اندر بتی زرین بود پنجاه هزار مثقال، و دو دانه مروارید بزرگ در چشمهای وی. چون قتیبه آن را بدید عجب بماند و شگفت آمدش از آن بت و از روشنی آن مرواریدها. کس فرستاد و مغان آتشکده را بخواند و گفت: مرا بگوئید که این هر دو دانه مروارید بدانجا چگونه افتاده است؟ گفتند: یک روز دو مرغ بیامدند از هوا و در پشت این بتخانه بیستادند و این دو مروارید از منقار بیفکندند. پس بپریدند. قتیبه را از آن عجب آمد و آن پنج یک غنیمت با آن مرواریدها به حجاج فرستادند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۴

و به کتاب ابو الفتح اندر ایدون است بیرون از این کتاب که مردمان بیکند بیشتر غایب بودند و به بازرگانی رفته. چون بازآمدند بیکند را ویران یافتند و زنان و فرزندان ایشان به اسیری برده. بایستادند و زنان و کودکان را باز همی خریدند.

و از این روی مالی بی‌اندازه به مسلمانان رسید. و زن و مردی با دو پسر به مسلمانی افتاده بود و ایشان را ده هزار درم قیمت کردند. مرد بیکندی گفت: من خود زنی [۳۰۰] دیگر به زنی کنم تا به دو سال دیگر مرا دو پسر آید، و ده هزار درم به شما ندهم. پس مردمان بیکند باره شهر آبادان کردند بدان شرط که هر سال چیزی معلوم بدهند. و قتیبه با ایشان صلح کرد و خط نبشت.

و محمد بن جریر ایدون گوید که مسلم و آلان عدوی را بگفت که من همی خواهم که کس نداند، اگر کراهیت نکنی و این سری بود به میان من و تو، و کس دیگر نداند و پیش تو ودیعتی بسپارم تا مگر روزی بهتر از این بایدم. و آلان گفت: به دست استواری از آن خویش به فلان جایگاه فرست و بگویش که چون آنجا رسد مردی ببند، آنچه دارد به وی دهد و باز گردد و چیزی نگوید. مسلمه بیامد و آن مال به خرجینی اندر کردند. بر استری نهاد و مولای خویش را گفت: این استر به فلان جای بر. مردی را بینی نشسته، این خرجین آنجا بنه و چیزی مگوی و بازگرد. مرد برفت و استر برد. و آلان بدانجا شده بود و رسول مسلم ندید. و وقت میعاد گذشته بود چنانکه پنداشت که مسلم از آن پشیمان شده است. بازگشت. و اندر آن ساعت مردی ثعلبی فراز رسید و بنشست از قضای خدای. و مولای مسلم

بیامد. چون ثعلبی را دید نشسته، استر را بازداشت و خرجین آنجا بنهاد و بازگشت. و اندر آن حال چون ثعلبی کس را ندید نگاهبان خرجین برخاست و آن مال را برگرفت و به خانه خویش برد. و مسلم چنان دانست که آن مال به وُأَلان رسیده است. خاموش بود و چیزی نگفت، تا بدان حاجت آمدش. پیش وُأَلان آمد و خواستاری کرد آن مال را. وُأَلان گفت: من چیزی ندارم و ترا به نزدیک من چیزی نیست. مسلم برفت و متحیر شد و هر کجا بنشستی از او گله کردی و او را بنکوهیدی. تا يك روز به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۵

مجلسی اندر نشسته بود و ثعلبی حاضر بود. و مسلم از حال وُأَلان گله همی کرد.

ثعلبی با او خالی شد و او را از این قصّه پرسید. مسلم او را بگفت. ثعلبی دست او بگرفت و به خانه آمد و خرجین بیرون آورد و مسلم را گفت: این خرجین شناسی؟

گفت: آری. گفت: مهر همی بینی. گفت: بینم ثعلبی این مال به مهر خود بدو سپرد و آن قصّه او را بگفت. مسلم شاد شد و بیامد و گرد آن مردمان همی گشت که از وُأَلان بدیشان گله کرده بود. و از او عذر همی خواست. و شاعری ایدون گفت وُأَلان را:

و لست کوأَلان الذی ساد بالتّقی و لست کعمران و لا کالمهلّب

و سال هشتاد و هشت اندر آمد، و مسلمانان طوانه بگشادند از زمین روم. و امیر مسلمانان مسلمة بن عبد الملك بود. و این طوانه حصنی بود سخت استوار. و این فتح به جمادی الآخر اندر بود. و نخست مسلمانان رومیان را بشکستند و تا کنیسه بردند. پس رجعتی کردند و مسلمانان را هزیمت کردند به شب چنانکه امید از خود ببریدند. و عبّاس بن الولید با اندکی مردم بماند. و از ایشان ابن محیریز الجمحی او را گفت: بانگ کن ای امیر، تا باز آیند. عبّاس بانگ کرد و مسلمانان رجعت کردند. و خدای عزّ و جلّ ایشان را ظفر داد و کافران به هزیمت شدند. و مسلمانان همی شدند تا به طوانه اندر شدند. و آن زمستان آنجا مقام کردند.

و اندر این سال ولید بن [یزید بن] عبد الملك از مادر بزاد. و هم اندر این سال ولید بن عبد الملك نامه نوشت به عمر بن عبد العزیز و او را بفرمود که حجره‌های زنان پیغمبر صلی الله علیه و آن خانه‌ها که به مسجد پیوسته است بخرد و جمله اندر مسجد گیرد. و مسجد دویست ارش اندر دویست ارش کند. و بفرمودش که نخست از سوی قبله پیش گیرد. و به نامه اندر عمر را گفت: اگر کسی از خداوندان آن خانه‌ها ترا خلاف کنند، مقیمان و اهل شهر را حاضر کن و آن را قیمتی عدل بکنند و بهایشان تمام بده و آنگاه ویران کن، و مزگت نیز فرود آر و به عمارت آن مشغول

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۶

شو و نگر تا نپندارد که کسی با او سخنی گوید، زیرا که سلف صدق عمر و عثمان رضی الله عنهما چنین کردند.

و آن چنان بود که عمر بن الخطاب به مکه خانه‌ها خریده بود که اندر مزگت گیرد تا فراختر شود، و عثمان آن را تمام کرد. پس عمر بن عبد العزیز خداوند آن حجره‌ها را حاضر کرد و آن نامه‌ها را بر ایشان خواند. همه اجابت کردند و به دل خوشی آن خانه‌ها بفروختند. و عمر بهای آن خانه‌ها را همه بداد. و اندر ایستاد و آن خانه‌ها را ویران کرد. و بسی برنیامد که کارکنان فراز رسیدند از نزدیک ولید بن عبد الملك، و آن روز که آغاز کردند به ویران کردن مزگت، عمر بیامد و بزرگان مدینه بیامدند و از ایشان قاسم و سالم پسران عبد الله بن عمر بود و ابو بکر ابن عبد الرحمن بن الحارث و عبید الله بن عبد الله بن عتبّه و خارجه بن زید و عبد الله بن عبد الله بن عمر، و اشارت همی کردند عمر عبد العزیز را، و تقدیر مزگت و اساس بنا که چگونه باید نهادن. و این به ماه صفر اندر بود. پس ولید بن عبد الملك کس فرستاد به ملك الزوم، و او را آگاه کرد از ویران کردن مزگت پیغمبر و از وی یاری خواست. ملك الروم صد هزار مثقال زر فرستاد و صد مرد کارگر. و عمر هم اندر این سال به عمارت مزگت بیستاد.

و اندر این سال مسلمة بن عبد الملك سه حصن بگشاد از حصنهای روم اول قسطنطینه، و دیگر غزاله و سدیکر حصن الاخرم، و بسیار [۳۰۱ a] خواسته یافت. و هم اندر این سال قتیبة بن مسلم نومشکت و رامیشه [قصد کرد] و از مرو برداشت.

و بشار بن مسلم را بر مرو خلیفت کرد و برفت. چون نزدیک به نومشکت رسید، مردمانش پیش قتیبة بازآمدند و صلح کردند بر آنکه مالی معلوم بدهند، و قتیبة بپذیرفت و به رامیشه شد. مردمان رامیشه نیز صلح خواستند. و قتیبة روی باز پس نهاد. و ترکان غلبه کرده بودند و مسلمانان ضعیف شده. چون قتیبة را بدیدند شاد شدند و صبر کردند، و تا نماز پیشین حرب بود. ترکان به هزیمت شدند، و قتیبة به مرو باز آمد.

و ایدون گوید که کرغانون الربحی بود خواهرزاده ملك چین با دویست هزار

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۷

مرد به حرب مسلمانان آمده بود. و خدای عزّ و جلّ مسلمانان را ظفر داد. و اندر این سال ولید بن عبد الملك بفرمود تا مجذومان را از میان مردم بیرون کردند، و بر ایشان اجرا فرمود دادن و با خویشتن ببرد. و آن دو خلیفه احرام گرفتند. چون به تنعیم رسیدند، مکیان گروهی از قریش پیش ایشان آمدند. و از ایشان ابن [ابی] ملیکه بود. ایدون گفتند که به مکه آب کم شده بود و حجاج همی ترسیدند که از تشنگی هلاک شوند. عمر گفت: حاجت گاه پیدا است. بیاید تا دعا کنیم خدای را. و دعا کرد و ایشان با او دعا کردند و تضرّع نمودند و او با یاران به مکه

اندر شدند. و به مکه اندر سیلی آمد بزرگ، و چنان شد که مکیان بر خانه خویش بترسیدند. و روز عرفه و روز عید و دیگر روز باران آمد. و آن عبرتی بود که مردمان را شگفت آمد. و آن سال به مکه گیاه رست بسیار و فراخی بود.

و سال هشتاد و نه اندر آمد و مسلمة بن عبد الملك و عباس بن ولید به زمین روم اندر شدند و پیراگندند. و مسلمة سوریه بگشاد، و آن نیز حصنی استوار بود. و عباس نیز از طرفی دیگر اذلولیه بگشاد، و جمعی یافت بزرگ از رومیان، با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد.

و ایدون گویند که اندر این سال که مسلمة بر معموریه شد و خلقی را یافت از رومیان آنجا گرد آمده، با ایشان حرب کرد [و همه به هزیمت شدند] و هرقله و قمودیه بگشاد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۸

خبر گشادن بخارا و نخشب و کش و کشته شدن نیزک

بدان وقت که قتیبه صلح کرد با مردمان رامیشه از ناحیت بخارا به راه بلخ بازگشت. نامه حجاج رسید به قتیبه و او را بفرمود که به غزای وردان خداه به بخارا شو. قتیبه چنان کرد. و به سال هشتاد و نه اندر رود بگذاشت، و با مردمان سغدوکش و نخشب بر کرانه بیابان حرب کرد و ظفر یافت. و غنیمت برداشت و روی به بخارا نهاد، و چیزی نتوانست کردن و به مرو بازآمد. و حجاج آگاه شد.

نامه کرد به قتیبه و گفت: صورت شهر به من فرست. قتیبه صورت شهر به حجاج فرستاد. حجاج نامه کرد و گفت: توبه کن از آنچه کردی از بازگشتن از غزا. تو بردار و به فلان جایگاه حرب کن. و نامه کرد بر این گونه: کس بکس و انسف نسفا ورد وردان و ایاک و التحویط و دعنی من بنیات الطریق. و حجاج از فصحای عرب بود.

و بدین سال اندر ولید بن عبد الملك، خالد بن عبد الله القسری را امیری مکه داد. و اندر این سال مسلمة بن عبد الملك به غزای ترك شد. و از آن روی که آذربایگان است و تا در بند بشد و بسیار حصنها و شهرها بگشاد.

و چون نامه حجاج به قتیبه رسید از این گونه که گفتیم و او را گفت که به غزای

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۲۹

وردان خداه رو و ملك بخارا، و به فلان جایگاه حرب بساز. قتیبه از مرو برداشت. و سال نود اندر آمد و روی به بخارا نهاد. و [وردان] خداه به سغد و به دیگر شهر ترکان که گرداگرد او بودند کس فرستاد و از ایشان نصرت خواست.

هر کسی روی به وی نهادند. و قتیبه پیش از آمدن ایشان به بخارا آمد و وردان خداه را به حصار گرفت. چون مدد فراز رسیدند، وردان خداه بیرون آمد و حرب بساختند. مردمان ازد قتیبه را گفتند ما را دستوری ده تا به یکسو تنها حرب کنیم.

گفت: دادم. از دیان پیش رفتند و حرب اندر گرفتند. و مسلمانان يك ساعت بر حرب صبر کردند، و ترکان ستوه گشتند. و مسلمانان را برداشتند و به لشکرگاه قتیبه اندر افتادند و بر سر ایشان بگذشتند. و چنان شد که زنان دست بر روی ستوران می‌زدند و بازمی‌گردانیدند. و مسلمانان رجعت کردند و ترکان را برگرفتند و به جای خویش بازپردند. و ترکان پای بیفشاردند.

و قتیبه به لشکر اندر بانگ زد که کیست از شما که این ترکان را پریشان کند و از اینجا بردارد. و از احیاء عرب همه ایستاده بودند. هیچ کس جواب نکردند. پس قتیبه به نزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت. و کعب بن اسود مردمان خویش را از بنی تمیم بگفت. و هریم بن ابی طحمة المجاشعی بر خیل بنی تمیم بود و کعب مهترشان بود. و کعب گفت: یا هریم، پای پیش نه. و رایت بدو داد و گفت: گروه خویش را فراز حرب بر. هریم پیش رفت، و مسلمانان و ترکان بر هم آمیختند. و به میان سپاه جویی آب بود. و هریم چون به لب جوی رسید بیستاد. و کعب گفت: یا هریم، از آن سوی شو و اسب را بانگ برزن. هریم گفت: اگر چنین کنم و خطا آید نه سپاه هلاک گردند؟! و الله که احمق مردی ای و کعب. و کعب او را دشنام داد و گفت: فرمان مرا خلاف کنی. و عمودی به دست داشت و او را عمودی بزد. هریم اسب را بانگ بر زد [۳۰۱] و از آن سوی جست، و سپاهش همچنان کردند. و کعب فرود آمد و پولی محکم بیست و یاران را گفت: هر که از شما دل بر مرگ تواند نهادن، بگذرید و اگر نه بایستید. پس هشتصد مرد بر آن پول بگذشتند. و کعب هریم را گفت: من این پیادگان را بخواهم کشیدن، تو ایشان را به خیل خویش مشغول

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۰

کن. و کعب با آن پیادگان روی به ترکان نهاد. چون يك ساعت بود با دشمن برآمیختند. و هریم حمله کرد و حرب سخت شد، و ترکان را از جای برداشتند. و قتیبه بانگ همی کرد که ای مردمان، دشمنان را همی بینید که چگونه هزیمت همی شوند. مردمان روی بدان پل نهادند که بگذرند. و هنوز بدان سوی نشده بودند که ترکان هزیمت شدند. و قتیبه منادی بفرمود تا بانگ کرد که هر که سری از آن ترکان بیارد او را صد درهم. و مسلمانان بشتافتند و سرهای ترکان پیش قتیبه همی بردند و درهمی ستدند.

و آن روز یازده مرد از بنی قریع بیامدند با سرهای ترکان. هر یکی را پرسیدندی که تو کیستی؟ گفتی: قریعی‌ام. پس مردی از ازد بیامد و سری پیش قتیبه بیفگند. پرسید که تو کیستی؟ گفت: قریعی‌ام. کسی گفت: [دروغ گوید] یا امیر [که پسر عم من است] او از ازد است. ازدی گفت: من ندانستم که چنین باید گفت. قتیبه بخندید. و آن روز خاقان

را جراحت رسید و پسرش را نیز. و ترکان را برگرداند و خلقی بسیار از ایشان کشته آمد. و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند. و قتیبه به مرو باز آمد.

و هم اندر این سال قتیبه صلح کرد با طرخون ملک ترک. و سبب چنان بود که چون مردمان بخارا را آن حال رسید، هیبت قتیبه به دل آن مردمان اندر افتاد. و طرخون که ملک ایشان بود، بیامد و به نزدیک لشکر قتیبه بیستاد، و میانشان جوی بخارا بود. چون طرخون حرب دید آن چنان، کس فرستاد به قتیبه و صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد. او را اجابت کرد. و طرخون گروگان فرستاد تا آن مال بداد.

و قتیبه روی باز مرو نهاد. و نیزک با او بود، و به بازگشتن اندر صلح بشکست و به قلعه خویش باز شد، حرب را بیاراست. قتیبه به غزای او شد. و این چنان بود که قتیبه را کار بخارا برآمد بر این گونه که گفتیم. نیزک از او براندیشید و خاصگیان خویش را گفت: من بدین مرد نه ایمنم زیرا که عربی نژاد است و بر مثال سگ است. اگر بزنی بانگ کند، و اگرش چیزی دهی دم بجنباند. چنانکه اگر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۱

با او حرب کنی حرب کند، و اگر صلح کنی و چیز دهی از تو خشنود شود، و آنکه با او کرده باشی فراموش کند. چندین بار طرخون با او حرب کرد. و چون صلح خواهد از او بستاند و خشنود شود. اگر من از وی دستوری بازگشتن خواستمی صواب بودی. گفتند تو بهتر دانی. نیزک دستوری خواست که به طخارستان شود.

قتیبه دستوری دادش. نیزک برفت و روی به بلخ نهاد. چون به نوبهار آمد، یاران خویش را گفت: من شك نکنم که قتیبه پشیمان شده است از دستوری دادن من، و اکنون رسولش آید به نزدیک مغیره بن عبد الله، و او امیر بود به نوبهار، و فرمایش که مرا بازدارد. پیش از آنکه رسول فراز رسید برخاست و روی به طخارستان نهاد. و رسول قتیبه فراز رسید به مغیره بن عبد الله. و مغیره به تن خویش برفت به طلب نیزک. و لختی برفت، نیافتش. و باز آمد.

و نیزک به دره‌های خلم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد به ملکان بلخ و مرو الزود و طالقان و پاریاب و گوزگانان، و ایشان را به خلع قتیبه خواند. و همچنین به کابل شاه کس فرستاد و او را گفت: اگر به تو حاجت آید مدد ده. و ثقل و بنه خویش او را داد. و کابل شاه اجابت کرد. و جیغویه ملک طخارستان بود و نیزک حاکم او بود. او را بگرفت و بند کرد. و عامل قتیبه به طخارستان محمد بن سلیم النَّاصح بود، او را از آنجا بیرون کرد. قتیبه را خبر آمد. و سپاهش پراکنده بودند، و با قتیبه جز مردمان مرو نبودند، عبد الرحمن برادرش بود، با دوازده هزار مرد بیرون کرد و سوی بلخ فرستاد و گفت: این زمستان آنجا باش و کس را چیزی مگوی. و چون بهارگاه باشد، لشکر بردار و روی به طخارستان نه، و بدان که من از پس تو اندر آمیم. عبد الرحمن برفت. و چون زمستان به آخر آمد،

قتیبه کس فرستاد به شهرهای خراسان، و لشکر از آنجا برداشت و روی به طالقان نهاد. و این سپاه و ملکان که با نیزك متابع بودند، پیش آمدند چندانکه عدد ایشان پدید نبود، و حرب را بیاراستند. و عبد الرحمن بر مقدمه بود. به اوّل حمله لشکر ایشان برگشتند و روی به هزیمت نهادند. و عبد الرحمن بانگ کرد و گفت: چندانکه بتوانید کشتن بکشید. لشکر قتیبه دست به کشتن کردند و خلقی بسیار [از] ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۲

بکشتند و لختی بردار کردند. و ایدون گویند که چهار فرسنگ سباطین بردار کردند از این سوی و از آن سوی روی در يك دیگر کرده. [قتیبه] از آنجا به مرو الرّود شد. و آن ملك که آنجا بود بگریخت، و قتیبه دو پسر او را بگرفت و بکشت. و ملکان دیگر شهرها به طاعت پیش قتیبه باز آمدند. و قتیبه به بلخ شد و يك روز آنجا درنگ کرد. و اصفهید بلخ به طاعت آمد.

و قتیبه از [این] لشکر [عبد الرحمن] برداشت و برفت تا سر آن دره‌های خلم. و نیزك به بغلان شد و آنجا لشکرگاه کرد. و گروهی را از لشکر بدان دره‌ها و راههای تنگ [۳۰۲ a] [بگماشت. و قتیبه] تا به نزدیک قلعه نیزك [رسید] و آنجا فرود آمدند. هر چند حیلت کردند، نتوانستند گرفتن. متحیر بماندند. و او بدان تدبیر اندر بود که رویخان ملك سمنگان و روب فراز رسید و از قتیبه زنهار خواست بر آنکه دلیلی کند او را به قلعه نیزك. قتیبه او را زنهار داد. و رویخان ایشان را از پس آن دره‌ها ببرد، و ناگهان بدان گروه نیزك رسیدند که سر در بندها نگاه می داشتند. خلقی را از ایشان بکشتند و بعضی بگریختند، و لشکر قتیبه بدان دره‌ها در شدند و به سمنگان شدند. و نیزك به بغلان بود. و میان سمنگان و بغلان بیابانی است دشخوار. و روزی چند به سمنگان درنگ کرد، آن گاه برداشت و روی به نیزك نهاد، و عبد الرحمن را بر مقدمه بفرستاد. و نیزك آگاه شد. از آن منزل که بود برداشت و بنه و خزینه خویش سوی کابل شاه فرستاد. و خود از آنجا به جایی شد که کرز خواندندی. و صفت آن جایگاه چیزی عجب بود و اندر او هیچ راهی نبود مگر از يك روی، و از آن سوی نیز سوار اندر نتوانستی شدن.

قتیبه فرود آمد و لشکرگاه بزد و دو ماه پیوسته نیزك را حصار داد، و راهها و دره‌ها همه بگرفت. و چون دو ماه برآمد، یارانش را و نیزك را بسی طعام نماند. و زمستان فراز آمد، و همی ترسید قتیبه که آن زمستان آنجا باید بودن. سلیم ناصح را بخواند و گفت: به نزدیک نیزك شو و حیلت کن که او را بی‌زینهار به نزدیک من آری. پس اگر نتوانی آوردن او را ایمن کن، و اگر باز آیی و او با تو نباشد ترا بردار کنم. سلیم گفت: پس نامه نویس به عبد الرحمن تا مرا خلافت نکند بدانچه من

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۳

از او اندر خواهیم. قتیبه نامه نوشت چنانکه او خواست. و سلیم برفت و عبد الرحمن را گفت که مردی چند با من بفرست تا بر سر دره‌ها بباشند تا چون من بیرون آیم، راه بازگشتن بر من نگاه دارند. عبد الرحمن گروهی با وی بفرستاد و بفرمودش که آن کنند که او گوید.

و سلیم روی به نیزک نهاد و خروارها طعام با خویشتن برداشت. چون پیش نیزک شد او را گفت: مرا بسپردی؟ گفت: من ترا نسپارم، و لیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت کردی. نیزک گفت: پس رای چیست؟ گفت: آنکه برخیزی و پیش قتیبه شوی که او عزم آن همی کند که این زمستان اینجا باشد، اگر خود هلاک خواهد شدن. گفت: بی‌زینهار چگونه شود؟ گفت: من پندارم که او ترا ایمن کند و آزار تو اندر دل نکند، و لیکن چنانکه می‌بینم مصلحت آن است که برخیزی و تنها پیش او شوی چنانکه کس نداند، که من امیدوارم که اگر این بکنی شرم دارد و از تو خشنود شود. گفت: تو مرا بینی که مصلحت است که چنین کنم؟ گفت: بینم.

نیزک گفت: من همی بر خویشتن بترسم که قتیبه هم آن گاه که مرا ببیند بکشد.

سلیم گفت: من آمدم که ترا چنین مشورت کنم، و لیکن اگر بکنی کار تو به نزدیک او نیکو شود، پس اگر فرمان نکنی بازگردم. گفتا: باری به نزدیک ما چاشت خور.

سلیم گفت: مرا اندر این شغل چنین چیزی نباید، و با من طعام بسیار است. و بفرمود تا آن طعامها را که داشتند پیش ایشان آرند. و مردمان نیزک چون طعام خوردنی دیدند که تا در حصار بودند ندیده بودند، همه درافتادند و غارت کردند.

نیزک را اندوه آمد سخت. سلیم گفت: یا ابو الهیاج، من ترا نصیحت کنم این یاران تو ستوه شده‌اند، و اگر حصار درازتر شود من بترسم که ترا بسپارند. برخیز و به نزدیک قتیبه شو که امید دارم که کار بر مراد تو باشد. گفت: من بی‌زینهار نتوانم شدن. گفت: او ترا ایمن کرد و مرا تو اندر این متهم می‌داری؟ گفت: نه گفت: پس برخیز و بیای با من. یاران نیزک گفتند سخن سلیم بشنو که او جز راست نگوید و او ترا نصیحت کند.

اسب خواست و برنشست و گروهی از خویشان و یارانش برنشستند و از قلعه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۴

فرود آمدند. چون به زیر قلعه رسیدند، نیزک سلیم را گفت: اگر هیچکس نداند که کی میرد، من باری دانم، که هر گاه که قتیبه را بینم بمیرم و او مرا زنده نگذارد.

سلیم گفت: مگو این چنین که جز خیر نباشد. پس چون سلیم و نیزک بیرون آمدند، آن سواران که سلیم آنجا بنشاند بود تا سر دره نگاه دارند، بشتافتند و آن ترکان که با او بخواستند آمدن نگذاشتند که از دره بیرون آیند. نیزک گفت: هذا أول شر سلیم گفت: نه چنین است که بازایستادن ایشان صلاح کار تست. پس چون نیزک به لشکرگاه قتیبه رسید، قتیبه بفرمود تا او را به خیمه‌ای درآوردند و پاس داشتند، و گردآگرد خیمه کنده کردند و نگاهبانان برکرد. پس کس فرستاد سوی قلعه نیزک، و آن مال که آنجا بود همه برگرفت و کسانی را که در قلعه یافتند بند کردند و بیاوردند. و نامه نوشت به حجاج بدین حال و او را خبر کرد. پس از چهار روز نامه حجاج آمد که نیزک را بکش که او مردی بد است و فریبده و دشمن مسلمانان. و چندین بار مسلمان شد و باز مرتد گشت. قتیبه نیزک را بخواند و گفت: ترا به نزدیک من هیچ زنه‌ار نیست؟ گفت: نه و لیکن، به نزدیک سلیم هست.

گفت: دروغ گویی ای دشمن خدای، که چون تویی را کس زنه‌ار ندهد. و از جایگاه خویش برخاست و بفرمود تا نیزک را به زندان بردند.

و قتیبه سه روز آنجا [۳۰۲] به خیمه اندر نشسته بود و روی به کس ننمود. روز چهارم بیامد و مردمان را بار داد و گفت: چه گوئید اندر کشتن نیزک؟ جمعی گفتند او را نباید کشتن که او دشمن خدای و رسول است. و جمعی گفتند که وی را زنه‌ار دادی نباید کشتن. گروهی گفتند ما بر وی از مسلمانان نه ایمنیم. و ضرار بن الحصین درآمد او را گفت: چه گویی ای ضرار؟ گفت: من از تو شنیدم که گفتی با خدای عزّ و جلّ نذر کردم که هر گاه که مرا بر وی دست بود او را بکشم، اگر نکشی کس بر او ترا نصرت نکند. قتیبه سر در پیش انداخت و گفت: و الله که اگر زندگانی من بیش از آن نماندستی که این سخن بگفتمی [گفتمی] اقتلوه اقتلوه اقتلوه. پس نیزک با دو برادرزاده او یکی صول و یکی عثمان، و دیگران که به بند اندر بودند، همه را بکشتند. مقدار هفتصد مرد بودند. و قتیبه بفرمود تا سرهاشان به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۵

نزدیک حجاج بردند.

و چون قتیبه به مرو بازآمد، ملک گوزگانان بگریخته بود از آنکه با نیزک سخن یکی کرده بود. کس فرستاد و از قتیبه زنه‌ار خواست. قتیبه اجابت کرد بر آنکه از جوزجانان به خدمت آید، و گروگان خواست که به نزدیک او باشد تا او بیاید و گروگان دهد. و قتیبه حبیب بن عبد الله الباهلی را بفرستاد. و ملک جوزجانان از اهل بیت خویش گروگان فرستاد، و حبیب را به حصنی از آن خویش برد، و خود بیامد و با قتیبه صلح کرد و بازگشت. چون به طالقان رسید بمرد و مردمان گوزگانان گفتند مسموم بود و به زهر او را بکشتند. و حبیب را بکشتند. قتیبه چون آن بشنید آن جماعت گروگان که پیش او بود بکشت. و نه‌ار بن توسعه قتیبه را ایدون گفته است:

أراك الله في الأتراك حكما كحكم في قريظة و النصير

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۶

[فتح قتیبه شومان و سغد و بخارا را]

و سال نود و يك اندر آمد، قتیبه به غزای شومان و كش و نخشب رفت و سبب آن بود كه غیسلستان كه ملك شومان بود عامل قتیبه را از ناحیت خود بیرون كرد و مالی كه هر سال قتیبه را دادی بازگرفت. عیاش غنوی را با مردی دیگر از خراسان به نزدیک او فرستاد كه مال مواضعه هر سالی بخواهد. چون به در شهر رسیدند، گروهی از شهر بیرون آمدند و نگذاشتند كه ایشان به شهر اندر شوند.

خراسانی بازگشت. عیاش گفت: من حرب كنم. و روی بدان مردمان نهاد و حرب كرد و همه را بپراگند. مردی بود مسلمان نام او مهلب. از پس او اندر آمد و او را بكشت. و ایدون گویند كه شصت جای جراحت رسیده بود. پس آن مردمان اندوهگن شدند و گفتند مردی چنین بازی نبایست كشتن و خبر به قتیبه رسید، تافته گشت. از مرو برداشت و برفت. ملك شومان به حصار اندر شد. قتیبه بفرمود تا منجنیق بساختند و حرب سخت شد. ملك شومان دانست كه كار نبود. آن مال كه او را بود از زر و سیم و جواهر در زیر زمین پنهان كرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب كرد تا كشته شدند. و قتیبه بسیار غنیمت و خواسته یافت و بردگان، و از آنجا برداشت و به كش و نخشب آمد، و آنجا نیز بگشاد. و عبد الرحمن برادر خویش را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۷

به طرخون فرستاد ملك سغد. و طرخون صلح خواست بر مالی كه بداد.

و عبد الرحمن از بخارا بازگشت و به نزدیک قتیبه آمد و با هم برداشتند و به مرو بازآمدند. پس مردمان سغد بیرون آمدند و طرخون را گفتند تو خشنود شدی بدین خواری و ذل كه به تو رسید، و تو مردی پیری و ما را به تو حاجت نیست. گفت:

كسی دیگر بگزینید. پس غوزك را ملك كردند و طرخون را بازداشتند. طرخون گفت: از پس ملكت جز كشتن نباشد. باری به دست خویش دوست دارم كه کسی دیگر. و بن شمشیر بر زمین نهاد و خویشتن را بدو فرو گذاشت تا به پشتش بیرون آمد.

و هم اندر آن سال نود و يك وليد بن عبد الملك به حج شد و امیری مکه عبد الله القسری را داد. و تا وليد زنده بود او به مکه امیر بود. و وليد چون به مدینه آمد، خواست که بنای مزگت را ببیند تا چگونه کرده‌اند. مردمان از مزگت بیرون آمدند.

و سعید بن المسيّب از جمله بزرگان فقها بود و مجاور مزگت بودی، مگر به وقت حاجت بیرون آمدی. چون بدو رسیدند، نزدیک او نیارستند رفتن که گویند برخیز.

پس او را گفتند اگر تو نیز برخاستی روا بودی. گفت: و الله که تا آن وقت نیاید که هر روز برخاستی از جای نجنبم. گفتند اگر امیر المؤمنین را سلام کردی چه بودی. سوگند خورد که پیش او نشوم. پس چون وليد به مزگت اندر آمد، عمر بن عبد العزيز با او همی رفت و نگاه همی داشت که مگر وليد را چشم بر وی افتد. وليد از هر سویی همی نگریست، چون سوی قبله نگاه کرد آن مرد را بدید.

گفت: آن مرد کیست؟ گفتند سعید بن المسيّب. گفت: هذا هو الشيخ سعيد [بن] المسيّب. عمر گفت: آری یا امیر المؤمنین، حال وی چنین و چنین است. و او را همی ستود. پس گفت: اگر دانستی که امیر المؤمنین است بیامدی و سلام کردی، و لیکن چشمش ضعیف شده است. وليد گفت: حال او دانسته‌ام و ما خود نزدیک او شویم و او را سلام کنیم. پس به مزگت اندر همی گشت. چون پیش سعید رسید گفت: کیف انت ايّها الشيخ. سعید از جای نجنبید و از آن حدیث بر پای نخواست

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۸

گفت: بخیر و الحمد لله فكيف امير المؤمنين و حاله. وليد گفت: خير و الحمد لله [۳۰۳a] پس وليد بازگشت و عمر را گفت: هذا بقية الناس، و وليد بسیار مال به مردمان مدینه بخشید. و بردگان بسیار داشت عجمی به میان مردمان مدینه قسمت کرد، و بر منبر پیغمبر علیه السلام خطبه کرد به روز آدینه و نماز کرد مسلمانان را.

و به سال نود و دو مسلمة بن عبد الملك و عمر بن الوليد به زمین روم اندر غزا کردند و سه حصار بگشادند. و هم اندر این سال طارق با دوازده هزار مرد به غزای اندلس شد. و ملك آن جایگاه ادرینوق بود و از اصفهان بوده بود، اصل او از فرزندان ملوک عجم. و حرب را بساخت و بیرون آمد. و تختی بنهادند و بر آن تخت بنشست و هر دو گروه فراز حرب شدند. و حربی کردند سخت. ادرینوق کشته شد. و مسلمانان اندلس بگشادند و غنیمت بی اندازه یافتند.

و سال نود و سه اندر آمد. و عباس بن الوليد سمسطیه بگشاد از زمین روم. و مسلمة بن عبد الملك حصن الحديد و غزاله و برجمه از ناحیت ملطیه بگشاد از زمین روم. و اندر این سال قتیبه با ملك خوارزم صلح کرد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۳۹

خبر رفتن قتیبه به شهر خوارزم

و ملك خوارزم را نامش جیفان بود و برادری بود او را كهتر از وی نامش خورزاد، بر او غلبه کرده بود و کارهای او گرفته، و هر گاه که بشنیدی که جیفان را چیزی نفیس و طرایف آورده‌اند چنانکه کنیزکی نیکو روی یا چهارپایی یا کسوتهای فاخر، کس فرستادی و از کس نیندیشیدی و آن را بستدی. و اگر بشنیدی که کسی خواهری یا دختری یا زنی نیکو روی دارد، کس فرستادی و آن را بریدی. و هر که را خواستی بگرفتی و بکشتی یا بازداشتی. و هر چه خواستی همی کردی. و کس او را باز نتوانستی داشتن. و چون جیفان را بگفتندی، گفتی من با او نتوانم گفتن. و بسیار رنج و بلا از وی کشیدی. پس چون کار دراز بکشید و جیفان را طاقت نماند، کس فرستاد به زمین مرو، و قتیبه را بخواند به زمین خوارزم. از کلیدهای خزینه خوارزم سه کلید زرین با کلید شهر بدو فرستاد، و شرط کرد که اگر برادر مرا بکشی، هر حکم که خواهی به تو دهم. و کس را از این حدیث آگاه نکرد.

و رسول به نزدیک قتیبه آمد، و وقت غزو بود و قتیبه ساخته بود غزو را، و مردمان را ایدون نمود که به سغد خواهم شدن. و رسول جیفان را بازگردانید و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۰

اجابت کرد بدانچه خواسته بود. خورزاد را خبر بردند که قتیبه عزم درست کرده است که به شهر سغد شود. مردمان را گرد کرد و گفت: بدانید که قتیبه آهنگ سغد کرد و شما از حرب او ایمن شدید. و بهار آمد، به شراب خوردن و عیش و طرب مشغول شدند و آگاهی نداشتند تا قتیبه به هزار اسب فرود آمد، و آن شهری است از شهرهای خوارزم بر کنار جیحون. و خوارزم سه شهر است و مهترین مدینه الفیل است. چون قتیبه فراز رسید، خوارزمیان به نزدیک جیفان شدند و او را گفتند چه بینی و تدبیر چیست؟ گفتا: اینجا تدبیر و رای برادر مرا است خورزاد، به نزدیک او شوید. ایشان به نزدیک خورزاد شدند و گفتند: این مرد باز آمد و ما را هلاک کند، چه تدبیر باید کردن. و خورزاد از این تدبیر برادرش آگاه شد و خواندن قتیبه، خواست که جیفان را بکشد، و باز از بیم لشکر نیارست. و مردمان را گرد کرد و به مدینه الفیل آمد. جیفان [هزار اسب] و دیگر شهرها به قتیبه سپرد و خود به نزدیک او رفت.

و خورزاد متحیر گشت. کس فرستاد به قتیبه و از وی زنهار خواست. قتیبه جواب داد که ترا زینهار از برادر خویش باید خواستن، اگر او ترا ایمن کند از جهت من نیز ایمنی. خورزاد گفت: من دانم که بیاید مردن، و نه چون منی بود که برادر را گردن نهد. من خواستم که ترا باشم نه کسی دیگر را. و من کشتن را دوست‌تر دارم از گردن نهادن برادر را. و بفرمود تا حرب را بیاراستند. و خود بیرون آمد و حرب کرد. و چون ساعتی برآمد خورزاد گرفتار شد، و او را

پیش قتیبه بردند و گفت: چگونه دیدی این که خدای عزّ و جلّ با تو کرد؟ گفت: ایها الامیر، مرا ملامت مکن که من دست به شمشیر از آن بردم تا حکم کند میان من و تو، و لیکن شمشیر مرا رها کرد. قتیبه گفت که چنین بود آن کس را که خذلان وی را اندر یابد. پس بفرمود تا گردنش بزدند. جیفان گفت: ایها الامیر، هنوز دل مرا شفا نکردی. قتیبه گفت: چه خواهی؟ گفت: آن خواهم که هر که با او بودند همه را بکشی. قتیبه گفت: اکنون همه را گرد کن. جیفان همه را گرد کرد تا همه را گردن بزدند و خواسته ایشان برداشت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۱

جیفان شرط کرده بود با قتیبه که صد هزار برده و هم چندین جامه او را دهد. و بدین همه وفا کرد. و قتیبه به مدینه الفیل آمد و آن مالها بستد [و به هزار اسب بازآمد و این حدیث جیفان خوارزم محمد بن جریر مختصر کرده است و ما چنانکه در کتب دیگر یافته بودیم یاد کردیم.] پس جیفان از قتیبه اندر خواست که او را یاری دهد بر ملک جاجرم. و این ملک هر وقت به حرب جیفان آمدی و او را رنج نمودی. قتیبه عبد الرحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت. و این ملک ستد، و به نزدیک قتیبه بازآمد. و چهار هزار برده آورد اسیر، قتیبه بفرمود تا همه را بکشند و بازگشت و به مرو باز آمد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۲

خبر گشادن شهر سمرقند

چون قتیبه از کار خوارزم پرداخت، مجشّر بن مزاحم السلمی بر پای خاست و گفت: ایها الامیر، مرا با تو رازی است. قتیبه گفت: جای [۳۰۳] خالی کنی. چون خالی کردند، مجشّر گفت: اگر به سغد خواهی رفتن اکنون رو که میان تو و سغد ده روزه راه است اکنون اولیتر بود. قتیبه گفت: هیچکس را گفتی؟ گفتا: نه. گفت:

کس ترا گفت؟ گفتا: نه. گفت: و الله که اگر کسی دیگر این سخن گوید گردنت بزنم. پس قتیبه برادر خویش را، عبد الرحمن، را بخواند و گفت: بنه به سوی مرو گسیل کن. عبد الرحمن منادی کرد که سوی مرو بردارید، و عبد الرحمن برفت.

چون دیگر روز بود بامداد نامه قتیبه فراز رسید عبد الرحمن را که چون این نامه به تو رسد بار و بنه را به سوی مرو گسیل کن و خود با لشکر از سوار و پیاده روی به سغد نه، و این حدیث را نهان دارد که من اینک بر اثر همی آیم. عبد الرحمن همچنان کرد و بنه سوی مرو فرستاد و خود و لشکر روی به سغد نهاد. و قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت: بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند و مال که پذیرفته بودند بازگرفته اند، و به طرخون آن رسید که شنیدید، و خدای عزّ و جلّ همی گوید: قَمَنْ نَكْتُ فَإِنَّمَا يَنْكُتُ عَلَى نَفْسِهِ ۴۸: ۱۰. بردارید و روی بدیشان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۳

نهیید که من امید دارم که اسیران سمرقند همچون اسیران قریظه و بنی نضیر باشند.

و خدای عزّ و جلّ می گوید: وَ أُخْرَى لَمْ تَقْدِرُوا عَلَيْهَا قَدْ أَحَاطَ اللَّهُ بِهَا وَ كَانَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرًا. ۴۸: ۲۱ پس قتیبه روی به سغد نهاد و عبد الرحمن به چهار روز پیش از وی بدانجا رسیده بود با بیست هزار مرد. پس قتیبه گفت: فَإِذَا نَزَلَ بِسَاحَتِهِمْ فَسَاءَ صَبَاحُ الْمُنْدَرِينَ. ۳۷: ۱۷۷ و به سمرقند ملکی بود نامش غوزك بن احشد، و این آن غوزك است که مردمان او را بدل طرخون ملك سغد داده بودند و طرخون را بازداشته، و او خود را به شمشیر فروهشت، چنانکه پیش از این گفتیم. پس قتیبه گرداگرد شهر سمرقند بگرفت، و مردمان از شهر بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود. پس يك روز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان، شما با ما حرب همی کنید و خویشتن را رنجه همی دارید به کاری که بدان نرسید، که ما اندر کتاب ایدون یافتیم که حصار ما هیچکس نگشاید مگر کسی که نام او پالان اشتر بود. شما بازگردید و خویشتن را رنجه مدارید. قتیبه گفت:

الله اكبر و الله انا اكاف الجمل، انا قتیبة. و قتیبه اكاف الجمل بود، و الله که من پالان اشترم. پس بشتابید به حرب ایشان. و آن روز خلقی بسیار از ایشان بکشت.

پس ملك سمرقند نامه نوشت به ملك چاچ که تازیان به حرب ما آمدند و اگر بر ما ظفر یابند آهنگ شما کنند، و ما سپر شما ایم. مردمان شهر چاچ گرد آمدند و روی به سمرقند نهادند، و کس فرستادند به غوزك که تو ایشان را مشغول همی دار تا ما شبیخون آریم و اندر لشکرگاه ایشان افتیم. پس دو هزار مرد مبارز و دلاور بگزیدند. و قتیبه را خبر شد. از اندیشه شبیخون ایشان بفرمود تا هفتصد مرد مبارز از سپاه بگزیدند و ایشان را گفت: بدانید که چاچیان به شبیخون ما همی آیند.

بروید و به فلان جای به کمین بنشینید بر راه چاچیان. و صالح بن مسلم را بر ایشان مهتر کرد. و صالح برفت و آن جمع را به سه گروه کرد و از دست راست يك گروه، و گروهی دیگر بر دست چپ، و خود با قومی بر کناره بایستاد. چون از شب نیمی بگذشت، چاچیان همی آمدند ایمن. چون صالح را بدیدند، به حرب

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۴

ایستادند. و آن دو گروه دیگر پای بیفشاردند، و مردی از مسلمانان حمله کرد، نامش شعبة بن ظهیر، بر مردی از ملك زادگان چاچ و او را شمشیری بزد بر بناگوش و سرش بینداخت. چاچیان هزیمت شدند و تازیان اندر عقب ایشان نهادند و همی کشتند، تا از ایشان بس کس نرست. و سرهاشان برگرفتند و بیاوردند، و ملك زادگان و مهتران بودند. و مسلمانان بسیار سلاح یافتند و طوقهای زرین و ستوران نیک، و بازگشتند و به نزدیک قتیبه آمدند.

دیگر روز بفرمود تا حرب کردند. و غوزک مر قتیبه را گفت که تو از بهر آن با من حرب همی توانی کردن که برادران من از عجم ترا یاری همی کنند، تازیان را بفرست تا ببینی که چگونه بود. قتیبه را خشم آمد از آن سخن، و منادی بانگ کرد و مبارزان را گرد کرد و به حرب ایشان فرستاد و بفرمود تا منجیق بساختند. و بسی برنیامد که بارو خراب کردند. و مردی از مبارزان سغد بیامد و بدان جایگاه که بیفتاده بود بایستاد. و با قتیبه تیراندازان بودند. ایشان را بخواند و گفت: هر که از شما آن مرد را به تیر بزند ده هزار درم او را است، و اگر خطا کند دستش ببرم. پس یکی از ایشان پیش رفت و تیری بینداخت و بر چشم آن مرد آمد و بکشت. و آن مرد به نزدیک قتیبه آمد و ده هزار درم بستد.

پس ترکان بانگ کردند که امروز بازگردید که فردا صلح کنیم. پس قتیبه گفت که این ترکان عاجز شدند، امروز بازگردید. ایشان بازگشتند. و دیگر روز قتیبه با ایشان صلح کرد برده هزار هزار درم که هر سالی بدهند، و امسال سه هزار سر برده بدهند که اندر [a ۳۰۴] میان ایشان نه کودک بود و نه مرد پیر. و هر چه اندر آتشکده‌ها است از زینتهای بتان برگیرند و بتان را بسوزانند. و قتیبه در آنجا مزگی کند و خطبه خواند و چاشت خورد و بیرون آید. غوزک اجابت کرد و بفرمود تا طعام بسیار بساختند قتیبه و یارانش را. و قتیبه چهارصد مرد بگزید از خویشان و مهتران لشکر، و به سمرقند اندر شد، و غوزک پذیره او بازآمد و قتیبه را نماز برد و اندر پیش او برفت تا به در بتخانه. و قتیبه اندر رفت و بنشست و غوزک بیامد و اندر پیش او بایستاد. پس به مزگت اندر آمد و دو رکعت نماز کرد، و آن بتان را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۵

بیاوردند. قتیبه بفرمود تا آن پیرایه از ایشان بیرون کردند و بفرمود تا ایشان را بسوزند. عجم گفت که اندر میان این بتان بتانی اند که هر که ایشان را بسوزاند هلاک شود. قتیبه گفت: من به دست خویش بسوزم و آتش آوردند و او به دست خویش آتش اندر ایشان زد تا بسوختند. و ایدون گویند که آن میخهای زرین و سیمین که به کار برده بودند پنجاه هزار مثقال زر و سیم بیافتند. و قتیبه طعام خواست. غوزک بفرمود تا طعام آوردند و خوانها بینداختند و طعامهای الوان بنهادند تا قتیبه و یارانش طعام بخوردند. دبیران را بخواند تا عهدنامه بنوشتند غوزک را بدین گونه:

بسم الله الرحمن الرحيم هذا ما صالح عليه قتيبة بن مسلم الباهلي مع غوزك ابن احسيد بن افشين السغدی صالحه و شرطه و جعل له بذلك عهد الله و ميثاقه.

و این آن صلحنامه است که قتیبه بن مسلم بنوشت غوزک را و شرط کرد با او و بدو داد او را عهد و میثاق و زینهار خدای و محمد مصطفی علیه السلام و زینهار ولید بن عبد الملك و زینهار حجاج و زینهار قتیبه و زینهار مسلمانان و صلح کرد با او به سمرقند و روستایش و کش و نخشب و زمینها و کشتزارها برده بار هزار هزار درم، و عامل را

دویست هزار اندر سالی، و سه هزار برده که اندر ایشان کودک و پیر نبود و ایشان طاعت دارند ولید را و حجاج را و قتیبه را و غوزک این بپذیرفت از مال که بدهد و هر چه بدهد اگر برده بود سری دویست درم گیرد و هر چه زر سرخ بود هر مثقالی بیست درم، و هر جامه دیبا که بزرگ بود صد درم. و عهد و میثاق خدای بر قتیبه بن مسلم که غوزک را بد نیندیشند و با او غدر نکنند بعد از آنکه صلح کرد بر این. و اگر دشمنی بر غوزک بیرون آید بر قتیبه است که او را یاری کند. و من که قتیبه ام غوزک را پادشاه کردم بر سمرقند و کش و نخشب، و حدود آن و شهرها و حصارها به تو تسلیم کردم و مهر و انگشتری تو روان کردم بر این، و هیچکس بر تو اعتراض نکند. و پادشاهی پس از تو فرزندان ترا است و همیشه تا ولایت خراسان مرا است همچنین و بر این عهد گواهی دهد حصین بن المنذر و فلان و فلان اندر سال نود و سه.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۶

و قتیبه آن عهد نامه را مهر کرد و به غوزک داد. پس قتیبه به مرو باز آمد و نامه فرستاد به حجاج به خبر فتح سمرقند، و پنج يك آن غنیمت و خواسته بفرستاد.

حجاج جواب نامه کرد و گفت: خدای تعالی ترا آن داد از ظفر دشمنان و گشادن جهان که هیچکس را نداد بیش از تو. فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَ كُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ. ۷: ۱۴۴ بگیر آنچه خدای تعالی ترا داد و از شاکران باش ای قتیبه که ترا اندر سختی و سستی حاجت بیش است اندر دین خدای تعالی از آنکه به نرمی و سستی. دست محکم اندر زن بدانچه خدای تعالی ترا بداده است اندر کار خراسان و ذو القرنین آن گاه که به مغرب رسید او را گفتند: يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِنَّمَا أَنْتَ تُعَذِّبُ وَإِنَّمَا أَنْتَ تَتَّخِذُ فِيهِمْ حُسْنًا. ۱۸: ۸۶ ایشان را عذاب کنی یا نیکویی. خدای خواست که او را بیازماید اندر آنچه او را داد و او را راه نمود به طاعت و خشنودی خویش از قوت خویش تا گفت: أَمَّا مِنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكَرًا. وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءُ الْحُسْنَىٰ. ۱۸: ۸۷-۸۸ اما آنکه بیداد کند ما او را عذاب کنیم، دیگر چون پیش خدای رود خدای او را عذابی کند سخت. و اما آنکه مؤمن بود و کردار نیک کند او را پاداش نیک بود و او را اندر آسانی داریم. و خدای عزّ و جلّ از وی خشنود بود و کردار نیکش. و قصه وی بگفت اندر قرآن مر پیغمبر را علیه السلام. تو ای قتیبه اندر این اندیشه کن که به تو فرستادم از بد و نیک.

و محمد بن جریر ایدون گوید که چون قتیبه به مرو بازگشت، برادرش عبد الله بن مسلم را بر سمرقند خلیفت کرد و او را با سپاهی آنجا بگذاشت، و آلات حرب چندانکه بایست، و عبد الله را وصیت کرد که هیچ کافر را اندر سمرقند مگذار الا که مهری از گل بر دست وی نهی. پس اگر گل خشک شود پیش از آنکه از شهر بیرون شود

بفرمای تا بکشندش، و هر کس را که بینی سلاحی دارد هم اندر ساعت بکش. و به شب درهای شهر ببند. و اگر کسی را از ایشان به شهر اندر بیایی بکش، و از این سیاست که گفتم مگذر.

و هم بدین سال نود و سه موسی بن نصیر، طارق بن زیاد را از شهر اندلس باز کرد و پسرش را عبد الله بن موسی به جای او بفرستاد. و طارق پیش موسی بازآمد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۷

و عذر خواست. موسی عذر او پذیرفت و به شهر طلیطله فرستادش هم از این زمین اندلس از شهر قرطبه بر بیست روزه راه. طارق برفت و به شهر طلیطله رفت مایده سلیمان [۳۰۴] بن داود علیهما السلام بیافت. و بر آن مایده اندر چندان زر و گوهر بود که خدای تعالی قیاس آن دانست.

و هم اندر این سال ولید بن عبد الملك عمر بن عبد العزيز را از امیری مدینه باز کرد. و سبب آن بود که عمر هر وقتی نامه نوشتی به ولید و گله کردی از حجاج، و او را آگاه کردی از جور او بر مردمان عراق و بیدادگری کاردارانش در نواحی که هر کسی کرده بودی. و حجاج آگاه شد و در تدبیر آن ایستاد که عمر را بازکند.

روزی نامه نوشت به ولید که گروهی از عراق به مکه و مدینه رفتند و از رفتن ایشان آنجا عاقبت مشغله خیزد، و من ترا آگاه کردم. و کسی باید که بدانجا فرستم، و من عثمان بن حیان و خالد بن عبد الله القسری را گزیدم. ولید خالد بن عبد الله را به امیری مکه فرستاد و عثمان را به امیری مدینه و عمر را معزول کرد و سال نود و سه سپری شد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۸

خبر رفتن قتیبه به غزای چاچ و فرغانه

چون سال نود و چهار اندر آمد قتیبه به غزای چاچ و فرغانه رفت. و از مرو برداشت و از آن سوی رود شد، و از مردمان کش و نخشب و خوارزم سپاه خواسته بود. مقدار بیست هزار مرد حربی بیامدند و با قتیبه برفتند. و چون به سغد رسیدند، این بیست هزار مرد را به سوی چاچ گسیل کرد و خود به فرغانه شد و تا خجند برفت. و مردمان فرغانه گرد آمدند و حرب را بیاراستند. و بسیار حرب کرده آمد. و هر حرب که کردند ظفر مسلمانان را بود. پس يك روز مسلمانان را ترسی اندر دل آمد و بر نشستند. مردی از بالا نگاه کرد مسلمانان را دید جدا جدا ایستاده و پراکنده شده، گفت: و الله که امروز سوی مسلمانان شویم، ایشان فضیحت شوند. دیگری به پهلوی او ایستاده بود، گفت: مگوی که ما همچنانیم که عوف بن الخرع گوید که بیارای حرب دشمن را و به هیچگونه نیندیشیم از مرغی که پبرد

از سوی چپ. و این بابی است از فال زجر که هر گه که لشکری را به جایی باید شدن یا به مصافی اندر باشند و مرغی پیرد از سوی راست، آن فال را نیک دارند، و اگر از سوی چپ پیرد بد دارند. و همچنین از رفتن دام و دد و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۴۹

نخچیر. این چنین که گفتیم مردمان آن فال گیرند.

پس قتیبه برداشت و به کاشانه شد. و آن شهرستان فرغانه است. پس آن بیست هزار مرد که به چاچ رفته بودند با فتح و غنیمت باز آمدند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۰

خبر گریختن یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج

و بدین سال نود و چهار اندر حجاج را خبر آمد که کردان غلبه کردند بر همه زمین پارس. حجاج بیرون آمد و به رستقباد فرود آمد و لشکرها را فرستادن گرفت. و یزید بن مهلب و برادرانش را بفرمود تا بیرون آوردند از زندان. و به لشکرگاه اندر به نزدیک خیمه خویش به خیمه‌ای فرود آوردند. و گرداگرد خیمه را بفرمود تا کنده کردند و نگاهبانان بر ایشان گماشت. و شش بار هزارهزار درم ایشان را مصادره کرد و ایشان را گونه گونه عذاب همی کرد. و یزید صبر همی کرد، و حجاج را خشم آمد. و حجاج را گفتند که یزید را تیری بر ساق آمده است و پیکان هنوز به وی اندر است. هر آن گاه که چیزی بدو رسد از درد بانگ و فریاد دارد. اگر بفرمایی تا آن را بجنبانند تا تو بانگ او شنوی. حجاج بفرمود تا آن را بدان عذاب کردند و شکنجه نهادند بر ساق. چون این بکردند، یزید بانگ برداشت. و هند بن المهلب خواهر یزید زن حجاج بود، آوازش بشنید. بیرون آمد و بانگ کرد و فریاد برآورد. حجاج او را طلاق داد، و بعد از آن پشیمان شد. و حجاج بفرمود تا همچنان او را می‌رنجانیدند.

و یزید تدبیر گریختن کرد. و او را و برادرانش را به بصره نزدیک مروان بن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۱

مهلب چهارپایان بود و ستوران بسیار. بفرمود تا از آن چند سر بیارند و ایدون نمایند که همی بخواهیم فروختن. و بهای گران کنند تا کس نخرد تا مگر یزید و برادرانش خلاص یابند و برنشینند و بگریزند. پس یزید بفرمود تا از بهر آن موکلان طعامی نیک بساختند و شراب فرمود آوردن. ایشان طعام بخوردند و به شراب مشغول شدند. یزید جامه طبّاخ خویش اندر پوشید و ریشی سپید بر ریش خود بریست و بیرون آمد و برفت. یکی از آن موکلان او را بدید، گفت چه گوید اندر رفتن این مرد نیکو به رفتن یزید می‌ماند. پس بیامد و بر روی او نگاه کرد.

ریش سپید دید، بازگشت. و مفضل از پس یزید برفت و کس او را نشناخت. و دوستان ایشان از پیش کشتی راست کرده بودند. و میان ایشان و بصره هجده فرسنگ بود. چون یزید و مفضل به لب رود رسیدند، عبد الملك را دیدند که همی آمد. یزید او را گفت به کشتی اندر نشین که او اکنون به ما رسد. عبد الملك برادر مفضل بود از مادر، و مادرشان کنیزکی بود هندو نامش بهله. مفضل گفت: و الله که از اینجا نجنبم تا عبد الملك نیاید اگر خود به زندانم باید رفتن. در این بودند که عبد الملك فراز رسید، و هر سه به کشتی اندر نشستند و آن شب همی راندند. [a ۳۰۵] و آن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن شد.

چون یزید از کشتی بیرون آمد با برادران روی به بطایح نهاد. چون آنجا رسیدند، مروان بن مهلب ستوران را آنجا بداشته بود، و گروهی از خویشان نیز بیرون آمده بودند از بصره، برنشستند و با ایشان برفتند و روی به شام نهادند. و راه ندانستند، و چون لختی برفتند مردی را بدیدند که همی آید. یزید او را گفت: تو کیستی؟ گفت: مردی‌ام از مردمان یمن. گفت: نامت چیست؟ گفت: عبد الجبار.

یزید گفت: راه شام دانی؟ گفت: دانم. گفت: ما را دلیلی کن تا به زمین فلسطین تا ترا ده هزار درم بدهم و خلعت بخشم. عبد الجبار گفت: تو کیستی؟ گفت: من مردی‌ام که تا بوده‌ام امیر بودم و برادرانم امیر بوده‌اند و چندگاه است که اسیر بودم. عبد الجبار گفت: مگر تو یزید بن مهلبی گفت: آری و من از زندان حجاج گریخته‌ام و نزدیک عم و لید خواهم شدن یا به نزد عم خویش وهیب بن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۲

عبد الرحمن الازدی. عبد الجبار گفت: ترا من به زمین فلسطین برم اندر هفت شب، که همه شب همی رویم و روز فرود می‌آیم. پس پیش اندر شد و یزید در عقب او همی راند. و شب می‌رفتند و روز فرود می‌آمدند تا به نزدیک شام رسیدند.

گوشه‌های زمین فلسطین پدید آمد دانستند که بامداد را آنجا رسند.

چون صبح بدمید یزید آواز داد گفت: مرا خواب غلبه کرده است، چند مانده است تا آن جایگاه؟ گفت: سه میل. گفت يك ساعت فرود آی تا چشم گرم کنیم که خواب مرا رنجه می‌دارد. دلیل او را از راه به یکسو برد نزدیکی کوشکی اندر بیابان. و فرود آمدند و بختند و بیدار نگشتند تا آفتاب گرم شد. پس برفتند و دست و روی بشستند. زنی از بام کوشك فرود نگرید و کنیزکی با او. بنده خداوندگار را گفت: این مرد به یزید بن مهلب می‌ماند. زن گفت: تو یزید را چه شناسی؟ گفت:

چون شناسم که مولای او بودم. یزید سر برآورد و بنگریست، لثام بریسته بود.

کنیزك را گفت: چه نامی؟ گفت: بلایه. گفت: این کوشك که را است؟ گفت:

زینب بنت یوسف الحجاج، خواهر حجاج، زن ابو عقیل الثقفی. یزید گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. ۲: ۱۵۶ حجاج از ما جدا نمی شود هر کجا می شویم. پس دلیل را گفت تا برداشتند و برفتند به فلسطین پیش عمش وهیب بن عبد الرحمن، و قصه خویش بگفت، و از او اندر خواست که هم اندر وقت برنشیند و بر سلیمان بن عبد الملك شود، تا او را و اهل بیت او را زنهار خواهد، تا اندر پناه او باشد و ایمن شود از بلای حجاج و ولید. وهیب برخاست و به نزدیک سلیمان شد و قصه یزید او را بگفت، و از او اندر خواست که او را اندر سایه خویش بدارد تا آن گاه که او را زنهار ستاند از ولید بن عبد الملك. او اجابت کرد و یزید را بنواخت و خلعت داد.

و آن شب که یزید و مفضل و عبد الملك بگریختند، تا روز بشد کس را خبر نگشت. پس حجاج را خبر بردند. تافته گشت و چنان گمان برد که ایشان به خراسان رفتند. پس نامه کرد سوی قتیبة بن مسلم که یزید بن مهلب بگریخت و ندانم که کجا شد، و ترسم که خراسان بر تو تباه کند. پس از آن آگاه شد از رفتن یزید نزدیک سلیمان. نامه نوشت به ولید بن عبد الملك و گفت: اما بعد، آگه کنم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۳

امیر المؤمنین را که یزید بن مهلب خراسان به غلبه گرفته بود و خواسته ها ستد و من او را اشخاص کردم و مطالبه کردم به شش بار هزار هزار درم. او منکر شد. باز داشتمش. از زندان بگریخت. اکنون خبر یافته ام که به نزدیک برادر تو، سلیمان، رفته است. من امیر المؤمنین را آگاه کردم. باقی او بهتر داند. چون نامه حجاج به ولید رسید، نامه نوشت به سلیمان بدین حدیث. سلیمان نامه را جواب کرد که من یزید را بدان زنهار دادم که او و پدرش و برادرانش اولیا و چاکران ما بودند، و نه کسی را زنهار دادم که دشمن ما بودند. و حجاج او را ستیزه کرد و گونه گونه شکنجه ها و عذاب کرد و سه بار هزار هزار درم از وی بستد. اکنون بر من آمد و زنهار دادمش، و آنچه از وی همی خواستند بر من است. اگر امیر المؤمنین ببند مرا در این شرم زده نکند. ولید نامه نوشت و دیگر باره سوگند خورد که من او را ایمن نکنم تا پیش منش نفرستی. سلیمان دیگر باره مضایقت کرد. ولید دست باز نداشت و سوگند خورد بر آنکه باید که او را بر من فرستی بند و غل برنهاد. پس یزید سلیمان را گفت: مرا بدو فرست که من نخواهم که از قبل من شما را وحشتی افتد، و ایوب، پسرت را با من بفرست. سلیمان ایوب پسر خویش را بخواند و بند برنهاد و یزید را بند برنهاد، و هر دو را به يك دیگر اندر به سلسله اندر بست، و هر دو را به سوی ولید فرستاد.

چون پیش ولیدشان اندر آوردند، ایوب نامه پدر به عم داد. و نامه ای نوشته بود سخت لطیف و در نامه نوشته بود که من یزید بن مهلب را و برادرزاده تو، ایوب، را به تو فرستادم و خواستم که سوم ایشان من باشم. اگر امیر المؤمنین ببند مرا رد نکند بر آنچه خواستم. چون ولید نامه برخواند و یزید را و ایوب را بر آن حال دید، دلش بسوخت بر ایوب و

گفت: نه نیکو کردم که برادرزاده خویش را بدین حال پیش خود خواندم. پس یزید بن مهلب به سخن آمد و خدای را حمد و ثنا کرد به عبارتی سخت نیکو، و کردار خویش و آن پدرش و برادرانش و طاعت داشتیشان او را و پدرش، [۳۰۵] عبد الملك، را یاد کرد و عذر نمود. ولید بفرمود تا او را بنشانند. گفت: عذر تو پذیرفتم و ما را پدید آمد ستم حجاج بر تو. و ایوب

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۴

را سی هزار درم فرمود و یزید را بیست هزار درم، و هر دو را پیش سلیمان فرستاد.

چون یزید پیش سلیمان شد به بزرگترین پایگاه رسید، و هیچ هدیه نیاوردندی سلیمان را و هیچ مالی نیامدی او را که نیمی یزید را دادی. و این خبر به ولید برداشتند. بر او انکار کرد سخت، و حارثه بن مالک بن ربیعۃ الاشعری را گفت به نزدیک سلیمان شو و او را بگوی که امیر المؤمنین را بگفتند که هیچ هدیه به تو نرسد که نه نیمی از آن به یزید فرستی، و این کار به چشم او زشت کردند. و حارث را گفت: این سخنان را همچنین بخواهی گفتن یا نه؟ گفت: طاعت امیر المؤمنین از فرایض است و من رسولم، [گفت:] زود پیش او شو و او را همچنین بگوی، و به نزدیک او باش که من هدیه‌ای همی فرستم، بدو سپار و خط بر آن بازستان.

حارث به نزدیک سلیمان شد. بر سجاده نشسته بود و مصحف پیش او نهاده و همی خواند. حارث سلام کرد. جواب نداد تا از خواندن وظیفه پرداخت. پس جواب داد. بعد از آن حارث آنچه باید او را گفته بود بگفت. سلیمان خشم گرفت و گفت: اگر مرا روزی بر تو دست باشد اندامهات از يك دیگر جدا کنم. حارث گفت:

بر من طاعت است در پیغام امیر المؤمنین گزاردن، و من رسولم. پس بیرون آمد.

چون آن هدیه‌ها بیاوردند، پیش سلیمان اندر شد و گفت: خط برات خواهم که به من دهی بدین که از من سدی. سلیمان گفت: این سخن از چه گویی؟ گفت: من از قول دیگری گویم، و من از بهر طاعت داشتن این گفتم و اگر نه مرا با این سخنان چه کار! سلیمان قرار گرفت و دانست که او این سخن از راستی گفت.

پس سلیمان بفرمود تا آن هدیه‌ها به دو نیم کردند و نیمی از آن سقظها و جامه‌ها به یزید مهلب فرستاد.

و یزید پیش سلیمان همی بود بدین مرتبه تا نه ماه بگذشت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۵

کشتن حجاج سعید بن جبیر را و مرگ حجاج

آن وقت که حجاج عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث را به حرب رتبیل فرستاد، سعید بن جبیر را با او بفرستاد و او را بر دیوان عطا به پای کرد، و بدان حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بود. پس عبد الرحمن بگریخت و پیش رتبیل شد، سعید بگریخت و به اصفهان شد. حجاج آگاه شد به امیر اصفهان کس فرستاد و گفت: سعید را بگیر. امیر اصفهان کس فرستاد و سعید را گفت حجاج چنین فرموده است، نگر که آنجا درنگ نکنی. سعید برفت و روی به آذربایگان نهاد و چند سال آنجا بود. پس به مکه شد و آنجا بنشست.

پس چون ولید عبد الملك خالد بن عبد الله القسری را به امیری مکه فرستاد، گروهی از مردمان مکه سعید را گفتند که خالد بدین جای همی آید، و او مردی بد است و ما بر تو همی ترسیم، و اگر از اینجا برفتی تا او ترا نیافتی. سعید گفت:

و الله که من چندان بگریختم که از خدای عزّ و جلّ شرم افتادم، و مرا چندان زنده دارد که خدای تعالی بر سر من نبشته است. مردمان را عجب آمد از آن سخن، و او را گفتند که تو هم آن سعیدی که مادرت نام کرد. پس خالد به مکه اندر آمد. و حجاج را خبر بردند که گروهی از مردمان عراق، از آن کسان که بر تو بیرون آمده بودند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۶

به مکه اندرند چون عطا و مجاهد و طلق بن حبیب و عمرو بن دینار. حجاج نامه کرد به ولید بن عبد الملك بر این خبر و گفت: از مردمان عراق از آن کسانی که بر من بیرون آمده بودند به مکه گریخته‌اند، اگر امیر المؤمنین ببیند مرا دستوری دهد تا آنچه من دانم اندر کار ایشان بکنم. ولید بن عبد الملك نامه کرد به خالد بن عبد الله تا خالد ایشان را بگیرد و به حجاج فرستاد. و سعید بن جبیر را نیز بگیرد و با ایشان بفرستاد. و طلق بن حبیب به راه اندر بمرد، و مجاهد و سعید را به نزدیک حجاج آوردند. بفرمود تا مجاهد را بازداشتند و سعید بن جبیر را بکشتند.

محمد بن جریر ایدون گوید که چون سعید بن جبیر را از مکه بردند، دو مرد را بود موکل کرده بودند. پس چون نزدیک ریزه برسیدند به منزلی فرود آمدند. این موکلان یکی به حاجتی بیرون شد و یکی به نزدیک سعید بماند و بخت. چون از خواب بیدار شد گفت: ای سعید، من از تو بیزارم، برخیز و هر کجا خواهی برو که من اندر خواب چنان دیدم که شخصی با هیبت پیش من آمدی و گفתי از خون سعید بیزار شو و اگر نه بکشم. من بیزار گشتم اکنون برو ای سعید که من هرگز ترا طلب نکنم. سعید گفت: برو که بجز عاقبت نباشد. و آن دیگر موکل فراز رسید و هر سه برفتند. چون به کوفه رسیدند، به سرای سعید فرود آمدند و مردمان به پرسیدن سعید می‌آمدند. دختری از آن سعید از حجره بیرون نگرید. بند بر پای پدر دید بگریست. سعید گفت: ای دختر، پدر را طیره مده. سخت آمدش گریستن آن دختر.

پس از کوفه برفتند و به واسط آمدند و سعید را پیش حجاج آوردند. گفت: ای سعید، چرا بر من بیرون آمدی. گفت: اصلح الله الامیر، من مردی‌ام از مسلمانان، و از مردمان يك ره خطا آید و يك ره صواب. حجاج بدین سخن بیارامید. مردمان که حاضر بودند چنان پنداشتند که او را عفو کرد. پس دیگر با او به حدیث آمد. و اندر آن میان حدیث پسر اشعث رفت. [a ۳۰۶] گفت: او را اندر گردن من بیعتی بود.

حجاج خشم گرفت و گفت: ای سعید، چون من به مکه آمدم و پسر زبیر را بکشتم و بیعت عبد الملك مروان بستم از مردم مکه، تو نیز بیعت کردی. گفت: آری. پس

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۷

چون به کوفه آمدم به ولایت عراق نه دیگر باره بیعت امیر المؤمنین خواستم و بیعت کردی؟ گفت: آری. گفت: ترا به زینهار خود استوار کردم تو از دو بیعت امیر المؤمنین باز آیی و به بیعت جولاهه‌ای وفا کنی؟ آن گاه بفرمود تا گردنش بزدند. چون سرش از تن جدا شد، سه بار گفت: لا اله الا الله. نخستین بار درست گفت: دوم بار سست‌تر گفت، سوم بار چنان گفت که معما گفت. پس چون سر سعید پیش حجاج بردند، گفت: لعنت بر آن ترسازاده باد، خالد بن عبد الله، تا از بهر چه این مرد را بر من فرستاد، و الله که اگر من دانستمی که او به مکه به کدام خانه اندر است او را عفو کردم.

چون حجاج مر سعید را بکشت چهل شب هر شب چون بختی سعید را به خواب دیدی چنانکه دامن او بگرفتی و گفتی: یا عدو الله فیم قتلستی. [حجاج گفتی:] مالی و لسعید مالی و لسعید بن جبیر. و ایدون گویند [بیرون از کتاب محمد بن جریر] که پس از مرگ حجاج او را به خواب دیدند و پرسیدندش که خدای با تو چه کرد؟ گفت: به هر شخصی که بکشتم مرا یکبار بازکشتند، و از بهر سعید بن جبیر مرا هفتاد بار بکشتند و عاقبت هم مرا نیامرزیدند.

و کشتن سعید اندر سال نود و چهار بود، و این سال را سنة موت الفقها خوانند زیرا که عامه فقهای مدینه اندر این سال بمردند، و از ایشان: علی بن الحسین بن علی بود علیهم السلام، و عروة بن الزبیر، و سعید بن المسيب، و ابو بکر بن عبد الرحمن بن الحارث بن هشام.

و سال نود و پنج اندر آمد و حجاج بن یوسف بمرد به ماه رمضان اندر پنج روز مانده از ماه، و آن روز که بمرد پنجاه و چهار ساله بود، و بیست سال بر عراق امیر بود. و اندر این سال عبد الله بن محمد بن عبد الله بن العباس در وجود آمد. و چون حجاج بمرد، ولید بن عبد الملك یزید بن ابی کبشه را ولایت کوفه و بصره داد. و اندر این سال نود و پنج قتیبه بن مسلم به غزای چاج و فرغانه رفت. و هنوز به فرغانه نرسیده بود که خبر مرگ حجاج شنید. سخت اندوهگن شد و به مرو باز آمد. و حجاج قتیبه را سخت بزرگ داشتی. و قتیبه گفتی حجاج را که تا تو زنده باشی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۸

مرا از زندگانی خویش ملال نگیرد، و اگر بمیری مرا از پس زندگانی تو هیچ چیز نباشد. و گویند حجاج در وقت مردن بفرمود تا او را به سلاسل بیستند و غل آهنین بر گردن نهادند و می گفت: خدایا، بنده گناهکارم و لیکن عفو و رحمت ترا بیش از گناه خویش می دانم، چه باشد اگر بر این بنده گناهکار ببخشایی و رحمت کنی.

این حال با حسن بصری رحمه الله علیه بگفتند. گفت: دنیا را به حیلت ببرد و می خواهد که آخرت نیز به حیلت ببرد.

پس چون حجاج بمرد و قتیبه به مرو بازآمد. نامه ولید بن عبد الملك به وی رسید و اندر او گفته بود که امیر المؤمنین ترا شناسد، و جهد کردن ترا در غزاهای و شفقت در حق مسلمانان دانسته است، و او ترا بزرگ کند و برکشد، باید که همچنان غزو کنی و از ثواب خدای تعالی نومید نباشی، و نامه پیوسته داری چنانکه همه وقت امیر المؤمنین از حال تو آگاه باشد و داند که کجایی و به کدام ثغری.

و سال نود و پنج سپری شد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۵۹

خبر مرگ ولید بن عبد الملك و مملکت برادرش سلیمان

چون سال نود و شش اندر آمد، ولید بن عبد الملك بمرد. و مرگش به روز شنبه بود نیمه جمادی الآخر. و مدت خلافتش نه سال بود و هشت ماه. و آن روز که بمرد چهل و پنج ساله بود، و گروهی گویند چهل و دو ساله بود. و عمر بن عبد العزيز بر وی نماز کرد. و از او نوزده پسر ماند: عبد العزيز و محمد و عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبد الرحمن و مبشر و مسرور و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و عنبسه و عمر و روح و بشیر و یزید و یحیی. مردمان شام ایدون گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبود، و آن اثرها که او را است کس را نیست. مزگت دمشق او بنا کرد و مزگت پیغمبر به مدینه ویران کرد و بسی اندر وی افزود و باز آبادان کرد. و مردمان را عطا داد. و مجذومان را اجرا فرمود نبشتن، و از بیرون آمدن میان مردمان بازداشت. و هر قاعدی را خادمی فرمود و هر نابینائی را بفرمود تا قایدی از بهر او به پای کردند و بر همه اجرا فرمود راندن. و اندر روزگار خلیفتش بسیار فتوحها بود و اندلس به روزگار او گشاده شد. و از ناحیت ما وراء النهر قتیبه بسیار شهرها بگشاد، و محمد بن ابو القاسم لختی از زمین هندوستان بگشاد. يك روز مردی از بنی مخزوم پیش او

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۰

آمد و از وی چیزی خواست، گفت: بدهمت اگر مستحق. گفت: یا امیر المؤمنین چگونه مستحق نباشم، و مرا با تو حق خویشی است. گفت: قرآن خوانده‌ای؟

گفت: نه. گفت: پیشتر آی، و قضیایی بر دست داشت، عمامه از سر مخزومی باز کرد و سه بار آن قضیب بر سر وی زد، و مردی را بفرمود تا از وی جدا نشود تا او را قرآن نیاموزد. پس عثمان بن یزید بن [خالد بن] عبد الله بن [خالد بن] اسید برخاست و گفت: یا امیر المؤمنین، بر من وام است. او را گفت: قرآن خوانده‌ای؟

گفت: آری. بفرمودش تا ده آیت از سورة الانفال و ده آیت از سورة التوبة بر خواند. ولید گفت: و امت بگرام و حقت بشناسم.

و محمد بن جریر [۳۰۶] چنین گوید که چون ولید بیمار شد، دیگر روز بیهوش گشت و تا شب اندر آمد همچنان بماند، و مردمان پنداشتند که او بمرد. و به هر جانبی خبر بردند به مرگ او. رسولی بدین خبر نزد حجاج آمد. و جزع سخت کرد و دست خود به ستونی بر بست و گفت: یا رب، تو کسی را بر من مسلط مکن که بر من رحم نیارد که دیرگاه است که من از تو خدای همی خواهم که مرا مرگ پیش از امیر المؤمنین بود. و همچنین دعا همی کرد. چون يك ساعت بود عمرو بن یزید فراز رسید به خبر عافیت ولید. پس چون ولید به هوش باز آمد گفت: هیچکس نیست که

به عافیت من شادتر است از حجاج. و حجاج مر عمرو را گفت: چه بزرگ نعمتی است این که ما را داد از عافیت امیر المؤمنین. و چون خبر عافیت ولید به وی رسید سجده کرد و هر بنده و پرستار که او را بود آزاد کرد. پس چون روزی چند برآمد نامه حجاج فراز رسید همچنانکه عمر گفته بود. و حجاج از پس ولید بمرد.

ولید مردی بود که عمارت دوست داشتی و بناها فرمودی کردن چون رباطها و حصارها. پس به روزگار وی اندر چون مردمان يك دیگر را دیدندی از عمارت و بناهای خیر پرسیدندی. چون سلیمان را بیعت کردند، و او مردی بود که به نکاح و عشرت و ضیافت مولع بودی، و مردمان چون يك دیگر را دیدندی از این معنی گفتندی. پس چون عمر بن عبد العزیز به خلیفتی بنشست از پس سلیمان، چون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۱

مردمان يك دیگر را دیدندی پرسیدندی دوش وظیفه چون خواندی و نماز چند کردی و از قرآن چه مایه از برداری؟ و اندر این سال که ولید بمرد همی خواستی که سلیمان برادر خویش را از ولایت عهد باز کند و عهد پسر خویش عبد العزیز را دهد. و سلیمان را رسول فرستادند بدین حدیث. سلیمان اجابت نکرد. ولید بسیار مال بر وی عرضه کرد نپذیرفت. ولید مردمان را به بیعت عبد العزیز خواند و به همه پادشاهی اسلام نامه کرد، کس اجابت نکرد مگر حجاج بن یوسف و قتیبہ بن مسلم. پس عبّاد بن زیاد گفت: مردمان ترا اجابت نکنند بدین، و اگر بکنند ایمن نباید بودن بدین و از غدر ایشان، و لیکن تو سلیمان را به نزدیک خویش خوان و او را آن سخن بگوی، اگر اجابت کند و اگر نه مردمان بر وی بیرون آیند. ولید همچنان کرد، و سلیمان تأخیر همی کرد. ولید [مردمان را] بفرمود که سرزنش کردند. و خود برفت و به راه اندر بیمار شد، و هنوز بدو نرسیده بود که بمرد. و همان روز که ولید بمرد سلیمان را بیعت کردند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۲

خبر گشادن کاشغر و رفتن قتیبہ به غزو چین

چون ولید بن عبد الملك بمرد، مردم سلیمان را بیعت کردند. قتیبہ از او براندیشید. سپاه برگرفت و رود بلخ بگذاشت و همی خواست که عیال خویش به سمرقند برد و آنجا استوار کند. چون از رود بگذشت و روی به کاشغر نهاد، و این نزدیکترین شهری است از چین، چون قتیبہ آنجا رسید، ملک چین آگاه شد.

رسول فرستاد و از قتیبہ اندر خواست و گفت: باید که یکی را از مهتران لشکر سوی من فرستی تا ما از وی چیزی بپرسیم و او از دین شما مرا آگاه کند. قتیبہ بن مسلم دوازده مرد را بگزید از مسلمانان، مردمان با شکوه و فصیح، و بفرمود تا ایشان را سلاح دادند و از هر گونه جامه‌های لطیف و نرم و اسبان نیک و آلات و ساخت پسندیده، و ایشان را گسیل کرد سوی ملک چین، و از ایشان هبیره بن مشمرج الکلابی بود، و او مردی نیکو سخن بود. قتیبہ ایشان را

گفت: او را بگوئید که من سوگند خورده‌ام که بازنگردم تا پای بر زمین شما نهم و بند گران بر مهتران شما نهم و خراج نستانم. ایشان برفتند. چون آنجا رسیدند، ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند. ایشان به گرمابه شدند و جامه‌های سپید پوشیدند و رداها بریستند و نعلینها اندر پای کردند و برفتند. چون پیش ملک شدند، بفرمود تا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۳

بنشستند. و مهتران لشکر و بزرگان همه نشسته بودند. هیچکس سخن نگفت نه ملک و مهترانش و نه ایشان. ملک بفرمود که بیرون رفتند. پس ملک روی به مهتران خویش کرد و گفت: چگونه دیدید ایشان را؟ گفتند: قومی‌اند که به زنان مانند و از ما هیچکس نیست که نه بوی ایشان شنید که نه مردیشان بجنبید. پس چون دیگر روز بود ملک ایشان را بازخواند. بیامدند و جامه‌های درشت‌تر پوشیده و عمامه‌های خز به سر اندر بسته و مطرقه‌ها برگرفته. ملک دیگر بفرمود تا بازگشتند و کس سخن نگفت. ملک گفت: امروز چگونه دیدید این مردمان؟ گفتند:

امروز به مردان بهتر مانند، و همان مردمان‌اند که دی دیدیم. روز سوم همچنان بخواندشان. ایشان برفتند و با جامه‌های حرب و سلاحها پوشیده و خود بر سر نهاده و شمشیرهای درافکنده و نیزه‌ها در دست گرفته و کمان را در بازو افکنده، بر این گونه بر اسبان نشسته و پیش ملک آمدند. ملک چون از دور ایشان را بدید هول آمدش از آن شکوه و هیبت و سلاح ایشان. ملک بفرمود تا بازگشتند پیش از نشستن. ملک گفت: چگونه همی بینید این مردمان؟ گفتند: و الله که ما هرگز مردم ندیدیم چنین از دلاوری و مردی و هیبت.

پس ملک کس فرستاد و گفت: یکی تازی به من فرستید که از شما فاضلتر و داناتر است. ایشان هبیره را بفرستادند. ملک او را گفت: شما مملکت من و سلطانی [a ۳۰۷] من ندیدید، و کس نیست که مرا از شما بازدارد، و شما به شهر من اندرید همچون خایه به دست مردی اندر. و من از تو چیزی بخواهم پرسیدن اگر مرا راست بگویی و اگر نه ترا و یارانت را همه بکشم. گفت: بگوی. ملک گفت:

نخستین روز که پیش من آمدید چرا بدان حال زی من آمدید و دوم و سوم همچنان.

گفت ما روز نخستین بدان لباس آمدیم که پیش زنان و فرزندان شویم، و روز دوم چنان آمدیم که پیش بزرگان و امیران شویم، و روز سدیگر چنان آمدیم که پیش حرب دشمن شویم. ملک را از آن عجب آمد. پس گفت: نیکو گفתי، اکنون به نزدیک قتیبه بازگردید و بگوئید که بازگردد که من حرص او دانم و نیک و بد او همی شناسم، و اگر نه کس فرستم تا شما را و او را هلاک کند. هبیره گفت: چگونه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۴

بود مردی که یاران [او] گم شده باشند و گروه پیشین ایشان به شهر تو اندرند، و گروه پیشین تو به چندین منزل دورند. و چگونه حرص نباشد قتیبه را که چندین فتح بر دست او برآمده باشد و چندین مملکت بگشاده، و اکنون به غزای تو آمد، و اما ترسانیدن تو ما را به کشتن، بدان که ما را اجلها است معلوم، هرگاه که فراز آید گرمی تر چیزی است ما را، و ما آن را به هیچ گونه کراهیت نداریم. گفتا: پس مصلحت چیست و او را چگونه از خویشتن خشنود کنم؟ گفت: او سوگند خورده است که از اینجا باز نگرود تا پای خویش بر زمینهای شما ننهد، و بند بر گردن ملکان تو ننهد، و جزیت از شما نستاند. گفت: ما او را از این سوگند بیرون آریم و خاک این شهر لختی بدو فرستیم تا پای را بر آن نهد، و گروهی را از فرزندان خویش بدو فرستیم تا او ایشان را بند برنهد، و مالی فرستیم بدو که آن را بپسندد.

پس فرمود تا صفحه‌های زرین بفرمود آوردن و خاک آن شهر لختی بر او برکرد، و بسیار جامه‌های حریر فرستاد و زر و درم، و چهار تن از فرزندان ملکان بدو فرستاد، و این دوازده تن را خلعت نیکو بداد و به نزدیک قتیبه بازگشتند. قتیبه آن مال پذیرفت و آن هر چهار تن را بفرمود تا بند کردند، پس به نزدیک ملکشان باز فرستاد. و بفرمود تا آن خاکستر را بگسترند و پای بر آن برنهد و از آنجا به مرو باز آمد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۵

خبر عاصی شدن قتیبه به خراسان

و سبب عاصی شدن قتیبه آن بود که ولید بن عبد الملك خواست که سلیمان را از ولایت بازکند و پسر خویش را ولی عهد کند. و به همه شهرها نامه فرستاد.

هیچکس اجابت نکرد او را مگر حجاج و قتیبه. و ولید خود پس از آن زود بمرد، و سلیمان به خلیفتی بنشست و او را از قتیبه آن سخن اندر دل بود. و دیگر سبب آن بود که سلیمان یزید بن المهلب را بدان مرتبت و بزرگی همی داشت، و یزید را دل و جان با خراسان بود. و قتیبه همی اندیشید که سلیمان ولایت خراسان یزید را دهد.

و قتیبه با آل مهلب بسیار زشتیها کرده بود و ایشان را مطالبه کرده به مالهای بسیار.

پس قتیبه مردی را از یاران خویش بخواند و او را به نشابور فرستاد و گفت: آنجا باش و خبرهائی که به تو رسد اندر کار یزید بن مهلب به من همی فرست تا من بر حسب آن کار همی کنم. و نگر تا هیچ حال از من پوشیده نماند. آن مرد به نشابور آمد و بنشست، و جاسوسان همی فرستاد و خبرها همی پرسید. پس نامه نوشت به قتیبه که خبر همی آید که یزید بن مهلب ولایت عراق دارد، و [خاندان] بو عقیل ثقفی را به وی سپرد، و این از اهل بیت حجاج بود، تا او را مطالبه کند. گفت: اگر عراق به وی داد، خراسان نیز به وی دهد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۶

پس قتیبه عزم کرد که از خراسان به خوارزم شود و آنجا حصارى بگیرد. نامه نوشت از زبان سلیمان به خویشان که به نزدیک من درست شد که امیری از امیران بنی امیه که نایب پیغمبری بود به دست او شهرستان قسطنطنیه گشاده شود، و از آنجا پیراهن آدم و جبه حوا بگیرد و آن زمینها گشاده کند و آن مالها از اندک و بسیار بردارد. و من روی به قسطنطنیه نهادم تا باشد که خدای عزّ و جلّ آن را گشاده کند بر دست من. چون این نامه به تو رسد باید که به فرغانه شوی و از آنجا به چین، و باید که جدّ باشی اندر کار خدای عزّ و جلّ که من آگاهم از طاعت تو، و چنان کنم که ترا نزدیک کنم و برکشم و نیکویی می فرمایم. پس قتیبه مردمان را گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا رفتن را بساختند.

و این خبر به سلیمان رسید. نامه نبشت به یزید بن مهلب و او را از بصره بخواند و گفت: بدان که قتیبه بترسید از ولایت تو بر خراسان. تدبیر آن است که نامه نویسی نزدیک او و نیکویی گویی او را بدانکه به فرغانه شد، و صواب نمایی آن تدبیر که کرد، بفرمایی که از آنجا بیرون نشود تا همه کاخهای آن نواحی بگشاید، و بفرمایی آن رسولان را که نامه تو بدو برد تا مردمان را بگوید که امیر المؤمنین بر عطاهاى شما بیفزود صدگان صدگان، و دستوری داد شما را که هر گاه که خواهید به خانه بازشوید که مردمان دوست دارند به خانه بازشدن. و قتیبه را از آن اندوه آید و ایشان را از آن بازدارد تا ایشان او را مخالف شوند.

یزید چنان کرد و نامه نوشت سوی قتیبه بر آن گونه. چون نامه به قتیبه رسید و برخواند، شاد شد و بیرون آمد و نامه بر سپاه خواند. چون پرداخت از نامه خواندن، رسول برخاست و گفت: ای مردمان، امیر المؤمنین شما را بر عطا بیفزود صدگان، و دستوری داد که هر گاه که خواهید به خانه شوید. قتیبه بدانست که او مردمان را بر او آغایید، گفتا: [۳۰۷] ای مردمان، این رسول سخن دروغ گوید و بدین آن خواهد که شما را به بیعت خویش خواند، و پس از آن ایوب پسر خویش را، و او غلامی است ابله و نادان. و الله که آن غلام که خدمت همی کند فاضلتر است از ایوب بن سلیمان.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۷

پس قتیبه به خانه خویش اندر شد و سه نامه بنوشت به سلیمان بن عبد الملك، يك نامه از آن طوماری تمام و اندر آنجا یاد کرد طاعت داشتن او عبد الملك را و پرسش را، و گفت: من همان طاعت دارم ترا که ایشان را، اگر مرا از خراسان معزول نکنی. و دیگر نامه بر وسط طومار نبشت و اندر آنجا یاد کرد فتحهای خویش و از حربها و کارها که کرده بود و مقدار او به نزدیک مردمان عجم و نامبرداری او اندر میان ایشان و آل مهلب را بنکوهید اندر آنجا، و سوگند خورد به خدای که اگر یزید بن مهلب را بر خراسان امیر کنی، اندر تو که امیر المؤمنینی عاصی شوم و با او

حرب کنم و شغلی بزرگ افکنم. و سوم نامه بر چهار يك طومار نبشت که من سلیمان بن عبد الملك را خلع کردم و مخالف او شدم و اندر او عاصی گشتم. پس گفت: این هر سه نامه را که رساند به سلیمان تا بدان کس دهم.

مولایی از آن او گفت: من رسانم.

قتیبه آن نامه مولای خویش را داد و او را گفت: این طومار نخستین به سلیمان ده، اگر برخواند و به یزید دهد، این طومار دوم به سلیمان ده، اگر برخواند و همچنان به یزید دهد، تو طومار سوم بدو ده، و اگر طومار نخستین که بخواند نگاه دارد و آن را به یزید ندهد، تو این دوگانه را نگاه دار و کس را ممتای. پس رسول قتیه به شام شد پیش سلیمان. یزید بن مهلب حاضر بود. رسول نامه به سلیمان داد.

برخواند و به یزید داد. رسول طومار دوم بداد. برخواند و به یزید داد. رسول نامه سوم بداد. برخواند و همچنان به یزید داد و گفت: بیداد کردیم بر قتیه، و او مردی شایسته است و کارهای بسیار کرده. برخاست و نامه سوم به دست گرفت و رسول قتیه را فرمود تا فرود آمدند به خانه‌ای. دیگر روز بخواندش و صد دینار به وی داد و گفت: این جایزه تست و این عهد قتیه است بر خراسان. پس سلیمان مردی را بخواند از عبد القیس نامش صعصعه، و با او به نزدیک قتیه فرستاد. و هر دو از پیش سلیمان برفتند. چون به حلوان رسیدند، مردمانی پیش ایشان آمدند و خبر عصیان قتیه بگفتند. رسول سلیمان بازگشت، و رسول قتیه به خراسان شد. قتیه گفت: چه خبر است؟ گفت: خبر آن است که رسول سلیمان همی آمد با عهد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۸

خراسان پیش تو، چون به حلوان رسید و بشنید که تو سلیمان را خلع کردی و عاصی گشتی، عهد به من سپرد و خود بازگشت. قتیه پشیمان شد از آنکه کرده بود. کس فرستاد و برادران خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست. همه گفتند: از این پس بر سلیمان ایمن نشاید بودن.

پس قتیه کس فرستاد و بحتری بن عبد الله را بخواند. و او مردی بود گرانمایه و با مقدار نزدیک مردمان خراسان و او را گفتا: یا بحتری من ترا بیازمودم اندر بسیار کارها، و اکنون این چنین کاری کردم و بر خویشتن نه ایمنم از سلیمان، بیار تا مرا چه نصیحت داری؟ بحتری گفت: سلیمان ترا داند و از طاعت تو آگاه است و بر آن اثرهای تو و نیکوییها اندر مسلمانی و حربها که کردی با کافران، و او ترا نکشد. قتیه گفت: و یحک، پنداری که من از کشتن بترسم، من از آن می‌ترسم که سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان دهد و آن گاه مرا به حضرت خواند و پیش مردمان سست و خوار کند، و مرگ به نزدیک من آسان‌تر از آن. بحتری گفت: من پندارم که یزید با تو چنین نکند اگر امیر خراسان شود، و این خود امید دارم که رسول تو بازآید و عهد تو دارد بر خراسان، شتاب مکن که تو ندانی که چگونه بود. قتیه

گفت: ويحك يا بحتري، رسول من آن عهد بياورد و رسول سليمان از حلوان بازگشت زیرا که شنید که من سليمان را خلع کردم. پس قتیبه کس فرستاد و حصین بن المنذر البکری را بخواند و گفت: یا با محمد، من کاری خواهم کردن که خراسان تباه شود بر مسلمانان. حصین گفت: آن چه کار است؟ گفت: مردی را به کاشغر خواهم فرستادن با خیلی و همچنین به راهی که همی ترسم از آن سوی که من دانم و آن را استوار کنم، چه بینی؟ حصین گفت: ایها الامیر، يك راه است که اگر آن را استوار توانی کردن از همه راهها ایمن باشی. قتیبه گفت: آن کدام راه است؟ گفت: راه اجل مقدر خود. قتیبه را خشم گرفت و کلاه خویش را از سر فرو گرفت و بر زمین زد تا به دو نیم شد. حصین گفت: بد فالی گرفتی ایها الامیر، قتیبه گفت: از بهر آنکه تو مرا اندر هر وقتی به خشم آری و چیزها گویی که من نخواهم. حصین برخاست و از نزدیک او بیرون آمد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۶۹

قتیبه کس فرستاد و برادر خویش را بخواند، عبد الرحمن بن مسلم، و با وی مشورت کرد اندر کار خویش. عبد الرحمن گفت: من چنان بینم که تو برخیزی و به سمرقند شوی و مردمان را بگویی که هر که خواهد که با من ایستد من مواسا کنم با او به هر چه دارم، و هر که خواهد که به خانه خویش یا به شهر خویش رود او به داند و کس او را باز ندارد از رفتن. آنگاه با تو هیچکس نماند مگر آنکه دوستدار [۳۰۸ a] و نیکخواه و ناصح تو بود، پس آنگاه سليمان را خلع کن.

عبد الله بن مسلم گفت: هم اکنون خلع کن سليمان را و مردمان را به خلع او خوان.

قتیبه گفت: تدبیر آن است، و سليمان را خلع کرد. برخاست و خطبه کرد نیکو و خدای را حمد و ثنا کرد. پس گفت: ای مردمان، شما دانید که من امیر شما بوده‌ام و برادران را به هم رسانیدم و پسر را به پدر، و میان شما غنیمتها قسمت کردم و عطاتان تمام بدادم و شما بیازمودی امیران که پیش از من بودند. امیة بن عبد الله اینجا آمد و نه دشمنی را فروگرفت و نه غنیمتی آورد و نه گردن نهاد طاعت را و نه پدید کرد عصیان را، و نامه نبشت به عبد الملك بن مروان که خراج خراسان مطبخ مرا بس نبود، و از پس او مهلب بن ابی صفره آمد و شما را سه سال متحیر داشت تا بداند که اندر طاعتید یا اندر معصیت تا جامه‌های شما بفرسود و خواسته‌ها بشد، و نه غنیمتی یافتید و نه دشمنی بازداشت، و از پس آن پسرانش را نیز بدیدید، و دیگر ثروان بن هبنة القیسی بود. شما عدل و داد من بدیدید و انصاف من شناختید، بیارید تا چه دارید. هیچکس جواب نداد. قتیبه خشم گرفت. پس گفت:

خدای آن کس را عزیز کناد که نصرت او بر شما بود، و الله که اگر شما کسی را از زنان سر توانید شکستن، شما مردمانی زفت و بخیلید، به کدام روز مرا باشید. یا به روز حرب یا به روز صلح، و شما به جای حلقه کشی سلاح

یافتید. گروهی اعرابی‌اید که لعنت بر اعرابی باد، که ایشان کافران‌اند و منافق، من شما را بیرون کردم چنانکه شما اندر پس گاو و خر بوده‌اید، اکنون چون توانگر گشتید و دستها پر کردید از غنیمت‌های عجم، و ملک‌زادگان سغد شما را خدمت کردند. و الله که اگر امیرتان یزید بن مهلب بود شما را بشکند چنانکه به سنگ آهن شکند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۰

پس مردمان خاموش بودند و جواب ندادند از دشمن رویی و سخنان زشت که گفت. پس مردمان پیراگندند. قتیبه برخاست و به خانه اندر شد. برادران و اهل بیت به نزدیک او اندر شدند و گفتند: ایها الامیر، آن چه بود که کردی امروز با مردمان، و الله که هیچکس را نهشتی از بدی گفتن مردمان عالیه را، و ایشان خاصان و نزدیکان تواند. پس دست به بنی بکر و وایل بردی، و ایشان از آن تواند.

پس دست به دیگران بردی که همه دوست تو بودند. قتیبه گفت: از برای آنکه من با ایشان سخن گفتم، هیچکس از ایشان مرا جواب نداد تا من به خشم آمدم و ندانستم که چه گویم. مردمان عالیه که سزای صدقه‌اند يك يك از جانبی فراز آمده، و بنی بکر چون کنیزکان بلایه‌اند که از هیچکس پرهیز نکنند، و بنی تمیم چون کبی، و عبد القیس چون غول بیابانی که چون برمد دم بر شکم زند، و دیگران خود هر یکی از هر جایی‌اند، و بترین مردمان‌اند، و الله که اگر بر ایشان پادشاه شوم رسواشان کنم.

آنگاه مردمان به نزدیک عبد الرحمن قصری شدند، و قتیبه او را بیازرده بود و او را گفتند: چگونه دیدید که این امیر همی گفت اندر میان ما و خویشان ما.

عبد الرحمن گفت: به من رسید آن سخن، اکنون چه خواهید گفتن او را؟ گفتند:

خواهیم که نزدیک او شویم و دستوری خواهیم و به خانه خویش باز شویم، آنگاه او بهتر داند، اگر خواهد سلیمان را خلع کند و اگر خواهد به طاعت او بود، و اگر دستوری ندهد ما خود برویم به خانه‌ها. عبد الرحمن قصری گفت: ای مردمان، شما دانید که میان من و او چیست از دشمنی، و لیکن من برادرش را، عبد الرحمن، ببینم که او گزین ایشان است. گفتند: نیک آمد. پس به نزدیک عبد الرحمن بن مسلم آمد، گفت: من چنان همی پندارم که برادر تو، قتیبه، را خذلان اندر یافته است و اگر نه آنستی که با من جفا کردی من سخن گفتمی در این باب که مردمان بر او بیرون آمدندی و آهنگ کشتن او کردند، باید که بگویی که ایشان را دستوری دهد تا به خانه خویش باز شوند، پیش از آنکه کار بزرگ شود و از اندازه اندر گذرد. عبد الرحمن گفت: برادرم، قتیبه، از این سخن نیندیشد، و اگر من

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۱

پرستنده‌ای از آن خویش بفرستم تا ایشان به جهان اندر بشوند و بیابانها جهان و به کوهها اندر بپراگندند [؟] عبد الرحمن قصری گفت از سر خشم و الله که اگر چنین کنی ایشان او را نخوانند و به نزدیک تو باز آیند به جنگ. پس بیرون آمد. و عبد الرحمن بن مسلم برفت و به نزدیک قتیبه شد و او را از سخن قصری آگاه کرد. قتیبه گفت: قصری کیست و سخن او چیست؟ این سخن به قصری آمد. کس فرستاد بدان مردمان و گفت: شما بدانید که من از شما بیزار گشتم، هر چه خواهید کنید. پس عزم کردند که قتیبه را خلع کنند. و خبر به عباد بن ایاس الغنوی رسید و برفت و به نزدیک قتیبه شد و او را گفت: ایها الامیر، دل‌های امیران تباه کردی بر خویشتن، مردمان را بخوان و ایشان را دستوری ده تا به خانه‌ها بازشوند تا عامه از تو نپراگندند، و دشمنان و کینه‌وران از تو برمند، آن گاه تو تدبیر خویش کن. قتیبه گفت: دستوری ندهم. گفت: نقیبان خویش را بخوان و مردمان عجم، و ایدون کن که مردمان آگاه نشوند و تو حرب را ساخته باش، و آنگاه دشمنان خویش را بخوان و گردنشان بزن تا دیگران هم پشت نشوند و یک سخن گردند. قتیبه گفت:

نکنم. عباد گفت: پس مردمان را بخوان و بنواز و چیز بخش و خشنود کن. گفت:

نکنم لا و لا کرامة لهم. عباد گفت: و الله که تو از کشتگان شدی، [۳۰۸] و بیرون آمد.

و قتیبه بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد آمدند، و برخاست و خطبه کرد و خدای را شکر و حمد گفت، و ایشان را دیگر باره بنکوهید و جفا کرد و سخنهای درشت گفت، پس گفت: شما دانید که من چون اینجا آمدم لباس شما گلیمینه بود و طعام شما درشت بود، من شما را حرب و شیرین دادم و نرم پوشانیدم، و شما را بیاموختم آنچه ندانستید، و شما را مشهور و بزرگوار کردم چون با پسر اشعث برخاستید و از بیم [شمشیر] حجاج پیش من آمدید، من شما را ایمن کردم، و چون دل‌هاتان بیارامید و بی‌بیم گشتید و نعمت مرا ناسپاس گشتید، و اکنون اندر ایستادید و مرا مثالب می‌زنید و آرزوها می‌خواهید. و الله که اگر من خواستنی عزیزترین همه عرب باشمی و بزرگترین ایشان بدان چیزها که مرا خدای داده است. پس

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۲

گفت: تیراندازان کجااند که چشم‌هایشان به تیر بدوزند.

ملک‌زادگان عجم و مهتران برخاستند، و مهتران ترک از سغد و بو قیس و طخارستان و جز از ایشان از مهتران خراسان، و ایشان فزون از ده هزار غلامان بودند که هیچکدام تیر خطا نکردندی. گفتا: ایشان بزرگترین همه عجم‌اند به خطر و فخر و شمشیر زدن، و به همه چیزی از شما بهترند و به وقت کار پایدارتر از عرب‌اند. مردمان خاموش

شدند و هیچکس او را پاسخ نداد. او را خشم یفزود و خاموش گشت و مردمان پراگندند، و همه دل بر آن بنهادند که با او حرب کنند.

پس یاران قتیبه به نزدیک حصین بن المنذر البکری شدند و او را گفتند: یا با محمد، رای کنی که ما ترا امیر کنیم و کارهای خویش به تو سپاریم تا آن گاه که ما را امیری آید از نزد سلیمان بن عبد الملك، و تو کار ما را کفایت کنی که قتیبه از حد خویش اندر گذشت. حصین گفت: مرا بدین حاجت نیست از ایرا که مردمان خراسان از مهتران سه گونه‌اند: بنی تمیم خاصگان لشکرند و مبارزان‌اند، بدین همداستان نباشند که اگر کسی دیگر باشد بجز از ایشان، [اگر شما بیرون کنید ایشان را از این کار، قتیبه را یاری کنند بر شما. این ناسپاسان گفتند] قتیبه بنی تمیم را کینه‌ور کرده است به کشتن ابن اهتم. گفت: راست گویی و لیکن تعصب می‌کنند مضریان را.

پس مردمان دست از حصین بازداشتند و پیش عبد الله بن حوذان الجهضمی شدند و با او اندر این باب سخن گفتند. او نیز اجابت نکرد. به نزدیک حصین بازآمدند و او را گفتند: بکر و وایل مخالف تو نشوند، بیای تا ترا امیر کنیم. گفت:

من نخواهم که مرا اندر این کار دستی بود، کسی دیگر را بجوئید که بنی مضر همداستان نبوند که کار از ایشان بستانید و مهتر ایشان بکشید، و کسی دیگر را بر ایشان امیر کنید. پس دست از او برداشتند و به نزدیک حیان بن ایاس الغنوی شدند و او را بگفتند که به نزدیک حصین بن المنذر آی و با او سخن گوی اندر این کار تا بپذیرد. حیان به نزدیک حصین آمد و او را گفت: از بهر چرا همی کراهت داری که قتیبه را خلع کنی و ما ترا امیر خویش کنیم، حصین گفت: به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۳

خدای بر تو یا با معمر که با من نیز اندر این باب سخن نگویی که و الله من این را نتوانم شنودن. و حصین اندر این وقت بر پای بود، بنشست و گفت: و الله که بر پای همی نتوانم بودن از بیم آنکه این حدیث به قتیبه رسد. دست از من بازدارید و کسی دیگر را بجوئید.

حیان از نزدیک حصین بیرون آمد و کس فرستاد به گروهی از قبایل مضر و ایشان را گرد کرد و گفت: این کار را کس نشاید مگر این اعرابی، وکیع بن اسود التمیمی، و او مردی مبارز است و دلاور و اندر عواقب کارها ننگرد و از سرانجام نیندیشد و او را نیز خویشان و عشیرت بسیارند و همه فرمانبردار اویند، و این کار بکند که با قتیبه به کین است از بهر آنکه مهتری و ریاست بنی تمیم قتیبه از وی برد و به ضرار بن الحصین داد. ایشان به نزدیک وکیع شدند و با او اندر این باب سخن گفتند. وکیع گفت: دست بیرون کن ای حیان. دست بکشید و وکیع را بیعت کرد. و خبر

به قتیبه رسید که حیّان بن ایاس بیعت کرد وکیع را و مردم را بر او تباه کرد. قتیبه گفت: و الله که حجاج مرا حذر نموده بود از وی آنگاه که من ولایت سغد به وی دادم، و مرا گفته بود که از وی بپرهیز که ترا از وی روزی صعب پیش آید. پس قتیبه مردی بخواند از یاران خویش، و او را بفرمود که برو و حیّان را بکش. حیّان آگاه شد. چون قتیبه کس فرستاد و او را بخواند، او بهانه کرد که من بیمارم. مردمان روی به وی نهادند و به نزدیک وکیع همی شدند و بیعت همی کردند.

و به خراسان آن روز مبارزان و مردان بصره چهل هزار سوار آنجا بودند، از ایشان، نه هزار اهل عالیه بودند و هفت هزار بکریان بودند، و مهترشان حصین بن المنذر بود، و ده هزار از بنی تمیم بودند و مهترشان ضرار بن الحصین و چهار هزار مرد از عبد القیس بودند و مهترشان عبد الله بن علوان عودی بود، و ده هزار مرد از ازد بودند و مهترشان عبد الله بن حوذان بود، و جز از این [از اهل کوفه] هفت هزار بودند و مهترشان جهم بن زحر بود، و هفت هزار مرد موالی بودند و مهترشان حیّان بود. و گروهی ایدون گویند که حیّان خراسانی بود و گروهی گویند دیلم بود،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۴

و ایشان همه بر قتیبه بودند خاصه حصین بن المنذر. پس حیّان وکیع را گفت: اگر من ترا یاری کنم بر حرب قتیبه، خراج این شهرها که از آن سوی رود است مرا دهی؟ گفت: دهم.

پس [۳۰۹ a] گروهی مردمان سوی قتیبه رفتند و گفتند: بشتاب و حذر کن که مردمان وکیع را بیعت کردند و ترا خلع کردند. قتیبه باور نکرد. وکیع به خانه عبد الله بن مسلم آمدی و آنجا شراب خوردی به نزدیک عبد الله، و عبد الله قتیبه را گفت: ایشان از بهر حسد همی گویند که وکیع را به خانه من می بینند، و او امشب به خانه من شراب خورد و مست شد و اندر جامه خویش حدث کرد، و او را از خانه من برداشتند و به خانه خویش بردند بیهوش. این سخن باطل است که ایشان همی گویند، و این کار هرگز نباشد. و آنجا وکیع با مردمان بیعت همی کرد و او را همی گفتند: یا با مطرف، ما با تو بیعت سلیمان بن عبد الملك کردیم، و هر کس را که او بر ما امیر کند تو او را طاعت داری و فرمانبردار [ی] سلیمان عبد الملك کنی. وکیع گفت: فرمانبردارم امیر المؤمنین را و هر کس که از پیش او آید. پس قتیبه مردی را به وکیع فرستاد نامش ضرار بن سنان الضّبی تا با او بیعت کند و قتیبه را خبر درست آرد. ضرار برفت به نزدیک وکیع، و وکیع بیماری را بهانه کرده بود اندر آن وقت و گل سرخ بر پای خویش مالیده و از ساق پایش بشها آویخته بود، و دو مرد از رهیان به نزدیک او بودند و او را همی افسون کردند بدان حمزه که سوزه گویند. رسول گفت: أجب الأمير یا ابا المطرف. وکیع گفت: همی بینی که بر چه حالم. رسول به نزدیک قتیبه باز آمد و او را آگاه کرد. قتیبه گفت: دیگر باره باز شو. رسول گفت: یا امیر، چنانکه من پای او دیدم او نتواند آمدن، و دانم که از آن نرهد. قتیبه گفت: باز شو و او را بر تختی نشان و پیش من آر. رسول بازگشت و گفت: امیر همی

گوید اگر بتوانی آمدن مردمان را بگویی تا ترا بر تختی نشانند و به نزدیک من آرند. وکیع گفت: چون مردمان مرا بر تخت بجنبانند آنگاه علتهم بیفزاید.

رسول باز آمد و قتیبه را بگفت. شریک بن صامت الباهلی را بخواند و کسی دیگر و گفت: بروید و وکیع را بیارید. پس اگر نیاید سرش بیارید. ثمامه بن ناجذ العدوی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۵

حاضر بود، گفت: ایها الامیر، من او را بیارم. ثمامه برفت و گفت: ساخته باش که قتیبه ترا بخواهد گرفتن. و خود به نزدیک او بایستاد. پس وکیع ثمامه را گفت:

بفرمای تا منادی بانگ کند. ثمامه همچنان کرد. و نخستین کسی که به نزدیک وکیع آمد هریم [بن ابی طحمة] بود با هشت هزار از بنی تمیم.

وکیع کاردی بخواست و آن بشها که بر پایش بود پاک کرد و سلاح اندر پوشید و شمشیر حمایل کرد و بیرون آمد. و یارانش همه گرد آمدند ساخته و آماده. پس برفت و روی به سرای قتیبه نهاد. گروهی از یاران قتیبه پیش او آمدند باز و گفتند: یا أبا المطرف تو از چیزی همی ترسی آن از امیر به تو خواهد رسیدن، از خدای بترس و با خویشان زینهار مخور. وکیع با یاران خویش گفت: این مردمان ایدون همی گویند که اگر من به نزدیک قتیبه شوم مرا ایمن کند، و الله که دروغ گویند این حرامزادگان که یا سر من پیش او برند یا سر او پیش من آرند. و مردمان از هر سوی بانگ همی کردند و همی گفتند پیش وکیع شوید. بنی تمیم و مردمان از هر سویی روی به وی نهادند. وکیع بیامد برابر سرای پرده قتیبه. و مردمان بنی قیس بیامدند تا قتیبه را یاری کنند، دانست که او طاقت ندارد با چندان لشکر.

پس قتیبه غلغل شنید بر در، گفت: چیست این؟ گفتند: وکیع است که آمده است با همه لشکر. قتیبه اسب بخواست که برنشیند. اسبش بیفتاد. گفت: باز پس برید.

بازبردند. قتیبه بر تخت نشسته و پیراهنی پوشیده داشت و ردایی برفاکنده، و مادرش [عمامه‌ای] فرستاده بود. قتیبه آن را اندر روز مصاف به سر اندر پیچیدی.

پس آن عمامه به سر اندر بست و شمشیر حمایل کرد. و قتیبه با برادرانش و گروهی از اهل بیت خویش ایستاده بودند. و مردی بود از گروه قتیبه نامش یزید ابن [ابی] مسلم، و قتیبه پیش از آن او را بیازرده بود و سر و ریش او بسترده، بیامد و مردمان را بر قتیبه همی آغالید و تحریض همی کرد و نام او همی برد. قتیبه آواز او بشنید گفت: این کیست؟ گفتند: یزید بن [ابی] مسلم که مردمان را بر تو همی آغالند. قتیبه کسی را گفت: برو و او را آواز ده و بگویی این بنی عامر را که شما نه از خویشان مااید؟ مردی آنجا بود نامش محصن، گفت: بنو عامر را تو دست

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۶

بازداشتی و بیاوردی، پس قتیبه گفت: سوگند دهم شما را به خدای و خویشی.

محسن گفت: تو خویشاوندی ببریدی، خدای ما را عفو مکناد اگر ترا عفو کنیم.

قتیبه را سخت اندوه آمد. و مردی بود از یاران قتیبه از مبارزان دلاور، نامش میسرۃ الجدلی، او گفت: ایها الامیر، اگر خواهی من سر و کیع پیش تو آرم. قتیبه گفت:

خاموش باش و همچنان باش.

و حیّان نطی با گروهی از عجمیان بیامدند و پیش قتیبه بایستادند، و عبد الله بن مسلم ایستاده بود، حیّان را گفت: بر این سوی حمله بر. گفت: هنوز وقت نیست.

قتیبه خشم گرفت گفت: کمان مرا دهید. حیّان گفت: نه روز کمان است. پس وکیع کس فرستاد به حیّان و گفت: کجا است آنکه مرا پذیرفتی، و حیّان با وکیع راست کرده بود که سوی او شود. پس حیّان پسر خویش را گفت: چشم به من دار، چون بینی که من کلاه خویش برگردانم و روی به لشکرگاه وکیع نهم با گروه خویش از پس من بیاید. و چون گروه عجم سوی وکیع آمدند و یارانش تکبیر کردند، قتیبه برادر خویش را، صالح بن مسلم را، بخواند و او را به حرب فرستاد بدان تا مردمان سوی خویش خواند و سخن گوید اندر کار قتیبه. و مردی از بنی ضبّه نامش سلیمان تیری بینداخت و صالح را بزد و بکشت، و مردمان فراز آمدند و او را نزدیک قتیبه بردند. و او مهتر از همه پسران مسلم بود. و او را به سرای پرده بردند. قتیبه از تخت فرود آمد و يك ساعت [۳۰۹] نزدیک او بنشست. پس به تخت خویش باز شد. عبد الملك بن مسلم پای پیش نهاد. مردی از بنی حنیفه او را تیری بزد و بکشت. پس یزید بن الاهتم الازدی روی به قوم خویش کرد و گفت: ای مردمان، و الله که من از قتیبه شنیدم که گفت: و الله که من ازدیان را از بیخ و بن برکنم چنانکه هیچکس از ایشان نماند. پس روی به سرای قتیبه نهاد. از سپاه قتیبه جهم بن زحر الجعفی پای پیش نهاد، و اندر دستش تیری بود. حیّان بن ایاس چون او را بدید حمله برد، و او جهم را يك ضربت بزد بر گردن اسب، و برگستوان و گردن اسب برید، و جهم خویشتن را از اسب اندر انداخت و از پیش او بجست و پیش وکیع شد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۷

و مردی از آن وکیع آواز داد و گفت: بر قتیبه چاشت خورید پیش از آنکه او بر ما شام خورد. پس قتیبه بفرمود تا آتش اندر اصطبل اسبان زدند و بانگ برخاست.

قتیبه اسب بخواست که برنشیند. اسب برمید و بیستاد. قتیه گفت: مگر کاری خواهد بودن. و مؤذن قتیه پیش اندر شد و گفت: علی ما ذا اقتل ایها الامیر.

گفت: علی طاعة الله و طاعة رسوله. و مؤذن بیرون آمد و حرب همی کرد تا کشته شد. چون یاران وکیع به سرای پرده قتیه رسیدند، ایاس بن بیهس و عبد الله بن ولان و عبد العزيز بن الحارث در پیش قتیه نشسته بودند، برخاستند و او را تنها بگذاشتند، و هيثم بن المنخل از گروه قتیه بود، چون قتیه بنگرید، او را دید که یاری وکیع را همی داد. قتیه گفت:

اعلمه الرماية كل يوم فلما استد ساعده رمانی

ازدیان و بنی بکر بشتافتند و طنابهای سرای پرده بریدند و اندر سرای پرده افتادند، و دو مرد آهنگ کشتن قتیه کردند: یکی سعد الازدی و دیگر جهم بن زحر الجعفی، و جهم او را تیری بزد و سعد شمشیری بزد و او را بکشتند. و از فرزندان مسلم آن روز یازده تن بکشتند و وکیع بفرمود تا همه را بردار کردند، و از ایشان هفت تن از صلب مسلم بودند و چهار نبره بودند. و اما از فرزندان مسلم یکی قتیه بود و دیگر عبد الرحمن و سدیگر عبد الله فقیر و چهارم عبید الله و پنجم صالح و ششم یسار و هفتم محمد، ایشان همه پسران مسلم بودند، و از پسران یکی کثیر بن قتیه بود و مغلس بن عبد الرحمن و دو دیگر.

چون قتیه را بکشتند عمارة بن جنية الرياحی بر منبر شد و سخن دراز همی گفت. وکیع گفت: این سخن نابکار دست بازدار. پس گفت که از پیش گفته‌اند:

من ينك العير ينك نياكا [اراد] قتیه ان یقتلنی و انا قتال قتیه

قتیه خواست که مرا بکشد و من کشنده او بودم. پس وکیع بفرمود تا سر قتیه را طلب کردند. گفتند ازدیان دارند. وکیع بیرون آمد و گفت: و الله که من از اینجا بیرون بروم تا سر قتیه پیش من نیارند یا سر من بدان سر برند. پس داری بفرمود

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۸

زدن و گفت: از این نگزیرد از آنکه ایشان را تهدید نکنم به چند کسشان بر دار کنم تا دیگران عبرت گیرند. حصین گفت: یا با مطرف، تو بیارام که هم اکنون آن سر پیش تو آرند. و حصین برگشت و بر گروه ازدیان شد و گفت: احمق مردمانید شما، مردی را بیعت کردیم و او بیامد و این چنین کاری بکرد، و اکنون شما لجاج همی کنید. آن سر بیرون اندازید که لعنت بر آن باد.

پس سر قتیبه پیش وکیع آوردند و او را گفتند: این فلان کس بریده است، او را سه هزار درم بداد، و آن سر با سلیط بن عبد الکریم پیش سلیمان بن عبد الملك فرستاد. و چون گفتند قتیبه را بکشتند، گفت: و الله که اگر از ما بودی چون بمردی او را به تابوتی اندر نهادیمی، و چون به حرب شدمانی این تابوت پیش داشتmani تا ظفر و فتح ما را بودی، و هیچکس به خراسان آن نکرد که او کرد. چندان فتح بر دست او بود هیچکس را نبود. يك روز وکیع برنشسته بود. مستی پیش او آوردند.

بفرمود تا بکشتند. مردمان گفتند: بر او کشتن نبود، او را حد بایست زدن. گفت: من عقوبت نکنم به تازیانه، عقوبت من جز به شمشیر نیست.

و محمد بن جریر طبری ایدون گوید بدین کتاب اندر که گروهی از غسانیان به ناحیت عراق به جایی همی شدند و مردی را همی دیدند با عصایی و با انبانی همچون پیکان. او را پرسیدند که از کجا می آیی؟ گفت: از خراسان. گفتند هیچ خبر داری؟ گفت: آری قتیبه بن مسلم را دی بکشتند. ایشان را عجب آمد. چون از ایشان چنان انکار دید گفت: دانید که من دوش از کجا بیامدم؟ گفتند: از کجا؟

گفت: از افریقیه، و سبک برفت، و ما اسبان از پس او برداشتیم، چنانکه تیر برفت که چشم دیدار او اندر نیافت.

و اندر این سال سلیمان بن عبد الملك خالد بن عبد الله القسری را از مکه باز کرد و امیری مکه طلحة بن داود الحضرمی را داد. و اندر این سال مسلمة بن عبد الملك به غزای روم اندر شد و حصنی بگشاد که آن را حصن عوف گفتندی با چند حصن دیگر.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۷۹

خبر ولایت یزید بن مهلب بر خراسان در عهد سلیمان بن عبد الملك

آن گاه که سلیمان بن عبد الملك به خلیفتی بنشست، یزید بن مهلب را ولایت عراق داد. چون یزید به حال خود اندر بنگرید و از حال ویرانی عراق آگاه شد، با خویشتن گفت حجاج عراق را ویران کرده است. هر گاه که من آنجا شوم و از مردمان خراج خواهم، ایشان را مطالبت باید کردن و به زندان بازداشتن. و خدای عزّ و جلّ ایشان را برهانیده است. و هر گاه که من چنین کنم همچون حجاج باشم.

و اگر آنچه حجاج به ولید فرستادی همچنان من به سلیمان نفرستم نپسندند و از من بیازارد. پس برخاست و به نزدیک سلیمان شد، و این قصّه همچنین او را بگفت.

پس گفت: اگر امیر المؤمنین ببند مرا از عراق [۳۱۰ a] عفو کند تا او را دلیل باشم بر مردی دانا بر کار خراج و سیاست، و ولایت او را دهد. سلیمان گفت: این کیست؟

گفت: صالح بن عبد الرحمن. سلیمان او را بیسندید و بفرمود تا او را عهد بنوشتند و به عراق فرستاد.

یزید بن مهلب به عراق آمد و خطبه کرد و حرب او را بود، و صالح والی بود بر خراج. پس کار بر یزید تنگ شد از جهت صالح، زیرا که یزید بن مهلب مردی بود گشاده دست و فراخ دل، و آنچه داشتی بخوردی و بدادی، و دایم خوان افکنده

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۰

بودی. و صالح نیز ستوه شد و طاقت آن نداشتی که هر چه او را بایستی ساخته داشتی. پس یزید بفرمود تا هزار خوان بیارستند از بهر آنکه تا مردمان را بدان طعام دهد. صالح آگاه شد، بفرمود تا برگرفتند. و یزید را خبر بردند. کس فرستاد به صالح که بهای آن بر من نویس. و بسیار رخت و اقمشه بخريد و چکها بنوشت سوی صالح. بهای آن صالح اجابت نکرد. یزید خشم گرفت، گفت: این کاری است که من خود کردم به دست خویش. و [اندر وقت] صالح برخاست و سوی یزید رفت. و یزید به مجلس اندر نشسته بود، از بهر او جای فراخ کرد. پس صالح گفت: این چکها نوشته چیست که خراج بدان نمی‌ایستد و هنوز بس نیست. و نیز گفت: من چک فرستادم به صد هزار درم که بر من است و از قریه‌ها بیرون کردم، و مالی خواستی از بهر سپاه همچین بدادم، و این چنین که تو ایستاده‌ای هیچ چیز این را نه ایستد و امیر المؤمنین بدین رضا ندهد. یزید گفت: یا صالح، این بار این چکها روان کن. [و با او به چندین نوع و به هر گونه سخن گفت] صالح گفت: من این مال بفرمایم و لیکن تو چنین چک دیگر منویس. گفت: چنین کنم. و چون یزید به عراق آمد بر ولایت حرب، و باز سلیمان، عبد الملك بن مهلب را بخواند و گفت:

خویشتن را چگونه بینی اگر ولایت خراسان ترا دهم، گفت: چنانکه امیر المؤمنین خواهد. پس سلیمان این حدیث را دست بازداشت. و عبد الملك نامه نبشت به عراق سوی جریر بن یزید جهضمی به گروهی از خاصگان. و یزید را خبر آوردند که سلیمان کسی را می‌خواهد که شایستگی آن دارد که به خراسان فرستد به امیری و یزید به تنگ رسیده بود از جهت صالح، و خبر بدو نمی‌رسید. پس یزید عبد الله بن الاهتم را بخواند و وی را گفت ترا از بهر کاری خواندم که از آن غمگین شده‌ام و خواهم که مرا آن کار کفایت کنی. گفت: بفرمای. گفت: تو دانی که من به چه سختی اندرم و به خراسان کس نیست. و من شنیدم که امیر المؤمنین کسی را طلب همی کند تا به خراسان فرستد. حیلتي توانی کردن که مرا فرستد. گفت:

توانم، مرا سوی امیر المؤمنین فرست که من امید دارم که از بهر تو عهد خراسان آورم. گفت: پس این سخن پنهان دار. و نامه نوشت به سلیمان و او را از حال عراق

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۱

آگاه کرد. و اندر نامه عبد الله بن الاهتم را بستود و گفت: امیر المؤمنین آنچه خواهد از حال عراق و خراسان از وی پرسد که هیچکس بدین احوالها از او داناتر نیست. و سی هزار درهم او را داد. و عبد الله برفت. چون پیش سلیمان رسید [نامه بداد. چون نامه بخواند] گفت: یزید بن مهلب نامه فرستاده است و گفته که احوال عراق و خراسان تو نیک دانی. گفت: یا امیر المؤمنین، من بهتر دانم از همه کس زیرا که من خراسانی زاده‌ام و آنجا بزرگ شده‌ام و آنچه من دانم کس نداند. گفت:

پس اشارت کن مرا به مردی که خراسان او را دهم. گفت: امیر المؤمنین بهتر داند.

سلیمان مردی را از قریش نام برد. عبد الله گفت: این کار او را نشاید. گفت:

عبد الملك بن المهلب، گفت: این کار او نیست. تا چند کس را نام برد و آخر وکیع را نام برد. گفت: وکیع مردی است مبارز و دلاور و لیکن اعرابی‌ای است جافی.

سلیمان گفت: ویحک، که شاید این کار را؟ گفت: مردی را دانم و تو او را نام نبردی. گفت: کیست؟ گفت: نگویم تا امیر المؤمنین مرا از شر او ایمن نکند. گفت:

روا است، بگوی تا کیست؟ گفت: یزید بن مهلب. گفت: او به عراق است و چنان پندارم که او عراق را دوست‌تر دارد از خراسان. گفت: چنین است که امیر المؤمنین می‌فرماید و لیکن به کراهیت او را باید فرستادن. تو او را بفرمای تا به عراق خلیفتی کند و خود به خراسان شود.

سلیمان بن عبد الملك گفت: صواب رای دیدی. پس بفرمود تا یزید را عهد خراسان بنوشتنند، و نامه کرد سوی یزید و گفت: من پسر اهتم را دیدم، همچنان است که تو گفتی اندر فضل و خرد. و نامه عهد به پسر اهتم داد. و او به يك هفته به واسط آمد و عهد نامه به یزید داد. یزید شاد شد و هم اندر وقت بفرمود تا سپاه را بساختند و ساز راه کرد. و مخلد پسر خویش را در مقدمه بفرستاد. و دیگر روز یزید جراح بن عبد الله الحکمی را بر واسط خلیفت کرد، و بر بصره عبد الله بن هلال را، و مروان بن مهلب را برخواسته و خزینه خویش به بصره بگذاشت، و خود از پس مخلد روی به خراسان نهاد. و چون مخلد به نزدیکی مرو رسید، خلیفت خویش عمرو بن عبد الله بن سنان العتکی را از پیش بفرستاد. عمرو به مرو

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۲

اندر شد، وکیع آنجا بود. کس فرستاد به عمرو که به نزدیک من باید آمدن که با او مناظره کنم. عتکی کس فرستاد و گفت: یا اعرابی جافی احمق، مرا فرمایی که به نزدیک تو آیم، و من از راه آمده‌ام، برخیز و پذیره امیر خویش بازشو. و مهتران مرو و بزرگان پذیره مخلد شدند. و وکیع خویشتن را همی کشید از پذیره شدن تا عمرو او را به ستم ببرد. پس چون مردمان مخلد را دیدند همه پیاده شدند و پیش وی اندر برفتند مگر سه تن: یکی وکیع، و دیگر محمد بن حمران السعدی، و عبّاد بن لقیط، و این هر سه تن فرود نیامدند تا فرود آوردندشان تا پیش مخلد برفتند. پس مخلد چون به مرو اندر بیامد پیش از آمدن پدرش، وکیع را بگرفت و بازداشت و گونه گونه عذابها همی کرد. و ولایت وکیع بر خراسان پس از قتیبه نه ماه بود، و گروهی گفتند ده ماه.

پس یزید بن مهلب به سال نود و هفت به مرو اندر آمد و دست به غزو کردن برد از پس آن [۳۱۰] بر اطراف خراسان و جایها که قتیبه آنجا نرسیده بود. و فتحها همی کرد يك از پس يك دیگر تا بسیاری حصارها بگشاد و خواسته‌های گرانمایه یافت. و هر کجا مردی بودی که قتیبه را عملی کرده بودی او را بگرفتی و بند بر نهادی و به زندان کردی.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب [محمد بن جریر] که ابو الحسن غنوی از این جمله مردمان بود که یزید ایشان را به زندان کرده بود. پس این غنوی از زندان بیتی چند شعر فرستاد به یزید، و ایدون گفت: با ما آن مکن که کراهیت داشتی که با تو کردند آن گاه که اسیر بودی، و نیکویی و عفو پیش گیر و چنان کن که پدرت کرد با رعیت. پس یزید دست کوتاه کرد از آنکه همی کرد، و عزم کرد که سوی گرگان شود. و پیش از آنکه به گرگان شد، عمرو بن مسلم را بگرفت و او را عذاب کرد و غل بر گردن نهاد، و برادرش را، مدرک بن مهلب را، بفرمود تا او را مطالبه کند، و هر چه عمرو را بود همه بستند. و پس یزید او را بخواند و گفت: ویحک، خواسته را از بهر سه کار گرد کنند: یکی فراخی کردن بر تن خویش و عیال، و دیگر آنکه با خویشان و نزدیکان و دوستان نیکی کنند، و سدیگر آنکه بدان بلاها از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۳

خویشتن بازدارند و آن را دفع مضرتها کنند.

عمرو گفت: این مرد هیچ با من دست بازداشت، و اشارت به مدرک کرد. مدرک دوات بینداخت و بر بینی عمرو زد و او را خون آلود کرد و دشنام داد. و محمد بن مهلب گفت: این چنین کار که گویی با شما هرگز نبوده است تا شما ایمن شدید از افتادن بر چنین حال، و برخاست و از نزدیک یزید بیرون شد.

و سال نود و هفت سپری شد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۴

خبر فرستادن سلیمان بن عبد الملك مسلمة را به غزای قسطنطینه

چون سال نود و هشت اندر آمد، سلیمان مسلمة را به غزای قسطنطینه فرستاد و فرمودش که آنجا مقام کند تا بگشاید. برفت. چون نزدیک قسطنطینه رسید، سواران را بفرمود تا هر یکی مقدار دو مدّ طعام بر اسب خویش نهادند و به قسطنطینه بردند. پس بفرمود تا آن طعام را همه گرد کردند و از یکسو بنهادند چون کوهی بزرگ. آن گاه مسلمانان را گفت: چنان باید که هیچ چیزی از آن بر ندارید از بهر خوردن، و فرمودشان تا دست به عمارت بردند به زمین روم اندر و کشت و ورز کردند و خانه‌ها فرمود کردن از چوب. و آن زمستان آنجا مقام کرد. و آن طعام همچنان بر دشت نهاده بود و مسلمانان از غارت خوردندی که به دست آمدی تا آن گاه که ارتفاع ایشان برسید. پس آن را بدرودند و طعام ساختند. و مسلمة به قسطنطینه بیستاد. و مهتران شام با او بودند چون خالد بن معدان و عبد الله بن ابی زکریا [خزاعی] و مجاهد [بن جبر]. و مسلمة به روم همی بود تا خبر مرگ سلیمان بشنید.

و محمد بن جریر ایدون گوید که چون سلیمان به خلیفتی بنشست او به غزای روم رفت و به دابق فرود آمد. و مسلمة، برادرش، پیش او آمد. و هیبت مسلمانان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۵

اندر دل رومیان افتاده بود و از مسلمة می‌شکوهیدند از آن فتحها که او به زمین روم اندر کرده بود. الیون ملک ارمنیه بود کس فرستاد به مسلمة که باید که مردی را پیش من فرستی تا با او سخنی گویم. مسلمة هبیره را بفرستاد. چون نزدیک الیون رسید گفت: شما احمق مردمانید. گفت: چرا؟ الیون گفت: آنکه شکم را پر کند از هر چه یابد او را عقلی نبود، و بدین مسلمة را خواست از ایرا که او پرخواره بود.

پس هبیره گفت: ما مردمانیم که در این دین چنین دیدیم که امیر المؤمنین را طاعت داریم. الیون گفت: راست گویی، و ما و شما از بهر دین حرب کنیم و لیکن اکنون اگر مسلمانان را بازداري از هر سه دینار دیناری بدهیم. هبیره بازگشت و مسلمة را بگفت. اجابت کرد. هبیره پیش الیون شد و گفت: اجابت نمی‌کند و چون من پیش او رسیدم سیر خورده بود و شکم پر کرده و بخفت، چون برخاست بلغم بر وی غلبه کرده بود و ندانست که من چه گفتم. پس بزرگان روم کس فرستادند به الیون که اگر این مسلمة را بازگردانی ما ترا پادشاه کنیم، و اگر نکنی ما ترا پادشاه نکنیم.

و با او بدین عهد کردند. پس الیون به نزدیک مسلمة رسول فرستاد و گفت: بدان که این مردمان بدانستند که تو حرب نخواهی کردن و روزگار خواهی بردن تا این طعام باشد. اگر بفرمایی تا این طعام را بسوزند ما شهر بدهیم. مسلمة

بفرمود تا آن طعامها را بسوختند. رومیان قوی شدند و کار بر مسلمانان تنگ شد و نزدیک آن بود که همه هلاک شوند و همچنین همی بود تا سلیمان بمرد.

و محمد بن جریر گوید که چون سلیمان به دابق فرود آمد سوگند خورد که بازنگردد تا سپاه که به روم فرستاده است به قسطنطینه اندر شود. و ملك الروم بمرد. الیون بیامد و سلیمان را خبر داد و گفت: من زمین روم را به تو سپارم. سلیمان مسلمه را با او بفرستاد. چون به قسطنطینه فرود آمد هر طعام که گرداگرد او بود همه را جمع کرد و شهر به حصار گرفت. و الیون برفت، او را ملك کردند.

پس الیون نامه کرد و او را آگاه کرد [از ملك شدن بر ایشان و از وی اندر خواست] که ما صلح کنیم با تو اگر دستوری دهد تا ما آن طعامها که بیرون شهر است آن قدر که به کار باید بگیرند و باقی به شهر اندر آرند. و او ایشان را ایمن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۶

گرداند و زن و فرزندان ایشان را. و دستوری ده تا ما يك شب این طعام را به شهر اندر آریم، مسلمه دستوری داد. الیون کشتیها راست کرده بود. چون طعام به شهر بردند، الیون دیگر روز حرب را بیاراست، و مکرری کرد که اگر زنی کردی بر او عیب کردند. [۳۱۱ a] و مسلمانان متحیر شدند، و کار چنان شد بر مسلمانان که هیچکس از لشکرگاه بیرون نتوانست رفتن، و رومیان چیره شدند بر مسلمانان.

دست بگشادند و چهارپایان را همی خوردند چنانکه هیچ چیز نماند که بخوردند از حیوانات اهلی و وحشی و برگ و درخت و هر چه بیافتند بخوردند.

و سلیمان به دابق بود و هیچ مدد نتوانست فرستادن، و مسلمانان بدین سختی اندر بودند تا سلیمان بمرد، و عمر بن عبد العزیز به خلیفتی بنشست. پس عمر نامه کرد به مسلمه و باز خواندش.

و هم اندر این سال نود و هشت بود که سلیمان پسر خویش ایوب را ولی عهد کرد بر ولایت و خلیفتی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۷

خبر گشادن گرگان و طبرستان بر دست یزید بن مهلب

گرگان اندر زمانه عجم دیواری گرد آن کرده بودند از خشت پخته و گچ، و اثر آن هنوز بر جای است. و آن را حصاری ساخته بزرگ و استوار از بیم ترك، و دیواری بود سخت بلند و از يك سوی تا لب دریای خوارزم برده بود و از

آن سوی محکم و استوار کرده. و این از بهر آن کرده بودند تا چون ترك به حرب ایشان آمدند از سوی خوارزم بر ایشان دست نیافتندی. و شاپور ذو الاکتاف و خسرو و هرمز و قباد و فیروز و انوشروان آهنگ گرگان کردند و همی خواستند که آن را بستانند نتوانستند از استواری و محکمی آن بنای دیوار و از انبوهی مردمانش. و از بس که ترکان به حربشان آمدندی و صلح کردند، و ترکان با ایشان اندر آمیختندی و به میان ایشان اندر بماندندی و يك چندی پیش ایشان بودند و پس برفتندی. و قرب چهار هزار مرد به ناحیت گرگان بماندند و به زمستان فرود آمدند و آنجا همی بودند. پس دست به غارت و کشتن بردند و ایشان را معذب همی داشتند تا آن گاه که خدای عزّ و جلّ اسلام را پیدا کرد.

پس سعید بن العاص اندر خلافت عثمان به غزای ایشان شد و با ایشان صلح کرد، و دو بار دویست هزار درم از ایشان بستد و بازگشت. و از پس سعید هیچکس

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۸

نرفت به حرب ایشان، و راه خراسان سوی ری و دامغان گسسته بود، کس آنجا نتوانستی رفتن مگر با بیم و سختی. و راه خراسان از سوی پارس و کرمان بود. و نخستین کسی که راه از قومس و خراسان بنهاد و نرم کرد قتیبه بن مسلم بود. و قتیبه هر وقتی نامه نوشتی به حجاج و از وی دستوری خواستی به فتح کردن گرگان، گفתי بپرهیز از آن که ترا کاری نیفتد که ترا اندر آن طاقت برسد. بهیچ گونه گرد آن ترکان مگرد. و سلیمان بن عبد الملك هر گاه که خبر فتحهای قتیبه شنیدی که به خراسان کردی، مردمان را گفתי نبینید چندین فتوح که قتیبه همی کند؟! یزید بن مهلب گفתי این فتوح چیزی نیست، فتح آن گاه بودی که گرگان بگشادی که همه ملوک از آن عاجزاند.

پس چون یزید امیر خراسان شد، هیچ همتش نبود مگر فتح گرگان. پس چون به مرو آمد سه چهار ماه درنگ کرد تا کار خراسان راست شد. پس برداشت و روی به دهستان نهاد و گرگان. و مخلد پسر خویش را به خراسان دست بازداشت. پس چون یزید به نزدیک گرگان و دهستان رسید، گندی ناخوش به مشام او رسید.

پرسید که این گند چیست؟ گفتند صول ترك اینجا حرب کرد با قتیبه و خلقی بسیار از ایشان بکشت و غارت کرد، و این گند آن کشتگان است. یزید گفت: قبح الله قتیبه. پس یزید گفت: این صول کجا باشد؟ گفتند به گرگان است و لشکرش به دهستان. یزید برفت و آهنگ گرگان کرد. و وصول بیرون آمد و به دهستان شد.

و بیرون از این کتاب محمد بن جریر ایدون گوید که فزون از دویست هزار مرد به گرگان گرد کرد، و یزید روی بدیشان نهاد با سی هزار مرد از لشکر شام و عراق و خراسان جز مولایان و غلامان مطوقه شهرها. و هر دو گروه

حرب را بیاراستند و به يك ديگر فراز رفتند و حربی کردند سخت. و از گروه عراقیان محمد بن عبد الرحمن بن ابی سبرة الجعفی ترکی را دید که حربی می کرد هر چه سخت تر.

پیش او شد. ترك او را يك ضربت بزد بر خودش، و شمشیر اندر خودش بماند، هر چند که خواست تا بیرون کشد نتوانست. ابن [ابی] سبره او را ضربتی بزد به زیر بغل، و يك نیمه از وی جدا شد و به لشکرگاه مسلمانان باز آمد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۸۹

و محمد بن جریر ایدون گوید که يك روز هر دو گروه حرب همی کردند. و یزید ابن مهلب با گروهی از برادران و بنی عمان ایستاده بود به کرانه، و مقدار صد مرد بودند و آگاهی نداشتند، تا گروهی از مبارزان، مقدار چهار هزار مرد، بر وی حمله کردند. و یزید به تن خویش حرب کرد، و پسر ابو سبره و پسران زحر و حجاج بن جارية الخنعمی و دلاوران لشکر با یزید بودند، و چهارصد مرد با آن چهارهزار مرد حرب کردند و آن لشکر ترکان بشکستند. پس یزید کار بر ترکان سخت کرد. و سپاه گرداگرد دهستان فرود آورد و چنان شد که مرغ را اندر شهر راه پریدن نبود، و ترکان اندر حصار به ستوه آمدند و طعامشان سپری شد. پس صول کس فرستاد به یزید و صلح خواست. یزید گفت: من با تو صلح کنم بدان شرط که بیرون آیی.

صول گفت: اگر مرا و اهل بیت مرا ایمن گردانی بیرون آیم، و خواسته ما به ما دست بازداری تا من شهر به تو دهم. و آنچه اندر او است. [۳۹۱] یزید اجابت کرد و این صلحنامه بر این گونه بنوشت و باصول وفا کرد بدان شرط، و به دهستان اندر شد. و چندان مال یافتند از زر و دینار و از بردگان ترك که اندازه آن پدید نبود. و چهار هزار مرد از ترکان بر يك جای بکشتند.

و یزید نامه نوشت به سلیمان بن عبد الملك به خبر فتح و ظفر. پس یزید برداشت و به گرگان آمد. و از آن پس هرجا که لشکر مسلمانان بدیشان رسیدندی صلح خواستندی، و هر چه خواستندی بدادندی. و گاه بودی که صد هزار هزار درم بدادندی، و جای بودی که دویست هزار هزار درم. چون یزید به گرگان آمد، گرگانیان صلح خواستند که از او همی ترسیدند و یزید بدان صلح را اجابت کرد و سیصد هزار درم بستد. و اسد بن عبد الله الازدی را آنجا خلیفت کرد، و گروهی را از مسلمانان آنجا دست بازداشت.

پس یزید روی به طبرستان نهاد. و ملك طبرستان آن روز گیل گیلان بود و لشکری گران داشت. و یزید درودگران را در پیش داشت تا درختان همی بریدند و راهها نرم همی کردند. پس برادر خویش مدرک را با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد. و آگاهی به اصفهد شد که مسلمانان آمدند. خواست که بگریزد و به دیلمان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۰

شود. پس رای چنان دید که حرب کند. کس فرستاد و از ملك ديلمان یاری خواست. و او ده هزار مرد بفرستاد، و اصفهید حرب را بیاراست. و خبر به یزید مهلب شد. خداهش را و پسر خویش را با بیست هزار مرد به یاری مدرک فرستاد.

و اسفهلار اصفهید بیامد نامش سلیمان، و هر دو گروه به يك دیگر رسیدند و حربی کردند سخت. و محمد بن عبد الرحمن بن ابی سیره پیش سپاه مسلمانان حرب همی کرد. و مهتری از گروه دیلم پیش آمد و مبارز خواست. پسر ابو سیره پیش او شد و با او حرب کرد. و دیلمان از سر کوه تیر و زوبین روان کردند و سنگ همی انداختند. و مسلمانان بر کوه نتوانستند شدن. بازگشتند و پیش یزید بن مهلب آمدند. و لشکر اصفهید راهها و درهها بر مسلمانان فرو گرفتند. پس ملك طبرستان نامه نوشت به مرزبان، ملك گرگان، و گفت باید که آن مردمان را که از گروه یزید بن مهلب اند بکشی، و آن لشکر که پیش او برده بودی برگیری و بیایی، و راه بر یزید به بازگشتن فروگیری. ملك گرگان همچنان کرد و از آن مسلمانان که با اسد بن عبد الله به گرگان بودند، و ایشان چهارهزار مرد بودند، خلقی را بکشت و گروهی بماندند و به یکسو شدند و آنجا همی بودند تا یزید بازگشت، و این خبر به یزید آمد. سخت تافته شد و حیّان نبطی را بخواند. و این حیّان دیلم بود، و او را نبطی از آن گفتندی که لال بود و هیچ عبارت نداشت، و لیکن به رای نیک بود. و یزید پیش از این او را بیازرده بود، او را گفت: یا با معمری، من با تو بدی کردم و ترا آن بارها پدید آمد، از نصیحت مسلمانان تو دانی که چه خبر آمده است از گرگان. و این مردمان راهها بگیرفته اند، از بهر خدای و از بهر مسلمانی کاری بکن و بنگر تا صلح توانی کردن میان ما و اصفهید. گفت: سمعا و طاعة.

پس حیّان برنشست و پیش اصفهید شد و او را گفت: اگر چه من بر دین اسلامم، اصل من و تو یکی است و من ترا ناصح و صلاح تو دوست تر دارم که از آن یزید.

و میان او و میان ترکان من صلح افگندم و ایشان نصیحت من بپذیرفتند، تو نیز بپذیر و نگر که غره نشوی که او به هزیمت شد و بر مسلمانان دست یافتی. دانم که تو پای او نداری، و با لشکر سلیمان بن عبد الملك. و یزید کس فرستاد و مدد همی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۱

خواهد، و از هر کجا سپاه نزدیکتر بود برسد. و یزید اندر این وقت با تو صلح بکند و اگرش مدد برسد، اجابت صلح نکند. و نزدیک من تدبیر آن است که با او صلح کنی تا بازگردد و به گرگان بازشود، و خشم و تیزی با ایشان برد از بهر آنکه غدر کردند. اصفهید گفت: و یحک یا حیّان، من شنیدم که یزید با تو جفا کرده است و از تو دویست هزار درم بستد، اکنون همی رسولی کنی او را؟ حیّان گفت: راست گفتمی و لیکن نصیحت تو و از آن او دست بازندارم از بهر جفاهای او، و اگر تو نیز عاجز شوی از آنکه بر صلح افتد، هم یاری کنم به مال. و بر این نمط سخنها همی

گفت تا اصفهید را بفریفت و صلح افکند میان او و میان یزید بر هفتصد هزار درم و بر چهارصد خروار زعفران یا بهایش و چهارصد غلام بر سر هر غلامی طبقی سیمین، و بر سر هر طبقی طیلسانی و شقه‌ای حریر، و انگشتری زرین یا سیمین.

پس حیّان نبطی بازگشت و یزید را گفت: کس فرست تا مال صلح بستانند. یزید گفت: از نزدیک ایشان یا از نزدیک ما؟ [حیّان گفت: از نزدیک ما] ایشان را.

یزید شاد شد و آن مال بستد و به گرگان بازگشت. سوگند خورد که اگر ظفر یابد بر ایشان، شمشیر از ایشان بر ندارد تا از خونشان آسیا بگرداند [تا گندم آس کند] و آن را بیزد و بخورد. و آگاهی به مرزبان رسید. بگریخت و اندر آن قلعه شد به کوه اندر و آن را به حصار گرفت. و آن قلعه‌ای بود اندر میان بیشه و سخت استوار بود و جز از يك [جای] راه بر وی نبود. یزید آگاه شد از گریختن مرزبان. برفت و او را به حصار گرفت و هفت ماه آنجا بود و حرب همی کرد با ایشان، و منجیقها بساختند و هیچ نتوانستند کردن، متحیر شد.

پس يك روز مردی از یارانش نام او هیّاج بن عبد الرحمن الازدی [۳۱۲ a] به صید بیرون شده بود و سگی داشت. آهویی را بدید که به کوه اندر همی شد اندر راهی باریک، و تنی چند با او بودند. ایشان را گفت: اینجا باشید تا من بازآیم.

هیّاج آن سگ برگرفت و به کوه اندر شد. و آگاهی نبودش تا به نزدیک مرزبان رسید. و هم آنگاه بازگشت و ترسید که به بازگشتن اندر راه گم کند. از جامه خویشتن لخت لخت همی برید و بر سر درختها همی آویخت تا نشان بود او را.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۲

پس به لشکرگاه بازآمد و سوی یزید شد و گفت: خواهی که بدین قلعه شوی بی‌کارزار؟ گفت: خواهم. گفت: مرا چه دهی؟ گفت: آنچه تو خواهی. گفت: چهار هزار درم خواهم. گفت: ده هزار درم ترا دهم. گفت: چهار هزار درم نقد بیار، بعد از آن اگر نیکویی دیگر کنی آن تو دانی. او را چهار هزار درم فرمود. هیّاج قصه آن سگ و آهو با او بگفت. یزید شاد شد و هزار و چهارصد مرد بدو داد تا با خویشتن ببرد. هیّاج گفت: ایها الامیر، آن را چندین مرد بر نتابد. گفت: چندانکه خواهی از ایشان بگزین. هیّاج گروهی را بگزید و یزید مر جهم بن زحر را با ایشان بفرستاد و او را گفت: نگر تا هزیمت نشوی. پس یزید هیّاج را گفت: چه وقت آنجا باشی؟

گفت: فردا نماز دیگر. و ایشان برفتند.

پس دیگر روز یزید بفرمود تا به لشکرگاه اندر به هر جایی آتش برافروختند. و مردمان قلعه چون آن را بدیدند بترسیدند و حرب را بیاراستند و بیرون آمدند. یزید بفرمود تا نماز پیشین و نماز دیگر به يك جا بجمع بکردند و حرب اندر پیوستند. و هیاج با آن گروه که رفته بودند، آن شب برفتند و روز دیگر به قلعه بودند. و یزید از این سوی حرب همی کرد. و گرگانیان از پس ایمن بودند و آگاهی نداشتند تا تکبیر مسلمانان شنیدند از سر قلعه، و صلح خواستند بر آنکه بر حکم یزید فرود آیند. و بیامدند و پیش او شدند. یزید بفرمود تا زنان و کودکانشان را برده کردند و مرزبان را بگرفتند و گردن بزدند و دیوارهای قلعه ویران کردند. پس روی به گرگان نهادند و بر در شهر فرود آمدند و منجیقها بساختند. و بفرمود تا آتش انداختن گرفتند و شهر را بستند به قهر. و دوازده هزار مرد را اسیر کردند. و رودی است آنجا فرود آمدند، و بانگ فرمود کردن به لشکر اندر که هر که خون خواهد دست به کشتن گیرند. کس بود که او را چهار و پنج کس می‌بایست کشتن. و یزید بفرمود تا آب بدان رودها اندر افگندند تا با خون کشتگان به یکجا برفت و آسیا بنهاد و گندم آس کرد و نان پخت و بخورد تا از سوگند بیرون آمد. و جز از این کشتگان چهارهزار دیگر بفرمود تا بر دار کردند. و خواسته‌ها را همه گرد کرد و پنج يك از آن بیرون کرد، و باقی بر مسلمانان بخش کرد، و مالی بود بی‌اندازه که هرگز چندان مال از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۳

هیچ غنیمت نیافته بودند.

پس یزید بن مهلب نامه نوشت سوی سلیمان بن عبد الملك و گفت: خدای عزّ و جلّ ترا فتح گرگان و طبرستان داد که هرگز هیچ ملك را نداد و شاپور ذو الاکتاف و کسری بن هرمز بر این جایها ظفر نیافتند، و همچنین عمر و عثمان و آن خلفا که از پس ایشان بودند همچنین نتوانستند کردن، و خدای عزّ و جلّ ترا کرامت کرد و به دست تو این فتح برآمد، و غنیمتی که به دست هیچکس نیفتاد. و نزدیک من از فیء و غنیمت چندانی حاصل آمد که بیش از اند [بار] هزارهزار درم خمس آن است که از پس این همی فرستم امیر المؤمنین را، و این از آن سبب بود که تا حقّ آن نیکویها که از سلیمان بدو رسیده بود [می‌گزارد]. چون این نامه بنوشت بر این گونه، دبیر او مغیره بن ابی قره بود او را گفت: اصلح الله الامیر، این مال را به نامه اندر یاد مکن که تو ندانی که امروز تا فردا چه خواهد بودن، و این کار از دو بیرون نباشد: یا به چشم او بزرگ آید و ترا فرماید تا به نزدیک او بری و یا ترا بخشد، و ناچار ترا بدو هدیه‌ای باید فرستادن، و هیچ چیز از نزدیک تو بدو نرسد که نه به چشم او اندکی نماید و پیش او واقعی ندارد. و این مال که تو نامزد کرده باشی جاودانه بر تو باشد، و اگر دیگری بنشیند، ترا بدین مطالبه کند، و اگر تو بهانه گویی نشنود و نپسندد. پس چنان بینم که تو نامه فتح بنویسی و دستوری خواهی به رفتن به حضرت او. و او را به زبان آنچه خواهی بگویی. یزید فرمان نکرد و نامه بفرستاد. چون سلیمان نامه برخواند شاد شد و به احما د یزید نامه کرد.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب که چون یزید بن مهلب بدین گونه نامه فرستاد به سلیمان، از آن سپس اندر ایستاد و خواسته‌ها به هم آورد و بر مردمان خراسان ستم کرد و مالهای بی‌اندازه از ایشان بستد. پس گروهی از بزرگان خراسان نامه نوشتند به سلیمان که یزید خراسان را فرو خواهد گرفتن و اندیشه عصیان دارد. چون نامه‌ها به سلیمان رسید، سخت تافته شد و ندانست که چه باید کرد. پس مشورت خواست از مردمان. یکی از اهل بیت سلیمان گفت: یا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۴

امیر المؤمنین، آن خواسته که بر یزید گرد آمده است نه اندک مایه است، و کسی را که چندان مال باشد همه جهان تواند گرفتن، تدبیر آن است که یکی را از اهل بیت خویش بدو فرستی تا آن خواسته‌ها که دارد بستاند. چون چنین کرده باشی او را در وصال افکنده باشی تا اگر [۳۱۲] خواهد که عاصی شود نتواند. سلیمان گفت چنین باید کردن. و بر آن تدبیر بیستاد که کرا فرستد. خود بیمار شد و بمرد.

و محمد بن جریر چنین گوید که چون یزید از گرگان و طبرستان پرداخت و به ری آمد، چون روزی چند برآمد، خبر آمدش که ایوب بن سلیمان، که او ولی عهد بود از پس پدر، بمرد. و اندر آن وقت که آن خبر بدو رسید، یزید به باغ بو صالح اندر همی گشت و راجزی پیش وی اندر همی رفت و این رجز را همی گفت:

بیت

ان يك أیوب مضی لشأنه فان داود لفی مكانه

یقیم ما قد زال [من] سلطانه

و هم اندر این سال نود و هشت سلیمان بن عبد الملك داود پسر خویش را به غزای روم فرستاد. و داود برفت و به نزدیک ملطیه حصنی بگشاد که آن را حصن المرأة گفتندی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۵

خبر مرگ سلیمان بن عبد الملك بن مروان

به سال نود و نه اندر سلیمان بمرد به دابق، و این شهری است از زمین قنسرین.

و به روز آدینه بمرد ده روز مانده از ماه صفر، و مدت خلیفتش دو سال و هشت ماه بود، و مدت عمرش چهل و سه سال بود. و عمر بن عبد العزیز بر وی نماز کرد.

و محمد بن جریر ایدون گوید که سلیمان به جنازه مردی حاضر بود به دابق، و چون آن مرد را به گور همی کردند سلیمان يك مشت خاك از آن تربت برگرفت و ببوئید، گفت: چه نیکو تربتی است این و چه خوشبوی است. پس يك هفته برنیامد که سلیمان بمرد، و هم به پهلوی آن مردش بنهادند.

و مردمان ایدون گفتندی که سلیمان را حالها و اثرها است ازیرا که چون حجاج ابن یوسف بمرد، مردمان از بالای او برستند، و چون سلیمان به خلیفتی بنشست زندانیان را بیرون کرد و هر کسی را عطا داد.

و او را چندین پسر بماند هیچکس را خلیفتی نداد الا عمر بن عبد العزیز را. و ایدون گویند از مفضل بن مهلب که گفت: روز آدینه نزدیک سلیمان شدم به دابق.

جامه خواست و اندر پوشید. پس برکند و دیگری خواست. جامه‌های سبز سوسی بیاوردند که یزید بن مهلب فرستاده بودش. سلیمان آن جامه اندر پوشید و عمامه را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۶

اندر سر پیچید و آینه خواست و اندر وی نگریست و به نماز آدینه شد. و هنوز باز خانه نیامده بود که تب آمدش و بیمار شد و بمرد.

و رجاء بن حیوه ایدون گوید که چون سلیمان بیمار شد و عهد بفرمود نبشتن مریکی از فرزندان خویش را، کودکی نابالغ. گفتند: یا امیر المؤمنین، چه کنی، کار مسلمانان را به گردن کودکی نارسیده همی [سپاری]؟ و خلیفتی را هیچ چیز به گور اندر نگاه ندارد مگر او مردی نیک را بر مسلمانان خلیفت کرده باشد. سلیمان گفت: من بحقیقت نخواستم کردن و لیکن با خویشتن بیندیشیدم. پس يك دو روز بیستاد. آنگاه مرا بخواند و گفت: چه گویی اندر کار پسرم داود! گفتم: او مردی غایب است و تو ندانی که او زنده است یا مرده. گفت: پس که را بینی؟ گفتم:

امیر المؤمنین بهتر داند. گفت: مر عمر بن عبد العزیز را چه گویی؟ گفتم: یا امیر المؤمنین، او مردی است از خیار مسلمانان و با فضل بسیار و با ورع و دیانت.

سلیمان گفت: اگر او را ولایت دهم، و دیگری را بجز از وی از برادران خویش نام نبرم، فتنه برخیزد و بود که او را نگذارند که بر ایشان مهتری کند. و یزید بن عبد الملك آن روز غایب بود. یزید را از پس او عهد ولایت دهم تا خلق رضا دهند و سکون بیابند. گفتم: امیر المؤمنین بهتر داند. پس سلیمان عهدنامه فرمود نبشتن بر این گونه:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ هَذَا كِتَابٌ مِنْ عَبْدِ اللَّهِ سَلِيمَانَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ لِعَمْرِ بْنِ عَبْدِ الْعَزِيزِ أَنِّي قَدْ وَلَّيْتُكَ الْخِلَافَةَ مِنْ بَعْدِي وَ مِنْ بَعْدِهِ يَزِيدُ بْنُ عَبْدِ الْمَلِكِ فَاسْمَعُوا لَهُ وَأَطِيعُوا وَ اتَّقُوا اللَّهَ وَ لَا تَخْتَلَفُوا فَيَطْمَعَ فِيكُمْ.

پس بفرمود تا نامه را مهر کردند و صاحب شرط خویش را گفت، کعب بن حامد العبسی را، تا بخواندند، و سلیمان رجاء بن حیوه را گفت: این نامه را بر ایشان برو بگوی تا آن کس را که من ولی عهد کرده‌ام اندر این نامه، او را بیعت کنند. رجا بیامد و ایشان را این سخن بگفت. گفتند بیاییم و امیر المؤمنین را ببینیم.

او گفت: بیایید. چون ایشان اندر آمدند، سلیمان گفت: اندر این نامه، و اشارت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۷

بدین عهدنامه کرد، که به دست رجا اندر بود، و ایشان همی دیدند، و گفت: اندر اینجا عهد من است، طاعت دارید آن کس را، و یک یک از شما بیعت کنید. و این عهدنامه رجا همچنان به مهر پیش آورد. همه اجابت کردند.

و رجا گوید که چون مردمان پراگندند، عمر بن عبد العزیز پیش من آمد و گفت:

اگر امیر المؤمنین این کار چیزی به من حواله کرده است، سوگند دهم بر تو به خدای و به حق دوستی که مرا از آن آگاه کنی که تا من استعفا خواهم هم اکنون پیش از آنکه این حال افتد، و آنچه اکنون بتوانم کردن آنگاه نتوانم کردن. رجا گوید من گفتم که من ترا از این حال هیچ نگویم. و عمر برفت آزرده.

رجا گوید پس هشام بن عبد الملك مرا دید و گفت: تو دانی که مرا با تو حق و حرمت دیرینه است، مرا از این کار پوشیده آگاه کن که اگر مرا است تا دانم و اندر آن سخن گویم که نه چون من بود آن کس که او را چنین سست و خوار کنند، و اگر تو با من این سخن بگویی من با تو عهد کنم که هرگز کس را نگویم. رجا گفت:

و الله اعلم که این سرّ که با من کرده‌اند هیچکس را نگویم. هشام بازگشت و دست بر یک دیگر همی زد و همی گفت: اسپردند این کار، [اگر نه مرا دهد که وی از فرزندان عبد الملك بیوفتد!].

پس رجا گوید: من به نزدیک سلیمان اندر شدم و او را به حال مرگ دیدم. رفتم که او را راست [۳۱۳ a] بخوابانم.

گفت: رجا هنوز وقت این نیست. و دیگر بار همچنین گفت و سدیگر بار بگفت. پس گفتا: ای رجا، اگر چیزی خواهی کردن بکن. پس گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله صلى الله عليه و سلم، و لب بر هم نهاد و بمرد، و من چشمش فراز گرفتم و جامه بر او پوشیدم و بیرون آمدم و در خانه استوار کردم تا کس آگاه نشود، و من آنچه باید کردن بکنم. و نزدیک کعب بن حامد العبسی آمدم و گفتم: اهل بیت امیر المؤمنین را حاضر کن. کعب برفت و همه را به مزگت دابق گرد آورد و من گفتم: بیعت کنید.

گفتند: نه یکبار بیعت کردیم؟ گفتم: اینک عهد امیر المؤمنین، بیعت کنید آن را که اندر این نامه او را نام زده کرده است. و بیعت کردند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۸

چون دانست که کار محکم شد و بیعت نوکرده آمد از پس مرگ سلیمان، آن گاه گفت برخیزید پیش امیر المؤمنین اندر شوید که او بمرد. و عهدنامه باز کردم و بر ایشان خواندم، و چون به نام عمر بن عبد العزیز رسیدم، هشام بن عبد الملك بانگ کرد و گفت: ما هرگز او را بیعت نکنیم. گفتم: و الله که اگر بیعت نکنی سرت بردارم. هشام بیامد پای کشان، و بیعت کرد.

و رجا گوید: دست عمر بگرفتم به ستم و اکراه و او را به منبر برآوردم، و اندر وی کراهیت همی دیدم که آن کار را نخواست. و اندر هشام همی نگریدم که چگونه تافته بود که چرا این کار او را نیست. پس عمر بن عبد العزیز هشام را گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ۲: ۱۵۶، که چرا این کار به من آمده است. و چون سلیمان را بشستند و کفن کردند، عمر بر او نماز کرد، و چون به گور کردنش، اسبان خلافت به نزدیک عمر آوردند و گفتند: هر کدام که خواهی برنشین. گفت: ستور من بهتر است از این. و اسب خویش را برنشست. مردمان گفتند: به دار الخلافه شو. گفت:

امروز آنجا عیال سلیمان است، و مرا این خانه خویشتن کفایت است تا ایشان آن را بپردازند، و او به خانه خویش آمد و همی بود تا ایشان آن سرای بپرداختند.

دیگر روز دبیر را بخواند و نامه‌ای بر او املا کرد سخت نیکو و گفت این را به هر شهری نویس.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۸۹۹

خبر خلیفتی عمر بن عبد العزیز و باز آمدن مسلمة بن عبد الملك از روم

پس چون عمر بن عبد العزیز به خلیفتی بنشست نامه نوشت به مسلمة بن عبد الملك، و او به زمین روم به قسطنطینه بود و بفرمودش که با آن مسلمانان که با او بودند به شام بازآیند. و از پیش از آن یاد کردیم به روزگار سلیمان بن عبد الملك از حال مسلمة و حیلت الیون که آن طعام از ایشان جدا کردند. و مسلمة با آن مسلمانان به رنج و عنا اندر بود تا سلیمان بمرد. چون عمر بنشست. نامه فرستاد و مسلمة را بازخواند و بسیار چهارپای فرستاد و طعام بسیار. [و مردمان را] بفرمود تا از آن طرف که همی آمدند یاری دادند به خواسته و مدد آنچه بتوانند، زیرا که مسلمة و یارانش اسبان و اشتران و هر چهارپای که داشتند همه بخورده بودند و بیم آن بود که همه هلاک شوند.

و محمد بن جریر حدیث مسلمة و حدیث آن فتوحها که او را به زمین روم اندر بود این قدر گوید که ما گفتیم. و اما بیرون از این کتاب ایدون خواندم که به روزگار پدرش عبد الملك آنجا همی بود و غزو همی کرد تا پدرش بمرد و ولید به خلیفتی بنشست. و تا روزگار ولید سپری شد، و سلیمان بنشست و مسلمة آن روز به در قسطنطینه بود و مدینه الفهر. و این مدینه الفهر گویند که مسلمة فرمود که کردند از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۰

بهر مسلمانان را. پس سلیمان او را اندر آن نامه تعزیت مرگ پدرش و تهنیت برادرش ولید [کرد]، و از کار یزید بن مهلب او را آگاه کرد و گفت: او به خراسان است و مالهای بی اندازه گرد کرده است، و همی ترسم که او عاصی شود. بازآی تا به خراسان شوی و کار او مرا کفایت کنی. چون این نامه به مسلمة رسید چاره نیافت از بازگشتن، و منادی بانگ کردند که سلاح بگیری. مسلمة با سپاه بر نشست و حرب را بیاراست. و رومیان آگاه شدند، بیرون آمدند اندر تعبیه نیکو چنانکه هرگز چنان بیرون نیامده بودند. و هر دو گروه حرب کردند هر چه سخت تر، تا روی به هزیمت شدند و پشت بدادند و مسلمانان در پی ایشان اندر نهادند تا به شهر باز بردندشان، و مسلمانان بسیار غنیمت بیافتند و به مدینه الفهر بازآمدند.

و دیگر روز الیون ملك الروم نامه نوشت به مسلمة و گفت: این کار سخت دراز شد میان من و تو، و من پنداشتم که چنین نبود. اکنون عزم کردم که صلح کنم بدان شرط که تو از این جزیره بازگردی و به مشحنه (۴) بازشوی و آنجا همی باشی تا من هر سالی شش بار هزار هزار درم به تو دهم و هزار وقیه زر، و پنجهزار سر گاو و گوسپند و هزار سر مادیان، و دیگر چیزها از پرنیان و دیا و سقلاطون و آنچه بدین ماند، و با يك دیگر صلح کنیم تا آن گاه که تدبیر حال خویش بکنیم. اگر خواهی که هم اینجا به مشحنه باشی و اگر خواهی به سوی شام شوی. مسلمة جواب نامه کرد

و گفت: من با تو صلح کردمی اگر نه آن بودی که سوگند خورده‌ام که از اینجا بازنگردم تا در این شهر نیام. چون اندر آمده باشم آنچه خواهم بکنم، و اگر نه خود هم اینجا باشم و صبر همی کنم تا خدای عزّ و جلّ آن را بگشاید به دست من، یا کشته شوم.

رسول نامه برد و مسلمة منادی را فرمود تا بانگ کرد که برنشینید و نزد قسطنطنیه شدند. و خبر به الیون شد. ملک الروم با همه بطریقان [۳۱۳] و مهتران بیامدند و بانگ کرد و گفت: ای مردمان، امیر شما کجا است، مسلمة، تا با او سخنی گویم. مسلمة فراز رفت و برابر او بیستاد و گفت: چه خواهی؟ منم مسلمة.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۱

گفتا: به من رسید آن سوگند که خورده‌ای، و من همداستان شوم بدانکه مراد تو بدهم. و همه روم همداستان گشتند بدان شرط که تنها اندر آیی و با تو هیچکس نبود. مسلمة گفتا: من نیز بدین بسند کردم بدان شرط که در شهرستان اندر نبندی، و بطل بن عمرو [و مبارزان و امیران لشکر من] بر در شهر بنشینند با مسلمانان، تا اگر شما غدر کنید، ایشان اندر آیند و شهر شما را زیر و زبر کنند. الیون گفت: روا است. پس بفرمود تا در شهرستان بگشودند و آن مهتران و سواران و پیادگان صف برکشیدند از در شهرستان تا در کلیسیای بزرگ بر تعبیه‌ای نیکو، و علمها و صلیبها راست کردند بر نیکوترین حالی که توانستند. سماعین بزدند بر راه مسلمة. و الیون او را دستوری داد تا اندر شود. مسلمة روی به بطل بن عمرو کرد، و اندر همه سپاه مسلمانان از او مردانه‌تر نبود، او را گفت: من بدین شهرستان اندر خواهم رفتن و گردسراها و کلیسیاهای ترسایان و جای ملکانشان و قصبه عزّشان، و من بدانجا اندر شدن عزّ اسلام همی خواهم و ذلّ کفر، ندانم چون بود.

شما چشم همی دارید، و اگر نماز دیگر بکنید و من باز نیامده باشم بدانید که مرا بکشتند، اندر افتید همگان و هر که را بیابید بکشید، و دست به غارت برید و آتش به شهر اندر زنید، و امیر از پس من عمّ من است، محمّد بن مروان، او را طاعت دارید و فرمان او کنید.

پس مسلمة تکبیری بلند بکرد و به شارستان قسطنطنیه اندر شد تنها و زرهی پوشیده داشت و خودی بر سر نهاده، و به زیر زره صدره خز پوشیده و بر زبر زره خفتان پوشیده و عمامه سپید بالای خود بسته و شمشیر حمایل کرده و نیزه اندر دست و بر نیزه علامتی سپید، و رومیان از هر سویی چشم بر او افکنده و شگفت بمانده از دلیری او. و مسلمة همی رفت و به هیچکس ننگریست تا به کوشک الیون رسید. الیون برجست و دست و پای وی را بوسه داد و با او پیاده برفت تا به در کلیسیای بزرگ. و مسلمة سوار بود، و رومیان از آن تافته شدند. پس مسلمة به کلیسیا اندر شد. و طبقها بود بزرگ از زر و نقره، و صلیبها بود مهین و به زر کرده و گوهرها اندر وی نشانده و کرسیهای زرین نهاده. مسلمة دست دراز کرد و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۲

از آن صلیب بزرگ برگرفت و پیش خویش بنهاد. ایون گفت: ای امیر، رومیان همداستان نباشند و من همی بترسم از ایشان که ناگاه غلو کنند، این صلیب را باز جای نه، قیمت این ترا بر من است. مسلمة سوگند خورد که بیرون نشوم مگر با این صلیب. رومیان به غلغل آمدند و ایون گفت: خاموش باشید که من عوض آن شما را راست کنم. و مسلمة بیرون آمد با آن صلیب بر سر نیزه کرده نگوسار و اندر آن وقت بطلال بن عمرو با یارانش بدان تدبیر بودند که به شهر اندر شوند. چون مسلمة را بدیدند تکبیر کردند و پیش او آمدند. و مسلمة به مدینة الفهر باز شد. و ایون آن مال که پذیرفته بود و بدان صلح کرده به نزدیک مسلمة فرستاد، و خاصه از بهر مسلمة صلتها فرستاد از زر و سیم و جامه و چهارپای. و مسلمة از مدینة الفهر باز آمد و روی به مشحنه (?) نهاد. چون آنجا رسید و بای افتاد و خلقی بی اندازه از مسلمانان بمردند. و مردمان مشحنه خواستند که حرب کنند با مسلمانان. مسلمة آگاه شد و حرب ایشان را بیاراست و شمشیر اندر نهاد و خلقی را از ایشان بکشت و بفرمود تا مشحنه را ویران کردند و با زمین راست کردند. و از آنجا به معموریه آمد و خبر آمدش که سلیمان بن عبد الملك بمرد و نامه عمر بن عبد العزيز برسد بدین گونه:

بسم الله الرحمن الرحيم من عبد الله امير المؤمنين عمر بن عبد العزيز الى ابن ابی مسلمة بن عبد الملك. بدان که مردمان شام مرا بیعت کردند به طلوع و خوشدلی بدان شرط که داد کنم چنانکه امامان عدل کنند اندر میان رعیت، و غنیمت راست بخشیم. و من توفیق خواهم از خدای عزّ و جلّ بدانچه خشنودی او اندر آن است. چون این نامه به تو رسد طاعت دار و فرمانبردار باش تا توفیق خدای عزّ و جلّ بیایی و راه راست، و برخیز و به نزدیک من آی و بپرهیز از مخالفت و عصیان که آنگاه کار خود را تباه کرده باشی، و آنچه کردی از غزو در راه اسلام و نیکویی باطل کرده باشی. و همه مسلمانان را با خویشتن بیار.

چون نامه عمر به مسلمة رسید مهتران لشکر را بخواند و نامه بر ایشان عرضه کرد و مشورت خواست از ایشان. همگنان گفتند: ایها الامیر، ما چنان بینیم که مخالف

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۳

نشوی و جماعت نشکنی. و شکر و حمد خدای را که تو بدان جایگاهی که او را به تو حاجت است و او را رغبت است به حضور تو، از بهر آنکه خدای عزّ و جلّ ترا به داد و علم و حکمت و مردانگی و شجاعت و شرف و بزرگواری و فروگرفتن دشمن آراسته است، نگر تا آن همه را تباه نکنی و مخالفت و عصیان نجویی که آنگاه آخر کار بر تباهی بود و بر ننگ و عار. مسلمة گفت: نیکو اشارت کردید بر من، و عمر سزاوار است بدین کار و آراسته به راه دین و پارسایی و زهد و عبادت و شرف. و من اینک میروم به نزدیک او.

و آنگاه مسلمة منادی بفرمود تا بانگ کرد و از معموریه برداشت و به طبرستان آمد، و از آنجا به دمشق آمد با سی هزار [a ۳۱۴] مرد. و آن روز که به روم شد، صد و هشتاد هزار بودند با او. و چون برسید به در عمر بن عبد العزیز شد با سپاه، او را بار نداد. مسلمة به خانه خویش بازآمد. و دیگر روز بیامد با دو هزار مرد، هم بار نیافت. تا سوم روز با يك غلام سپید بیامد. عمر او را بار داد و بفرمود تا بنشیند.

پس گفت: ای مسلمة، تو گرد جهان بگشتی و آن کردی که فرمان بود و بدین آن جستی که گویند خیر است. و غزو کردی و جانبازی کردی، و آنچه کردی اگر از بهر خدای کردی و بانگ و نام نجستی خنك تو، و اگر چنانکه به روی و ریا کردی و بدان بانگ و نام جستی وای بر تو. خدای ما را و ترا بیامرزاد ای با سعید و عفو کناد. پس مسلمة به خانه خویش بازگشت. و هر روز به سلام عمر آمدی.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب که عمر را خبر بردند که مسلمة هر روز هزار درم هزینه کند بر خوان خویش. عمر تافته شد و کس فرستاد بدو و گفت: باید که فردا چاشت به نزدیک من خوری. و عمر طبّاخ خویش را بفرمود که طعام بسیار بساخت از هر گونه‌ای که عمر اندر خلیفتی خویش نخورده بود. پس بفرمود که لوتی کنند از عدس و پیاز و روغن زیت، و طعام او بیشتر چنین بودی. پس طبّاخ را گفت: چون مسلمة بیاید و خوان بنهی، نخست چیزی از این عدس پیش آر، آنگاه دیگر طعامها. پس چون دیگر روز بیود مسلمة بیامد و عمر اندر ایستاد و حدیث آغاز کرد از موعظتها. و پس از وی حدیث روم از وی همی پرسید. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۴

غزوها، و او را به سخن مشغول گردانید تا روز به نیمه رسید و مسلمة گرسنه شد سخت. پس عمر بفرمود تا طعام آرند. طبّاخ بیامد و خوان بنهاد و آن عدسی که با پیاز و زیت پخته بود پیش آورد. مسلمة دست بکشید و از آن سیر بخورد، آنگاه دیگر اباه و الوانها بیاوردند. مسلمة از آن چیزی نتوانست خوردن. عمر گفت: یا با سعید، بخور، چرا دست بازداشتی؟ گفت: سیر شدم یا امیر المؤمنین. عمر گفت:

سبحان الله، تو همی سیر شوی به عدس و مگر این بر ما به يك درم بیش نیامده است، و آنگاه تو بر خوان خویش هر روزی هزار درم هزینه کنی. از خدای بترس یا با سعید و از مسرفان مباش، و آن هزینه که بر خوان همی کنی، بر درویشان صدقه کن و اندر شکمهای گرسنگان کن که این نزدیکتر بود به خدای عزّ و جلّ.

مسلمة گفت: سپاس دارم یا امیر المؤمنین و فرمان ترا قبول کنم و عاصی نشوم.

پس از آن برخاست و به خانه باز شد.

و هم بدین سال نود و نه اندر عمر، عدی بن اوطاة الفزاری را ولایت عراق داد، و یزید مهلب را از خراسان به حضرت خویش خواند.

نامه عمر بن عبد العزیز به یزید بن المهلب

پس عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را از خراسان بازخواند و نامه نوشت بر این گونه:

بسم الله الرحمن الرحيم من عبد الله عمر بن عبد العزيز امير المؤمنين الي يزید بن المهلب، اما بعد، بدان ای یزید که سلیمان بندهای بود خدای را عزّ و جلّ و خدای او را نعمت داده بود، پس پیش خود بردش، و او از پس خویش مرا خلیفتی داد و یزید بن عبد الملك را از پس من خلیفتی داد. پس من اگر زنده باشم و این کار که به گردن من آمده است نه خوار مایه و سبک است، و اگر مرا رغبت بودی به دنیاوی از زر و سیم و زنان و کنیزکان، ما را از دنیا خدای تعالی آن داده است که کس را نداده است، و لیکن من از بهر شما سخت می ترسم پذیرفتن این کار و حکم اندر این کار که به گردن من آمده است از ولایت بر این امت. همه مردمان بیعت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۵

کردند مرا و تو نیز بیعت کن، و آن سپاهی که به نزدیک تواند و مردمان خراسان را بگوی تا بیعت کنند، و بر خراسان خلیفتی به پای کن و تو به نزدیک من آی.

چون یزید آن نامه را برخواند [بر [ابی] عیینه افکند. و [ابی] عیینه برخواند.] یزید را گفت: تو از دست او ولایت نخواهی یافتن. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که این سخن که او به تو نوشته است به سخنان دیگر که از پیش تو بودند نماند. پس یزید از خراسان برفت و مخلد پسر خویش را بر خراسان خلیفت کرد. و چون یزید به واسط آمد، به کشتی اندر نشست بر آنکه به بصره شود. و عدی اوطاة آگاه شد.

موسی بن وجیه الحمیری را بفرستاد تا او را بگیرد. به نهر عقیلی بدو رسید آنجا که در بصره است، و یزید را بند کرد و پیش عدی آورد. عدی او را پیش عمر بن عبد العزیز فرستاد. عمر او را و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفتی مردمانی اند که بزرگواری کنند، و من کسانی که چون ایشان باشند دوست ندارم. و یزید عمر را نیز دشمن داشتی و گفتی: ایدون دانم که مرا بی است. عمر چون خلیفت شد بدانست که او از روی و ریا دور است بدان سیرت نیکو که او را بود.

چون یزید را پیش عمر بردند او را از آن مال پرسید که به سلیمان بن عبد الملك نوشته بود، چنانکه پیش از این گفتیم. یزید گفت: من پیش سلیمان بدان منزلت بودم که تو ندانسته ای، و آن چنان نامه از بهر آن نوشتم تا مردمان آگاه شوند و مرا بزرگی نو باشد بر ایشان، و تو دانی که سلیمان مرا از آن چیزی نگرفت.

عمر گفت: هیچ نبینم اندر این کار مگر که ترا به زندان کنم، از خدای بترس ای یزید و آنکه به نزد تو است از مال مسلمانان بده. و جَرّاح بن عبد الله الحکمی را بخواند و لوا بریست و او را به خراسان فرستاد. [۳۱۴] به ولایت.

و مخلد آگاه شد بیامد و پیش عمر شد و گفت: یا امیر المؤمنین، خدای عزّ و جلّ نیکویی کرد با این امت و ولایت تو با ایشان، و نه واجب بودی که بدبخت‌ترین مردمان بودیمی که این پیرمرد را به زندان کنی، و او را گناهی نیست. عمر گفت: او را از بهر آن بازداشتیم که آنچه ستمده است و نامه نوشته است اندر آن به سلیمان بن عبد الملك بازدهد. مخلد گفت: یا امیر المؤمنین، صلح کن با من بر آنچه خواهی.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۶

عمر گفت: صلح نکنم تا آن همه مال که به نزدیک او است باز دهد. مخلد گفت:

اگر ترا بدین گواه است چنین کن که همی گویی، و اگر گواه نیست سخن او به راست دار، و اگر نه او را سوگند ده تا آنچه بر او است بدهد. عمر خاموش شد و مخلد بیرون آمد. و عمر روی به مردمان کرد و گفت: این بهتر است به نزدیک من از پدرش. پس مخلد بیمار شد و روزی چند بخفت و بمرد، و گویند که چون عمر را خبر بردند به مرگ مخلد، پدرش را کس فرستاد، یزید، و گفت: بیرون آی از زندان و کار پسر را بساز و آنگاه به زندان باز شو. یزید گفت: اگر امیر المؤمنین بیند بر وی نماز کند، و من بیرون نیایم تا او را خشنود نکنم. عمر بیامد و بر مخلد نماز کرد.

و هم اندر این سال عمر بن عبد العزيز جَرّاح بن عبد الله را از خراسان بازکرد، و عبد الرحمن [نعیم] القشیری را به عوض او بفرستاد. و همه ولایت جَرّاح يك سال و پنج ماه بود.

و اندر این سال صد محمد بن علی بن عبد الله بن عباس پدر ابو العباس السفاح میسره را از ناحیت شام به عراق فرستاد و مردمان را به بیعت خویش خواند. و از ولد عباس محمد بن خنیس و ابو بکر سَرّاج و ابو محمد صادق و حیّان العطار و خالد بن ابراهیم ایشان را به خراسان فرستاد بر دعوت کردن. و این روز به ولایت خراسان جَرّاح بود. ایشان رفتند و يك چندی آنجا بودند، و هر کس را که توانستند بدیدند و نامه‌ها آوردند از کسانی که اجابت کرده بودند به بیعت ولد عباس [و به میسره دادند، و میسره آن نامه‌ها به] محمد بن علی [فرستاد] و ابو محمد صادق دوازده مرد را بگزید که نقیبان محمد بن علی باشند، [از ایشان یکی سلیمان بن کثیر الخزاعی بود، و لاهز بن قریظ التمیمی بود، و قحطبة بن شبيب الطائي، و موسی بن کعب التمیمی، و خالد بن ابراهیم، و ابو داود، و ابو القاسم بن مجاشع التمیمی، و عمران بن اسماعیل]، و محمد بن علی نامه نوشت تا بر آن مثال مردمان را به دعوت خوانند و آن سیرت که اندر نامه بود کار بندند.

و سال صد و يك اندر آمد و یزید بن مهلب از زندان بگریخت، و سبب چنان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۷

بود که عمر بن عبد العزیز بیمار شد، و یزید بن عبد الملك ولی عهد بود، و یزید بن مهلب از او همی ترسیدی از بهر آن جفاها که با آل ابو عقیل کرده بود و ایشان را به زندان کرده و مطالبه‌های سخت کرده، و یزید بن عبد الملك سوگند خورده بود که اگر يك روز او را ولایت بود، یزید را اندامی ببرد.

و ایدون گوید محمد بن جریر که چون بیماری عمر سخت شد، یزید بر تدبیر آن ایستاد که از زندان بگریزد و کس فرستاد به مولای خویش و گفت: شتران راست کنید و گریختن را بسازید. و بفرمود تا اشتران از بهر او به فلان جای بردند. و یزید هزار دینار بدان موکلان خویش داد و از زندان بیرون آمد و روی به عراق نهاد و نامه نوشت به عمر بن عبد العزیز، و گفت: اگر من دانستمی که امیر المؤمنین زنده خواهد ماند از زندان بیرون نیامدمی، و لیکن من او را به بیماری سخت یافتم، و از یزید بن عبد الملك ایمن نبودم از بهر آنکه تو دانی که میان من و او چه عداوت بود. عمر چون نامه برخواند، گفت: یا رب، اگر یزید مهلب را زیانی خواهد خاستن بدین امت تو شرّ او را کفایت کن از مسلمانان.

و گروهی گویند یزید بن مهلب پس از مرگ عمر از زندان بگریخت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۸.

خبر مرگ عمر بن عبد العزیز

و بدین سال صد و يك اندر عمر بن عبد العزیز بمرد به جایی که او را دیر سمعان گویند. و مرگش به روز آدینه بود پنج روز مانده از رجب. و مدت خلیفتش دو سال و پنج ماه بود و بیست و هشت روز بود. و آن روز که بمرد سی و نه ساله بود. و کنیتش ابو حفص بود، و مادرش [ام عاصم] لیلی بود بنت عاصم بن عمر بن الخطّاب.

و نسبتش ایدون بود: عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف، و او را اشجّ امیّه گفتندی، از بهر آنکه يك روزی ستوری از آن پدرش لگدی بر روی او زد و رویش بشکافت و نشان بر وی بماند، و او را از این سبب اشج خواندندی.

و ایدون گوید محمد بن جریر که عبد الله بن عمر بن الخطّاب يك روز گفت:

کاجکی بدانستمی که کیست از فرزندان عمر بن الخطّاب که بر رویش بر علامتی باشد که روی زمین پر شود از عدل او. و آن روز که ستور لگد بر روی عمر زد و او را بر این حال نزد مادرش بردند، مادرش خون از روی او پاك می کرد. پدرش اندر شد، مادرش او را ملامت کرد و گفت: این پسر مرا ضایع کردی و خادمی بر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۰۹

او نگاشتمی تا از چنین چیزها او را نگاه دارد. عبد العزیز گفت: خاموش باش، خنك آنكه اگر این آن است كه او را اشج گویند.

و يك روز عویف القوافی با عمر بن عبد العزیز به جنازه‌ای حاضر بود، عمر را گفت آن عویف:

أجبنی ابا حفص لقیت محمّدا علی حوضه مستبشرا من وراكا

و چون عمر بن عبد العزیز بمرد، یزید به خلیفتی بنشست و کنیتش ابو خالد بود.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۰

خبر خلیفتی یزید بن عبد الملك و مخالفت یزید بن مهلب با او

چون یزید به خلیفتی بنشست هیچ همت نبود او را مگر کار یزید بن مهلب. و چون یزید مهلب بگریخت نامه نوشت به عدی ارطاة الفزازی و او را از گریختن او آگاه کرد، و او را [۳۱۵a] فرمود تا هشیار باشد، و کسی که از آل مهلب در بصره اند بگیرد و او را بند کند. چون خبر به عدی رسید کس فرستاد و عبد الملك را و حبیب را و مروان را، برادران یزید بن مهلب را، همه را بگرفت و بند کرد. و هر کس که از پیوستگان او بودند، همه را بند کردند و به زندان کرد.

و یزید همی آمد تا يك منزلی بصره، جایی که آن را قطقطانه گویند، آنجا فرود آمد. پس یزید بن عبد الملك نامه نوشت سوی امیر کوفه عبد الحمید بن عبد الرحمن بن یزید که به طلب یزید بن مهلب کس فرست و او را بگیر و بند کن.

عبد الحمید مر هشام بن مساحق بن عبد الله القرشی را با گروهی از مردمان کوفه بفرستاد و او را گفت: نگر تا یزید از عذیب نگذرد و تو از آنجا راه عذیب گیر که آنجا بدو رسی. و هشام لختی برفت. پس به نزدیک عبد الحمید باز آمد و گفت:

یزید را اسیر پیش تو آم یا سرش بگیرم. یزید گفت: هر چه خواهی و توانی بکن.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۱

هشام باز آمد و به عذیب فرود آمد. یزید هم آنگاه گذشته بود و روی به بصره نهاده، و میانشان بس دور نبود. و هشام و یارانش هیچ کس را زهره آن نبود که از پس او بشوند. پس یزید برفت و به بصره شد. و عدی بن ارطاة مردمان بصره را گرد کرد و بفرمود تا گرد بصره کنده کنند، و مغیره بن عبد الله الثقفی را بر خیل بصره دست بازداشت. پس عبد الملك بن مهلب کس فرستاد از زندان به عدی و گفت: پسر من حمید را به جای من بنشان تا من بروم و چنان کنم که یزید از بصره برود و طمع بدین جایگاه نکند و به ناحیت پارس شود، و خویشتن از امیری زنهار خواهد. عدی اجابت نکرد. پس عدی بر هر قبیله ای مهتری به پای کرد، و نوح بن شیبان را بر گروه بکر، و مالک بن المنذر را بر گروه عبد القیس، و عبد الاعلی بن عبد الله بر گروه اهل المعالیه، و هر یکی را از این گروهها بفرمود تا حرب را بیاراستند. و یزید بن مهلب فراز آمد و بر هیچ خیلی از آن خیلها نگذشت و هیچ قبیله که نه او را راه دادند تا بگذشت.

و مغیره بن عبد الله الثقفی پیش یزید آمد با خیل خویش، محمد بن مهلب حمله برد و او را هزیمت کرد، و یزید به بصره اندر شد و به جای خویش فرود آمد و مردم روی بدو نهادند. پس یزید کس فرستاد به عدی بن ارطاة و گفت:

برادران و اهل بیت به من بازده و من صلح کنم با تو و عهد کنم که بصره را به تو دست بازدارم، تا آن چنان که من خواهم از یزید بن عبد الملك زنهار ستانم. عدی اجابت نکرد. و حمید بن عبد الملك بن مهلب و عمر بن یزید الحکمی کس فرستاد به یزید، و او را و اهل بیت او را زنهار داد. و یزید بن مهلب اندر ایستاد و گروه خویش را همی درم می‌داد، و درم و دینار نداشت از زر و سیم و قندیل مزگنها همی شکست و به سپاه همی داد. مردمان بصره روی بدو نهادند و گروهی از بنی تمیم و بنی قیس و ربیعہ به نزدیک او شدند. و عدی بن اوطاة سپاه خویش را هر یکی دو درم بداد و گفت: من به حلال ندارم که از بیت المال مسلمانان چیزی به شما دهم مگر به فرمان یزید بن عبد الملك، و لیکن این قدر بستانید تا مردمان او آیند.

و آن گروه عدی بن عمرو بن تمیم روی بنهادند و برابر مرید فرود آمدند. یزید

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۲

ابن مهلب مولایی را از آن خویش نامش دارس بفرستاد تا ایشان را هزیمت کرد و بپراگند. پس چون مردمان بصره بر یزید بن مهلب گرد آمدند به جایی فرود آمد که آن را جَبَانَه گویند، و عدی با گروه خویش از لشکر شام و از بنی تمیم و قیس بیامدند، و هر دو گروه فراز يك دیگر رفتند و حربی کردند سخت، و محمد بن مهلب بر یکی از یاران عدی رسید، نامش مسور بن عباد الحبطی، حمله برد و او را یکی ضربت بر خودش زد و خودش بیرید و شمشیر به بینی مسور رسید. پس حمله برد بر هریم بن ابی طحمة و کمر او گرفت و همی خواست که او را از اسب اندر کشد، نتوانست. هریم بخندید و گفت: ای برادرزاده، عم تو از آن گرانتر است که تو دانی، پس یزید بن مهلب به تن خویش حمله برد و حربی سخت کرد و عدی و گروهش را برداشت و تا به قصر الاماره برد، و از گروه عدی الحارث [بن مصرف] الاودی کشته شد. و او از بزرگان شام بود و از خاصان حجاج بن یوسف بود. و موسی بن الوجیه الحمیری و راشد المودن کشته شدند، و دیگران روی به هزیمت نهادند. و عدی به کوشک اندر شد و در حصار محکم کرد.

و برادران یزید بن مهلب به زندان عدی بودند و بانگ یاران یزید همی شنیدند و تیر می‌دیدند که بر کوشک همی آمد. عبد الملك بن مهلب برادران را گفت: من تیر همی بینم که بر کوشک همی آید. و هر ساعتی بانگ و آشوب نزدیکتر می‌آید، گفت: همی دانم که او را این کار برآید، و ایمن نیستم از یاران عدی از مصریان و شامیان که بیایند و ما را بکشند، پیش از آنکه یزید به سرای اندر آید.

تدبیر آن است که در را استوار کنید و این جامه‌ها که حاضر است همه بر در خانه افکنید و هر استواری که توانید بکنید. ایشان همچنان کردند. چون يك ساعت برآمد، عبد الله بن دینار مولای بنی عامر که بر [سر] حرس عدی بود همی آمد. چون بنگرید در زندان استوار کرده بودند، حیلت همی کرد که مگر در خانه باز تواند کردن نتوانست. بازگشت.

و یزید بن مهلب بیامد و به سرای سالم بن زیاد بن ابی سفیان [۳۱۵] فرود آمد هم پهلوی کوشك. نردبانها فرمود آوردن. چون يك ساعت بود در کوشك باز

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۳

نهادند، و عدی بن اوطاة را به نزدیک یزید آوردند. چون فراز آمد، به نزدیک یزید بیستاد و همی خندید. یزید گفت: و الله که واجب آن بودی که ترا دو چیز از این خنده بازداشتی: یکی گریختن از حرب و دست دادنت چون زنان، و دیگر آنکه ترا پیش من آوردند چون بنده گریزنده که در پیش خداوند آرند، و با من عهد و میثاقی ترا نیست تا چون گردنت بزنم. عدی گفت: اما چون تو بر من قدرت یافتی و من همی دانم که از زندگانی من با آن تو پیوسته است و ترا به هلاک کردن من بگیرند، و تو آن سپاه خدای را که به مغرب دیده‌ای و دانسته که خدای عزّ و جلّ ایشان را چگونه نصرت کرد به هر جایگاهی بر آن کسانی که بر ایشان غدر کردند، تو اکنون تدارك این فتنه انگیزتن بکن پیش از آنکه دریای موجها به تو باز زند، و آنگاه اقالت خواهی و نیابی و پشیمان شوی و سودی ندارد. یزید گفت: آنچه گفתי زندگانی تو با زندگانی من پیوسته است خدای عزّ و جلّ مرا چندان زندگانی مدهاد که مرغی سر در آب زند اگر زنده ماندن من از زندگانی تو خواهد بودن، و اما آنچه گفתי مرا به خون تو بگیرند، و الله که اگر ده هزار مرد از شامیان به دست من اندر بودند، من همه را يك روز بکشتمی بر يك جای، خلاف کردن ایشان سخت‌تر و هولناک‌تر اندر دلهاشان از کشتن ده هزار. پس اگر خواستمی که خون ایشان مرا بخشد و من حکم کنم به بیت المال ایشان اندر و مملکتشان اندر و به هر مرادی که مرا بودی، من از ایشان بیافتمی، پس دست از حربشان کوتاه کردم. و این خبر تو چون بدیشان رسد، ایشان ترا به یاد نیارند، و کمترین شغلی آن شغل باشد. اما آنکه گفתי تدارك آن بکن، من ترا به مستشار گرفتم؟! و تو به نزدیک من ناصح نه‌ای و دوست نه‌ای! پس بفرمود تا او را به زندان کردند. چون بردند، بفرمود تاش باز آوردند. گفت: یا عدی، بازداشتن من ترا از بهر آن است که تو برادران مرا بازداشتی و کار بر ایشان سخت گرفتی، و ترا خواهش کردم که کار ایشان آسانتر کن.

پس عدی را به زندان بردند، و عدی بدین سخن بر جان خویش ایمن شد و هر که را دیدی اندر زندان این سخن بگفتی. و چون یزید بن مهلب بصره را بگرفت،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۴

مهران بصره از قیس و تمیم و مالک بن المنذر همه بگریختند و بهری به کوفه رفتند نزدیک عبد الحمید بن عبد الرحمن بن زید بن الخطّاب، و بهری به شام شدند. و از جملگی گریختگان حواری بن زیاد بود و عمرو العتکی، و به نزدیک یزید بن عبد الملك همی شدند. به راه اندر خالد بن عبد الله القسری را دیدند و عمرو بن یزید الحکمی را و حمید بن عبد الملك که همی آمدند با زینهار نامه یزید ابن مهلب از نزد یزید بن عبد الملك. حواری گفت: شما را از

یزید بن مهلب خیری نیاید و نه او را از شما که او بر دشمن خویش ظفر یافت، عدی بن اوطاة، و خلقی را از لشکرش بکشت و عدی را به زندان کرد.

و یزید بن عبد الملك عبد الرحمن کلابی را به خراسان همی فرستاد بر عمل به جای جراح. چون شنید که یزید بن مهلب عاصی شد، نامه نوشت به یزید بن عبد الملك و گفت: من جهاد کردن با مخالفان تو دوستتر دارم از عمل خراسان.

باید که مرا به حرب یزید بن مهلب فرستی. و عبد الحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مهلب را بگرفت و حمّال بن زحر الجعفی را، و هر دو را به نزدیک یزید ابن عبد الملك فرستاد. یزید بفرمود تا ایشان را بازداشتند به زندان اندر تا اندر آنجا هلاک شدند.

پس چون مردمان بصره یزید بن مهلب را بیعت کردند و یزید بن عبد الملك را خلع کردند، او دست بکشید و بیت المال بصره را برداشت و اندر آنجا ده بار هزار هزار درم، همه را بر سپاه قسمت کرد. و عمّال فرستاد به پارس و کرمان و مکران و سند و ناحیت اهواز و این شهرها همه بگرفت، پس منادی بفرمود تا بانگ کرد و مردمان گرد آمدند به مزگت جامع اندر. و یزید بن مهلب بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت: پس گفت: من شما را به کتاب خدای همی خوانم و سنت پیغمبر و شما را همی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که جهاد کردن ایشان فاضلتر است از جهاد با ترك و دیلم. فرمان کنید و طاعت دارید که شامیان آن مردمانند که فرزندان پیغمبر آنچه یافتند بکشتند و باقی از دست ایشان بگریختند و به ترکستان و هندوستان شدند. و حسین بن علی و اولاد رسول را همه بکشتند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۵

و سرش بر دار کردند، و علی را بر منبرها لعنت کردند.

و این روز که یزید بن مهلب این خطبه کرد، حسن بصری حاضر بود. چون یزید را دید که همی گفت: شما را به کتاب خدای همی خوانم و سنت پیغمبر علیه السلام، گفت: سبحان الله، یزید بن مهلب به کتاب خدای و سنت پیغمبر علیه السلام مردم را همی خواند. پس بانگ کرد و گفت: و الله که ما ترا پادشاه دیدیم و هم رعیت، چه گویی ما را بگوی. پس گروهی در پهلوی حسن نشسته بودند دست بر دهان او نهادند و او را خاموش کردند. و مردمان ایدون گفتند که ما هیچ شك نکردیم که او گفتار حسن بشنید و لیکن ناشنیدن کرد و همچنان به منبر بر سخن همی گفت. پس چون مردمان از مزگت بیرون آمدند، النضر بن انس بن مالك ایستاده [۳۱۶a] بود و همی گفت: ای مردمان، شما را چه باز دارد از اجابت کردن به حکم خدای و سنت پیغمبر علیه السلام؟ و الله که ما هرگز این نشنیدیم و نه شما نیز مگر

بدین مایه اندک روزگار به خلیفتی عمر بن عبد العزیز اندر حسن بصری گفت: سبحان الله، این نصر بن انس گواهی دهد، و گواهی نمی‌دهد مگر بر فتنه. پس گفت حسن بصری که این همان است که دی‌گردنهای شما همی زد و به بنی مروان همی فرستاد و به هلاکت شما خشنود بود، و اکنون که بر ایشان خشم گرفت و مخالف شد، چوبی راست کرد و کرباسی بر سر آن بست و همی گوید من شما را بر کتاب خدای عزّ و جلّ و سنت پیغمبر علیه السلام خوانم. و صواب آن است که این را بگیرید و هم بدان زندان که بود باز برید، یعنی زندان عمر بن عبد العزیز، تا فتنه از میان مردمان بنشیند.

مردمان از هر سویی بانگ کردند و گفتند: یا با سعید، مگر از شامیان خشنود شدی؟ گفت: من خشنود نشدم از ایشان، و ایشان آن مردمانند که حرام را به حلال گرفتند و مردمان مدینه را سه شبانه روز همی کشتند و غارت همی کردند و دست کوتاه نکردند، و در حرامهای مسلمانان و عورتها فساد آشکارا کردند، پس به خانه‌های خدای عزّ و جلّ شدند و آتش و پلیدی به خانه انداختند و کعبه را ویران کردند، و اولاد رسول را بکشتند که لعنت خدای بر ایشان باد و بر آنکه تعصّب

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۶

ایشان کند.

پس یزید از بصره بیرون آمد و برادر خویش را مروان بن مهلب بر بصره خلیفت کرد و عبد الملك بن مهلب را بر مقدمه بفرستاد و سلاح و بیت المال با او گسیل کرد و خود برداشت و به واسط فرود آمد. و آگاهی به یزید بن عبد الملك رسید که یزید بن مهلب عراق و جبال بگرفت و وی را خلع کرد. و عدی بن اوطاة را با یارانش بگرفت و بازداشت. چون این خبر بشنید، جهان بر او تنگ شد و اندر تدبیر آن ایستاد که کرا فرستد به حرب او. و عباس و مسلمة را بخواند و مبارزان شام را همه بدیشان داد و به حرب یزید بن مهلب فرستاد. و ایشان بیامدند و به حیره فرود آمدند.

و آگاهی به یزید رسید، و او به واسط بود. یاران خویش را گرد کرد و گفت:

بدانید که شامیان روی به ما نهادند، بیارید تا چه دارید و چه مشورت کنید.

برادرش حبیب بن مهلب گفت: رای آن است ما را که تو با این سپاه روی به پارس نهی و آنجا فرود آیی و عقبه‌ها و آبها فروگیری. چون این کرده باشی به خراسان نزدیک باشی و مردمان شام را کار دراز درکشی، و مردمان کوهستان با تو پیوندند و حصارها اندر دست تو بود. گفت: ای برادر، این نه تدبیر است به نزدیک من، همی خواهی که مرا مرغی سازی بر سر کوهی؟ حبیب گفت: آن رای که به آغاز پیش بایست گرفتن فوت شد. گفت: آنگاه که تو بصره را

بگرفتی، من گفتم باید که سپاه بیرون کنی و به کوفه فرستی با یکی از مهتران قبیله خویش و کوفه فروگیری که عبد الحمید بن عبد الرحمن همان مرد است که تو با هفتاد تن برگذشتی و از تو عاجز آمدند، و شامیان را سبق بردی از گرفتن کوفه که مهتران ایشان بر تو بدل نجویند و رای ترا متابعت شوند. چون این مشورت بکردم نپذیرفتی، و اکنون همی گویم که رای آن است که خیلی بزرگ با یکی از مردمان خویش سوی جزیره فرستی تا آن را فرو گیرند و به حصنی از حصنهای ناحیت فرود آیند، و تو از پی ایشان برداری که هر گاه که تو این بکنی و شامیان به طلب تو بیایند هیچ سپاهی از آن تو به جزیره دست باز ندارد و سوی تو نیایند. و آن گروه که به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۷

موصول اند از اهواز، و هواخواهان تواند، به نزدیک تو آیند، و به دست تو اندر مرجئان باشد، و اهل جزیره و عراق و مردمان ثغرها همه طاعت تو کنند، و حرب تو با شامیان بر زمینی باشد فراخ، و ناحیت عراق پس پشت تو بود. چون حبیب این سخن بگفت، یزید گفت: مرا کراهیت همی باشد سپاه خویش را از يك دیگر بگسترن، و فرمان حبیب نکرد و بر آن بنهاد که پیش مسلمة و عباس به حرب آید.

چون سال صد و دو اندر آمد یزید بن مهلب، [پسر خویش]، معاویه را بر واسط خلیفت کرد و بیت المال و خزینه و اسیران که اندر دست داشت بدو سپرد و خود برداشت و روی به حرب عباس و مسلمة بن عبد الملك نهاد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۸

حرب یزید بن المهلب با مسلمة بن عبد الملك و کشته شدن یزید بن المهلب

و عبد الملك بن مهلب را بر مقدمه کرد و همی رفت تا به جایی که آن را فم الفیل خوانند و از آنجا به عقر آمد. و مسلمة از حیره بر لب فرات همی آمد تا به انبار و بفرمود تا جسر بستند برابر دهی که آن را فارط گویند، و با همه سپاه به جسر بگذشت از آن سوی، و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد. و یزید برادر خویش را، عبد الملك، سوی کوفه فرستاده بود به راه اندر. عباس بن الولید پیش آمدش به جایی که آن را سورا گویند. و هر دو گروه صف بر کشیدند و حربی کردند سخت، و مردمان بصره حمله بردند و شامیان را برگرفتند و لختی بردند. و از ایشان گروه بنی تمیم و بنی قیس بودند که ایشان از یزید بن مهلب هزیمت شده بودند به بصره، و از جمله ایشان هریم [بن ابی طحمة] بود.

چون شامیان هزیمت شدند، هریم بانگ کرد و گفت: ای مردمان شام، از خدای بترسید و ما را به دست دشمن مدهید. ایشان جواب دادند و گفتند: شامیان را جولانی باشد اندر آغاز حرب، و سبک بازگشتند و حرب کردند، [۳۱۶] و لشکر بصره را بشکستند. عبد الملك به هزیمت شد و روی سوی یزید نهاد. و مسلمة و عباس برابر یزید فرود آمدند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۱۹

و ایدون گویند که يك روز یزید بن مهلب یاران خویش را گفت: من شنیدم که شما همی گوید که مسلمة و عباس آمدند، و الله که مسلمة به نزدیک من نیست مگر ملخی زرد، و عباس عاقر ناقه نمود. و این عباس سرخ بود و ازرق چشم، و مادرش رومی بود، و الله سلیمان بن عبد الملك همی خواست که او را بغی کند تا من از بهر او سخن گفتم، و الله که اگر جهان با ایشان باشند و من تنها بوم، اگر از ایشان اندیشم و هیچ باک دارم.

و عبد الحمید بن عبد الرحمن امیر کوفه به حیره لشکرگاه زده بود و به همه راهها کس نشانده تا کس از کوفه پیش یزید نرود، و گروهی از کوفیان پیش مسلمة فرستاد. مسلمة ایشان را بخواند و بنواخت و گرامی کرد و سپاس پذیرفت از ایستادن ایشان بر طاعت. و مهتر ایشان سیف بن هانی بود. پس مسلمة گفت: این گروه اندک مایه اند از کوفه که بر مانند عبد الحمید را خبر بردند. گروهی دیگر را بفرستاد، سبرة بن عبد الرحمن [بن مخنف] الازدی با ایشان بود، چون نزدیک مسلمة آمدند ایشان را بستود و گفت: این مرد، یعنی سبرة بن عبد الرحمن به طاعت داشتن ما معروف است و اهل بیت او طاعت دار ما بوده اند، و او را بر آن کوفیان که نزدیک او بودند مهتر کرد. و عبد الحمید را از کوفه معزول کرد و به جای او محمد بن عمرو بن الولید بن عقبه بن ابی معیط را بفرستاد.

پس یزید بن مهلب مهتران سپاه را بخواند و گفت: من چنان همی بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر بگزینم و برادرم را دهم، محمد بن مهلب، و فرمایم تا او اندر شب بر مسلمة زند به شبیخون و شامیان را فرو گیرند و حرب اندر گیرند، تا چون روز روشن شود، من به تن خویش حرب کنم و هر چه بتوانم کردن بکنم. و امید دارم که خدای عزّ و جلّ ما را نصرت دهد بر ایشان. سمیدع گفت: ما ایشان را به کتاب خدای عزّ و جلّ و به سنت پیغمبر علیه السلام خواندیم و ایشان همی گویند ما پذیرفتیم، و ما را نیست که با ایشان حرب کنیم مگر آنکه پذیرفتند به ما بازدهند.

و مردی بود او را بو ربه گفتندی و مهتر جبال بود و از هم مذهبان گروهی با او بودند. این بو ربه گفت: چنین است که سمیدع می گوید، ما را جز آن نباید کردن.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۰

یزید گفت: و یحک شما را آن باور کند که بنی امیه به کتاب خدای کار کنند با آنکه ایشان کرده اند به حرمین خدای عزّ و جلّ و ویران کردن کعبه و کشتن فرزندان و فرزندزادگان رسول علیه السلام و سر عبد الله بن زبیر برادر کردن، و این را که می گویم نه چنین است، باری پیشدستی کنید بر ایشان، چه بینید؟ گفتند: ما نبینیم با ایشان حرب کردن تا آنگاه که آنچه پذیرفتند به ما بازدهند، چنانکه مذهب خوار بود.

و مروان بن مهلب به بصره بود و خلیفت یزید بن مهلب بود و مردمان را بر حرب تحریض می کرد و شتاب می کرد به رفتن سوی برادرش و مردمان همی رفتند. و حسن بصری رحمة الله علیه ایشان را منع همی کرد و می گفت: ای

مردمان، به خانه خویش بنشینید و دست کوتاه کنید از این حرب و فتنه، و از خدای عزّ و جلّ بترسید و يك ديگر را مکشید از بهر این جهان فانی، و طمع بردارید از چیزی که جاوید نخواهد ماندن و اندر او خشنودی خدای تعالی نبود. و بدانید که هرگز هیچ فتنه نبود که نه بیشتر مردمان آن فتنه شاعران و خطیبان و متکبران و سفیهان بوده‌اند، و آن گاه کس نرست از ایشان مگر مجهولی نهانی و ناپارسایی معروف، و هر که از شما است گو به خانه بنشینید و جنگ مطلبید، و خویشتن را باز دارید که بزرگی و شرف یابید و از جمله سعیدان باشید و مزدی عظیم یابید، و چون بدان جهان روید چشم روشن باشید و پاداش نيك یابید، و هر کس که فتنه جوید بدبخت دو جهان بود.

و خبر به مروان بن مهلب شد که حسن بصری چنین گفت. برخاست و خطبه کرد و مردمان را تحریض کرد بر جهاد، پس گفت: ای مردمان، شنیدم که پیری بیراه مرایی مردمان را بازدارد از یاری کردن ما، و نام حسن نبرد، و گفت: و الله که اگر همسایه او چوبی از سرایش بردارد که خون از بینیش دویدن گیرد، و آنگاه انکار کند بر ما و بر مردمان شهر. و الله که اگر خاموش نشود تا خون خویشتن طلب کنیم که از من آن بیند که نخواهد. چون حسن را بگفتند، گفت: و الله که من نخواهم و کراهیت دارم از جهت او از خواری. پس گروهی مردمان گفتند: اگر او

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۱

ترا زجری و تهدیدی کند، ما او را بازداریم. حسن گفت: نباید که من شما را نهی همی کنم از آنکه يك ديگر را مکشید، چگونه رضا دهم که از بهر ما خون ریزید. و این خبر به مروان بن مهلب شد، از آن مردمان برانداشید. و حسن بصری همچنان می‌گفت و مروان نیز اندر آن هیچ سخن نگفت.

و از آن روز باز که مسلمة با یزید برابر شد تا آن روز که حرب کردند هشت روز بود. پس به روز آدینه چهاردهم صفر به سال صد و دو حرب را بیاراستند و مسلمة بفرمود تا جسر را که از چوب بسته بودند بسوزند. و مسلمة سپاه خویش را تعبیه کرد و بر میمنه جبلة بن مخرمة الکندی را به پای کرد، و بر میسر الهذیل بن زفر ابن الحارث العامری را. و عباس بن الولید [a ۳۱۷] بر میمنه خویش سیف بن هانی الهمدانی را داد، و میسر سوید بن القعقاع را. و یزید بن مهلب بفرمود تا صف برکشیدند، و میمنه حبیب بن مهلب را داد و میسر المفصل بن مهلب را. و هر دو گروه فراز يك ديگر شدند و حرب اندر پیوستند. و مردی از شام بیرون آمد و مبارز خواست. محمد بن مهلب پیش او شد و با يك ديگر برآویختند، و محمد او را شمشیری زد، به سپر بگرفت، و کفی آهنین در دست داشت شمشیر کف آهنین برید و به دستش رسید. و شامی برگشت و به لشکر خویش باز شد. و گویند آن مرد حیّان نبطی بود.

پس چون وضّاح به نزدیک جسر آمد و آتش به جسر اندر زد و جسر بسوخت و دود به هوا برشد. و لشکر به حرب اندر بودند و هنوز حرب سخت نشده بود. چون بصریان آن بدیدند، گفتند جسر بسوختند و روی به هزیمت نهادند. یزید گفت:

سپاه به هزیمت شد و هنوز حرب سخت نشد و بدانجا نرسیده است که هزیمت بایست شدن. گفتند جسر بسوختند و کس نه ایستاد. یزید به تن خویش بیرون آمد و گروهی از خاصگان خویش، و همی گفتند: بهلید تا بشوند که من امید دارم که خدای نیز ما را با ایشان به يك جای جمع نیاورد. و یزید دشمن داشتی به هزیمت شدن. و یزید آن روز به تن خویش حرب کرد سخت و خلقی را بکشت، و پس فراز صف شامیان شد و مسلمة را آواز داد و گفت: چه کنی سپاه را کشتن، بیرون آی و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۲

حرب کن، و لشکر را از کشتن عفو کنیم. مسلمة روی به مردمان کرد و گفت: چه بینید اندر این که یزید همی گوید. قحل بن عیاش گفت: این یزید پسر مهلب است مبارز همه عراق. گفت: راست گویی و لیکن او مرا به مبارزت همی خواند عار بود مرا که اکنون پیش او نشوم. [ابن] عیاش گفت: راست گویی و لیکن اینجا عار است به مرگ شتافتن. مسلمة خاموش شد. پس مردی به نزدیک یزید بن مهلب آمد و گفت: ایها الامیر، حبیب را بکشتند. یزید گفت: مرا از پس حبیب زندگانی به کار نیست، و الله که من همیشه زندگانی دشمن داشتمی از پس هزیمت. و اکنون دشمن تر همی دارم. پس یاران خویش را گفت: پای پیش نهید، و خود بیرون رفت و حربی کرد که هرگز کس چنان حرب ندیده بود، و بر هیچ گروهی از گروه شامیان برنگذشت که نه ایشان را هزیمت کرد، و خلقی بی اندازه را بکشت.

پس ابو رؤیه المرجی پیش او آمد و او را گفت: ایها الامیر، از اینجا به واسط نزدیک است، بدانجا فرود آی و گرداگرد خویش را کنده کن که مدد بصریان سوی تو آیند، و مدد عمان و بحرین اندر کشتیها بیایند و آنجا حرب کن. یزید گفت: زشت رایى دیدی که مرگ به نزدیک من آسان تر از زندگانی که به ذلّ بود.

پس گفت: من بر تو همی ترسم. گفت: چرا؟ گفت: این کوههای آهنین نبینی که روی به تو نهاده است. گفت: مرا از اینها چه باك است، کوههای آهن اگر باشد مرگ را از من دور نتواند کردن و نزدیک نتواند کردن بی اجل، و اگر حرب خواهی کردن پیش برو. و یزید بن مهلب بر اسبی خنک نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت و مسلمة را همی جست. چون به نزدیک مسلمة رسید [اسبش را تیری بزدند و بیفتاد، مگر] اسب خواست که برنشیند. سپاه شام گرد وی اندر آمدند و یزید مهلب را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب را و سمیدع کلبی را.

و محمد بن جریر گوید که قحل بن عیاش الکلبی یزید بن مهلب را دید که چنان حرب همی کرد. بانگ کرد و مردمان شام را گفت: این یزید بن مهلب است، و الله که من امروز او را بکشم. از شما که بیرون آید و مرا مدد دهد؟ جماعتی بیرون شدند و حمله کردند، و حرب سخت شد و گرد برخاست و هوا تیره شد. و هر دو

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۳

گروه بريك دیگر افتادند و حربی کردند سخت. و چون گرد بنشست، یزید بن مهلب را کشته یافتند، و قحل افتاده بود به نفس بازپسین، و چندان حرکت نبودش که سخن توانستی گفتن که گوید که او را که کشت، و اشارت کرد به خویشتن که او مرا کشت. پس اشارت کرد به خویشتن و بدو، و گفت: من او را کشتم. و مسلمة بر قحل بن عیاش برگذشت و او هم پهلوی یزید افتاده بود و گفت: هیچ شك نکم که یزید را این کشته است. و مردی از مولای بنی مرّه نامش عثمان بن یاسر سر یزید بن مهلب را همی آورد. چون پیش مسلمة بنهاد باز نشناخت. الحواری بن زیاد العتکی گفت: ایها الامیر، بفرمای تا آن را بشویند و عمامه اندر پیچند. چنان کردند. پس بشناخت و به دست خالد بن ولید بن عقبه پیش یزید بن عبد الملك فرستاد.

و هنوز مفضل بن مهلب پیش صف اندر بود و حرب همی کرد و از کشتن یزید آگاهی نداشت. چون بدانست، روی به واسط نهاد. و از گروه یزید سیصد تن اسیر شده بودند به دست مسلمة، و مسلمة ایشان را به نزدیک محمد بن عمر فرستاد به کوفه، و محمد ایشان را به زندان کرد. پس نامه یزید بن عبد الملك بدو آمد که همه را گردن زن. و عریان بن الهیثم صاحب شرط بود، او را بفرمود که بیست بیست و سی سی بیرون بر و گردنهایشان زن. و عریان همه را بکشت، و مقدار سی تن از بنی تمیم برخاستند و گفتند ما کردیم که شما بر یزید بن مهلب [۳۱۷] ظفر یافتید و جزای ما بر شما کشتن است. عریان کس فرستاد و او را از این سخن تمیمیان آگاه کرد. محمد بفرمود که همه را گردن زنند. و چون از کشتن همه برداختند، نامه مسلمة فراز رسید که اسیران را دست بازدارید.

پس چون خبر هزیمت یزید به واسط رسید، معاویه بن یزید بن مهلب اسیران را بیرون آورد و همه را گردنهای زن. و از ایشان یکی عدی بن ارطاة بود و پسرش محمد بن عدی و مالک و عبد الملك بن مسمع و عبد الله بن عزرة و عبد الله بن دینار و ابو القاسم بن مسلم. و چون ایشان را بخواست کشتن، گفتند: ما نینیم که تو ما را بکشی مگر پدرت را کشته‌اند و کشتن ما ترا هیچ سود ندارد. معاویه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۴

از این سخن نیندیشید و همه بفرمود کشتن. پس معاویه بن یزید از واسط برداشت و به بصره آمد و مفضل بن مهلب نیز بیامد، و معاویه آن خزینه و مال که پدرش بدو سپرده بود به بصره آورد، و آل مهلب همه به بصره گرد آمدند. و معاویه همی خواست که مهتری آل مهلب بگیرد.

مردمان گرد آمدند و گفتند: مفضل مهتر ما است که هم به سال و هم به خرد از تو بزرگتر است. و مفضل را بر خویشتن مهتر کردند. و کشتیها بساختند و عزم رفتن کردند که به کرمان شوند.

مردی بود که او را وداع بن حمید الازدی گفتندی. یزید بن مهلب او را بر قندابیل مهتر کرده بود، و این شهری است از ناحیت هندوستان، و او را گفته که من به حرب این دشمن شوم و با ایشان برآمیزم، مرا از دو کار یکی بود: ظفر یا هزیمت. اگر ظفر مرا بود ترا گرامی کنم، و اگر از گونه دیگر بود تو به قندابیل همی باش تا اهل بیت من بر تو آیند، و تو ایشان را آنجا بدار تا خویشتن را زینهار ستانند. و ترا بدان برگزیدم بر همه قوم خویش که ظن من به راست کنی. و با او عهد و میثاق کرد و سوگند دادش.

پس چون خبر به مسلمة آمد که آل مهلب به بصره گرد آمدند، مدرک بن ضب الکلبی و هلال بن الاحوز التیمی را با گروهی از سپاه به طلب ایشان فرستاد.

چون آگاهی بدیشان رسید در کشتیها نشستند با زنان و فرزندان و با خواسته و سلاح و به ساحل کرمان شدند، و از آنجا روی به قندابیل نهادند. و چون آنجا رسیدند وداع بن حمید بفرمود تا درهای شهر استوار کردند و ایشان را به شهر اندر نهشتند. و سپاه شام فراز رسیدند و حرب پیوسته شد میان شامیان و آل مهلب، و مفضل را بکشتند. و نعمان بن ابراهیم بن مالک الاشر با او بود، و محمد بن اسحاق بن محمد بن الاشعث و پسر صول ملک دهستان، ایشان را همه اسیر کردند و گروهی زینهار خواستند، و مالک بن ابراهیم بن مالک الاشر نیز با ایشان بود و الورد بن عبد الله بن حبيب السعدی.

و آن روز که هلال بن احوز التیمی با آل مهلب حرب کرد و صفها بر کشیدند و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۵

هر دو گروه فراز حرب شدند، این وداع بن حمید الازدی بیرون آمد و بر میمنه بود و عبد الملك [بن هلال] بر میسره بود، و هر دو از قبیله ازد بودند. پنهان کس به هلال احوز فرستادند و زینهار خواستند. پس چون حرب اندر پیوست وداع و عبد الملك هر دو به زینهار هلال شدند. چون مروان بن مهلب چنان دید، خواست که سوی زنان و حرم خویش شود. و مفضل گفت: کجا خواهی شدن؟ گفت: به نزدیک آن سرپوشیدگان اندر شوم و همه را بکشم تا این فاسقان بر ایشان دست نیابند. گفت: و یحک خواهران و دختران و اهل بیت خویش را بکشی. گفت: و الله که من بر ایشان بتر همی ترسم که از مردمان شام و مروانیان. مفضل او را از آن بازداشت.

و آنگاه آل مهلب به حرب بایستادند و حربی کردند هر چه سخت تر، و خلقی را از شامیان بکشتند و به آخر ایشان را نیز هم بکشتند. پس مسلمة گفت: مرا سوگند است که زنان و فرزندان ایشان را بفروشم چنانکه بنده و پرستار فروشند. جراح ابن عبد الله الحکمی برخاست و گفت: من بخرم ایشان را تا سوگند تو راست شود.

و به صد هزار درم ایشان را بخريد. پس جراح را گفت: بيار آن مال. گفت: هر گاه که خواهی بدهم. آنگاه چیزی نگفت و همه را دست بازداشت.

و ثابت بن قطنه چون خبر کشتن یزید بن مهلب شنید قصاید ها گفت اندر مرثیت او و فرزندانش، و ایشان را بسیار بستود و بزرگیها و سخاوت و شجاعت و نیکو سیرتی ایشان را همه بگفت. پس چون مسلمة از حرب یزید بپرداخت، یزید بن عبد الملك او را ولایت بصره و کوفه و خراسان داد. کوفه را به محمد بن عمرو ابن الولید بن ابی عقبه بن ابی معیط داد، و این محمد را ذو الشامه گفتندی. پس یزید بن عبد الملك سعید بن عمرو الحرشی را ولایت ما وراء النهر داد از بخارا تا سمرقند و فرغانه، و منذر النهرا نی را ارمینیه و آذربایگان داد. و سعید برفت و رود بلخ بگذاشت و به بخارا شد و آنجا فرود آمد. و روزی چند آنجا بود. پس به سمرقند شد و از آنجا به حرب ملك فرغانه رفت و بر در حصار او فرود آمد.

ملك فرغانه صلح خواست. سعید با او صلح کرد به صد هزار درم و پنجاه غلام و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۶

پنجاه کنیزك. آن را از او بستد و بیرون آمد و دست به دست وی اندر نهاد و بازگشت. و چون شب اندر آمد و بیشتری مسلمانان بختفتند، جلنج ملك فرغانه با پنجاه هزار مرد اندر لشكر مسلمانان افتادند و خلقی را بکشتند. پس مسلمانان برنشستند و روی به کافران نهادند و حربی کردند سخت، و خدای تعالی مسلمانان را ظفر [a ۳۱۸] داد و جلنج ملك فرغانه با هزار مرد کشته شد و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند.

پس یزید بن عبد الملك سعید را معزول کرد از ما وراء النهر و به جای او عبد الرحمن بن سلیمان الکلبی را بفرستاد. دیگر عبد الرحمن را عزل کرد و ولایت عراق او را داد. و دیگر باره سعید را به ما وراء النهر فرستاد. پس عبد الرحمن را از عراق بازکرد و پسر عم خویش را داد، عبد الملك بن بشر بن مروان، همچنانکه پدرش داشت به روزگار عبد الملك بن مروان. و این عبد الملك بن بشر مردی بود سخی و راد. پس دیگر باره او را معزول کرد و به جای او مسلمة بن [اسلم بن] زرعة الکلابی را بفرستاد. مسلمة برفت و به مرو فرود آمد و آنجا همی بود و هیچ غزو نکرد، و اما شیبب النهروانی را بفرستاد با خلقی بسیار از مردمان شام و جزیره و به زمین ارمینیه اندر شد و خبر به خزر رسید. مقدار سی هزار مرد گرد آمدند به جایی که آنجا مرج الحجاره گویند، و به يك دیگر فراز رفتند و حرب کردند، و از مسلمانان خلقی بسیار کشته شدند. و یزید اندوهگن شد و شیبب را ملامت کرد. پس جراح بن عبد الله الحکمى را به حرب خزریان فرستاد و سپاهی بزرگ بدو داد با آلات و سلاح و خواسته تمام، و بفرستاد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۷

خبر حرب کردن جراح در بلاد ارمنیه

و جراح برفت. چون به بلاد ارمنیه اندرشد خبر به خزریان رسید. از پیش او بگریختند و به شارستان باب الابواب شدند. و جراح لشکر براند و به بردعه شد.

و آنجا روزی چند درنگ کرد تا بیاسودند. پس از آنجا برفت و رود کر بگذاشت و روی به باب الابواب نهاد و همچنان همی رفت تا به دره‌ای رسید که آن را رودبار خوانند به دو فرسنگ باب الابواب. پس جراح آنجا فرود آمد و کس فرستاد به ملکان جبال تا همه بر او گرد آمدند. پس مردی از یاران جراح منادی فرمود اندر لشکرگاه که امیر آنجا درنگ خواهد کردن سه روز چنان کنید که توشه و علف هر چه بیاید بردارید. و جراح برفت و روی به باب الابواب نهاد. و چون آنجا رسید کس را نیافت از خزریان، و مسلمانان اندر رفتند و از در دیگر بیرون آمدند.

و جراح لشکر فرود آورد به نزدیک چشمه‌ای از آب جهاد بر نیم فرسنگی باب الابواب. چون روز بود، مردی را بخواند و سه هزار مرد بدو داد و گفت: به زمین خنداو شوید و هر چه یابید غارت کنید و هر کس که با شما حرب کند بکشید، باید که پیش از آنکه آفتاب برآید پیش من آمده باشید. و مردی دیگر را دو هزار مرد بداد و گفت: به زمین داری و بدرواق و آنچه بدان پیوسته است [شوید] و هر چه یابید

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۸

غارت کنید. و جراح برفت با باقی سپاه، و از ایشان مقدار بیست هزار مرد بودند، و به نهروان فرود آمد بر شش فرسنگ از باب الابواب. چون روز بود آن هر دو سرهنگ به نزدیک او آمده بودند با ده هزار سر گاو و گوسپند و سه هزار برده.

خبر به بارخیل شد [پسر] خاقان ملک خزر که جراح به نهروان فرود آمد با بیست و پنجهزار مرد از عرب، و کشتن و غارت کرد و غنیمت بسیار یافت. بارخیل یاران خویش را گرد کرد و برفت و با چهل هزار مرد، و بامداد به نهروان بود، و هر دو لشکر به حرب فراز رفتند. و جراح سپاه را گفت: ای مردمان شما را هیچ پناهی نیست که بدان گریزید و پشت بدو کنید جز از خدای عزّ و جلّ و همی دانید که هر که از شما کشته شود به بهشت شود و هر که ظفر یابد غنیمت یابد و نام نیکو.

پس هر دو به هم برآمیختند و حربی کردند سخت و گرد برخاست و خزریان پشت بدادند و هزیمت شدند. و مسلمانان در عقب ایشان نهادند و خلقی بی اندازه بکشتند [از خزریان] و غنیمت بسیار یافتند. و جراح بر در شهر فرود آمد. و آن شهر را حصین خواندند. مردمان شهر کس فرستادند و زینهار خواستند. ایشان را زنه‌ار داد و آنجا به شهری شد که آن را یرغو گویند، و شش روز آنجا بود و با ایشان صلح کرد پس از آنکه حرب کرد. [و ایشان

صلح خواستند و او اجابت کرد. [پس به روستایی شدند که آن را قبله گویند و به دیهی فرود آمدند که آن را حساسه گفتندی. پس از یرغو بشدند و به حصنی شد از حصنهای خزریان که آن را بلنجر گویند. و مردمان بلنجر فزون از سیصد گردون کرده بودند و به يك دیگر بسته و گرداگرد حصار بنهاده تا حصن را نگاه دارد. پس مردی از یاران جراح شمشیر برکشید و آواز داد که ای مسلمانان، کیست از شما که خویشتن را به خدای دهد. مسلمانان اجابت کردند. گفت: شما بر پی من بیایید. مقدار صد مرد با او برفتند و روی بدان گردونه‌ها نهادند و از سر بار و تیرباران کردند و روی بدیشان نهادند. چون نزدیک گردونه‌ها رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاد. آن گردونه‌ها اندر کشتن ایستادند يك از پیش دیگر، و همچنین همی آمد تا به لشکرگاه مسلمانان، و حرب سخت شد، و مسلمانان آن حصن بستند به شمشیر، و مهتر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۲۹

بلنجر با مقدار پنجاه مرد بجست و به سمرقند شد. و بلنجر به دست مسلمانان آمد با خواسته‌های بی‌اندازه و زنان و فرزندان ایشان. و زن و فرزند مهتر بلنجر را بر مزید کردند، بهایشان به صد هزار درم رسید. جراح ایشان را به مال خویش بخريد و به مهتر بلنجر باز فرستاد و گفت: باشد که ما را بدو حاجت بود مگر مکافاتی کند. پس کس فرستاد بدین مهتر [۳۱۸] بلنجر و او را زینهار داد و به جایگاه خویش باز آوردش، و زن و فرزند و خواسته‌های او بدو باز داد از اندك و بسیار، و خود برفت از زمین بلنجر، و بر در حصنی فرود آمد. و در آنجا آن روز چهل هزار مرد بود. چون سپاه مسلمانان بدیدند، بترسیدند و زنهار خواستند. و جراح با ایشان صلح کرد و بسیار خواسته یافت از ایشان و عزم سمرقند کرد.

و بدین اندر بود که نامه مهتر بلنجر فراز رسید و گفت: ای امیر، من همی خواهم که به جای تو نیکویی کنم بدان کردار نيك که تو با من کردی و مکافات آن باز کنم که تو زن و فرزند به من باز دادی بدانکه خلقی بی‌اندازه از خزریان جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند. و چون نامه برخوانی نگر تا آنجا درنگ نکنی تا باز پس نیایی. چون نامه او به جراح رسید بفرمود تا منادی بانگ کرد، بازگشت و مسلمانان را باز آورد. و به روستایی فرود آوردشان که آن را شکی گویند. و زمستان فراز رسید.

و مردمان عراق پیش یزید شدند به گله از عبد الملك بن بشر. یزید او را عزل کرد و به جای او عمر بن یزید بن هبیره را به امیری عراق فرستاد، کوفه و بصره. و مردمان قبول کردند. و جراح مقیم بود به زمین شکی و چشم همی داشت که مدد آیدش از شام، چون زمستان بگذرد.

پس خبر آمد که یزید بن عبد الملك بمرد. و پادشاهی یزید چهار سال بود. و شب آدینه بمرد و چهار روز مانده از شعبان، سال بر صد و پنج. و آن روز چهل ساله بود. و هشام بن عبد الملك از پس او بنشست.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۰

خلیفه هشام بن عبد الملك بن مروان

چون هشام بنشست، جراح بن عبد الله را بر ولایت ارمینیه بداشت و وعده کرد که او را مدد فرستد به حرب خزریان. و عمر بن یزید بن هبیره را از ولایت عراق معزول [کرد] و به جای او خالد بن عبد الله القسری را بفرستاد و بفرومودش که برادر خویش را، اسد بن عبد الله را به امیری خراسان فرستد، و نخست عمر بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواسته‌های عراق بستاند.

خالد به عراق آمد و به بصره فرود آمد و عمر را بگرفت و گونه‌گونه عذاب کرد و بسیار مال بستد. و بصریان به فغان آمدند زیرا که با ایشان بسیار نیکویی کرده بود. پس عمر بن یزید زندانبان را بسیار خواسته داد و حیلت کرد و به زیر زندان نقب کرد و بگریخت. خالد بن عبد الله از آن آگاه شد، و مالک بن المنذر بن الجارود را از پس او بفرستاد. مالک برفت و او را اندر یافت و بکشت. و هشام ابن عبد الملك از آن آگاه شد. از کشتن عمر تافته گشت سخت و بر خالد انکار کرد. و مالک بن المنذر را اشخاص کرد، و چون پیش او اندرشد بفرومود تا گردش فرو گرفتند و بینیش بشکستند و به زندان بردند و عذاب همی کردند تا بمرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۱

پس هشام نامه نوشت به جراح بن عبد الله. و آن روز او مقیم بود به شکی. و حرب فرمودش با خزریان و وعده کردش به مدد فرستادن. جراح از شکی برفت و به حصن بردعه بازآمد و از آنجا به بیلقان اندر شد و از آنجا به اردبیل آمد و آنجا درنگ کرد و لشکرها همی فرستاد به موقان و ختلان، و به اردبیل مسلمانان بودند آن روز فزون از سه هزار مرد، و جراح آنجا فرود آمد و لشکرها همی فرستاد و کشتن و غارت همی کرد و برده همی آورد و ملک خزر به خاقان کس فرستاد و به همه گروه کافران که در عهد او بودند و پیوسته بودند و ایشان را به حرب مسلمانان خواند، همه اجابت کردند و بیامدند و خاقان ایشان را به پسر خویش داد و بفرومودش که به آذربایگان آید به حرب جراح. و بارخیل پسر خاقان برفت با سیصد هزار مرد خزری. و دیگر کافران بر وی جمع آمدند و برفت و روی به جراح نهاد. و یاران جراح آن روز پراکنده بودند اندر شهرهای آذربایگان، و خزریان دست به کشتن بردند و هر که را یافتند از مسلمانان بکشتند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۲

خبر جراح بن عبد الله با خزریان و حربها با ایشان

پس جراح برفت با سپاه و به جایی فرود آمد که آن را سیلان گویند. و با جراح مردی از آذربایگان بود مردانشاه نام، او را گفت: ایها الامیر، لشکر تو اندکی است و دشمن بسیار است و نه واجب بود که لشکر اندک با لشکر بزرگ بر صحرا روند و حرب کنند، اینک کوه سیلان به نزدیک تو است. آنجا رو و به زیر آن کوه فرود آی و کوه را از پس پشت کن و صبر کن تا مدد شام به تو رسد، پس حرب را بساز. جراح گفت: هیئات ای مردانشاه، زنان شما از ما حدیث کنند و گویند من به دل بد شدم از حرب کردن با دشمنان خدای عزّ و جلّ. پس جراح برفت و به دهی فرود آمد که آن را نهرواران؟ گویند. و سراپرده خویش آنجا بزد و خزریان فراز رسیدند. و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و هر دو لشکر به یک دیگر فراز شدند.

مردانشاه سوی جراح شد و گفت: شما نه اندر دین خویش همی گویند که هر که مخالف اسلام بود و آنگاه شهادت آرد و شمشیر زند در روی کافران، اگر کشته شود او بهشتی است. جراح گفت: بلی چنین است و اندر این هیچ شک نیست.

مردانشاه مسلمان شد و غسل آورد و روی به کافران نهاد و حرب همی کرد تا کشته شد. و حرب سخت گشت و مسلمانان همی گریختند. غلامی از آن جراح

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۳

آواز داد و گفت: ای مسلمانان، به بهشت آیید نه به دوزخ، به راه خدا آیید نه به راه دیو [۳۱۹ a]. غلام این آواز همی داد، مسلمانان بازگشتند و پیش صف اندر آمدند و حرب همی کردند. و جراح به تن خویش حرب کرد تا کشته شد. و خزریان شمشیر اندر نهادند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند. و جراح را سر بیریدند و زنان و فرزندان و حرمش را همه اسیر کردند. و از آن هزیمتیان گروهی باز شام شدند.

و هاشم بن عبد الملك آگاه شد، بگریست سخت، و مسلمانان زاری کردند.

پس خزریان بر در اردبیل فرود آمدند و شهر را به حصار گرفتند. و مردمان اردبیل يك چندی صبر کردند. و چون حصار بر ایشان سخت شد و کس فریاد نمی‌رسید، شهر بدادند. و خزریان اندر افتادند و مردمان حربی و مبارز را بکشتند و زنان و کودکان اسیر کردند و خواسته‌ها برداشتند و اندر روستاها پراگندند. و هر مسلمان که همی یافتند می‌کشتند و فسق و فجور همی کردند با حرملهای مسلمانان.

پس هشام بن عبد الملك با وزیران مشورت کرد که کرا فرستد به حرب خزریان، همه گفتند جز سعید بن عمرو الحرشی نشاید

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۴

خبر حرب سعيد الحرشی با خزریان

و این سعید بن عمرو به شهر منبج نشست. هشام نامه نوشت بدو و او را بخواند و گفت: بدان که جرّاح را با مسلمانان به آذربایگان کاری بزرگ افتاد، باید که رفتن را بسازی و سپاه مسلمانان را هر چند خواهی با خویشتن ببری و کینه جرّاح بکشی. و هشام لوا بست سعید را به دست خویش، و سی هزار مرد را بگزید از مبارزان سپاه و همه را روزی بداد و گسیل کردشان، و سعید را صد هزار درم فرستاد.

او برفت و روی به آذربایگان نهاد، و چون به شهر ارزن رسیدند، گروهی از یاران جرّاح پیش او آمدند کوفته و خسته، و آنچه به جرّاح و مسلمانان رسیده بود او را بگفتند. سعید بگریست و ایشان را سلاح و خواسته داد و با خویشتن ببرد و از شهر ارزن برداشت و به در اخلاط رفت و اندر آنجا گروهی کافران بودند.

روزی چند آنجا درنگ کرد تا بگشاد و کافران را بکشت، و غنیمت بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد. پس از اخلاط برداشت و قلعه‌ها يك يك همی گشاد که پیش همی آمد تا به بردعه رسید. و مسلمانان که در بردعه بودند شاد شدند. پس سعید خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و آنگاه گفت: یا معشر المسلمین، با يك دیگر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۵

مواسا کنید و هر که از شما توانگرید درویشان را چیز دهید که امروز نه روز گرد کردن است و دست به خدا زنید و او را به یاری خواهید تا نصرت یابید.

و سعید از بردعه برداشت و به بیلقان شد و فرود آمد و مردی از روستا بیامد و او را گفت: اصلح الله الامیر، من مردی ام محنت رسیده، سخن من بنیوش، بارخیل خاقان چون جرّاح را بکشت، طرخونی خود بدین روستا فرستاد، و او یاران خویش اندر این دهها پیراگند و او دختران مرا بگرفت و برهنه کرد و با خود می گرداند. و او اکنون اندر دهی فرود آمده است بدین روستاها اندر ایمن، و هیچ آگاهی ندارد از آمدن تو، و بامداد و شبانگاه مست بود. کس بفروست از یاران خویش تا مگر خدای عزّ و جلّ او را گرفتار کند. و من آن دختران خویش را بازیابم.

سعید چون این سخن بشنید غمگین شد. و یکی از خویشان وی نامش عبد الملك بن مسلم المعقلی را بخواند و گروهی از مسلمانان بدو داد. و ایشان بدان دیه رفتند و ناگاه بدان خانه اندر افتادند. طرخان را یافتند مست خفته، و آن دختران آن مرد بر بالین او نشسته، و شمشیر اندر نهادند و طرخان را لخت لخت کردند و سرش بریدند و آن دختران را بیاوردند و به پدر بازدادند. پس شمشیر اندر نهادند و هر خزری را که اندر آن دیه یافتند بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و به نزدیک حرشی شدند و او را آگاه کردند. و این نخستین فتحی بود حرشی را.

پس حشری را خبر آمد که بارخیل خاقان مردمان را اندر حصار ورثان یافته است و بر درش فرود آمده است با سپاهی بزرگ. حشری مردی را بخواند از مردمان بیلقان نامش یزدک، و این یزدک از ملک زادگان پارس بود و مردی مبارز بود و زبان خزریان دانست، و او را خداوند اسب ابلق گفتندی، حشری او را گفت: ای یزدک، تو مردی مسلمانی، توانی که خویشتن را به خدای بخشی و بدین مسلمانان و از اینجا بروی تا به شارسرستان ورثان و ایشان را بگویی که من به یاری شما آمده‌ام تا ایشان حصار را بدهند [تا من برسم]. یزدک گفت: سپاس دارم.

چون شب اندر آمد، یزدک برفت و روی به در شهرستان ورثان نهاد. چون روان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۶

شد گروهی خزریان یزدک را بگرفتند و از حال پرسیدند، گفت: من رسول حشری‌ام پیش مردمان ورثان تا ایشان را آگاه کنم که حشری آمد. گفتند: حشری کجا است؟ گفت: به بیلقان. گفتند: اگر خواهی که ترا دست بازداریم بیا و مردمان ورثان را بگوی که از عرب هیچکس نیامد به یاری شما تا حصار بدهند. یزدک گفت: چنین کنم و لیکن شما اسب ابلق من بستانید و مرا بدان بشناسند، اسب مرا بازدهید و مرا به نزدیک شارسرستان برید تا بگویم آنچه خواهید. اسب او را باز دادند و یزدک برنشست و به نزدیک شارسرستان برید تا بگویم آنچه خواهید. اسب او را باز دادند و یزدک برنشست و به نزدیک شارسرستان ورثان شد و آواز داد به بانگ بلند و گفت: ای مردمان، مرا شناسید؟ گفتند: یزدک بیلقانی خداوند اسب ابلق. گفت:

راست گویی، مژده باد شما را که [۳۱۹] سعید بن عمرو الحشری آمد به یاری شما با لشکری بزرگ، و اینک به بیلقان است. حصار نگاه دارید که هم این دم مرا بکشند و بدرود باشید. چون مردمان ورثان این بشنیدند تکبیر کردند و به نشاط ایستادند.

و خزریان شمشیر به یزدک اندر نهادند و او را بکشتند.

خبر به سعید رسید بفرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر زدند تا دود به هوا برشد، و مردمان ورثان بدانستند که او همی آید. چون خزریان دود بدیدند از در ورثان برخاستند و به دشت بلاسجان شدند و از آنجا به حصار باجروان بازآمدند. و حشری برفت و به در ورثان فرود آمد. او را بسیار نزل و علف آوردند و طعام. و دو هزار مرد از ایشان با او بایستادند. و از آنجا به طلب خزریان رفتند.

خزریان بگریختند از پیش او و به ناحیت اردبیل شدند. و حشری برفت و به باجروان فرود آمد. پس مردی همی آمد سوار بر خنکی و جامه‌های سپید پوشیده، و حشری بر در حصار باجروان نشسته بود و سلام کرد. حشری پاسخ داد و گفت: تو کیستی؟ گفت: من بنده‌ای‌ام از بندگان خدای عزّ و جلّ، و لیکن ترا ای امیر به غنیمت بسیار حاجت

نیست. گفت: چگونه؟ گفت: اینک گروهی از خزریان فزون از ده هزار مرد با ایشان و پنج هزار مرد از مسلمانان اند اندر دست ایشان اسیر و فرود آمده‌اند به فلان جایگاه، اگر قصد ایشان کنی وقت اکنون است. این بگفت و برفت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۷

سعید منادی فرمود که برنشینید و به جهاد و غنیمت روید، و باید که همه با سلاح تمام باشید که با من بیایید. و خود برنشست با مقدار چهارهزار مرد. و مردی بود نامش ابراهیم بن عاصم العقیلی، او را از پیش بفرستاد به جاسوسی تا خبر آورد. و این ابراهیم زبان خزری دانستی، جامه خزریان بپوشید و برفت و به لشکر اندر همی گشت. پس طرخان کنیزی از آن جراح به اسیری برده بود و زحمت همی داد و همی خواست که با او بیاشد. کنیزك همی گریست و می‌گفت:

یا رب، مرا کسی نیست جز تو، و همی بینی که ما اندر چه‌ایم، و وعده تو راست بود. آواز او به گوش ابراهیم عاصم آمد. خواست که اندر رود و طرخان را بکشد.

پس ترسید که او کشته شود و حرشی به مراد نرسد. به نزدیک حرشی آمد و او را آگاه کرد. حرشی بگریست و برنشست و به آخر شب به لشکر خزریان رسید. و ایشان همه خفته بودند. حرشی یاران را به چهار گروه کرد و بر چهار جانب ایشان بداشت. پس تکبیر کردند، و آواز بدان اسیران شد. دانستند که فرج آمد. پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن خزریان را پاك بکشتند. و ایشان ده هزار مرد بودند، پیش از آنکه آفتاب برآمد همه را کشته بودند. و از ایشان بس کس نجستند.

و خاقان را خبر بردند. و حرشی چندان غنیمت یافت که حد و اندازه پدید نبود و آن اسیران همه خلاص یافتند. و حرشی به باجروان بازآمد و هنوز متمکن نشده بود که خداوند اسب خنگ فراز رسید و سعید را سلام گفت. سعید او را گفت: کجایی که من ترا صلتی فرمودمی. [که تو مردی ناصحی و دلالت کنی بر نیکی] گفت: ایها الامیر، آن صلت به نزدیک تو همی باشد تا استوارتر بود، و لیکن امیر را حاجت هست به غنیمت.

حرشی گفت: کجا است؟ گفت: اینک لشکری از خزریان همی آیند و خواسته مسلمانان و حرم جراح با ایشان است و به شهرهای خویش همی باز شوند و متمکن و غافل فرود آمده، اگر آهنگ ایشان خواهی کردن وقت اکنون است. این بگفت و برفت.

و حرشی یاران خویش را گرد کرد و روی بدیشان نهاد. چون نزدیک رسید

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۸

لشکری دید از خزریان فزون از بیست هزار مرد، و با ایشان بسیاری از اسیران مسلمانان از زنان و مردان بودند. حشری [تکبیر کرد] و مسلمانان تکبیر کردند و حمله بردند بر ایشان و شمشیر اندر نهادند و همه را بکشتند و بسیار غنیمت یافتند. و اسیران مسلمانان رها کردند، و زنان و کنیزکان جراح اندر میان ایشان بودند باز شدند. ایشان را به بر اندر گرفت و بنواخت و چیز بخشید و بگریست سخت. پس به باجروان باز آمد با غنیمت بسیار.

و خبر به خاقان رسید جهان بر او تنگ شد. پس بفرمود تا سپاه را گرد کردند و حرب حشری را بساخت. خبر به حشری آمد کس فرستاد به ورثان و بیلقان و بردعه و به همه شهرهای ارمنیه، و به هر شهری مردمان را گرد کرد و لشکری بزرگ فراهم آورد.

پس خداوند اسب خنگ فراز رسید و سعید را سلام کرد. سعید جواب داد و او را بنواخت و گفت: ما را چندین بار راه نمودی و ترا به نزدیک ما چندین صلت گرد آمده است. گفت: آن به نزدیک امیر همی باشد تا آنگاه که به کار آید، و لیکن امیر را رای آمد به جهاد و غنیمت گرفتن و قهر دشمنان و پسر خاقان. حشری گفت: سخت آرزومندم. گفت: اینک پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ، و روی به حرب تو نهاده است، و با او چهل هزار مرد است و بیشتر اسیران مسلمانان اند، اگر آهنگ ایشان داری وقت اکنون است. این بگفت و برفت.

حشری منادی فرمود و همه سپاه را برنشانند و بیامد و به زمین دریند شد. و بار خیل آنجا بود با همه سپاه خویش. چون لشکر عرب دیدند، بارخیل برجست و یاران خویش [۳۲۰ a] را تعبیه کرد. و وقت نماز دیگر بود. و حرب اندر پیوست میان هر دو گروه، و خزریان حربی کردند هر چه سخت تر و مسلمانان را باز پس شکستند و به برکوه بردند. چون حشری چنان دید، خود از سر برگرفت و مردمان را تحریض کرد بر حرب. و مسلمانان روی باز پس نهادند و رجعت کردند و خزریان را بشکستند، و هزیمت افتادشان سخت زشت، و به جهان اندر پیراگندند. و حشری به باجروان باز آمد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۳۹

پس خداوند اسب خنگ فراز رسید و حشری را گفت: برخیز و یاران را بر نشان که بارخیل پسر خاقان اینک همی آید با همه سپاه که همه پراگنده بودند و اکنون فراز هم آمده اند، و لیکن مترس و کار ایشان را بزرگ مدار که خدای ترا نصرت دهد. این بگفت و برفت.

و حشری منادی فرمود که هیچ کس مبادا اندر لشکر از خرد و بزرگ الا که برنشیند و مرکب را بسازد. و حشری گروهی از ثقات بر غنیمت دست بازداشت به باجروان و خود برفت با مقدار پنجاه هزار مرد از مردان شام و جزیره و دیگر مردمان، و بر در موقان شد. بارخیل با صد هزار مرد آنجا بود. چون سپاه مسلمانان را بدید، سپاه خویش را تعبیه کرد.

حرشی نیز سپاه را تعبیه کرد و برابر ایشان بایستادند. پس گفت: ای مردمان، هیچ کس است از شما که داند که خاقان کجا است؟ گفتند: اینک ایستاده است آنجا که آن سر است. حرشی گفت: آن سر چیست؟ گفتند: سر جرّاح بن عبد الله. حرشی [را] چشم پرآب شد و گفت: انا لله و انا الیه راجعون. ننگی نیست اندر زندگانی پس امروز. پس حمله برد و مسلمانان نیز حمله بردند. و حرشی به خاقان رسید و او را يك ضربت زد بر تاج و اندر گردانیدش از اسب و بر زمین افتاد. و خزریان از اسب فرو ریختند و گرد وی اندر آمدند و او را برهانیدند. و حرب سخت شد میان دو گروه، و خلقی بی اندازه از کافران کشته شدند. پس کافران به هزیمت بشدند. و مسلمانان چندان غنیمت یافتند که اندازه اش پدید نبود. و حرشی آن همه گرد کرد و برفت و به باجروان باز شد. و پنج يك از غنیمت بیرون کرد و به هشام فرستاد، و دیگر بر مسلمانان بخشید. و هر مردی را هزار و هفتصد دینار برسید. و حرشی از پس هزیمتیان برداشت و همی شد تا به زمین شروان، و آنجا بایستاد و چشم همی داشت فرمان هشام بن عبد الملك را.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۰

خبر ولایت مسلمة بن عبد الملك بر ارمینیه

پس هشام بن عبد الملك نامه نوشت به سعید بن عمرو الحرشی که این ولایت که تو داری به مسلمة دادم، چون او به تو رسد کار بدو سپار و تو به نزدیک من آی.

چون نامه به حرشی رسید گفت: فرمان بردارم. و هم آنجا که بود بایستاد و حرب نکرد و چشم همی داشت که مسلمة بیاید و کار بدو سپارد. پس مسلمة بیامد از زمین شروان. و چون حرشی بیامد و به نزدیک مسلمة اندر شد او را گفت: ای سعید، نامه من به تو نیامد که نگر که حرب نکنی با خزریان تا من بیایم، چرا خویشان را اندر افگندی و مسلمانان را مخاطره کردی. حرشی گفت: ایّها الامیر، نامه تو آنگاه به من آمد که خدا خزریان را هلاک کرده بود و مرا بر ایشان دست داده بود، و اگر نامه تو پیشتر آمدی من از فرمان تو نگذشتمی. مسلمة گفت: دروغ گویی که تو دوست داشتی که مردمان گویند حرشی چندین کس را بکشت. حرشی گفت: من این نخواستم و لیکن خدای را خواستم و روی من جز به رضای خدا نبود، و تدبیر آن بود که من کردم، و امیر داند که چنین است. مسلمة خشم گرفت و او را دشنام داد. پس بفرمود تا مشتی چند بر گردنش زدند و لوا بر سرش بشکستند و به زندان بردعه بازداشتند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۱

و خبر به هشام بن عبد الملك شد. تافته گشت سخت و نامه نبشت به مسلمة و او را گفت: به من رسید آن خطاها که تو کردی که سعید بن عمرو الحرشی را دشنام دادی و بر وی استخفاف کردی، و حقّش نگزاردی و لوا بر سرش

بشکستی و بازداشتی، و من دانم که تو آن از حسد کردی و بر آن نعمت که خدای عزّ و جلّ او را داد. اکنون اگر پشیمان شوی و گناه خویش را تدارک و عذر خواستن [کنی] از او و اکرام کردن او را و نواختن و دلش خوش کردن، من از تو عفو کنم و توبه تو بپذیرم، و اگر نکنی بر آنکه خادمی چگونه بود به نزدیک من همچنانی. چون این نامه به مسلمة رسید پشیمان شد بدانچه کرده بود با سعید حرشی و نامه هشام بدو فرستاد و عذر خواست و پشیمانی نمود بدان و وعده کرد او را به خشنود کردن او.

و رسولان هشام به زندان شدند و حرشی را بیرون آوردند. مسلمة او را بنواخت و خلعت افگند و صلت داد او را و عشیرت او را و اقطاعشان بداد. تا [امروز] آن اقطاع بدیشان معروف است.

پس مسلمة لشکر براند و بر در قلعه فرود آمد به زمین شروان و آن مردمان را به طاعت خواند. فرمان نکردند. با ایشان حرب کرد و دست یافت. پس فرود ایستاد از حرب و ایشان را به حصار همی داشت تا طعامشان برسد. پس از مسلمة زنهار خواستند بر آن شرط که هیچکس را از ایشان نکشد. مسلمة سوگند خورد که يك کس را نکشد. ایشان بشنیدند و ندانستند که شرط چگونه باید [۳۲۰] کردن. و در قلعه بگشادند و فرود آمدند. و همه هزار مرد بود کارزاری. مسلمة نهصد و نود و نه را گردن بزد و يك تن را زنده دست بازداشت. و هر که اندر آن قلعه بودند همه را بکشت. پس بفرمود تا حصار ویران کردند و با زمین هموار کردند. و مسلمة برفت و روی به باب الابواب نهاد. و به هر شهری که بگذشت مردمان آن شهر با او صلح می کردند. و ملکشان با سپاه به نزدیک او می آمدند. تا همه ملک آن جبال با او گرد آمدند و خراج بدو گزاردند و با او به شهر باب الابواب آمدند. و اندر آن قلعه باب الابواب آن روز هزار مرد بودند از طرخانان که خاقان ایشان را آنجا رها کرده بود. مسلمة ایشان را نیاززد و اندر گذشت و به حصین شد. و آن دو حصار بود،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۲

آنجا هیچکس را نیافت. پس برفت و به بلنجر شد و آنجا نیز کس را نیافت. و خبر به خاقان شد. لشکر را گرد کرد. و مسلمة لشکر براند و به دربند شد و از آنجا به سمندر شد و کس را نیافت. پس روی به خاقان نهاد. و لشکرهای کافران روی به مسلمة نهادند، چندانکه ایشان را شمار نبود.

چون مسلمة آگاه شد، یاران خویش را فرمود تا آتش برکردند و خیمه ها فرود کردند همچنان زده، و خود برفتند و به شهر باب الابواب باز آمدند. بارخیل و خزریان روی بدو نهادند خلقی بی اندازه. و چون مسلمة ایشان را بدید ملک آن جبال گرد کرد و گفت: چه بینید اندرین کار این دشمن؟ گفتند: ما را در پیش این لشکر کن و بدیشان مان باز هل. اگر ما را بکشند به بهشت شویم و اگر ظفر یابیم فتح کنیم. مسلمة گفت: نصیحت کردید اندر مشورت. و برجست و یاران خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره راست کرد و ملک آن جبال را در پیش کرد. و خاقان چون روی مسلمة

بدید روی به طرخانان و مبارزان کرد و گفت: بدانید که [تا] آن لوا را بریستند هرگز باز نکردند، مگر امروز روی بدو نهید اگر توانید که آن را بستانید یا بشکنید که ظفر یابید. پس طرخونی بیرون آمد با خیلی بزرگ و روی به مسلمانان نهاد. مروان بن محمد اسب را بانگ بر زد و بیرون رفت و گفت: ای مسلمانان، پدر و مادر من فدای شما باد، یک ساعت صبر کنید و سخن نگویید که بسیار گفتن اندر حرب از بد دلی است، و نگرید تا شمشیر نزدیک جز روی خدای را.

پس هر دو سپاه فرا شدند و حرب اندر گرفتند، بر میمنه مروان بن محمد و بر میسره سلیمان بن هشام، و عباس بن الولید در قلب بود و هذیل بن زفر بر جناح، و هر دو لشکر فراز یک دیگر رفتند و حرب سخت شد. و روز به آخر آمد و از هر دو روی خلقی کشته شدند. پس یکی از خزریان پیش مسلمة آمد و مسلمان شد و گفت: ایها الامیر، خاقان را خواهی ملک خزر؟ مسلمة گفت: کجا است؟ گفت:

اندر آن گردون که برابر تو است، آنکه دیبا برفاکنده است. مسلمة گفت: مروان را بخوانید. چون بیامد، گفت: یا عبد الملک، آن گردون بینی که دیبا برفاکنده است؟

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۳

گفت: بینم. گفت: آن گردون خاقان است و او بر آنجا نشسته است. مروان گفت:

من این کار را کفایت کنم. یکی از آن مسلمانان گفت: ایها الامیر، شتاب نباید کردن که خاقان اندر آن گردون ننشسته است تا مبارزان بسیار به گرد خویش اندر بداشت. تدبیر آن است که یکی از مبارزان باید گزید و خیلی بزرگ بدو دادن تا بر خاقان رود. مسلمة صواب دید آن را، و ثبیت النهرانی را بخواند و هزار مبارز بدو داد و گفت: اگر امروز بدان گردون خاقان ظفریابی ترا بسیار نیکویی کنم.

ثبیت برفت و حمله کرد با آن هزار مرد. و حربی کرد سخت و بدان گردون رسید و شمشیری بزد و دیبای قبه را برید و شمشیر به خاقان رسید. بگریخت و مسلمانان بجملة حمله کردند و خزریان پشت بدادند. و مسلمة چندان غنیمت یافت که اندازه پدید نبود. پنج یک از آن بیرون کرد و دیگر بر مسلمانان بخشید. پس لشکر برداشت و به باب الابواب بازآمد. و اندر قلعه هزار خانه بود از خزریان.

مسلمة ایشان را به حصار گرفت و روزی چند آنجا بود. چیزی نتوانست کرد و همی خواست که بازگردد. پس مردی به نزدیک او آمد از آن دزها و گفت: اصلح الله الامیر، اگر من این قلعه را به تو سپارم خواسته و زن و فرزند من به من بازدهی؟ مسلمة گفت: دهم. گفت: هم اکنون صد سر از گاو و گوسفند به من ده تا من قلعه را به تو دهم. مسلمة بفرمود تا بدادند. آن مرد برفت و با آن چشمه آب که انوشروان بن قباد آورده بود، ایشان آن را بدان قلعه

رانده بودند، مسلمانان را گفت: [۳۲۱ a] این جایگاه بکنید. بکنند و به آب رسیدند. پس گفتا: این گاوان و گوسفندان بیارید و گلوهاشان بازبرید اندر این جایگاه. مسلمانان گاوان و گوسفندان بکشتند و خون ایشان به آب همی رفت و به برکه‌های ایشان همی شد.

چون دانست که آن خون به حوضهای ایشان رسید، بفرمود تا آب را بازبستند و به رود اندر افگندند. چون روز بود، خزریان حوضهای خویش پرخون دیدند. و يك شب برنیامد که آن حوضهای ایشان همه کرم گرفت و تشنگی ایشان [را] اندر یافت. پس آن مرد بر مسلمة آمد و گفت: ایها الامیر، ایشان تباه شدند از تشنگی، تو اکنون لختی فراز استر شو تا بگریزند و قلعه را بدهند. مسلمة چنان کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۴

چون شب درآمد خزریان در بگشادند و بگریختند و مسلمانان اندر قلعه رفتند.

پس مسلمة بفرمود تا آن حوضها پاك کردند، و شارستان به چهار قسم کرد: یکی دمشقیان را داد و یکی قسطنطینیان را، و یکی حمصیان را، و یکی مردم شام را داد و مردمان جزیره را، و امروز بدیشان باز خوانند. پس مسلمة مردی [را] بخواند از یاران خویش، نامش قرید بن الاسود الثعلبی (؟) و ولایت باب الابواب بدو داد و فرمودش تا بر چهار حد شارستان بناء خانه‌ها سازند مر غله را و سلاح را، و کنگره‌ها آبادان کنند، و دری آهنین برنهاد. پس مسلمة هر مردی را که بنشانند اندر آن شارستان روزی بداد و اجرای فرمود چندانکه ببايست. پس مروان بن محمد را خلیفت کرد و خود به شام باز رفت به نزدیک هشام.

و خزریان آگاه شدند از بازگشتن مسلمة به شام. همه به شهرهای خویش باز آمدند. خبر به مروان شد. مردمان را گرد کرد فزون از چهل هزار مرد عرض کرد و بر بلنجر شد و از آنجا برداشت و به زمین خزر اندر رفت. و کشتن کرد و چهارپایان براند و به شارستان بازآمد. مسلمانان را گرد کرد. و این زمستان سرد بود و این غزو را غزو الطین نام کردند یعنی کارزار گل، از بس باران که آمد. و اندر این غزو بود که مروان فرمود تا دمه‌های اسبان ببریدند از بسیاری گل که اندر دم اسبان همی گرفت.

چون وقت بهار بود، هشام بن عبد الملك مروان را معزول کرد و سعید بن عمرو الحرشی را به جای او بفرستاد. سعید بیامد و به باب الابواب بنشست و دست به غزو کردن بگشاد و هیچ گونه نیاسود. پس سعید را چشمها نابینا شد و نامه نوشت به هشام بن عبد الملك و او را از حال خود آگاه کرد. سعید را بازخواند و مروان را به جای او بفرستاد. و مروان از شام برفت با صد و بیست هزار مرد، و به ارمنیه شد و به جایی فرود آمد که آن را کسال گویند و چهل فرسنگ به بردعه و بر بیست فرسنگی تفلیس، و دست بکشید به حرب کردن تا ملکان ارمنیه همه به طاعت آمدند.

پس پیشتر رفت و يك يك از آن قلعه‌ها همی گشاد تا همه بلاد ارمنیه بگشاد. پس نامه نبشت بدان سپاه که به باب الابواب بودند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۵

و فرمودشان که نزدیک او آیند. پس مروان منادی فرمود بانگ کردن و سپاه برگرفت و به دره‌ای اندر شد که آن را باب الان گویند. و همی کشت و همی سوخت تا به سمندر رسید. و آن شهری است از شهرهای خزر، و لشکر اندر رسید از شهر باب الابواب با مردی نامش اسید السلم، و سپاه مروان را صد و پنجاه هزار تمام شد و برفت با آن همه سپاه اندر تعبیه نیکو. و همی شد تا به شارستان سند. و ملک خزر آنجا نشست، و خاقان از پیش او بگریخت. و مروان همه جبال بگرفت و از خزریان اندر گذشت، و ایشان را پس پشت خویش کرد و به رود صقلاب فرود آمد. و بر صفهای کافران غارت همی کرد و همی کشت تا بیست هزار خانه ویران کرد.

پس خبر یافت که خاقان مردی را نامش هزار طرخان با چهارهزار مرد به حرب او فرستاده است. مروان سرهنگی را بیرون کرد و چهل هزار مرد بدو داد و بدان راه فرستاد که شنیده بود که هزار طرخان می‌آمد. و خود از پس او برفت. و هر دو سپاه به يك دیگر رسیدند و حرب کردند. و هزار طرخان را بکشتند و خلقی را از سپاهش اسیر کردند و غنیمت بسیار یافتند. و مروان هم آنجا بازگشت که فرود آمده بود. و این خبر به خاقان رسید. جزع کرد و گردن بنهاد و کس فرستاد به مروان و گفت: اکنون به غایت مراد رسیدی چه خواهی تا آن کنم. مروان گفت: آن خواهم که مسلمان شوی و اگر نه بکشم و این پادشاهی بگیرم و به دیگر کس دهم. رسول سه روز مهلت خواست. مروان اجابت نکرد و رسول بازگشت و خاقان را بگفت. خاقان گفت: به نزدیک من کسی فرست تا شرایط اسلام مرا بگوید. مروان نوح بن السائب از بنی اسد و عبد الرحمن الخولانی را پیش خاقان فرستاد. ایشان برفتند و مسلمانی بر خاقان عرضه کردند. خاقان گفت: می و مردار مرا حلال کنید. خولانی اسدی را گفت: من چنان بینم که حلال کنی تا مسلمان شود، آنگاه گویم این هر دو حرام است. [اسدی] گفت: من حلال خدای [۳۲۱] حرام نکنم و نه حرام را حلال کنم. و [گفت] اگر تو مسلمان شوی، خون و مردار و گوشت خوک و می و هر چیزی که به حلال گشتن خدای [آن] را حلال نکند بر تو

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۶

حرام شود.

خاقان مسلمان شد و مروان او را به شهر خویش بداشت و هدیه‌های او پذیرفت و بازگشت. و به باب الابواب بازآمد و نامه نوشت به هشام و او را آگاه کرد بر آن فتح. و پنج يك غنیمت را بفرستاد. و آن زمستان آنجا بیستاد که

کسال گویند. چون زمستان بگذشت عزم کرد که به زمین سریر اندر شود. از آنجا بگذشت و رود بگذشت و به شهری شد که آن را شک خوانند، و آن قلعه‌ای بود استوار و محکم. و یک ماه بر در آن بماند و چیزی نتوانست کردن. پس بفرمود تا عمودها کردند آهنین و از چوب میخها فرمود کردن، و نماز شام بفرمود تا از پس قلعه آن عمودها به زمین فرود بردند و لوحها بر سر همی بستند یک از پس یک دیگر. چون بامداد بود، چهارهزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و تکبیر کردند و در قلعه بگشادند. و مروان با دیگران از این روی قلعه برشدند و شمشیر اندر نهادند و مبارزان را همه به دست بگرفتند. پس مروان بر در قلعه بنشست و بفرمود تا آن همه را گردن بزدند، و زنان و فرزندان ایشان را بر یاران بخشید. و بفرمود تا با روی قلعه را خراب کردند و با زمین راست کردند. پس به حصنی دیگر شد که آن [را] حصن عمی گفتندی. و بر درش فرود آمد و حربی کرد سخت و ظفر یافت و حصن ویران کرد. خبر به مهتر سریر شد. بگریخت از پیش مروان و به قلعه‌ای شد استوار. پس مروان سوگند خورد که از در قلعه برنخیزد تا بدانجا اندر شود یا بمیرد. و مردمان را بفرمود تا بنا کردند برابر آن قلعه. و یک سال درنگ کرد آنجا. چون اندر ماند و هیچ حیل نداشت، برخاست و سر و تن بشست و مرگ را بیاراست. پس جامه طبّاح خویش اندر پوشید و عمامه شوخگن به سر اندر بست و نامه‌ای نبشت از خویشتن چنین:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. من مروان بن محمد الی صاحب سریر، اما بعد بدان که من سوگند خورده‌ام که بازنگردم تا اندر این قلعه نیایم و یک نگریدن اندر او بنگرم، باید که سوگند مرا راست کنی و عهد و پیمان کنی تا من اندر آیم و بیرون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۷

پس میان اندر بست و نامه برداشت و بر در قلعه رفت تنها و بیستاد، و بار خواست و اندر شد و پیش ملک شد و نامه بداد. ملک نامه را به ترجمان داد تا بر ملک خواند. ملک گفت: دست او بگیرد و اندر همه قلعه بگردانید تا بنگرد و بداند که بدینجا اندر نتوان آمدن. دست مروان بگرفتند و گرد قلعه بگردانیدند، و مروان نگاه همی کرد. پس جایگاهی دید که بدانجا به قلعه اندر توانست شدن. آن جایگاه را به چشم بکرد و پس روی بدان مردمان کرد و گفت: مرا نان دهید تا بخورم که گرسنه شده‌ام و ترسم که مروان برود و من اندر وی نرسم. دو گرده بدو دادند و لختی گوشت اسب، و او را از قلعه بیرون کردند. مروان به جایگاه خویش بازآمد و نامه نوشت به مهتر سریر که بدان که آن من بودم که به رسولی آمدم و من آن سوگند که خورده بودم راست کردم و اندر آمدم و همه راهها بدانستم، و امید دارم که دیگر باره ببینم. چون نامه مروان بدو رسید، براندیشید و صلح کرد و عهد بست بر پانصد غلام و پانصد کنیزک و ده هزار دینار و پانصد مدّ طعام که به مدینه الباب برند.

و مروان این همه بستد و برفت و به در حصنی فرود آمد نامش حمزین، و مردمانش آراسته بودند. مروان با ایشان حربی کرد سخت. و خلقی را از مسلمانان بکشتند. پس مروان گفت: ای مردمان، هر که از شما بدین قلعه اندر شود او را هزار دینار بدهم و گرانمایه کنیزی که اندر قلعه است. مردی برجست از بنو حیان و گفت: اصلح الله الامیر، من برشوم. پس آن بنوحی بررفت. و به جایی کاریز کرده بودند، حیلت کرد و بدانجا برشد. و مردمان قلعه دست بازداشتند. پس مروان آن بنوحی را هزار دینار بداد و گفت: کنیزی بگزین چنانکه خواهی. او کنیزی بگزید سخت نیکو. دست او بگرفت و از قلعه به زیر همی آورد. کنیزك برجست و بنوحی را اندر کنار گرفت سخت و خویشان را با او از سر قلعه بینداخت. هر دو بر زمین آمدند و لخت لخت شدند. مروان تافته شد و هر که در آن قلعه بودند مروان بفرمود تا گردنهایشان بزدند.

پس مروان بن محمد بیستاد و يك يك قلعه می گشاد تا همه قلاع آن حدود

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۸

بگشاد. و سریر و تومان و سغدان و آنچه بدین جایها پیوسته بود همه بگشاد. پس بازگشت و به باب الابواب بازآمد، و آن زمستان آنجا بود. چون بهار آمد کس فرستاد و همه ملکان جبال را پیش خواند. همه فرمان کردند و بیامدند مگر اویس این مضار که بگریخت با گروهی از یاران [و عاصی شد. و مروان به در قلعه فرود آمد اندر میان مرو (؟) دست به کشتن کرد و غارت کردن. چون يك سال برآمد، اویس از حصار بگریخت با گروهی از یاران،] و مروان آگاهی نداشت. پس اویس بیرون غلامی شبان بگذشت و یاران را فرمود تا گوسپندی از وی بستند. اویس بیرون آمد و جامه بیرون کرد و بنشست، و یارانش بپراگندند. و هر یکی از ایشان به کاری مشغول شدند. بعضی شبانی گوسپند می کردند و بعضی ستوران [a ۳۲۲] نگاه می داشتند. پس این غلام شبان برفت و کمان برداشت و تیر، و از پس درختی بیستاد و اویس را تیری بزد و بکشت. یاران او بترسیدند و همه بگریختند. غلام باز دیه آمد و پدر خویش را بگفت. پدر برفت و به مدینه الباب شد و اسید را بگفت.

اسید بیامد و سر اویس برداشت و به دست پسر خویش سوی مروان فرستاد. چون پسر اسید پیش مروان آمد، گفت: بشارت که سر اویس آوردم. مروان را عجب آمد و گفت: ما چنان همی پنداریم که خداوند این سر اندر قلعه است و بفرمود تا سر اویس بر سر چوبی کردند و برابر قلعه بداشتند تا مردمان قلعه زنهار خواستند.

ایشان را زینهار داد و ایشان را به همان جایگاه دست بازداشت، و ده هزار مد طعام وظیفه کرد که هر سالی به مدینه الباب دهند.

پس مروان برفت و به زمین آذربایگان شد و با مردمان موقان و گیلان حرب کرد و خلقی بی‌اندازه از ایشان بکشت. و فزون از ده هزار سر برده بیاورد و بر مسلمانان ببخشید. پس برفت و به بردعه فرود آمد. و همه آذربایگان و بلاد ارمنیه صافی شد و کس نماند که او را مخالف بودی، و همه به طاعت آمدند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۴۹

خبر ولایت جنید بن عبد الرحمن بر خراسان

خالد بن عبد الله القسری امیر عراقین بود از دست هشام، و هشام نامه نوشت و فرمودش که برادر خویش را اسد بن عبد الله را به خراسان فرست و او را تحریض کن بر کارزار ترکان. خالد همچنان کرد. و اسد بن عبد الله برفت و سپاهی بسیار با خویشتن برد و به خراسان شد و رود بلخ بگذاشت و به سغد شد و حرب کرد و بازگشت شکسته. و باز دیگر سال بشد و سدیگر سال بشد و چیز نتوانست کردن و خلقی از مسلمانان هلاک شدند. پس گروهی از یاران خویش بخواند چون نصر السیار الکنانی و عبد الرحمن بن نعیم البارقی و سورة بن الحر الدارمی و بختی بن ابی درهم القیسی، و ایشان را گفت: یا عبد الله، این شکست که همی آید مگر از شما است که نصیحت همی نکنید. پس ایشان را برهنه کرد و به تازیانه زد و ریششان بسترده و بندهای گران بر نهاد و به عراق فرستاد نزدیک برادرش خالد.

و این خبر به هشام بن عبد الملك شد. سخت تافته گشت و اسد را عزل کرد از خراسان و به جای او مردی را بفرستاد نام او اشرس بن عبد الله السلمی. و اشرس بیامد و به بخارا شد و آنجا آن روز فزون از صد هزار مرد بود از ترك که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۰

گرد آمده بودند. اشرس با ایشان حرب کرد. و از مسلمانان فزون از هزار مرد کشته شده بودند بیشتر از بنی تمیم، و به آخر ترکان هزیمت شدند و تا سمرقند برفتند به هزیمت. و اشرس به بلخ بازآمد.

و خبر به هشام شد. اشرس را نیز معزول کرد و ولایت خراسان جنید بن عبد الرحمن را داد. و جنید به خراسان شد و رود بلخ بگذاشت و فرود آمد و فرمود تا عمودها ساختند و به رود بگذاشت با همه سپاه. و خبر به خاقان شد، ملك ترك، برفت و با صد و هفتاد هزار مرد و به رود بلخ آمد. و جنید از آن سو شده بود. و هر دو لشکر فراز يك دیگر شدند و حربی کردند سخت. و مردی از مسلمانان، نامش واصل بن عمرو، حمله برد با سپاه و روی به خاقان نهاد و او را يك ضربت بزد بر میان خود، و خود از سرش بینداخت. خاقان بجست و روی به هزیمت نهاد و سپاهش همچنین. و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و مقدار سه هزار مرد بکشتند. و واصل بن عمرو شعری گفت و خویشتن را بستود و گفت: اگر نه خدای بودی و شمشیر من و حمله بردن من، زنان بن تمیم را همه اسیر کردند.

پس جنید به مرو بازآمد و آن زمستان آنجا بود. پس لشکر برگرفت و از آن سوی رود شد. و هشام بن عبد الملك كس فرستاد به خالد قسری و او را فرمود تا نصر بن سیار و عبد الله بن نعيم و سورة بن الحرّ الدارمی و حسین بن ابراهیم را دست باز دارد و به نزدیک جنید فرستد. خالد همچنان کرد. و ایشان پیش جنید شدند. پس جنید سورة بن الحرّ را لوا بر بست و ده هزار مرد بدو داد و او را به سمرقند فرستاد. و عمارة بن حریم را با سپاهی به طخارستان فرستاد و حرب کرد و همه گردن نهادند و او را به طاعت آمدند. و از ایشان مالهای بسیار بستند و به نزدیک جنید بازآمد. و باز سورة بن الحرّ به سمرقند شد. و خبر به خاقان رسید با پنجاه هزار مرد روی بدو نهاد. و آگاهی به جنید رسید. روی به یاران کرد و از ایشان مشورت خواست اندر رفتن به یاری. نصر بن سیار با چند کس گفتند نباید شدن که سوره به سمرقند است. و آن جایی استوار است و کس اندر وی راه نیابد.

جنید فرمان ایشان نکرد و برفت با همه سپاه و خبر به خاقان رسید. کس فرستاد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۱

به کش و نخشب، و جاهها بینداشت و راهها ویران کرد. و آگاهی به جنید آمد.

دانست که به راه بیابان نتواند شدن. به راهی دیگر بشد از سوی کوه، و لختی برفته بود و آگاهی نداشت. تا ترکان گرد وی اندر آمدند بی تعبیه. و هر دو سپاه برآویختند و حربی کردند هر چه سخت تر. [۳۲۲] و ترکان شکسته شدند. و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند. و خبر به خاقان رسید. سپاه از هر سوی بر خویشتن گرد کرد. و جنید با بیست هزار مرد روی به خاقان نهاد، و کس به سمرقند فرستاد تا سوره سپاه بیرون آورد. سوره بیرون آمد با بیست هزار مرد از یاران خویش و مردمان سمرقند. و خاقان سپاه خویش را فرمود که دست از جنید بدارید و روی به سوره نهید. و حرب سخت شد میان سوره و ترکان. و جنید هیچ آگاهی نداشت. پس سوره و یارانش شکسته شدند، و ترکان شمشیر اندر نهادند و همه را بکشتند و کس نرست از ایشان. و مردی همی آمد از مردمان سمرقند سوی جنید، و حال سوره و یارانش بگفت جنید چون آن بشنید گفت: **إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ۲: ۱۵۶** قتل سورة و اصحابه. مسلمانان بگریستند و زاری کردند.

پس جنید کس فرستاد به مرو و طخارستان و شهرهای خراسان و ایشان را بخواند. و همه چهل و سه هزار مرد بودند. و ایشان را به مردی سپرد از یاران خویش نام او حارث بن سریق، و او را به حرب خاقان فرستاد. و خاقان آن روز به در سمرقند فرود آمده بود و آن مردمان را به حصار اندر گرفته، و کار بر ایشان تنگ شده بود. و عزم کرده بودند که حصار بدهند تا مسلمانان فراز رسیدند.

خاقان چون آن بدید سپاه تعبیه کرد. و مسلمانان حرب بیاراستند. و هر دو سپاه فراز يك دیگر شدند و حرب اندر گرفتند. و از هر دو روی خلقی بسیار کشته شدند، و عاقبت خاقان به هزیمت بشد. و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند. و خبر به جنید شد. به شهر سمرقند آمد و آن خواسته‌ها برداشت و قسمت کرد میان مسلمانان، و پنج يك از آن بیرون کرد و به هشام فرستاد. پس جنید نصر بن سیار را با پنج هزار مرد در سمرقند بگذاشت و خود به مرو بازآمد. و آنجا بیمار شد به علت استسقا و بمرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۲

و مردی از یارانش نام او حارث بن سریج برخاست و خراسان به غلبه بگرفت و مرو الزود و باب الابواب و بیشتر شهرهای خراسان به دست او آمد. و خراجها مطالبت کرد و بر یاران همی بخشید. و خلقی بسیار بر وی گرد آمدند از عیاران.

و خبر به هشام رسید. مردی را بخواند نامش عاصم بن عبد الله الهلال، ولایت خراسان اسد بن عبد الله القسری را داد. اسد به مرو الزود آمد و لشکرها را فرستادن گرفت به حرب حارث بن سریج. و حارث چون دانست که لشکر بسیار گرد آمد، یاران خویش را گرد کرد و به زنهار خاقان شد به ترکستان. و خاقان او را به شهری فرود آورد نامش قارن، و آن را طعمه او کرد. و اسد از مرو بیامد و روی به حارث نهاد. چون به بلخ رسید بمرد. و هشام نصر بن سیار را به خراسان فرستاد تا چاچ و فرغانه بگشاید.

نصر دست به غزو کردن برد و هر شهری که بگشادی خراجش سبک کردی و عدل و داد پیش گرفتی تا مردمان بدو مایل شدند و او را دوست گرفتند. پس خالد ابن عبد الله القسری بمرد، و هشام ولایت عراقین به پسرش داد، یزید بن خالد. و او دست به ستم کردن کرد بر مردمان عراق و خواسته‌های ایشان همی ستد. مردمان نامه‌ها نوشتند به گله کردن او. پس هشام یوسف بن عمر الثقفی را ولایت عراقین داد و فرمودش تا یزید را بگیرد و عذاب کند و مطالبت آن مال کند و از وی بستاند.

او همچنان کرد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۳

خبر ولایت یوسف بن عمر الثقفی بر عراقین

پس یوسف بن عمر به عراق آمد و به حیره فرود آمد و کارداران به شهرها فرستاد. و یزید بن خالد را اشخاص کرد از بصره، و هر چه داشت بستند. پس یزید او را گفت: مشتاق به کشتن من که مرا خواسته بسیار به نزدیک مردمان ودیعت است تا من همه را بازستانم و به تو دهم. گفتا: آن مردمان کیستند که تو این ودیعتها پیش ایشان نهادی؟

گفت: زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب و محمد بن عمر بن علی بن ابی طالب و داود بن علی بن عبد الله بن عباس و ابراهیم بن سعید بن عبد الرحمن بن عوف و ایوب بن مسلمة بن عبد الله المخزومی، و این مردمان آن روز به شام بودند به نزدیک هشام. پس یوسف نامه نوشت به هشام و او را آگاه کرد از این حال. هشام ایشان را بخواند و نامه یوسف بن عمر بر ایشان عرضه کرد. ایشان منکر شدند و گفتند او را به نزدیک ما هیچ چیز نیست مگر بدین سخن آن خواست تا او را عذاب نکنند یا نکشند به بهانه ما. هشام گفت: من شما را به نزدیک او فرستم تا یوسف بن عمر شما را با یزید بن خالد گرد آورد. و نامه نوشت به یوسف و گفت: آن مردمان را که یزید بن خالد بر ایشان دعوی کرد پیش تو فرستادم. چون به نزدیک تو آیند ایشان را با یزید بن خالد گردآور. اگر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۴

مقرر آیند به نزدیک منشان بازفرست، و اگر منکر شوند از یزید حجت خواه، اگر ندارد ایشان را سوگند ده روز آدینه اندر مزگت جامع که یزید را به نزدیک ایشان هیچ ودیعت نیست اندک و بسیار. اگر سوگند بخورند دست از ایشان بازدار. پس آن مردمان به عراق آمدند و به نزدیک یوسف بن عمر اندر شدند. ایشان را بنواخت، و زید بن علی را بیشتر نواخت. و یزید بن خالد را حاضر کرد. یزید گفت: [۳۲۳ a] مرا به نزدیک این مردمان هیچ ودیعت نیست. یوسف بن عمر خشم گرفت و او را گفت: بر هشام بن عبد الملك فسوس کنی و بر من نیز، او را به زندان فرستاد و عذاب همی کرد تا بمرد. و یوسف آن مردمان را بسیار نیکویی کرد. و زید بن علی و محمد بن عمر به کوفه بیستادند و دیگران به شام رفتند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۵

مقتل زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب

پس شاعیان آمد شد گرفتند به کوفه به نزدیک زید بن علی. و او را بر آن داشتند که بر هشام بیرون آید. و او را وعده کردند که نصرتش کنند و گفتند: امید داریم که مظفر و منصور باشی بر بنی امیه که هلاک ایشان نزدیک است. و یوسف بن عمر از زید همی ترسید که خروج کند. پس کس فرستاد بدو و گفت: باید که از این شهر بیرون شوی. جواب کرد که من بیمارم و اینک همی روم. یوسف روزی چند خاموش شد. دیگر باره کس فرستاد و او را شتاب کرد به رفتن و تهدید کرد و سخنان درشت گفت. زید چون دانست که یوسف لجاج همی کند به رفتن، چاره نیافت. عزم درست کرد که به مدینه رود. و یوسف بن عمر مردی را از یاران خویش بدو فرستاد تا او را به عذیب برد. زید بن علی تا به عذیب بشد، مرد یوسف بن عمر بازگشت.

پس شاعیان از پس زید بن علی برفتند و گفتند: کجا شوی یا ابن رسول الله، که ترا اینجا به کوفه صد هزار مرد نصرت کند و از برای تو شمشیر زند. و بسیار سخن گفتند تا او اجابت کرد که با ایشان بازگردد به کوفه. و محمد بن عمر بن علی بن ابی طالب روی بدو نهاد و گفت: سوگند دهم بر تو به خدای عزّ و جلّ یا ابن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۶

رسول الله که برخیزی و به نزدیک مردمان خود روی به مدینه، و سخن این مردمان نپذیری که من همی ترسم که این مردمان با تو وفا نکنند و همان کنند با تو که با حسین بن علی کردند. زید به سخن او ننگریست و به کوفه بازآمد و به خانه نصر بن الخزیمه العبسی فرود آمد. و شاعیان آگاه شدند و نزد او همی آمدند و او را تحفه‌ها و هدایای بسیار همی آوردند.

پس زنی به نزدیک زید بن علی آمد از بنی ازد، نامش هند بنت الصلت، و به سوی او هدیه‌ای داشت، و زنی بود نیکوروی. زید بن علی چون با او سخن گفت، فصیحی یافتش و شیرین سخن. او را گفت: تو کیستی؟ گفت: من زنی‌ام از بنی ازد.

زید او را گفت: ترا شوی هست؟ گفت: نه یا ابن رسول الله. زید گفت: تو به زن من باشی؟ گفت: و الله که اگر اندر تو جای رغبت هست اگر من شوی خواستمی به از تو نیافتمی. و زید او را گفت: چه چیز ترا بازدارد از این؟ زن گفت: پیری. زید گفت: برگست باد ترا، و تو به نزدیک من جوانی و ترا پسندیدم. زن گفت: جعلت فداک یا ابن رسول الله، من خویشتن را بهتر دادم به سالها که بر سر من گذشته است، و اگر من هرگز شوی کنم بر تو بدل نگیریم، و لیکن مرا دختری هست از من نیکوتر، اگر خواهی تا او را به تو دهم. زید گفت: خواهم اگر چون تو است. زن گفت: کاشکی من چون او بودمی که او بسیار از من نیکوتر است و جوان و پاکیزه.

زید بخندید، گفت: ترا فصاحت و زبان‌آوری داده‌اند، دختر ندانم که چگونه است.

زن گفت: جعلت فداک یا ابن رسول الله، من به حجاز برآمده‌ام و او به کوفه، و ما به یک دیگر نزدیکیم اندر فصاحت. زید گفت: من پسندیدم، و وعده کرد با آن زن. و گروهی از شاعیان گرد کرد و آن دختر را به زنی کرد و به خانه آورد، و از وی دختر زاد و بمرد.

و زید بن علی بر یک جای درنگ نکردی از بیم آنکه تا یوسف بن عمر آگاه نشود، و یک چندی بر ازدیان بودی و یک چندی بر گروه خویش بودی. و شیعیان اندر میان همی آمدند و بیعت همی کردند با او بر کتاب خدای و سنت رسول و جهاد کردن با طاغیان و ظالمان و نگاه داشتن ضعیفان و چیز دادن محرومان را و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۷

بخشیدن غنیمت اندر میان مسلمانان راستار است و نصرت کردن اهل بیت بر دشمنان ایشان. و پانزده هزار مرد با او بیعت کردند. و یوسف بن عمر هیچ آگاهی نداشت. پس زید بن علی به دشت بنی سالم آمد و اندر سرای معاویه بن [اسحاق بن] زید بن الحارثه فرود آمد. و يك سال آنجا بود تا کار خویشتن محکم کرد.

و سلیمان بن سراقه البارقی به نزدیک یوسف بن عمر شد و او را از این حال آگاه کرد. یوسف گفت: چگونه دانستی تو این خبر؟ گفت: مرا این حال معلوم شد و زید نامه‌ها نوشت و خلقی بی‌اندازه او را بیعت کردند و او را وعده بیرون آمدن کردند. یوسف تافته شد، و نامه نوشت به حکم بن الصلت به کوفه، و او از دست یوسف عامل بود آنجا، و او را حذر نمود از زید بن علی. پس حکم بن الصلت کس فرستاد و سر راهها بگرفت. پس گروهی از راهبانان مردی را بگرفتند که همی گذشت و او را گفتند: از کجایی؟ گفت: از بلاد شام. گفتند: کجا خواهی رفتن؟

گفت: به هیچ جای. بجستندش، چیزی نیافتند مگر عصایی. ایشان آن عصا بستند و از این پهلوی بدان پهلوی می‌گردانیدند. پس لختی موم یافتند بر جایی [۳۲۳] از آن عصا نهاده. موم را برکنند، سوراخی دیدند و اندر آن سوراخ نامه‌ای یافتند خرد نبشته و تنگ پیچیده. مرد را بگرفتند و به نزدیک یوسف بن عمر بردند و آن حال بگفتند. یوسف نامه بستد و برخواند اندر او نبشته بود:

بسم الله الرحمن الرحيم من زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب الی اهل الموصل و سائر بلاد الجزيرة، السلام علیکم، اما بعد فاتقوا الله یا عباد الله الذی خلقکم و رزقکم و الیه مصیرکم از آن خدای بترسید ای بندگان خدای که شما را بیافرید و روزی‌تان بداد و کارهاتان به دست او است و بازگشتن بدو، بدانید که خدای سوگند یاد همی کند اندر سورة العصر که مردمان به زیان کارند مگر آنان که مؤمن شدند و کار نیک کردند و يك دیگر را وصیت کردند به حق‌شناسی و شکیبایی. و محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه، بخواند اهل کتاب را و دعوت کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود، قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَ لَا يَتَّخِذَ

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۸

بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ. ۳: ۶۴ همی گوید: ای جهودان و ترسایان، بیایید به سوی سخنی که به میان ما و شما یکسان است و آن آن است که جز خدای را نپرستیم و هیچ چیز با او انباز نکنیم و دیگری را بر او نگرینیم. و شما دانید که اندر چه حالید از فتنه اندر دین و بلا اندر ریختن خونهای شما و بردن غنیمتهای شما. و من شما را همی دعوت کنم و به کتاب خدای عز و جل خوانم و به سنت پیغمبر علیه السلام و نگاه داشتن ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان. و حق اهل بیت رسول خدای بشناسید و به نزدیک من آید ای بندگان خدای عز و جل، و پرهیزید از آنکه

عذاب فرستد بر شما همچنانکه بر امتان دیگر فرستاد که پیش از شما بودند از عاصیان، و به حقّ باز آید و به حقّ کوشید و خداوندان حقّ را نگاه دارید و ایشان را یار باشید تا از رستگاران باشید و السلام.

چون یوسف این نامه را برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن بزدند و کس فرستاد به حکم بن الصلت و بفرمودش که طلب زید بن علی کن. و سرهنگی را بفرستاد نامش عباس بن یزید به کوفه تا طلب او کند.

پس گروهی از آن [مردمان] که به بیعت زید اندر بودند پیش او آمدند و گفتند:

چه گویی اندر حق ابو بکر و عمر؟ گفت: از خدای بترسید و اندر حقّ ایشان جز نیکویی مگویید که من جز نیکویی نگویم، و از پدران خویش از هیچکس نشنیدم که ایشان را جز نیکویی گفتند. ایشان گفتند: ما نپنداریم که بنی امیه نیز بر شما ستم نکردند! زید گفت: این نه یکسان است که بنی امیه جدّ مرا بکشتند و مدینه را سه شبانروز غارت کردند و پلیدی و آتش به خانه خدای انداختند، و ابو بکر و عمر از این هیچ نکردند. ایشان خشم گرفتند و گفتند: برادرزاده تو ابو جعفر بن محمد از تو حقّ تر بدین کار. و او را فرو گذاشتند: رفضوا زیدا، و این نام روافض بر ایشان بماند که زید را فرو گذاشتند. پس از آن به مدینه شدند نزد ابو جعفر الصّادق و او را سلام گفتند و گفتند: یا ابن رسول الله، ما با عمّ تو زید بن علی بیعت کرده بودیم و لیکن او را پرسیدیم از ابو بکر و عمر، او گفت: من ایشان را جز نیکو

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۵۹

نگویم. جعفر گفت: همچنین است و من نیز ایشان را بجز نیکویی نگویم. از خدای بترسید، و اگر عمّ مرا بیعت کردید بدان وفا کنید و قیام نمایید و حقّ او را بشناسید که او بدین کار حقّ تر از من.

مردمان کوفه باز به نزدیک زید بن علی شدند و عذر خواستند و دیگر باره بیعت خواستند. زید اجابت نکرد و گفت: مرا به بیعت شما حاجت نیست. ایشان بیرون شدند و همی گفتند: رفضوا زیدا. زید رافضی شد. و کار بر زید راست بیستاد و بیرون آمد و وعده کرد شب چهارشنبه نخستین روز از صفر. و خبر به یوسف بن عمر رسید. حکم را آگاه کرد. حکم به مزگت جامع آمد و مبارزان کوفه را جمع کرد و حرب را بساختند.

زید بن علی این شب چهارشنبه بیرون آمد از سرای معاویه بن اسحاق با هژده مرد و بانگ همی کرد زید یا منصور. چون روز بود نگاه کرد مقدار دویست مرد بودند. گفت: ای سبحان الله، این مردمان کجااند؟ دی پانزده هزار مرد را نام نیشتم و اکنون این مایه مردم همی بینم. گفتند: یا ابن رسول الله، مردمان به مزگت جامع گرد آمده‌اند و یوسف در مزگت بسته دارد تا کس به یاری تو نیاید. گفت: لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم، چه مقدارند اندر مزگت جامع و دیگران کجااند؟

ایشان خجل شدند و عذر خواستند. پس روز برآمد و یوسف بن عمر از شهر بیرون آمد با مهتران و سران لشکر، و بر سر تلی بیستاد به نزدیک کوفه و لشکر را بفرمود تا به حرب فراز شوند. و هر دو لشکر بر یک دیگر برآمیختند و کارزار کردند.

یک ساعت. پس عمرو بن عبد الرحمن که صاحب شرط کوفه بود، با گروه خویش حمله برد بر زید و خواست که زید را شمشیری زند، یکی از یاران زید نامش نصر بن خزیمه العبسی بر ایشان حمله برد و گروهی را از ایشان بکشت. و عمرو بن عبد الرحمن را یک ضربت بزد و بکشت.

پس زید بن علی به دشت صیادان آمد. گروهی را یافت فزون از هفتصد مرد.

حمله برد [a ۳۲۴] بر ایشان و گروهی را بکشت و دیگران به هزیمت شدند. پس به کناسه آمد. لشکری دید بزرگ با سلاح تمام، چون ایشان را بدید سر برهنه کرد و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۰

حمله برد بر ایشان و همه را بر یک دیگر شکست. و یوسف یک را از آن سرهنگان به حرب او همی فرستاد. و با زید بن علی کمتر از سیصد مرد بودند. و هر که بیامد زید او را بشکستی و هزیمت کردی. و بانگ کردی که ای مردمان، شما بیعت کردید و من بر شما عهد گرفتم، بیرون آیید و یاری کنید یا اهل الکوفه و قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ. ۱۷: ۸۱ و مردمان کوفه که با او بیعت کرده بودند آواز همی شنودند و از خانه بیرون نیامدند. زید گفت: ما اخلفکم و قد فعلتموها. گفتید که ما بیعت نشکنیم و بکردید کار خویش. ای کوفیان، الله که از شما نه نیکو است که با جد من حسین بن علی همین کردید، خدای داور شما باد. و حرب پیوسته شد میان هر دو گروه. و یوسف ابن عمر آواز داد که هر که سری آرد هزار درم او را دهم، و هر که اسیری آورد همچنین. و شامیان حریص گشتند بر سر آوردن، و هر اسیر که بگرفتندی یوسف بفرمودی تا گردنش بزدندی. و زید بن علی با گروهی از یکسو جنگ همی کرد و پسرش یحیی بن زید از دیگر سوی. و یارانش هیچ افزون نمی شدند.

زید چون این بدید روی به نصر بن خزیمه کرد و گفت: ای نصر، ترسم که کوفیان با من همچنان کنند که با جدم حسین کردند. نصر گفت: جعلت فداک یا ابن رسول الله، من باری شمشیر همی زنم تا جان دارم. حمله بریم تا به نزدیک جامع رسیم. پس آن مردمان را آواز دهیم که اندر آنجاوند تا از آنجا بیرون آیند.

زید بن علی حمله برد و اندک اندک همی شدند تا به مزگت جامع رسیدند. پس حمله ای دیگر بردند و شامیان را از در مزگت دورتر کردند. و زید بیامد و بر در مزگت بیستاد و آواز داد و گفت: و یحک یا اهل الکوفه، بیرون آیید به غزو

و از گمراهی به هدی و از درویشی به توانگری و از ضلالت به راهی که دین و دنیا اندر آن است. ويحك منم زيد بن علي، آنکه مرا بيعت کردید دی، با من بیرون آیید.

پس آن مردمان که در مزگت بودند قصد کردند که در بشکنند و بیرون آیند.

زيد بن علي گفت: یاری کنید ای مردمان. و شامیان بر بام مزگت بردویدند و دست به سنگ و تیر کردند و حرب سخت شد بر در مزگت. و نصر بن خزیمه را بکشتند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۱

از یاران زيد، و از پس او معاویه بن اسحاق بن زيد بن حارثه را بکشتند و زیاد بن عبد الله العمری را نیز بکشتند و سرهاشان سوی یوسف بن عمر آوردند. زيد بن علي یاران خویش را گرد کرد و بیکبار حمله کردند بر شامیان، و ایشان را برداشتند و لختی بازپس بردند. و از یاران زيد هفتاد تن را بکشتند، و دیگران که بماندند خسته و مجروح شدند. و زيد بن علي پای بیفشرد. و تیراندازان شام پیش اندر آمدند و تیرپاران کردند سخت، و همه دست بر زيد داشتند. پس تیری بر پیشانی زيد آمد و از پس سر بیرون شد. زيد از اسب اندر افتاد. او را برداشتند و به سرای مردی بردند از شاعیان.

و پسرش یحیی بگریخت و به خانه مردی از شیعت اندر شد. و یارانش به محلتها و کویها پیراگفتند خسته. و طبیب آوردند که زيد بن علي را معالجت کند.

چون تیر از سرش بیرون کشیدند، بانگ کرد و جان بداد. و او را به همان جامه که داشت به گور کردند [به شب، و هیچ کس ندانست اندر آن وقت که گورش کجا است. پس یوسف بن عمر دیگر روز خبر یافت که زيد کشته شد و به گور کردندش]، و ندانستند که گورش کجا است. پس غلامی از آن زيد بیافت، و او را تهدید کرد به کشتن، تا گور زيد بنمود. یوسف بفرمود تا او را از گور برکشیدند و سرش از تن جدا کردند و به هشام بن عبد الملك فرستاد به شام، و تنش بر کناسه کوفه بر دار کردند. و نصر بن خزیمه و معاویه بن اسحاق و زيد بن حارثه را و زیاد بن عبد الله همچنین بفرمود تا بر دار کردند. و یوسف بن عمر در مزگت رفت و بر منبر شد و علی بن ابی طالب را رضی الله عنه و فرزندان را دشنام زشت داد و لعنت کرد، و کوفیان را نیز دشنام داد و گفت: ای کوفیان، مرده پذیرید به خواری و فرومایگی، و الله که من نیز دیوان ندهم شما را و ایدون کنم که شما را بدترین خلق باشید و ذلیلترین. و ایشان را تهدید کرد و از منبر فرود آمد و فرمود تا سرهای مردمان همی جستند، و هر اسیری را که پیش آوردند بکشت و بسوخت.

و یوسف بن عمر خلقي از شیعت به کوفه اندر بکشت از یاران زید بن علی. پس نامه نبشت به هشام بن عبد الملك و او را تحریض کرد بر ویران کردن کوفه. هشام

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۲

گفت: کار بر خلاف آن است که تو دانی که ایشان مرا مطیع اند و فرمانبردار، و اگر نه آن بودی که ایشان زید بن علی را یاری کردند، این بودی که تو همی گویی، و لیکن چون او را فرو گذاشتند تا تو بر وی ظفر یافتی، و ایدون کن که چون نامه من به تو رسد ایشان را بنوازی و عطا و روزی بیفزایی. یوسف بن عمر ایشان را برخواند و همچنان کرد که هشام فرموده بود.

و خبر کشتن زید بن علی سوی جعفر بن محمد الصادق رسید. بگریست سخت و گفت: رَجُلٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَلُوا تَبْدِيلًا ۚ ۳۳: ۲۳. و از مؤمنان گروهی اندک وفا کنند [۳۲۴] بدانچه با خدای پیمان کنند، و از ایشان بعضی بمردند و بعضی گوش همی دارند.

و موسی بن حبيب ایدون گوید که زنی از پارسایان مرا حدیث کرد که شبی به خواب دیدم پس از کشتن زید بن علی به سه روز که گروهی از آسمان فرود آمدندی با لباسهای نیکو و از گرداگرد زید اندر آمدند و دستها بر وی همی زدند، و همی گریستند و نوحه همی کردند چون زنان ما اندر ماتمها. پس یکی از ایشان جامه سبز پوشیده بود و گفت: ای زید، ترا بکشتند، ای زید، ترا بردار کردند و ترا برهنه کردند، لاجرم شفاعت جدّت نیابند روز رستخیز. این زن گفتا: یکی را از ایشان پرسیدم که این زن کیست بدین نیکویی؟ گفت: فاطمه دختر پیغمبر و زن علی مرتضی صلوات الله علیهم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۳

خبر گریختن یحیی بن زید از کوفه و رفتن به خراسان و کشته شدنش

چون زید را بکشتند، یحیی پسرش بگریخت از کوفه با گروهی از شیعت. و به گور جدّش افتاد حسین بن علی رضی الله عنهما. پس از آنجا به مداین رفت. و آن روز آنجا کارداری بود از دست یوسف بن عمر نامش بختری بن المحل [المحادی]، و یحیی به نزدیک جهودان فرود آمد. نامه یوسف به بختری آمد که یحیی را طلب کن و به نزدیک من فرست که او را به مداین است به زنهار گروهی از جهودان. بختری او را طلب کرد و بیافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت: از اینجا برو به جایی دیگر که ترا ندانند، که نامه یوسف بن عمر به نزدیک من آمده است که ترا طلب کنم.

پس یحیی از مداین برفت با گروهی از شیعت و به ری شد و از آنجا به قومش، و به نزدیک مردی فرود آمد نامش زیاد بن ابی زیاد القشیری. پس از آنجا برفت و به سرخس شد و از آنجا به مرو. و نصر بن سیار آن روز آنجا بود. و یحیی به مرو اندر شد و اندر سرای ابو حفصه فرود آمد و روزی چند آنجا بود. پس نامه یوسف ابن عمر فراز رسید که یحیی به خراسان آمد او را طلب کن. نصر بن سیار آن صفت یحیی را همی جست به مرو. خبر به یحیی رسید. یاران خویش را گفت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۴

برخیزید و بپراگندید پیش از آنکه همه را بگیرند. ایشان پراگندند. نصر بن سیار را خبر بردند که این صفت شخص که تو می طلبی به سرای ابو حفصه است. نصر مردی را بخواند از یاران خویش، نامش عصمة بن عبد الله الاسدی، و گفت او را که برنشین و به سرای ابو حفصه رو و یحیی را طلب کن. برنشست با سواری چند و بیامد و گرداگرد آن سرای فرو گرفتند. و آن سرایی بود بسیار کس اندر آن.

بفرمود تا يك يك را بیرون همی آوردند، و عصمة اندر روی او همی نگریذ تا یحیی بن زید بیرون آمد پشمینه‌ای پوشیده و کلاهی چنانکه خربندگان دارند بر سر و پالانی بر دوش گرفته. عصمة او را بشناخت، تازیانه‌ای بر پالان زد و گفت: ای خداوند پالان، از این شهر بیرون شو پیش از آنکه ترا بگیرند. هم آنگاه بگریخت و روی به گرگان نهاد. و چون خواست که به شهر اندر شود، مردی از گرگانیان او را بدید گفت: ای مرد، پندارم که تو یحیی بن زیدی. گفت: چگونه دانستی مرا؟

گفت: زیرا که هم اکنون نامه‌ای فراز رسید بدین صفت و نعت که یوسف بن عمر نبشته بود به گرفتن تو.

یحیی بازگشت و به بلخ شد به نزدیک مردی از شاعیان فرود آمد نامش یوسف ابن مسلمه. و امیر بلخ آن روز مردی بود نامش عقیل بن معقل اللیثی، و او پسر عم نصر بن سیار بود. خبر یافت که یحیی به شهر او اندر است. منادی را فرمود تا بانگ کرد و مردمان را بخواند به مزگت آدینه. پس اندر خانه‌ها بفرمود تا جستن گرفتند، و هر کس که او منسوب بود به دوستداری خاندان همه را بگیرند و بیاوردند و به زیر تازیانه کشیدند. پس جوانی بیامد، نامش قریش بن حریش، پدر خویش را دید که به تازیانه همی زدند. عقیل بن معقل را گفت: ایها الامیر، پدرم را مکش که اگر یحیی از آن چیزی بودی که به چشم اندر پنهان شایستی کردن، پدرم او را به چشم اندر بداشتی، و اگر او را بکشتندی به کس نمودی و لکن من ترا رهنمونی کنم بدو. بدان که او اندر سرای یوسف بن مسلمه است با گروهی از شیعت. عقیل کس فرستاد و یحیی را بگرفت و بند کرد و دست راستش به غلی از آهن بر گردن بست و به مرو فرستادش پیش نصر. و نصر بفرمود تا او را به زندان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۵

کردند. و نامه نوشت به یوسف بن عمر و او را آگاه کرد.

و یوسف نامه نوشت به هشام بن عبد الملك. و هشام به حال مرگ اندر بود.

چون روزی چند برآمد بمرد. و مدت خلیفتش نوزده سال بود و هشت ماه. و به جایی بمرد که آنجا رصافه گویند به ماه ربیع الاول اندر، شش روز گذشته از سال صد و بیست و پنج و او شصت و یک ساله بود. و کار از پس او به ولید بن عبد الملك رسید.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۶

خبر خلیفتی ولید بن یزید بن عبد الملك

چون ولید به خلیفتی بنشست، مروان بن محمد را بر ارمینیه و آذربایگان بداشت، و یوسف بن عمر را بر عراقین، و نصر بن سیار را بر خراسان، و نامه نوشت به نصر بن سیار و او را فرمود که دست از یحیی بن زید بازدارد تا هر کجا خواهد شود، و او را بنوازد و هدیه [a ۳۲۵] و خلعت دهد. نصر بن سیار همچنان کرد.

یحیی را بیرون کرد و خلعتی نیکو و ده هزار درم صلت دادش و گفت: امیر المؤمنین ترا همی فرماید که به عراق رو و آنجا بنشین تا آنگاه که فرمان او آید. یحیی گفت:

سپاس دارم. و از مرو برفت با مقدار صد مرد از شیعت خویش. و همی آمد تا به نزدیکی نسابور و بر يك فرسنگی از شهر فرود آمد.

و آگاهی به عمرو بن زراره رسید. یاران خویش را گفت: بدانید که یحیی از زندان بگریخت و نه پیداست که کارش به چه رسید. بسازید تا به حرب او شوید.

عمرو بن زراره بیرون شد و همی آمد تا به نزدیکی نسابور، آنجا که یحیی بود. با مقدار بیست هزار مرد روی به حرب او نهاد. یحیی چون آن بدید برجست و زره پوشید و یاران خویش را گفت: مرد باشید و خویشتن را بکشید، و اگر نه امروز کشته شوید. و خود فراز رفت و در پیش یاران خویش بیستاد و آن مردمان را گفت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۷

که ای مردمان، به حرب من آمدید، و الله که من نه از بهر شما آمده‌ام و لیکن مردی‌ام راه‌گذری، راه دهید مرا تا بروم. هیچ کس با او سخن نگفت، و تیری بدو انداختند.

یحیی سلاح اندر پوشید و یاران خویش را گفت: شما دانید که من نه به حرب این مردمان آمده‌ام، و به عراق خواهم شدن چنانکه فرمودند. و ایشان بغی همی کنند بر من چنانکه می‌بینید، و می‌خواهند که ما را و شما را بکشند، و من خویشتن را نگاه خواهم داشتن از ایشان و بخواهم کوشیدن. شما نیز خویشتن را نگاه دارید. یاران گفتند: یا ابن رسول الله، اگر ایشان ده چندین بودندی که هستند، ما ایشان را کام ندادمانی، و لیکن تو سوگند بده بر ایشان و آنچه ترا معذور دارند بگوی، اگر باز شوند و دست از کار بازدارند و اگر نه حرب کنیم و خدای را یاری خواهیم.

پس یحیی سوگند داد بر ایشان، گفت: از خدای عزّ و جلّ بترسید و بازگردید که ما از شهر بیرون نیامدیم مگر به دستوری نصر بن سیار. و ولید بن یزید کس فرستاد به کاردار خویش تا مرا بگشاد و دست بازداشت. و اگر مرا استوار

نمی‌دانید، نامه فرستید به نصر بن سیار و از او پرسید. و من ایدر باشم بر در این شهر، تا نامه به شما باز آید. ایشان آن حدیث نشنودند و حمله بردند بدو و بر یارانش، و يك ساعت حرب کردند. و ابو الفضل ابراهیم برادرش حمله برد بر عمرو بن زراره و يك ضربت بزد بر سر و بیفگند و بکشت. و هزیمت بر لشکر نشابور افتاد و به شهر اندر شدند. پس یحیی روی به یاران خویش کرد و گفت: ما عزم کرده بودیم که به عراق شویم، اکنون کاری چنین بزرگ افتاد و عراق امروز نه جای ما است، بازگردید تا به خراسان شویم تا اگر میریم کریم میریم.

یحیی با یاران بازگشت و روی به گوزگانان نهاد. و این خبر به نصر سیار رسید. سخت تافته شد و گفت: این گناه ولید است که من دانستم که یحیی چه کند، و خواستم که هرگز او را از زندان بیرون نکنم. پس نصر بن سیار برفت و آهنگ یحیی کرد و سلم بن الاحوز المازنی را بر مقدمه بفرستاد با سه هزار مرد، و نصر خود برفت با هفت هزار مرد. و یحیی را بیافتند به گوزگانان. و هفتصد مرد با او گرد آمده بودند. و هر دو گروه به يك دیگر فراز رفتند و حرب اندر پیوستند. یحیی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۸

ابن زید حمله برد و همی گفت: انا ابن امی فاطمة و انا ابن علی، و حرب همی کرد تا نماز پیشین. پس یحیی آواز داد که ای مردمان، وقت نماز است، مهلت دهید تا نماز کنیم و شما نیز نماز کنید اگر از اهل نمازید. سلم بن الاحوز گفت: راست می‌گوید، دست بدارید تا نماز کنیم.

پس یحیی با یاران اندر حایطی شدند و دست و روی بشستند و نماز کردند. پس بیرون آمدند و صف برکشیدند. پس یحیی حمله برد با یارانش. و تیراندازان روی بدو نهادند از هر سویی، تا بسیار جراحت رسیدش، و از یارانش پنجاه تن بماندند. یحیی روی بدیشان کرد و گفت: ای مردمان، شما دانید که من کیستم و من شما را بحل کردم. هر که خواهد که با من بایستد او داند، و هر که خواهد که به زنهار این مردمان شود گو بشو و از من بحل است. و من همی دانم که از اینجا رستگاری نیابم. ایشان گفتند: معاذ الله یا ابن رسول الله، ما از تو جدا نشویم تا آنگاه که از ما يك تن زنده باشد. یحیی گفت: جزاکم الله خیرا. پس حمله برد، و ایشان نیز حمله بردند و حرب کردند تا یارانش جمله کشته شدند و او تنها بماند و حمله برد بر ایشان. و ایشان نیز بیکبار حمله بردند. و تیرباران از هر سویی همی آمد، تا او را از اسب اندر انداختند. و سلم بن الاحوز بیامد و بر سر او بیستاد و یاران خویش را گفت: فرود آیید و سرش بردارید. پس سورة بن محمد فرود آمد و سرش از تن جدا کرد.

و سلم سر یحیی به نزدیک نصر بن سیار فرستاد. و نصر به نزدیک ولید فرستاد. و تن یحیی بن زید با آن برادرش ابو الفضل بن زید بر گوزگانان بر دار کردند. و همچنان گذاشتند تا بو مسلم بیرون آمد و ایشان را از دار فرود گرفت و

کفن کرد و به خاک کرد. پس ولید نامه نوشت به یوسف بن عمر به عراق و او را فرمود که زید بن علی با هر که با او بردارند فرود آرد و نبط و آتش اندر زند و بسوزد و خاکسترش به باد کند. یوسف بن عمر همچنان کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۶۹

[خبر کشتن ولید بن یزید

و این ولید یزید پیش از خلافت مولع بود به نبید و لهو و سماع، و چون به خلافت بنشست آن فسق و فجور افزون کرد. و نیز مذهب زندقه و دین بد بر او پدید آمد. و نماز نکردی و به کار دین استخفاف کردی. و هر کجا آلت لهو بود بفرمود تا بیاورند. و نامه کرد به نصر سیار، و مر او را پدر خود خواند و بفرمود که هر چه اندر خراسان مطربی خوش گوی است یا پای کوبی یا سرود گویی یا نیکو رویی، همه را به من آر، و اسبان نیک و همه را با خویشتن بیار. و نصر این همه شغلها راست کرد. و با نصر منجمی بود از اهل بلخ و بدان علم اندر استاد بود. و نام او صدقه بن ایوب بود. و اندر تحویل سال صد و بیست و شش گفته بود که به شام اندر فتنه‌ای اوفتد و خلیفتی از زمین کشته شود اندر این سال.

پس نصر حیلت کرد و هدیه‌ها گرد کرد، و همه ساز رفتن بکرد. و عصمة بن عبد الله الاسدی را به خراسان امیر کرد و گفت به مرو بنشین. و موسی بن ورقا را به چاچ فرستاد، و حسان الاسدی را به سمرقند فرستاد، و ما وراء النهر را بدیشان سپرد و گفت: چون من به نشابور رسم ترکان را کس فرستید تا از آنجا بیرون آیند، و شما برخیزید و به مرو بازآیید. و عصمة بن عبد الله را گفت چون ایشان ببیند هم آنگاه از پس من نامه کن که خراسان و ما وراء النهر هلاک شد و ترکان بیامدند و ما وراء النهر بگرفتند، و نامه سخت هول از پس من بفرست. و خود از مرو برفت.

چون به نشابور بگذشت، به روستای بهه فرود آمد. خویشتن را بیمار ساخت و آنجا بنشست و همی بود تا این مردمان آن تدبیر که کرده بودند تمام کردند. و نامه عصمة آمد پس او.

آنگاه نصر نامه عصمة و آن هدیه‌ها سوی ولید فرستاد و گفت: چنین و چنین حالی بیفتاد، و صواب آن بود که من بازگشتم، و این هدیه‌ها فرستادم. و من رفتم تا این فتنه‌ها بنشانم و ترکان را برانم. و یکی نامه‌ای هم چنین به یوسف بن عمر بن هبیره نبشت. و چون به مرو بازآمد، و ولید هم چنان هر روز آن فسق و فجور زیادت همی کرد و خویشتان را از بنی امیه جمله خوار گرفت مگر مروان بن محمد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۰

را و عباس بن الولید. این دو پیر بودند از بنی امیه. و مروان امیر ارمنیه بود، و عباس به عبادت مشغول بود. این دو تن رسته بودند از دست ولید و مر او را بدگفتندی و فسق و فجور او بر مردمان ظاهر کردند، و مذهب زندقه و

نماز ناکردن و حرامها را به حلال داشتن. و [مردمان را] این [همه] آمدی از ولید بدان فسقها کز او دیدندی [از مستی داریم] و نماز ناکردن، و خوار داشتن کار دین و نانگستن [۳۶۱ a ص] اندر کار مملکت.

و از همه بنی مروان بر ولید بن یزید بن الولید برادر عباس سخت‌تر بود. و هر چه او بگفتی به نزد مردمان، استوار داشتندی او را، که او این جهان نمی‌جست و به عبادت و کار آن جهانی مشغول بود. پس چنان شد که همه رعیت بر ولید يك سخن شدند که او نه مسلمان است و خون او حلال است. و غلبه لشکر دمشق مردمان یمن را بود. چون ولید خالد بن عبد الله القسری به یوسف سپرد تا بکشتش، آن همه یمانیان بر او دشمن شدند، که کار خالد چنان بود که به زندان یوسف اندر بود به عراق، و یوسف از او صد بار هزار هزار درم سته بود و با او هیچ چیز نمانده بود. چون هشام بمرد و ولید بنشست، هر کار که هشام کرده بود ولید همه را باز شکافت، و یوسف را نامه کرد که خالد را از زندان بیرون کن و سوی من فرست. و یوسف خالد را بفرستاد. و خالد به در ولید آمد و همی بود اندر جمله لشکر. و یوسف همی ترسید که مگر خالد عراق را از ولید بخواهد، و ولید عراق او را دهد. و پشیمان شد که چرا او را را اندر زندان نکشت.

پس سال صد و بیست و پنج اندر ولید خواست که به حج شود. خالد همی شنید که رعیت و لشکر ولید را همی چه گویند. ترسید که او را به راه اندر بکشند. او را گفت: یا امیر المؤمنین، امسال حج را تأخیر کن. وی گفت: چرا؟ خالد گفت: چنین صواب است و نگفت چرا. ولید را از آن سخن او خشم آمد که وی سخن از او بنهفت. و بفرمود تا او را بازداشتند. و چون یوسف به عراق اندر خبر یافت که خالد را بازداشتند، خواست که به در ولید آید و حیل کند اندر کشتن خالد. نامه کرد به ولید که عمال پدر تو آمدند، باید که امیر المؤمنین مرا نیز دستوری دهد تا به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۱

خدمت آیم و حق خدمت به جای آورم. ولید دستوری داد. یوسف هدیه‌های نیکو بساخت. و آن حسان نبطی را که خالد را پیش هشام بدای کرده بود و او را سپرده بود، هنوز به شام بود.

چون یوسف از عراق برفت، ولید تدبیر آن کرد که یوسف را از عراق باز کند، و عبد الملك بن [محمد بن] الحجاج بن یوسف را بفرستاد. و این حسان این خبر بر در ولید بشنید. و میان او و یوسف دوستی بود. برخاست و پیش یوسف باز آمد و گفت که ولید عبد الملك بن [محمد بن] الحجاج به امیری خراسان فرستاد و ولایت بدو داد. یوسف گفت ما آمدم که بر خالد حیلت کنیم، اکنون خود کسی دیگر بر ما حیلت کرد. حسان گفت: ولید را وزیران اند که او سخن ایشان بشنود.

روی آن است که ایشان را به خواسته بفریبانی تا این امیری عراق بر تو نگاه دارند. یوسف گفت: این کسها را این مقدار به نزدیک ولید بود تو بهتر دانی، این پانصد هزار درهم از من بستان و هر کس را چندانکه باید دادن بده و ایشان را از من خشنود کن.

حسان پانصد هزار درهم از یوسف بستند و به دمشق آمد، و آن همه وزیران را خشنود کرد، تا چون یوسف اندر آمد، او را پیش ولید بستودند. و ولید آن هدیه‌ها بدید و خوش آمدش و یوسف را گرمی کرد. پس روزی چند بگذشت. حسان مر یوسف را گفت نامه کن از کوفه نزدیک خلیفت تو آنجا که شهر به غوغا بشورید، و من با ایشان نه بسم. و گر تو زود نیایی کار از دست برفت. پس یوسف این نامه چنین بساخت و به ولید فرستاد. و ولید با وزیران تدبیر کرد و مشورت که [چه] باید کردن. گفتند یوسف را باز باید فرستادن که عراق را جز از او کس نگاه نتواند داشتن. ولید یوسف را بفرمود که به عراق باز شود. یوسف ابان بن عبد الرحمن را گفت سوی ولید شو و بگوی که خالد بن عبد الله از زندان بیرون کن و به من سپار تا من از او چهل بار هزار هزار درهم بستانم و ایدر فرستم، و اگر نتوانم از آن خویش بدهم. و اگر گوید آن درهم که پذیرد از تو، بگو یوسف پذیرد، تا من بیایم و بپذیرم. ابان بن عبد الرحمن سوی ولید شد.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۲

[خبر سپردن ولید خالد بن عبد الله را به یوسف بن عمر بن هبیره

پس ابان به نزدیک ولید شد و این سخن بگفت. ولید گفت: پذیرفتگاری باشد این درهم را؟ گفت: یوسف امیر عراق بپذیرد. ولید یوسف را بخواند و گفت خالد را بدین ابان سپارم، این چهل هزار هزار درهم [b ۳۶۱ ص] پذیرفتگاری؟ یوسف گفت: خالد را به من سپار خود پنجاه بار هزار هزار درهم بدهم، پذیرفتگاری کسی دیگر چه باید. ولید گفت: تو حقتری. و خالد را به یوسف سپرد. و یوسف خالد را به عراق آورد و به زندان اندر کرد و به عذاب بکشت. و خالد به اصل از عرب یمن بود و غلبه لشکر شام یمانیان را بود. چون خالد را بکشتند، آن همه یمانیان به لشکر بر ولید بشوریدند و او را لعنت کردند. و مردمانی بودند نیز از قضاعه به لشکر اندر، و ایشان را هشام روزی اثبات کرده بود، ولید نام ایشان بفگند از دیوان و آن اجرای بازگرفت. ایشان نیز بر ولید بیرون آمدند، و آن بد مذهبی ولید به زبان مردمان اندر افتاده بود.

چون از سال صد و بیست و شش پنج ماه بشد به جمادی الاولی اندر، این یمانیان سوی یزید آمدند و گفتند با ما بیعت کن تا ولید را بکشیم و ترا به خلافت بنشانیم. یزید اجابت کرد. و مردمان قضاعه بیامدند و هم چنین یزید را بگفتند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۳

یزید ایشان را نیز اجابت کرد. پس هم چنین دیگر لشکر همی آمدند و بیعت همی کردند. و نیمه جمادی الآخر را، شب آدینه بیعت نهادند. و تابستان بود و به دمشق اندر به تابستان کس نبود از گرما و از بیم بیماریها، و همه به دیهها و به روستاها بیرون باشند. ولید از دمشق بیرون بود به دهی بر سه روزه از دمشق. و بر دمشق عبد الملك بن محمد بن الحجاج را امیر کرده بود، و همه سپاه با ولید آنجا بیرون بودند. و یزید نیز آنجا بود، و این بیعت آنجا بدان ده بود. و عبد الملك نیز از شهر به دهی رفته بود و شهر به پسر سپرده بود. و هر روز بیعت یزید بیشتر می شد، و ولید بر دل مردمان دشمن تر همی شد.

پس چون یزید دانست که بیعتیان او انبوه شدند با ایشان بر آن نهاد که به دمشق شود، هر که به بیعت او اندر است آدینه را به دمشق باشند. پس یزید آن شب آهنگ دمشق کرد و از بیعتیان با او دوازده تن رفته بودند. چون به در دمشق رسیدند دوپیست تن شده بودند، و هم به شب اندر به سرای سلطان آمد. و در سرای بسته بود و پاسبانان را آواز کردند که در بگشایید که ما رسولان عبد الملك بن محمد بن حجاج ایم سوی پسرش. در بگشادند و یزید به سرای اندر شد. پسر عبد الملك را بیست، و سرای و زندان و شهر بگرفت. و هم به شب اندر مردمان بر یزید گرد آمدند. بامداد را هزار و پانصد تن شده بودند. پس یزید مردی را از یاران خویش که او را عبد الرحمن بن مصاد گفتندی با دوپیست مرد سوی عبد الملك بن محمد ابن الحجاج فرستاد. و او به دهی بود بر نیم فرسنگی از شهر نام آن ده قطن بود، و او را به کوشک اندر بگرفتند. و با او بس کسی نبود، پس او را بند کردند و کوشک او را غارت کردند. و با او شست هزار دینار بود به خزینه اندر، او را با آن دینار به سوی یزید آوردند. و دیگر روز سپاه با یزید گرد همی آمدند. پس خبر به ولید رسید که یزید به دمشق بیرون آمد. [ابا] محمد بن عبد الله بن یزید بن معاویه را با سپاه بیرون کرد و به دمشق فرستاد. و به در دمشق هر دو به يك دیگر رسیدند. عبد الرحمن [ابا] محمد را به بیعت یزید خواند، و او را خواسته و ولایت وعده کرد. [ابا] محمد اجابت کرد و به دمشق اندر آمد و با یزید بیعت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۴

کرد. و خبر به ولید شد. سخت تافته شد و دانست که کار اوفتاد. و تدبیر آن کرد که به شهر حمص شود و آنجا بنشیند و از آنجا سپاه به دمشق فرستد. و از آن دیه برفت و بنه و خزینه پیش فرستاد. و یزید از دمشق عبد العزيز بن الحجاج را بفرستاد با دو هزار مرد تا برفت و بر بنه و خزینه ولید زد، و بنه و خواسته های او همه بگرفت. و ولید به حمص نتوانست شدن. بر راه حصار بود به دهی نام آن البخرا، بدان ده شد با سپاه و بر در حصار فرود آمد. و یزید سه هزار مرد دیگر بگزید از دمشق و به یاری عبد العزيز فرستاد و بفرمودش که با ولید حرب کن، و هر کجا او شود از پس او همی شو.

و ولید بر در دیه بخرا فرود آمد. پس عبد العزیز خواست که حرب کند. ولید حرب نکرد و گفت: این هر دو سپاه من است حرب چرا کنم. و کس کرد به عبد العزیز و مر او را پنجاه هزار دینار پذیرفت اگر بازگردد و یزید را از دمشق بیرون کند. و امیری دمشق او را پذیرفت. عبد العزیز اجابت نکرد. و ولید کس فرستاد عباس بن الولید را، برادر یزید، و گفت [a ۳۶۲ ص] تو پیر اهل بیتی، و من دامن ترا بدین که یزید کرد رضا نبودی و یزید کودک است و خرد ندارد باید که نزدیک او روی و مر او را پند دهی، و عبد العزیز را از آنجا بازگردانی و این کار را به صلاح بازآوری تا حرب و خون ریختن نبود. پس عباس با صد و پنجاه تن بیامد که ولید را ببیند و از آنجا به دمشق شود سوی یزید، و به میان اندر سخن گوید و صلح افکند. چون عبد العزیز آگاه شد که عباس نزدیک لشکرگاه آمد، پانصد مرد را بفرستاد تا او را نزدیک عبد العزیز آرند. چون آن مردمان بیامدند عباس را گفتند ترا عبد العزیز همی خواند. وی بانگ بر ایشان زد و گفت:

عبد العزیز را این مقدار نیست که مرا بخواند. ایشان گفتند اگر نیایی فرموده است ما را تا سرت بگیریم و نزدیک عبد العزیز بریم. چون عباس حدیث از این گونه شنید سوی عبد العزیز آمد. و عبد العزیز شمشیر بکشید و گفت: با یزید هم اکنون بیعت کن، و اگر نه سرت را بگیرم و نزدیک یزید فرستم. چون عباس شمشیر دید، بیعت کرد. و عبد العزیز هم آنگاه سپاه برنشانند و به حرب آورد، و علامت عباس

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۵

پیش صف آوردند و بانگ کردند که علامت عباس است و او نیز بیعت کرد یزید را.

پس آن سپاه که با ولید بودند گفتند عباس مردی عباد و زاهد است و مهتر همه بنی امیه است، اگر نه حق یزید را بودی وی با او بیعت نکردی. پس یزید را بیعت کردند، و ولید تنها بماند با پنجاه غلام خویش، و به حصار اندر شد و در بیست. و عبد العزیز سپاه گرد حصار فرود آورد. و ولید به خانه‌ای اندر شد و مصحف پیش خود بنهاد و گفت: یومی کیوم عثمان بن عفان. و ایشان حیلت کردند و تیر و سنگ انداختند و به دیوار حصار برآمدند و به حصار فرورفتند و به خانه او اندر شدند. و نخستین کسی که به نزدیک وی اندر شد یزید بن عنبسه بود، و دست ولید بگرفت و گفت ترا به نزدیک عبد العزیز برم و ترا از او زینهار خواهم. پس ده تن دیگر از بام حصار فرود آمدند، ولید را از دست عنبسه بستند، و مردی بود نام او عبد السلام لخمی، شمشیری بزد بر سر ولید، و دیگری که او را سری بن زیاد گفتندی شمشیری دیگر بزد، ولید بيفتاد. و مردی را که باو علاقه القضاء گویند فراز آمد و سر ولید برید، و در حصار بگشادند و سرش پیش عبد العزیز بردند. و آن ده تن دعوی کردند و هر کسی گفتند که این ما کشتیم.

و یزید به دمشق سپاه به حرب فرستاد، گفته بود که هر که ولید را بکشد او را صد هزار درم بدهم. عبد العزیز آن هر ده تن با آن سر پیش یزید فرستاد و گفت: این داوری پیش او کنید، و هر کسی بگوید که چه کردید تا او حکم کند. ایشان ده تن را با آن سر پیش یزید فرستاد. و یزید هر ده تن را صد هزار درم بداد هر یکی را ده هزار درم.

و ولید را روز پنجشنبه کشتند دو روز مانده از جمادی الآخر سال صد و بیست و شش، و روز آدینه بامداد سرش پیش یزید بردند. و یزید فرمود تا آن سر بر در مسجد آدینه بر دمشق بر دار کردند، و سه روز بر دار بود. و ولید مردی بود به تن خویش مردانه و سوار و حربی، و از سواری بدان جای بود که اسب برهنه پیش او بر پای کردند، او از زمین برجستی و به پشت اسب اندر نشستی که دست بر هیچ

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۶

جای نهاده. از مردانگی تا بدان جای بود که میخ آهنین بزرگ بر زمین فرو بردندی سخت چنانکه اسب بر او بستندی و اسب را برمانیدندی، اسب آن را بر نتوانستی کشیدن، ولید رسانی به سر میخ اندر بستی کوتاه، و دیگر سر به پای خویش اندر بستی، و از زمین برجستی و به پشت اسب بر نشستی و آن میخ را به یک جستن برکندی از جای. و چون بمرد، چهل و شش ساله بود، و کنیتش ابو العباس بود، و یک سال و سه ماه خلیفت بود. پس روز آدینه که سر ولید بردار کردند، مردمان همان روز بیعت کردند، و یزید به خلافت بنشست]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۷

سیرت ولید

مردی بود فاذا [۳۲۵] سرخ سپید دو بهری سفیه بی ادب، روزگار خویش اندر عشرت و بازی صرف کرده بود، و گویند روزی این آیت بر خواند: وَ اسْتَفْتَحُوا وَ خَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ ۱۴: ۱۵، وَ يُسْقَىٰ مِنْ مَّاءٍ صَدِيدٍ ۱۴: ۱۶. آن گاه مصحف بخواست و به پای بینداخت و بدرید و این بیتها می گفت:

أَتُوْعَدُ كُلَّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ فَهَا أَنَا ذَاكَ جَبَّارٍ عَنِيدٍ

إِذَا مَا جِئْتُ رَبِّكَ يَوْمَ حَشْرِ فَقُلْ يَا رَبِّ مَرْقَنِي الْوَلِيدِ

دیگر گفت:

فَلَقَفَ بِالنَّبِوةِ هَاشِمِيٍّ بَلَا وَحَىٰ آتَاهُ وَ لَا كِتَابِ

فَقُلْ لِلَّهِ يَمْنَعُنِي طَعَامِي وَ قُلْ لِلَّهِ يَمْنَعُنِي شَرَابِي

و مادر وی امّ الحجاج بنت محمد بن یوسف بن الحکم بن عقیل الثقفی بود، و کنیت وی ابو العباس بود. و چون به خلیفگی بنشست سی و هشت سال و نه ماه از عمر وی شده بود و يك سال و دو ماه و بیست و يك روز خلیفگی کرد. آنکه به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۸

نزدیک تدمر وی را بکشتند و جنازه وی به دمشق آوردند. و پسر وی ابراهیم بن الولید بر وی نماز کرد، و به شب وی را به دمشق دفن کردند. و قاضی وی محمد ابن صفوان بود و حاجب وی عیسی بن مقسم بود و کاتب وی سالم مولای سعید بن عبد الملك، و نقش انگشتی وی این بود: یا ولید احذر الموت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۷۹

خبر کشتن ولید و خلیفگی پسرش یزید و رسیدن کار او به ابراهیم برادرش

چون یحیی بن زید را بکشتند مخالفت اندر افتاد به شام، و ولید بن یزید کشته شد، و همه ولایتش يك سال و دو ماه و بیست و يك روز بود. و روز چهارشنبه کشته شد نه روز مانده از جمادی الاولی اندر سال صد و بیست و هفت. و او چهل ساله بود و کار به یزید پسرش رسید، و او آن است که ناقص است از بهر آنکه پای وی ناقص بود و معتزلی بود. و مردی بود گندمگون نزار و لاغر. و مادر وی شاه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شیرویه بن کسری بن پرویز بود. و چون به خلیفگی بنشست چهل و دو سال و پنج ماه از عمر وی شده بود، و شش ماه و دو روز خلیفگی کرد و به دمشق بمرد و به جایه وی را دفن کردند. و نقش انگشتی وی این بود: یا یزید قم بالحق. و یزید مروان بن محمد را بر ارمینیه و آذربایگان بگذاشت، و نصر بن سیار را به خراسان. و یسی برنیامد که یزید بن الولید بمرد به دمشق، و برادرش ابراهیم بن الولید به جای او بنشست.

[خبر خلافت یزید بن الولید

چون یزید بنشست، مردمان را خطبه کرد و به هر شهری به عدل نامه کرد. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۰

دیوان سپاه را بنگرست، و هر کس که ولید چیزی به روزی فروده بود کم کرد. و دیوان سپاه را به رسم هشام بازآورد.

پس مردمان او را [۳۶۲ ص] بدین سبب یزید الناقص نام کردند. و گروهی خود به نقص گفتندی.

پس نخستین فتنه که به روزگار او بود فتنه حمص بود. و ولید مردمان حمص را نیکو داشتی. پس ایشان بیعت کردند که خون ولید را طلب کنند و پسرش حکم که با او بیعت کرده بودند بنشانند. و مردی را، نام او معاویه بن الحصین النمیری را بر خویشتن مهتر کردند. و سپاه حمص بیرون آمدند و روی به دمشق نهادند به سوی یزید. و مروان بن عبد الله که امیر حمص بود بکشتند و خبر به یزید آمد. یزید برادر خویش را، مسرور بن الولید، با سپاه بفرستاد. هر دو سپاه رویاروی شدند و حرب کردند. پس باز صلح افتاد میان ایشان و مردمان حمص سوی یزید آمدند و با او بیعت کردند. پس باز خبر آمد یزید را که مردمان فلسطین و اردن، هر دو شهر بشوریدند و روی به دمشق نهادند به حرب یزید، و خون ولید همی خواهند و یزید سلیمان بن هشام را بفرستاد با سپاه و سلیمان حیلت کرد تا صلح کردند و سپاه را از دمشق بازگردانیدند و با ایشان به فلسطین شد و به اردن، و شهرها را بیارمید و هر جای امیری بنشانند و به دمشق بازآمد با سپاه.

چون آن هر دو فتنه بنشست و شام بر یزید بیارمید، پس یزید روزی خطبه همی کرد. اندر خطبه گفت: ایها الناس، بدانید که من نه از بهر سگری و بطر را بیرون آمدم، و لیکن جهانی دیدم ضایع به دست فاسقی چون ولید، و کتاب خدای و سنت رسول علیه السلام دارس شده بود. و من به نصرت خدای و مسلمانان بیرون آمدم تا خدای آن فاسق را تبه کرد. و مسلمانان با من بیعت کردند. و هم چنان که شما بر خویشتن واجب کردید طاعت من، من نیز بر خویشتن واجب کردم که اندر این جهان خشتی بر خشتی نهم و ضیعت نسازم، و دست بر بیت المال دراز نکنم. و ستمهای شما يك از دیگر بازدارم، و خود بر کس ستم نکنم. و در خویش بر شما گشاده دارم. و عطای لشکر به وقت خود بدهم. و بدین جهان و لذتها مشغول نباشم. و تا من هم چنین باشم، طاعت من بر شما واجب است. و چون این شرط

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۱

دست باز دارم و از این راه بگردم، شما از طاعت من بیزارید و از بیعت من بجلاید، و اکنون هر که با من بدین شرط بیعت خواهد کردن دیگر باره امروز بیعت نو کنید بر این شرطها بر خویشتن که من گفتم. و اگر کسی آید که این شرطها بر خویشتن بکند و با این همه وفا کند، و خواهید که با کسی بیعت کنید، من نیز با شما بیعت کنم.

پس ایشان گفتند اگر تو با ما این همه وفا کنی، ما را امام بهتر از تو نبود. و دیگر باره با وی بیعت نو کردند. و چون کارها بر او راست شد، همه عمال ولید را معزول کرد. یوسف بن عمر بن هبیره را از عراق معزول کرد. و خراسان و عراق منصور بن جمهور را داد. و خبر به یوسف آمد. یوسف سپاه عراق گرد کرد و از ایشان بیعت خواست تا منصور را به عراق اندر نهد، و سپاه به شام برد و با یزید بن الولید حرب کند و خون ولید از او باز خواهد. مردم عراق او را اجابت نکردند و او دانست که اکنون این خبر به منصور و یزید شود و او را با ایشان روی نبود. پس به کوفه اندر پنهان شد. و منصور به کوفه اندر آمد، و او را بسیار بجست و نیافت. و به خانه سلیمان [بن سلیم] بن کيسان الکلبی بود.

چون روزگار برآمد و طلب بنشست، یوسف از خانه سلیمان برفت و به شام شد به شهری نام او بلقاء، و آنجا متواری شد. و خبر به یزید آمد که یوسف به بلقاء آمد.

یزید مردی را بخواند نام او مسلم بن ذکوان، و مر او را با پنجاه سوار بفرستاد که یوسف را بگیر و بیار. مسلم برفت و خویشتن را بدان سرای اندر افگند که یوسف بود با آن پنجاه تن. یوسف چادر زنان به سر اندر گرفت و به میان زنان اندر نشست.

و به فرجام او را بگرفتند و به نزدیک یزید بردند. او را بازداشت و گفت به عراق باز فرستمش تا منادی بانگ کند بر وی تا هر چه خواسته‌ای که از مردمان بسته‌های و بر تو درست کنند، از تو باز ستانند.

و منصور بن جمهور چون به عراق آمد برادر را به خراسان نامزد کرد، و ترسید که نصر سیار خراسان بدو نسپارد. و رسول بدو فرستاد و او را بخواند تا چون او پیامد آنگاه برادر را بفرستد. و نصر سپاه خراسان را گرد کرد و از ایشان بیعت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۲

خواست بر خلاف کردن منصور. و ایشان با او بیعت کردند. و نصر چون ۳۶۳ a ص[رسولان پیامدند، ایشان را گفت بازگردید و منصور را بگوید که اگر به خراسان امیری فرستی، دست و پایش بپریم و باز تو فرستم. پس او آن کسها که با منصور بودند از سرهنگان عراق کس نیارست به خراسان آمدن. و خبر به یزید رسید. منصور را از خراسان و عراق بازکرد و گفت: او مردی حربی و مبارز است و لکن تدبیر امیری نداند. و یوسف را بجهانید و نتوانست

گرفتن. و نصر سیار را عاصی کرد و نتوانست خراسان از او ستدن و مر او را بازکرد، و عبد الله بن عمر را به عراق فرستاد. و عراق و خراسان هر دو او را داد.

و عبد الله بن عمر بن عبد العزيز چون به کوفه آمد، عهد خراسان نصر سیار را فرستاد. و نصر بدان راضی شد و بیعت عهد خراسان یزید را بستد. و اندر آن وقت که نصر از خراسان برفت با هدیه‌ها سوی ولید، و از راه بازگشت و هدیه‌ها به دست رسول ولید فرستاد، و رسول را گفته بود شتاب مکن به رفتن و منزلی به دو روز رو. و چون خبر کشتن ولید اوفتاد، این رسول هنوز به ری بود. نصر رسول را به جمازه بازآورد و آن همه خواسته‌ها باز به نصر رسید. و آن جدیع بن علی که پیش از نصر امیری خراسان کرده بود و هشام او را بازکرد و نصر را مخالف شد و گفت من یزید را بیعت نکنم و خون ولید بجویم. و او بنو الازد بود، و او از بهر آن کرمانی خواندندی که به کرمان زاده بود، و نصر او را بگرفت و به زندان کرد. پس مردمان بنو الازد بیامدند و او را به شب اندر بدزدیدند. و سپاه به دو نیم شدند، نیمی بر نصر گرد آمدند و نیمی بر جدیع کرمانی. و کرمانی خواست که حرب کند.

نصر حرب نکرد و با او صلح کرد، و يك بار دیگر، دامادی کردند.

و آن محمد بن علی بن عبد الله العباس که مردمان را بیعت همی کرد به مکه اندر بمرد، و ابراهیم پسر او امامت دعوی کرد پس از پدر. و بکیر بن ماهان را بدین سال به خراسان فرستاد از پنهان تا آن کسها که اندر بیعت پدر او بودند به خراسان، باز بکیر را ابراهیم الامام بیعت ستد.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۳

[خبر وفات یزید بن الولید

و یزید به ماه ذی القعدة بیمار شد به سال صد و بیست و شش، و نخواست کس را ولی عهد کرد. پس مردم بر او الحاح کردند تا برادر را، ابراهیم بن الولید، ولی عهد کرد، و از پس او عبد العزيز بن الحجاج را. پس به آخر ذی الحجة اندر بمرد از پس عید. و کنیت او ابو خالد بود، و شش ماه خلیفت بود. و آن روز که بمرد چهل و شش ساله بود. و ابراهیم بن الولید بن عبد الملك به خلیفتی بنشست به دمشق. و مردمان [دیگر باره با او بیعت کردند.] و گاه او را امیر المؤمنین گفتندی و گاه امیر تنها. و کارش ضعیف بود. و مردمان حمص بیعت نکردند و گفتند ما ابراهیم را نخواهیم ما حکم را خواهیم یا عثمان را پسر ولید که پدرشان چنین وصیت کرده بود. از پس ولید حق ایشان بود، و یزید الناقص بر ایشان ظلم کرد. و ایشان هر دو به زندان ابراهیم اندر بودند به دمشق. مردمان ابراهیم را گفتند ایشان را هر دوان بکش تا مردمان حمص از ایشان نومید شوند، و ترا بیعت کنند. ابراهیم گفت اگر مردمان حمص ما را

مخالف شدند ایشان را به زندان اندر چه جرم است که نباید کشتن. و نکشتشان. و عبد العزیز بن الحجاج با مقدار پنجاه هزار سوار به در حمص فرستاد و حمص را به حصار گرفت. و خبر به مروان بن محمد شد به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۴

ارمنیه و به آذربایگان.

مروان از ارمنیه با هشتاد هزار مرد برفت و به در حمص آمد به یاری حمصیان.

و چون او بیامد عبد العزیز از آنجا برفت. و مروان به در حمص فرود آمد. و مردمان از حصار بیرون آمدند و مر او را متابع شدند. و حکم بن الولید را بیعت کردند، گفتند به دمشق شویم و حکم را از زندان بیرون آریم. و مروان با سپاه خویش و اهل حمص سوی دمشق آمدند. و ابراهیم سلیمان بن هشام را با هشتاد هزار مرد به مدد عبد العزیز فرستاد. و امیری همه لشکر و تدبیر حرب سلیمان را داد. و سلیمان با عبد العزیز به هم آمدند. و مروان با سپاه بیامد. و هر دو سپاه به عین الجر فرود آمدند. و با سلیمان صد و سی هزار مرد بود، و با مروان هشتاد هزار. و حرب کردند از نماز بامداد تا نماز دیگر. و از هر دو سو بسیار کشته شدند. پس مروان سه هزار مرد را به کمین بنشانند چنانکه اندر [۳۶۳ ص] حرب از پس لشکر سلیمان اندر آمدند. و چون سپاه سلیمان از پس لشکر و از پیش شمشیر دیدند، هزیمت شدند و روی به دمشق نهادند، و سپاه مروان از پس همی شدند و همی کشتند و اسیر همی کردند. و بامداد را هزاره هزار مرد کشته بودند و هم چندین کم یا بیش اسیر کرده بودند. و اسیران پیش مروان آوردند. از آن همه دو تن از آن جمله بودند که ده تن اندر کشتن ولید دعوی کرده بودند. ایشان را بکشت و دیگر هیچ کس را نکشت، و همه را دست بازداشت، و هر مردی را دیناری نفقه راه بداد. و بیعت حکم برایشان بگرفت، و از پس حکم عثمان را. و ایشان را باز دمشق فرستاد.

و سلیمان و عبد العزیز به دمشق آمدند با هزیمتیان. و مروان لشکر برگرفت و روی به دمشق نهاد. چون به نزدیک آمد، سرهنگان و مهتران سپاه ابراهیم را گفتند این که تو کردی که گفتی من عثمان را و حکم را نکشم که ایشان را گنه نیست، و اگر تو ایشان را نکشتی، ما اکنون ایشان را بکشیم. و مروان آمد کنون ایشان را بیرون آورد و بنشانند. و چون ایشان بنشینند، ما را به خون ولید همه را بکشند. پس ابراهیم گفت شما بهتر دانید. پس گفتند که ایشان را که کشد. یزید بن خالد القشیری گفت: من شوم. و یزید از بهر آن گفت که یوسف بن عمر بن هبیره با

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۵

ایشان اندر زندان بود. و یزید الناقص ایشان را به زندان کرده بود بر آن که او را به عراق فرستد و بر او تتبع کند. و یزید بن خالد خواست که به زندان شود از بهر حکم و عثمان و یوسف را به قصاص پدرش خالد بکشد. پس گفت: من

شوم به کشتن ایشان. گفت برو. پس یزید به در زندان آمد و یکی مولا از مولایان پدر خویش به زندان اندر فرستاد و گفت نخست یوسف را کش آنگاه حکم و عثمان را. و آن مولا اندر شد و هر سه را بکشت. پس چون بیرون آمد و گفت کشتم هر سه را، یزید گفت یوسف را چگونه کشتی. گفت به شمشیر، گفت بازگرد و همه استخوانهای او بشکن و مغزش را به خاک ریز. مولا بازگشت و اندام یوسف و استخوانهایش همه به عمود آهنین بشکست.

و هم آنگاه مروان به در دمشق آمد. و ابراهیم بگریخت و پنهان شد. و یزید بن خالد و عبد العزیز بن الحجاج و سلیمان بن هشام همه به زینهار شدند. و مروان کس به زندان فرستاد که حکم و عثمان را بیارد. و ایشان را کشته یافت. تافته و متحیر شد. به سرای سلطان اندر شد و فرود آمد و بفرمود تا ایشان را به گور کردند. و عاملان و مولایان ولید [با مروان بودند به شهر اندر. عبد العزیز بن الحجاج را که با ولید حرب کرده بود و مر او را بکشته بود طلب کردند چندان که بیافتند و بگرفتند و بکشتند. و بیرون آمدند و یزید الناقص را از گور برکشیدند و به آتش اندر انداختند و بسوختند].

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۶

خبر خلیفتی ابراهیم بن الولید بن یزید بن عبد الملک

و چون ابراهیم بنشست خبر به مروان بن محمد شد. مردی را بخواند از یارانش نامش عاصم بن یزید بن عبد الله الهلالی و او را خلیفت خویش کرد بر ارمینیه و آذربایگان. و خود برفت با همه لشکرش از مردمان شام و جزیره و به شام شد. چون به نزدیکی حمص رسید، مردمان حمص بیرون آمدند و با او حرب کردند. پس طاقت مقاومت او نداشتند و با او صلح کردند و بیعت کردند. مروان روی به دمشق نهاد. سلیمان بن هشام بن عبد الملک پیش او آمد با لشکری بزرگ از مردمان شام، و حربی کردند سخت. پس سلیمان هزیمت شد و مروان به در دمشق شد. ابراهیم بن الولید بیرون آمد و با او بیعت کرد و کار بدو سپرد و به طاعت او اندر شد.

و آن روز که ابراهیم با مروان بن محمد بیعت کرد تا آن روز که خویشتن را خلع کرد دو ماه بود. و مروان به خلیفتی بنشست. و این آن است که مروان الحمار گفتند. و خالد بن یزید را و عبد العزیز بن الحجاج را بیاورد و بکشت و بردار کرد.

پس مروان نماز بکرد اندر مزگت جامع و بیرون آمد و مردم را بفرمود تا او را بیعت کردند و کار بدو سپردند. و این به ماه صفر اندر بود سال بر صد و بیست و هشت

.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۷

[خلافت مروان بن محمد الملقب بالحمار]

چون مروان به دمشق اندر آمد، و حکم را و عثمان را کشته یافت و ابراهیم متواری شد، مروان پیرسید که با حکم و عثمان اندر زندان که بود. مردی باید تا مر او را پیرسم که ایشان را چگونه کشتند. گفتند ابو محمد السفیانی و عبد الله بن یزید بن معاویه آنجا بودند. پس بگفت بیاریدشان. آنگاه این بو محمد بیاوردند. و مروان خواست کز او بازپرسد که حکم را و عثمان را چگونه کشتند. ابو محمد خود چون اندر آمد، نخست سخن آغاز کرد و گفت: السّلام علیک یا امیر المؤمنین، مروان گفت: خموش باش ترا بدین کار نخواندم چه ترا بدان خواستم که پیرسم که حکم را و عثمان را چگونه کشتند. ابو محمد مروان را گفت:

چه گواهی دهی و چه گویی که حکم و عثمان چه بودند. مروان گفت: حکم از پس پدرش امیر المؤمنین بود زیرا که ولید بیعت همه مسلمانان ویرا ستده بود، و از پس او عثمان را. و یزید الناقص بر او ستم کرد. گفت: پس هر که به خلیفتی او را وصیت کرد از پس خویش امیر المؤمنین هست؟ مروان گفت: هست. بو محمد گفت: پس حکم از پس خویش خلیفتی ترا وصیت کرد به زندان اندر، پیش از آنکه بمرد این شعر بگفت:

ألا من مبلغ مروان عني و عمي الغمر طال بذنا حنينا

بأني قد ظلمت و صار قومي علی قتل الوليد متابعينا

أ يذهب كلهم بدمي و مالي فلا غثا أصبت و لا سمينا

و مروان بأرض بني نزار كليث الغاب مفترس عرينا

و ساد الناقص القدری فينا و ألقى الحرب بين بني أبينا

و لو شهد الفوارس من سليم و كعب لم أكن لهم رهينا

أ تنكث بيعتي من أجل أمي فقد بايعتم قبلي هجينا

فليت خنولتي من غير كلب و كانت في ولادة آخرينا

فان أهلك أنا و وليّ عهدی فمروان امیر المؤمنینا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۸

چون این مردمان که با مروان بودند از بنی امیه این شعر بشنیدند، گفتند این سخن راست است. اگر حکم امیر المؤمنین بود و ترا وصیت کرد اکنون خلیفتی ترا است، تو با ما بیعت کن. و مروان به کراهیت و ناخوشی بیعت پیدا کرد. و نخستین کسی معاویه بن یزید بن الحصین بن نمیر برخاست و دست مروان از کنار بیرون کشید و با او بیعت کرد، و دیگران از پس او. چون همه شام با مروان بیعت کردند و به خلیفتی بنشست، ابراهیم بن ولید از آنجا که پنهان شده بود، کس فرستاد و زینهار خواست خویش و سلیمان بن هشام را. و مروان ایشان را زینهار داد، و بیرون آمدند. و خلیفتی بر او راست بیستاد به سال صد و بیست و هفت به اول ماه رجب].

خبر خلیفتی مروان بن محمد بن عبد الملک

و او را مروان الحمار گفتند و کنیت او ابو عبد الملک بود، و این آخر خلیفتی بود از بنی مروان. و او مردی بود سرخ سپید، شهنشاه چشمن بزرگ دو بهری سر و محاسن سپید، قوی و مردانه، و مادر وی خراسانی بود نام ولی لبابه. و مولود او به خراسان بود. و چون به ملک بنشست پنجاه و شش ساله بود. و پنج سال و دو ماه و بیست و یک روز خلیفتی کرد. و کاتب وی عبد الحمید بن یحیی بود و قاضی وی عثمان التمیمی بود. و حاجب وی مقلاص مولای وی بود، و نقش انگشتی او: اذکر الموت یا غافل.

و جمله پادشاهی بنی امیه هشتاد و چهار سال و دو ماه و هفت روز بود، و همه چهارده خلیفه بودند.

پس چون مروان به خلیفتی بنشست، کس فرستاد به نصر بن سیار و او را بر خراسان بداشت. و کار بدو راست بیستاد. و از هر طرف خوارج سر برگردند به ناحیت ارمینیه و آذربایگان. و سبب خاستن خوارج آن بود که شخصی از مردمان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۸۹

بیلقان نامش مسافر کثیر القصاب مذهب ایشان داشتی، و آن مذهب آموخته بود از مردی نامش ضحاک الحروری. این مسافر بن کثیر برفت با گروهی از خوارج و به اردبیل شد. آنجا گروهی خوارج بودند و دست یکی کرده بودند و بازآمدند تا به نزدیک باجروان. و آنجا نیز گروهی خوارج بودند و با ایشان هم پشت بودند. و همچنین از هر جانبی گروهی می آمدند تا خلقی بسیار به هم آمدند.

و این خبر به عاصم بن یزید الهلال رسید، و این آن روز مقیم بود [۳۲۶ a] به بیلقان. کس فرستاد به مردمان بیلقان، تا آن مردمان که مذهب ایشان داشتند بگیرفتند. نام یکی از ایشان ابان بن منصور بود و دیگر قتیبه بن صدقه، و این مردمان را بازداشتند اندر زندان بیلقان. و خبر به مسافر بن کثیر رسید مهتر خوارج. و او آن روز اندر شهرستان و زمان بود، اندر شب برفت با گروهی از یاران خویش به بیلقان، و نردبانها بیاوردند و برشدند. و نخستین کسی که به بارو برشد عصمه بن سلیمان بیلقانی بود، و صاحب حرس را بگیرفت بر بارو و گردنش بزد و فرو رفت به شارستان بیلقان. و امیر بیلقان عاصم بن یزید الهلالی بود، و از آنجا به بردعه شده بود. خلیفتش را بگیرفتند و به در زندان آمدند. و قتیبه بن صدقه و ابان بن منصور را بیرون آوردند. و آن گاه خارجی آشکارا شد اندر شارستان بیلقان، و مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوی تا لشکری بزرگ شد.

و مسافر بن کثیر ایشان را برداشت از بیلقان و به وزمان برد. خبر به عاصم بن یزید شد امیر ارمینیه و آذربایگان. منادی بفرمود و لشکرگاه بیرون زد و از بردعه بیرون آمد. پس مردی بیامد از بردعه، گفت: خبر داری از عاصم؟ گفت:

دارم، فرود آمده است بر در بردعه بر کرانه رود به فلان جای. گفت: راه توانی بردن بر لشکر او اندر شب؟ گفت: دانم. مسافر او را پذیرفتاری کرد و لشکر برداشت، و این مرد ایشان را به لشکرگاه عاصم برد. و وقت صبح بود. چون خوارج عاصم را دیدند، تکبیر کردند و گفتند: لا حکم الا لله و رسوله. و حربی کردند سخت. و عاصم بن یزید را بکشتند با گروهی از یارانش. و دیگران به هزیمت شدند و پسری از آن عاصم، با خواسته‌های عاصم برداشت و به بیلقان بازآمد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۰

و خبر به مروان رسید. سخت تافته شد، و مردی را از لشکر شام، نامش عبد الملك ابن مسلمة بن العقیل بخواند و لشکری بزرگ را بدو داد. و پدر او را خوارج کشته بودند و او را به حرب خوارج فرستاد. پس او لشکر بیاورد و فرود آمد و به جایی لشکرگاه زد که آن را جسر الحجار گویند، پلی سنگین. و خبر به خوارج شد و هر دو لشکر به هم آمدند و به میان بردعه و وزمان، آنجا حرب کردند. و عبد الملك بن مسلمة کشته شد و برادرش، اسحاق بن مسلمة به جای او بایستاد. و حرب اندر پیوست میان اسحاق و میان خوارج، و این حرب بازنگسست تا آنگاه که سیاه‌پوشان پدید آمدند به زمین خراسان با بو مسلم و نزدیک رسید زوال دولت بنی امیه.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۱

[خبر فتنه‌های شام به روزگار مروان]

چون از این بیعت سه ماه برآمد، در فتنه و خلاف بر مروان بگشاد. و مروان را خانه‌ای به حران بود و نشست خویش آنجا کرد. و همه سپاه با او آنجا بودند. و رجب و شعبان و رمضان بگذشت. پس روز عید، حمص بر او بشورید. و مردی نام او ثابت بن نعیم از سرهنگان یزید الناقص بیامد و مردمان را به حمص به مخالفت مروان خواند و گفت: مروان خلیفت نیست، و همی ایدون گوید که حکم بن ولید مرا خلیفت کرد، و حکم را خود خلافت نبود، و اگر بود امامی و خلیفتی چنان نشده است که همی به شعر به پای باید کردن.

و مردمان حمص بر این سخن او را اجابت کردند. و هر که از مردمان یزید الناقص پنهان شده بودند، بیرون آمدند و به شام اندر شدند. و آنجا شهری است آن را تدمر خوانند، آنجا مردمان یزید الناقص بودند بسیار، چون بشنیدند که اهل حمص مروان را مخالف شدند از تدمر به حمص آمدند. و به حمص مخالفان بسیار گرد آمدند، و خبر به مروان آمد. وی با مقدار پنجاه هزار مرد روی بدیشان نهاد. و ابراهیم بن الولید المخلوع و سلیمان و همه بنی مروان با او به حمص آمدند. و به شهر حمص اندر حصار بود استوار. ثابت بن نعیم با آن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۲

مردمان که با او بودند به حصار اندر شدند. و مروان با سپاه از بیرون حصار فرود آمد، و منادی کرد که یا اهل حمص، نه شما بودید که بپذیرفتید و من از ارمنیه به نصرت شما آمدم و به طلب خون ولید شدیم. و شما به دمشق با من بیعت کردید به ستم، و من کاره بودم بیعت را. اکنون چه بود که بیعت بشکستید و بر من بیرون آمدید؟ گفتند ما بیعت نشکستیم که مردمان بیامدند از تدمر با ثابت بن نعیم و این شهر را بگرفتند. مروان گفت اگر شما با ایشان نه‌اید، در بگشایید. ایشان در بگشادند. ثابت گفت با من چنین بیعت کردید؟! گفتند با تو هزار مرد نیست، و این مرد با پنجاه هزار مرد آمد. و ما شهر خویش از بهر شما به باد ندهیم، و چون در بگشادند، مروان عمرو بن الوضاح را با سه‌هزار مرد به شهر اندر فرستاد. و ثابت حرب کرد، و عمرو از یاران او را بسیار بکشت، و باقی به دیگر در بجستند. و مروان سپاه بفرستاد و مقدار ششصد مرد اسیر آوردند. مروان بفرمود تا همه را بکشند و دیوار حصار ویران کردند.

پس آنگاه مروان به حمص اندر آمد و به شهر اندر بگشت و باز به لشکرگاه بیرون آمد، و يك ماه آنجا بود. پس باز مردمان دمشق بشوریدند. و روستایی است [۳۶۴ ص] دمشق را، غوطه خوانند، مردمان این روستا بر مروان برخاستند و به دمشق آمدند. و امیری بود مروان را آنجا، او را زامل بن عمرو گفتندی، او را اندر دمشق به حصار گرفتند. و مرد دو هزار گرد آمدند. و یزید بن خالد بن عبد الله القشیری را که به خانه اندر پنهان بود سوی ایشان بیرون آمد. و ایشان او را بر خویشتن امیر کردند. و مروان از حمص عمرو بن الوضاح را با ده هزار مرد بفرستاد. و عمرو با ایشان بر در دمشق حرب کرد. و چون ایشان به حرب بایستادند، امیر دمشق با آن چهارصد مرد بیرون آمد، و از پس ایشان حرب اندر گرفت. و ایشان هزیمت شدند. و یزید بن خالد کشته شد. و عمرو سر یزید سوی مروان فرستاد. و خود به دمشق اندر شد و شهر بیارامید.

و مروان يك چند به حمص همی بود، پس باز دمشق آمد. و آن ثابت بن نعیم کز حمص بجسته بود و به فلسطین شد و از هر جای گروهی از غوغا بر او گرد آمدند،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۳

و به شهری شد از شهرهای شام نام او طبریه. و مروان هنوز به حمص بود. و آنجا مردی بود از بنی مروان نام او ولید بن معاویه. او را به حصار کردند. و مروان نامه کرد به مردی که او را ابا الورد گفتندی. به دمشق بود به لشکر دمشق، تا برفت سوی طبریه و با ثابت حرب کرد و مر او را هزیمت کرد، و سه پسر ثابت اسیر کرد.

و ایشان را نزدیک مروان آوردند. و مروان ایشان را بفرمود تا بازداشتند. و بفرمود که ثابت را طلب کنید. طلب کردند، بیافتند. سوی مروان آوردند. مروان بفرمود تا این هر سه پسر را دست و پای ببرند و بر دار کردند تا بمردند. و شام مروان را صافی شد و مروان به دهی آمد از دیه‌های دمشق نام آن دیر ایوب. و این همه سال به دیر ایوب بود و آنجا همه سپاه را گرد کرد، و هر دو پسر خویش [را] عبید الله و عبد الله، بیعت کردند، و ایشان را ولی عهد خود گرفت. [

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۴

[خبر فتنه‌های عراق به روزگار مروان]

و به روزگار مروان آن وقت که به شام اندر این همه فتنه بود، به عراق و خراسان هم فتنه‌ها بود. و فتنه عراق آن بود که عبد الله بن عمر بن عبد العزيز امیر عراق و خراسان بود از قبل یزید الناقص، و عهد خراسان به نصر بن سیار فرستاده بود. و مردی از طالبیان مدینه به عراق آمد از فرزندان جعفر الطیار. و عبد الله بن عمر بن عبد العزيز به حیره بود به نزدیک کوفه. و این عبد الله بن معاویه سوی او شد به حیره. و او مر او را بزرگ کرد و بنواخت، و به خلیفت خویش به کوفه نامه نوشت که او را نیکودار. و مردمان کوفه چون او را بدیدند بزرگ داشتند.

پس چون یزید الناقص بمرد و ابراهیم بنشست، اهل کوفه مر این عبد الله را گفتند تا کی دولت بنی امیه و بنی مروان گذرد، و شما بنی هاشم خاموش همی باشید.

و حق شما را است. بیا تا ما با تو بیعت کنیم و این حق را با حق دار بازآریم. و او به سخن کوفیان فریفته شد، و با او بیعت کردند و مر او را امیر المؤمنین خواندند. و او به واسط شد و آشکارا بیرون آمد و از آنجا به مداین شد و به حلوان بازآمد، و به ماهین و همدان شد. و خلقی بسیار با او گرد آمدند و ستور و سلاح بساختند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۵

پس از آنجا برگشتند و آهنگ کوفه کردند. و مردمان کوفه پیش طالبی بایستادند.

پس خبر آمد که مروان عهد عراق بدین عبد الله بن عمر بن عبد العزيز فرستاد. و او به حیره بود. چون عهد بدو رسید، لشکر برگرفت و آهنگ طالبی کرد. با مقدار ده هزار مرد پیش او آمد و حرب کردند. پس کوفیان آن طالبی را دست بازداشتند و به هزیمت برفتند. و او حرب همی کرد تا کشته شد. و عبد الله بن عمر به کوفه آمد و عراق او را صافی شد. پس اندر میان لشکرش به کوفه تعصب افتاد. هر چه بنو ربیع بودند از يك سو شدند، و هر چه مضریان بودند از يك سو شدند. و يك با دیگر حرب کردند و همی کشتند. و این عبد الله ایشان را از حرب بازداشت و گفت این وقت فتنه است اندر جهان، و هر که بکوشد که فتنه نبود، نتواند باز داشتن. و این هر دو گروه که همی تعصب کنند کس ملك نمی‌جوید. و خاموش همی بود تا ایشان حرب همی کردند و خون يك دیگر می‌ریختند. [ص ۳۶۵a]

[اخبار ضحاک بن القیس الشیبانی]

پس هر روز به کوفه حرب همی بود میان لشکر عراق، و به شام همچنین فتنه بود، و به خراسان نیز حربها بود. و خوارج این فتنه‌ها به غنیمت داشتندی و از هر جا سر برکردندی. و مردی از سواد عراق بیرون آمد از خوارج نام او

سعید بن بهدل الشیبانی، و مردمان را به مذهب خوارج خواند، و مقدار صد و پنجاه تن او را اجابت کردند. آنگاه برفت و به واسط شد و واسط بگرفت. و آهنگ کوفه کرد، و خواست که بدین فتنه اندر کوفه بگیرد. چون از واسط برفت با او مقدار پانصد مرد بود. پس به راه اندر بیمار شد و بمرد، و مردی را بدان سپاه خوارج خلیفت کرد نام او ضحاک بن قیس الشیبانی. و ضحاک به کوفه آمد و به راه اندر سه هزار مرد با او به گرد آمدند. و سپاه کوفه به دو نیم بودند: بنی المضر نصر بن سعید الحرشی را بر خویشتن مهتر کردند، و بنو ربیعہ هم از کوفه بیرون رفته بودند و سوی آن عبد الله بن عمر بن عبد العزيز رفته بود [ند] به حیره. و مروان عهد عراق به نصر بن سعید الحرشی فرستاد، و عبد الله بن عمر بن عبد العزيز را باز کرد. و بنو

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۶

ربیعہ که با او بودند گفتند کوفه و عراق به نصر مسپار، و ما با تو حرب کنیم. و مر او را بیاوردند به کوفه تا با نصر و با بنی مضر حرب کند. و هر دو سپاه بر در کوفه بودند و همی حرب خواستند کردن.

ضحاک فراز رسید با سپاه، سه هزار مرد. و این هر دو لشکر چون ضحاک را بدیدند با دیگر یکی شدند و با ضحاک حرب اندر گرفتند. و ضحاک ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت. و این عبد الله بن عمر با بنی ربیعہ به واسط شد، و نصر سعید با بنی مضر به شام شد سوی مروان. و مروان به فتنه شام مشغول بود. و عبد الله بن عمر به واسط شد و به حصار بنشست. و ضحاک کوفه و سواد بگرفت، و خراج جبایت کرد. و مردم بسیار با او گرد آمدند از خوارج و حروریان و از هر گونه ای مردم. و ضحاک به کوفه اندر به اول شعبان شده بود سال بر صد و بیست و هشت. و به آخر شعبان از کوفه برفت و آنجا خلیفتی بنشاند و خود با سپاه به واسط شد. و عبد الله بن عمر با ضحاک صلح کرد و مال بسیار بداد بر آنکه ضحاک به امیری واسط بدو دست بازداشت. و این عبد الله بن عمر مذهب خوارج پذیرفت و بر آن بیعت کرد که با ضحاک به شام شود و با مروان حرب کند از بهر آنکه مروان این عبد الله بن عمر را از عراق باز کرده بود. و ضحاک با وی صلح کرد و به کوفه باز شد بر آنکه تدبیر حرب شام سازد با مروان.

و چون شام بر مروان راست شد، مروان را دو اندوه بود یکی آنکه چون مروان از ارمنیه برفت یزید بن عمر بن هبیره را به دربند خزران فرستاده بود به حرب کافر، و نتوانست به زمین خزران اندرشدن. نامه کرد به مروان و سپاه خواست. و مروان را غم خزران بود که سپاه به مدد یزید بن [عمر بن] هبیره فرستد. و غم عراق بودش که سپاه به ضحاک فرستد. پس ده هزار مرد نامزد کرد که به خزران فرستد به غزو سوی یزید بن عمر بن هبیره به دربند خزران. و سلیمان بن هشام را نامزد کرد با ده هزار مرد که به عراق فرستد به حرب ضحاک. و سلیمان دستوری خواست که به دمشق شود و ساخت کند. و سپاه شام کراهیت داشتند هم به خزران شدن و هم به عراق شدن. و بر سلیمان بن هشام گرد آمدند و گفتند ترا به چه معنی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۷

پیش مروان حرب باید کردن، و عراق او را ببايد گشادن، و تو خود به خلافت از او حق تری، با ما بیعت کن تا با مروان حرب کنیم، و چون تو به خلیفتی بنشستی و شام ترا شد، عراق و خراسان همه ترا بود. و سلیمان ایشان را اجابت کرد، و با او بیعت کردند. و او با بیست هزار مرد، ده هزار آنکه با او به عراق خواستند شدن، و ده هزار که به خزران نامزد کرده بود. و به هر شهری از شام نامه کرد و سپاهها سوی او آمدند و با او بیعت کردند، و هشتاد هزار مرد بر سلیمان گرد آمدند.

و مروان را چون این شغل پیش آمد از عراق و از خزران یاد نیامدش، و با سپاه سوی سلیمان شد و به دهی از قنسرین، نام او خساف، حرب کردند. و سلیمان هزیمت شد و از لشکرش بسیار کشته شدند. و سلیمان بجست و سوی ضحاک شد به عراق و به زنهار او اندر شد. و شام مروان را صافی شد. و نامه کرد به ارمینیه و خزران و یزید بن عمر بن هبیره را [۳۶۶ ص] بخواند تا او را به عراق فرستد به حرب ضحاک. و یزید با سپاه روی به عراق نهاد. و ضحاک از کوفه برفت و مثنی ابن عمران را بر کوفه خلیفت کرد، و روی به یزید نهاد. و عبد الله بن عمر بن هبیره و سلیمان بن هشام با ضحاک بودند. یزید به عین التمر آمد. و آن جایی است میان شام و جزیره، و به کوفه نزدیکتر بود. پس خلیفت ضحاک به کوفه بشنید که یزید به عین التمر آمده است. آن سپاه را که به کوفه بود گرد کرد و بر یزید تاختن کرد، و خواست که مگر پیش از ضحاک یزید را بتواند شکستن. چون مثنی با سپاه به یزید رسید به عین التمر، یزید را هشیار یافت و غافل نیافت که شبیخون توانستی کردن. و نیز روی بازگشتن نبود که هزیمت بودی. و چاره نبودش با یزید حرب بایست کردن. پس کشته شد و از سپاهش نیز بسیار کشته شدند، و دیگر به هزیمت با کوفه شدند. و یزید از عین التمر راست برفت و به کوفه آمد و شهر بگرفت. و عبد الرحمن بن بشر العجلی را بر کوفه خلیفت کرد، و خود از پس ضحاک برفت.

و ضحاک عبیده بن سوار التغلی را و منصور بن جمهور را با سپاه پیش یزید بازفرستاد و حرب کردند و عبیده و منصور کشته شدند و پراگنده شدند. پس کس باز ضحاک نرسید و ضحاک بر در واسط بود با عبد الله بن عمر و با سلیمان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۸

ابن هشام. و چون سپاه او کشته شدند، وی برفت و به موصل شد بر آنکه موصل و جزیره بگیرد و از آنجا به شام شود. و با او صد و بیست هزار مرد بودند. و مروان با همه سپاه خویش روی به ضحاک نهاد و به حدّ جزیره اندر آمد با هشتاد هزار مرد.

و هر دو لشکر برابر آمدند به جایی نام او کبر بود حربی بکردند سخت، و ضحاک کشته شد. و لشکر ضحاک سعید بن الخبیری را بر خویشتن امیر کردند و دیگر باره حرب کردند، و خیبری نیز کشته شد. و سلیمان بن هشام به میان ایشان اندر بود، گفت این چیز نیست که شما همی کنید. از اینجا تا به موصل شویم و بر در موصل کنده کنیم و به فراغت حرب کنیم. پس برفتند و به موصل شدند. و مروان از پس ایشان بشد. و ایشان به موصل بنشستند و کنده کردند. و مروان نه ماه اندر آن کنده بماند از پس ایشان، و حرب همی کردند. و هر چه بدان سپاه خوارج بود اندر اهل طمع بودند همه پیراگندند. چون مروان دانست که سپاه ایشان کمتر شد، نامه کرد به یزید بن عمر بن هبیره که از کوفه مدد فرست. یزید عامر بن ضباره بفرستاد از کوفه با سپاه تا از پس خوارج اندر آمدند.

و خوارج چون دیدند که پیش و پس ایشان سپاه بگرفت، از آنجا برفتند. و از حدّ حلوان از آن سو کشیدند و به حدّ اهواز شدند و از آنجا به پارس شدند. و مروان عامر بن ضباره با چهل هزار مرد از پس ایشان بفرستاد تا ایشان را بپراگند.

و سلیمان بن هشام با اهل بیت و مولایان خویش به کشتی اندر نشست و به سند شد. و عامر بن ضباره بازگشت و به نزد مروان آمد. و مروان به شام شد.

و بدین روزگار که به شام و عراق این فتنه‌ها بود، به خراسان نیز فتنه بود. و سپاه نصر بن سیار مخالف شدند و جدیع الکرمانی که به وقت هشام بر نصر بیرون آمده بود و نصر با او صلح کرد، چون بدید که یزید الناقص بمرد و به شام فتنه‌ها است، این جدیع نیز مذهب خوارج بیرون آورد، و لختی سپاه با او بیعت کردند، و او از مرو بیرون شد. و روستایی است آن را سقادم خوانند. جدیع با یاران خویش بدان روستا شد و مذهب خوارج بر ایشان عرضه کرد. بپذیرفتند و او را اجابت کردند که پیش او حرب کنند. و خوارج آن روستا او را دادند. و مردی دیگر هم از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۹۹۹

لشکر او، نام او حارث بن سریج، به وقت هشام بن عبد الملك بیرون آمده بود به خراسان و با نصر حرب کرده. و نصر او را شکسته بود و او از مرو بگریخته بود و به ما وراء النهر شده بود و به ترکستان اندر شده بود. چون هشام بمرد، حارث از ترکستان به ولید نامه فرستاد با رسول به شام کز او زینهار خواهد، تا نصر را بفرماید تا او را زینهار دهد. و ولید نامه کرد به نصر سیار به زینهار او. و حارث از ترکستان به مرو آمد، و نصر او را گرامی داشت. و چون جدیع بر نصر بیرون آمد، این حارث نیز مذهب خوارج پدید آورد و نصر را مخالف شد. با گروهی از سپاه بیعت کرد و بر در مرو بنشست. و نصر به میان دو گروه از خوارج بماند. و حارث [۳۶۷ا ص] نزدیکتر بود. نخست با حارث حرب کرد و مر او را هزیمت کرد، و حارث برفت و با جدیع کرمانی یکی شد، و هر دو با نصر حرب کردند. و نصر را از شهر بیرون کردند و خود به شهر اندر آمدند و خزینه نصر بن سیار غارت کردند.

پس حارث باز کرمانی را مخالف شد و با کرمانی حرب کرد. و کرمانی به هزیمت برفت و به بلخ شد. و نصر او را آنجا بگرفت. و این به شعبان بود به سال صد و بیست و هشت.

و به سال صد و بیست و نه ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس، بو مسلم را به خراسان فرستاد تا دعوت عباسیان آشکارا کند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۰

خبر نصر بن سیار به خراسان و اضطراب کار او با جدیع بن علی الکرمانی

نصر بن سیار پادشاهی یافت بر خراسان از قبل هشام بن عبد الملك. و چون کار به ولید رسید خراسان را هم بدو دست بازداشت، و از پس ولید پسرش یزید بنشست و پس برادرش ابراهیم، و او همچنان به خراسان همی بود. چون مروان ابن محمد بنشست همچنان همی بود. و به خراسان مردی بود نامش جدیع بن علی الکرمانی. و نصر بن سیار از مضر بود و بر هر کسی که نه قبیله او بودی تهاجل کردی، و عصبیت داشتی با ربیعه و هیچ نیندیشیدی. ایشان خشم گرفتند و به نزدیک مردی شدند از ازد از بنی عمّ مهلب بن ابی صفره، نامش جدیع ابن علی الکرمانی، و کرمانی از بهر آن گفتندی که به کرمان زاده بود به شهر جیرفت اندر روزگار ازارقه، و جدّ او از شیعت علی بود. و این کرمانی مردی بود بزرگوار اندر قوم خویش. پس مردمان ربیعه و بنی عمّش به نزدیک او شدند و بنالیدند از نصر بن سیار و عصبیت کردن او با ایشان. کرمانی خواست که برنشیند و سوی او شود و با او اندر این باب چیزی بگوید. پس گفت: امروز بازگردید تا فردا.

چون دیگر روز بود کرمانی برنشست و به نزدیک نصر شد و با او عتاب کرد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۱

بدانکه قوم خویش را عزّت دارد و فضل کند بر ربیعه. پس گفت: ایّها الامیر، من این سخن از بهر آن همی گویم که ترسم که عصبیت افتد و فتنه میان عرب خیزد.

نصر بن سیار خشم گرفت و گفت: تو کیستی که این چیز گویی، و بفرمود که او را به زندان برید. کرمانی را به زندان بردند و بازداشتند. و همه ربیعه بر او خشم گرفتند. پس حیلّت کردند اندر خلاص کرمانی، و برفتند اندر شب و او را از زندان بیرون آوردند. و این کرمانی مردی ضخیم و تناور بود، چون همی آمد بر آن رهگذر زمانی اندر ماندی از تنگی گذر. و غلامی او را همی کشیدی تا خواست که هلاک شود. و بنو عمّش از ازد ایستاده بودند. چون بیرون آمد برداشتندش و بر ستوری نشانند و ببرند. و نصر بن سیار آگاهی نداشت. چون روز شد، صاحب شرط را، سلم بن احوز المازنی را، بخواند و گفت: به نزدیک کرمانی شو و او را از من سلام کن و بگوی که من به تو هیچ بدی

نخواستم کردن و لیکن مرا به خشم آوردی، از بهر آنکه اندر سخن من افتاده بودی و من از تو آزرده بودم. و لیکن همی مناظره باید کردن، برخیز و بیای ایمن.

سلم به نزدیک او شد و پیغام نصر بداد. کرمانی گفت: اگر نه آنستی که تو نادانی من ترا ادب کردم. سلم گفت: و الله که ترا بر من قدرت نیست. کرمانی گفت: اگر نه در خانه من بودی ترا بنمودمی [۳۲۶] که حالت چگونه بودی. برو ای دشمن خدای عزّ و جلّ، به نزدیک امیرت باز شو، آن لوک لوکزاده، و هر چه خواهی بگوی از نیکی و بدی، و الله که ترا و او را به نزدیک من یک ذره قدر نیست. سلم به نزدیک نصر باز آمد، گفت: دیگر باره باز شو، سلم گفت: اصلح الله الامیر، و الله که من بد دل نیستم و از او همی نشکوهم و لیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید و من احتمال نتوانم کردن، آن گاه مرا با او جنگ بود. مرا عفو کن از این و کسی دیگر را بفرست. نصر مردی پیش او فرستاد نامش عصمة بن عبد الله الاسدی، و او از مبارزان خراسان بود. چون اندر سرای کرمانی آمد، کرمانی مردی را اندر سرای به پای کرده بود نامش محمد با هفتصد سوار اندر زیر آهن که از ایشان جز چشم چیزی پدید نبود. عصمت سلام کرد و بنشست. پس گفت: یا با

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۲

علی، تو پای اندر کاری نهادی که ترسم که سرانجام آن کار زشت شود، و ما ترا به سه کار خوانیم نه از بیم تو، و لیکن خواهیم که معذور باشیم اندر کار تو و بر تو حجت گیریم. سخن او پذیر.

کرمانی گفت: یا ابن الخبیثه، نه آنی که پدرت ترا انکار کرد و نپذیرفت؟ تو در این سخن آن خواستی که نصر بن سیار لوکزاده بشنود که تو مرا چنین گفتی، و الله که اگر نه آن بودی که در خانه منی، گردنت بزدمی، بیرون رو از اینجا ای عدو الله. عصمة از سرای کرمانی بیرون آمد و به نزدیک نصر شد و گفت: ایها الامیر، و الله که من هرگز کس را ندیدم از حد درگذشته تر و رعنا تر از کرمانی و یارانش بنی ربیع، و الله که ایشان او را بزرگتر همی دارند از بنی عمش.

پس نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران خویش، نامش قدید بن منیع، و او از دوستان کرمانی بود، و او را گفت: به نزدیک این دوست تو شو و حجت بر او گیر پیش یارانش پیش از آنکه به میان ما کاری افتد که نخواهیم. قدید به نزدیک کرمانی شد و سلام کرد و بنشست. پس گفت: یا با علی، سوگند دهم بر تو به خدای که کاری نکنی که اندر تو نخورد و از تو نزید که ما بیقین همی دانیم و گرچه حسد کنیم ترا تو سید قوم خویشی، نصر بن سیار به جای تو آن کرد که کرد، و اکنون تو این را از بهر آن کنی که او ترا بازداشت، تو نیز او را بازدار و آنگاه به دوستی باز آی چنان [که] بودی، و تو خویشان را استواری کن که من همی ترسم که این کار بزرگ شود و از حد درگذرد و مردمان خراسان شاد شوند. کرمانی گفت: ای قدید، اندر نصیحت تو ما را هیچ تهمت نیست و لیکن نصر لوکزاده است، بر

وی ایمن نتوان بودن، و کار چنان گشت که ما او را به هیچ مراد اجابت نکنیم. قدید گفت: یا با علی، اگر دل تو چنین آزرده شده است و نا ایمنی گروگانی بدو فرست تا او گروگانی به تو فرستد. گفت: نعم و کرامة، اینک پسر من علی و عثمان، هر کدام که خواهی او را دهم به گروگان، او را بگوی که مرا چه دهد به گروگان؟ و الله که من او را نه پدر دانم و نه فرزند و نه اهل بیت. قدید گفت: مهلا مهلا یا با علی، و الله که تو هرگز سفیه نبودی و از تو خواهم که ویرانی این زمینها بر دست تو نبود و من

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۳

پندارم که هیچکس ترا چنان نصیحت نکند چنانکه من. کرمانی به هیچ سر اندر نیاورد.

قدید بازگشت و آنچه رفته بود نصر را آگاه کرد. پس بنو تمیم نصر بن سیار را گفتند: ایها الامیر، از وی چه چشم داری و چه خواهی، او را فروگیر پیش از آنکه به لشکر بزرگ شود و پشتش قوی گردد. عقیل بن معقل الکنانی پسر عم نصر برخاست و گفت: اصلح الله الامیر، گفتار این مردمان منیوش و مشورت ایشان میپذیر که من ترسم که تو خویشتن را بدنام کنی و اهل بیت خویش را اندر بلا افگنی به حرب کردن با این مردمان، و چنان گردد که کار بر مروان تنگ شود و خارجیان بر وی بیرون آیند، و ترسم که این کار به کسی دیگر شود، شتاب مکن اندر این کار. نصر گفت: همچنین است. پس تو به نزدیک او شو و او را پند ده تا مگر به گفتار تو بازگردد از آنکه خواهد کردن.

عقیل به نزدیک کرمانی شد و گفت: یا با علی، تو امروز خواجه عربی و سید قوم خویشی، هر چه مراد تست بگوی تا بکنند و طمع بیفکن از این سفیهان که من همی ترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه مردمان اندر او متحیر شوند. کرمانی گفت: یا عقیل، او پسر لوك است. عقیل گفت: سوگند دهم بر تو که او را به بد یاد نکنی که من نپسندم که او ترا یاد نکرد جز به نیکویی. کرمانی گفت: و یحک بسیار مگوی که آنکه پسر لوك همی خواهد نبیند، و لیکن اگر او خویشتن را معزول کند از امیری و اندر خانه بنشیند ما دست از او بازداریم از آنچه همی خواهیم کردن، و آنگاه مردی را اختیار کنیم که ما و شما پسندیم و او را امیر کنیم، اگر آن نخواهد که کند چندانکه خواهد از مال خراسان بردارد و برخیزد و به نزدیک امیر خویش شود تا ما و شما اندر کار خویش بنگریم، اگر این نیز نکند و نخواهد، و الله که او را به نزدیک من جز شمشیر نیست. عقیل گفت: یا با علی، اینجا چیزی دیگر هست.

کرمانی گفت: چیست؟ گفت: با يك دیگر پیوندی کنی تا دوستی افتد. کرمانی گفت:

نکنم که او نه کفو من است. عقیل گفت: یا با علی، مردی از کنانه را همی [a ۳۲۷] چنین گویی با آن شرف و قدر که او را است. کرمانی گفت: و الله که اگر خالص از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۴

کنانه بودی بکردمی و لیکن نه چنین است. عقیل گفت: چه گویی، امروز بازگردم تا فردا. کرمانی گفت: اگر چنین بدین سخن باز آیی آن به که باز نیایی. عقیل گفت: یا با علی، بس چیز نیست این که می‌گویی، و همی ترسم که تو هلاک شوی.

کرمانی گفت: لا حول و لا قوّة الا بالله.

عقیل به نزدیک نصر بازآمد و گفت: این مرد را کار بزرگ شد و پشت قوی کرد، اگر توانی بدین کار قیام کردن بکن، و اگر نه به خانه بنشین تا او هر که خواهد امیر کند، یا اگر نه از مال خراسان چندانکه خواهی بردار و به نزدیک مروان باز شو، از این سه آنچه خواهی اختیار کن. نصر خشم گرفت از این سخن و بانگ کرد، و سلم بن الاحوز صاحب شرط را بخواند و گفت: به حرب این ملاح شو و مرا کفایت کن، و هم اکنون سرش را پیش من آر.

سلم برنشست با سپاهی بزرگ و به در سرای کرمانی شد. و بر در سرای کرمانی آن روز چهار هزار مرد بود با سلاح تمام. سلم آواز داد و سرهنگی را از سرهنگان کرمانی، نامش محمد بن المثنی را گفت: بگوی آن کشتیبان را که [امیر فرموده است که بیرون آی. محمد گفت: ای بلایه‌زاده، سید ازد را چنین گویی؟

پس حمله برد بر ایشان و حربی کرده آمد سخت. و از یاران کرمانی اندر يك ساعت بیست مرد کشته شد، و از یاران نصر فزون از صد مرد. پس نصر عصمة را بفرستاد با دو هزار مرد از مبارزان لشکر. عصمة برفت و بر یاران کرمانی حمله برد. و هر دو گروه به يك دیگر برآمیختند. از یاران کرمانی هشت تن کشته شدند و از یاران نصر هفتاد تن، و عصمة به هزیمت بشد. و نصر يك يك را از سرهنگان به حرب کرمانی همی فرستاد تا هفت سرهنگ را بفرستاد، همه به هزیمت باز شدند.

پس نصر مالك بن عمرو اللهمانی را به حرب کرمانی فرستاد. و او مردی مبارز و دلاور بود. و چهارهزار مرد به وی داد و او بیامد و بانگ کرد با ابن المثنی و گفت:

اگر مردی پیش من آی و مردمان را نگر.

محمد بن المثنی بیرون آمد و با يك دیگر برآویختند. مالك پیش دستی کرد و ضربتی بزد بر دوش محمد، و زرهش برید. و محمد عمودی بزد بر خودش، و خود

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۵

اندر سرش شکست و بکشت، و حرب سخت شد میان هر دو گروه. و نصر مدد فرستاد و کرمانی همچنین. و مردمان آن روز در دکانها بر بستند و از شهر بیرون شدند هر دو گروه به جانبی که آن را حادث (?) گویند، و آنجا

کنده کرده و دست به حرب بردند شب و روز، و هیچ نیاوردند تا يك سال حرب کردند. و نصر شعری بگفت و به مروان محمد فرستاد و او را آگاه کرد اندران شعر و بیرون آمدن کرمانی بر وی، و او را بستود به هشیاری و بزرگواری اصل، و نصیحت کرد او را به نگاه داشتن مملکت، و از او مرد خواست.

چون شعر به مروان رسید غمگین شد سخت و بدانست که کارش اندر شورید.

پس مروان سپاه بکشید از شام و به حران آمد و آن را دار مملکت کرد. و خواست که به تن خویش به خراسان آید، پس ترسید که شام و جزیره و دیگر شهرها از دستش بشود، و به حران همی بود.

و اندر این روزگار ابو مسلم بیرون آمد به خراسان و کارش بزرگ شد. و دولت بنی امیه بمرد و خلیفتی به ولد العباس آمد

. تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۶

[اخبار بنو العباس و ابتدای کار ایشان]

و این اخبار بنو العباس محمد بن جریر اندر این کتاب پراکنده گفته بود، ما از دیگر جای تمامتر یاد کردیم و به هم آوردیم. و جمله آن است که ولد عباس نخستین کسی محمد بن علی بن عبد الله بن العباس بود که دعوت کرد به خویشتن. و اندر سال صد و سیزده بود که داعیان را به هر جای بفرستاد به ایام هشام عبد الملك. و داعیان را گفت: ما را از پنهان دعوت کنید. و اصل دعوتش آن بود که هر که بیعت کردی، او را گفتندی از بیعت هشام و بنی مروان و همه بنی امیه بیزاری، و محمد بن علی را به امام داری. و زکات و صدقه بدان امام دهی که خلیفت او است بدین شهر تا او به درویشان این مذهب دهد بدین شهر. و هر که پیش آید نگاه دارد تا آن وقت که بیرون آید. و چون او بیرون آید، پیش او حرب کنید با دشمن او. و اگر او بمیرد یا کشته شود پیش خلیفت او که امامت از پس او وی را بود. و تا وقت بیرون آمدن نبود، این حدیث پنهان دارید و پیش کس نگوئید مگر با آن کسی که بر مذهب تو بود و با تو اندر این بیعت بود.

و محمد بن علی به مکه بود، و همه ولد عباس به مکه بودند زیرا که عباس را ضیاع بود به مکه. و عبد الله بن العباس به مکه بوده بود. و این محمد بن علی هم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۷

آنجا زاد. و آن روز که محمد بن علی داعیان را اندر جهان بفرستاد، پدرش علی زنده بود. و محمد مردمان را به خویشتن خواند و امامت خویشتن را دعوی کرد.

پس مردی را به مکه پیش خویش به پای کرد تا مردمان را دعوت کردی، و مکه و مدینه همه او را داد، و داعیان از دست او بودند نام او موسی السراج بود. و او مردی را به عراق فرستاد و دعوت خراسان و عراق او را داد، نام او بکیر ابن ماهان. و سلیمان بن کثیر الخزاعی بر همه داعیان خراسان مهتر کرد. و سلیمان به مرو بنشست، و از پنهان به هر شهر داعیان بفرستاد و مردمان را بخواندند. و به هر شهری اندر نقیبان بر پای کردند. و مردمان اجابت کردند پس اندر این داعیان را، و شیعت ایشان بسیار شدند، و هر سال افزون همی شدند.

و اول دعوت به سال صد و سیزده بود. و آن سال که ابو مسلم دعوت ظاهر کرد سال صد و بیست و نه بود. شانزده سال این دعوت پنهان بود. و اول به وقت هشام بود، و آخر که ظاهر شد به روزگار مروان بود. و اندر سال صد و بیست بود که محمد الامام به بکیر بن ماهان نامه کرد که به خراسان شو به دعوت او. و او به خراسان آمد، و مردی را که بو سلمه خلال گفتندی داعی کرد. و بکیر سلیمان ابن کثیر را به خراسان نقیب و مهتر کرد. و اندر سال صد و بیست و چهار بود محمد الامام بمرد، و او را پنج پسر بماند: مهتر ابراهیم بود، و دیگر عبد الله ابو العباس السفاح، و سدیگر عبد الله ابو جعفر المنصور، و چهارم عباس، و پنجم یحیی. پس محمد الامام مر ابراهیم را مهتر پسرش خلیفت کرد به امامت، و ابراهیم از پس پدر همه داعیان را نامه کرد به امامت خویش و بفرمود که همچنان دعوت همی کنید تا وقت بیرون آمدن بود. و به سال صد و بیست و هفت بکیر به خراسان بمرد. و سلیمان آن سال سوی ابراهیم الامام شد با بیست هزار دینار مال خراسان و دویست هزار درم، و ابراهیم را آگاه کرد که بکیر بمرد وز او داعی خواست به خراسان. ابراهیم نامه کرد به بو سلمه به عراق، و امامت خراسان نیز بدو داد. و بو سلمه سلیمان را بر دعوت خراسان خلیفت کرد. و سلیمان به مرو باز آمد.

و خراسان پر خوارج بود و فتنه‌ها بسیار شده بود. نامه کرد به بو سلمه که به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۸

ابراهیم نامه کن که وقت [۳۶۷ ص] بیرون آمدن بود تا کسی فرستد آنجا که حرب را بشاید هم از اهل بیت خویش، تا دعوت ظاهر کند.]

[خبر فرستادن ابراهیم الامام ابو مسلم را به خراسان

و ابراهیم الامام به سال صد و بیست و هشت ابو مسلم را بفرستاد. و این ابو مسلم عبد الرحمن بود. به نسبت او اندر اختلاف کردند. گروهی ایدون گویند که او بنده عیسی بن معقل بود. و این عیسی مردی بزرگ بود اندر عراق، و عامل خالد بن عبد الله القشیری بود. چون یوسف بن عمر بن هبیره به عراق آمد از قبل هشام، و خالد را و عمال او را به زندان کرد، این عیسی را نیز به زندان کرده بود. و این ابو مسلم بنده او بود، و غلامی بود سیاه. این عیسی از

پنهان بکیر را بر دعوت عباسیان اجابت کرده بود، و این غلام را نیز بدان مذهب اندر آورده بود. چون یوسف عیسی را بازداشت، این غلام او را به زندان اندر خدمت همی کرد. پس یوسف را بگفتند که بکیر بنی العباس را همی دعوت کند. یوسف او را بگرفت و به زندان کرد، با عیسی به يك جای همی بود. پس بکیر عیسی را گفت: این غلام بنده است ترا یا آزاد است. گفت بنده من است. بکیر گفت: او را به من فروش که من اندر وی رشدی همی بینم. عیسی گفت: من او را به چهارصد درم خریدم. بکیر او را بدان چهارصد درم باز خرید از عیسی. و ابو مسلم ایشان را هر دو به زندان اندر خدمت همی کرد. چون از زندان بیرون آمد، بکیر او را به ابراهیم الامام فرستاد به هدیه. و ابراهیم او را آزاد کرد، و عبد الرحمن نام کرد و کنیت ابو مسلم بود.

و گروهی ایدون گویند که بو مسلم بنده نبود و آزادزاده بود، و پدرش مردی بود سراج به کوفه. و پدرش او را عبد الرحمن نام کرده بود، و ابو مسلم کنیت او بود. و چاکر عیسی بن معقل بود. و بکیر او را از عیسی بخواست و به ابراهیم الامام فرستاد.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۰۹

[آمدن بو مسلم به خراسان]

و سبب فرستادن بو مسلم آن بود که سلیمان بن کثیر از ابراهیم بازگشت. و بو مسلم سلیمان را بر دعوت خراسان خلیفت کرد. و سلیمان به مرو آمد، همه خراسان پر خوارج دید. و نصر سیار به مرو بود. و خوارج به هر جای سر برآوردند و شعبه‌ها انگيختند. و جدیع الکرمانی با سفیان الخارجی بر در مرو با سپاه بسیار بود آنجا نشسته. به هر شهری از خراسان خارجی برخاسته. سلیمان دانست که اکنون وقت بیرون آمدن است. نامه کرد به بو سلمه که به ابراهیم الامام نامه کن به ضرب الحال خراسان، و از وی اندرخواه تا کسی فرستد از اهل بیت خویش، مردی جلد و حربی تا این دعوت را آشکارا کند. و ابو سلمه به ابراهیم الامام نامه کرد. و ابراهیم ابو مسلم را بفرستاد اندر سال صد و بیست و هشت، و گفت به خراسان شو و به صورت کارها مرا نامه کن و خواسته که آنجا گرد آمده است بفرست تا من ترا لواء النصر بفرستم و تو بیرون آیی، و از ایدر به عراق شوی سوی سلمه. و نامه من بدو بر تا او ترا نزد سلیمان بن کثیر برد. و چون بیرون آیی فرمان سلیمان کن و کار به مشورت او کن، و مر او را به امام دار که او خلیفت من است به خراسان. و هر چند ترا از بو سلمه گوید نامه بدان کن.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۰

و بو مسلم برفت و به عراق آمد سوی بو سلمه و نامه بداد. و از بو سلمه نامه ستد به سلیمان بن کثیر. و به مرو آمد. و سلیمان نامه بخواند. او را خوش نیامد. گفت این جوان است. و این کار را مردی باید پیر و با تدبیر. و

سلیمان او را بازگردانید و گفت این خواسته که گرد آمده است به دست تو سوی او فرستم، و نقیبان با تو بفرستم تا امام چه فرماید. و آن سال سلیمان را سیصد هزار درهم گرد آمده بود. و از هر شهری نقیبی آمده بود و درم آن شهر آورده بود. سلیمان آن درم را با آن نقیبان به دست بو مسلم سوی امام فرستاد. و نامه کرد به بو سلمه که امام را نامه کن که این کار را مردی باید پیر و با تدبیر از اهل بیت تو.

و ابو مسلم از مرو برفت. و به مرو مردی بود از مهتران اهل دعوت، و سوی مردمان بزرگتر [۳۶۸ a ص] از سلیمان بن کثیر بود، او را ابو داود گفتندی. چون بو مسلم به مرو آمد بو داود غایب بود، سوی بلخ رفته بود به کاری از آن خویش.

پس چون باز آمد و اهل شیعیت او را بگفتند که از امام مردی آمده بود که دعوت ظاهر کند و سلیمان او را بازگردانید، گفت: چرا؟ گفتند زیرا که جوان بود و این کار را نشایست. بو داود سلیمان را گفت تو کافر شدی که فرمان امام را رد کردی.

و اگر امام دانستی که او شاید اینجا نفرستادی. هم اکنون آن مرد را اندر یابید. پس نقیبی را بخواند از مهتران نقیبان مرو، نام او قحطبه بن شیب، و مر او را به دخول (؟) بفرستاد و گفت اگر تا در مکه بیاید شدن بشو تا او را اندر یابی. قحطبه به شتاب برفت. ابو مسلم را به دامغان اندر یافت و بگفتش که بازگرد. بو مسلم گفت باز نگردم تا به در امام نشوم. تا اندر این حدیث بودند نامه ابراهیم الامام اندر رسید با لوا، و مر بو مسلم را گفته که چون نامه و لوا به تو رسد دعوت ظاهر کن، و این لواء النصر را و این رایت ظلّ السحاب را باز کن، و اگر بتوانی که در خراسان کسی را نمایی که زبان تازی گوید بکن که ما را شیعیت از عجم آمد و همه عرب ما را دشمن اند، و فرمان سلیمان بن کثیر کن و مر او را بزرگ دار. و خواسته به دست نقیبان بفرست تا ما را از کار خراسان آگاهی بود. و يك نامه به سلیمان بود از امام بدین فرمان. و به هر نقیبی به هر شهری نامه ای بود از امام به فرمان کردن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۱

ابو مسلم.

پس بو مسلم خواسته به دست قحطبه به امام فرستاد و خود بازگشت و به خراسان آمد. و بو مسلم را آن گرانی سلیمان اندر دل بود و نتوانست فرمان امام را مخالف شدن. و از آن پس چون کارش راست شد، ابو داود را و قحطبه را برکشید. و آل قحطبه هنوز به مرو اندر بزرگانند از آن وقت باز. پس بو مسلم باز مرو آمد. و سلیمان بن کثیر به شهر اندر نبود و به دیهی بودی از مرو نام سفیدنچ به روستای جرمد. بو مسلم به دیه سلیمان نشد. به ده بو داود شد. و سلیمان را آنجا خواند و نامه امام بر او عرضه کرد، و نقیبان را بخواند و نامه ها عرضه کرد. و ایشان

همه اجابت کردند و بر آن بنهادند که سلاحها بسازند. و روز پنج‌شنبه پنج روز مانده از رمضان بیرون آیند. و بو مسلم هم از آنجا به هر شهری از خراسان رسولی بفرستاد سوی داعی آن شهر، و گفت اهل دعوت را گرد کن و هم این روز پنج‌شنبه بدان روز وعده بیرون آید و شهر بگیرد. و سلیمان بن کثیر داعی بود ایدون خواست که دعوت از دیه او پدید آید. بو مسلم را خواهش کرد تا به دیه او شد. بو مسلم آنجا شد. و چون شب وعده بود بدان دیه اندر آتشی کرد بلند. و علامت این نهاده بودند. و مردمان آن دیهها و روستا آگاه شدند بامداد پنج‌شنبه. بو مسلم سپاه گرد کرد با همه کسهای خویش و آن لَوای ظَلَّ السحاب بیرون آورد، و آن حریر سپید بود چهارده رش، و به خطی ستبر بر او نبشته آیه اُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلُمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ. ۲۲: ۳۹ و آن را امام اندر نامه لواء النصر خوانده بود و ظل نام کرده بود. بو مسلم بفرمود تا لَوایی بر نیزه بستند و پیش ابو مسلم بر پای کردند. و رایت سحاب بیرون آورد.

و رایت علمی بود پهن و لوا دراز بود، و آن رایتی بود با پهنای درازا. و امام به نامه اندر آن را سحاب خوانده بود. و سحاب ابر بود. و آن را به فال گرفته بود که ابر چیزها را بپوشد، و اندر زیر او سایه بود و امید باران بود. پس بو مسلم بفرمود تا آن را بر نیزه بستند و پیش او بداشتند. و بو مسلم بر پشت اسب بیستاد به جامه سیاه اندر. سلیمان و مردمان با سلاح همی آمدند و پیش او می‌ایستادند و از هر جایی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۲

گرد همی آمدند تا به نماز پیشین هم چنان ایستاده بودند. پس چون نماز پیشین بود، مؤذن بانگ نماز کرد و قامت کرد. و بو مسلم بفرمود سلیمان را که پیش رو و نماز کن. سلیمان پیش شد و آن همه خلق از پس او نماز کردند و باز بر اسبان نشستند.

و نماز دیگر همچنان فرود آمدند و نماز بکردند.

و آن شب بو مسلم بدان دیه اندر فرود آمد و آن سپاه گرد آن دیه فرود آمدند و دیگر بیعتیان همی آمدند و هر ساعتی خلق [۳۶۸ ص] افزون همی شدند. و هم آنجا بدان دیه همی بودند. و بو مسلم بفرمود تا آنجا که حصار بنا کردند و دروازه بر نهادند. پس روز عید بو مسلم برنشست به جامه سیاه اندر، و با سلیمان و با همه سپاه از دیه بیرون آمدند و نماز عید بکردند. و آیین بنی امیه چنین بود که به نماز عید بانگ نماز و قامت کردند هم چون آدینه. بو مسلم یله نکرد که بانگ نماز کردند، و بفرمود تا نماز پیش کردند، پس خطبه کردند. و یاران پیغامبر علیه السلام به تکبیرهای نماز عید اختلاف کردند، و بنی امیه بر قول عبد الله بن مسعود اقتدا داشتند به تکبیر نماز عید، و او نه گوید پنج تکبیر در رکعت اول و چهار تکبیر اندر رکعت ثانی، اول چهار تکبیر بکند و اندر پنجم تکبیر الحمد و

سورتی دیگر بخواند، و رکعت دیگر از نخست الحمد و سورت بخواند، آنگاه سه تکبیر بکرد آنگه رکوع کرد. و بو حنیفه این مذهب گزیده است.

باز به قول عبد الله بن العباس سیزده تکبیر باید کردن هفت به رکعت اول و شش به رکعت دوم، و به هر دو رکعت الحمد و سورتی دیگر بخواند و پس از تکبیر باید خواندن اول شش تکبیر بکند و به هفتم تکبیر الحمد و سورت بخواند و دیگر پنج تکبیر بکند و ششم الحمد و سورت بخواند. بو مسلم سلیمان را گفت رسم تکبیر ابن مسعود دست بازدار، و رسم تکبیر ابن عباس کن از بهر آنکه دولت آل عباس است. و امروز به همه اسلام اندر هم این رسم نماز عید بمانده است مگر به زمین چغانیان و سومان که به رسم عبد الله بن مسعود کنند. و چون نماز بکردند، بو مسلم فرود آمد تا هم آنجا که نماز کردند، دستارها بکشیدند و آن خلق را طعام دادند. و دیگر روز بو مسلم نامه کرد به نصر بن سیار به شهر مرو، و نام خویش پیش کرد و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۳

اندر نامه یکی آیت قرآن نبشت:

نامه ابو مسلم به نصر بن سیار

بسم الله الرحمن الرحيم من ابی مسلم الی نصر بن سیار اما بعد فان الله تبارك و تعالی عرفنا بالقرآن فقال و اَقْسَمُوا بِاللّٰهِ جَهْدَ اَیْمَانِهِمْ لَئِنْ جَاءَهُمْ نَذِيرٌ لَّيَكُونُنَّ اَهْدٰی مِنْ اِحْدٰی الْاُمَمِ فَلَمَّا جَاءَهُمْ نَذِيرٌ مَا زَادَهُمْ اِلَّا نُفُورًا، اسْتِكْبَارًا فِي الْاَرْضِ وَ مَكْرَ السَّيِّئِ وَ لَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ اِلَّا بِاَهْلِهِ فَهَلْ يَنْظُرُونَ اِلَّا سُنَّتَ الْاَوَّلِينَ فَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللّٰهِ تَبْدِيلًا وَ لَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللّٰهِ تَخْوِيلًا. ۳۵: ۴۲-۴۳ و نصر سیار مشغول [بود] به حرب خوارج و به شهر اندر بود. و کرمانی و سپاه خوارج بر در شهر بودند و با او حرب همی کردند، و سفانیان که از کسان ضحاک الخوارج بود با یک گروه از خوارج به سیستان افتاده بود و از آنجا به بلخ آمد. و از بلخ به مرو آمد و با جدیع الکرمانی یکی شد، و این هر دو سپاه به در مرو بودند و با نصر همی حرب کردند. و نصر به حرب ابو مسلم نپرداخت. پس چون این نامه بو مسلم برخواند متحیر شد و دانست که آن کار بزرگ شود. و از خوارج بدان نپرداخت کز شهر بیرون آمدی. و این نامه را جواب نداد و چون نامه را بخواند سه بیت شعر بگفت. و نامه بنوشت به مروان به صورت کار بو مسلم.

و از او مدد خواست، و این بیتها اندر آن نامه مروان نبشت:

شعر

أرى بين الرماد و میض جمر فأحج بأن يكون له ضرام

فَانَّ التَّارَ بِالْعُودِينَ تَذَكَّى وَ اِنَّ الْحَرْبَ مَبْدُؤُهَا الْكَلَامَ

فقلت من التعجب ليت شعري أ أيقاظ امية أم نيام

و نامه کرد به یزید [بن] عمر بن هبیره به عراق و سپاه خواست و از هر دو جواب آمد که تو حاضری و من غایب، هر چه دانی که باید کردن همی کن که ما خود هر کس به فتنه ناحیت خود مشغولیم. چون جواب باز آمد، نصر سیار نومید شد. و جدیع بر در مرو بنشست و حرب همی کرد. پس بو مسلم کس اندر میان کرد تا او با

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۴

جدیع صلح کرد و عهدها برگرفتند. و بو مسلم جدیع را سپاه فرستاد به مدد، و خود از پس [۳۶۹ a ص] بیامد و حرب را بساختند. و نصر چون چنان دید سپاه از شهر بیرون آورد تا حرب کند. و کنده ساختند. آنگاه نصر کس سوی جدیع فرستاد و گفت: من ترا از بو مسلم بهترم که او چون از من بپردازد آهنگ تو کند. پس تو بیای تا صلح کنیم و با ابو مسلم حرب کنیم، و من او را از میان بگیرم، آنگه من و تو بنگریم تا چه خویتر باشد آن کنیم. پس نصر با کرمانی گفت به شهر اندر شو با سپاه و بامداد بیرون آی با سرهنگان خاصه خویش تا صلحنامه بنویسیم و گواه کنیم. و کرمانی با سپاه به شهر اندر شد. و نصر به لشکرگاه همی بود. و دیگر روز کرمانی از شهر بیرون آمد با چهل تن. چون نصر دید که او با اندکی مردم است، نصر مکر کرد و با هزار و پانصد مرد بر او حمله برد و بیفگندش و بکشتش، و پسر کرمانی به شهر اندر بخروشید. و خبر به شهر اندر افتاد که نصر کرمانی را بکشت. و نصر هم آنگاه به شهر اندر آمد و منادی کرد به زینهار سپاه کرمانی.

گفتند اگر نصر ما را زینهار خواستی دادن کرمانی را نکشتی. و او همی خواهد تا ما را امروز بپراگند، آنگاه ما را یکان و یکان همی کشد. پس همه بر پسر کرمانی گرد آمدند، علی بن جدیع، و به لشکرگاه بیرون رفتند و به زنهار بو مسلم شدند. و ابو مسلم ایشان را سپاه داد و به حرب نصر فرستاد. و نصر از شهر بیرون آمد تا حرب کند. چون به حرب بایستاد، بو مسلم از دیگر سو به شهر اندر آمد. و چون نصر آگاه شد، از آنجا برفت و به دندانقان شد. [

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۵

[دخول ابو مسلم به مرو]

و ابو مسلم به شهر مرو روز پنج شنبه اندر آمد نه روز شده از جمادی الاولى به سال صد و سی از هجرت. و پسر کرمانی و لشکرش همه به شهر اندر آمدند و بر بو مسلم به امیری سلام کردند. و بو مسلم مرو و سرخس و نسا و باورد همه بگرفت، و همه سپاه به نشابور بر نصر گرد آمدند. و بو مسلم به ما وراء النهر کس فرستاد. و بو مسلم

خود به مرو بنشست، و بو داود را و خالد بن ابراهیم به بلخ فرستاد تا آنجا کارها را به رسم خویش کرد، و خلیفه خویش آنجا بنشاند و خود به مرو بازآمد.

پس بو مسلم او را گفت که این پسر کرمانی که با من به مرو اندر آمد، مرا بر ایشان ایمنی نیست. و گر هر دو را بکشم سپاه ایشان بر من بشورند چه تدبیر باید کردن به کار ایشان. و کرمانی را دو پسر بود یکی را علی نام بود و دیگر عثمان. پس رای بو مسلم و بو داود بر آن افتاد که ایشان را و سپاه ایشان را يك از دیگر بپراگندند، آنگاه جدا جداشان هلاک کنند. بو مسلم ایشان را هر دو خلعت افکند و لطف کرد تا دل ایشان با او بیارمید. و به هر شهری از آن خویش که دویست سوار بفرستادی زان ایشان صد سوار بفرستادی با ایشان. و بدان امیران نامه کردی به نیکو داشتن ایشان، تا با او عثمان به مرو بماند با خاصگیان ایشان.

پس بو مسلم عثمان را به بلخ فرستاد به خلیفتی، و بو داود را از پس شش ماه بفرستاد که عثمان را به بلخ بکش. و بو داود برفت و عثمان را به بلخ بکشت با همه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۶

خاصگیان او که آنجا بودند. و هم بدان روز اندر که بو مسلم وعده نهاده بود که بو داود عثمان را به بلخ بکشد، علی را هم اندر آن روز به مرو بکشت با خاصگیان او. و مرو و خراسان و ما وراء النهر بو مسلم را صافی شد. و سیاح بن نعمان الازدی را به ما وراء النهر فرستاد. و قحطبة بن شبيب از امام بازآمد و بو مسلم را نامه آورد و خلعت آورد، و ابو مسلم همه خراسان صافی کرده بود. و به دست نصر بن سیار جز نشابور نمانده بود. پس بو مسلم خلعت امام اندر پوشید و تدبیر کار نصر گرفت. و با نصر به نشابور اندر سپاه بسیار گرد آمده بود بر مقدار سی هزار مرد، و نصر پسرش را، تمیم بن نصر، به طوس فرستاد با ده هزار مرد و بفرمود کز آنجا آهنگ نسا و باورد کند. و بسام بن ابراهیم و موسی بن کعب که داعیان نسا و باورد بودند نامه کردند به بو مسلم به خبر تمیم بن نصر. بو مسلم قحطبه را بیرون [۳۶۹ ص] کرد با پنج هزار مرد، و امیری طوس و نشابور و حرب نصر او را داد.

قحطبة بن شبيب به سرخس آمد، و از سرخس آهنگ طوس کرد. و بسام و موسی بن کعب از نسا و باورد بیامدند با سپاه، و از آن سوی روی به طوس نهادند، و تمیم بن نصر به میان اندر گرفتند و حرب کردند. تمیم کشته شد و سپاه او به هزیمت به نشابور آمدند. و نصر از نشابور به هزیمت برفت و به قومس شد. و قحطبه به نشابور آمد. و یزید بن عمر بن هبیره مردی را از عراق، نام او نباتة بن حنظله به یاری نصر فرستاده بود با ده هزار مرد، و امیری گرگان او را داده بود. و این نباته به گرگان شده بود تا ساخت کند و به نشابور شود به یاری نصر. پس نصر از قومس به گرگان شد و با نباته یکی شد. و بو مسلم نامه کرد به قحطبه، و امیری گرگان او را داد و بفرمود که به گرگان شو، و حرب کن. قحطبه به گرگان آمد و حرب کرد به اول ذی الحجة سال صد و سی. و قحطبه مر نباته را بکشت. و نصر به

هزیمت برفت و روی به ری نهاد. و قحطبه پسر خویش را، حسن بن قحطبه با سه هزار مرد از پس نصر نفرستاد. و نصر به ری بیمار شد و بفرمود تا به محمل برگرفتند و روی به عراق نهاد. چون به همدان رسید بمرد به ماه ربیع الاول اندر سال صد و سی و یک. و نصر بن سیار هشتاد و پنج ساله بود.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۷

[خبر ابی حمزه الخارجی]

و هم بدین سال صد و بیست و نه بود که بو مسلم به خراسان بیرون آمد. مردی به یمن بیرون آمد به حضرموت و دعوی طالبیان کرد. و جامه سیاه کرد هم چون بو مسلم بی آنکه یک دیگر را دیده بودند یا خبر شنیده بودند. و این ابی حمزه از بصره بود از بنی الازد، و نامش مختار بن عوف بود و به حضرموت نشست. و آنجا مهتر بود و هر سال به مکه آمدی، و مردمان را از طاعت بنی امیه نهی کردی و گفتی نشاید ایشان را طاعت داشتن. و امامی نبودی که بدو خواندی تا سال صد و بیست و هشت به مکه آمد. عبد الله بن یحیی بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را بدید و سخن او بشنید. و عبد الله مردمان از طاعت بنی امیه نهی کردی، و لکن امامت خویش را دعوت نکردی، و گفتی از پس بنی امیه نماز نشاید کردن. و امامی را از آل پیغامبر صلی الله علیه و سلم طلب باید کردن، و خویشتن را طالب الحق خواندی. پس [ابی] حمزه سخن عبد الله بشنید. او را خوش آمد، و مذهبی با مذهب او موافق آمد. با وی خلوت کرد و گفت سخن نیکو همی گویی و مذهب نیکو داری و امامی را سزایی، و من مردی ام که همی امام جویم، و سخن من به همه یمن اندر روا است، برخیز تا ترا آنجا برم و همه خلق به بیعت تو خوانم، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۸

همه زمین مغرب ترا راست کنم. عبد الله بدان سخن او را اجابت کرد، و با او به حضرموت شد.

و بو حمزه با او بیعت کرد و مر او را امیر المؤمنین خواند. و مردمان حضرموت را گفت که این امام که تا کنون همی جستم یافتم و آوردم تا با او بیعت کنید. و مردمان همه با او بیعت کردند. و جامه سیاه کرد و خویشتن را طالب الحق خواند، و سپاه بر او گرد آمدند. عبد الله بو حمزه را سپاه سالار کرد و همه یمن بگرفت. چون وقت حج بود، بو حمزه را به مکه فرستاد. و به مکه اندر عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملك امیر بود از قبل مروان. و این عبد الواحد کس کرد به بو حمزه که حرب مکن تا حج بکنیم تا این حج بر مسلمانان تباه نشود. بو حمزه گفت من حرمت حج و حرم از تو کمتر ندارم. اجابت کرد که حرب نکند تا حج بکنند. پس چون حج بکردند، عبد الواحد به شب اندر از مکه بجست و به مدینه شد. و بو حمزه مکه بگرفت، و دعوت طالب الحق آشکارا کرد. و عبد الواحد به مدینه بنشست تا با بو حمزه حرب کند. سپاه را از مکه بیاورد و به مدینه آمد. و عبد الواحد سپاه پذیرد او باز فرستاد، و

عبد العزیز بن عبد الله بن عمر بن عثمان بن عفّان بر ایشان مهتر کرد. و هر دو لشکر به جایی گرد آمدند [۳۷۰ a ص] میان مکه و مدینه، نام او قرین، و حرب کردند. و سپاه مدینه هزیمت شدند و ابو حمزه از ایشان بسیار بکشت. و این همه فرزندان مهاجر و انصار بودند. و عبد الواحد از مدینه بجست.

و بو حمزه به مدینه اندر آمد و دعوت آشکارا کرد. پس عبد الواحد به شام شد. و بو حمزه حجاز برگرفت. پس مروان چهار هزار مرد از سپاه بیرون کرد و هر مردی را اسبی تازی بداد و اشتری، و صد دینار نفقه راه جدا از روزی. و هر مردی را دو زره و خودی و ساقین و ساعدین و برگستوانی بداد. و عبد الملك بن محمد بن عطیه را بر ایشان مهتر کرد و به حرب بو حمزه فرستاد. و عبد الملك از شام برفت و روی سوی مدینه نهاد. و میان شام و مدینه منزلی است که آن را علا خوانند. این عبد الملك پیش از سپاه بیامد به منزل نگرستن. غلامی را دید، او را گفت: یا غلام، این منزل چه خوانند؟ گفت: علا. گفت: علونا ان شاء الله، و آن را به فال گرفت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۱۹

پس گفت: تو چه نامی؟ گفت: علی، گفت: الله اکبر و اعلی. پس گفت: پدرت چه نام بود، گفت: افلح، گفت: افلحنا ان شاء الله. و آن را فال گرفت. گفت: مولای که ای، گفت: مولای غیث. گفت: اغثنا ان شاء الله. گفت: آن منزل که ما فردا آنجا رسیم چه خوانند؟ گفت: غالب. گفت: غلبنا ان شاء الله، پس آن غلام را هزار درم داد و آنجا بود آن روز، و دیگر روز برگرفت و بدان منزل غالب شد. و بو حمزه با سپاه خویش از مدینه آهنگ وی کرد و پذیره او باز آمد. چون به يك دیگر رسیدند صفها بر کشیدند و حرب آغاز کردند. و سه شبانروز پیوسته حرب کردند. پس بو حمزه کشته شد و از سپاهش بسیار کشته شدند. و دیگر به هزیمت روی را به مدینه نهادند که از آنجا به مکه شوند و به یمن باز روند، که ایشان بیشتر یمنیان بودند. چون مردمان مدینه چنان دیدند، از ایشان که کینه داشتند از بهر آن کشتن که آنجا کرده بودند، سلاح برگرفتند و آهنگ ایشان کردند و بیشتر از ایشان بکشتند، و از ایشان بس کس نرست.

و این عبد الملك بن عطیه با سپاه به مدینه آمد و يك ماه آنجا بود. پس برادرزاده خویش را عروة بن الولید بن محمد بن عطیه را بر مدینه خلیفت کرد و خود با سپاه به مکه شد، و از مکه به یمن شد. و این طالب الحق یمن گرفته بود و به صنعای یمن نشست جای ساخته. پس چون عبد الملك به حدود یمن اندر آمد، و طالب الحق سپاه گرد کرد و پذیره او باز آمد، و پسر خویش را بشیر بن عبد الله بر مقدمه کرد. و سپاهها به يك جای گرد آمدند و حرب کردند، و این عبد الملك سپاه یمن بشکست و طالب الحق را و پسرش را بکشت، و سرهای ایشان برگرفت و سوی مروان فرستاد. مروان شاد شد، و حجاز و مکه و مدینه و یمن عبد الملك را داد، و نامه کرد به وی کر یمن به مکه رود و مردمان را حج کند تا فخر آن ترا بود.

عبد الملك شاد شد. و روزگار تنگ شده بود با سپاه نتوانست آمدن با دوازده تن از خاصگیان خویش بر جمازه‌ها از یمن برفتند، و سپاه به یمن دست بازداشت. و چهل هزار دینار با ایشان آورده بود که به مکه به کار برد به اعمال خیر. چون به سه منزلی مکه رسید، گروهی از عرب بیرون آمدند و مر او را با آن دوازده تن بکشتند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۰

و آن خواسته‌ها ببرند. و این خبر به مروان رسید تافته گشت. محمد بن عبد الملك بن مروان را به دخول بفرستاد تا دزدان را طلب کند و حجاز نگاه دارد.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۱

خبر خروج ابو مسلم صاحب دولت ولد عباس از خراسان

و این ابو مسلم غلامی بود و سراجی کردی. و نامش عبد الرحمن بن مسلم بود و اندر خدمت گروهی مردمان بود از بنی عجل به خراسان که ایشان را بنی عبس بن معقل گفتندی. و این ابو مسلم غلامی بود زیرک و خردمند و هشیار و فرهنگی، و دوستی بنی هاشم اندر دلش افتاد.

گروهی از شاعیان بنی عباس به حج رفتند چون سلیمان بن الکثیر الاحول و مالک بن الهیثم و قحطبه و لاهز بن قریظ و جمعی دیگر. و ایشان به مکه شدند. و محمد بن علی بن عبد الله بن العباس آن روز به مکه بود. و مالی بسیار با خود برده بودند و بدو دادند و هر روزی به نزدیک او همی شدند. و ابو مسلم با ایشان بود.

یک روز محمد بن علی ایشان را گفت: این غلام آزاد است یا بنده؟ گفتند: معقلیان ایدون گویند که او مولای ایشان است و او ایدون دعوی کند که آزاد است.

محمد بن علی گفت: ندانم که این چیست که شما گویند و لیکن من او را غلامی زیرک همی بینم و خردمند، و من اندر او علامتهای بسیار همی بینم که امید دارم که او از آنها خواهد بودن که اندر دولت ما حرکت کند. ایشان گفتند: ایها الامام، این حال کی خواهد بودن که کار بنی امیه دراز بکشید. محمد بن علی گفت: هذا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۲

و لله زماننا، و من از پدر خویش شنیدم که چون سال حمار آید، خدای عز و جل دولت ما را آشکارا کند و دعا مستجاب شود، و دولت بنی امیه بمیرد و علمهای سیاه پدید آید اندر مرو و خراسان، و بنی امیه را بکشند در زیر هر سنگی و کلوخی.

گفتند: اینها الامام، سال حمار چیست؟ گفت: هرگز سال از صد نگذشت بر دولت قومی که نه کارشان زیر و زبر شد و اندر شورید چنانکه خدای عز و جل گفت، قوله تعالى، أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَ هِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّى يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قَالَ كَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَ شَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ وَ انْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ. ۲: ۲۵۹ اکنون این وعده است که ما را کردند و نزدیک آمد بربّ الکعبة.

پس محمد بن علی روی بدان مردمان کرد که شیعت او بودند و گفت: اعلّموا انکم فی سنة الحمار و کانتی بهذا الغلام و قد تحرّک فی هذا الأمر. و بدانید که شما اندر سال صداید از ملک بنی امیه، و گویی من بدان می نگرم که این غلام برخاسته است اندر کار ما، یعنی بو مسلم. شما چشم همی دارید چون برخیزد شما او را یاری کنید و با او برخیزد که شما مرا از پس این سال نبینید که من در خویشتن ضعیفی همی بینم و سستی همی یابم و گمان همی برم که اجلم نزدیک است، و لیکن من این کار از بهر پسر خویش کردم، ابراهیم، آنکه به خراسان است. پس اگر او را کاری رسد، اینک پسر دیگر عبد الله ابو العباس السقّاح، و اگر او را کاری رسد، سدیگر پسر من، عبد الله یعنی ابو جعفر منصور بو دوانیق.

پس این مردمان به خراسان بازآمدند از مکه از نزدیک محمد بن علی، و اندر بو مسلم به چشمی دیگر نگریستند. و آنچه از محمد بن علی شنیدند اندر کار بو مسلم پنهان همی داشتند، و گاه گاه با او گرد آمدندی و تدبیر کردند. بو مسلم ایشان را گفتی شتاب مکنید و مژده پذیرید که این کار که شما همی خواهید نزدیک است که من خداوند علمهای سیاهم و همان انگارید که این کار آشکارا کردم. بو مسلم هم بر این حال همی بود خاموش تا آنگاه که میان کرمانی و نصر بن سیار حرب افتاد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۳

چون بو مسلم نگاه کرد که غلبه کرمانی را است بدانست که فرج آمد. یاران را گفت نزدیک آمد.

و محمد بن علی بمرد و بو مسلم دعوت اندر گرفت به امامت ولد عباس. و مردمان با وی همی بیعت کردند تا هزار مرد گرد آمد از پنهان. چون آگاهی به نصر بن سیار رسید، هیچ حیل نداشت [اندر کار بو مسلم که مشغول بود به کرمانی، و بیتی چند شعر بگفت و به مروان فرستاد و او را آگاه کرد از کار و مدحت او به هشیاری و مدد فرستادن و بیم نمودن از بزرگ شدن کار دشمن و رفتن ولایت از دست بنی امیه. مروان شعر بشنید و او را جواب نکرد.] و چون نصر شعر فرستاد به مروان، و او را جواب نکرد، نصر بدانست که به کار بنی امیه ادبار اندر افتاد. و نامه نوشت به یزید بن عمر بن هبیره، و او آن روز به واسط بود از دست مروان، و در نامه گفت: اَمّا [بعد] بدان که دولت ما هر دو یکی است و تو دانی که آنچه من اندر ویم از حرب کرمانی. و مردی دیگر بیرون آمده است از

پسران سَراجان که او را نه دین است و نه اصل، و گروهی با او گرد آمده‌اند از فاسقان خراسان از شیعت ولد عباس، و سوگند دهم بر تو به خدای که خراسان را ضایع نکنی که من همی ترسم که این کار از دست بشود، باید که مرا مدد فرستی.

پس یزید بن عمر از نامه نصر نیندیشید و گفت: خراسان را چه کنم من از خراسان باک ندارم تا عراق مرا باشد.

و آنگاه طمع افتاد بنی هاشم را اندر خلافت، و فضل بن عبد الرحمن بن عباس بن ربیعۀ بن الحارث بن عبد المطلب بیتی چند شعر بگفت و به عبد الله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام فرستاد و او را حث کرد بر طلب ولایت خلافت گفتا آل بو طالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت.

و ابو الحسن المدائنی ایدون گوید که عبد الله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب و علی بن عبد الله بن العباس همی رفتیم. داود بن علی فراز نزدیک عبد الله بن الحسن شد و گفت: اگر تو بفرمودی پسران خویش را، محمد و ابراهیم، تا فردا اندر آمدندی و حرب کردند اندر این

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۴

کار نیک بودی که دولت بنی امیه اندر شورید. نبینی که خبرهای خراسان چگونه همی آید، و [شنیدی] چگونه تباه شده است کار بر نصر بن سیار. عبد الله بن الحسن گفت: هنوز آن هنگام نیامد که ما را اندر باید آمدن. عبد الله بن علی گفت: یا با محمد، شما را بر بنی امیه ظفر نباشد و ظفر بر ایشان ما را بود و منم که ایشان را بکشم و کار ایشان بستانم ان شاء الله و ما ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ ۱۴: ۲۰. و عبد الله بن الحسن خاموش شد و چیزی نگفت.

پس چون بو مسلم دید که نصر بن سیار را مدد نیست، طمع کرد اندر آنچه می‌خواست از برخاستن. و کس فرستاد به کرمانی و گفت: اینک تو می‌خواهی بیایی که من با توام نه نصر بن سیار. و کرمانی با بو مسلم یکی شدند و هر دو با لشکر پیش نصر بن سیار آمدند. پس بو مسلم یاران خویش را بفرمود تا سیاه پوشیدند، و نامه نوشت به همه شهرهای خراسان که باید که جامه سیاه پوشید که ما سیاه پوشیدیم، و نزدیک زوال بنی امیه است. و مردمان نسا و باورد و مرو الزود و طالقان جامه‌ها را سیاه کردند به فرمان بو مسلم.

و مدائنی ایدون گوید که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در سوك زید بن علی و پسرانش یحیی و فضل بودند. و خبر درست اندر این آن است که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی، بو مسلم همی خواست که این رسم بگرداند. پس تنها به خانه‌ای اندر بنشست و غلامی را از آن خویش بفرمود تا عمامه سپید اندر پیچید و اندر شد پیش او، پس بفرمود تا دیگر با جامه سرخ اندر شود با عمامه، و دیگر باره با عمامه و جامه زرد اندر شود، تا آخر بفرمود تا با عمامه سیاه و جامه سیاه اندر شود. چون بو مسلم آن بدید، هول به دلش اندر آمد.

بدانست که هیچ جامه نیست از سیاه با هول‌تر، [۳۲۸a] و از بهر آن جامه سیاه پوشید.

پس به هیچ شهری نماند از شهرهای خراسان که نه مردمانش جامه سیاه پوشیدند.

آنگاه بو مسلم کس فرستاد به گوزگانان تا یحیی بن زید را از دار فرو گرفتند و کفن کردند و دفن کردند. و هر که را یافت که او هواخواه بنی امیه بود همی کشت، تا از بهر خون یحیی بن زید هشتاد هزار مرد را بکشت همه از شیعت بنی امیه. آنگاه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۵

نصر بن سیار گردن بنهاد و بترسید. و نامه نوشت به مردمان مرو و جز از ایشان، آن کسهایی که دانست که ترتیب کار او کنند. و از ایشان یاری خواست بر حرب کرمانی و بو مسلم. و شعری نوشت و ایشان را بر حرب کرمانی و بو مسلم تحریض کرد. کس او را یاری نداد. و چون نصر بدانست که هیچکس او را یاری نمی‌کند، خواست که میان بو مسلم و کرمانی وحشت اندازد. قصه‌ای نوشت به کرمانی و گفت: تو فریفته مباش به بو مسلم و یارانش که او این کار نه ترا همی خواهد، و من بر تو همی ترسم، باید که بیایی تا هر دو به شارستان مرو اندر رویم و صلحنامه‌ای نویسیم میان ما، و هر دو سوگند خویم که هم پشت شویم و بو مسلم را بگیریم.

کرمانی او را وعده کرد که چنان کند. پس برفت و بو مسلم را آگاه کرد و نامه نصر به وی داد. بو مسلم گفت: ترا چه تدبیر می‌نماید؟ گفت: من چنان صواب بینم که با او بیرون شوم و کس فراز کنم تا ناگاه او را بزند و بکشد. بو مسلم گفت: جز این تدبیر نیست. کرمانی برفت و برابر لشکرگاه نصر بیستاد با مقدار صد سوار. و مردی را از یاران خویش بفرمود تا ناگاه نصر را حربه‌ای زند و بکشد. پس رسول خویش را بدو فرستاد که بیرون آی تا صلحنامه نویسیم. نصر بیرون آمد با صد سوار، و او را نیز همان تدبیر افتاده بود بر کرمانی که کرمانی اندیشیده بود. و مردی برگماشته، نامش حارث بن سریق، تا کرمانی را بکشد. و هر دو لشکر برآمدند. و کرمانی آن روز بی‌جوشن بود. چون نصر او را بدان حال دید روی به حارث کرد و او را چیزی بگفت. حارث حمله برد بر کرمانی و او را ضربتی زد بر تهیگاه و بکشت. و نصر بفرمود تا سر کرمانی برداشتند و به مروان فرستاد.

و بو مسلم یاران خویش را برآغالید، و هر دو سپاه به يك دیگر فراز شدند و يك زمان حرب کردند. و کرمانی را پسری بود نامش علی، نگاه کرد، تمیم بن نصر را دید که حرب همی کرد. حمله برد بر او و گفت: منم پسر کرمانی، و او را نیزه‌ای زد و بکشت. پس آواز داد به بانگ بلند که ای نصر، چگونه دیدی کینه باز آوردن! و آن روز همچنان حرب کردند، و دیگر روز به حرب بازآمدند. و نصر را جراحت رسید، و خلقی از یارانش بکشتند و دیگران به هزیمت شدند از پیش بو مسلم.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۶

و کار بو مسلم هر روز بالا می گرفت و هیبت و شکوه او اندر دل خراسانیان همی افتاد. و ایدون گویند که بر منبرها که خطبه کردند گفتندی: اَللّٰهُمَّ اِصْلَحِ الْاَمِيْرَ اَبَا مُسْلِمٍ اَمِيْنِ آلِ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و سَلَّم. و خراسان دو گروه شدند و اندر بعضی از شهرها خطبه به نام مروان کردند و بعضی به نام بو مسلم. و کار سخت شد میان بو مسلم و نصر. و هر گاه که به یك دیگر فراز شدند لعنت و دشنام دادندی. و مردمان خراسان میل به بو مسلم کردند و هوای او خواستند. و فرمان او کردند و خراج بدو دادند. پس نصر بدانست که او را با بو مسلم طاقت مقاومت نیست. به خانه‌ای اندر شد به مرو و بنشست. و بو مسلم چهار مرد را بخواند از یاران خویش یکی: عامر بن اسماعیل الجرجانی و دیگر برادرش عمرو بن اسماعیل و سدیگر سلیمان بن کنیر و چهارم لاهز بن قریظ، ایشان را گفت به نزدیک نصر شوید و او را از من سلام کنید و بگویید که امیر همی گوید که نامه‌ای آمده است از امام ابراهیم بن محمد و ما همی خواهیم که بر تو عرضه کنیم، بیای ایمن و آرمیده.

ایشان پیش نصر رفتند و پیغام بدادند و لاهز بن قریظ این آیت برخواند: یا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ یَأْتُمِرُونَ بِكَ لَیَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنْی لَکَ مِنَ النَّاصِحِیْنَ. ۲۸: ۲۰ نصر بدانست که او را به کشتن همی برند. گفت: نعم و کرامه. برخاست و به حجره اندر شد. و این مردمان هم آنجا نشسته بودند. و اندر حجره روزنی بود اندر بوستان. بدان روزن به رسن فروشد به بوستان. و شبی بود تاریک، و آخر سالار خویش را بخواند و گفت: فلان اسب بیار. اسب بیاورد و برنشست و برفت با یك غلام. و خواسته و خانه بیکبار رها کرد و از در بوستان برون شد و روی به نشابور نهاد.

چون رسولان زمانی نیک بیستادند و نصر نیامد دانستند که بگریخت. به نزدیک ابو مسلم بازآمدند و او را از این قصه آگاه کردند. بو مسلم گفت: دست بدارید تا هر کجا خواهد رود و لیکن مرا بگویید که چه تهمت کرد بر شما. گفتند: [و الله که آگاهی نداریم جز آنکه این مرد، و انگشت به] لاهز [کردند]، این آیت برخواند: إِنَّ الْمَلَأَ ... ۲۸: ۲۰ بو مسلم گفت: از این آیت بگریخت. و فرمود تا لاهز را گردن بزدند. و بو مسلم سرای نصر را غارت کرد و بسوخت و همه خراسان بگرفت، و کارداران

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۷

به ناحیتها فرستاد. و نصر به ری رفت و همی خواست تا به عراق رود. چون به قسطانه رسید بر هفت فرسنگی ری، آنجا بمرد. و خبر به بو مسلم آمد که نصر بمرد. قحطبه بن شیب را بخواند و بیست هزار مرد بدو داد و گفت: به گرگان شو و از آنجا برتر همی شو تا هر کجا توانی. [۳۲۸] قحطبه به نشابور آمد و خراج بستد و بر یاران ببخشید. پس روی به گرگان نهاد. و آنجا مردی بود از قبل پسر هبیره نامش نباته بن حنظله الکلابی با لشکری بزرگ از مردمان شام و عراق، و کنده کرده بود گرد لشکر خویش. قحطبه سپاه را تعبیه کرد و خالد بن یزید را و اسید بن عبد الله را

بر میسر کرد و موسی بن کعب العقیل را بر جناح. پس روی به یاران خویش کرد و گفت: بدانید که شما حرب با گروهی همی کنید که دین خدای عزّ و جلّ بگردانیدند و بدل کردند و از فرمان خدای عزّ و جلّ بیرون آمدند، و ایشان را از نخست ظفر بودی از آنکه داد کردندی، پس بگردانیدند تا خدای عزّ و جلّ بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستد.

و فرزندان پیغمبر خدای را آنچه یافتند بکشتند، و هر جا که دوستداری از اهل بیت دیدند همه را بکشتند و زنان ایشان را به زنی کردند و فرزندان ایشان را برده کردند، و بر همین حالت همی بودند تا اکنون که خدای عزّ و جلّ [شما را] مرتبه داد و بزرگوار کرد و بر ایشان مسلط گردانید تا داد و کینه بکشید از ایشان. و امیر بحق امین آل محمد صلی الله علیه و سلم ایدون گفت که شما برآویزید با ایشان و حرب کنید تا هزیمت کنیدشان به فرمان خدای عزّ و جلّ.

پس قحطبه با یاران خویش فراز شد به نزدیک نباتة بن حنظله. و روز آدینه بود نخستین روز از ذو الحجه. و حرب کردند آن روز [از] وقت آفتاب بر آمدن تا آنگاه که روز بگشت. و گروهی از مردمان خراسان کشته شدند. پس هزیمت بر مردمان گرگان افتاد، و نباته را با پسرش حنظله بکشتند با مقدار ده هزار مرد از شامیان، و دیگران به هزیمت شدند. و قحطبه فرمود تا سر نباته و آن پسرش به بو مسلم بردند با فتحنامه. و پس به گرگان اندر شد و هر که را یافت از شیعت بنی امیه همه را بکشت. و خراج بستد و بر یاران ببخشید، و پنج يك به بو مسلم فرستاد. پس از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۸

آنجا به دامغان شد و خراج بستد. و کس او را منع نکرد. و از آنجا به ری شد. و کس آنجا با او حرب نکرد. و خراج ری بستد و به بو مسلم فرستاد. و نامه نوشت بدو و دستوری خواست تا پیشتر رود. بو مسلم جواب کرد که نخست به اصفهان رو.

قحطبه روی به قم و اصفهان نهاد. خبر به عامر بن ضباره شد. لشکر گرد کرد و به حرب ایستاد. قحطبه چون به اصفهان شد، عامر بن ضباره بیرون آمد با صد هزار مرد، و به يك دیگر برآویختند. قحطبه بفرمود تا مصحفی بر سر نیزه بستند و گفت: یا اهل شام، ما شما را همی بدین خوانیم که اندر این مصحف است از فضل کردن آل محمد علیه الصلوة و السلام و اهل بیت او. یاران عامر قحطبه و بو مسلم را دشنام دادند و فرزندان عباس را. پس قحطبه گفت: حمله برید. هر دو گروه به يك دیگر فراز شدند و ساعتی حرب کردند سخت. عامر که امیر اصفهان بود کشته شد با خلقی بی اندازه. و قحطبه سر عامر به بو مسلم فرستاد و خود به اصفهان اندر شد و خراج بستد و به بو مسلم فرستاد. و از آنجا به نهاوند شد. و آنجا مردی بود نامش مالک بن ادهم بن المحرز الباهلی با گروهی از

فرزندان نصر بن سیار. قحطبه به در نهاوند فرود آمد و آن قوم را در حصار یافت. لشکر به در حصار آورد و کار بر ایشان تنگ کرد. و منجیقها ساخت و شب و روز سنگ همی انداخت. پس مالک کس فرستاد و زنه‌ار خواست خود را و گروهی از مردمان شام را. قحطبه اجابت کرد. ایشان بیرون آمدند و به نزدیک قحطبه شدند. و گروهی بودند از قوم نصر بن سیار مقدار چهل تن، بیرون آمدند و پیش قحطبه شدند و پنداشتند که کس ایشان را نشناسد. قحطبه بفرمود تا همه را بکشند و سرهاشان به بو مسلم فرستاد. و از آنجا به حلوان شد، و آنجا آن روز عبد [الله] بن العلاء الکندی بود از قبل امیر هبیره با سه هزار مرد. چون دانست که سپاه قحطبه آمد، بگریخت از حلوان و پیش پسر هبیره شد و او را از این حال آگاه کرد.

قحطبه به حلوان اندر شد و خراج بستند و بر یاران بخشید، و آهنگ عراق کرد.

پس مردی را بخواند از یاران خویش نامش عبد الملك بن یزید و کنیتش ابو عون.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۲۹

و چهار هزار مرد بدو داد و او را بفرمود که به شهر زور رود. و آن روز آنجا مردی بود از قبل پسر هبیره نامش عثمان بن سفیان با پنجهزار مرد از مردمان شام و عراق. چون خبر یافتند که ابو عون آمد، پذیره او باز شدند بر دو فرسنگی شهر زور. و با وی حرب کردند و عثمان کشته شد با گروهی از یارانش. و دیگران به هزیمت شدند و در جهان پراگندند. بو عون سر عثمان پیش قحطبه فرستاد و خود اندر شهرور شد. و این خبر به پسر هبیره شد. از واسط برداشت و به حلوان شد و آنجا کنده کرد بر گرد لشکر خویش. چون خبر به قحطبه رسید از حلوان به خانقین شد. پسر هبیره از حلوان برداشت و پیش او باز آمد و به دسکره فرود آمد. و خبر به قحطبه شد. یاران خویش را گفت: دست از [پسر] هبیره بدارید تا هر کجا خواهد رود که ما نه او را می‌خواهیم، ما خداوند او را می‌خواهیم، مروان الحمار را. [۳۲۹a] مگر او به حرب ما آید، آنگاه چاره نباشد از حرب کردن.

پس قحطبه گفت: ما را دلیلی باید تا به کوفه [برد] نه [دیر] بر شاهراه. مردی از بنی همدان برخاست و گفت: ای امیر، من ترا از اینجا به کوفه برم چنانکه پسر هبیره را نبینی. و نام آن مرد خلف بن مورع بود. قحطبه او را گفت: اگر خدای تعالی ما را سلامت دهد من ترا ده هزار درم دهم. همدانی پیش اندر رفت و ایشان را ببرد به جایی که آن را اسا (?) گویند، پس از آنجا به راه راست برفت تا ایشان را به شهری برد که آن را عدید (?) گویند بر [کرانه دجله، پس دجله بگذاشت و ایشان را همی برد تا به جایی که آن را کوئیا گویند ...] آنجا فرود آمد. و خبر به [پسر] هبیره شد. یاران خویش را گفت: چه گوئید اندر این کار قحطبه؟ گفتند: قحطبه به کوفه خواهد آمدن، دست از او بدار و تو به خراسان شو. پسر هبیره گفت: من به خراسان نروم که بو مسلم آنجا است با صد هزار مرد. و من به کوفه روم پیش از قحطبه. و از آنجا روی به کوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یک دیگر شدند. قحطبه بر کرانه رود فرود آمد و

یاران خویش را گفت: بگذرید. و این به وقت نماز شام بود. و لشکر پسر هبیره اندر رسید و بیشتر یاران قحطبه از فرات بگذشتند و با يك ديگر برآویختند بر کناره فرات. و شب اندر آمد و تاریک شد. قحطبه آهنگ آن کرد که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۰

حمله برد بر گروهی از یاران پسر هبیره بر کرانه رود فرات. پای اسبش فرو شد و قحطبه با اسب اندر آب افتاد و غرق شد. و کس از مرگ او آگاهی نداشت. و حرب همی کردند هر چه سخت تر، چنانکه لشکر پسر هبیره هزیمت شدند. و لشکر، قحطبه را می جستند هیچ اثر نیافتند. چون نگاه کردند اسب را دیدند بر کرانه رود همه آلتش تر شده، دانستند که اندر رود غرقه شده است. و سپاه با حسن پسرش بیعت کردند. حسن روی به کوفه نهاد. خبر به نزد [پسر] هبیره شد.

بازگشت و به واسطه شد و آنجا فرود آمد. و اندر کوفه مردی بود از قبل او، نامش عبد الرحمن بن بشیر العجلی بگریخت و به نزدیک پسر هبیره شد.

و حسن بن قحطبه به کوفه اندر شد با فزون از سی هزار مرد از خراسانیان و عراقیان. و بو سلمه حفص بن سلیمان الخلال، آنکه او را وزیر آل محمد گفتندی آنجا بود. پس بو سلمه به نزدیک پسر قحطبه آمد. چون حسن او را بدید برخاست و دستش بوسه داد و بر جای خویش بنشاند و گفت: ایها الوزير، امیر بو مسلم مرا فرموده است که ترا طاعت داریم، مرا بفرمای تا چه خواهی. بو سلمه بر نشست و حسن نیز با او بر نشست و منادی فرمودند و مردمان با او گرد آمدند اندر مزگت جامع. و هیچ بزرگواری و هاشمی نبود که نه حاضر بود. و همی ندانستند که [ایشان را] از بهر چه می خوانند به مزگت جامع و چه خواهند فرمودن. همه بر نشستند خرد و بزرگ تا چه فرماید، و به مزگت جامع کوفه حاضر شدند بیکباره

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۱

[مقتل ابراهیم الامام و خروج سَفّاح]

و پیغمبر صلی الله علیه و سلم عباس را گفته بود که از پس این اندر به کار خلیفتی بسیار حرب برود و خون بریزند، و کسهای بسیار به خلافت بنشینند، و باخر به فرزندان تو آید. و نیروی دعوتشان از سوی مشرق بود و خلیفتی به ایشان بماند تا آخر الزمان، و ایشان به عیسی سپارند علیه السلام. و چون عیسی از آسمان فرود آید عدل کند به میان خلق اندر. و بر آن هم گونه رستخیز آید. و چون [۳۷۲ a ص] محمد بن علی دعوت کرد و بمرد، پنج پسر ماندش مهترشان ابراهیم و از پس او ابو العباس السّفّاح عبد الله، و از پس او ابو جعفر المنصور، و از پس او یحیی، و کهنتر همه عباس بود. و محمد وقت مرگ ابراهیم را وصیت کرد و بر امامت خلیفت کرد، و او را دعوت کردند. و بو

مسلم بیرون آمد، و این همه حالها بود. و داعیان آشکارا نام ابراهیم نبردندی و گفتندی یدعوکم الی الامام العادل من آل محمد علیه السلام.

پس نصر سیار و یزید بن عمر بن هبیره به مروان نامه کردند که ما را درست شد که ابو مسلم همی به ابراهیم دعوت کند. مروان اخبار خوانده بود و دانسته بود که از بنی العباس مردی بیرون آید که او را به لقب سَفّاح گویند، و هلاک بنی امیه به دست وی بود. و نشان و صفت او اندر اخبار دیده بود. چون نامه‌ها به مروان آمد که بو مسلم به ابراهیم همی دعوت کند، مروان پنداشت که سَفّاح ابراهیم است. رسولی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۲

را بیرون کرد مردی عاقل و هشیار و گفت از بنی العباس مردی بیرون آمده است نام او ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس، و او به فلان دیه است پنهان، و دعوت او به خراسان آشکارا شد. و او به عراق آمد. و این آن سَفّاح است که ما به کتب اندر خبر او یافتیم و صفت او ایدون و ایدون است. آن رسول صفت رویش بنیشت و برفت و طلب همی کرد. چون به دیه حمیمه رسید، ابراهیم را یافت با پانزده تن از اهل بیت او و برادرانش و عَمّانش. گفت از شما ابراهیم کدام است که همی امامت دعوی کند؟ گفتند ابراهیم وی است و لیکن هیچ دعوت نمی‌کند. و چون رسول بنگرست آن صفت که او نبشته بود بر روی سَفّاح دید نه بر روی ابراهیم. ابو العباس را گفت که ترا بیرم. ابراهیم گفت: یا مرد، ترا چه فرمودند که که را بگیر و بیار. گفت مرا فرمودند که ابراهیم را بگیر و بیار. گفت: پس ابراهیم منم، تو از او چه خواهی؟ رسول گفت: [مرا فرمودند که] سَفّاح بنی الهاشم را است به اخبار اندر و بر روی او همی بینم. ابراهیم گفت: این خبرهای بنی الهاشم چیزی نیست، ابراهیم منم، ترا با ایشان کار نیست. رسول ابراهیم را بند کرد و آن دیگران را دست بازداشت.

و ابراهیم ایشان را وصیت کرد از پنهان رسول، و گفت: کار من بود و من دانم که از دست مروان نرهم، و من امامت بو العباس را وصیت کردم. پس ایشان هر ده تن برفتند و پنهان شدند. دیگر روز رسول پشیمان شد که چرا ایشان را دست باز داشت. پس باز ایشان را طلب کرد و نیافت. ابراهیم را ببرد به مروان، و مروان او را گفت: ابراهیم تویی که امامت را دعوی همی کنی؟ ابراهیم گفت: ابراهیم منم و لیکن کس را چیز دعوت نکنم. و بفرمود مروان به روی او نگاه کردن، و صفت سَفّاح به روی او برنیدید. مردمان را گفت همانا راست گوید که آن صورت سَفّاح که به خبرها آمده است بر روی او نمی‌بینم. آن رسول گفت: یا امیر المؤمنین، من بدین نشان و صورت مردی را دیدم نگرفتم و این را گرفتم که گفت ابراهیم منم. مروان گفت: یا ابله ترا به نام چه کار بود، خداوند نشان را بایست گرفتن. پس ابراهیم را به زندان بازداشت. [

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۳

[رفتن سَفّاح به کوفه پیش بو سلمه

و سَفّاح با ده تن از اهل بیت برفت و به کوفه آمد سوی بو سلمه. و بو سلمه به لشکرگه نشسته بود به سه فرسنگی کوفه، و دعوت ظاهر کرده و سپاهها از هر سو فرستاده، و خبر ابراهیم ندانست. ایشان او را خبر دادند که ابراهیم به زندان مروان افتاد، و این ابو العباس را خلیفت کرد و ما را گواه کرد و فرمود که پیش تو گواهی دهیم. بو سلمه تافته شد و گفت بنگر تا شما را کس نبیند، و این امام را وقت بیرون آمدن نیست، و ایشان را بجمله به دست کس خویش به کوفه فرستاد و پنهان کرد. و ایشان از آنجا که ابراهیم را بگرفتند تا به کوفه کری گرفته بودند به صد دینار. و آن کسها [۳۷۲ ص] که کری داده بودند زر نسته بودند بر آنکه چون به کوفه آیند کری بدهند، و شتربانان گفته بودند که ایشان از بنی هاشم‌اند و امامی ایشان را خواهد بودن. و نیز طمع داشته بودند که چون به کوفه آیند بیرون کری، از ایشان هدیه یابند. پس چون به لشکرگاه آمدند، بو سلمه ایشان را پنهان کرد.

شتربانان دیگر روز بیامدند ایشان را نیافتند. هر کسی را همی پرسیدند که این امامان کجا شدند، مردمان گفتند، کدام امامان. گفتند برادران ابراهیم الامام را اینجا آوردیم، ما را بر ایشان صد دینار کری است ندانیم که کجااند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۴

و خبر به لشکر اندر افتاد که امامان آمدند، و شتربانان به کوفه آمدند و از هر کسی همی جستند و همی پرسیدند که این امامان کجا شدند. مردمان گفتند کدام امامان. ایشان صفت همی کردند. و این خبر به میان مردمان ظاهر شد، و مردمان يك با دیگر همی گفتند که امام آمده است و کس نداند که کجا است. و مردمان بودند به لشکر بو سلمه بزرگ‌مایه و نامدار، و هر کس خود از بو سلمه بزرگتر بودند.

و بو سلمه آن لشکر را به قوت ایشان همی توانست داشت، و ایشان این سخنان همی شنودند و ندانستند که آن کار چگونه است. پس همه گرد آمدند. و مهترشان دو تن بودند: یکی [را] ابو الجهم بن عطیه گفتندی، و دیگر را ابو حمید محمد بن ابراهیم. پس ایشان بر بو سلمه آمدند و گفتند آنجا خبر است که امام آمده است با ده تن از اهل بیت خویش. بو سلمه منکر شد و گفت ما همه به بیعت اویم، و اگر آمدستی از کی باشدی که امام به زندان مروان اندر است، چگونه ایدر آید؟ گفتند برادرش ابو العباس که از پس او خلیفت است ایدون گویند که آمده است با ده تن از اهل بیت خویش. ایشان خامش شدند. و خبر به ابو العباس رسید. دانست که این شتربانان او را همی جویند. بو سلمه را از پنهان کس فرستادند که این شتربانان که ما را بیاورند ایشان را بر ما صد دینار است از کری واجب است. و ایشان خبر ما به شهر اندر هر کسی [را] همی گویند. اگر خواهی که خبر پنهان بماند، این صد دینار نزدیک ما فرست تا بدین کرای اشتران دهیم تا از کوفه بروند و خبر ما پنهان ماند. پس بو سلمه آن دینار نفرستاد و گفت آری تا بنگرم. و رسول باز نزد سَفّاح شد بی دینار. پس سَفّاح را گفت ما را اندر بو سلمه خیر نیست. و بو سلمه یکی

را از خاصگیان خویش بفرمود تا آن شتریانان را طلب کنند و بکشند. و این مرد ایشان را طلب همی طلب کرد و نیافت. و بر این هم يك ماه برآمد.

و مروان چون کار ابو مسلم قوی شد کس فراز کرد تا ابراهیم الامام را اندر زندان بکشند. و سبب کشتن او آن بود که ابراهیم منکر شد و گفت من دعوت نکردم، و بو مسلم مرا نشناسد و نه من او را. و بو مسلم نامه‌ای نبشته بود به ابراهیم الامام از خراسان، و ابراهیم جواب کرده بود به خط خویش، و بو مسلم را فرموده

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۵

بود که هر کس که ترا مخالف است بکش. و گر توانی که به خراسان هیچ کس نمایی که زبان تازی گوید بکن که ما را نصرت از عجم است. و آن پیک به راه عراق نیارست شدن به راه واسط شد. و راهبانان یزید بن عمر هبیره او را بگرفتند و به یزید بردند. و یزید او را با آن نامه به مروان فرستاد. و مروان ابراهیم را همی استوار داشتی. چون گفتی که من دعوت نکردم، و نیز علامت سقّاح بر روی او نمی‌دید. چون این نامه را بدید، یقین گشت که ابراهیم دعوت همی کند. چون آن پیک را و نامه بدیدند و بخواندند، و گفتند این نامه را که نبشت، گفت ابراهیم الامام به دیه حمیمه، و من از دست او ستمم. مروان گفت: اگر او را ببینی بشناسی؟

[گفت شناسم.] بفرمود تا او را به زندان برند و ابراهیم را بدو نمایند. پس او را به زندان بردند. چون ابراهیم او را دید، دانست که کار او بود. پیک بیامد و مروان را بگفت که او بود که نامه مرا داد، و من نامه بو مسلم به نزد او بردم. مروان بی‌گمان شد، و کس فرستاد تا ابراهیم را به خبه بکشند. و گروهی [۳۷۳ a ص] گویند زهر دادند به شیر اندر. و این به حرّان بود به زمین شام. و ابراهیم به زندان اندر [با] عبد الله بن عمر بن عبد العزيز بود و شراحیل بن معاویه بن هشام بن عبد الملك مروان، و جماعتی بودند از آل مروان و بنی امیه، و همه روز يك با دیگر گرد آمدندی و حدیث کردند.

پس چون مروان خواست ابراهیم را زهر دهد، بفرمود که با ابراهیم اندر زندان که دوست تر. گفتند شراحیل. و پرسید که ابراهیم از طعام چه دوستر دارد. گفتند شیر بسیار آشامد و گوید این هم طعام است و هم شراب. گفتند به زندان اندر شراحیل را که خدمت کند. گفتند یکی چاکر است. مروان بفرمود تا آن چاکر شراحیل را چیز دادند و امید نمودند، و بفرمود تا زهر اندر شیر کردند و مر او را دادند تا او بر ابراهیم برد و به وی دهد. از پیام شراحیل آن چاکر شیر برد از بامداد به زندان اندر، و شراحیل را آگاه نکرد، و به خانه ابراهیم اندر شد و گفت شراحیل ترا سلام می‌کند و همی پرسد و می‌گوید این شیر را بیاشام لختی که من نیز لختی بیاشامیدم بامداد و سخت خوش آمد. لختی به تو فرستادم تا تو نیز بیاشامی. ابراهیم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۶

آن را بستند و بیاشامید، و جام باز داد. چاکر شراحیل جام باز ستد و از زندان برفت. و بس درنگ نبود تا ابراهیم را اندامها شکستن گرفت و تب آمد. و شراحیل به زیارت سوی او اندر آمد، او را گفت: چه بودت؟ گفت: تب آمدستم.

شراحیل او را گفت: چه خوردی؟ گفت: چیزی نخوردم بجز از آن شیر که تو فرستادی. شراحیل گفت: انا لله، امروز من ترا هیچ شیر نفرستادم. و چاکر را طلب کردند، نیافتند. دانست که حیلت کردند و کار بود. و ابراهیم سخت نالان شد. و روز دیگر همان وقت بمرده بود. و مروان بفرمود تا او را بیرون آوردند و تنش به مردمان بنمود و کفن کرد و بر او نماز کرد. و پیش از آنکه به گور کردش، روی وی به مردمان نمود و اندامها تا بدیدند که بر او زخمی و جراحتی نیست. و مروان نیز خواست که خبر به جهان اندر بپراگند که ابراهیم بمرده، و شیعت بشنوند. و خبر به کوفه آمد و به لشکرگاه، و بو سلمه خبر یافت. پس همه شیعت ایشان بر بو حمید و ابو الجهم گرد آمدند و گفتند ما بیعت ابراهیم داشتیم و از پس او بیعت ابو العباس، اکنون ابراهیم را کشتند و همی گویند ابراهیم سَفّاح را وصیت کرد. و سَفّاح به کوفه اندر است، او را طلب باید کردن. و آنکه بو حمید و ابو الجهم سوی بو سلمه آمدند و این سخن بگفتند، و گفتند ندانیم که امام کجا است و مر او را طلب باید کردن. بو سلمه گفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست. خموش باید بودن تا آنکه که واسط را بکشاییم و ابن هبیره را بکشیم، و مروان از روی زمین برگیریم، و جهان از دشمن پاك کنیم، آنگاه امام را بیرون آوریم. ایشان نومید شدند و بازگشتند.

و بو سلمه نیت کرده بود که بو العباس را و آن همه را که با او بودند بکشد، و مردی از علویان بیرون آورد و به امامت بنشانند و او را با همه لشکر بیعت کند. و لشکر از این نیت او آگاه شدند. و او همی نگرست که از علویان که به کوفه اندراند که شاید از فرزندان حسین. و خبر این تدبیر او به لشکر اندر افتاد. و مردمان همه بر ابو الجهم و بو حمید گرد آمدند و گفتند تا کی بود که ما هر روز از این روزها به یکی امام بیعت کنیم و خون و خواسته خویش فدا کنیم و کس را به چشم نبینیم.

اگر این امام را بیرون آرید و گر نه، ما از بیعت ایشان بیزاریم و نیز با کس حرب

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۷

نکنیم. پس ابو الجهم و ابو حمید سوی بو سلمه شدند و با او بسیار بگفتند. هیچ سود نبود. بیرون آمدند و يك بار دیگر تدبیر کردند که ما را این اشریانان طلب باید کردن تا پیش بو سلمه بریم به لشکرگاه تا آشکارا بگویند که این مردمان را بدین صفت ما آوردیم. پس اشریانان را طلب کردند و بیافتند و به لشکرگاه آوردند. و مردمان شیعت بر

ایشان گرد آمدن و گفتند این مردمان را که بیاوردید، ما را صفت ایشان بگویید. ایشان هر يك را جدا جدا صفت کردند. چون صفت سَفّاح بشنیدند، [۳۷۳ ص] دانستند که او در میان ایشان است. این اشتریانان را پرسیدند که ایشان از شما کجا بازگشتند، گفتند به در سرای پرده امیر شما یله کردیم ایشان را، ما را گفتند فردا بامداد پگاه بیاید تا دینار بدهیم به آن کُری که گرفته بودیم، تا پنداشتیم که ایشان امامانند و راست گویند و دروغ نگویند. و ما برفتم چون دگر روز بامداد بود، بیامدیم و ایشان را نیافتیم. پس ابو الجهم و همه لشکر دانستند که ایشان را بو سلمه دارد. گفتند نباید که ایشان را هلاک کرده است یا هلاک کند. پس اشتریانان را گفتند شما را صد دینار بر ایشان است، و ما نیز دویست دینار بدهیم شما را به شهر اندر همی باید گشتن تا از ایشان یا از چاکران ایشان یا از پیوستگان ایشان مگر از کسی اثری یابید تا ما را آگاه کنید. ایشان گفتند چنین کنیم. و کس را با ایشان یار کردند تا همی گشتند.

و با ابو العباس جز آنکه از خویشان او بودند یکی مرد بود او را سابق الخوارزمی گفتندی، و پدر عبد الله را خدمت کرده بود و نامش به خراسان و عراق معروف بود. و چون بو سلمه ابو العباس را و یاران را دست بازداشت، این سابق الخوارزمی او را خدمت همی کرد و از بازار چیزی همی خرید. پس چون این شتریانان به شهر اندر همی گشتند با موکلان تا این سابق الخوارزمی را دیدند.

موکلان را بگفتند که این سابق خادم ایشان است، و هر کجا ایشانند او داند.

موکلان سابق بگرفتند و به خیمه ابو الجهم آوردند. و اشتریانان بیامدند و بگفتند که این به راه خدمت ایشان همی کرد. پس ایشان سابق را بگفتند که تو با این مردمان که این اشتریانان آوردند به راه اندر بودی؟ گفت: بودم. گفت: پس این مردمان کجا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۸

رفتند؟ گفتا: ندانم. ابو الجهم گفت: تو چه نامی؟ گفت: [سابق. گفت: سابق الخوارزمی تویی؟ گفتا: هستم. پس ابو الجهم و ابو حمید او را گفتند ما نام تو شنیده بودیم و دانیم که تو خاصه امامی، و این همه سپاه که تو بینی این همه امام را است. و عراق و خراسان همه اندر بیعت وی است و ما ترا دست بازنداریم تا او را به ما نمایی. سابق گفت: او به کوفه اندر است، و گر شما مرا بکشید من نگویم که ایشان کجااند، تا از او دستوری نخواهم. ایشان دویست دینار اشتریانان را دادند و گفتند ما آنکه همی خواستیم یافتیم و شما [را] آنچه پذیرفته بودیم [بدادیم] شما برگزید و بروید. و اشتریانان دینار بستند و برفتند.

ابو الجهم و ابو حمید و دیگر مهتران خلوت کردند با سابق و گفتند سوی امام رو و بگوی که ابراهیم را کشتند و امامت به تو آمد. و بو سلمه همی نیت آن دارد که شما را همه هلاک کند و علوی‌ای را بنشاند، گر ترا امامت و جان

و تن به کار است برخیز و بیرون آی که نیز ترا پنهان شدن روی نیست. و سابق را با موکلان بفرستادند. سابق بیامد و امام را پیغام ابو الجهم و ابو حمید بداد. سَفّاح گفت امشب تدبیر کنیم و بامداد را جواب گوئیم. موکلان با سابق بیامدند. آن شب ابو العباس تدبیر کرد با یاران و گفت من همی دانستم که ما را اندر نیت بو سلمه خیر نیست. و عمّش داود بن علی گفت: ما را چاره نیست از بیرون آمدن که اگر تأخیر کنیم کار از دست اندر برود. دیگر روز آدینه بود، ابو العباس نیت برون آمدن کرد. سابق را و موکلان را بفرستاد، و ابو الجهم و ابو حمید را بخواند از لشکرگاه. پس ابو الجهم و ابو حمید مهتران لشکر را گرد کردند و گفتند امام را یافتیم، کنون ما را باید شدن تا او را بیرون آریم و از بو سلمه نه‌اندیشیم. [

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۳۹

[بیرون آمدن ابو العباس السَفّاح

پس همه لشکر گرد آمدند و هشت تن را از مهتران بگزیدند و با ابو الجهم و ابو حمید بفرستادند تا امام را ببینند و ایشان را خبر آرند. پس این دو تن برفتند با هشت تن از مهتران لشکر و به شهر [۳۷۴ a ص] اندر آمدند. و خبر به بو سلمه آمد که ایشان به شهر اندر شدند. بپرسید که ایشان کجا شدند. گفتند روز آدینه است به حاجتی اندر شدند. پس ایشان بیامدند بدان خانه که امام بود. ایشان را یافتند همه به يك جایگه نشسته. نشناختند که امام کدام است، گفتند عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله [بن] العباس بن عبد المطلب، آنکه او را کنیت ابو العباس است کدام است. ایشان سوی ابو العباس اشارت کردند که او است. ابو الجهم فراز شد.

علامت سَفّاح را که اندر اخبار یافته بود اندر او بدید. ابو الجهم گفت: السّلام عليك یا امیر المؤمنین. بو العباس گفت: و عليك السّلام و رحمة الله و برکاته.

و دیگران بر او سلام کردند، و جواب داد. و خبر بو سلمه و تدبیر او ابو العباس را بگفتند. و بو الجهم و موسی بن کعب برفتند به لشکرگاه تا مردم بیارند تا ایشان را بیرون آرند. ابو الحمید با آن هفت تن با امام همی بود. و ابو العباس چهل روز بود تا به خانه اندر بود پنهان. بو الجهم و موسی به لشکرگاه آمدند و سپاه را خبر دادند. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۰

مردمان و لشکر برنشستند. و این خبر به بو سلمه شد. بو الجهم را بخواند و گفت:

به شهر به چه کار بودی؟ گفت: سوی امام بودم و بیامدم و لشکر را آگاه کردم تا او را بیرون آرند. بو سلمه گفتا: شتاب کردید، هنوز وقت نبود. بو الجهم گفتا: بود و نیز از وقت اندر گذشته. و از نزدیک او بیرون شد. و آن تدبیر او تبه شد. بر نشست و به شهر آمد پیش از لشکر، و سوی ابو العباس آمد. بو الحمید با یاران آن جایگه نشسته

بودند. پس بو الجهم از لشکرگاه سوی بو حمید پیغام فرستاد که بو سلمه آمد پیش از ما، او را مهلید که سوی امام ایدر شود مگر تنها. و چون او اندر آمد اگر به خلیفتی بر او سلام کند اگر نه گردنش بزنید. پس چون بو سلمه آنجا شد، با او کسی نبود. اندر شد، به خلیفتی بر او سلام کرد. گفت: السّلام علیک یا امیر المؤمنین. وی جواب داد. و همه لشکر بیامدند و به خلیفتی بر او سلام کردند روز آدینه دوازدهم از ربیع الاول سال صد و سی و دو از هجرت. و ابو العباس بیرون آمد. نخستین که بیرون آمد به نماز آدینه شد بر اسبی ابلق نشسته و به مسجد آمد. و برادرش ابو جعفر و عمّش داود بن علی و آنکه با او بودند پیش او پیاده برفتند. و چون به مسجد اندر آمد بر منبر شد و بنشست. و داود بن علی بر نشد و فرو نشست. و بلعباس خطبه کرد بر منبر نشسته، کز دردمندی بر پای نتوانست خاست، و اندر خطبه یاد کرد قرابت خویش را با پیغامبر علیه السّلام و حقّ خلافت خویش بگفت، و آنکه بنی امیه ستم کردند و حقّ از بنی هاشم بیریدند. و اکنون خدای عزّ و جلّ حقّ را باز جای رسانید. و مردمان را امید کرد به عدل و داد، و وعده کرد. و تب بر او سخت شد و نتوانست خطبه را تمام کردن. عمّش داود بر پای خاست بر منبر، و آن خطبه را پیوست و تمام کرد و بگفت که او نالان است سخن همی نتواند کردن. پس فرود آمد. و ابو العباس برفت، و داود از پیش او برفت تا از مسجد به سرای سلطان شد.

و ابو جعفر برادر اندر مسجد بنشاند تا خلق همی آمدند و بیعت همی کردند. و ابو جعفر بیعت ابو العباس از خلق همی گرفت تا آن روز و آن شب همه خلق کوفه بیعت کردند. دیگر روز ابو الجهم و ابو حمید سقّاح را گفتند ترا به لشکرگاه بیرون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۱

باید آمدن و کار خویش خود کردن، و بو سلمه را دست بازمدار. ابو العباس برنشست و به لشکرگاه بیرون آمد، و داود بن علی عمّ خویش اندر کوفه امیر کرد.

و به لشکرگاه هم به سرای پرده بو سلمه اندر شد و فرود آمد. و بو سلمه به یکی خیمه اندر بود هم پهلوی وی ابو الجهم و ابو الحمید و همه اهل شیعت وی گرد آمدند. و عبد الله بن بسّام را حاجب او کردند و گفتند او را از بو سلمه نگاه دارد. ابو العباس کار خویش خود اندر گرفت، و هر کجا بو سلمه لشکر فرستادی، ابو العباس کس خویش با آن سپاه همی فرستادی. و عبد الله بن علی را به بو عون فرستاد به در موصل، و برادرزاده را به عیسی بن موسی فرستاد به در واسط، و یحیی بن جعفر بن تمام را به حمید بن قحطبه [۳۷۴ ص] فرستاد به مداین، و ابو الیقظان عثمان بن عروة بن محمّد بن عمّار بن یاسر را به بسّام ابراهیم فرستاد به اهواز، و خود به لشکرگاه بنشست سه ماه، و از پس سه ماه به شهر اندر آمد به سرای سلطان بنشست. و نخستین حربی که ایشان را بود، حرب موصل بود میان مروان و سپاه بو العباس به رود زاب، و هزیمت بر مروان بود.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۲

خبر خلیفتی ابو العباس السفاح عبد الله بن محمد بن علی ابن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب رضی الله عنهم و به کوفه آن روز گروهی بودند از علویان. و مردمان بعضی چنان پنداشتند که بیعت فرزندان بو طالب را است، و گروهی پنداشتند که فرزندان عباس را. چون مردمان همه گرد آمدند اندر مزگت جامع و بو سلمه بیامد و بر منبر شد و خطبه برخواند و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر و فرزندانش درود داد، پس گفت:

ای مردمان، از شما هیچکس مباد که نه سلاحی بر تواند گرفتن یا بر ستوری تواند نشستن که نه سیاه پوشد و فردا به جامع آید تا بیعت کنیم آن کسی را که سزاوار است. پس آل بو طالب نومید شدند، و مردمان به خانه‌ها باز شدند و قباها و علمها و جامه‌ها سیاه کردند. و هنوز روز نبود که همه کوفه سیاه پوشیده بودند. و مردمان به مزگت جامع آمدند و از انبوهی بر يك دیگر نشستند و طلبها بزدند و علمها بر پای کردند و تکبیر گفتند.

و بو سلمه خالّال وزیر آل محمد به مزگت اندر آمد جامه سیاه پوشیده، و برخاست و بر منبر شد و خدای را عزّ و جلّ حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر علیه السّلام درود داد.

پس گفت: ایّها النّاس، شما هم‌داستانید بدانچه من کنم؟ گفتند: آری، بگو آنچه خواهی. بو سلمه گفت: امین آل محمد امیر بو مسلم عبد الرحمن به بو سلمه نامه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۳

نیشته است و مرا فرموده است که خلیفتی از بنی هاشم به پای کن تا خلق برهند از جور کردن بنی امیه گردنکشان بیدادگران که فرزندان پیغامبر خدای عزّ و جلّ را بکشتند. و من نگاه کردم اندر دیوانهای بنی هاشم هیچ مرد ندیدم بزرگوارتر و پارساتر از عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس رضوان الله علیهم، و من او را پسندیدم به خلیفتی شما که او پاک حسب است و پاک دست و راست‌روش، شما نیز پسندیدید! مردمان گفتند: آری، صواب کردی و توفیق یافتی، خدای عزّ و جلّ ترا راستی دهد و بیامزاد، کار ما متابع کار تست. و مردمان تکبیر کردند.

و بو سلمه کس فرستاد و عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس را بیاورد.

و عبد الله بیامد بر ماده شتری نشسته و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده، به مزگت اندر شد. و مردم بسیار به مزگت اندر نشسته بودند. و آن روز آدینه بود و مؤذنان بانگ نماز کردند. پس ابو العباس عبد الله بر منبر شد و خدای را عزّ و جلّ حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر علیه السّلام درود داد، و خطبه‌ای کرد بلیغ، و اندر او بهشت و دوزخ [۳۲۹] یادکرد و ثواب و عقاب. و مردمان را پند داد و گفت:

اَيُّهَا النَّاسُ بَايَعُوا وَ لَا تَخْتَلَفُوا وَ اَنْكُمْ بَايَعْتُمْ بَعْدَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ. بیعت کنید که بیعت نکردند کسی بعد از پیغمبر امامان را که از پس او بودند راست‌تر از این بیعت و شما مقهورید و مظلومید، و ما نیز با شما مغلوب بودیم که حق از ما بسته بودند، و خدای عزّ و جلّ یکی را برگماشت از شیعت ما از مردمان خراسان تا قدر ما بدانست و کینه ما بازخواست. و الحمد لله ربّ العالمین. پس از منبر فرود آمد و اندر پیش رفت و نماز کرد.

چون از نماز جمعه پرداخت بنزدیک منبر بنشست و دست بنهاد بیعت را. و مردمان انبوهی کردند چنانکه دارا بزین مقصوره بشکستند. و این روز دوازدهم ماه ربیع الاول بود سال بر صد و سی و دو. این نخستین ملکی بود از ولد عباس و نامش ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس بود. و مادرش زنی بود از بنی هاشم نام او رابطه بنت عبد الله بن حارث بن کعب.

و مروان بن محمد آن روز مقیم بود به زمین حرّان. چون بشنید که مردمان بیعت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۴

کردند ولد عباس را، ابراهیم بن محمد، برادر عبد الله سقّاح را بگرفت و بکشت و عزم کرد که با بنی هاشم حرب کند. اسماعیل بن عبد الله القشیری را بخواند و گفت: بدان که بو مسلم خراسان بگرفت و خلق عبد الله بن محمد را به عراق بیعت کردند، تو نقیب منی، چه بینی اندر این و تدبیر چیست؟ اسماعیل گفت: تو مرا بگوی تا چه عزم داری، تا من اشارتی کنم آنچه صواب‌تر آید. مروان گفت: عزم آن دارم که برخیزم با همه کسهای خویش و در بند بگذارم و به شهری روم از شهرهای روم، و آنجا بنشینم و نامه نویسم به ملک الروم تا مرا یاری کند بر دشمن. اسماعیل گفت: خدای عزّ و جلّ ترا بازدارد از این تدبیر که حکم دهی اهل شرک را بر فرزندان خویش، تو دانی که صواب نیست. اگر ترا کاری رسد به روم اندر نه اهل بیت تو ضایع شود از پس تو. و لیکن من چنان بینم که فرات بگذاری و به شام شوی که ایشان چون ترا بینند بر تو هیچکس نگزینند، و شام ترا بود تا اگر چنان بود که تو خواهی، و اگر نه به افریقیه شوی که آن بهتر از روم. مروان گفت: راست گفתי یا با هاشم، و لیکن من آن خواهم که يك زخم بزنم تا ببینم که چگونه بود، اگر کار بر مراد ما آمد نیک و اگر نه شام اندر پیش من است.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۵

خبر حرب عبد الله بن علی با مروان الحمار

پس مروان برفت از حرّان با لشکری بزرگ و روی به بصره نهاد و مردم را گرد همی کرد. چون به موصل رسید صد هزار مرد گرد آمده بود. و آگاهی به ابو العباس رسید. خطبه کرد و مردمان را آگاه کرد از آمدن مروان به موصل. گفت: کیست از شما که به حرب مروان شود؟ عبد الله بن علی گفت: من بروم. عبد الله با بیست هزار مرد برفت و بو

عون بر او آمد با چهارهزار مرد. عبد الله بن علی با بیست و چهار هزار مرد بشد، و عبد الله به هفت فرسنگی موصل فرود آمد. و خبر به مروان رسید. از موصل برفت و بر کرانه رودی فرود آمد که آن را زاب گویند.

برابر لشکر عبد الله بن علی. پس بفرمود تا پولی بساختند برابر رود. آنگاه بفرمود تا لشکر برنشست، و مروان برنشست بر بوری که معروف بود به ابرش. و آن اسبی بود گرنامیه که اندر آن زمانه چنان اسب نبود. مروان بر آن بور نشست و پیش رفت. و برابر يك دیگر بیستادند. پس مروان اسب را تازیانه زد و آن رود را بگذاشت و سپاه را از آن سوی برد. و عبد الله بن علی سپاه خویش را تعبیه کرد و خود به قلب اندر بیستاد، و هر دو سپاه با يك دیگر برآویختند و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز پیشین. و دست مروان را بود، و خلقی از سپاه عبد الله را بکشتند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۶

پس عبد الله روی سوی آسمان کرد و گفت تا کی کشند از بهر طاعت تو یا ربّ، تو دانی که مردمان با ما حرب همی کنند، فرزندان پیغامبر ترا پدران ایشان کشته‌اند و به جهان اندر پیراگنده‌اند اَللّٰهُمَّ انصِرنا علیهم یا ذا الجلال و الاکرام، و دیگر روز برآویختند. مروان بانگ کرد و گفت: یا معاشر السّکاسک و السّکون احمّلوا.

گفتند بنو عامر را بگوی تا حمله برند. مروان دانست که ادبار آمد و لشکر او را یاری نخواهند کردن. گفتا حمله برید یا بنی عامر. گفتند اسدیان را و بنی تمیمیان را بگوی تا حمله برند، مروان روی به علم‌دار کرد و گفت: و الله که اگر علم پیش اندر نبری غمگین کنمت. گفت: اگر توانی بکن، و علم را نگون کرد و اسب را تازیانه زد و به زنه‌ار عبد الله شد.

چون شامیان علم‌دار مروان را دیدند که به زنه‌ار عبد الله شد، فرو پڑمیدند و بیم اندر دل ایشان افتاد و آهنگ هزیمت کردند. مروان همچنان آن اسب را سوی جسر راند به سوی حاجتی. لشکرش پنداشتند که او به هزیمت خواهد شد. روی بگردانیدند و به هزیمت شدند. مروان بانگ کرد و گفت: منم مروان بن محمّد، هیچکس نه‌ایستاد، و او نیز به هزیمت شد. و عبد الله بن علی از پس ایشان اندر شد با لشکر، و شمشیر اندر نهادند از کران رود تا زمین موصل همی کشتند. و جسر بشکستند و خلقی از یاران مروان در دریا غرق شدند. و عبد الله بن علی این آیت می‌خواند. وَ إِذْ قَرَّبْنَا [a ۳۳۰] بِكُمْ الْبَحْرَ فَأَنْجَيْنَاكُمْ وَ أَعْرَفْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَ أَنْتُمْ تَنْظُرُونَ. ۲: ۵۰ و مردی از یاران عبد الله بن علی چون لشکر مروان را بدید که چنان به هزیمت همی شدند دو بیت شعر بگفت و او را بنکوهید.

و عبد الله بن علی هر چه یافت از خواسته مروان برداشت و بر یاران ببخشید.

پس نامه نوشت به ابو العباس و او را آگاه کرد از حرب و هزیمت شدن مروان.

چون ابو العباس نامه برخواند گفت: فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَ قَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ وَ آتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَ الْحِكْمَةَ وَ عَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ ۚ: ۲۵۱. یارانش گفتند بکشتند مروان الحمار را. ایشان گفتند: ان شاء الله.

و مروان روی به هزیمت نهاد تا به حرّان. و فرزندان و زن و خواسته برداشت و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۷

از فرات بگذشت و به قنسرین شد از زمین شام و به مرج بیرون آمد. و [به قنسرین] بیشترین خواسته او را غارت کردند. پس به حمص شد و همچنان سوی دمشق رفت، و آن خانه بنی امیه بود. مردمان روی بدو نهادند و از دمشق بیرون آمدند و او را بازداشتند و نگذاشتند که اندر دمشق شود. پس از آنجا به فلسطین شد. مردمان فلسطین خواستند که بکشندش، و همچنان گریزان همی رفت تا به مصر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۸

خبر کشته شدن مروان الحمار به مصر

و عبد الله بن علی به زمین موصل شد [و سه روز آنجا بود، و برادران او صالح و عبد الصمد از عراق پیامدند با ده هزار مرد. پس عبد الله به موصل شد] و مردی را بخواند نامش محمد بن صول. و ولایت مصر و [ولایت] ربیعہ بدو داد و خود برفت تا بدان سرای فرود آمد که ابراهیم بن محمد، برادر سفاح را در آنجا کشته بودند.

پس از آنجا به مرج شد. و به هر شهری که اندر شدی مردمان پذیره او آمدندی سیاه پوشیده و علمها سیاه کرده [بپای]. و همچنین همی شد تا به دمشق. ولید بن معاویه بن مروان آنجا بود. و عبد الله بر در شهر فرود آمد، و صالح و عبد الله و عبد الصمد و حمید بن قحطبه با سپاه گرد کردند و به دمشق اندر آمدند. و مردمان دمشق با یک دیگر حرب کردند. گروهی هوای عباسیان خواستند، و گروهی هوای بنی امیه. و غلبه عباسیان را بود. ولید بن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد، و درهای شهر بگشادند و عبد الله بن علی به دمشق اندر شد. و مردمان را ایمن کرد و به دمشق بیستاد روزی چند. و به فلسطین شد و برادر خویش را، صالح، به طلب مروان فرستاد با ده هزار مرد، و روی به مروان نهاد. و او آن روز به فرما بود. چون دید که صالح بن علی آمد، بفرمود تا هر علفی که اندر آن ناحیت بود بسوخت. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۴۹

خود گریزان برفت و روی به مصر نهاد و به قسطنطینه شد، و از آنجا برفت. و به هر شهری که می رسید، علفها می سوخت. و صالح از پس او همی شد تا به شهری رسید که فیوم گویند. پس عامر بن اسماعیل الجرجانی را بخواند،

و چهارهزار مرد بدو داد و او را به طلب مروان فرستاد. و مروان آن روز به عین الشمس بود، و آن شارستان فرعون بود. عامر بن اسماعیل بدان شهر شد. به شب اندر غلامی دید که اسب را قود همی کرد. گفت: ای غلام، این اسب از آن کیست؟ گفت: از آن مروان. گفت: مروان کجا است؟ گفت: اندر کیسه فرود آمده است. لشکر روی به کیسه نهادند. مروان آگاه شد. برجست و زره اندر پوشید و شمشیر برگرفت و بیرون آمد و با ایشان برآویخت. عامر بن اسماعیل یاران خویش را گفت به زبان پارسی که: دهید این مرد را! مردی از یاران عامر نامش عبد الله بن شهاب المازنی نیزه‌ای زد بر پهلویگاه و بکشت. و سواران گرد وی اندر آمدند. و غلامی از آن محمد بن شهاب فرود آمد و سرش برید و پیش صالح آورد. صالح به برادر خویش عبد الله بن علی فرستاد، و او به زمین فلسطین بود، و عبد الله بن علی نامه نوشت سوی امیر المؤمنین ابو العباس عبد الله السفاح و سر مروان بفرستاد.

و همه پادشاهی مروان پنج سال و دو ماه و بیست و یک روز بود، و به سال صد و سی و دو بکشتندش شب چهارشنبه اندر ماه ذو القعدة. و او شصت و دو ساله بود، و به لقب او را ازرق الحوری گفتندی. و مدائنی چنین گوید که چون سر مروان پیش ابو العباس نهادند، روی به مردمان کرد و گفت: از شما کدامین این را شناسد؟ فراس بن جعد بن هبيرة بن ابی وهب الحروب، آنکه جده او ام هانی بود بنت ابی طالب گفت: سر خلیفت ما است، و الله که نیک خلیفتی بود او ما را. ابو العباس خشم گرفت و برخاست و از مجلس بیرون شد و مردمان پراگندند. پس کس فرستاد و او را بخواند و گفت: چه بوده است ترا بدان سخن که گفتی؟ گفت:

اینها الامام، مروان به جای من نیک بود و به جای من نیکویی کرد، و من او را نصرت نتوانستم کردن به زندگانی او، از بهر آنکه به بیعت شما اندر بودم و عهد و میثاق نخواستم که از این جهان بیرون شوم و مکافات آن نکرده باشم یا به گفتار یا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۰

به کردار، و الله که تو مرا خویشاوندتری از وی و با من نیکوتر، و بر همان مقدار ترا شکر کنم. ابو العباس گفت: چون تو کسی را نگاه باید داشتن، و او را سی هزار درم فرمود.

و چون سر مروان [۳۳۰] بر دار کردند بر کوفه، و مردمان به نظاره آمدند. اندر میان ایشان حفص بن النعمان بود مولای عبد الله بن زیاد، نگاه همی کرد اندر آن سر و همی گفت: رحمة الله علیه، و او را همی ستود و نیکو همی گفت. خبر به ابو العباس رسید، او را بخواند، گفت: چگونه گفتی؟ گفت: نگفتم جز از بدی. یکی از آن مردمان گفت دروغ گوید یا امیر المؤمنین که نیکویی گفت، و اندر آن سر همی نگرید و ترخم و استغفار همی کرد. حفص بن النعمان گفت: دروغ گوید که چون اندر آن سر نگاه همی کردم شادی همی نمودم به کشتن مروان. گفتند نه چنین بود یا امیر المؤمنین که بنی امیه را می ستود. ابو العباس گفت: خاموش باشید که من دانم که چه گفت. پس او را گفت: آنچه گفتی

بگوی که ترا زنه‌ار دادم. گفت: یا امیر المؤمنین، ایشان با من نیکویی کردند و من ایشان بستودم، و بیتی شعر بگفت و اندر آن ایشان را بستود. ابو العباس او را ده هزار درم وصلتی داد. مداینی گوید که شنیدم که چون عطا بستد اندر پیش عبد الله سفاح بیتی چند بگفت و اندر آن بنی امیه را بنکوهید و بنی عباس را بستود. ابو العباس او را چیزی نداد و گفت: این شعر نه او را است. او بیرون آمد از نزدیک او و گفت:

شعر

یا لیت جور بنی مروان عاد لنا و لیت عدل بنی العباس فی النار

و خبر به ابو العباس رسید، بخندید و گفت: ملامت نیست، باز آیدش. باز آوردند. ابو العباس او را سیصد دینار فرمود. و ابو العباس مداینی گوید حجر بن جرعت (؟) پیش ابو العباس شد و بیتی چند شعر اندر نکوهش بنی امیه و ظلم ایشان، و ستودن ایشان را، یعنی ابو العباس و عدل ایشان یاد همی کرد، و کشتن اهل بیت رسول ایشان را و هلاک کردن ایشان، و همی خواند. حجر را هزار دینار فرمود. و آن کسها که حاضر بودند از آل بو طالب و بنو هاشم، چون آن شعر بشنیدند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۱

همه را چشمها پر آب شد و بگریستند.

پس ابو العباس عمّ خویش را، داود بن علی، ولایت حرمین داد و فرمودش که هر که را از بنی امیه بیای بکش. داود بن علی برفت و هر که را از ایشان بیافت بکشت. و همی جست ایشان را از هر سوراخی و از هر زیر سنگی و کلوخی بیرون همی کشید و همی کشت، و يك روز مردی تکبیر همی کرد و می گفت:

لَیْکَ اَللّٰهُمَّ لَیْکَ بِمَلْکِ بَنِی اُمَیَّۃَ لَیْکَ. داود او را بخواند و هزار دینار فرمود.

پس ابو العباس نامه نوشت به عمّ خویش عبد الله به شام و سوگند داد که هر که را از بنی امیه بیای بکش. عبد الله بن علی ایشان را از جایها همی آورد و می کشت تا هیچکس نماند از بنی امیه. پس نامه نوشت به ابو العباس و او را آگاه کرد.

ابو العباس نامه نوشت که گورهای بنی امیه بازکن و استخوانهایشان بیرون آور و بسوزان چنانکه ایشان سوختند زید بن علی را. عبد الله اندر ایستاد و گورهای بنی امیه بازکرد و استخوانهایشان بیرون آورد و بسوخت. و نخستین گوری که باز کرد گور معاویه بن ابی سفیان بود، و هیچ چیز نیافت اندر گور او مگر بر کردار خطهای خاکستر. پس گور یزید بن معاویه باز کرد، استخوانها دید پوسیده. و همچنین گور معاویه بن یزید و مروان بن الحکم، و اندر گور عبد الملك

مروان استخوانهای پشت یافتند، و اندر گور یزید بن عبد الملك و از گور ولید و دیگر مردمان از بنی امیه استخوانها بیرون آوردند و گرد همی کردند. پس عبد الله بن علی بفرمود تا آن استخوانها بسوختند و به باد بردادند. و گور عمر بن عبد العزيز را نجیبانیدند. و ابو العباس نیز بفرمود تا آنچه یافتند از بنی امیه جمع کردند از مشایخ و جوان و کودک به جایی که آن را نهر طوسی خوانند، و سقّاح جمله را بکشت و بر بالای کشتگان نطع افگند تا حاضران بر آنجا نان همی خوردند و ایشان در زیر همی مردند با ناله و با خروش.

و ابو الحسن مدائنی گفت که ابو العباس مردی بود از دانایان زمانه. عبد الله بن علی گروهی را از مشایخ شام به نزدیک ابو العباس سقّاح فرستاد. چون بنزدیک او اندر آمدند و بنشستند، ابو العباس گفت: ای مردمان شام، شما چرا با بنی امیه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۲

ایستادید و پیش بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول خدای اند و سزاوارترین همه جهان ایشانند بدین ولایت. آن مردمان سوگند خوردند که ایشان ندانستند که پیغامبر را علیه السلام خویشاوندی بود و اقربایی جز از بنی امیه، تا اکنون که شما ولایت یافتید. ابو العباس بخندید و اندر شگفت بماند از نادانی شامیان، و هیچ نگفت. و چون ابو العباس از کشتن بنی امیه پرداخت، برادر ابو جعفر به حرب یزید بن هبیره فرستاد. پس ابو جعفر تدبیر حرب بساخت و برفت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۳

خبر حرب ابو جعفر برادر سقّاح و یزید بن هبیره

و ابو جعفر لشکری بزرگ از سپاه عراق بگزید و برفت و به واسط شد.

و یزید بن هبیره واسط را استوار کرده بود و بدانجا اندر حصار شده. بو جعفر بفرمود تا منجیقها بساختند و حرب اندر پیوست و لشکر را فرمود تا برابر واسط بایستادند. و هیچ روز نگذشت که نه از هر دو روی خلقی کشته شدند. و مردمان شام بیشتر کشته شدند. چون بدانستند که با ابو جعفر طاقت ندارند شامیان با پسر هبیره را گفتند ما این حرب چرا کنیم و خویشتن را از بهر چه همی کشیم، و ما طاقت نداریم با این، و تدبیر آن است که صلح کنیم. [a ۳۳۱] پس یزید بن هبیره کس فرستاد به ابو جعفر و صلح خواست. ابو جعفر اجابت کرد و صلحنامه نوشت بر این گونه:

بسم الله الرحمن الرحيم هذا كتاب عبد الله محمد بن علي بن ابي جعفر اخي أمير المؤمنين الي يزید بن هبیره و من معه من اهل الشام و اهل العراق و غيره و آنچه بر وی گرد آمده اند، و هر که اندر شارسطان واسط است از مسلمانان و

ذمیان، و هر که با ایشانند از زنان و مردان و کودکان و پرستاران و مولیان ایشان، که من ایشان را ایمن کردم و زینهار دادم به زینهار خدای عزّ و جلّ که جز از وی خدای

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۴

نیست، آنکه نهان بندگان چون آشکارا داند، زینهار دادن راست و درست بی غش و خیانت. من یزید را عهد و زینهار دادم به زینهار خدای عزّ و جلّ و زینهار رسولش و همه پیغامبران و رسولان و فریشتگان، و این زینهار ترا است و یاران ترا و آن کسی که با تو گرد آمده است از سرهنگان و وزیران و هواخواهان تو. و ایشان ایمن اند و ایشان را نگیرم به هیچ زلّت و گناه و جرم و خیانت از خون ریختن که رفت از ایشان به عمد یا به خطا. و هیچ کار که گذشت از یزید و از یارانش خرد و بزرگ اندر نهان یا آشکارا، و من ترا دستوری دادم یا یزید که در شهر واسط باشی چندانکه خواهی و بروی از آنجا هر گاه که خواهی بی آنکه بترسی از هیچ غدر و فریب و هیچ مکر و حیل و دستان، و اگر بشکند عبد الله بن محمد برادر امیر المؤمنین ابو العباس این زینهار که ترا و یاران ترا داد، خدای عزّ و جلّ از او مپذیرد هیچ نیکویی، و اندر گردن او است سوگندهای بی کفارت، و خدای را حقّ است آنچه موکدتر، و السلام.

و این زینهارنامه را مهر کرد و بدو فرستاد. پس یزید بن هبیره از او ایمن شد. و هر روز برنشستی و به سلام ابو جعفر آمدی و یک ساعت نزدیک او بودی پس به خانه باز شدی. چون یک چندی بر این برآمد، ابو جعفر بشنید که یزید بن هبیره عهد بشکست و مردمان را همی دعوت کند به خلع کردن ابو العباس در پنهان، و ابو جعفر امیر المؤمنین را آگاه نکرد تا او خویشانش بشنود. پس ابو العباس نامه نوشت به ابو جعفر بدین سبب و گفت یزید بن هبیره عهد بشکست و مخالف شد و غدر خواهد کردن، و خوش حلال شد، او را بکش. ابو جعفر نیز تفحص می کرد و باز می جست تا درست شد او را از ثقات و عدول، آنگاه بفرمود تا بکشندش با چهل و دو تن از دوستان و هواخواهان او و اهل بیتش در واسط.

و از پس این ابو جعفر به خراسان شد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۵

خبر رفتن ابو جعفر به خراسان پیش بو مسلم

چون ابو العباس از کار شام و عراق پرداخت برادر خویش را، ابو جعفر را، بخواند و فرمودش که به خراسان شود و بیعتی محکم بکند بر خراسان، و بو مسلم را ببیند و سخنش بشنود. بو جعفر برفت از عراق با سیصد مرد از موالی و غلامان و حشم، و به ری آمد و از ری به خراسان رفت. چون به نزدیک مرو آمد، ابو مسلم پذیره وی شد به دو فرسنگی مرو. چون چشمش بر ابو جعفر افتاد از اسب فرود آمد و دستش بوسه داد و پایش و اندر پیش او برفت.

ابو جعفر بفرمود تا برنشست و با هم به مرو اندر شدند. و به سرای بو مسلم فرود آمد و هیچ خبر نپرسید، و مردمان خراسان را مطیع یافت. سخت شاد شد. پس از ابو مسلم بیعت بستند و از بزرگان و سپاه خراسان، و آهنگ بازگشتن کرد. و بو مسلم مال بسیار گرد آورد از خواسته خراسان و به بو جعفر داد تا به امیر المؤمنین برد. و بو جعفر را نیز هدیه‌های بسیار داد از کنیزکان و غلامان و ستوران و جامه‌های گرانبایه. پس بو جعفر گفت: یا با مسلم، تو امروز با ما بدان جایگاهی که دانی که ما که ایم، و ما گله کنیم ترا از بو سلمه حفص بن سلیمان که او گندآوری همی کند و کبر بر امیر المؤمنین، تا بدان جایگاهی که خلیفتی ترا به هیچ شمرد و بر ما اعتراض کند،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۶

و از حد اندر گذشت چنانکه صفت نتوان کرد، و الله که امیر المؤمنین از بهر تو او را چیزی نمی گوید، زیرا که تو او را وزیر کردی. چون این سخن بگفت، گونه ابو مسلم بگشت. پس گفت: اگر [بو] سلمه چنین کند، من دستوری دادم ترا و امیر المؤمنین را، هر چه خواهید کنید با او که من بنده‌ایم از بندگان امیر المؤمنین.

و بو مسلم ابو جعفر را به نیکویی گسیل کرد. چون به نزدیک امیر المؤمنین ابو العباس اندر شد، او را آگاه کرد از هر چه دید از طاعت مردمان خراسان، و دستوری دادن بو مسلم بر کشتن بو سلمه. و بو سلمه همان شب کشته شد. پس ابو العباس روی به [بو] جعفر کرد و گفت: چگونه دیدی بو مسلم را؟ گفت: جباری از جباران، و پندارم که ترا زندگانی خوار باشد تا او زنده بود، و باید که تو این را پنهان داری تا خود چگونه بود. و هو اعلم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۷

[مقتل ابی سلمة الخلال]

و بدان وقت که سفاح به کوفه آمد، بو سلمة الخلال با ایشان آن جفاها کرد که گفتیم، و ابو الجهم گفته بود سفاح را که چون مروان ابراهیم الامام بکشت، بو سلمه نیت آن کرد که این کار به آل علی بن ابی طالب رضی الله عنه دهد. و سفاح از ابو سلمه بدین کار کین گرفته بود. و بو سلمه آن گرانی همی شناخت. نزدیک سفاح دیر دیر آمدی، و چون پیامدی خویشتن را آب و محل ندیدی، خود کمتر آمدی.

یک شب ابو العباس با داود بن علی و اهل بیت خویش نشسته بود و از هر گونه سخن همی رفت. حدیث بو سلمه فراز رسید. سفاح آن جفاها را یاد کرد و آنکه او همی خواست که تا آن کار را با علویان برد. پس یکی گفت: یا امیر المؤمنین، به چنین کار که او کرد خون او حلال است که او مرتد شد و بیعت بشکست و اندر امام عاصی شد. دیگری گفت: یا امیر المؤمنین، ما چه دانیم مگر او این کار خود به تدبیر بو مسلم خواست کردن. سفاح گفت: اگر این تدبیر و رای بو مسلم بودی ما خود به هیچیز اندر نیابیم، و از این کار به دست ما چیز نیست، و این حدیث

چندین وقت به دل سَفّاح اندر بود. پس با داود بن علی، عمّ خویش، مشورت کرد اندر کشتن بو سلمه. و داود گفت: یا امیر المؤمنین، کشتن او زشت بود و مردمان ملامت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۸

کنند ترا، و چندین سال دعوت ما همی کرد، و هر کس نداند که او چه گناه کرده است.

سَفّاح گفت: من نه ایمنم بدو که او به سرّ اندر تخلیط دارد و نباید که با علویان سخن راست کند و کار بر من تبه کند. داود گفت: پس اگر چنین است این کار بی تدبیر بو مسلم نباید کردن که چون بی تدبیر او کنی، او بترسد و گر دلش با او یکی است، و این کارها به تدبیر او بوده است، بو مسلم خود از بهر تعصّب بو سلمه بر ما عاصی شود، و این کار از دست ما بشود. پس [۳۷۶ a ص] اکنون کسی باید استوار و رازدار که بدین کار بشود، که این حدیث اندر نامه نتوان نبستن، تا آن ثقه را به بو مسلم فرستی و گله بو سلمه بکنی، و اگر بر کشتن او موافقت نکند آنگه بدانی که این کارها خود به فرمان او و تدبیر او بوده است. و اگر دستوری دهد، نباید گفتن که کسی از خویشتن بفرست تا او را بکشد. سَفّاح گفت: راست گفتی.

پس سَفّاح روزگاری بسیار همی اندیشید که بدین رسولی که شاید، هیچ کس را ندانست که آن کار با او بتوانستی گفتن مگر برادر خویش را، ابو جعفر. پس نامه کرد بنزدیک او تا بر جزیره از دست خویش خلیفتی کرد و خود بیامد. و سَفّاح این حدیث با او بگفت، و بدین رسولی او را به نزدیک ابو مسلم فرستاد. و ابو جعفر برفت و به راه اندر همی شد. و از ابو مسلم همی ترسید مگر او را این حدیث خوش نیاید و او را بکشد. پس از کوفه برفت و وکیل در بو مسلم را نامه کرد که امیر المؤمنین برادر خود ابو جعفر به نزدیک تو فرستاد به رسولی، و کس ندانست کز بهر چه کار را فرستاده است. و چون بو جعفر به ری آمد، نامه بو مسلم پیش باز آمد به امیر ری که برادر امیر المؤمنین زی من همی آید به رسولی. و هم آن روز که به ری اندر آید دیگر روز او را گسیل کن و یله مکن که یک روز بیش باشد به ری اندر.

چون نامه به امیر ری رسید بر بو جعفر عرضه کرد. و بو جعفر از آن سخن بشکوهید و خواست که بازگردد، و باز اندیشید که اگر قصد بازگشتن کند، امیر ری باشد که یله نکند، و آب این کار برود. پس دیگر روز سوی بو مسلم شد. و بو مسلم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۵۹

با همه سپاه به دو فرسنگی پیش او باز شد. بو جعفر چون آن بدید، دلش خوش شد.

و چون چشم بو مسلم بر ابو جعفر افتاد، پیاده شد و بیامد و دست و پای ابو جعفر بوسه داد و پیش او پیاده برفت. و همه سپاه پیاده شدند. پس بو جعفر بو مسلم را برنشانند و با يك دیگر به شهر اندر آمدند. به سرای بزرگ اندر فرود آمد. سه روز، هر روز بامداد بو مسلم با همه سپاه به در بو جعفر آمدی و از در بیرون فرود آمدی و به دهلیز بنشستی و حاجب را گفتی بارخواه. و حاجب ابو جعفر سالم بود مولای او، و حاجب برفت و بارخواست. بو جعفر گفت: او را بر در منشان، و هر وقت که باشد اندر آرش. و دیگر روز هم چنین بیامد و بنشست و بارخواست. حاجب گفت: مرا فرموده است که هر وقت که بیاید اندر آرش و بر در منشان. بو مسلم گفت: او خداوند است آن کند کز خداوندی او سزد، و من آن کنم کز رهیان آید.

پس حاجب دستوری خواست و بو مسلم اندر شد. و هر گاه که اندر شدی زمین بوسه کردی.

روز چهارم خلوت کردند و بو جعفر حدیث بو سلمه بگفت و جفاهای او یاد کرد.

بو مسلم گفت: چرا گردنش نزدی. گفت: امیر المؤمنین فرمود که بی مشورت تو نخواستم که اندر این باب چیزی کنم. کنون گر تو چنین صواب بینی کسی از آن خویش بیرون فرست تا این کار بکند، بو مسلم گفت چنین کنم. و مردی بیرون کرد نام مرار بن انس، و گفت به کوفه شو و امام را بگوی که من ترا فرستادم تا کار بو سلمه تمام کنی، و چنانکه او فرماید بکن. و مرار پیش از ابو جعفر برفت. و ابو جعفر يك ماه به مرو اندر بیاسود. و عبید الله بن الحسن الاعرج را که از داعیان بزرگ بود به عراق با بو جعفر بیامده بود، و سلیمان بن کثیر داعی خراسان بود، و بو مسلم او را بزرگ داشتی. روزی سلیمان بن کثیر با عبید الله به بازار مرو اندر همی رفتند و حدیث همی کردند. سلیمان عبید الله را گفت ما پنداشتیم که چون امام بیرون آید تا این کار تمام شود، و نه هر کسی که خواهد از هر سوی به کسی که خواهد دعوت همی کند. عبید الله را از آن سخن اندوه آمد و این سخن بو جعفر را گفت. و بو جعفر با خویشتن اندیشه کرد که سلیمان این سخن به بو مسلم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۰

اندر گفت به تعریض. وی عبید الله را گفت برو و این سخن پیش ابو مسلم بگوی.

عبید الله بیامد و این سخن بگفت بو مسلم را، و بو مسلم گفت: شما از سلیمان رستید، و هر کس که اندر کار این امام دل بد کند، جان او را زی من این خطر نیست. پس بو مسلم سلیمان را بخواند و گفت: تو چنین [۳۷۶ b ص] سخنی گفتی، و مرا دل به تو بد شد و اندر کار تو به شك شدم. و آنک ابراهیم الامام مرا به خراسان فرستاد بفرمود مرا که هر که اندر نیت او به شك شوی او را بکش. و سلیمان را بکشت و از کس نترسید.

پس بو جعفر از بو مسلم بترسید از بهر آنکه سلیمان مردی بزرگ بود و از داعیان قدیم بود، و پیش از ابو مسلم بوده بود به خراسان، و مردمان او را بزرگتر داشتندی. بو جعفر با خویشتن گفت چون بو مسلم سلیمان را چنین سبک توانست کشتن، و کس به خراسان سخن نیارست گفتن، هر چه او خواهد تواند کردن. و اگر خواهد که این دعوت را به کسی دیگر دهد تواند. پس دل بو جعفر بر بو مسلم بد شد و از خراسان برفت و به کوفه باز شد. پیش از او مرار بن انس الضبی رسیده بود و سَفّاح را گفته که بو مسلم او را بدان فرستاد تا هر چه او فرمایدش بکند. و سَفّاح مرار را به خانه پنهان همی داشت.

پس سَفّاح مر بو سلمه را بخواند و مرا و را لطف کرد و گفت مرا از تو سخنان بد گفتند و دل مرا بر تو گران کردند، و من کنون دانستم که آن همه دروغ بود و گفتار دشمنان بود. و مر او را خلعت داد. و دل بو سلمه نیارمید و از سَفّاح همی ترسید. و سَفّاح او را از آن پس به طعام همی خواند و نزدیک همی داشت. و به شب به حدیث خواندی و با او مشورتها کردی و تدبیرها نهادی و راز گفتی تا بو سلمه ایمن شد و گستاخ گشت. پس يك شب که او را به حدیث خوانده بود تا نیم شب نگاه داشت، و مرار را با پیادگان با شمشیر بفرمود تا بر راه بو سلمه بنشستند. چون بو سلمه از سرای سَفّاح بازگشت، ایشان گرد او اندر آمدند و مر او را بکشتند و خود پنهان شدند. و سَفّاح دیگر روز خبر اندر فکند که خواجه او را بکشتند. و گفت تا او را کشته بیرون آوردند و کفنه‌ای گرانمایه کردند و بر او جزع کردند. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۱

برادر را، یحیی بن محمد بن علی بیرون فرستاد تا بر او نماز کردند و به گور کردندش. و سَفّاح سه روز ماتم داشت و بفرمود تا به کوفه اندر بدان سه روز درها نگشادند. و مرار را همان شب با پیادگان به خراسان بازفرستاد.

و آن وقت که ابو جعفر از خراسان به کوفه باز آمد، بو سلمه را کشته بودند، و سَفّاح با ابو جعفر خلوت کرد و گفت بو مسلم را چون دیدی؟ گفت: یا امیر المؤمنین، بو مسلم به خراسان هر چه بخواید بکند، و گر خواهد که این دعوت را بگرداند تواند گردانیدن. و تا تو او را نکشی، از خلیفتی به دست تو چیز نیست.

سَفّاح او را گفت: خموش باش و این سخن را بر زبان میار تا کسی آگاه نباشد تا آنکه که وقت آید.

و بو سلمه را وزیر آل محمد خواندندی و ابو مسلم را امین آل محمد. و چون بو سلمه را بکشتند، شاعری نام او سلیمان بن المهاجر يك بیت شعر مرثیت کردش و گفت: هر که ترا دشمن دارد، او وزیر باد که هیچ کار سخت‌تر از وزیری نیست. و آن شعر این است که یاد خواهم کردن ان شاء الله.

شعر

آن‌الوزیر وزیر آل محمد اودی فمّن یشناک کان وزیرا]

[کشته شدن یزید بن عمر بن هبیره

و تا این کارها بود، یزید بن عمر بن هبیره به واسطه اندر به حصار بود و با او سی هزار مرد بود. و هر چه به لشکر بنی امیه سرهنگی بزرگ بود با او آنجا اندر بودند چون معن زایده و محمد بن نباته و مانده ایشان. و بو سلمة الخلال و حسن قحطبه را بر آن در حصار بنشانده بود با بیست هزار مرد و حرب همی کردند، و از هر دو سو کشته همی شدند. و یزید یازده ماه اندر حصار بماند.

و چون مروان را بکشند، پنداشتند که یزید به زینهار بیرون آید، خود بیرون نیامد. و نیز تدبیر آن کرد که علوی‌ای را بنشانند. و نامه کرد به مدینه به محمد بن عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه و مر او را گفت مرا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۲

بفرمای تا به تو دعوت کنم. محمد نامه او را جواب نکرد از بیم سقّاح. و این خبر به سقّاح آمد که او همی علوی جوید که او را بیعت کند. و بو جعفر از خراسان باز آمده بود. پس بو جعفر را به حدّ واسط فرستاد. و اندر جهان او را دشمن یزید [۳۷۷ a ص] مانده بود. بو جعفر بیامد. و حسن قحطبه سپاه را بدو سپرد و خود پیش او بیستاد. بو جعفر بر لب دجله لشکرگاه بزد و بنشست. و هر روز حرب همی کردند.

و دو ماه دیگر نیز روزگار بشد. و سقّاح را بگفتند که غلبه سپاه یزید یمانیان دارند.

پس او حیلت کرد، و پنهان او یمانیان را کس فرستاد و ایشان را خواسته پذیرفت بسیار تا دلشان با خویشان یکی کرد. پس چون نوبت حرب ایشان آمد، یزید را گفتند ما را امام مروان بود، و اکنون او را کشتند ما بر گزاف تا کی حرب کنیم و خویشان را هلاک کنیم؟! ترا با سقّاح عداوت است دست از ما بازدار تا از حصار بیرون شویم و به شهر و زمین خویش بازشویم. و تو بهتر دانی با سقّاح یا با هر که خواهی. پس چون ایشان بدین سخن ابتدا کردند، دیگر لشکر گفتند راست همی گویند همچین است که ایشان همی گویند، ما خون خویشان همی ریزیم بر گزاف بی‌امام. و همه سپاه یزید از حرب بازایستادند. و یزید ترسید که در حصار را بگشایند و بیرون شوند به زینهار، و مر او را بسپارند.

پس یزید کس فرستاد به بو جعفر و زینهار خواست. بو جعفر گفت تا امیر المؤمنین را خبر کنم. و کس فرستاد به سقّاح بدین خبر. سقّاح دانست که آن کار یمانیان کردند. نامه کرد به بو جعفر که او را زینهار ده. بو جعفر او را زینهار داد.

و یزید شرطها خواست. بو جعفر آن شرطها او را داد. و یزید فقهای واسط گرد کرد و بفرمود تا او را زینهار نامه‌ای نبشتند بر تن و جان و خواسته او با آن همه سرهنگان و سپاه که با او بودند، و شرطها بکرد. و او آن زینهارنامه را به بو جعفر فرستاد، و بو جعفر به سقّاح فرستاد. و سقّاح آن را روا داشت. پس سقّاح زینهار نبشت بدان گونه و به یزید فرستاد. و یزید را بیرون آورد و گرامی کرد. و یزید دو هزار مرد خاصّه خویش بر لب دجله فرود آورد از شهر بیرون. و بو جعفر کس به شهر اندر فرستاد، و خود هم به لشکرگاه همی بود.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۳

و نخستین بار که یزید به در بو جعفر آمد با ده هزار مرد آمد و پنداشت که او را بر اسب به سرای پرده اندر آرند. و کنیت یزید ابو خالد بود، و آن ده هزار مرد مقدار پانصد مرد از سرهنگان گفته بود که با من اندر آیند سوی بو جعفر. چون به در سرای پرده آمد، حاجب ایشان را گفت: یا با خالد، فرود آی. و ده هزار مرد که با او بودند گرد سرای پرده اندر گرفتند و فرود آمدند. و یزید از در سرای پرده اندر آمد تنها. و پنداشت که او را بر اسب پیش بو جعفر برند. پس حاجب او را به حاجب گاه فرو نشانند و اندر شد که دستوری خواهد. پس يك زمان نبود. آنگاه بیرون آمد و گفت: اندر آی یا با خالد. گفت این سرهنگان که با من اند اندر آیند؟

گفت: تنها فرموده است. پس یزید تنها اندر شد و سلام کرد. ابو جعفر بفرمود که بنشین. و بنشست. آنگاه بو جعفر بالش برگرفت و زیر یزید اندر نهاد. و یزید چون سلام کرد، زود برخاست و بیرون آمد و به لشکرگاه خویش بازآمد. و دیگر روز باز با آن سرهنگان پانصدگانه به حاجب کس فرستاد که با من مهتران اند از سپاه و همی خواهند که امیر را ببینند، تو ایشان را بارخواه تا نزدیک امیر اندر آیند با من. حاجب بو جعفر را گفت. بو جعفر گفت: پانصد مرد بسیار بود، مردی ده یا بیست با او بارده. پس یزید بیست مرد از سرهنگان بگزید چون معن زایده و محمّد بن نباته و حوثره بن سهیل و مهتران سپاه که با او بودند تا با او سوی بو جعفر اندر آمدند.

و از پس از آن هر روز یزید به سلام آمدی با پانصد مرد کم یا بیش، و با مقدار بیست مرد به نزدیک ابو جعفر اندر آمدی. چون يك ماه برآمد، خبر به سقّاح شد که یزید چون برنشیند با او چندین و چندین انبوه بود. کس فرستاد به بو جعفر که یزید را با آن بیست سرهنگ که پیش تو آیند همه را بکش که از ایشان ما را تباهی آید.

بو جعفر جواب داد که با او اندر لشکرگاه من ده هزار مرد است، او را بگزاف نتوان کشتن. و بو جعفر همی خواست که یزید را خاصه خود کند از بهر آنکه یزید مردی بود جلد و شایسته. پس بو جعفر سوی یزید کس فرستاد که تنها برنشین با خاصگیان خویش چون به سلام آیی، و این انبوهی از خویشان دور کن. یزید را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۴

[۳۷۷ ص] دل به گمان افتاد و نیز نیارست به سلام آمدن. پس بو جعفر او را بخلوت بخواند و گفت آنچه من گفتم نصیحت ترا گفتم، نخواهم که خبر به امیر المؤمنین شود که با تو چندین انبوه است و دل وی بر تو بد شود. و مر او را دل خوش کرد و به خشنودی بازگردانید.

و سقّاح به تدبیر کار یزید بر استاد و نامه کرد به بو جعفر که لشکر یزید را پیراگن و به ارمنیه و آذربایگان فرست با سپاه ما تا ما را یاری کنند. بو جعفر نامه سقّاح را بر او عرضه کرد. یزید گفت فرمان بردارم. و بو جعفر سپاه را از او جدا کرد صدگان و دویست گان و پانصدگان تا با او بس مقداری نماند. پس نامه کرد به بو جعفر که کار یزید را تأخیر مکن. و بو جعفر را همی کراهیت آمد از عهدها شکستن. نامه کرد به سقّاح که یزید ما را یگانه و دوستدار است، و از وی شفقت و نصیحت پدید آمده است، و او مردی بزرگ است و بر ما عهدها و وفاها گرفته است، نه خوب آید او را تبه کردن. پس سقّاح نامه کرد و سوگند خورد که اگر تو یزید را نکشی من کس فرستم تا به سرای پرده تو اندر یزید را بکشند اندر پیش تو، و آنگاه آب تو اندر میان لشکر بشود، بو جعفر نامه را جواب کرد و گفت با این مرد هر روز بیست مرد سرهنگ زی من اندر آیند همه شیر مردان که آن بیست مرد با دو هزار مرد بزنند، تو ما را دو ماه زمان ده تا من ایشان را از وی جدا کنم. سقّاح گفت روا بود. پس بو جعفر کس فرستاد که امیر المؤمنین همی نپسندد که تو با بیست سرهنگ پیش من اندر آیی، ایشان را بفرمای تا جدا جدا آیند و تو خود جداگانه آی که این ترا و ایشان را بهتر بود. پس یزید از پس از آن با دو سه چاکر برنشستی، [و سرهنگان جدا جدا برنشستندی.] و ابو جعفر ایشان را مهمان کردی، و هر یکی را امیدها دادی و وعده‌های نیکو کردی تا ایشان را دل بیارمید و ایمن و گستاخ شدند. و یزید جدا سوی ابو جعفر اندر آمدی و ایشان جدا.

پس آن روز که غدر کرد و یزید را بخواست کشتن، او را تنها بار داد بر رسم. و این همه سرهنگان به حاجب گاه نشسته بودند. چون یزید بیرون آمد و برنشست و به لشکرگاه خویش شد، حاجب بیرون آمد و از این سرهنگان را دو تن بارداد و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۵

ایشان را از پرده اندرون برد و به خیمه دیگر بیرون خیمه بو جعفر اندر برد و بنشانند، و گرد آن خیمه دوپست مرد ایستادند از خاصگیان بو جعفر با سلاحهای تمام. و آن دو تن را سلاح جدا کردند و دستها بستند. محمد بن نباته بود و حوثره.

پس حاجب بیرون آمد و دو تن دیگر اندر آورد و به خیمه دیگر برد. و هم چنین هر بیست را دوگان دوگان همی آورد و به خیمه دیگر می برد و همی بست. چون چهار تن بماندند، یکی از ایشان برخاست، او را جعفر بن حنظله نام بود. پس این حاجب را گفت امروز چه بوده است که هر روز ما را بجمله بار دادندی، اکنون دوگان دوگان همی برکنی، و از این هیچ کس بیرون نمی آید. حاجب گفت: به يك جای همی باشند که امیر مشغول است، چون بپردازد همه را بپند و بار دهد.

جعفر گفت: من باری اندر نیایم. حاجب گفت: اگر در نیایی بازگرد بسلامت، بر کس ستم نیست و کس را به ستم بار ندهد [چون] حاجب چنین گفت، ترس از دل جعفر بشد. و همه را بردند تا آخر او بماند. پس او نیز اندر شد. چون همه را گرد کردند دستها بسته، محمد بن نباته گفت: اگر شما به حصار اندر چون مردان حرب کردی تا به عزّ کشته شدی نه به بودی که اکنون چون زنان به ذلّ و خواری همی کشندتان. حوثره گفت: اکنون این سخن سود ندارد، چون همی باید مردن چه به ذلّ و چه به عزیزی. و یزید به خیمه خویش بود و آگهی نداشت. و از بیرون سراپرده بو جعفر کس ندانست که چه بوده است. پس چون همه را بند کردند، بو جعفر دو سرهنگ بزرگ از آن خویش بخواند: یکی خازم بن خزیمه و دیگر هیشم بن شعبه، و ایشان را گفت با پانصد مرد به خیمه یزید شوید و سرش را بر گیرید و به من آرید. ایشان برفتند.

و یزید به سرای پرده اندر نشسته بود بی سلاح و پسر مهرش داود بن یزید و عمرو بن ایوب پیش او نشسته بودند و حاجب پیش او ایستاده، و پسرکی آمده بود یزید را مقدار دو ماهه، او را برکنار داشت. پس خازم و هیشم به در سرای پرده شدند. و یزید چون ایشان را از دور بدید حاجب را گفت: این همه که اند؟ حاجب پیش ایشان بازآمد و گفت: بایستید چه خواهید. هیشم شمشیری بزد بر گردن [۳۷۸]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۶

a ص] حاجب و بیفگندش. یزید چون چنان دید، پسر را گفت: بکردند آنچه می خواستند. و یزید کودک خرد را از کنار بنهاد و سر به سجده نهاد. که با او سلاح نبود. و پسرش داود عمودی به دست داشت و آهنگ ایشان کرد. او را بکشتند، و یزید اندر سجود بکشتند و سرش را با سر پسرش داود برگرفتند و پیش [بو] جعفر بردند. و بو جعفر بفرمود تا آن هر بیست سرهنگ را همه بکشتند. و منادی بانگ کرد به لشکر اندر که هر که از سپاه یزید است او را

زینهار است. پس همه بیارامیدند. و بو جعفر همه خواسته‌های یزید برگرفت و سرش را با سر پسرش به نزدیک سَفّاح فرستاد. و سَفّاح را دل بیارمید و ایمن شد، و ولایت او را صافی شد. و شاعران بسیار مرثیت کردند یزید را:

شعر

الا انّ عينا لم تجد يوم واسط ، عليك بجاری دمعها لجمود

عشية قام النائحات و شققت جیوب بأیدی مأتم و خدود

فان تمس مهجور الفناء فرّما اقام به بعد الوفود وفود

فانّك لم تبعد علی متعهّد بلی كلّ من تحت التراب بعید]

و چون سَفّاح ایمن شد و عراق او را صافی گشت، عمّ خویش داود بن علی به مکه و مدینه فرستاد و همه حجاز و زمین یمامه و یثرب و یمن او را داد. و دیگر عمّ را، سلیمان بن علی به بصره فرستاد و بحرین و عمان ورا داد. و سدیگر عمّ را، اسماعیل بن علی به اهواز فرستاد. و هر کجا خارجی بود سپاه فرستاد تا حرب کردند و خوارج را براندند یا بکشتند. تا سال صد و سی و پنج اندر آمد از این گونه بود. و سَفّاح گه به کوفه بودی و گه به حیره. و چون جهان او را صافی شد، به انبار آمد و نشستگاه خود آنجایگه کرد که هوایی خوش بود و کوفه و حیره و آن زمین عمّ خویش را، عیسی بن علی را، داد و بفرمودش تا از مکه تا به کوفه همه بادیه میلها اندرزد و راه حجاج آبادان کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۷

خبر ولایت محمّد بن صول بر ارمنیه و آذربایگان

پس ابو العباس مردی را از سرهنگان بزرگ را بخواند نامش محمّد بن صول و لشکری بزرگ به وی داد و او را به ولایت ارمنیه و آذربایگان فرستاد. و محمّد بن صول به آذربایگان شد. مردمان از هر سوئی بر وی گرد آمدند تا بیست هزار مرد بر وی گرد آمد. و آن روز مسافر بن کثیر آذربایگان فروگرفته بود به غلبه. چون بشنید که محمّد بن صول [۳۳۱] آمد، برفت و به قلعه سکان شد از زمین اندلس و آن را به حصار گرفت. و محمّد بن صول بر در آن قلعه فرود آمد و حرب اندر گرفت و هیچ نیاسود تا او را بکشت با متابانش، و آن ولایت صافی کرد و بازگشت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۸

خبر رفتن بو مسلم از خراسان به حجّ کردن

و هم اندر این سال بو مسلم خواست که به مکه شود و حج کند. ابو داود را بر خراسان خلیفت کرد و برفت. چون به ری رسید، يك چندی نالان گشت. چون از بیماری بهتر شد، از آنجا برداشت و به کوفه آمد و سقّاح را بدید و رسومهای او بر رسید. و يك چندی آنجا بود تا هنگام حج فراز آمد. و ابو جعفر المنصور پیوسته بو مسلم را پیش سقّاح سعایت کردی، و می گفتی که اگر خواهی که جهان ترا صافی شود بو مسلم را از میانه بردار که او نیت از این دولت بگردانیده است و می خواهد که از آل بو طالب کسی را بنشانند. سقّاح گفتی اندر این وقت او را نباید جنبانیدن، اگر ما قصد او کنیم، مردمان عراق و خراسان قصد ما کنند و بر ما بیرون آیند. و بو مسلم از آنجا به مکه شد و حج کرد و بازگردید که به خراسان رود.

[خبر بیعت ابی جعفر المنصور به خراسان]

و به سال صد و بیست و پنج سقّاح بو جعفر را ولی عهد کرد، و از پس او عیسی بن موسی را. و آنگاه ایدون گفت تا مردمان خراسان بیعت نکنند این چیز نیست. و [بو جعفر] را گفت اگر نامه کنیم یا کس فرستیم ترسم که ابو مسلم اجابت نکند، تو

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۶۹

خود بشو به نزدیک ابو مسلم. بو جعفر خود بشد به دخول به خراسان، و با بو مسلم به هم آمد و نامه سقّاح به خط سقّاح او را داد. و بو مسلم را از آن اندوه آمد که او را نپرسید و با او مشورت نکرد و آن بیعت نکرد، و بر ابو جعفر استخفاف کرد و حقش چنان نگذارد که نخستین بار گزارده بود. و بو جعفر با او مدارا همی کرد تا آن بیعت تمام شد، و سبک بازگشت و به عراق بازآمد. و چون نزدیک سقّاح آمد از بو مسلم گله کرد و مر او را بر او آغایید و گفت: یا امیر المؤمنین، او را بخوان و بکش و اگر نه خلیفتی تو و بیعت من هیچ چیز نیست. سقّاح خاموش بود و چیز نگفت. و ناخوش آمد او را حدیث کشتن بو مسلم.

پس چون سال صد و سی و شش اندر آمد به اول سال بو مسلم نامه کرد به سقّاح و به حج دستوری خواست. و آرزوش چنان بود که با آن عزّ و آن سپاه به مکه شود. و شك نکرد که سقّاح امیری موسم او را دهد تا حج او کند اندر آن سال. پس سقّاح او را دستوری داد و بیامد با سپاهی از خراسان مقدار هشت هزار مرد. و بو داود خالد بن ابراهیم خلیفت کرد بر خراسان. و نزدیک انبار آمد سقّاح او را دستوری داد و او بیامد با سپاهی انبوه از خراسان. و سقّاح همه لشکر پذیره او فرستاد و مر او را به عزیزی اندر آورد و بارداد. و بو جعفر با سقّاح به مجلس اندر نشسته بود، و دیگران همه ایستاده بودند. چون بو مسلم اندر آمد به خلیفتی سلام کرد بر سقّاح، و بو جعفر را نپرسید. سقّاح ترسید که بو مسلم آگاه شده است از بد رایى او. بو مسلم [۳۷۸ ص] را گفت: یا با مسلم، آنک بو جعفر، چرا بر وی سلام نکنی. بو مسلم گفت:

هذا مجلس لا يقضى فيه الا بالحق. امير المؤمنين، نباید کردن. و چون سلام تمام کرد بیرون آمد. و بو جعفر بر ایستاد که یا امیر المؤمنین او را بکش و یله مکن کز دست بشود که اندر سر او فضول است. سَفّاح گفت: یا برادر، این را چگونه کشم با چندین اثرهای نیکو که او را است اندر کار ما؟! بو جعفر گفت: آن همه او را به دولت امیر المؤمنین برآمد. و هر کس که امیر المؤمنین او را نامزد کردی این کارها را هم او را برآمدی. سَفّاح گفت: چگونه کشم او را با چندین لشکر که با او است؟ جعفر گفت: من فردا بیایم و از پس پشت او بایستم، و او خود آگهی ندارد،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۰

او را شمشیری بزنم و سرش از تن جدا کنم. و تو گناه بر من نه و از این میانه بیرون باش. سَفّاح گفت: ای برادر، همه خلق از مشرق تا مغرب دانند اثرهای بو مسلم اندر این دولت، اکنون ما را چه گویند از بهر کشتن او. [و ما از دست سپاه او چگونه رهیم؟ گفت: یا بپراکنند یا زینهار دهند. گفت: مرا خوش نیاید همی کشتن او.] بو جعفر گفت: بر او چاشت خور پیش از آنکه او بر تو شام خورد. و همی گفت تا سَفّاح او را گفت: تو بهتر دانی. پس بو جعفر آن شب به خانه بازآمد و کار را همی ساخت. و شمشیر آبدار و برنده به چنگ کرد. و سَفّاح پشیمان شد، و نزدیک بو جعفر کس فرستاد و گفت: آنچه ترا گفتم دی، نگر تا نکنی. پس دیگر روز بو مسلم به سلام آمد و سلام بکرد و بیرون شد بسلامت. پس بو جعفر سَفّاح را گفت: یک راه که او را نکشتی، باری او را امیری موسم مده، مرا بفرست به حج و امیری موسم مرا ده. سَفّاح گفت: چنین کنم. و تو دستوری خواه از من به حج تا من ترا دستوری دهم تا بروی و امیر موسم تو باشی. پس بو جعفر از سَفّاح دستوری خواست رفتن به حج. او را دستوری داد، و امیری حج و موسم او را داد. و بو جعفر برفت و بو مسلم با او برفت. و چون حج بکردند سیزدهم ذی الحجه سَفّاح بمرد. و آن وقت که ابو جعفر و ابو مسلم همی رفتند، سَفّاح دردمند بود و تب همی آمدش. و از پس رفتن ایشان بیماری بر او سخت تر شد. و او سی و شش ساله بود [و آبله نیامده بود. از پس سی و شش سال] آبله همی آمدش، و بدان اندر بمرد. و سَفّاح چهار سال به خلیفتی اندر بود. و هم آن روز که سَفّاح را به گور کردند، عیسی بن موسی بنشست و از مردمان بیعت ابو جعفر دیگر باره بستند، و خبر به ابو جعفر و ابو مسلم فرستاد. و ایشان دو منزلی بیرون آمده بودند که آن خبر بدیشان رسید. و بو مسلم از پیش رفته بود یک منزل تا بر سر چاهها انبوهی نباشد. چون خبر به بو جعفر رسید، از پس بو مسلم نامه کرد که باش تا من اندر رسم. بو مسلم نه استاد و همچنان برفت. و بو جعفر را منصور لقب بود چنانکه برادرش را سَفّاح. و هر دوان را نام عبد الله بود. و بو جعفر به کوفه روز آدینه اندر آمد و مردمان را خطبه کرد و نماز کرد. و امیری کوفه عیسی بن موسی را داد. چون سَفّاح مرده بود وی را بر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۱

کوفه خلیفت کرده بود و خود به انبار شده بود و کار فرو گرفته بود، تا بو جعفر بیامد بدو سپرد. و بو جعفر خود نماز آدینه بکرد به کوفه اندر، و روی به انبار نهاد و با ابو مسلم به انبار آمدند و کار بگرفت. [

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۲

خبر مرگ سقّاح و بیعت بو دوانیق ابو جعفر

چون سال صد و سی و پنج اندر آمد، سقّاح بیمار شد. خواست که بیعت کند ابو جعفر المنصور را. مردمان را گرد کرد. و عبد الله بن علی به شام بود و بو مسلم به مکه بود. اهل عراق را گرد کرد تا بو جعفر را بیعت کردند. چون بیعت ابو جعفر از مردمان بستد، هم اندر آن بیماری بمرد. و او را چهل و دو سال عمر بود. [و او اوّل خلیفتی بود از عباسیان. و از بهر آن او را سقّاح خواندند که بسیار خونها ریخت از بنی امیه خاصه. و نسب وی این است: عبد الله بن محمّد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب. و مادر وی ریطه بنت عبید الله بن عبد المدان بود.

و این سقّاح مردی بود بلند بالا نیکوروی سیاه موی و جعد نیکو با محاسنی نیکو، نه فربه و نه لاغر. و با رای و تدبیر و خوشخوی و سخی. و مولد وی اندر کوفه بود. و چون به خلافت بنشست بیست و هشت ساله بود. و منصور از وی به دو سال بزرگتر بود. و از بهر آن وی را به خلافت بنشانند که ابراهیم الامام برادر ایشان، آن کس که ابو مسلم از بهر وی دعوت می کرد و مروان الحمار او را اندر زندان بکشت، چنین وصیت کرد به ابو مسلم که ولی عهد سقّاح است. و جمله خلافت وی چهار سال و هشت ماه و دو روز بود. و به شهر انبار فرمان یافت و هم آنجا وی را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۳

دفن کردند. و وزیر وی خالد بن برمک بود، و حاجب مولای او ابو غسان بود، و قاضی وی یحیی بن سعید الانصاری. و نقش انگشتی وی: الله ثقة عبد الله ...] چون خبر مرگ او به عبد الله بن علی شد، به شام عاصی شد و نیت آن کرد که بیعت مردمان خود را بستاند. و خبر به بو جعفر شد. دانست که با او به شمشیر باید کوشیدن. رسولان بیرون کرد و پیش بو مسلم فرستاد. و او هنوز به مکه بود. چون رسولان بدو رسیدند دو منزل از مکه بیامده بود. رسولان خبر مرگ سقّاح و بیعت بو دوانیق بگفتند و نامه ها بدادند. ناخوش آمدش. چون نامه را بخواند، او را وعده های نیکو کرده بود که اثر نیکویی تو اندر این دولت پیدا است، باید که چون این نامه به تو رسد هم آنجا که باشی عزم شام کنی، و با عبد الله بن علی حرب کنی تا به طاعت آید و بیعت کند، و اگر نه سرش برگیری. بو مسلم از آن منزل برداشت و روی به شام نهاد، و با عبد الله بن علی حرب کرد و او را هزیمت کرد. و فتحنامه نوشت سوی ابو جعفر. پس آهنگ خراسان کرد و خواست که بو جعفر را مخالف شود. بو جعفر حیلت کرد تا او را از ری بازگردانید و بکشت، و جهان او را صافی شد.

و این بو جعفر منصور دوانیقی بود، و از بخیلی که بود او را دوانیقی خواندندی، و مادر وی کنیزی بربری بود نام وی سلامه. و او مردی بود بلند بالا سیاه‌چرده و نزار و باریک و نیکوروی. و محاسن به سیاهی رنگ کردی. و خداوند ده‌ها و رای و تدبیر بود. و مولد وی از دیار شام بود به حمیمه. و بغداد وی بنا کرد، و جامع منصور به وی باز خوانند به بغداد از بهر آنکه او کرده است. و چون به خلیفتی بنشست چهل و چهار ساله بود، و بیست و یک سال و دو ماه و شش روز خلیفتی کرد، و به نزدیک مکه فرمان یافت، آنجا که چاه میمون است، و آنجا دفن کردند. و عیسی موسی بر وی نماز کرد. و وزیر او ابو ایوب الموریانی بود، و حاجب وی مولای او بود ربیع، و نقش انگشتی وی این بود الحمد لله کله و استوا علی امره کله. و قاضی وی شریک بن عبد الله بود.

و سَفَاح بعد از منصور پسر عمّ خویش را، عیسی بن موسی بن علی بن عبد الله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۴

ابن العباس را ولی عهد کرده بود. چون منصور به خلیفتی بنشست خواست که به بهانه‌ای عیسی را بکشد تا پسر خویش را، مهدی ولی عهد کند. اتفاق را منصور به مکه همی شد. عمّ خویش را عبد الله بن علی بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب را بگرفت و به عیسی بن موسی سپرد، و پنهان عیسی را گفت چون من از بغداد بیرون شوم تو پنهان وی را بکش. و بدان آن خواست تا عیسی وی را بکشد، و او عیسی را به قصاص وی بکشد. چون منصور از بغداد بیرون شد، عیسی این سخن با وزیر خویش، یونس بن مَرّه بگفت. یونس گفت: زنهار، الله الله او را مکش که منصور می‌خواهد تا ترا به بهانه وی بکشد. عیسی گفت: اکنون چه کنم؟ گفت: وی را پنهان کن و کس را مگوی این حدیث. چون منصور بیاید و ترا از وی پرسد، بگوی چنانکه فرمودی کردم. عیسی وی را پنهان کرد. و چون منصور از حج باز آمد، گفت: وی را کشتم. منصور کسی را برگماشت تا عثمان وی را گفت که اندر حقّ برادر خویش، عبد الله، امیر المؤمنین را شفاعت کنید تا وی را رها کند. عثمان پیش منصور آمدند و گفتند: یا امیر المؤمنین، برادر ما را، عبد الله بازداشته‌ای و عمّ تست، بر وی رحمت کن و وی را از بند و زندان عفو کن.

منصور گفت: من چون به مکه می‌شدم وی را به عیسی بن موسی سپردم، بروید از زبان من او را بگویید عمم را رها کن. عیسی چون این بشنید، پنهان پیش منصور آمد و اندر گوش وی گفت: نه تو مرا گفتی آنکه که به مکه همی شدی که وی را پنهان بکش. منصور روی سوی عثمان کرد و گفت: عیسی عبد الله را کشته است و می‌گوید تو فرمودی، و من فرمودم، [۳۳۲a] دروغ گوید. عثمان گفتند: عیسی را به دست ما بازده تا وی را بکشیم. یکی از ایشان شمشیر بکشید تا گردن وی بزند.

عیسی چون آن دید، روی سوی منصور کرد و گفت: یا امیر المؤمنین، تو مرا نفرمودی به کشتن عبد الله؟ منصور گفت: نه. عیسی گفت: پس عبد الله زنده است و من وی را نکشتم. و عبد الله را حاضر کرد و به عثمان سپرد، و از دست منصور جان ببرد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۵

[خلافت ابی جعفر المنصور

اندر آن وقت که ابو العباس السفاح بمرد، و عیسی بن موسی مردمان را به بیعت منصور خواند و به همه شهرها و همه عمال نامه کرد، و رسولان فرستاد تا همه او را بیعت کردند. و رسول نیز به عبد الله بن علی فرستاد به شام هم بدین کار. و با عبد الله ابن علی مقدار پنجاه هزار مرد بود، و از ایشان مقدار بیست هزار مرد خراسانی بودند، و دیگر شامیان. و چون عبد الله خبر مرگ سفاح شنید، ایشان را گرد کرد و برخاست و خطبه کرد و گفت آن روز که مرا ابو العباس السفاح از پس مروان بفرستاد، همه خویشان خویش را گرد کرد و گفت هر که از شما به کار مروان رود و شغل او را کفایت کند، ولی عهد من است از پس من بر خلیفتی. هیچ کس او را اجابت نکرد مگر من که اجابت کردم و دست پیش کردم. و شام مرا بود و ولی عهد من بودم، و اگر کنون از پس از آن بو جعفر ولی عهد کرد، آن ناچیز است و خلافت مرا است. و مردمان را به بیعت خویش خواند. و سرهنگان لشکر چون بو غانم الطائی و ابو الاصغ و حمید بن قحطبه و حیاش حبیب، و آن مهتران سرهنگان همه گواهی دادند [۳۷۹ا ص] که سفاح این سخن پیش ما گفت. و همه سپاه با عبد الله بیعت کردند. و او سپاه بکشید و از شام به جزیره آمد به شهر حران، ماه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۶

محرم سنه سبع و ثلثین و مائه.

و جزیره به روزگار سفاح به نام منصور بوده بود، و چون از آنجا رفته بود مقاتل ابن عکی را خلیفت کرده بود. و مقاتل هنوز آنجا بود. پس چون مقاتل آگهی یافت که سپاه شام آمد، به حصار حران اندر شد. و چون عبد الله علی پیامد به حران، این مقاتل را به بیعت خواند. مقاتل اجابت نکرد. و عبد الله آنجا با او حرب کرد، و سپاه او را بیشتر بکشت، و مر او را از حصار بیرون آورد و بکشت. پس این خبر به بو جعفر رسید.

بو جعفر ابو مسلم را بخواند و با او تدبیر کرد و ابو مسلم را گفت بدین کار ترا باید شدن یا مرا، و تو پذیرفتی از من به راه مگه اندر که ترا این کار کفایت کنم.

بو مسلم گفت: یا امیر المؤمنین، آن کنم که تو فرمایی. پس دیگر روز بو جعفر بو مسلم را سپاه داد بسیار، و همه را به درم آبادان کرد و به سلاح، و هر چه وی را بیاست ساخت. و ابو مسلم از انبار برفت، و خبر به عبد الله بن علی شد. و او هنوز به حران بود و مقاتل را بکشته بود. از آنجا نجنبیده بود. و حصار حران سخت استوار و ساخته بود. پس بو جعفر نامه کرد به حسن قحطبه، و وی خلیفت او بود به ارمنیه، و فرمودش با سپاه سوی بو مسلم آید. حسن پیامد. و برادرش حمید بن قحطبه با عبد الله بن علی بود با آن سپاه خراسانی که با او بودند.

چون عبد الله بن علی خبر یافت که بو مسلم آمد به حصار حرّان اندر، علف بسیار گرد کرد و تدبیر آن کرد که حصار را نگاه دارد که با او خراسانیان بسیار بودند و او بر ایشان نه امین بود، و همی ترسید که به زینهار بو مسلم شوند. و نخست حمید ابن قحطبه بود که برادرش با بو مسلم بود. و هر کسی پدری یا پسری یا برادری یا خویشی از این سو بود. پس عبد الله بن علی این سپاه خویش را عرض کرد تا خود چه مایه خراسانی اند. چون بنگرست، هفده هزار مرد بودند. ایشان را به حصار حرّان اندر کرد و سلاحهای ایشان بستند. و دیگر روز صاحب شرط را با دو هزار مرد اندر فرستاد تا همه را بکشتند. و حمید بن قحطبه با عبد الله بن علی به لشکرگاه بود، و عبد الله او را گفت: مرا بر تو دل ایمن نیست و لیکن برادرت با

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۷

دشمنان من همی آید. و من آن صواب بینم که تو با من نباشی، برخیزی و به حصار حلب شوی و آنجا همی باشی تا من از این کار فارغ شوم. و به حلب اندر زفر بن عاصم امیر بود از قبل عبد الله بن علی. حمید گفتا: فرمان بردارم. و عبد الله نامه نبشت به خط خویش و مهر کرد و بدو داد. و حمید با خاصگیان خویش برفت.

چون دو سه منزل بشد آن نامه را بگشاد. اندر او نبشته بود که چون حمید به تو رسد او را لطف کن و نیکودار و گرمی دار و از پس آن حیلت کن تا مگر او را هلاک توان کردن. چون حمید نامه را از آن گونه دید هم آنجا بتافت و به بیابان اندر شد.

و همی آمد تا به لشکرگاه بو مسلم، به سوی برادرش حسن قحطبه. و مر او را از هر چه رفته بود آگاه کرد از کشتن خراسانیان و آنچه عبد الله بن علی نیت حصار ساختن همی دارد.

بو مسلم دانست که حصار حرّان استوار است. و اگر عبد الله به حصار اندر شود او را کار دراز گردد. پس حیلت کرد تا آن حصار از او بستند. و حیلت بو مسلم آن بود که به عبد الله بن علی نامه کرد و او را بستود. و از ابو جعفر گله کرد و گفت تو نیز اهل بیت ولد عباسی و منصور را با تو خلاف کردن نه نیکو است. و من ایدون خواستمی که به میان شما توسّط کردم لیکن بو جعفر مرا از انبار فرمود تا به شام شوم، و مرا چاره نبود از رفتن، ناچاره بایست رفتن سوی شام. کنون هر چند چنین است هم آن صواب تر که تو زین رای و تدبیر که کردی باز طاعت امیر المؤمنین آبی. و او قدر و پایگاه تو بدان اندازه دارد که تو خواهی. و دشمنان اندر این میان راه ندهی. و خود نه چنانی که ترا ببايد آموخت، لیکن من خواستم که آنچه از نصیحت آید باز نمایم. و من خود رفتم. اکنون تو همی نگر.

پس چون نامه به عبد الله رسید، سپاه گرد کرد و آن نامه بر ایشان عرضه کرد. و سپاه او هم شامیان بودند. پس گفتند اگر بو مسلم به شام شود و ما ایدر باشیم [۳۷۹ ص] او خان و مان ما همه ویران کند و زنان و فرزندان ما را اسیر و

بنده کند. و تدبیر ما آن است که به خان و مان خویش بازشویم. پس چون شامیان این سخن بگفتند، عبد الله بن علی به سر کار شد و آگاه شد که این مکر بود که بو مسلم کرد، و خطا بود

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۸

خواندن آن نامه بر ایشان. پس گفت: ای مردمان، بو مسلم مردی است مکار، و مر او را به شام نفرستادند که او را به حرب ما فرستادند. و او همی خواهد که ما را به مکر از حصار بیرون آرد. شما فرمان من کنید و این جایگاه نگاه دارید که او چون داند که شما از حصار بیرون نمی آید، خود آنجا آید و به شما نشود که او را به شام اندر شغلی نیست که این شغل او با ما است. ایشان فرمان نبردند و گفتند ما را دل ندهد ایدر بودن. و تو اینجا بباش با خاصگیان خویش و حصار را نگاه دار تا ما برویم.

اگر بو مسلم به شام رود ما باری آنجا باشیم، و اگر بو مسلم به سوی تو آید، ما از راه بازگردیم و سوی تو آییم. و آن شب يك نيمه از آن سپاه که با وی بودند بازگشتند.

و عبد الله بن علی دانست که او را از سپاه جدا بودن روی نیست. برخاست از حرّان و برفت، و آن حصار بگذاشت. و خود با خاصگیان خویش روی به شام نهاد.

و بو مسلم بدان منزل که نشسته بود همی بود تا خبر عبد الله بن علی بدو رسید کز حصار بیرون آمد و رفت. پس لشکر برگرفت و به دخول همی آمد تا به در حرّان. و حصار حرّان بگرفت با آن علف و آن نعمت که ایشان گرد کرده بودند. و بر در حرّان فرود آمد و آنجا که لشکرگاه عبد الله بن علی بوده بود. چون عبد الله بن علی آگاه شد، شامیان را گفت که من شما را گفتم که این مکر است که بو مسلم همی کند. و ایشان را آگاه کرد از رفتن بو مسلم به حصار حرّان. و سپاه شام اندوه خوردند بدانکه آن حصار از دست بداده بودند. و از آنجا برگشتند و روی به بو مسلم نهادند. چون به يك ديگر رسیدند تعبیه‌ها راست کردند. [

[حرب بو مسلم با عبد الله بن علی

چون هر دو سپاه به هم رسیدند و حرب را بساختند. و بو مسلم حسن قحطبه بر میمنه کرد و خازم بن خزیمه را بر میسره کرد و خود با حمید قحطبه اندر قلب بایستاد. و هر دو سپاه روی به حرب نهادند و حرب همی کردند. چون شب اندر آمد، هر دو لشکر از يك ديگر جدا شدند و فرود آمد. و دیگر روز برنشتند و صفها برکشیدند. و با عبد الله بن علی سی هزار مرد بودند و چندین گاه حرب همی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۷۹

کردند. پس يك روز به آخر کار صفها کشیده بودند و حرب همی کردند. و حسن قحطبه با پنج هزار مرد بر میمنه بود، و بو مسلم با ده هزار مرد اندر قلب. پس بو مسلم به سوی حسن کس فرستاد که بر میمنه تنی پانصد دست بازدارد و خود با دیگر لشکر بر میسره شو. پس حسن چنان کرد که بو مسلم فرمود. چون شامیان بدیدند که میمنه ابو مسلم خالی شد، آهنگ میمنه او کردند و میسره شامیان خالی شد. چون بو مسلم دید که میسره شامیان خالی شد، خویشتن بر میسره شامیان زد و از ایشان خلقی بی شمار بکشت. و از دیگر سو حسن قحطبه حمله برد و کشتن کردند. و چون شامیان از دو سو شمشیر دیدند و خون ریختن و کشتن، روی به هزیمت نهادند و برفتند. و بو مسلم و یاران شمشیر کار فرمودند. و بو مسلم آن روز تا شب همی کشت و شمشیر به دست داشت و این بیت همی گفت:

شعر

من کان بنوی اهلہ فلا رجع فر من الموت و فی الموت وقع

بو مسلم شب را برگشت از ایشان مانده از بس حرب که کرده بود، و همه سپاه هم چنان بودند. و آن هزیمت شامیان روز چهارشنبه بود هفت روز گذشته از جمادی الآخر. پس بو مسلم آن خواسته و لشکرگاه ایشان را غارت کرد و هر چه بود بر سپاه بخش کرد. و نامه [کرد] به بو جعفر المنصور به خبر فتح و هزیمت عبد الله بن علی. بو [جعفر] منصور شاد شد. و دیگر روز مولایی از آن خویش [را] مرزوق نام، ۳۸۰a ص] پیش خواند و او را گفت برو پنهان و بررس از دبیران و مستوفیان تا بو مسلم از لشکرگاه عبد الله بن علی چه یافته است از ستور و سلاح و درم، همه را نسخت کن و نزد من آر. پس این مرزوق برفت سوی بو مسلم و از او [باز] خواست. و به سر آن نیز بر رسید از دبیران و مستوفیان. و ابو مسلم را از آن اندوه آمد که منصور او را بر آن کار استوار نداشت، و از پنهان از کسهای او بر رسید. و این نخستین فتحی بود که ابو جعفر را شده بود اندر روزگار خلافت. آن روز او را منصور لقب کردند که این فتح شام برآمد. و عبد الله بن علی و برادرش

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۰

عبد الصمد بن علی به هزیمت بشدند. و عبد الصمد به کوفه افتاد نزدیک عیسی بن موسی، و عبد الله به بصره شد به نزدیک سلیمان بن علی. و سلیمان عبد الله را از منصور بخواست. بدو بخشیدش و او با سلیمان به بصره اندر همی بود تا سال صد و چهل اندر آمد. پس اندر سال صد و چهل منصور سلیمان را از بصره بازکرد و بفرمودش تا با عبد الله به درگاه آید. سلیمان با عبد الله بیامدند. و منصور عبد الله را به زندان کرد، و روزی چند بیود. پس آنگه کس فراز کرد تا او را اندر زندان بکشتند. [

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۱

[خبر مقتل ابو مسلم رحمه الله عليه]

و بو جعفر از بو مسلم به چند چیز آزرده بود، یکی از آن سبب بود که او را اندر مجلس سَفَاح به روزگار سَفَاح سلام نکرده بود. و به روزگار بو جعفر سَفَاح را بسیار گفته بود ابو مسلم را بکش. و سَفَاح گفتی اگر من او را بکشم همه جهان ما را ملامت کنند. پس اندر آن روزگار که از حِجّ بازآمد، نتوانست کشتن او را که بدو حاجتمند بود از بهر عبد الله بن علی. پس چون او را بفرستاد و عبد الله بن علی را به هزیمت کرد. این منصور مولای خویش را مرزوق بفرستاد. و مرزوق نزدیک بو مسلم شد و آن غنیمتها را از او بازخواست. و ابو مسلم را از آن اندوه آمد و نگذاشت که آن مرزوق را باز نمودندی. و این مرزوق را کنیت ابو الخصیب بود، ابو مسلم او را سرد گفت و دشنام داد و مر او را گفت: بو جعفر را بگوی که اگر چنان است که به خونهای ایشان استوار بوم، به خواسته‌ها هم استوارم. پس بو الخصیب بازآمد به منصور گله کرد و گفت: مرا دشنام داد و مرا بخواست کشتن. و بو جعفر از آن کار به اندیشه همی بود و اندر کار بو مسلم تدبیر همی کرد.

و با خویشان اندیشه کرد که بدین زودی بو مسلم را نتوانم کشتن که مردمان ملامت کنند. و تدبیر آن است که او را یله نکنم تا به خراسان رود که باشد که مرا آنگاه از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۲

او دردسر آید.

پس بو جعفر عهد ولایت شام به بو مسلم فرستاد به دست مولای خویش یقطین، و او را پیغام داد که خراسان از ما دور است، و تو هر گاهی ما را به کاری، و ولایت شام بهتر از خراسان و پیشتر. و تو آنجا به شام بنشین تا به ما نزدیک‌تر باشی و خلیفتی از قبل خویش به مصر فرست تا هر گه که ما ترا خوانیم زود بیایی. بو مسلم را از آن کار خشم آمد و یقطین را گفت: برو و بو جعفر را بگوی که شام و مصر ترا باد، مرا خراسان بس است که مرا آنجا شغلها است. و خود برخاست و راه خراسان گرفت.

و بو مسلم آن روز به حَزان بود بر لب رود زاب، و آنجا حرب کرده بود با عبد الله بن علی. چون این نامه و عهد را باز منصور فرستاد، از لب رود زاب برفت و راه حلوان گرفت کز آنجا به خراسان رود بر مخالفت منصور. و منصور نامه کرد اکنون عهد نخواهی بیای تا بنگرم که چه خواهی تا هر چه تو خواهی ترا دهم.

بو مسلم جواب باز فرستاد که ترا امروز به من کاری نیست. و به کتاب عجم اندر چنین روایت کند که وزیران را از ملوک آنگاه ترسکارتر باید بودن که جهان بآرام بود، و ملوک را هیچ دشمن نمانده بود، و تا ملک را دشمن بود و پادشاهی شوریده بود ملک را به وزیر حاجت باشد مر او را نیکو دارد، و چون آرام گرفت زود او را هلاک کند. و کنون

[من] بر وفا و بیعت توام و لیکن همی ترسم، [۳۸۰ ص] پیش تو نیارم آمدن و از دور همی باشم و طاعت تو همی دارم. و هر گاه که ترا به من حاجت آید و اگر دشمنی پدید آید و مرا فرمایی، به فرمان تو آنجا روم و آن کار را کفایت کنم. پس اگر ترا چنین آرزو است که مرا بکشی من خویشتن را هلاک نخواهم کردن تا تو آرزوی خویش بیایی.

پس بو جعفر جواب نامه او باز نبشت و مر او را به کنیت بخواند و گفت: یا با عبد الله، ترا قیاس بر چنان وزیران است و این سخن برای وزیران گفته‌اند، و این آن وزیران باشند که خداوند را خیانت کنند و نصیحت نگذارند اندر کارها. و چنان خواهند که جهان شوریده بود تا دل ملک بدان مشغول بود و بدان نپردازد که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۳

به کار خویش اندر نگرد که خیانت خاینان بدانند و ایشان را بدان عقوبت کند. و چون وزیر شایسته بود و ناصح بود و درست بود آن خواهد که دایم مملکت آرمیده بود تا دل ملک فارغ بود و نصیحت‌های او را بدانند و مر او را پاداش دهد. و تو امروز از ناصحان مایی، و امروز روز آن است که حق‌های ترا باید گزاردن. برخیز و بیا و این وسوسه از دل بیرون کن که این وسوسه ترا دیو همی کند تا دل تو اندر این سبب تباه می‌کند، بو مسلم این نامه را جواب نداد، و راه خراسان گرفت.

و خبر به منصور آوردند که او به خراسان رفت. منصور گفت: خدای را پیش از آنکه او به خراسان رود فرمان است که او هلاک گردد ان شاء الله. پس منصور از انبار برگرفت و به مداین آمد. و از آنجا پنج رسول بیرون کرد مردمان بخرد و شایسته، و پسر عمّ خویش را، عیسی بن موسی، بر ایشان مهر کرد و بفرستاد. و این عیسی بن موسی از پس منصور ولی عهد بود. و از این رسولان یکی جریر بن عبد الله البجلی بود، و اندر لشکر منصور از او بزرگتر نبود و خود دوست بو مسلم بود. و ابو حمید المرورودی بود و او از مهران خراسان بود، و بفرمود منصور تا عثمان او و عمّ زادگان او همه بنی العباس بدو نامه نوشتند و مر او را بستودند و کردارهای او یاد کردند و گفتند امیر المؤمنین و ما هر یکی جدا به جدا خواهیم تا ترا مکافات کنیم بدین کردارهای تو، و تو دیو را اندر خویشتن راه دادی و همی بروی بی فرمان امیر المؤمنین، و چگونه مخالف شوی دولتی که تا اکنون از بهر آن را همی شمشیر زدی و جان را فدا کردی و خلق را بدان همی خواندی، و تو امروز از پیران دولتی و از مهران سپاهی. و از این گونه بسیار بگفتند و مر او را بازخواندند. و این عیسی بن موسی و جریر بن عبد الله از فصیحان سپاه بودند چنانکه به سخن جادوی کردند، و هر دو دوستان بو مسلم بودند و دل او بر سخن ایشان بیارمید. و ابو جعفر به خط خویش بنبشت که اینک پیغامها دادم بو حمید را بشنو و هر چه او ترا از من پذیرد دل بر آن بنه که من بر آن وفا کنم، و هر چه او ترا گوید من گفته‌ام.

پس بو منصور بو حمید را بر پای کرد و پیغامهای نیکو بداد و سخنهای خوب گفت و بفرجام گفت: و اگر همه پیغامها بدهی و امیدها بکنی [و نپذیرد] و فرمان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۴

نکند از او نومید شوید، بگویند که من ایدون گفتم که بو جعفر بن عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب ام از خدای عزّ و جلّ بیزارم و از محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم و از نسب وی بریدم که اگر تو که بو مسلمی به رای من نروی از پی تو هیچ کس نفرستم مگر خود آیم به تن خویش. اگر به خراسان شوی و اگر به ترکستان و اگر به چین و هند، هر کجا که شوی از پس تو همی آیم و بازگردم تا ترا نکشم یا خویشتن را هلاک نکنم. و اگر بازآیی همین سوگند بر من که بو جعفرم پسر محمد بن علی و برگردن من واجب است اگر يك موی از آن تو بیزارم یا از ولایت تو به هیچیز کم کنم یا به دل اندر از تو هیچ کینه دارم، و اگر ترا اندر نیت هیچ بدی دارم. و اکنون از این دو کار کدام خواهی. هر کدام که خواهی بگزین. پس این رسولان برفتند با آن نامه‌ها و پیغامها به حلوان. به بو مسلم رسیدند و مر او را بدیدند، و نامه‌ها و پیغامها بدادند. و [۳۸۱a ص] این عیسی بن موسی با بو مسلم بسیار بگفت که تو تا اکنون استوار و امین آل محمد بودی، و ترا به همه جهان امین آل محمد همی خواندند، نه نیکو بود که اکنون این سخن بر خویشتن دروغ گردانی. پس چون نامه‌ها و پیغامها به بو مسلم رسانیدند، بو مسلم گفت:

امشب فرود آید و بیاساید تا من بیندیشم و تدبیر آن بکنم. ایشان فرود آمدند.

و ابو مسلم با نزدیکان خویش مالک بن الیهثم و نیزک مهتر طخارستان و دهقانان خوارزم و از این گونه کسها که با او بودند مشورت کرد و از ایشان تدبیر خواست. ایشان گفتند یا ایها الامیر، زنه‌ار که بازمگرد، اگر بازشوی چون چشمش بر تو افتد ترا بکشد و هیچ درنگ ندهد. پس هم آنگاه از آنجا برگرفت و همی رفت تا به سر ولایت ری و بنشست. ایشان گفتند تو همین جای می‌باش تا خراسان همه سرتاسر ترا بود تا آنگاه که امیر المؤمنین بشورد، همی باش. پس اگر او بی‌وفایی کند و وفاهای تو بشکند و به جای نیارد و حقهای تو فراموش کند، آنگه تو نیز آهنگ او کن. پس بو مسلم را این حدیث خوش آمد و هم بر این بایستاد.

چون روز بیود بو مسلم کس فرستاد و [بو] حمید را بخواند و گفت: بازگردید که من هر چند می‌اندیشم مرا دل نمی‌دهد که بازآیم. بو حمید بسی نیکویی بگفت و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۵

امیدها کرد، هیچ سود نداشت. بو حمید گفت اکنون نومید شدم و باز نخواهی آمدن.

بو مسلم گفت: نخواهم آمدن. بو حمید آن سوگندها که منصور خورده بود بازپس همی داشت. پس هم بر آن گونه که او گفته بود بو مسلم را بگفت. و بو مسلم را آن سخن با هول آمد و سر فرود افگند و بسیار بیندیشید. آنگاه بو حمید [را] گفت:

يك امشب نیز بیای تا بنگرم و بسگالم و ترا فردا آگاه کنم. بو حمید باز جای شد آن شب. و بو مسلم دیگر باره یاران خویش را گرد کرد و این پیغام درشت ایشان را بگفت.

و اندر آن ایام که بو مسلم از خراسان برفت کز سَفَاح دستوری خواسته بود که به حیج شود بو داود را، خالد بن ابراهیم را خلیفت کرده بود. و بو داود مهتر سپاه خراسان بود، و سپاه خراسان بو داود را از بو مسلم بزرگتر داشتندی و فرمان او بیشتر کردند. و چون خبر به بو جعفر آمد که بو مسلم راه خراسان گرفت، هم آنگاه عهد خراسان بدین بو داود فرستاد و به نامه او را بگفت که شما دوستداران ما بودید و از بهر دوستی ما بو مسلم را طاعت داشتید. و وی کنون از طاعت ما بیرون شد و مر او را طاعت نیست. پس از این که ما او را ولایت همه شام و مصر همی دادیم نپسندید و منشور بازفرستاد. و تو اکنون لشکر را گرد کن و نامه من بر ایشان عرض کن و بیعت ایشان خود را به ولایت خراسان بستان. و اگر چنان است که او به خراسان آید یله مکن و با او حرب کن و مر او را بگیر و سوی من فرست.

پس بو داود این نامه و عهد منصور بر سپاه عرضه کرد و بیعت ایشان بستد، و بر بو مسلم لعنت کرد که او عاصی شد. و به بو مسلم نامه کرد و مر او را گفت که ترا آمدن به خراسان روی نیست که امیر المؤمنین خراسان را به من داد و منشور به من فرستاد، و اگر تو اینجا آیی جز از شمشیر نبینی. و سپاه خراسان با تو آن کند که با قتیبه کردند. پس نگر که به خراسان اندر نیایی. و راست این روز که حمید الطائی این پیغامهای درشت بداد بو مسلم را، بو مسلم آن روز همه روز همی اندیشید و اندر این اندیشه بود که نامه بو داود فراز رسید. بو مسلم چون آن نامه بخواند سخت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۶

تنگدل شد. و رای و هوش از او بشد و دلش شکسته شد. و چنان تدبیر کرده بود که از آن استواران خویش کسی را سوی مداین فرستد به نزدیک منصور تا او خود چه گوید در این باب، و از این که رسولان گفتند خود او را است و از زبان او هست و درست است یا نه! پس دیگر روز بو مسلم بو حمید و یارانش را که با او بودند بخواند و گفت: من بو اسحاق را به نزدیک امیر المؤمنین همی فرستم تا پیغام مرا پاسخ آرد. ایشان گفتند نیک آید.

پس بو مسلم بو اسحاق را [۳۸۱ ص] بفرستاد. او برفت سوی امیر المؤمنین به مداین. و رسولان باز جای شدند و همی بودند تا بو اسحاق باز آید. و بو اسحاق پیش منصور شد و پیغامهای بو مسلم بداد. و آن پیغامها که بو حمید بو مسلم را داده بود از منصور بدان نیکوییها و نرمی و سوگند خورده بود و آنچه از تهدید و درستی گفته بود همه بگفت. منصور گفت: همه پیغامهای من است و من گفته‌ام. و بو اسحاق باز آمد و بو مسلم را بگفت از هر چه رفته بود از اوّل تا آخر. و مر او را گفت یا ایها الامیر، امیر المؤمنین مرا به زبان بیش از آن گفت و نیکوتر از آن وعده

کرد که رسولان را گفته بود. تا بو مسلم را دل خوش شد و نیت رفتن کرد. و نیزك را مهتر طخارستان و مالك بن الهيثم را بخواند و گفت ما را ببايد رفتن. نیزك گفت: ايها الامير، مكن و پند من بپذير و پيش او مشو و جان عزيز خویش را در خطر مينداز، بو مسلم گفت باشد که سلامت بود که مرا منجّمان گفته‌اند که اجل من به زمین روم باشد، مرا به زمین روم گفتند. آنگاه بيتی روايت کرد و بگفت، اين است:

شعر

ما للرجال مع القضاء محالة ذهب القضاء بحيلة المحتال

پس بو مسلم برفت با خاصگیان خویش. و منصور بر کناره رود مداین لشکرگاه زده بود و فرود آمده که آن را رومیه گفتندی. پس چون بو مسلم نزدیک او آمد، بو منصور همه سپاه را بفرمود تا پيش او بازآمدند و مر او را بشارت دادند و دل او خوش کردند. و ابو ایوب الخوزی مهتر دبیان را که از او نزدیکتر نبود به وی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۷

فرمود تا پيش او شد و مر او را پیغامهای نیکو بداد، و دلش خوش کردند و وعده‌های نیکو کرد و بازآمد بر آنکه بو مسلم فردا اندر آید به لشکرگاه. و نماز شام بو ایوب سوی منصور شد و گفت: یا امیر المؤمنین، هر چه اندر جهان سخنی نیکو بود این مرد را بگفتم و دل او را خوش کردم. و چون فردا اندر آید با او چه خواهی کردن؟ گفتا: هم آنگاه که چشم من بر وی افتد بکشمش. گفت: این خطا است یا امیر المؤمنین، با او هشت هزار مرد است که هشتاد هزار را گویند راه دهید. و ایشان آن وقت همه بر پشت اسبان باشند و نیز با سلاح باشند. نباید که اندر سپاه فتنه افتد، و بو که کار از دست اندر گذرد، و بو که بجهد یا رها شود. یله کن امروز تا فردا، که امروز فرود آید و دیگر روز تنها زی تو آید ایمن شده. آنگاه تو بهتر دانی. منصور گفت: صواب گفתי.

پس چون دیگر روز بود بو مسلم بیامد با جامه راه به در سرای پرده با سپاه بسیار. و مر او را تنها بار دادند پيش منصور اندر آید. و سلام کرد. منصور از خشم با او نتوانست خندیدن و روی گردان داشت. و بو مسلم از او سخت بترسید. منصور گفت: یا با عبد الرحمن، بازگرد و فرود آی تا بیاسایی. بو مسلم بازگشت و بیرون آمد. و فرود آمد به لشکرگاهی جدا. و چون بو مسلم بیرون شد، منصور پشیمان شد.

و بو ایوب آنجا ایستاده بود. منصور او را به خشم گفت: امروز دست من از این مرد کوتاه کردی و من نیز باشد که او را بازنیابم. بو ایوب گفت یا امیر المؤمنین، يك امشب صبر كن و فردا هر چه خواهی توانی کردن. منصور گفت: من چه دانم که امشب چه بود و باشد که امشب بجهد و یا بر من حیلتي کند. گفت: یا امیر المؤمنین، من او را فردا به تو سپارم تنها هم اندر این خیمه. گفت: برو هم اکنون و دلش خوش کن تا امشب نترسد. پس بو ایوب بیامد سوی

بو مسلم و گفت: چون تو بیرون آمدی، امیر المؤمنین گفت الحمد لله که این مرد بیامد و من همی او را بر کنم تا ایمن شود، و همه کارهای خود از بیرون پرده بدو سپارم و خود فارغ بنشینم و از همه شغلها برآسایم. بو مسلم گفت: یا با ایوب، من امروز از امیر المؤمنین سخت بترسیدم و دلم بر او همی نیارامید. بو ایوب گفت: ترا این دیو

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۸

همی وسوسه کند. هر چه ترا آرزو باید بر من، نگر تا جز [۳۸۲ a ص] اندیشه نیکو نداری. پس بو ایوب باز نزدیک منصور آمد و او را بگفت. منصور گفت: ترسم که پشیمان شود و امشب بجهد، من ترا به بدل او بکشم که تو بازداشتی مرا از کشتن او.

و بو مسلم را آن [شب] خواب نیامد از بیم آنکه فردا چه باشد. و منصور هم نخفت از بیم آنکه بو مسلم مبادا که امشب بجهد. و بو ایوب نیز نخفت از بیم منصور که اگر بو مسلم بجهد او را به بدل او بکشد. چون بامداد بود نخستین کسی ابو ایوب سوی منصور اندر آمد. منصور گفت: من دوش نخفتم از بیم آنکه بو مسلم بجهد. ابو ایوب گفت: یا امیر المؤمنین، من نیز هم نخفتم از بیم آنکه بو مسلم بجهد.

پس منصور عثمان بن نهیک را که امیر حرسیان بود بخواند و گفت: چهار تن از حرسیان بیار چنان که تو بر ایشان ایمنی که هر که را بگویم بکش بکشند. عثمان چهار تن بیاورد. منصور ایشان را گفت: اگر من شما را بفرمایم که کسی را بکشید چه کنید؟ ایشان گفتند: یا امیر المؤمنین، اگر ما را گویی که این شمشیرهای خود را دسته بر زمین نهید و سر بر شکم خویش نهید و خویشتن را به شمشیرها فروهید فرو هلیم و بکشیم. پس منصور بفرمود تا چهار شمشیر تیز از خزینه بیاوردند و این چهار تن را دادند و گفت از پس خیمه اندر بنشینید و بو مسلم را گوش همی دارید و چنان کنید که او شما را نبیند. چون اندر آید پیش من بایستد و من با او حدیث کنم. هر گاه من دست بر دست زنم شما اندر آید و مر او را شمشیرها بزنید و بکشید. و ایشان را در پس خیمه بنشانند و به بو مسلم کس فرستاد و بخواندش. و بو ایوب را گفت: بیرون شو و به لشکرگاه اندر بگرد و بنگر تا چه می شنوی تا کسی آگاه شده است یا نه. بو ایوب بیرون شد و بو مسلم اندر آمد. و تا ابو ایوب به لشکرگاه اندر بگشت و باز آمد، منصور بو مسلم را کشته بود.

و بو مسلم چون سوی منصور اندر آمد، سلام کرد و پیش او بایستاد. منصور جواب سلام کرد و پرسیدش که دوش چون بودی، تا دل بو مسلم ساکن شد. و بو مسلم شمشیری حمایل داشت. منصور خواست که آن شمشیر از او جدا کند. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۸۹

بو مسلم دو شمشیر یافته بود از عبد الله بن علی در روز حرب که اندر جهان مثل آن شمشیرها نبود. و یکی از آن دو آنچه بهتر بود حمایل داشت. و منصور خبر یافته بود. او را گفت: یا با عبد الرحمن، آن شمشیر که حمایل داری، آن هست کز عبد الله بن علی یافتی؟ گفت: هست یا امیر المؤمنین. گفت: بنمای تا ببینم. بو مسلم حمایل از گردن برون کرد و پیش منصور بنهاد. منصور شمشیر از نیام بیرون کشید و بجنبانید و باز نیام کرد و گفت: یا عبد الرحمن، این تیغ مرا باید تا به یادگار عمّ خویش همی دارم. گفت: فرمان بردارم یا امیر المؤمنین. منصور آن شمشیر زیر مصلی اندر نهاد. پس با بو مسلم عتاب آغاز کرد. و بو مسلم یکی بار از خراسان نامه به منصور کرده بود و نام خویش پیش نبشته و نام منصور از پس. و به سَفّاح نامه‌ای نبشته بود و عَمّت او را امینه بنت علی بن عبد الله عَبّاس را به زنی خواسته بود. و سَفّاح این نامه به بو جعفر نموده بود و گفته بود نبینی که بو مسلم خویشتن همی شناسد، و از پس آن نامه را پنهان کرد و کس را ننمود. و بو مسلم را از آن هیچ جواب نکرد.

پس این روز که بو جعفر بو مسلم را بنخواست کشتن این همه چیزها بر وی یاد کرد و کنیت او بگردانید و مر او را بو مجرم خواند و گفت: یا بو مجرم، مرا بگوی که سلیمان بن کثیر را به چه حجت کشتی، و من آنجا حاضر بودم و مرا نرسیدی و از من نپندیشیدی. بو مسلم گفت: یا امیر المؤمنین، مرا ابراهیم الامام ایدون گفته بود که هر که اندر نیت او به شک شوی او را بکش. و من اندر نیت سلیمان به شک شدم، از بهر صلاح شما کشتمش. [منصور گفت:] و چه مقدار بود ترا که از خراسان به من نامه کردی و نام خویش را پیش کردی و نام من از پس. و به سَفّاح نامه کردی و دختر علی بن عبد الله بن عَبّاس را به زنی خواستی، خویشتن را نشناختی. و نیز نامه کردی که ماهی طافی را نشاید خوردن، و ما را همی دین آموختی. پس بو مسلم از آن سه سؤال [۳۸۲ ص] پیشین جواب نداد و به پسین سؤال مشغول شد و از حدیث ماهی طافی جواب داد و گفت: یا امیر المؤمنین، من شما را دین همی نیاموختم که من از شما همی دین آموختم، و من ایدون دانسته

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۰

بودم که حرام است، چون شما گفتید حلال است، سخن شما گرفتم. گفت: پس مرا بگوی که چرا به راه مگه، چون بازگشتیم پیش از ما برفتی. گفت: از بهر آنکه منزلها بر تو و بر من به آب و علف تنگ نباشد. و گفت: چرا چون مرا تعزیت کردی، به خلافت تهنیت نکردی؟ گفت: زیرا که هنوز با تو بیعت نکرده بودم، خواستم تا تهنیت و بیعت هر دو به هم کنم. گفت: چرا چون من نامه کردم به تو که بباش تا من به تو رسم تا بیعت کنی، نایستادی و برفتی. گفت: ترسیدم که منزل بر تو و بر من تنگ شود تا به کوفه بیامدم و آنجا بایستادم، دانستم که علی الحال آنجا به هم آییم. گفت: پس آن خواسته‌ها کز عبد الله بن علی یافتی و از لشکرگاه او برگرفتی چه کردی؟ گفت: آن مردمان را دادم که حرب کردند. و ایدون دانستم که ایشان بدان حقتزند. گفت: چرا چون من بو الحصیب را بفرستادم تا بنگرد که آن خواسته چندی است و چیست، او را نمودی مر او را دشنام دادی و مرا نیز ناسزا گفتی؟ گفت: نگفتم

هیچ دشنام و ناسزا. ابو الخصب دروغ گوید. و لیکن مردمان سپاه ترا همی عیب کنند بدان و گفتند خواسته ما همی ستاند و من نخواستم که ترا عیب کنند. گفت: پس کنیزك عبد الله بن علی، مادر فرزندش چرا با خویشتن ببردی چه پنداشتی که او را به تو دست بازدارند؟ گفت اگر در میان لشکر یله کردمی ضایع شدی و کسی دست بدو فراز کردی، برگرفتم تا نگاه دارمش تا به خداوندش سپارم پاك و پاکیزه. [گفت:] پس اکنون که ترا بخواندم چرا راه خراسان گرفتی و مخالف شدی؟ گفت: مخالف نشدم و لیکن از تو ترسیدم، دانستم که ترا بر من دل گران است. گفتم به خراسان شوم و از آنجا عذرهای خویش باز نمایم و عفو خواهم و ترا دل خوش کنم و آنگاه پیش تو بازآیم.

منصور گفت: ويليک ابو مجرم، هر چه بگویم همی حجتی پیش آری و خواهی که خویشتن را از میانه به دربری. پس دست بر دست زد. عثمان بن نهيك با آن حرسیان به خیمه اندر افتادند و شمشیر فراز نهادند. بو مسلم گفت: یا امیر المؤمنین، مرا مکش، مرا بدار تا هر گه که ترا دشمنی برخیزد جان خویش را پیش تو فدا کنم. منصور گفت: ويليک، مرا بر روی از زمین از تو دشمن تر نیست. پس

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۱

گفت: دهید. بو مسلم بر پای بود. نخستین شمشیر که بزدند به پایش اندر آمد و پایش بیرید. منصور گفت: دست و پایتان بریده باد. بر سر زنید. پس شمشیر اندر نهادند و بکشتند. و آن بساط را که افکنده بود آنجا پرخون شد. منصور بفرمود فراشان را تا او را هم چنان به میان بساط اندر نوشتند و برگرفتند و به گوشه خیمه بازنهادند. و بساط دیگر بگسترده. و کس از بیرون سرای پرده خبر نداشت. پس عیسی بن موسی پیش منصور اندر آمد و بنشست و پنداشت بو مسلم هنوز نیامده است، گفت: یا امیر المؤمنین، کار بو مسلم را چه باید کردن، شوم و بیارمش.

منصور گفت: نه تا او خود بیاید. عیسی گفت: یا امیر المؤمنین، تو طاعت او را دانی و اثرهای او اندر این دولت شناسی، و من او را وعده‌های بسیار کرده‌ام تا بیاوردمش از حلوان. باید که امیر المؤمنین با او نیکوی کند. منصور گفت: کردم، آنک اندر میان بساط است. عیسی گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ۲: ۱۵۶. منصور گفت: چه بود؟ عیسی شرم داشت و نیارست که منصور را ملامت کردی. گفت: یا امیر المؤمنین، مرا با او دوستی بود. منصور گفت: و الله که بر روی زمین ترا از او دشمن تر نبود و تا او زنده بود نه مرا خلافت قوی بود و نه ترا از پس من ولایت عهد بود. پس بو اسحاق که صاحب حرس بود آن بو مسلم و پیش از آن به رسولی آمده بود بخواند و گفت: تو دانی که این بو مجرم چند تن کشته بود؟ گفت:

یا امیر المؤمنین، بدان که او ششصد هزار مرد را اندر پیش خویش کشته بود به شمشیر جز آنکه به حربها اندر کشته شده بودند. و آن [۳۸۳ a ص] را خود شمار نیست. آنگاه منصور دو بیت شعر یاد کرد:

شعر

سقیّت کأسا کنت تسقی بها أمّر فی الحلق من العلقم

زعمت أنّ الدّین لا یقتضی فاستوف بالکیل ابا مجرم

پس منصور بو اسحق [را] گفت: نامه‌های این سپاه که با او است بیار. گفت: یا امیر المؤمنین، با او به حلوان هشت هزار مرد بودند. چون از حلوان بازگشت پنج هزار مرد آنجا دست بازداشت با خزانه و خواسته به ابو نصر بن عبد الله الطائی، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۲

خود با سه هزار مرد ایدر آمد. و نامه‌های ایشان به منصور آورد. و منصور همه سرهنگان را عطا فرمود و کهتران را روزی بداد و گفت شما را گناه نبود که سلطان شما را فرموده بود که فرمان او کنید، اکنون خدای شما را از آن فاسق برهانید. بر در سرای به خدمت همی باشید که به شما حاجت آید. و لشکرگاه منصور بر لب دجله بود بدان در شهر رومیه. پس چون شب اندر آمد بفرمود تا بو مسلم هم چنان با آن بساط به آب اندر انداختند.

و این کشتن بو مسلم روز پنجشنبه بود پنج روز مانده از ماه شعبان سال صد و سی و هفت. و منصور بفرمود تا انگشتی بو مسلم از انگشتش برون کردند و نامه نبشت به بو نصر از دهن بو مسلم که آن همه بنه و خواسته را برگیر و بیا. و نامه را بدان انگشتی مهر کرد. و ابو مسلم چون او را با بنه و خواست آنجا بگذاشت گفته بود چون مهر من به تو آید، خواسته‌ها برگیر و بیاور. بو نصر گفت: علامتی کن تا من بدانم که مهر و نامه تو است. گفت هر گه که نامه نیمی به گل اندر بود مهر من بود، و چون همه به گل اندر زده بود بدان که آن نامه نه من نوشته‌ام و کسی دیگر نوشته بود. و این کس ندانست جز این دو تن. و چون منصور نامه نبشت از دهن بو مسلم همه مهر بتمامی اندر گل زد. چون نامه به بو نصر رسید گفت: کردند کردنی، و با آن سپاه و خواسته برخاست و به خراسان شد. و نیزک به حلوان بو مسلم را همی مشورت کرد که بازنگرد. و این خبر به منصور رسیده بود. آنگاه منصور نیزک را بخواند و گفت: تو بودی که بو مسلم را همی گفتی باز مگرد آن وقت که ما او را همی بخواندیم. گفت: یا امیر المؤمنین، نصیحت کردم که او مرا نیکو داشتی و نزدیک من دستها بودش. چون مشورت خواست، او را روا ندیدم خیانت کردن. اگر امیر المؤمنین مرا نیکو دارد اندر هیچ مشورت او را خیانت نکنم. منصور گفت: سخن راست تو گفتی. و مرا او را نیکو همی داشت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۳

[حدیث سنباد مغ]

و به دهی از دیه‌های نشابور مغی بود سنباد نام بود. ابو مسلم او را نیکو داشتی.

و او را خواسته بسیار بود. پس چون خبر کشتن بو مسلم بدو رسید غمگین شد و گفت: حق بو مسلم بر من واجب است که من این خواسته را همه به طلب خون بو مسلم خرج کنم. و چون خواسته نماند، جان بدهم. و خواسته‌ها را بیرون فگند و کسها به طلب خون بو مسلم خواند. و بو مسلم را به خراسان شیعت بسیار بودند. و این از پس کشتن بو مسلم بود به دو ماه مقدار شصت هزار مرد بر این مغ گرد آمدند و روی از نشابور به عراق نهادند و تا به ری بیامدند با این سپاه. و منصور خبر یافت و مردی را به حرب او بیرون کرد نام او جهور بن مزار العجلی. بیامد با ده هزار مرد، و میان همدان و ری با سنباد برابر شد و حرب کرد، و سنباد شکسته شد، و به ری بازآمد به هزیمت. و از ری به گرگان شد. و اصفهید گرگان هرمز بن الفرغان (؟) او را برگرفت و بکشت به فرمان منصور. و چون سنباد به ری آمد با سپاه، خزینه بو مسلم آنجا یافت برگرفت و گفت من بدین خواسته حقترم که من به طلب خون خداوند این خزینه همی شوم. پس چون جهور سنباد را بکشت، آن همه خزینه‌ها و خواسته‌ها به دست وی افتاد و ترسید که اگر باز نزدیک منصور

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۴

شود آن [۳۸۳ ص] همه از وی بستاند، اندر منصور عاصی شد و با سپاه به همدان بنشست. و منصور محمد بن الاشعث الخزاعی را بفرستاد و با او حرب کرد.

جهور هزیمت شد و به آذربایگان افتاد و آنجا کشته شد. و محمد بن الاشعث آن خواسته‌های بو مسلم و خزینه سوی منصور فرستاد. و به سال صد و چهل بود. و خالد بن ابراهیم که امیر خراسان بود از بام بیوفتاد به کشمیهن و بمرد. پس خبر به منصور آمد. و منصور عبد الجبار بن عبد الرحمن الازدی به امیری به خراسان فرستاد. [

[خبر وقعة الهاشمیه]

و این حربی معروف است از حربهای خواجه به عراق اندر. و به سال صد و چهل منصور از کوفه برفت و به حج شد و از حیره حرم گرفت، به مکه شد و حج بکرد. و به مسجد مکه اندر عمارت کرد. و به مدینه آمد و قبر پیغمبر صلی الله علیه و سلم زیارت کرد. و از مدینه به بیت المقدس شد و از آنجا به راه شام به کوفه بازآمد و به مدینه الهاشمیه فرود آمد. و از هر شهری و ناحیتی وفد آمدند به تهنیت. و به کوفه اندر مردمانی بودند از بقیت لشکر بو مسلم از خراسانیان، و ایشان را راوندیان گفتندی. مقدار هزار مرد بودند و مذهب تناسخ داشتند. و مقاتل ایشان آن

بود که هر جانی کز تنی بیرون آید به تنی دیگر اندر شود و هم در آن ساعت، و جهان هم چنین بود همیشه. و هر کجا مردی دیدندی که به مردی مانستی گفتی جان او است به تن این اندر شده. و چون مردی نیکو روی دیدندی او را سجده کردند و گفتندی اندر این جزوی است از خدای. و این تناسخ را مذهبها است گونه گونه از کفر آورده. پس این راوندیان همه اهل تناسخ بودند. بو جعفر المنصور به روی سخت نیکو بود. و ایشان گفتندی که اندر او جزوی است از خدای. و صاحب حرس او عثمان بن نهیک را گفتندی که جان آدم به تناسخ اندر وی است. و هیشم بن المعاویه را گفتندی این مقام جبریل است که به زمین آمده است. و ایشان هر کجا منصور را بدیدندی سجود کردند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۵

پس چون منصور از حج باز آمد، بدین کوشک هاشمیه اندر فرود آمد. از ایشان صد مرد بیامدند و گرد آن کوشک وی اندر طواف همی کردند. پس ایشان [را] پرسیدند که چه همی کنید؟ گفتند گرد کوشک این مرد که اندر او است طواف می کنیم که اندر او از خدای جزوی هست. و منصور را از کار ایشان آگاه کردند.

منصور بفرمود تا ایشان را بگرفتند و به زندان کردند. و گفتند هر کجا دو تن از راوندیان بیابید بگیرید و به زندان کنید یا بکشید که خون ایشان حلال است. آنگه ایشان گفتند آن خدای که اندر منصور بود از او جدا شد و خدای او را به لعنت کرد و بر او خشم گرفت، و خون او حلال شد. پس تدبیر کردند و جنازه ای بیاوردند و نعش برنهادند و به جامه بپوشیدند چنانکه جنازه مردمان بود. و بدین آن خواستند تا به بهانه جنازه گرد آیند و بیرون آیند و کس ایشان را نگوید که چرا گرد آمدید. پس جنازه را به چهار تن برگرفتند. و بر جنازه کس نبود. و همه راوندیان از پس آن همی رفتند و همی گریستند و همی گفتند: این زنی بود پارسا و مستجاب الدعوه. و هر کسی از ایشان به زیر جامه سلاح داشتند. و آن جنازه را به قهندز اندر آوردند به وقت نماز پیشین بدانکه به در دیگر بیرون شوند. و گرم گاه بود و در منصور خالی بود و کسی نبود از حرسیان بر در او. و ایشان هم چنان می آمدند تا در زندان. پس جنازه را بیرون انداختند و سلاح بیرون آوردند و بخروشیدند و در زندان بشکستند. و آن یاران از زندان بیرون آوردند و سلاح شان دادند و قهندز را از اندرون ببستند، تا سپاه به قهندز اندر نتوانست شدن. و باز گشتند و به در کوشک منصور شدند که او را بکشند.

و منصور چون آگاه شد اسب خواست که برنشیند. نیافت. و از پس از آن منصور رسم نهاد که روز و شب بر در او اسبان نوبتی داشتندی. یکی را باز [۳۸۴ a ص] بردندی و دیگری آوردندی، و شب و روز پس از این از اسب خالی نبود. و این رسم تا امروز به همه جهان بمانده است همه ملوک و خلفا را. و چون منصور اسب نیافت بفرمود کسها

را که اندر سرای بودند تا بر بام کوشك شدند و فغان کردند. و همه سپاه کوفه گرداگرد قهندز بگرفتند و درهای قهندز از اندرون بسته

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۶

بود، نتوانستند اندر آمدن. راوندیان با حرسیان که بر در کوشك بودند مقدار پانصد مرد جنگ اندر گرفتند. و عثمان بن نهيك را، امیر حرسیان، بکشتند و در بیستند. و منصور دست از جان خویش بشت. و معن زایده مردی بود از بزرگان عرب، و متواری بود از منصور و از بزرگان و امیران بنی امیه بود و ده دوازده سال امیری یمن داشت به وقت هشام بن عبد الملك، و مبارز و مردانه بود و با سخاوت چنانکه اندر جهان به سخاوت معروف است. و با یزید بن عمر بن هبیره به حصار واسط اندر بود. و با او وقت صلح بیرون آمد. و چون یزید را بکشتند، وی از آن لشکرگاه بجست و به کوفه آمد و پنهان شد. و هر چند منصور او را بجست و منادی بانگ کرد به زینهار او به وقت سفاح و به وقت منصور، بیرون نیامد و به خانه ابو الخصب بود. و خانه بو الخصب بدین قهندز بود. پس این روز که این بانگ برخاست وی پرسید که چه بوده است. گفتند منصور را اندر یافته‌اند تا بکشند.

معن شمشیر بکشید و بیرون آمد و خویشتن را بر آن راوندیان برافگند و ایشان مقدار ششصد مرد بودند، و عثمان نهيك را کشته بودند و در را بسته. چون معن ابن زایده اندر ایشان افتاد و ایشان از در بازگشتند و آهنگ معن کردند، معن چون آتش شمشیر همی زد و به يك ساعت سی و چهل مرد از ایشان بیفگند. و حرسیان که بر در منصور بودند و پراکنده و گریخته بودند، پس از آنکه عثمان نهيك را کشته بودند، چون چنان دیدند، همه را قوت بازآمد و باز هم آمدند. و منصور را گفتند که معن زایده بیامد و چندین تن از راوندیان کشت و ایشان را از در دور کرد. و منصور اندر آن وقت از زندگانی نومید شده بود و دل به مرگ نهاده. چون این خبر بیافت شاد شد و خدای را شکر کرد و از شادی که بدو رسید آب از چشمه‌هاش بیرون آمد. پس اسبی را بیافتند و بیاوردند و منصور برنشست و بیرون آمد. و راوندیان چون حرب معن دیدند پنداشتند که در قهندز را مگر بگشادند. همه آنجا رفتند تا از حال در بر رسیدند. چون آنجا رفتند، درها استوار یافتند. بازگشتند و به در سرای بازآمدند. چون منصور را بیرون آمده دیدند بر او حمله کردند.

منصور معن را گفت: یا ابا الولید، آمدند. معن گفت: مندیش یا امیر المؤمنین که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۷

ایشان را خطری نیست. و حمله ایشان بپذیرفت و حرب همی کرد تا چهل و پنج مرد دیگر از ایشان بیفگند و ایشان را باز شکست. و ایشان تیر همی انداختند چون آتش. معن منصور را گفت: یا امیر المؤمنین، مرا دل از بهر تو

مشغول است تا ترا تیری نرسد. بازگرد و به سرای اندر شو تا دل من از حدیث تو فارغ شود. پس منصور به سرای اندر شد. و معن حرب همی کرد و حمله همی برد و حمله ایشان می پذیرفت تا نماز دیگر نزدیک آمد. پس از بیرون قهندز حیلت کردند و در بگشادند و سپاه اندر آمد و معن را یاری دادند. و به يك ساعت آن همه راوندیان برجای بگشتند چنانکه یکی از ایشان نجست. و چون ایشان همه کشته شدند، معن برفت و باز هم آنجا که بود پنهان شد.

و منصور گفت بنگرید تا معن کجا شد. بیاریدش. پس او را طلب کردند و نیافتند. و شب تاریک شد و نماز خفتن بود و سپه بازگشتند. و منصور به سرای اندر شد و در بستند. و این اندر ماه رمضان بود. منصور به روزه گشادن و طعام خوردن نرسید تا نماز خفتن اندر گذشت. آنگاه خوان آوردند. منصور آگه شده بود که معن از خانه بو الخصیب بیرون آمده بود و آنجا شده، پس بو الخصیب را گفت:

برو و معن را بیار. گفت: یا امیر المؤمنین، ندانم که وی کجا است. منصور گفت:

ای سبحان الله، از پس آنکه او امروز کرد نیز او را همی بیاید ترسیدن. و دست به طعام نبرد و گفت: برو و بیارش که تا او نیاید من طعام نخورم. آنگاه بو الخصیب بیامد و معن را بگفت و مر او را سوی منصور آورد. و منصور او را لطف کرد و بنواخت [۳۸۴ ص] و هم پهلوی خویش بنشانند. و دیگر روز او را ده هزار درم داد.

و منصور سخت بخیل بود، و عطاش سخت اندک بودی، صدگان و دویست گان بودی، و بیشتر عطاش هزار درم. پس معن را ده هزار درم فرمود و مر او را عهد یمن داد. و معن آنجا شد و پنج سال امیر یمن بود تا باز مردمان یمن از او گله کردند و گفتند که همی ستم کند و رشوت می ستاند.

و معن مردی بود که به روزگار او اندر عرب از او سخی تر نبود، و عطاش ده هزار و بیست هزار بودی و تا صد هزار. پس مردمان یمن گله کردند از او که از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۸

ما بسیار می ستاند. منصور گفت: راست گویند که با آن دادن که او را است به افراط بود. پس او را از یمن بازکرد و بر در همی داشت. و منصور گفتی من هرگز به روی معن اندر نگاه نکنم که نه مرا آن روز هاشمیه یاد آید و از معن شرم دارم.

و به خبری دیگر گویند بیرون از این کتاب که روزی منصور با معن عتاب کرد.

و منصور بخیل بود و کسی که عطا بسیار دادی منصور را از او خشم آمدی. پس يك روز منصور نشسته بود. معن اندر آمد. منصور گفت یا ابن زایده، من شك نکنم که این سخنان که اهل یمن همی گفتند از ستم و بیدادی تو همه راست است.

گفتا: یا امیر المؤمنین به چه دلیل درست شد؟! گفت: زیرا که بدین گزاف که تو همی دهی لابد بگزارف باید ستدن از مسلمانان. گفت: یا امیر المؤمنین، کجا دادم بگزارف که نایست دادن. گفت: شاعری را به يك بیت هزار دینار بدهی، از این گزاف‌تر چه خواهی. و آن بیت این است که ذکر خواهم کردن بدین جایگاه اندر:

معن بن زائدة الّدی زیدت به شرفا الی شرف بنو شیبان معن گفت: اید الله الامیر، من دادم شاعر را به يك بیت هزار دینار، و لیکن نه بدین بیت بود. گفت: پس به کدام بیت بود؟ گفت: بدان بیتها که اندر قصیده گفته است:

بیت

مازال يوم الهاشمیة معلنا بالسيف دون خليفة الرحمن

فحمیت حوزته و کنت وقاءه من وقع کل مهتد و سنان

منصور سر فرود افگند و از شرم خوی از وی دوان شد و زبان به میان دو دندان اندر بگزید تا خون از او بدوید از شرم و خجلی. پس سر برگرد و گفت: یا ابا الولید، اقعذ بارك الله فيك. و آن روز معن را به مجلس بنشانند. و جاحظ مر این خبر به بعضی از کتبه‌ای خود یاد کند در باب جوابات مسکته اندر. و گفت این از آن جوابها است که خامش کرده است مر آن را که این او را بگفتند. و بدین باب اندر جوابات مسکته بسیار است اما از این محکم‌تر کم است.

و منصور گفت که من به همه زندگانی از سه کار پشیمانی خوردم کز آن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۰۹۹

سخت‌تر نبود و سودم نداشت: یکی آنکه بو مسلم را بکشتم بی‌گناهی بزرگ کز و آمده بود که بدان کشتن واجب کردی، و گر او را زنده داشتمی مرا به بسیار کار باز آمدی، و دیگر آنکه چون حجّ کردم از مکه به شام شدم و شش ماه آنجا همی گشتم که اندر عراق اگر خارجی‌ای پدید آمدی ولایت را به باد داده بودم و خلیفتی را برانداخته، و سدیکر آن روز هاشمیه بی‌زره و جوشن بیرون آمدم برابر راوندیان تا معن مرا بازگردانید، و اگر تیری بیامدی جان من شده بود. و این حرب هاشمیه به سال صد و چهل و يك بود، و نگفته است که به کدام ماه بود تا خداوند تاریخ گفته است که به ماه رمضان بوده است سنه احدى و اربعین و مائه. [

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۰

[خبر خروج المهدی الی خراسان]

و به سال صد و چهل و یک اندر چون منصور از راوندیان پرداخت، پسر خویش را، محمد بن عبد الله ولی عهد کرد، و خلافت از پس وی او را معین کرد و مر او را مهدی لقب کرد، از بهر آنکه پسران عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب برخاسته بودند. محمد و ابراهیم، و اندر پنهان به خویشان همی دعوت کردند به حجاز و به خراسان. و به هر جای مردم بسیار ایشان را اجابت کردند. و عبد الجبار بن عبد الرحمن که امیر خراسان بود از پس بو داود، [a ۳۸۵ ص] به منصور نامه کرد که ایدر به خراسان گروهی اند که پنهان مر امامی را از آن فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه همی دعوت کنند. منصور جواب کرد که هر کجا از ایشان بیایی همه را بگیر و بکش، و یله مکن از ایشان اندر خراسان یکی سر برآرد و یا بر زمین بماند.

و این محمد و ابراهیم هر دو از پنهان به خویشان دعوت کردند از روزگار بنی امیه اندر پیش از مروان. و شیعتشان بسیار نشده بودند، نتوانستند بیرون آمدن.

و ابو جعفر المنصور اندر آن روزگار با ایشان بیعت کرده بود زیرا که چون ابراهیم الامام برادر سقّاح از مروان بترسید و پنهان شد، منصور به مکه بود و همی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۱

دانست که این محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن الحسن خلق را همی به بیعت خویش خوانند. و منصور از کار ایشان آگاه بود و با ایشان بیعت کرده بود و گفت ما مردمان را به بیعت عباسیان همی خوانیم و شما به بیعت علویان، هر که از ما زودتر ظاهر شود آن دیگر او را متابع باشد. پس چون سقّاح بیرون آمد و بو جعفر المنصور، هر دو مر این پسران عبد الله بن الحسن را طلب کردند. و ایشان هر دو پنهان شدند. و سقّاح مر منصور را گفت ایشان را چه کنیم که ایشان پنهان اند.

منصور گفت: بلی هم چنین است تا باری از بنی امیه پردازیم که ایشان ظاهراند.

پس آنکه بدین دیگران پردازیم که تنهاند. و ایشان را طلب نکردند. و ایشان هم چنان اندر نهان دعوت همی کردند. و چون سقّاح بمرد و منصور بنشست، ایشان را طلب کرد و نیافت. پس به عمّ خویش عبد الله بن علی مشغول شد. چون از او پرداخت، به کار بو مسلم برایستاد. و چون کار بو مسلم بساخت و از او پرداخت، منصور را هیچ اندیشه نبود مگر طلب کردن ایشان. و سخت طلب کردشان. و پدرشان عبد الله بن الحسن و خویشان ایشان را و فرزندان ایشان را بدان سال که به حج شده بود به مدینه بگرفت و عذابهاشان نمود و بکشت، و نتوانست این محمد

و ابراهیم را به دست آوردن. و از پس از این باز خبر ایشان بگوئیم که منصور با آل علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه چه کرد. این را بابی جدا از این کتاب پیدا است.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۲

[باز آمدم بر سخن مهدی و خراسان

پس آن وقت که عبد الجبار بن عبد الرحمن از خراسان نامه کرد که اینجا گروهی به بیعت علویان اندر شدند، و منصور جواب کرد که همه را بگیر و بکش. و این محمد خویشتن را مهدی لقب کرده بود و ابراهیم را هادی. و چون داعیان ایشان با مردمان بیعت کردند گفتند [ی] نایع المهدی و الهادی من آل محمد علیه السلام. پس چون منصور مر پسر خویش را محمد ولی عهد کرد او را مهدی لقب کرد و گفت: محمد بن عبد الله المهدی من آل محمد، این پسر من است نه آن محمد بن عبد الله بن الحسن. پس خبر آمد به منصور از پس از آنکه مهدی را ولی عهد کرده بود که عبد الجبار بسیار خلق را به خراسان از شیعت تو بکشت. و منصور او را فرموده بود که شیعت آل علی بکش، وی شیعت بنو العباس را همی کشت هم از رعیت او و هم از لشکر بدین بهانه. و منصور از آن تافته شد. و بو ایوب دبیر را گفت این عبد الجبار بن عبد الرحمن چنین و چنین همی کند و او به دل اندر خلاف دارد، و گر نه او چنین نکندی. و گفتند او را از خراسان بازکن و دیگری را بفرست. گفت: ترسم که اگر چنین کنم خلاف ظاهر کند و خراسان به فتنه [افتد] که مقام فتنه همیشه خراسان بوده است. گفت پس حیلت کن تا سپاه از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۳

او جدا کنی تا او تنها گردد و آنگاه بازکنش، تا اگر خواهد خلاف کند نتواند کردن. گفت: به چه حیلت سپاه از او جدا کنم. گفت تدبیر غزو روم کن و منادی بانگ کن به عراق اندر، و سپاه را بفرمای تا بسازند. و آنگاه نامه کن به عبد الجبار که من نیت غزو روم کردم، هر چه با تو به خراسان اندر سپاه است بفرست تا با من بیایند و این غزو بکنند. پس چون بدین بهانه سپاه از او جدا کردی آنگاه او را به درخوان. [۳۸۵ ص] منصور بفرمود تا هم چنین بانگ کردند غزو روم را. و به عبد الجبار نامه کرد که سپاه خراسان بفرست که همی به غزو روم روم. عبد الجبار جواب داد که آنجا ترك حرکت کرده است و شغل ترك صعبتر از کار روم. اگر این سپاه از خراسان برود ترکان بیایند و خراسان بگیرند، و چون خراسان گرفتند آهنگ عراق کنند. و سپاه خراسان را غزو ترك است و سپاه عراق را روم. و هر سپاهی را غزو خویشتن نگاه باید داشتن که خدای تعالی اندر قرآن یاد کرده است. قوله تعالی، یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قَاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ ۙ ۹: ۱۲۳. منصور نامه بو ایوب را داد تا برخواند. گفت: اکنون چه باید کردن؟ گفت: یا امیر المؤمنین، از این سپاه عراق بیست هزار مرد بگیر از هر که بر ایشان ایمن تری، و او را به خراسان فرست، و عبد الجبار را به نامه بگوی که سخت صواب آوردی که احتیاط غزو ترك نگاه داشتی، که آن غزو هم ما را است. و

اینک سپاه عراق را فرستادم تا خود از نخست غزو ترك کرده شود، آنگاه غزو روم. چون این سپاه به خراسان رسید و قرار گیرند آنگاه نامه کن و عبد الجبار را بخوان. اگر آید و اگر نه به مهتران سپاه نامه کن تا او را بند کنند و بفرستند.

منصور هم چنین کرد که بیست هزار مرد بگزید که به خراسان فرستد. و به عبد الجبار چنین و چنین نامه کرد. عبد الجبار جواب داد و گفت: خراسان سپاه دیگر بر ندارد جز آنکه اندر وی است که امسال غله اندکی بوده است، و چون لشکر زیاده شود بیم قحط بود، و خود از عذاب جوع کس به غزو نپردازد. چون این نامه به منصور رسید، متحیر شد، و بو ایوب را گفت: چه کنیم؟ گفت: اکنون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۴

خلاف بیرون کرد سپاه به وی فرست و کسی از ثقات با ایشان مهتر کن و بگو تا به ری همی باشد، آنگاه نامه کن و مر او را بخوان، اگر بیاید و اگر نه آنگاه سپاه را بفرمای تا از ری به حرب او شوند.

منصور بیست هزار مرد بیرون کرد و پسر خویش را، مهدی را، بر ایشان مهتر کرد، و از ثقات لشکر چون خازم خزیمه و مهتران بسیار با او بفرستاد. و مهدی روی به وی نهاد. و منصور نامه کرد به عبد الجبار و مر او را بخواند. و منصور را دل پر هراس بود از کار وی. چون نامه به عبد الجبار رسید و خبر یافت که مهدی با بیست هزار مرد به ری آمد، یقین شد که بهر وی همی آیند. عاصی شد و منصور را خلع کرد. چون منصور آگاه شد، مهدی را بفرمد تا لشکر از ری برگرفت و به نشابور آمد. و از نشابور خازم بن خزیمه را با سپاه بفرستاد تا به حرب عبد الجبار شود به مرو. و عبد الجبار بر اهل مرو ستمها کرده بود و ایشان از او سیر شده بودند. و چون خازم بن خزیمه از نشابور برفت و روی به عبد الجبار نهاد، از مرو و مرو الزود و نواحیهای خراسان روی بدو نهادند، و ده هزار مرد پیش رفتند نزدیک او. و عبد الجبار بیرون آمد از مرو، و یک با دیگر حرب کردند و خلقی بسیار از هر دو سر کشته شدند. و بآخر سپاه عبد الجبار را هزیمت برافتاد و بگریختند. و عبد الجبار با پسرانش اسیر افتادند با جمعی از اهل بیت او، و همه را سوی مهدی آوردند به نشابور.

و این حرب روز شنبه بود شش روز شده از ماه ربیع الآخر سال بر صد و چهل و دو. و مهدی عبد الجبار را با آن اسیران به دست خازم خزیمه سوی منصور فرستاد. و منصور عبد الجبار را عذابها می کرد تا خواسته هاش بستد. و آنگاه دست و پای بریدش و باشگونه بر اشتر نشاند و در شهر بگرداند، آنگاه بکشتش. و پسرانش را از عراق نفی کرد و به شهری فرستاد از جزیره دریا نام او دهلك به ناحیت یمن. و عبد الجبار دو سال امیر خراسان بود. به طبرستان اصفهبدی بود، چون عبد الجبار به خراسان باز ایستاد و به دنیاوند ملکی بود اصفهبد او را با خویشتن یکی کرده بود. و نیز هم چنان کرد و عاصی شد.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۵

[خبر عاصی شدن اصفهبد طبرستان]

پس چون مهدی از کار عبد الجبار پرداخت، منصور بدو نامه کرد که باز به ری آی و از ری به طبرستان [۳۸۶ a ص] [سپاه] فرست تا طبرستان و دناوند گشاده شود. مهدی هم چنان کرد. و باز به ری آمد و به طبرستان مردی فرستاد نام او عمرو بن العلاء که او مردی بود مبارز و حربی، و مبارزتر از او در همه سپاه نبود. و مهدی به ری بنشست. و عمرو بن العلاء برفت و حرب کرد با گیلکیان و دیلم و طبرستان و دناوند بگشاد، و از ایشان بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد. و با غنیمت و اشتراک و بردگان باز به ری آمد. و مهدی از آن بردگان کنیزی گیل بگزید شکله نام و مادر ابراهیم بن المهدی بود. و مامون ابراهیم مهدی را شکله خواندی. و خراسان را به مردی دادند که او را بو عون گفتندی پس عبد الله بن یزید، و او به وقت سفاح امیر بصره بوده بود، و مروان بن محمد را او گرفته بود. و این فتح طبرستان به سال صد و چهل و سه بود. اکنون اخبارهای آل علی گفته آید. ان شاء الله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۶

[خبرها که میان] منصور رفت و فرزندان علی رضی الله عنه

و از آن وقت باز که منصور به خلافت بنشست، محمد و ابراهیم پسران عبد الله ابن الحسن بن علی بن ابی طالب رضوان الله علیهم اجمعین را طلب همی کرد. و عبد الله پدرشان زنده بود. و منصور به عبد الله کس فرستاد که پسران را بیرون آر تا ایشان را بر کنم که مرا با ایشان دوستی قدیم است. عبد الله گفت: ندانم که ایشان کجاند، و ایشان خود دعوت نمی کنند و لیکن از آن که دانند که ایشان را به دعوت کردن شناخته ای از تو همی ترسند و بیرون نیارند آمدن. و منصور همی دانست که ایشان از نهان دعوت همی کنند، ایشان را طلب همی کرد. و ایشان نهان همی بودند گاه به مصر و گاه مکه و گاه به عراق، و خلق را دعوت همی کردند. و داعیان فرستاده بودند به خراسان و به شهرها. و منصور با این محمد بن عبد الله الحسنی بیعت کرده بود. پس هر چند ایشان را طلب کرد نیافت. و هر سال به مدینه امیری نو فرستادی و گفتی ترا از بهر محمد و ابراهیم همی فرستم تا ایشان را طلب کنی و بگیری. و هیچ اثر ایشان نیافت و متحیر شد. پس با بو ایوب دبیر مشورت کرد.

گفت: یا امیر المؤمنین، تو به مدینه امیری همی مهتران بنی هاشم را دهی چون فلان و فلان مردمان دیندار و پارسا و حق اهل [بیت] شناسند و دانند که اگر این مردمان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۷

را طلب کنند و تو ایشان را اندر یابی و بکشی، ایشان بزه‌مند گردند، طلب نکنند ایشان را. پس بر امیری مدینه مردی باید دادن اعرابی حافی که از دین خبر ندارد و حق اهل بیت نشناسد، و مر او را بفرمایی تا ایشان را طلب کند بحقیقت و بگیرد و به تو سپارد. منصور گفت: احسنت یا بو ایوب.

پس منصور مردی را بخواند از بنی امیه، نام او ریاح بن عثمان المری، مردی از مبارزان عرب، و مر او را گفت یا ریاح، من ترا به امیری مدینه می‌فرستم و ترا بر من قرابتی و وسیلتی نیست که ترا بدان حق واجب کند و لیکن از بهر آن همی فرستم تا محمد را و ابراهیم را، پسران عبد الله بن الحسن را، طلب کنی، و هر کجا اثر ایشان بیابی بشوی و بگیری و نزد من فرستی. ریاح گفت یا امیر المؤمنین، دستوری دهی تا پدرشان بگیرم و عذاب کنم تا بگویند که ایشان کجاند. منصور گفت: او مردی پیر است و مهتر مدینه است، تو خود ایشان را طلب کن. و ریاح به مدینه شد و بر طلب کردن ایشان بایستاد، و مردمان مدینه را بیم کرد و کس ایشان را نیز اندر خانه نهشت. و ایشان از مدینه برون آمدند و به بادیه اندر همی گشتند. و هر کجا ریاح خبر ایشان می‌یافت، کس می‌فرستاد و خود تاختن همی کرد و نتوانست گرفتن. پس خبر محمد یافت که او با کنیزی که به کوه رضوی اندر است.

ریاح آنجا تاختن کرد. و محمد بر سر کوه بود و آن شب او را پسرکی آمده بود، آن کودک خرد در کنار داشت. چون سپاه بدید که از دور پدید آمد کودک بنهاد و خود برفت. و مادر آن کودک نتوانست گریختن، با آن کودک خود آنجا بماند. چون ریاح فراز آمد، محمد را نیافت. آن کنیز را با آن کودک خرد بکشت. و منصور آگاه شد که ریاح ایشان را سخت طلب [۳۸۶ ص] همی کند. و او به بادیه و به کوههای مکه اندر می‌گردد. منصور صد مرد را از اعرابیان بخواند از آنان که راههای بادیه همه بدانستند. و هر مردی را نجیبی بداد و علف، و نفقات پدید کرد و بفرمودشان که به طلب محمد و ابراهیم بپراگندید و بجوید. و این مردمان را اندر بادیه و حجاز و یمن و مصر و هر کجا اثر ایشان بیابید بگیرید و نزد من آرید. پس این مردمان به طلب شدند. و کار بر ایشان سخت شد و جهان بر ایشان تنگ شد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۸

و محمد شبی نزدیک پدر آمد به مدینه و گفت: من هیچ چیز به از آن ندانم که بیرون آیم و دست به منصور دهم، تا هر چه خواهد کند که من همی مرگ به آرزو جویم از تنگی که جهان بر من شده است. پدرش عبد الله او را گفت: صبر کن و تنگدلی مکن مگر خدای تعالی فرج آرد. پس منصور از طلب کردن ایشان به ستوه شد و بو ایوب را گفت چگونه کنیم. مرا ایدون به دل آید که این کار را حیل نیست مگر آنکه پدرش عبد الله را بگیریم و به زندان اندر کنیم، و این پسران را از وی طلب کنیم هم چنانکه ریاح بن عثمان گفت. ریاح گفت: یا امیر المؤمنین، عبد الله ایدون همی گویند که ایشان دعوت نمی‌کنند و دست از دعوت بازداشته‌اند. بایست نگرستن باری تا این سخن راست

است یا نه. اگر ایشان کس به خویشتن دعوت نکنند، خود این غم بر امیر المؤمنین سبک شد و ایشان را طلب کردن به کار نیست. گفت راست گویی. پس منصور مردی را بخواند از خراسان نام او عقبه بن سلم، و او را بگفت که این جامه‌ها که من ترا دهم بگیر و به مدینه شو، و عبد الله بن الحسن را ببین و مر او را به خلوت بگویی که من از خراسان آمدم شیعت پسرت محمد الامام، و با من پیامها است، مرا فرموده‌اند که به وی دهم، و اگر او را نیابم به تو دهم تا بدو رسانی. و گر او ترا بانگ برزند و گوید این از نزدیک من ببر و خود برو که من از محمد و ابراهیم خبر ندارم، بازگرد و دیگر روز باز شو و خواهش کن مگر آن را از تو بستاند و ترا گوید به امام رسانم.

عقبه هم چنین کرد. و به نزدیک عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه شد. و جامه‌ها و پیغامها مر او را عرضه کرد. بانگ بر وی زد و از خویشتن دور کرد و مر او را راه نداد. و عقبه برفت و دیگر روز باز شد. هم چنان قبول نکرد و نپذیرفت. سدیگر روز بشد و هم چنین گفت. عبد الله او را از خود دور کرد. و هم چنین تا عقبه یک ماه بر در عبد الله بماند و گفتی من این جامه‌ها چگونه باز خراسان برم. پس بفرجام عبد الله آن جامه‌ها از عقبه بستد و گفت این را به محمد رسانم. عقبه روزی دو بیود و باز شد و گفت: چون بازگردم چه گویم شیعت را؟

گفت: بگویی ایشان را که جامه‌ها به محمد رسانیده شد و اهل شیعت را درود ده و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۰۹

بگویی که محمد الامام ایدون همی گوید ساخته باشید و دل تنگ مدارید و گوش به خبر و آگاهی بیرون آمدن من دارید. پس عقبه بازگشت و منصور را هم چنین بگفت. و منصور را درست شد که ایشان دعوت همی کنند، و طلب سخت‌تر کرد. و چون طلب بر ایشان سخت‌تر شد، گفت: آن صواب‌تر که ما به یک جای نباشیم تا باری اگر یکی را آسیبی رسد، دیگر را رهایی بود.

پس محمد ابراهیم را به بصره فرستاد تا آنجایکه دعوت کند. و علی پسر خویش به مصر فرستاد. و امیر مصر اندر آن وقت یزید بن حاتم بود، و او آگاه شد از کار علی، و کس فراز کرد تا ایشان را بگرفتند، و هر که با او گرد آمده بودند همه را بکشتند. و مر او را بند کرد و به نزدیک منصور فرستاد. و منصور او را به تازیانه بزد تا مقر آمد که محمد پدرش او را به دعوت کردن به مصر فرستاد.

منصور گفتا: بگویی تا اندر کوفه کیست به بیعت پدرت اندر؟ علی گفت: نشناسم همه را، آنکه دانم اگر خواهی بگویم. گفتا بگویی که اندر کوفه کیست به بیعت پدرت اندر. دو تن را از مهتران برداد. و منصور ایشان را بیاورد و بکشت. و تدبیر بازداشتن عبد الله بن الحسن بن علی کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۱۰

[بازداشتن عبد الله بن الحسن بن علی از بهر پسران]

پس تدبیر بازداشتن عبد الله بن الحسن کرد. و ترسید که اگر به ریاخ نامه کند و ریاخ او را بازدارد [۳۸۷ ص] مبدا که مدینه بشورد و کار از دست بشود. پس منصور آن سال نیت حج کرد و از کوفه برفت، و راه مدینه گرفت. و چون به مدینه اندر آمد پیران و مهتران بر او گرد آمدند. و عبد الله بن الحسن بیامد. و منصور او را بر کرد و لطف کرد و هم پهلوی خویش بنشاند تا دلش ایمن شد. پس او را گفت: یا با محمد، چرا چندین است تا می‌گوییم که محمد و ابراهیم را بیرون آر نیاری. گفت: یا امیر المؤمنین، ندانم که ایشان کجاند، و ایشان همی نیازند پیش امیر المؤمنین آمدن، و اگر نه بیامدندی. منصور گفت: پسرش علی که از مصر آوردند پیش من مقر آمد که پدرش محمد او را به مصر فرستاده بود به دعوت کردن. گفت: یا امیر المؤمنین، او کودک است و بر زخم تازیانه صبر نتوانست کردن.

سخنی بگفت تا بدان خلاص از زخم یافت. منصور مر آن عقبه بن سلم را بخواند، گفت: اگر او را بیم بود، این باری چیست. عبد الله بنگریست عقبه را دید، دانست که حدیث آن جامه‌ها پیش او بوده است. دلش بشد و از پهلوی منصور برخاست و پیش او بنشست و گفت: یا امیر المؤمنین، زینهار. منصور گفت: خدای مرا زینهار

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۱۱

مدهاد اگر من ترا زینهار دهم. بفرمود تا عبد الله را به زندان کردند. و به مدینه اندر هیچ کس نیارست سخن گفتن. پس منصور به حج شد و ریاخ را گفت تا من از حج بازآیم ایدون کن که هر چه از فرزندان حسن علی بیابی به مدینه همه را به زندان اندرکن. منصور برفت. و ریاخ هر چه از آل حسن به مدینه بودند همه را طلب کرد و بگرفت. و دوازده تن از ایشان به زندان کرده بود. و این محمد الامام دختر مردی از فرزندان عثمان به زنی داشت، نام آن مرد محمد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان بن عقیان، و نام آن دختر رقیه بود. ریاخ او را نیز بگرفت و بازداشت. منصور چون از حج باز آمد به راه شهر مدینه نیامد، به منزلی فرود آمد نام او ربه. و ریاخ سوی وی شد. و هر چه کرده بود او را بگفت. منصور گفت: احسنت، نیکو آوردی، ایشان را هم چنان با بند سوی من فرست.

ریاخ به شهر بازآمد و آن سیزده تن را با بندها بیرون آورد. و کس بود از ایشان که بر گردن غلّ و سلسله بود، و چون از زندان بیرون آوردشان بر خران فگند و به میان بازار مدینه فرو آوردند و مردمان بگریختند و بگریستند و به خدای عزّ و جلّ بنالیدند از آن تظلم، و خروش ایشان به آسمان برشد. و ایشان را سوی منصور آوردند به ربه. و دیگر روز منصور ایشان را پیش خواست و بفرمود تا همه را پیش [او] به عقابین اندر کشیدند و به تازیانه بزدند و بیرون بردند و بر در سراپرده نامحمود بینداختند. و منصور سرهنگی را بر ایشان موکل کرد با پانصد مرد و گفت:

ایدون کن که ایشان را به يك منزل از پس من همی آری تا به کوفه، و هر که از ایشان غل ندارد او را غل کنی. و همان روز به عمارى اندر نشست و برفت. از يك سو او نشسته بود و از يك سو ربیع، و چون از در بیرون آمد آن اسیران را بر در فگنده بودند. پس عبد الله بن الحسن پدر محمد الامام گفت: یا با جعفر، ما با اسیران شما روز بدر چنین نکردیم که شما امروز با ما همی کنید. و عباس بن عبد المطلب روز بدر به دست علی بن ابی طالب اسیر بود. منصور سر از عمارى بیرون کرد و بفرمود تا اشترش نزدیک عبد الله بردند و خیار بر روی عبد الله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۱۲

انداخت.

و پیش از آنکه ایشان برگرفتند، محمد به مدینه اندر پنهان بود. سوز پدرش کس فرستاد و گفت: این بر شما و بر اهل ما دراز شد، و من نمی دانم که این کار ما را بود یا نه. و اگر ما را بود از پس شما چه عیش باشد ما را. بی شما این جهان را چه کنم. مرا دستوری ده تا بیرون آیم و پیش منصور شوم تا شما [برهید]. اگر منصور مرا بکشد بهتر از آنکه همه اهل بیت را تبه کند. پدرش او را دستوری نداد و گفت: تو آنجا که هستی صبر کن و ما اندر این عذاب صبر کنیم مگر خداوند سبحانه و تعالی ترا نصرت دهد، و چون وقت بیرون آمدن بینی و امید ظفر داری تا به عزّ بزیی و به عزّ بمیری. محمد به قول پدرش فرو استاد. و ایشان [را] بردند از پس منصور. و چون به کوفه اندر آمدند بفرمود تا ایشان را همه به زندان کردند با علی پسر محمد بن عبد الله که از مصر آورده بودند [۳۸۷ ص] پس کس فراز کرد تا ایشان را به زندان اندر همه را بکشتند و تلف کردند]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۱۳

[خبر خروج محمد بن عبد الله

پس چون محمد بن عبد الله دید که پدرش را عبد الله و پسرش را علی و همه اهل بیت او را بکشتند، او با خویشان گفت تا کی صبر کنم. و محمد برادرش را ابراهیم به بصره فرستاده بود و گفته بود که از پنهان دعوت کن تا وقت بیرون آمدن ترا کس فرستم. پس چون پدرش را به اول سال صد و چهل و پنج بکشتند، محمد کس فرستاد به ابراهیم و با او وعده نهاد که من شب یکشنبه برون آیم اول روز از رجب، و تو همین شب به بصره بیرون ای. و چون وقت نزدیک آمد ابراهیم را به بصره آبله برآمد و دانست که بدان وعده نتواند بیرون آمدن. ده خروار اشتری سلاح ساخته داشت. آن را به مدینه فرستاد و محمد را از بیماری خویش آگاه کرد.

و چون شب وعده بود، محمد مر آن کسها را که اندر بیعت او بودند همه را آگاه کرد که آن شب بیرون خواهد آمدن. و وعده نهادند به دهی نام او مذاذ بريك فرسنگی مدینه، و ایشان را گفت من از شهر بیرون آیم وقت نماز شام

و بدان دیه شوم، شما با سلاح آنجا گرد آید تا به شب به شهر اندر آییم. و نماز شام بود. محمد با دو یار به شهر اندر آمد، و ریاخ را از خبر او آگاه کردند که او فلان وقت به شهر همی آید. ریاخ هم آنگاه با سواران بر نشست. و محمد با یاران پیاده بودند. چون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴

ریاخ را از دور بدیدند به حایطی اندر شدند از حایطان مدینه. و ریاخ ایشان را ندید، برگذشت به مذاذ شد. کس را نیافت. و شهر را نیارست تنها دست باز داشتن. به شهر بازگشت. چون او بازگشت، ایشان از آن حایط بیرون آمدند و به مذاذ شدند. و چون از شب لختی بگذشت، مقدار مردی دویست از بیعتیان آنجا با او گرد آمدند. و او با ایشان لختی بیامد و پسر حسن با او بیامد. و همه پیاده بودند مگر محمد که بر خری سیاه نشسته بود. و وقت سحرگاه به شهر اندر آمدند و راست به در زندان شدند و زندان بشکستند. و زندانیان همه بجمله تکبیر کردند. و چون آن مردمان که با ریاخ به سرای اندر بودند پراگندند و محمد یاران خویش را به سرای اندر افکند و ریاخ را بگرفتند و پیش محمد آوردند. و او زینهار خواست و گفت: یا بن رسول الله، با من آن کن کز تو سزد. محمد بفرمود تا او را باز داشتند.

پس دیگر روز مردمان بر محمد گرد آمدند. و او به مسجد مدینه اندر آمد و بر منبر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر شد و خطبه ای کرد سخت فصیح. و چون او سخن گفتی زبانش پارگی برآویختی. و مردمان را دعوت کرد و به بیعت خویش خواند، از بنی عباس نهی کرد. پس از منبر فرود آمد. و بس کس با او بیعت نکردند از مدینه، و هر که را بخواند از مهتران همه روی پنهان کردند. و چون روز دو سه برآمد، مردمان مالک بن انس را پرسیدند اندر کار محمد. و مالک فقیه مدینه بود.

و گفتند که این مردمان را به بیعت همی خواند، و ابو جعفر المنصور را به گردن ما بیعت است، و ما همی دانیم که این مظلوم است و حق این را است، چگونه کنیم؟

مالک گفت: شما بیعت منصور به کراهیت کردید، از آن بر شما چیز نیست، و مظلوم را یاری کردن واجب است. چون مالک این سخن بگفت، مردمان مدینه با محمد بیعت کردند مگر پنج تن از مهتران که از خانه بیرون نیامدند. و محمد مالک را بخواند و گفت: بیعت کن. مالک گفت: مرا بیعت کردن مفرمای و از من بدان بسنده کن که مردمان را به بیعت تو فرمایم. [محمد] او را دست بازداشت، و مالک به خانه اندر شد و در فراز کرد و نیز بیرون نیامد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵

و محمد مدینه را بگرفت. و ابو جعفر المنصور از کوفه به بغداد شده بود، و بغداد را همی بنا کرد. پس همان روز که محمد بیرون آمد، مردی از مدینه برفت بر جمازه‌ای و شب و روز همی تاخت تا به بغداد رسید. و منصور را خبر محمد بداد.

و منصور او را ده هزار درم بداد، گفت: هزار درم صلت تو و نه هزار درم مزد تو، هر روز هزار درم. و او به نه روز آمده بود از مدینه نزدیک منصور. پس منصور به کوفه بازآمد و مردمان را خطبه کرد، گفت: محمد بن عبد الله الحسن به مدینه بیرون آمد و نه او خود بیرون آمد که من او را بیرون آوردم [۳۸۸ a ص] به حیل تا پیش حرب بیرون آید تا هلاک شود، و مسلمانان از شیعت و فتنه او برهند. و نامه نبشت به محمد بن عبد الله، و محمد او را جواب کرد و باز منصور او را جواب کرد، و هر سه نامه فصیح است به تازی، و اندر آن معنیهای بسیار است. نخستین نامه منصور ایدون بود که گفته می‌آید:

[نامه منصور به محمد بن عبد الله]

من عبد الله امیر المؤمنین الی محمد بن عبد الله الحسنی. بسم الله الرحمن الرحیم إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ يَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَاداً ۖ ۳۳: ۵ الی قوله أَنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ. ۳۴: ۵ پس گفت ترا عهد خدای و پیغامبر صلی الله علیه و سلم که اگر باز گردی و توبه کنی پیش از آنکه به دست من گرفتار شوی من ترا عفو کنم و زینهار دهم ترا با هر که تو خواهی از متابعان و اهل بیت تو، و ضیاعها و جایگاههای شما که گرفته‌ام به مدینه باز دهم، و ترا هزار هزار درم دهم و هر شهری که تو خواهی از مشرق تا مغرب و ترا آنجایکه بنشانم ایمن، و کس ترا نیازارد. و اگر بدین نامه استوار نداری هر که را خواهی از اهل بیت خویش بفرست تا پیش او ترا سوگند خورم و هر شرطی و استواری‌ای که تو خواهی بکنم. و السلام.

و نامه به مردی داد نام او ابو الغراء، و او را به مدینه فرستاد و نیز گفت بنگر تا حال او خود چگونه است. ابو الغراء برفت و به مدینه شد و نامه به محمد داد، محمد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۱۶

نامه برخواند و آن را جواب کرد و بفرستاد.

[جواب نامه منصور از محمد بن عبد الله بن الحسن]

پس ایدون جواب کرد:

من عبد الله المهدی محمد بن عبد الله الى عبد الله بن محمد. بسم الله الرحمن الرحيم. طسم تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ نَتْلُوهُ عَلَيْكَ مِنْ نَبَاِ مُوسَى وَ فِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ ٢٨: ١-٣، الى قوله، مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ ٢٨: ٦. گفت آن زینهار که مرا بر تو عرضه می‌باید کردن تو بر من عرضه کردی، و زینهار که من ترا باید دادن تو مرا همی دهی که حق امامت فرزندان پیغامبر را است صلی الله علیه و سلم نه فرزندان عباس را. و شما که این کار بیافتید به نام ما یافتید و خلق را به آل پیغامبر علیه السلام خواندید تا شما را اجابت کردند. و آل پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرزندان فاطمه‌اند. گر شما از قبل عباس فرزندان عم‌اید، ما از قبل بو طالب فرزندان عم‌ایم و از قبل علی فرزندان وصی‌ایم و ما را هم حق فرزندی است، و هم حق نیازدگی و هم حق وصیت. و شما را چه فخر است و چه حق است، اگر فخر به مسلمانی کنید، سبقت و فخر پدران ما را است که علی بن ابی طالب رضی الله عنه نخستین کس بود که مسلمان شد، و از پس او مردمان از دوگونه مسلمان شدند گروهی به طوع و گروهی به کره. و پدرتان عباس از آن جمله بود که از بیم شمشیر علی مسلمان شد. و روز بدر علی او را اسیر کرد و از بیم شمشیر به مسلمانی اندر آمد به کراهیت. و اگر به جاهلیت فخر کنید، [فخر جاهلی] و ریاست قریش و مهتری بو طالب را بود و عباس را نبود. و به بهشت اندر فخر ما را است که پدران ما حسن و حسین مهتران اهل بهشت‌اند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایدون گفت:

الحسن و الحسين سَيِّدَا شَبَابِ اَهْلِ الْجَنَّةِ مِنَ الْاَوَّلِينَ و الْآخِرِينَ و ابوهما خیر منهما. و اگر به دوزخ گویی هم فخر ما را است که جدّ ما بو طالب مهتر دوزخ است و کم‌عذاب‌تر چنانکه پیغامبر فرمود صلی الله علیه و سلم: ابو طالب اخفّ النَّاسِ عَذَابًا. گفت: از همه اهل دوزخ بو طالب را عذاب سبک‌تر بود. پس گر فخر به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۱۷

مادر کنید بدانید که مادران شما را با مادران ما نام نتوان بردن که مادر ما فاطمه بود دختر پیغامبر صلی الله علیه و سلم، و فاطمه دختر خدیجه بود بنت خویلد. پس فخر این جهان و آن جهان و بهشت و دوزخ و پدر و مادر ما را است، و امامت و خلافت حقّ ما را است، و زینهار ما به شما باید دادن و ترا خود چه زینهار است. [۳۸۸ b ص] و با تو خود کدام عهد است و به کدام وفا مرا زینهار خواهی دادن. بدان وفا که یزید بن عمر بن هبیره را دادی یا بدان زینهار که عمت را عبد الله بن علی را دادی، یا بدان امامت که به ابو مسلم گزاردی و سوگندان که او را خوردی. و تو دانی که بیعت من اندر گردن تو لازم است بدان وقت که بنی هاشم با من به مکه بیعت کردند تو نیز بیعت کردی به روزگار مروان. و این اکنون بر تو واجب است.

و السلام.

و باز منصور فرستاد. منصور نامه بخواند و جواب کرد.

[نامه منصور دگرپاره به محمد بن عبد الله]

پس منصور جواب کرد و گفت:

نامه‌ات خواندم و آن فخرها که یاد کردی بدانستم اما آن فخر که به مادران کردی، خدای نسبت از مادران بریده کرده است چه نسبت پدران و عثمان را است.

و شما را به پیغمبر صلی الله علیه و سلم قرابت فاطمه است. و دختر را از میراث پدر اندک است و از امامت و خلافت نصیب نیست. و اگر زنی امامی کند و پیش مردان نماز کند روا نبود، و چون خدای تعالی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم پیغامبری داد او را چهار عم بود: عباس و حمزه و بو طالب و ابو لهب. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را به مسلمانی خواند. دو تن از ایشان اجابت کردند و دیگران نکردند. از آن دو تن یکی پدر من بود عباس، و دیگر حمزه. و آن دو تن که اجابت نکردند یکی پدر تو بود بو طالب و یکی ابو لهب بود. و خدای عز و جل میان پیغمبر علیه السلام و بو طالب بریده کرد آنجا که گفت: **الْآيَةُ: لَا يَتَّخِذُ الْمُؤْمِنُونَ الْكَافِرِينَ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِ الْمُؤْمِنِينَ، ۳: ۲۸** و دیگر آنجا که گفت: **لَا تَجِدُ قَوْمًا يُؤْمِنُونَ**

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۱۸

بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ يُؤَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ لَوْ كَانُوا آبَاءَهُمْ أَوْ أَبْنَاءَهُمْ أَوْ إِخْوَانَهُمْ أَوْ عَشِيرَتَهُمْ. ۵۸: ۲۲ بدین آیتها خدای عز و جل میان پیغمبر علیه السلام و میان ابو طالب بریده کرد همه ولایتها، و بو طالب را از او بیزار کرد، و او از بو طالب. و خویشی و پیوستگی عباس را ماند و علی را. و علی پسر عم بود. و عم نزدیکتر بود از پسر عم و حقیقتاً که چون عم و پسر عم بود عصبه عم بود و پسر عم را نصیب نبود. و آنچه گفتمی که به دوزخ بو طالب را عذاب کمتر است، از عذاب خدای چیز کمتر و آسانتر نیست. و آنچه گفتمی نسبت ترا به پیغمبر علیه السلام هم از سوی مادر است و هم از سوی پدر است، ما را از سوی پدر است، ما را فخر به پیغمبر است علیه السلام، و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم نسبت به هاشم از سوی پدر بود نه از سوی مادر. و ما را فخر نسبت به پدر رسیده است و بسنده است.

اما آنچه گفتمی که ریاست به جاهلی اندر بو طالب را بود. همه جهان دانند که به جاهلی پیش از اسلام به مکه اندر قحط خاست و پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی را از بو طالب بستند و به خانه خدیجه همی داشت، و عباس عقیل را بستند و به خانه خویش همی داشت. و ایشان متون عیال او همی کشیدند. اما حدیث روز بدر که گفتمی که علی عباس را اسیر گرفت تا به کره مسلمان شد، عباس خود به بدر به کره آمد و نخواست که با پیغمبر علیه السلام حرب کند. و عقیل و طالب پسران بو طالب او را به ستم بیاوردند، و چون اسیر شد به طوع مسلمان شد. خود خویشتن را

به اسیری داد از آرزوی مسلمانی و آنگاه خویشتن را و طالب را و عقیل را فدا داد که اگر او ایشان را فدا ندادی و بگذاشتی، فرزندان ایشان اکنون بنده بودندی تا ایشان را می خریدندی و می فروختندی. و شما را به جاهلی اندر ما طعام دادیم و به مسلمانی اندر ما فدا دادیم.

و اما آنچه از فضل علی گفتی که پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را وصی کرد، پیغامبر علیه السلام او را به پیغام گزاردن خویش وصی [کرد] و از کار خلافت خبر بدو نکرد. و ابو بکر الصدیق را فرمود تا مردمان را نماز کرد و امام کردش. و علی همی دید و نفرمودش نماز کردن. و چون پیغامبر علیه السلام بمرد، علی سخت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۱۹

کوشید به طلب کردن این کار، و چندان فتنه و مردم کشتن بود. و عباس راه سلامت گرفت مر او را که راست کنید با عباس کزین جهان بیرون شد، با هیچ مسلمان حرب نکرد. و به جاهلی اندر سقایة الحاج عباس را بود و چاه زمزم اندر دست او بود. چون پیغامبر علیه السلام [ص ۳۸۹ a] مکه بگشاد، آن سقایه و زمزم به دست عباس باز داد. و چون علی بمرد شیعت او با پدرتان حسن بیعت کردند، و آنگاه حسن آن خلافت باز معاویه فروخت و بها ستد. اگر این امامت علی را بودی شما را که فرزندان حسن اید اندر آن نصیب ندارید چرا که پدرتان بهره خویش به معاویه فروخته بود و از آن بیزار شده. و از پس از آن عمّتان حسین بیامد که من بهره خویش طلب کنم و با پسر مرجانه حرب کرد تا کشته شد. و بنو امیه دست بر شما برگشادند، و هر کجا که به جهان یکی از شما بیافتند بکشتند و بر دار کردند و بسوختند. و به شام و به همه مسلمانی بر آل شما لعنت فرمودند کردن و خطیبان بر منبرها. پس ما را از این که بر شما رسید درد آمد و بر حقّ ما که ایشان ببرند دریغ آمد. برخاستیم و دعوت کردیم و با بنی امیه حرب کردیم تا حقّ خویش بازستدیم و خونهای شما طلب کردیم، و آنکه از ایشان بکشتیم از بهر خونهای شما را کشتیم که ایشان از آل عباس کس نکشته بودند، و لعنت از شما و پدران شما بیفگندیم و حقّ خویش به امامت بازستدیم. و شما ما را بر این شکر نکردید و از ما سپاس نداشتید، و نیز بر ما برخاستید و خواستید که حق ما را از ما بستانید.

و با این همه اگر باز گردید شما را بپذیریم و قرابت شما بشناسیم و رحم را بپیوندیم و گذشته هاتان عفو کنیم. و السلام.

و محمد مدینه بگرفت و همگنان با وی بیعت کردند مگر آن پنج تن از مهتران و فقها و علما چون مالک بن انس و نافع بن ثابت. و محمد ایشان را چیز نگفت. و برادرش را، موسی بن عبد الله، به شام فرستاد تا دعوت کند بدو. و موسی برفت و آنجا به شام لختی نبود. پس به محمد نامه کرد که اهل شام مر دعوت ما را اجابت نکردند، و من ترسیدم که مرا بسپارند، به خانه اندر پنهان شدم. و محمد مر حسن ابن معاویه را و قاسم بن اسحاق را به مکه فرستاده بود تا حسن مکه بگیرد و قاسم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۰

پیش شود و یمن را بگیرد. و ایشان هر دو به مکه شدند. و به مکه امیری بود از قبل منصور نام او سرّی بن عبد الله، و ایشان سری را کس فرستادند به دروغ که منصور بمرد و محمد بن عبد الله به مدینه بنشست. و تو مکه پرداز که ولایت مکه ما را است. سری چون خبر مرگ منصور بیافت از مکه برفت. و حسن و قاسم به مکه اندر آمدند. و قاسم به مکه همی بود و به یمن نیارست شدن تا بنگرد که کار محمد به چه رسد. پس خبر آمد ایشان را که منصور سپاه به حرب محمد فرستاد. ایشان از مکه باز به مدینه آمدند و به راه اندر خبر کشتن محمد شنیدند. و ایشان خود از مکه آن روز رفته بودند که محمد را به مدینه بکشته بودند. آنگاه از راه بتافتند و به بصره شدند به سوی ابراهیم.

و ابراهیم به بصره بیرون آمده بود از پس محمد به يك ماه. محمد به مدینه به اوّل رجب بیرون آمد، و ابراهیم به بصره به اوّل شعبان بیرون آمد. و به شعبان اندر منصور عیسی بن موسی را بفرستاد با چهارهزار مرد به مدینه به حرب محمد. و حمید قحطبه را بر مقدمه او بفرستاد، و سپاه سالار کردش، و محمد بن العباس السّاق را با او بفرستاد. و با خویشتن گفت اگر محمد بن عبد الله بر دست عیسی ابن موسی و بر دست محمد بن عباس کشته شود، خود سخت نيك آید. و اگر ایشان بر دست وی کشته شوند باز نيك تر. و منصور مر عیسی را گفت چون به مدینه شوی زینهار بر وی عرضه کن و او را به طاعت خوان. اگر اجابت کند خود نيك آید و اگر اجابت نکند حرب کن. و چون ظفریابی به مدینه اندر کشتن و غارت مکن. و مردمان مدینه را زینهار ده. و منصور به مردمان مدینه نامه کرد به هر کسی کز محمد دور باشید و او را یاری مکنید و او را نهی کنید. پس چون عیسی از کوفه برفت و خبر به محمد آمد به مدینه، مردمان را گرد کرد به تدبیر و گفت: پیش رویم یا ایدر بباشیم. گروهی گفتند بیرون رویم و گروهی گفتند نرویم به مدینه بباشیم که مدینه را درع حصینه خوانند. محمد گفت: من ایدون به خواب دیدم که زهی پوشیده‌ام و آن را تاویل مدینه کردم و من از مدینه بنروم و آن کنده که پیغامبر صلی الله علیه و سلّم روز احزاب کرده بود راست کنم. گفتند نيك آید.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۱

و محمد بفرمود تا آن کنده را بازکردند و سپاه عرض کرد و هر درم که داشت همه سپاه [۳۸۹ ص] را داد و حرب را بیاراست. و آن همه قبایلها که گرداگرد مدینه بودند چون جهینه و مزینه و اسلم و غفار همه بر او گردآمدند. پس نخستین خطا که محمد را افتاد این بود که چون عیسی با سپاه بر چهار میل مدینه فرود آمد، محمد درهای کنده استوار کرد و نگاهبانان بنشانند. و عیسی آن نامه‌های منصور سوی مدینه فرستاد. و آن مرد را بگرفتند و به نزدیک محمد آوردند. محمد آن نامه‌ها بخواند. آن زمان خداوندان را بخواند و آن نامه‌ها ایشان را نمود. ایشان گفتند ما را اندر این گناه نیست. این نامه‌ها او نبشته است نه ما نبشتیم. محمد گفت اگر او ندانستی که دلهای شما با او است

به شما نامه‌ها چنین کی کردی. ایشان را بازداشت، و هر که ایشان را چاکران و متابعان بودند از محمد جدا شدند. و محمد دانست که ایشان کس نیست که دین را حرب کند. به منبر شد و خطبه کرد و گفت: ای مردمان، با من هیچ کس حرب مکنید طمع را. هر که از بهر دین و حمیت اسلام را با من یاری کند به حرب دشمن، و اگر نه بازگردید که با من چیزی نیست از خواسته که شما را دهم. و از منبر فرود آمد و به سرای اندر شد. و آن شب آن عرب که بیرون آمده بودند همه برفتند، و هیچ کس از ایشان نماند. و از مدینه نیز بسیاری کس برفتند با عیالان و به دیهها بیرون شدند. و با محمد بس کس نماند.

پس دیگر روز شنبه بود دوازدهم از رمضان سال صد و چهل و پنج عیسی لشکر به در مدینه فراز آورد و از مردمان محمد آن مقدار که مانده بودند بسیار بگریختند.

چون آن علمهای سپاه بدیدند به خانه‌ها اندر شدند و با محمد نماند مگر مقدار سیصد مرد. و حرب کردند از بامداد تا نماز پیشین. و از سپاه عیسی هفتاد تن کشته شدند، و از آن محمد صد مرد کشته شدند. و محمد نماز دیگر بکرد و بفرمود تا ریح را که امیر مدینه بود و اندر زندان او بود بکشتند. و آن مهتران مدینه که بهر آن نامه‌ها بازداشته بود همه را دست بازداشت و گفت: اگر خواهید با من باشید و اگر خواهید بروید که من دست از جان خویش بشستم و از اینجا بازخواهم گشتن. و عیسی حمید بن قحطبه را بخواند و گفت چهارهزار مرد با سیصد مرد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۲

چندین روزگار باید اگر نه تقصیر تو استی. حمید را از آن سخن اندوه آمد و سپاه را بر حرب انگیخت، و تیراندازان را پیش کرد. و گروهی از لشکر به دیگر در اندر مدینه آمدند تا حرب اندر گرفتند. و از پس محمد و از هر دو سو تیرباران کردند بر یاران محمد و به يك ساعت یارانش را همه بکشتند.

محمد تنها ماند و حرب همی کرد. پس مردی محمد را شمشیری بزد تا برو فرود آورد و محمد بیفتاد. و حمید قحطبه به دست خویش سرش را ببرید و پیش عیسی آورد. و عیسی هم آنگاه به وقت روزه گشادن که آفتاب همی فرو رفت به شهر اندر آمد با سپاه و به در مسجد پیغامبر صلی الله علیه و سلم شد و بر درهای مسجد چهار علم سپاه بزد و منادی بانگ کرد که یا مردمان مدینه بر شما غارت نیست و کشتن نیست، هر که زیر علمی از این علمها بایستد ایمن است. مردمان به خانه‌ها اندر شدند و آنجا همی بودند تا شفق فرو شد، و کس پیش او بیرون نیامد. و آن شب نماز شام و خفتن بکرد به مسجد پیغامبر صلی الله علیه و سلم، پس به لشکرگاه باز شد. و همان شب سر محمد به جمازه‌ای نزدیک منصور فرستاد. و آن شب به لشکرگاه عیسی باران آمد بسیار و خلق بی‌شمار آب برد. و هرگز کس به مدینه چندین باران و سیل ندیده بود و یاد نداشتند.

و ذو الفقار پیغامبر صلی الله علیه و سلم به گردن محمد اندر حمایل بود، چون او را بکشتند شمشیر اندر گردن او بود، بیرون آوردند و به دست عیسی افتاد. پس آن را بر سنگی بیازمودند گفتند تا این خود آن هست. چون بر سنگ زدند شمشیر بگست و به دو نیم شد. پس خواستند که آن را بگدازند و شمشیری کنند. چون بگداختند نیست شد و چیز از آن باز دیدار نیامد. و محمد را خواهری بود نام او زینب بنت عبد الله، آن شب چون وقت روزه گشادن بود روزه نگشاد تا بنگرد تا کار محمد به چه رسد. چون گفتند که محمد را کشتند گفت: الحمد لله [۳۹۰ a ص] و طعام خواست و روزه گشاد. پس او را گفتند این شکر به چه کردی خدای را چون خبر کشتن برادر یافتی؟ گفت از بهر آنکه نگریخت و اسیر نشد تا عار آن بر همه اهل بیت نماند، و لیکن صبر کرد و پای فشرد تا بکشتندش چنانکه پدران و جدان او

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۳

و عثمان را کشتند. و بدبخت آن کس که اینها را کشتند و فرمودند. پس دیگر روز این زینب، خواهر محمد و فاطمه دخترش، سوی عیسی کس فرستادند و تن محمد ابن عبد الله بخواستند و به گور کردند. و شاعری اندر آن روزگار بود نام او عبد الله ابن معصب بیتی چند مرثیت گفت محمد را، و این است که یاد خواهم کرد:

شعر

یا صاحبی دعا الملامه و اعلمها	أن لست فی هذا بألوم منكما
و قفا بقبر ابن النبی فسلما	لا بأس ان تقفا به فتسلما
قبر تضمّن خیر اهل زمانه	حسبا و طیب سحیة و تکرما
و الله لو شهد النبی محمد	صلی الاله علی النبی و سلما
اشراع امته الأسنة لابنه	حتى تقطر من طبائهم دما
حقا لأیقن انهم قد ضیعوا	تلك القرابة و استحلوا المحرما

پس منصور امیری مکه و مدینه هر دو مر عیسی را داده بود. و عیسی يك هفته به مدینه بود. پس کثیر بن الحصین را به مدینه امیر کرد و خلیفه خود. و از آنجا به مکه رفت. [

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۴

[بیرون آمدن ابراهیم بن عبد الله به بصره

و چنین گویند که ابراهیم [را] برادر محمد بن عبد الله به سال صد و چهل از هجرت به بصره فرستاد به دعوت کردن به سرّ اندر. و دعوت ابراهیم به محمد بود برادرش. و با هر که بیعت کردی نخست محمد را دعوت کردی آنگاه خویشتن را.

و محمد را مهدی خواندندی و ابراهیم را هادی. و آنکه امیر بصره بود از قبل منصور آگاه شد، خواست که ابراهیم را بگیرد. وی از بصره بجست و به حجاز شد، و باز سال دیگر به بصره بازآمد. سه بار به بصره شده بود و باز بجسته.

مردمان بسیار با او بیعت کرده بودند تا سال صد و چهل و پنج محمد او را اندر اوّل سال به بصره فرستاد و با او وعده نهاد که پیشین روز از رجب بیرون آید به مدینه و او به بصره. پس ابراهیم به بصره اندر به جمادی الآخر بیمار شد و آبله برآمد، و رجب و شعبان بیرون نتوانست آمدن. پس به نخستین روز از رمضان بیرون آمد شب دوشنبه. و محمد بن عبد الله را به ماه رمضان اندر مدینه بکشتند، و ابراهیم به بصره بماند. و مردی بود از جهت منصور، نام او سفیان بن معاویه، به بصره امیر بود. و او را همی گفتندی که ابراهیم از پنهان بیعت می‌ستاند و مردمان او را متابعت همی کنند. و وی خموش همی بود و مر او را طلب نکرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۵

و ابراهیم به بصره پنهان همی بود به محلّت بنی اوس به خانه مردی خراسانی.

و از آنجا بیرون آمد. و از مهران بصره که او را اجابت کرده بودند معاذ بن معاذ بود و عبّاد بن العوّام. و مقدار چهار هزار مرد از مبارزان عرب او را متابع بودند. و سفیان امیر بصره با او به دل یکی بود و او را تعرّض نکردی. و به منصور نامه کرد که ابراهیم به سرّ اندر مردمان را همی تبه کند، و من همی جویم و نمی‌یابم و همی کوشم مگر به دست آرم. چون منصور نامه سفیان بخواند تافته شد و [ابو] حمّاد را با دو هزار مرد بفرستاد به بصره تا ابراهیم را طلب کند. و [ابو] حمّاد با لشکر خویش به در بصره آمد و از شهر بیرون فرود آمد.

پس چون ابراهیم را شب وعده بود با یاران از شهر بیرون آمد. و همه هفده تن بودند. ناگاه خویشتن را بر آن لشکر [ابو] حمّاد زدند و از ایشان بسیار بکشتند و هزیمت کردند و خویشتن را به شهر اندر افگندند، و بانگ [۳۹۰ ص] برخاست از شهر. و ابراهیم آن لشکرگاه و آن خواسته‌ها و سواران بگرفت. و متابعان ابراهیم همی آمدند و بر او گرد همی آمدند. و خبر به سلطان شد. در سرای خویش بیست و سرای به حصار بگرفت. و ابراهیم وقت سپیده‌دم با مردم بسیار خویش را به شهر اندر افگند. و بانگ برخاست و در زندان بگشادند، و زندانیان را همه دست بازداشت. و همه بصره بر او گردآمدند و گرداگرد سرای سلطان بگرفتند. و سفیان بترسید و زینهار خواست. و مردی از آ [نا]

نکه با او بودند نام او مطهر بن جویریة السدوسی بفرستاد تا به نزدیک ابراهیم شد و با او شرط کرد و عهد و میثاق نهاد.

پس آن سفیان در بگشاد. و ابراهیم الهادی به سرای اندر شد و پیش سرای اندر صفه‌ای بود که نشست سلطان آنجا بودی. ابراهیم اندر آن جای شد. و آن جامه‌ها برگرفته بودند. پس بر کرانه صفه بوریایی بیفگند تا بر آن نشیند. باد آن بوی را برگردانید، نشست از زیر سو آمد. مردمان را آن به فال نه نیک آمد. و ابراهیم را گونه از روی بشد و خواست که بازگردد و بر آنجا ننشیند. آنگاه گفت این چیز نیست، آن گویم که پیغامبر گفت صلی الله علیه و سلم الحدیث لا عدوی و لا طیره، و هم بر آن بویا نشست چنانکه باد گردانیده بود.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۶

و جعفر و محمد پسران سلیمان بن علی بن عبد الله، و عم‌زادگان، هر دو به بصره بودند و سلیم اندر پوشیدند و بیرون آمدند بر آنکه با ابراهیم حرب کنند. و با ایشان مقدار ششصد تن بودند از مولایان و چاکران و خاصگیان او. و خبر به ابراهیم رسید. بفرمود تا منادی بانگ کردند به شهر اندر که آن سلیمان را و هر که بدیشان پیوندد زینهار دادم. و دیوان بنهاد و نام هر کس که با او بیعت کرده بود بنوشت. و چهار هزار مرد از بصره آن روز با وی بیعت کردند. و هم به بیت المال اندر دو بار هزارهزار درم بود، بر ایشان قسمت کرد و سپاه بفرستاد به اهواز و پارس، و آن را بگرفت و کارش قوی شد. و سپاه از بصره برگرفت و روی به کوفه نهاد بر آنکه با منصور حرب کند. و به جانبی فرود آمد که آن را باخمیری گفتندی.

و بر بصره مردی را امیر کرده بود که او را نميله بن مَرّه گفتندی. و پسر خویش را، حسن بن ابراهیم با او بنشاند. و خبر به منصور آمد. و سپاهش پراگنده بودند، سی هزار مرد با مهدی به ری بودند، و چهل هزار به افریقیه بودند، و لختی به حجاز و مکه بودند، و نزدیک او کسی نبود که سپاه سالاری را بشایستی. پس نامه کرد به عیسی بن موسی و مر او را از حجاز بازخواند و نامه کرد به سلم بن قتیبه، و او امیری ری داشت و بخواند.

ایشان بیامدند. و منصور عیسی بن موسی را سپاه سالار کرد و سلم بن قتیبه با او بفرستاد. و مردمان بصره شیعت سلم بن قتیبه بودند. و سلم بن قتیبه بدیشان نامه کرد. و خلقی بسیار روی بدو نهادند. و نميله ایشان را نگذاشت. پس ایشان با او حرب کردند و مر او را بکشتند و بصره بگرفتند به نام منصور. و محمد و جعفر پسران سلیمان بن علی چون دیدند که بصره بشورید باز از بصره بیرون آمدند. و منصور چهار هزار مرد را به بصره فرستاد. و ابراهیم به باخمیری بود با سپاه، باز نتوانست گشتن و بدانجا همی بود. و منصور به ری نامه کرد به مهدی که تا خازم ابن خزیمه از ری بفرستاد با چهارهزار مرد تا اهواز را بگرفت. و مغیره بن مَرّی را که از قبل ابراهیم به اهواز بود بیرون کرد.

و منصور به تدبیر کار ابراهیم بر استاد و بر یکی مصلی نشست روز و شب. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۷

دو ماه از آن مصلی برنخاست، روز بر آن نشستی و شب بر آن خفتی، و سپاهها همی فرستاد. و جبه‌ای داشت پوشیده شب و روز اندر آن بود سینه و گریانش شوخ گرفت سخت، و هر گاه که مردمان را باردادی، درآعه‌ای سپید زبر آن فرو پوشیدی.

و این دو بیت اعشی همیشه با خویشان همی گفتی:

شعر

و ان حربهم أوقدت بینهم فحرّت لهم بعد ابرادها

وجدت صبورا علی حرّها و کرّ الحروب و تردادها

[۳۹۱ a ص] و آن وقت که منصور عیسی را با سپاه پیش ابراهیم فرستاد، با او پانزده هزار مرد بودند. و منصور خود برنشست و با عیسی يك فرسنگ بیرون آمد. و حمید قحطبه را با سه هزار مرد بفرستاد. و سپاه ابراهیم آن وقت چهل هزار مرد بودند.

پس سپاهها به يك دیگر رسید و صفها برکشیدند و حرب کردند از بامداد تا به نماز پیشین. سپاه عیسی هزیمت شدند و با عیسی مقدار صد تن ماند. و عیسی ایستاده بود و خلق را با خویشان همی خواند. کس بدو باز نگرست و عیسی هزیمت بخواست رفتن. و منصور نامه کرده بود به جعفر و محمد پسران سلیمان و فرموده بود تا با لشکر از بصره بیرون آیند و از پس ابراهیم اندر آیند. و ایشان هم چنان کردند.

و از قضا چنان افتاد که بدین ساعت که سپاه عیسی شکستند، و سپاه ابراهیم از پس هزیمتیاں شده و کشتن و غارت می‌کردند، و به لشکرگاه کسی نمانده بود، ایشان هر دو با سپاه فراز رسیدند و با آن مقدار لشکر که با ابراهیم اندر به لشکرگاه مانده بودند، حرب اندر گرفتند. و سپاه عیسی چون دو فرسنگ بیامدند رودی پیش آمد نتوانستند گذشتن، و همی تدبیر کردند. خبر بدیشان رسید که جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره آمدند و حرب اندر گرفتند با ابراهیم. و عیسی هنوز بازنگشته بود از لشکرگاه. آنکه حمید قحطبه ریش خود را بگرفت و خیار بر آن فگند. و او ریشی بزرگ داشت و گفت: شرم باد ترا با این ریش، و بازگشت.

چون او بازگشت همه سپاه عیسی بازگشتند و ابراهیم را به میان اندر آوردند. از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۸

این سو سپاه عیسی و از دیگر سو حمید و جعفر و محمد و شمشیر اندر نهادند و کشتن کردند بسیار. و از سپاه ابراهیم بسیار بکشتند. و دیگران هزیمت شدند و خلقی در آب غرقه شدند.

و ابراهیم با مقدار چهارصد تن بماند و حرب همی کرد. و بازنگشت. پس حمید قحطبه تیراندازان را پیش اندر آورد و بفرمود که تیرباران کنید. ایشان [تیر] باران کردند. پس تیری به خلق ابراهیم اندر آمد و بیفتاد. و هم بدان يك تیر جان بداد، و آن مردم که با او بودند پیراگندند. و حمید فراز آمد و سر ابراهیم برگرفت و پیش عیسی آورد. و عیسی آن سر در ساعت به منصور فرستاد. و او را بامداد خبر شده بود که لشکر عیسی هزیمت شدند، و شب را سر ابراهیم نزد منصور آورده بودند.

و منصور به تدبیر رفتن اندر بود و جمارگان راست کرده که برنشیند و از کوفه برود و به سوی ری شود که پسرش مهدی با لشکری قوی آنجا بود. و راست چون بخواست رفتن سر ابراهیم بیاوردند. پس بارها فرو نهادند و فرود آمد. و دیگر روز مردمان بیامدند و مر او را تهنیت کردند و بر ابراهیم لعنت کردند. و منصور را آن لعنت نه خوش آمد و روی ترش کرد. پس جعفر بن حنظله اندر آمد. و او مردی بزرگوار بود. منصور را بر ظفر تهنیت کرد و بر مصیبت تعزیت کرد، و ابراهیم را استغفار کرد و گفت: هناك الله الظفر في ملكك واعظم اجرک في ابن عمک و غفر الله له ما فرط فيه من حقك. منصور را آن خوش آمد و گفت: یا با خالد. و جعفر را اندر سواد کوفه دهی بود و منصور را هم پهلوی آن دهی بود و اندر او هزار جفت گاو کشت کردند پس منصور آن دیه جعفر را بخشید.

و ابراهیم را پسری بود نام او عبد الله، چون او کشته شد، از آنجا برفت و به زمین هندوستان و سواحل دریا افتاد. و آن علویان که امروز بدان ناحیت اند بیشتر فرزندان این عبد الله اند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۲۹

[خبر بنای بغداد]

و چون سال صد و چهل و سه اندر آمد، منصور را دل گرفته بود از کوفه و از آن حدیث هاشمیه. و خواست که شهری بنا کند و نشست خویش آن جایگه کند. پس کسها را از هر سوی بفرستاد بر لب [۳۹۱ ص] دجله، و گفت جایی بنگرید که بر لب دجله میان موصل و بصره و کوفه و مداین و واسط، چنانکه از هر سوی بدو نزدیک بود، و بر چنین جای شهری بنا کنید چنانکه اندر جهان شهری و جایی نبود از آن نیکوتر و بزرگتر چنانکه من با همه سپاه آنجا توانم بود. و ایدون خواهم که هوایش شمالی بود که همیشه آنجا باد شمال آید، و تابستان در او بیماری نبود، و آن باد شمال زهومت آب و دریا و درختان بشکند. و زمستان نیز خویش بود و باد جنوب بود چنانکه یخ فسرده و درختان

[خرما] تباه نشود، و نارنج و ترنج [را] آنجا بقا بود. و ایدون خواهم که آن شهر به میان مرغزارها و گیا استانها اندر بود، و به میان کشتزارها اندر بود تا نرخ فراخ بود. و ستوران را از بیرون شهر چراگاه بود، تا از هر سو به آب نزدیک بود.

پس يك سال همی گشتند و همی نگرستند مهندسان و هواشناسان تا آنجا اختیار کردند که اکنون شهر بغداد است. پس بغداد را بنا کردند نیمی از این سوی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۰

دجله و نیمی از آن سو. و خبر به منصور آوردند که چنین جایی اختیار کردند.

منصور از کوفه برگرفت با سپاه که آنجا شود و ببیند. چشمش دردمند بود و پزشکی بود ترسا با او که چشمش را همی دارو کرد. و کتب و اخبار خوانده بود.

پس او را گفت: یا امیر المؤمنین، سفر را تأخیر کن تا چشمت بهتر شود. گفت:

نتوانم تأخیر کردن که مرا این سفر مهم است. و منصور را خادمی بود که بدو نزدیک بود. پس ترسا آن خادم را پرسید که چه مهم است امیر المؤمنین را اندر این سفر که آن را تأخیر نتواند کردن. گفت: بر لب دجله همی شهری بنا خواهد کردن و همی آنجا شود که آن را ببیند. ترسا گفت: ما به کتبا چنان یافتیم که ملکی بود که او را مقلاص گویند به لقب، و بر در دجله آنجا که رود فرات به دجله اندر اوفتد و هر دو یکی شوند، شهری بنا کند بزرگ و تا رستخیز آن شهر بماند. چون خادم آن بشنید برفت و منصور را گفت. و منصور ترسا را بخواند و بازپرسید.

همچنین گفت. منصور گفت: پس مقلاص منم که مرا به کودکی مقلاص خواندندی کودکان. و مقلاص آن کودک بود که بالاجوی بود و بازی بسیار کند.

پس منصور از کوفه برفت به سال صد و چهل و چهار. چون آنجا رسید که امروز بغداد است، و آب فرات را دید که به دجله همی اندر افتاد از زیر سو و از فرود سو به کشتی چیزی آرند از هر چیز متاع برّ و بحر، و از فروسو تا بصره و دریای عمان و هندوستان و چین و مصر و یمن و از این سو تا ارمینیه و آذربایگان و روم و خزران. پس گفت: من به میان این دو رود ایمن باشم از دشمن، و هر دشمنی که آهنگ من کند بی کشتی به من نتواند آمدن. و جایی دید فراخ و آنجا دهی بود خرد آن را امروز مدینه العتیقه گویند. و دیگر همه مرغزار بود و نیستان و درختستان به میان دجله. و به میان آن اندر صومعه‌ای بود که راهبان ترسایان آن را بنا کرده بودند و آنجا عبادت کردند، و به نزدیکی آن بر دو فرسنگی شهری بود آن را نهروان گفتندی. و نزدیک نهروان دهی بود که آن را ساباط گفتندی، و آنجا روز بازار بود و همه اهل سواد آنجا گرد آمدندی و بازار کردند به ماهی اندر دو روز. پس چون منصور را این جایگاه

خوش آمد، گفت: آنجا شی چند بخسبم تا بنگرم که هوا به شب چگونه است. پس چند شب آنجا بود و هوای شب بسی خوشتر از روز

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۱

یافت، بفرمود سپاه را تا آنجا فرود آمدند، تا او آن بنا آغازید.

و منصور بخیل بود، او را ابو دوانیق گفتندی. و کس این سخن پیش او نیارست گفتن، و لیکن از بیرون همی گفتند و او همی دانستی. پس چون آنجا خوش آمدش يك روز برنشست و همی گشت و به صومعه راهمی رسید. بایستاد و راهب را بپرسید و گفت: چه گویی ایدر شهری بنا توان کردن؟ گفت: تو باری نتوانی کردن، اما کسی دیگر باشد که تواند کردن. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که آمده است اندر اخبار که ملکی بود که او را به لقب [بو] دوانیق گویند و او ایدر بر لب دجله که فرات به دجله اندر او فتد شهری بنا کند بزرگ. منصور بخندید. پس گفت: منم که [۳۹۲ a ص] ابو الدوانیق گویند. پس عزم بنا کردن درست کرد و بفرمود تا خط بکشیدند و نشان کردند و محلّتها و کویها و کوشکها و مسجدها و مسجد جامع و بازارها، و شهرستانها و ربضها، و دروازه‌ها چون باب الکرخ و باب الشام و باب الکوفه و باب البصره و هر چیز که بخواست همه باز نمود، و بفرمود تا نشان کردند و اندازه‌ها پدید کردند، و روستاها و دهها [را] تقدیر کردند. پس بفرمود تا از همه نواحی استادان و صنّاعان و گل‌کاران و مهندسان و آلاتهای آن از سنگ و خشت و چوب و نی و خشت پخته راست کردند.

و این همه آلاتها و تقدیرها به سال صد و چهل و چهار بود. و بفرمود که خشت يك رش اندر يك رش بکردند و به بالا يك بدست. و منصور بو حنیفه را بفرموده بود که حاکمی عراق کن، بو حنیفه نکرد و گفت من کار سلطان نکم. منصور او را بازداشت به زندان کوفه و سوگند خورد که دست از او باز ندارد تا کار او نکند.

پس بگفتندش که بو حنیفه هندسه داند. و او را از کوفه بیاورد تا تقدیر بغداد بکرد و خشتها کردند. آن خرده‌های هشت؟ آن چندان هزاران هزار همه بشمرد به مساحت بی حساب ضرب و عدد. آن منصور را بگفت و آن کار منصور را بکرد تا منصور دست از او بازداشت، و سوگندش دروغ نشد.

پس چون اول صد و چهل و پنج اندر آمد بنا آغاز کردند نخستین روز از سال. و نخستین خشتی منصور فگند به دست خویش و گفت: بسم الله و الحمد لله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۲

و الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ۷: ۱۲۸. پس بفرمود تا آن محلّتها بخشش کردند، و بر هر محلّتی سرهنگی را موکل کرد تا بر سر مزدوران باشد. و منصور با سپاه هم بر دجله همی بود.

پس به اوّل رجب محمّد بن عبد الله بن الحسن بن علی به مدینه بیرون آمد.

منصور خواست که هم آنجا بنشینند و از آنجا سپاه فرستد به مدینه تا کار او تمام کنند. پس منصور را بگفتند که محمّد را به کوفه اندر شیعت است و داعیانند که مردمان را به سرّ اندر بدو خوانند. و اگر تو به کوفه نشوی ایشان محمّد را به کوفه اندر آرند. منصور با سپاه برگرفت و به کوفه شد. و آن بنا را دست بازداشت و گفت: یله کنید تا ما بازآیم که من ایدون خواهم که پیش من این بنا کنید تا من همی بینم که چه کنید. و از آنجا به کوفه شد و یک تن از مولایان خویش آنجا یله کرد تا آن آلتها و چوبها و ساختها که فراهم آورده بود تعهّد همی کند. و این مولای اسلم نام بود. و منصور رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذو القعدة به شغل محمّد و ابراهیم اندر بود. پس چون سر ابراهیم به آخر ذی القعدة نزدیک او آوردند و از شغل ایشان فارغ گشت، به ذی الحجه اندر کارها راست کرد. و آن سال سپری شد.

و به اوّل سال صد و چهل و شش از کوفه برفت و باز بنا اندر گرفت. و بدان روز که ابراهیم سپاه عیسی بشکست، به یک ساعت از روز خبر آمد که ابراهیم لشکر منصور را بشکست. منصور چون خبر بیافت تدبیر کرد که به ری رود. و این خبر بدین اسلم رسید که موکل بود بر این آلتها آتش اندر زد و چوبها و آلتها همه بسوخت، و آب بر آن خشتها براند تا همه تباه شد. گفت نباید که دشمن خداوند این کار کند که خداوند من خواست کردن. پس چون منصور بیامد دگر باره آن آلتها را ببايست ساختن. و این اسلم را هیچ انکار نکرد، گفت وی از دوستی من کرد. و دیگر باره آن آلتها بساخت.

و آن بناها را به پنج سال تمام کردند. و نخستین روز از سال صد و پنجاه منصور اندر آنجا بنشست. و خالد بن برمک را بخواند و با او مشورت کرد و گفت: من چنان تدبیر کردم که این کوشك که کسری بنا کرده است به مداین و آن ایوان را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۳

برکنم و آن خشتها و آلتها را اینجا آرم و اینجا بنایی کنم. خالد گفت: یا امیر المؤمنین، نه صواب بود بنا را ویران کردن. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که آن بنا علامتی است از علامتهای مسلمانی و فخر است که مسلمانان خداوندان چنان بنا را غلبه توانستند کردن. منصور گفت: سخنی نیکو گفתי بظاهر و لیکن معنی آن خواستی که بنای عجم را صیانت کنی. [۳۹۲ ص] پس منصور فرمان او نکرد و بفرمود که تا آن بنا را بازکنند. و از محکمی چنان بود که بسیار رنج می‌بایست بردن تا آن را بکنند. و چون شمار کردند به کنند و آوردن دو چندان نفقه بایست که دیگر بار نو کردند. پس منصور بفرمود تا دست از آن بازداشتند. و سلیمان بن داود علیه السلام به روزگار او دیوان شهری بنا کرده بودند به نزدیک واسط بر لب دجله نام آن زنده رود، و آن را پنج در بود از آهن که آدمیان خود چنان

نتوانستندی کردن. پس چون حجاج بن یوسف شهر واسط را بنا کرد او را پنج در کرد. و آن پنج در آهنین از شارستان سلیمان بن داود علیه السلام بر گرفت و به درهای واسط بر نهاد.

پس چون این وقت منصور بغداد بکرد آن درها از شهرستان واسط برگرفت و بیاورد و بر درهای شهرستان بغداد بنهاد. پس بیرون از شارستان ریض بغداد بنهاد. و ریض را چهار در کرد: یکی سوی شام، و آن را باب الشام نام نهاد و یکی سوی خراسان، و آن را باب الخراسان گویند، و یکی سوی کوفه، و آن را باب الکوفه نام نهاد، و یکی سوی بصره، و آن را باب البصره خوانند. و خبر یافت که به مصر بر کوشکی قدیم دری است از آهن که آن را یکی از فرعونیان کرده است از آن عمالقه. پس منصور بفرمود تا در از مصر بیاوردند و بر باب خراسان نهادند. و به کوفه خالد بن عبد الله القشیری آن وقت که امیر عراق و خراسان بود خویشتن را کوشکی بنا کرده بود و دری بزرگ آهنین بر آنجا نهاد. منصور بفرمود تا آن در از کوفه بیاوردند و بر باب الکوفه نهادند. و بفرمود تا خود دری چون شارستان و ریض تمام کردند بفرمود تا او را به میان شر اندر کوشکی بنا کردند و بر باب الشام نهادند. و از همه درها آن ضعیف‌تر که به روزگار او کردند. و چون شارستان و ریض تمام کردند بفرمود تا او را به میان اندر کوشکی بنا کردن سخت نیکو و بزرگوار، و کنون بر جای است.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۴

[خلع کردن منصور عیسی بن موسی]

و سَفَاح ولایت خویش از پس مرگ منصور [را] داده بود، و از پس منصور عیسی بن موسی بن علی بن عبد الله [بن] العباس. پس چون منصور بنشست او را دشمنان برخاستند، و هر کجا حربی سخت‌تر بود و دشمنی قوی‌تر بود، عیسی را آنجا فرستادی تا مگر کشته شود تا او پسر خویش ولی عهد کند. خود کشته نشد و ظفر همی یافت. پس منصور مکاری بکرد بر عیسی تا مگر او را بدان بتواند کشتن.

عیسی آن کید او را اندر یافت. و آن کید آن بود که عمّ منصور، عبد الله بن علی به زندان بود. چون سال صد و چهل و هفت به آخر آمد و وقت حجّ بیود، منصور نیت حجّ کرد و از بغداد برفت. امیری بغداد به عیسی داد، و عمّ را، عبد الله بن علی به دست او اندر نهاد و گفت این را بکش تا من و تو از این برهیم که این دشمنی بزرگ است ما را، و هم آن روز که من از بغداد بیرون شوم تو او را به خبه بکش تا کس نداند که او را کشتی. عیسی عبد الله را بازداشت. چون منصور به کوفه رسید نامه کرد به عیسی که آنکه ترا فرمودم کردی. جواب کرد که چنان کردم که تو فرمودی. منصور به کوفه بیستاد و نیت حجّ بازافگند و مردمان را چنان نمود که مرا خبر آمد که به بادیه اندر آب تنگ است، امسال حجّ را تأخیر کنم تا دیگر سال

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۵

و روزی چند به کوفه بود، پس به بغداد بازآمد و عیسی را پرسید که عبد الله را چه کردی؟ گفت: کشتم چنانکه تو فرمودی. منصور گفت: نیکو آوردی.

پس روزی چند برآمد. منصور مهدی را بفرمود تا مهتران بنی العباس گرد کرد تا عبد الله بن علی از منصور طلب دارند و خواهش کنند تا عبد الله را به ایشان بخشد.

مهدی هم چنین کرد. و ایشان بیامدند و عبد الله را از منصور بخواستند. و منصور اجابت کرد و ایشان را گفت: عیسی را بخوانید تا عبد الله را به شما دهد. پس عیسی بن موسی را بیاوردند، و منصور گفت: یا پسر عم، این همه اهل بیت ما گرد آمدند و از بهر عبد الله همی خواهش کنند، و او نیز [۳۹۳ a ص] عم ما است و پیر شده است، و من او را بدیشان بخشیدم. عبد الله را بدیشان ده. عیسی گفت: یا امیر المؤمنین، چون برفتی مرا فرمودی که او را بکش. من به فرمان تو او را کشتم.

منصور گفت: معاذ الله، من نفرودم، و اگر من او را بخواستمی کشتن خود به دست من بود از چندین سال باز خود بکشتمی. پس همه بنی العباس بر عیسی بشوریدند و گفتند تو او را از بیم خویشتن کشتی تا به روزگار تو تباهی نکند. و چشم بر مرگ امیر المؤمنین داشتی. و بر او شناعت کردند. و عیسی همی گفت: یا امیر المؤمنین، اتق الله نیکو بنگر، الله الله. منصور گفت: معاذ الله، من عم خویش را بکشتن نفرمایم.

پس مهدی بنو العباس را گفت خون عبد الله از عیسی بخواهید به قصاص عبد الله او را بکشید. ایشان چنان کردند. منصور گفت: کار شما است با عیسی.

ایشان دست اندر عیسی زدند و مر او را از پیش منصور بیرون آوردند. چون عیسی دانست که او را بخواهند کشتن، [گفت:] هر آینه مرا یکبار پیش امیر المؤمنین بازبرید تا با او سخنی بگویم. پس او را پیش منصور بازآوردند.

عیسی منصور را خواهش کرد گفت: الله الله که این کار به فرمان تو کردم و اکنون تو مرا به کشتن همی سپاری. گفت: معاذ الله، من ترا نفرودم کشتن او، تو او را از بهر خویشتن کشتی. چون عیسی چنان دید بخندید و منصور را گفت: نیکو حیلتنی بساختی و منکر شدی، و لیکن بنرفت بر من. و کس فرستاد و عبد الله را بیاورد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۶

منصور چون او را بدید متحیر شد و گفت: چرا چندین رنجه داشتی ما را. پس عبد الله را گفت: و الله که اگر ترا کشته بودی مرا هزار خون بباستی ریختن بریختیم تا خون ترا طلب کردم. پس گفت: خیز و اندر آن خانه شو تا من

اندر آیم و با تو سخنی بگویم. عبد الله اندر خانه شد. و بنو العباس پراگندند. و منصور کس به خانه اندر فرستاد تا عبد الله را بند کردند و به زندان بازداشت تا بکشتش.

پس منصور به تدبیر کار عیسی بر استاد. آنکه يك روز او را بخواند و گفت: یا پسر عم، تو پیر شدی و این کار را نشایی و رنج آن نتوانی کشیدن، این بیعت که ترا است از پس من مر خویشتن را از این بیزار کن تا محمد را دهیم فرزند ما که او جوان است و این کار را شایسته است، و ترا ده بار هزار هزار درم بدهم. پس عیسی گفت: یا امیر المؤمنین، پس آن سوگندان که به گردن مسلمانان اندر است چه کنیم. و هر چند منصور با عیسی بگفت سود نداشت. و منصور با خود اندیشید که او را جز کشتن حیلست نیست. پس حیلست کرد تا او را به طعام اندر زهر داد. و عیسی بیمار شد و دانست که زهرش دادند. و با عیسی پزشکی بود خاصه او را، سخت اوستاد و در باب پزشکی عظیم دانا، او را گفت: مرا علاج کن. وی گفت:

ایدر علاج نیارم کردن. عیسی از منصور دستوری خواست که به کوفه شود.

منصور او را دستوری داد تا به کوفه شود. پس به کوفه شد و پزشك او را علاج کرد و درست شد. و لیکن مویش همه بریخت و سخت ضعیف شد و کاهش گرفت.

و منصور از بغداد به پرسیدن او شد به کوفه و مر او را باز بغداد آورد و گفت: آن هوا خوشتر است. و منصور اندر کار وی بیچاره گشت و ندانست که چه کند. پس خالد برمك را بخواند و با او تدبیر کرد. خالد گفت: مرا یکبار بفرست تا با او اندر این باب بگویم. گفت: بشو و بگوی. گفتا: سه تن را خواهیم از پیران و استواران تو تا با من بفرست تا من پیام تو در پیش ایشان بدهم. منصور سه تن با او بفرستاد.

و خالد برفت و پیغام منصور عیسی را اندر این باب بگفت. عیسی اجابت نکرد. و خالد از خویشتن بسیار بگفت هم به امید و هم به بیم. اجابت نکرد و بیرون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۷

آمد. پس خالد به راه اندر این کسها را گفت چه گویم اکنون امیر المؤمنین را.

گفتند همان گوئیم که عیسی گفت. خالد گفت: شما دانید که منصور با هیبت و بروت است، و چون ما با او سخنی گوئیم که او را خوش نیاید باشد که ما را جفایی پیش آرد. گفتند پس چه گوئیم؟ گفت: ایدون گوئیم که اجابت کرد و خویشتن را از خلافت خلع کرد. اگر او عیسی را بخواند و عیسی منکر شود، ما همه بر عیسی [۳۹۳ ص] گواهی دهیم، هر آینه سخن ما سه تن بر وی راست تر بود که سخن آن يك تن، و ما زین بسلامت برهیم به گواهی به دروغ

دادن. و منصور از ما خشنود [شود]. گفتند پس چنان باید که منصور بداند که ما چنین کردیم تا از ما سپاس دارد. گفت: من باز نمایم این حدیث منصور را چنانکه باز باید نمودن.

ایشان گفتند چنان کنیم که تو فرمایی. آنگاه پیامدند و پیش منصور بگفتند که عیسی اجابت کرد و خویشتن را خلع کرد و گفت فرمان بردارم امیر المؤمنین را، و من مهدی را از خویشتن بدین کار حقّتر بینم. پس چون ایشان بیرون شدند، خالد منصور را گفت: یا امیر المؤمنین، چنین و چنین کردیم و جز این حیل نبود.

منصور گفت نه نکو است اگر [این] دو پیران استواران برابر عیسی این سخن نگویند. خالد گفت: اگر نگویند سرهاشان از گردن بگیر، و من خود ایشان را چنان سازم که بگویند. آنگاه خالد بیرون آمد و ایشان را بگفت که امیر المؤمنین ایدون گفت که اگر این مردمان برابر عیسی این سخن نگویند خون ایشان حلال است.

و دیگر روز منصور مردمان را گرد کرد مهتران لشکر را و پیران بنو العباس را بخواند و عیسی را بخواند پیش مردمان، و مر او را شکر کرد که او خویشتن را خلع کرد. عیسی منکر شد. آن سه مرد گواهی دادند که چنان است که امیر المؤمنین گوید. و همه مردمان عیسی را به دروغزن داشتند و بر آن کار ملامت کردند. و آن کار به نزدیک منصور به موقع افتاد و سوی مهدی هم چنین. و منصور همی خواست که عیسی بر خویشتن گواه کند که من خویشتن را خلع کردم و عیسی نمی کرد. پس منصور مهتران لشکر را بفرمود تا بر عیسی خواری و استخفاف کردند و مر او را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۸

جفا نمودند و گفتند شرم باد ترا که پیش سه کس به کاری اقرار کردی و باز منکر شدی و دروغ گفتی. و عیسی از آن سخن به ستوه شد و به منصور گله کرد از لشکریان. و منصور او را گفت: و الله که من بر تو همی بترسم از این همه لشکر که ایشان اندر هوای مهدی ترا بگفتند، و تو بدین لجاج و ستیزه که همی کنی خویشتن را هلاک می کنی. پس عیسی گفت: راست گویی یا امیر المؤمنین، هر گاه که خواهی مردمان گرد کن تا من بر خویشتن گواه کنم و از این کار بیزار شوم که دلم از این کار سرد شد و سیر گشت. منصور گفت: جزاك الله خيرا. من ایدون کنم که تو زین کار بی نصیب نمایی.

و منصور دانست که عیسی مردی پیر است و مهدی جوان و کودک. و عیسی از پس مهدی نخواهد زیستن، او را گفت: از پس مهدی این خلافت ترا دهم اکنون چون بر خویشتن گواه کنی من ترا ده بار هزار هزار درم بدهم بنقد، و سیصد هزار درم فرزندان ترا دهم، و هفتصد هزار درم خدم و کسهای ترا دهم، و دویست هزار درم ترا خلعت دهم و بدین همه وفا کنم. عیسی اجابت کرد. و سجلی بر آن نبشتند.

و منصور بنی العباس را و بنی الهاشم و پیران بغداد را گرد کرد و بر این گواه کرد به مسجد آدینه اندر. و عیسی خویشتن را خلع کرد و از بیعت بیزار شد، و هر که بیعت وی اندر گردن او بود از گردن او بیرون کرد و مر او را از آن بحل کرد، و مهدی را بر خویشتن مقدم کرد و گفت: بیعت من از پس مهدی اندر شما است که هر گاه که مهدی اندر گردد و من زنده باشم، این بیعت اندر گردن شما باشد. و خطها بدین گونه اندر سجل نبشتند. و منصور بدان همه مالها که پذیرفته بود وفا کرد و آن همه بداد چنان که پذیرفته بود.

و از آن پس مردمان عیسی را پس فردا لقب کردند. و اصل این آن بود که روزی عیسی به بازار بغداد اندر بگذشت. مردی از بنی هاشم نشسته بود با یکی از مهتران، و آن مهتر عیسی را نشناخت. پس مر این هاشمی را گفت: من هذا، این کیست؟ گفت: هذا الذی کان غدا فصار بعد غد گفت: این آن است که فردا بود و کنون باز پس فردا شد که خلیفت بود یعنی از پس منصور خلافت او را بود، پس

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۳۹

خویشتن را از پس مهدی فگند به زجر و تعدی. و این سخن لقب گشت بر عیسی بن موسی، و لیکن برابر وی کسی را یارا نبودی او را گفتند پس فردا، اما از پنهان همی گفتند.]

[۳۹۴ aL ص]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۰

[خبر بیعت سندن منصور مهدی را پسر خویش

پس منصور مردمان را گرد کرد و بیعت مهدی از ایشان بستند، و از پس مهدی عیسی را. و عهد نشت و ایشان را داد. و مهدی را گفت: یا با عبد الله، این عهد مبارك باد ترا، و او را وصیت کرد و گفت: یا با عبد الله، این نعمت که خدای با تو کرد بدان سپاس داری کن که ترا بر همه اهل بیت برگزید و ترا میان خویش و خلق واسطه کرد که سلطان سایه خدای است میان بندگان. و این را شکر کن بدانکه خدای را طاعت داری. [و هر که ترا طاعت دارد] و به جای تو نیکوی کند پاداش نیکو کنی. و هر که به جای تو بد کند، چون بر او قادر شوی او را عفو کنی. و با مردمان تواضع کنی و بر ایشان کبر نکنی. و هر چند خدای زین جهان نصیب بسیار داده است، نصیب خویش را از آن جهان فراموش نکنی. و هیچ کار نکنی تا نخست نه اندیشی که خداوند عقل اندیشه را آینه دارد. بدان که پادشاهی سلطان راست نبود مگر به پرهیزگاری از خدای عزّ و جلّ، و رعیت او را به طاعت نباشد مگر آن مقدار که او خدای را به طاعت باشد. و اگر عدل نکند رعیت او را طاعت ندارد. و تا او را خواسته نبود سپاه فرمان او نکند. و پادشاهی و ولایت نگاه نتواند داشتن تا صاحب بریدان او را نصیحت نکنند و از هر شهری خبر آن شهر آن روز بدان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۱

وقت بدو نرسانند تا وی هر روز شبانگاه را از همه پادشاهی خویش خبر بود تا به هر جای چه بوده است. اگر سلامت است خدای را شکر کند، و اگر حادثه‌ای باشد تدبیر آن بکند پیش از آنکه از دست بگذرد. و هر شب بداند که آن روز اندر همه پادشاهی او نرخ همه چیزها چگونه بوده است از خوردنیها تا اگر ارزان و فراخ باشد خدای عزّ و جلّ را بر آن شکر [کند] و اگر گرانی و تنگی بود، تدبیر آن بکند و سبب آن بداند تا از چه بوده است و تدبیر آن بکند.

پس گفت: ایدون کن که بر در تو چهار تن باشند همیشه و به هر شهری از پادشاهی تو هم چنین یکی حاکمی که به حکم خدای اندر میان خلق حکم کند بی‌میل و رشوت، و صاحب بریدی و صاحب شرطی که داد ضعیف از قوی بستاند تا کس بر کس ستم نکند، و نیک احتیاط کند، و صاحب خراجی که حقّ بیت المال بستاند و بر رعیت ستم نکند، و صاحب بریدی که هر چه از این سه تن هر روز در وجود آید شبانگاه خبر به تو بر دارد. پس گفت عفو کردن از هر کسی نیکو بود و از او نیکوتر که عقوبت تواند کردن. و از همه مردمان آن ضعیف‌تر که بر آن کس ستم کند که زیردست او بود. و چون مردی و نیرو خواهی کردن بر آن کن که زبر تو است تا اندر قوت و مردی درست بود. و اگر خواهی که مردمان ترا دوست دارند سیرت نیکو دار. و خردمند نه آن است که چون به کاری اندر او افتد زان کار بیرون نتواند آمدن. و لیکن خردمند آن است که خویشتن را نگاه دارد تا خود بدان کار یا بدان خطر اندر نیفتد که از آنجا بیرون باید آمدن. و به هر شبی که نخسبی با خویشتن شمار کن تا آن روز از نیکوی چه کردی تا فردا هم چنان کنی، یا از زشتی چه کردی تا فردا گرد آن نگردي. و بدان یا ابا عبد الله، که ملک را از هر چیزی عفو کردن باید مگر از سه چیز: یکی آنکه به ملک اندر طمع کند، و دیگر آنکه راز ملک آشکارا کند، و دیگر آنکه چشم نگاه ندارد از آنجا که نگاه باید داشت.

و ایدون که مردمان ترا طاعت دارند به دوستی و امید دارند از بیم که هر که به امید طاعت دارند، به دل اندر وفادار [اند]، و چون از بیم طاعت دارند هر گاه که بتوانند آهنگ تو کنند. و از همه ملکان سوی اهل پادشاهی آن دوستر که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۲

عطا دهند و عفو کنند و عفو کنند و عفو کنند. و از همه ملکان نزدیک مردمان آن دشمن‌تر که او کم عطاطر و کم عفو تر و نابخشاینده‌تر. و ایدون کن که اندر چهار کار هیچ سستی نکنی: یکی حاکمی که دادشان يك از دیگر بدهد، و دیگر صاحب شرطی که راهها ایمن دارد، و امیری که راههای ولایت و ثغرها استوار دارد تا دشمنی غلبه نتواند کردن. و چنان کن که سپاه را به وقت روزی دهی [۳۹۴ ص] و تأخیر نکنی، و به روی خوش با ایشان سخن گویی. خدای تعالی ترا بدین همه که گفتم توفیق دهد.

و منصور مهدی را کوشکی بنا کرده بود به بغداد به محله رصافه. چون او را ولی عهد کرد آنجا فرود آوردش. و هر کس به نزدیک او به تهنیت آمدند و از شهرها بیامدند و شاعران شعرها گفتند. و مردی از شعرا نام او مؤمل بن امیل شعری گفت و منصور را و مهدی را بستود سخت نیکو. و مهدی او را بیست هزار درهم داد. و منصور را دل [بر] نداشت از بخیلی که بود. و بفرمود تا آن شاعر را طلب کردند و پیش او آوردند و گفت: یا مؤمل، این بیست هزار درهم کز مهدی بستدی چه کردی، باز ده. گفت: یا امیر المؤمنین، درهم ایدر است و لیکن تو باری شعر بشنو تا بنگری که این مقدار خود ارزد. گفت: بگو. مؤمل شعر پیش او روایت کرد:

شعر

هو المهدیّ الا أنّ فیهِ مشابه صورة القمر المنیر
تشابه ذا و ذا فهما اذا ما أنا را مشکلان علی البصیر
فهذا فی الظلام سراج لیل و هذا فی النهار سراج نور
و لكن فضل الرّحمان هذا علی ذا بالمنابر و السّیر

این قصیده دراز است. چون منصور شعر بشنید گفت نیکو است و لیکن بیست هزار درهم نیززد. بفرمود تا چهار هزار درهم او را دادند و دیگر از او باز ستدند و مردمان منصور را از آن سبب زشت گفتند و مهدی چون شنید که مردمان منصور را بدان عیب همی کنند، بدان ترسید که آن شاعر [ایشان] را هجا کند. پس آن بیست هزار درهم دیگر باره بازداد از خواسته خویش.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۳

و مردی از خوارج بیرون آمد از سیستان [نام او اوستادسیس] و ملک سجستان و هرات و بادغیس بگرفت. [و منصور] پسر خویش، مهدی را بفرستاد. و مهدی به نشابور آمد و بنشست، و حمید قحطبه را با سپاه به در هرات فرستاد تا حرب کرد و خوارج را هزیمت کرد و هفتاد هزار مرد را بکشت، و چهارده هزار مرد اسیر کرد، و آن مهتران ایشان را بکشت. و دو سال اندر آن بود. پس منصور خراسان را به حمید بن قحطبه داد، و سیستان معن زایده را داد، و از آن پس به حدّ ارمنیه و روم سپاه کافر آمد. و منصور خود به تن خویش با پنجاه هزار مرد برفت و حرب کردند. و آن دشمنان را مقهور کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۴

[خبر وفات ابی جعفر المنصور]

چون سال صد و پنجاه و هشت اندر آمد، منصور نیت حج کرد. و به شوال اندر پنج روز مانده از بغداد برفت. و مهدی را به بغداد خلیفت کرد. چون نخستین منزل رسید به جایی فرود آمد که آن را قصر عبدوی گویند. و دو شب آنجا بود، شب سدیکر یکی ستاره بر آسمان برفت و جهان روشن شد و فروغ گرفت، و آن روشنایی دیر دیر بکشید. و منصور را از آن هول آمد. دیگر روز مهدی را از بغداد بخواند و او را گفت: من سخت همی ترسم که از این سفر بازنیایم و ترا بدان خواندم که وصیت کنم که مادر مرا به ذی الحجه زاد، و هم به ذی الحجه به خلیفتی بنشستم، و ایدون گمان برم که هم به ذی الحجه از این جهان بروم. و ترا همی وصیت کنم بدین رعیت، و کار ایشان به گردن تو اندر کردم که ایشان را نیکو داری و این چیزها که من ایشان را پذیرفتم از عدل تو آن را به جای آری و وفا کنی. و وصیت کنم ترا به اهل بیت تو و عمان و عمزادگان که ایشان را نیکو داری و بزرگ کنی و صلت دهی و به کار ایشان اندر تیمار کشی و ایشان را عزیز داری که عزّ ایشان عزّ تو است. و وصیت کنم ترا بدین شهر بغداد که من بنا کردم و آن را جایگاه و خانه مملکت خویش کنی که امروز پانزده سال است تا من آن را بنا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۵

کردم. و ترا از درم و دینار [۳۹۶ a ص] چندان گرد کردم که اگر همه مملکت از تو باز ایستد و ده سال ترا خراج بازگیرند، ترا به چیز حاجت نیاید خویشتن را و سپاه را. و ترا وصیت کردم از میان همه سپاه و رعیت به اهل خراسان که ایشان انصار و شیعت مانند و دعوت ما این جایگاه آشکارا شده است، ایشان را نیکو داری، و اگر زلتی از ایشان آید عفو کنی. و بر من سیصد هزار درم اوام است بگزار از خاصه من نه از بیت المال که خواسته بیت المال خواسته خدای است، و من بر آن وکیل خدایم. و هر که را خدای از آن روزی کرده بود بر دست من بدو رساند. و هر ملکی که مرا است از خواسته و ضیاع و ستور و درم و دینار همه بدین فرزندان خرد من سپار، برادران و خواهران تو. و ترا پادشاهی بس است، تا ایشان نیز درویش نمانند. و این نه حکم خدای است، بل که من به حاجت همی خواهم ترا، اگر خواهی کنی و اگر نخواهی نکنی.

مهدی گفت: یا امیر المؤمنین، پذیرفتم همه را و فرمان بردارم بدین که فرمودی.

منصور سرش را فرا گرفت به کنار خویش و بدرود کرد و بگریست و گفت: یا بنی احسن الله عليك الخلافة و اجمل لك الصنع و الکفایة. پس گفت: ای پسر، همیشه ایدون کن که هر وقت از خدای عزّ و جلّ بترسی و مرا او را یاد داری و پرهیزگاری کنی، و به هر غمی که ترا پیش آید خدای عزّ و جلّ ترا از آن بیرون آرد و از هر بلایی سلامت دهد. و این رعیت تو امت محمداند صلی الله علیه و علی آله و سلم و به زینهار اواند به نزدیک تو. ایدون کن که زینهار پیغامبر صلی الله علیه و سلم نیکو داری و خویشتن را از خون حرام بازداری. و بکوش تا حلال خوری، و نگر تا حدی از آن خدای عزّ و جلّ که واجب شود بر کسی دست بازنداری که گر خدای دانستی که هیچ چیز بودی که

این خلق را از فساد بازدارد جز زخم حدّ، خدای تعالی بدان چیز فرمودی. و چون حدّ زنی کسی را از بهر خدای تعالی، نگر تا بیش از آن زنی که خدای فرموده است. و بر خلق خدای بیش از خدای خشم نگیری. و نگر تا دست به بیت المال برنگشایی خاصه خویش را که آن مال خدای است و درویشان و مقاتله سپاه را باید دادن تا حرب کنند و کفّار را از مسلمانان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۶

بازدارند. و تو بر آن نگاهبانی تا بر دست تو به خداوند رسد بدان خواسته‌ها ثغریای مسلمانان استوار دارد و راهها ایمن دارد و نیازمندان را بی‌نیاز دارد. و چنان کن که خداوند فساد شکسته داری، و رعیت با منفعت دار و از مضرتها ایشان را دور دار، و همیشه چنان کن که اندر بیت المال تو درم نهاده بود چنانکه ترا به کار نیاید که هر روزی ندانی که ترا چه خواهد آمدن. و ایدون کن که اگر کاری اوفتد که ترا درم باید نهاده بود. و مردان و ستوران و سلاح ساخته بود تا اگر کاری بیوفتد روز کار را ساخت کردن نبایدت که باشد که فراغت نبود و کار از دست بشود. و هر کار که امروز باید کردن به فردا میفکن که هر روز را کاری بود.

و چون شغل امروز به فردا افگنی کارها بر تو گرد آید و گران شود و تو بر آن سرگشته شوی. و ایدون باش که همیشه به احوال رعیت بر رسنده باشی و از کارهاشان هیچ بر تو پوشیده نماند، و هر روزی باید که شب خبر آن پیش تو ظاهر باشد. و شب را باید که روز خبر آن شب بر تو ظاهر باشد. و هر کاری که به تن خویش توانی کردن زینهار کاهلی مکن، و اندر کاری که باشی تنگ‌دلی مکن و به همه کاری اندیشه به خدای نیکودار. و زبان خویش را از بدگفتن و عیب کردن نگاه دار و به مزاح و لابه گفتن از خویشتن دور کن. و به کارداران تعهد کن و تیمار کش، و دستهای ایشان از رعیت کوتاه‌دار، و ظن بر ایشان جز بد مدار. و اندر کار آن کسها که حرس تواند و شب بر در تو بخسبند و ترا نگاه دارند نگرش و تعهد خود کن و نامهای ایشان خود بدان، و روزی ایشان خود بده که ایشان نگاهبانان تواند. تو کار ایشان خود کن و روزی ایشان خود ده، و حجاب خود [۳۹۶ ص] سخت مکن بر مردمان تا هر کسی سوی تو تواند آمدن و سخن خویش ترا بگفتن. و هر کس که به در تو آید از کار او آگاه باش و حاجت او را قضا کن. و به هر کار بیدار باش و خواب بر چشم و بر دل خویش حرام کن، چنانکه پدرت کرده بود که تا به خلیفتی بنشستم خواب و آسودگی از خود دور کردم. پس گفت:

هذه وصیتی إياک و عهدی الیک و السلام. و سرش باز در کنار گرفت و بدرود کرد و مر او را بازگردانید. و خود از سوی مکه برفت. و از همه اهل بیت او

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۷

شش تن با او برفتند: عیسی بن علی و عیسی بن موسی و عباس بن محمد و محمد بن سلیمان و ابراهیم بن یحیی و موسی بن محمد، و چهار تن بودند از مولایانش ربیع و ریان و یقطن و مناره. و از آل علی بن ابی طالب رضی الله عنه حسن بن زید الحسنی با او بود و سپاه بسیار با او برفتند تا به کوفه، و آنجا فرود آمدند. پس از آنجا برفت. و از ذوالقعدة پنج روز رفته بود چون به بادیه اندر شد بیمار شد. و چون به نیمه بادیه برسید اسهال افتاد و همی شد تا به بوستان بنی عامر بر یک منزلی مگه، و آن اسهال زیادت شد. و دو روز آنجا بماند. و یک روز به خانه اندر خفته بود، چون از خواب بیدار شد نگاه کرد بر دیوار آن خانه اندر دید دو بیت نبشته، برخواند و این بود نبشته:

أبا جعفر حانت وفاتك و انقضت سنوك و امر الله لابلد واقع

أبا جعفر هل كاهن او منجم لك اليوم من حرّ المنية مانع

چون منصور این بیتها بدید اندوه آمدش سخت و فرمود که این مرد که موکل است بر این منزل بیارید. بیاوردند. بگفتش که این بیتها بدین دیوار که نبشت؟

گفت: یا امیر المؤمنین، کدام جای؟ گفت: اینک بر این دیوار برابر من. و هر چند بنمود، گفت من چیز نمی بینم. منصور پنداشت که او را از بیم چشم تاریک شد.

ربیع حاجب را بخواند و گفت: یا ربیع، این بیتهای شعر بر این دیوار برخوان.

ربیع گفت: یا امیر المؤمنین، من نمی بینم هیچ چیز بر این دیوار نبشته. و دیگری و سدیگری بخواند، و هم چنین گفتند یا امیر المؤمنین، ما نمی بینیم هیچ چیز نبشته.

موکل را دست بازداشت و از آنجا برگرفت. و به حرم اندر فرود آمد بر سر چاهی که آن را بئر میمون گویند بر سه میل از مگه.

همان شب آنجا بمرد شب شنبه شش روز شده از ماه ذوالحجه سال صد و پنجاه و هشت. دیگر روز حاجبش ربیع کس را آگاه نکرد، و هر که به سلام آمد اندر سرای آورد و گفت: بیعت کن مهدی را. و ایشان بیعت می کردند و به یک جای همی نشاند تا همه اهل بیت و بنو هاشم را جمع کردند و بیعت کردند. چون از بنی هاشم و اهل بیت برداختند، سرهنگان را بخواند و بیعت بستند. و موسی بن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۸

محمد پسر مهدی آنجا بود. ربیع او را بنشاند تا بیعت پدر همی ستد. و ربیع با شمشیر آخته بالای سر او ایستاده تا همه بیعت تمام کردند. پس آنگاه عباس بن محمد را و محمد بن سلیمان را به مگه اندر فرستاد با سپاه تا حجاج که

به مکه بودند به مسجد مکه اندر گرد آوردند، و سپاه گرداگرد مسجد باستادند. و به رکن و مقام بیعت مهدی از ایشان بستند. و هیچ خلیفت را میان رکن و مقام بیعت نکردند مگر مهدی را. چون نماز دیگر بیود، از بیعت برداختند. آنگاه منصور را تجهیز کردند. و هم آنجا به بئر المیمون او را به گور کردند. و عیسی بن موسی بر او نماز کرد.

و آن روز که بمرد شصت و هشت ساله بود. و بیست و دو سال خلیفت بود. و او مردی بود اسمر و بلند بالا، و به تن خشک بود و به ریش تنک. و هفت پسرش بود: یکی محمد المهدی، و دو پسرش جعفر نام بودند، و سلیمان و عیسی و صالح، و این را به لقب صالح المسکین خواندندی، و قاسم. و ایدون گویند که او روز بر خویشان قسمت کرده بود به هر ساعتی کاری کردی. بامداد پس از نماز مردمان را بار دادی [۳۹۷ a ص] تا چاشتگاه، چون برداختی تدبیر مملکت کردی از امر و نهی و ولایت و عزل اندر کار رعیت و کار لشکر و خراج و داد و بیداد و مظالم و تدبیر کار پادشاهی تا نماز پیشین، پس به طعام خوردن و نماز پیشین کردن، پس بختی تا نماز دیگر، و از پس نماز دیگر نامه‌ها خواندی و جواب فرمودی، و از پس نماز شام تا نماز خفتن به کار کدخدایی و نفقت خویش اندر نگاه کردی و دخل و خرج بازنگرستی، و از پس نماز خفتن ندیمان را و محدثان بنشستندی و حدیث کردند و کتاب خواندندی تا وقت خواب. پس به سرای زنان شدی.

و از علویان يك تن با او بود حسن بن زید الحسنی. و مردمان ایدون دانستند که او بیعت نکند. و ربیع همی ترسید و مر او را باز پس همی داشت. و خود برخاست و زی موسی بن المهدی شد و به طوع بیعت کرد. مردمان گفتند، یا با محمد، جزاك الله خیرا ما از تو این چشم نداشتیم. گفت: یا مردمان، منصور مرا برد و به زندان کرد و ضیاع مرا به مدینه همه بگرفت. مهدی حاجت خواست تا مرا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۴۹

از زندان بیرون کرد. و مهدی مرا به جای هر ضیعی کز من گرفته بودند از خاصه خویش دو بداد، که حقّتر از من که مهدی را به طوع بیعت کند.

و همان شب که بو جعفر را به گور کردند، موسی بن المهدی مناره را، مولای منصور، به مهدی فرستاد و انگشتی و قضیب پیغامبر علیه السلام که خلفا داشتندی با او بفرستاد. و به نه روز از مکه به بغداد آمد سی منزل زمین. و مهدی را خبر پدر نگفت و لیکن چون اندر آمد گفت: السلام عليك یا امیر المؤمنین.

مهدی دانست که پدرش مرد. آنگاه قضیب و انگشتی پیش او بنهاد. و مهدی ماتم پدر بداشت، و دیگر از اهل بغداد بیعت بستد و بنشست. [

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۰

خبر خلیفتی المهدی بن المنصور دوانیقی

پس چون منصور بمرد، خلیفه پسر وی بود مهدی، و نام وی محمد بود و کنیت وی ابو عبد الله بود و مادر وی ام موسی بنت منصور بن عبد الله بن سهم بن یزید الحمیری بود، و مولد وی به ایذه بود از دیار خوزستان. و چون به خلیفتی بنشست.

از عمر وی سی و دو سال و چند ماه شده بود، و ده سال و یک ماه و پنج روز خلیفتی کرد، و بر در ماسبدان فرمان یافت. و پسر وی هارون الرشید بر وی نماز کرد و هم آنجا وی را دفن کردند. و مهدی مردی بود گندمگون دو بهری نیکو روی بلند بینی جعد موی، بر چشم راست نقطه‌ای سپید داشت. و وزیر وی یعقوب بن داود بود و حاجب وی ابو الفضل بن الربیع بود و قاضی وی عافیه بن یزید بود. و نقش انگشتی وی این بود رضیت بالله ربّا. و جامع رصافه بغداد وی بنا کرده است. چون به خلیفتی بنشست و یک سال برآمد به حج رفت، و چون از حج باز آمد و خلیفتی بدو راست بیستاد. و او را دو پسر بود یکی را نام او موسی و دیگر هارون. و بیعت از پس او عیسی بن موسی را بود. چون سه سال برآمد از خلافت مهدی خواست که مر عیسی را خلع کند و بیعت مر پسر خویش را کند. و عیسی از اوّل ایام منصور به کوفه امیر بود و آنجا ضیاع داشت بسیار. چون مهدی بنشست، کوفه همچنان بر او دست بازداشت. پس رای آن آمدش که او را خلع کند و او را کوفه همچنان بر او دست باز داشت. پس رای آن آمدش که او را خلع کند و او را بیرون آورد از بیعت. بدو کس فرستاد و ده بار هزار هزار درم بر وی عرض کرد که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۱

او را بدهد اگر خویش را خلع کند. عیسی اجابت نکرد. پس مهدی او را از کوفه بازکرد، و امیری کوفه روح بن حاتم بن قبیصة بن مهلب را داد و او را به کوفه فرستاد.

و ده سال عیسی امیر کوفه بود. مهدی روح را بفرمود که بنگر تا بر عیسی چه بهانه‌یابی اگر کسی بر او دعوی کند که در این سالها بر او ستم کرده است همه بر وی درست کند. پس روح برفت و به کوفه شد، و عیسی شهر بدو سپرد و خود به ضیعت بیرون شد و بنشست و کس را پیش خویش بارنداد. و کس او را ندیدی مگر روز آدینه که به شهر اندر آمدی به نماز جمعه. و مزگت را رحبه‌ای بود بزرگ بر در مزگت که مردمان اندر آنجا نماز کردند. عیسی بر اسب به رحبه اندر آمدی و بر در مزگت فرود آمدی و به رحبه اندر شدی. و کس مر او را تا دیگر آدینه ندیدی. و مهدی شتاب داشت که روح نامه کند به عیسی از عیسی، تا مهدی مردمان را از آن عیب آگاه کند. و ایدون گوید که او مر خلیفتی را نشاید. و بدان بهانه او را خلع کند. پس هر چند روح بر عیسی عیب جست بدین [سیزده] سال، هیچ عیب

و بهانه نیافت. و مهدی نامه کرد و وی را گفت تو وی را میل همی کنی، و مردی که امیر بود به شهری سیزده سال، ایدون معصوم نبود که بر وی عیبی نیابد. و روح بر عیسی هیچ عیب نیافت. متحیر شد و نامه کرد به مهدی و گفت: بر در مزگت آدینه کوفه رحبه‌ای است فراخ که مردمان روز آدینه نماز کنند. عیسی آنجا راست اندر می‌آید با اسب، و گاه بود که اسب بول کند و سرگین اندازد، و بود که رشاشه آن به جامه مردمان می‌رسد. مهدی نامه کرد مر روح را و گفت: بفرمای تا در رحبه را چوب برنهند تا سوار اندر نتواند آمدن، و بر این قدر عیسی را عیب نتوان کردن، بدان کار که من خواستم این به کار نیاید. پس روح بفرمود تا بر در رحبه چوبها بنهادند تا سوار اندر نتواند رفتن، و تا امروز آن چوبها هنوز مانده است بر در رحبه مزگت کوفه، و آنجا موضع الخشاب خوانند.

عیسی چون آگاه شد که این از بهر وی کردند، حیل کرد و سرایی بخريد از ورثه مختار بن ابی عبیده به بهای گران. چون بیامدی روز آدینه به رحبه اندر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۲

نیامدی، به سرای خویش اندر آمدی و از آنجا به رحبه اندر نماز آمدی، و آن رحبه‌ای بزرگ بود، او را پیاده بایستی رفتن تا به مزگت اندر شدی. پس چون مدتی برآمد مهدی دانست که بر عیسی عیب نمی‌یابد، پسر عمّ خویش را عباس بن محمد بن علی سوی عیسی فرستاد به کوفه تا او را پند دهد و خواسته وعده کند بسیار تا خویشتن را خلع کند. پس عباس برفت و به کوفه شد و عیسی را پند داد و گفت: پیر شدی و این کار ترا نخواهد بودن، و از بهر فرزندان خویشتن را هلاک مکن، و خواسته بسیار او را وعده کرد. پس عیسی اجابت کرد و با عباس به بغداد آمد سوی مهدی و مر خویشتن را خلع کرد.

مهدی موسی، پسر خویش را بیعت بستند و از پس او هارون را.

خبر یعقوب بن داود الامین

و بدان وقت که مهدی بنشست بفرمود تا زندانیان را عرض کردند. هر که او را خصمی نبود و تهمت خروج نبود و اندر مملکت طمع نکرده بود او را از زندان بیرون کردند. و مردی را بازداشته بودند به زندان اندر نام او یعقوب، خراسانی زاده بود و مردی بود از دبیرزادگان، و دبیر بود و پدرش داود بن طهمان السلمی بود [b ۳۳۲ ص] و به خراسان دبیر نصر بن سیار بوده بود. و این یعقوب با محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن الحسن که به مدینه و بصره بیرون آمده بودند همی‌گشتی و دبیری ایشان همی‌کردی گاه‌گاه و داعی ایشان بودی. و با دبیری نیز اهل علم بود. و منصور او را به تهمت ایشان باز داشته بود. و مذهب شیعت داشت. پس چون مهدی بشنید که مردی از اهل علم است و از فرزندان دبیران است او را از زندان بیرون کرد.

و مهدی را حاکمی بود نام او عبد الله بن علائه، و حکم بغداد او را داده بود.

یعقوب بر این حاکم اختلاف همی داشت و خدمت همی کرد. و مردی را بازداشته بود [منصور] از حسینیان نام وی الحسن بن ابراهیم بن عبد الله بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم، از فرزندان ابراهیم بود که به بصره بیرون آمده

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۳

بودند. مهدی او را از زندان بیرون نکرد. چون یعقوب را بیرون کرد، این حسن بر خود بترسید که مهدی او را بکشد. چاکران را گفت: زنهار، حیلت [جستن] کنید تا مهدی مرا نکشد. آن چاکران بیامدند و از جایی حفره زدند از بیرون زندان و بکنند چنانکه زید مصلاهی حسن برآیند و او را از زندان بدزدند. و یعقوب چون از زندان بیرون آمد به سلام حسن همی شدی و با چاکران حسن دوستی داشتی.

پس يك تن از چاکران حسن مر یعقوب را از آن تدبیر که حسن کرده بود آگاه کرد، و آن جایگاه که می کنند او را بنمود. و یعقوب پیش وی شادی کرد و هر روز همی شدی و آنجا همی دیدی، و ایشان به شب آن را همی کردند و به روز دست باز می داشتند. یعقوب چون دانست که نزدیک آمد و يك شب بیش کار نماند، برفت و مر حاکم را گفت من مهدی را نصیحتی دارم، مرا حیلت کن تا پیش وی بری.

گفت: مرا بگوی، گفت: نتوانم گفتن و تأخیر بر نتابد. حاکم برنشست و سوی وزیر شد و مر او را ببرد، یعقوب را گفت چه نصیحت است. گفت: جز مهدی کس دیگر را نگویم. وزیر و قاضی برنشستند و مر یعقوب را سوی مهدی بردند. یعقوب گفت: من خلوت خواهم. مهدی گفت: مرا از ایشان راز پنهان نیست. یعقوب گفت:

مرا هست. مهدی خلوت کرد. یعقوب گفت: یا امیر المؤمنین، بدان که حسن بن ابراهیم از زندان بخواهد جستن، و زمین بکنده است و امشب از زیر مصلاهی او را بیرون خواهند آوردن. پس مهدی کس فرستاد و آن را بدید و مر حسن را از زندان بیرون آورد و به خانه یکی از مولای خویش بازداشت نام وی نصرت، و بفرمود تا مر یعقوب را صلت دادند.

و چون روزگار برآمد، حسن حیلت کرد و از خانه نصرت بگریخت. مهدی بفرمود تا او را طلب کنند. یعقوب را گفت: باید که بر وی و دلیل باشی. یعقوب گفت: یا امیر المؤمنین، ترا بر من که او را بجویم، و لیکن این طلب کردن دست باز دار. و یعقوب را به خویشتن نزدیک کرد و او را به هر وقت بار دادی و حدیث او بشنیدی. و یعقوب مر او را کارهای خیر بجستی و بگفتی از رباطها و پولها و آبادان کردن مژگنها، و مر درویشان را نگرش کردن تا مهدی او را دوست گرفت و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۴

به شب او را بخواندی و با او حدیث کردی از علم و از کار مملکت، و با او عقل و خرد و نصیحت یافت. او را عزیز کرد.

پس یعقوب اثر حسن بیافت. از مهدی او را زنهار خواست. مهدی مر او را زینهار داد. پس یعقوب مر حسن را بیاورد و به خدمت به پای کرد. و مهدی از یعقوب بدان کار اندر سپاه داشت و کار خویش همه به دست وی اندر کرد. و یعقوب روز و شب با مهدی بودی و همه کار او کردی، و مهدی او را فرمودی. پس وزیر [بو] عبید الله از کار یعقوب حسد کردی و نتوانست او را دیدن. و مردی از اهل علم و ادب بود و بهانه‌ای بر وی نیافت که او را پیش مهدی عیب کردی. تا چنان شد که مهدی پیش از یعقوب وزیر را بار ندادی. نخست یعقوب اندر آمدی پیش مهدی و وزیر بر در سرای بنشستی تا یعقوب بیرون آمدی. و به کارها اندر نگاه کردی و فرمان همی گفتی و پیغامهای مهدی همی راندی، و وزیر از دور همی نگرستی. پس چیزی که وزیر بایستی فرمودن تا یعقوب فرمودی وزیر نتوانستی کردن. تا چنان شد که مهدی بنوشت به خط خویش به همه ولایتها و گفت هر آن نامه‌ای که از من به شما آید، تا توقیع یعقوب نباشد بر آن هیچ کار مکنید از هر بابی و از هر دیوانی که بود، و دیوان الزمام مهدی بدو داد، و او را یعقوب الامین خواندندی.

و وزیر ابو عبید الله از دور همی نگرستی تا یعقوب مر او را کاری بفرمودی یا از مهدی پیغامی بدادی. پس همی بود تا سال صد و شصت و شش اندر آمد، و مهدی با یعقوب حدیثها کردی تا نیم شب. پس آنگاه بازگشتی. شبی یعقوب از نزدیک مهدی بیرون آمد نیم شب و طیلسان داشت با قصارت بسیار و بر اسبی نشسته که مهدی فرستاده بودش. چون خواست که بر اسب نشیند، رکابدارش اسب پیش آورد و طیلسان بر خویشتن راست کرد. از آن طیلسان آواز قصارت [۳۳۳ a] آمد و بترسید، لگدی بزد و هر دو پای یعقوب بشکست. یعقوب بیفتاد و هوش از وی بشد. مهدی را خبر بردند، پای برهنه پیش یعقوب آمد و آنجا بود تا به هوش بازآمد و بفرمود تا به محقه به خانه بردندش. پس دیگر روز مهدی خود برنشست و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۵

برفت به پرسیدن، و وزیر نیز برفت، و همه سپاه همی شدند به پرسیدن یعقوب. و مدتی یعقوب به خانه اندر بماند. و وزیر مهدی را بی یعقوب یافت. مهدی را گفت:

یعقوب آن بود که پدرش داود بن طهمان بود دبیر نصر بن سیار بود به خراسان، و با دبیری نیز مذهب شیعت داشت، و فرزندان علی را دوست داشتی و امامت مر ایشان را دیدی. چون زید بن علی را بکشتند به کوفه، و پسرش یحیی بن

زید بجست و به خراسان شد و پنهان دعوت همی کرد، داود بن طهمان او را اجابت کرد و مذهب او گرفت. و داود را سه پسر بود: یکی این یعقوب بود و دیگر علی و سدیگر صالح، هر سه دبیران بودند و خداوندان علم و ادب، و ایشان هر سه دعوت یحیی بن زید اجابت کردند و مذهب او گرفتند.

چون نصر بن سیار یحیی بن زید را بکشت، داود با این هر سه پسر، همان مذهب می‌داشتند و امامت مر علویان را می‌دیدند. پس چون بو مسلم پدید آمد نصر بن سیار را از خراسان براند و داود بن طهمان را بگرفت و مصادره کرد و هر خواسته که داشت از او بستد. و چون داود بمرد هر سه پسر هم بر آن مذهب بماندند و دانستند که ایشان را به نزد ابو العباس سفاح مقداری نبود از جهت تدبیر پدرشان، و همی بودند و با علویان همی گشتند و نومید شدند. چون بشنیدند که محمد بن عبد الله الحسنی و ابراهیم برادرش به مدینه و بصره دعوت می‌کنند، هر سه برادر برخاستند و به عراق آمدند. صالح به مدینه رفت با یعقوب سوی محمد بن عبد الله الحسنی، و علی به بصره شد سوی ابراهیم. و صالح تدبیر ابراهیم همی کرد با یعقوب. و ایشان به جهان می‌گشتند پنهان تا آن وقت که آشکارا شدند. و علی تدبیر با ابراهیم کردی و یعقوب نیز تدبیر با ابراهیم کردی و گاهی داعی او بود به مذهب. یعقوب و برادران محمد و ابراهیم را بود زیرا که ایشان از فرزندان حسن ابن علی بودند، و یعقوب و برادرش مذهب زیدی داشتندی.

پس ابو عبید الله مر مهدی را از اول تا به آخر بگفت. پس گفت: این همه کس اندر مملکت بر کارها می‌فرستاده است همه زیدیانند، و به هر شهری آن مملکت همی رانند و خلق را [دعوت] بر آن مذهب همی کنند. و مر ایشان را خود شیعت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۶

بسیار بوده است به هر جایی، و اگر خواهند که بیرون آیند توانند آمدن و این دولت را بتوانند گردانیدن. و از این باب بسیار بگفت. و ابو عبید الله پیش مهدی عبد الله ابن علائه را با خویشان یار کرد تا او پیش مهدی گواهی داد تا کار یعقوب تباه شد.

و مهدی خواست تا مر یعقوب را بیازماید. او را همچنان بزرگ همی داشت و نزدیکتر از آن که بود. پس چون ماهی برآمد يك تن از فرزندان حسن بن علی را بخواند و اندر خانه‌ای مر او را بازداشت و بند کرد. چون روزی چند برآمد مجلسی بیاراست با فرشهای گرانمایه و اوانی زرینه و سیمینه و بلور و گوهر.

مجلسی که هرگز کس چنان مجلس نیاراسته بود. و کنیزکی پیش خویش به پای کرد که از آن نیکوتر نبود. پس یعقوب را بخواند. چون بیامد با وی حدیث بسیار کرد از هر گونه‌ای. پس حدیث مجلس بکرد. یعقوب گفت: زندگانی امیر المؤمنین دراز باد، من هرگز چنین مجلس ندیدم. مهدی او را گفت: ای یعقوب، این مجلس با این فرش و اوانی که

آنجا است ترا بخشیدم، بفرمای تا بردارند. یعقوب زمین بوسه داد و شکر و دعا کرد. و مهدی از آن مجلس با یعقوب به دیگر مجلس شدند و بفرمود تا آن همه برداشتند و به خانه یعقوب بردند. پس گفت: ای یعقوب، این کنیزك ترا باد تا با وی شادی کنی. و بفرمود تا آن کنیزك نیز او را دادند که اندر خاندان جعفر و مهدی از او نیکوتر نبود. و خادمی با او بفرستاد رشید نام که بهترین خادمان سرای او بود و بگفت تا شما را خدمت کند، و صد هزار درم فرستادش اندر آن مجلس و گفت: با این کنیزك به شادی و عشرت صرف کنی.

و آن روز مهدی با یعقوب طعام خورد. پس تا آخر او را گفت: ای یعقوب، مرا به تو یکی حاجت است. گفت: یا امیر المؤمنین، خداوند را بر رهی فرمان بود نه حاجت. مهدی گفت: مرا حاجت است. گفت: یا امیر المؤمنین، بفرمای. گفت: هر چه بفرمایم کنی؟ گفت: کنم، و اگر همه جان من اندر آن حاجت باشد. مهدی گفت:

بالله. گفتا: بالله. گفت: دست بر سر من نه و به جان و سر من سوگند خور. یعقوب دست بر سر وی نهاد و سوگند بخورد. مهدی گفت: اندر این خانه یکی مرد است از فرزندان حسن بن علی و مرا درست شده است که او دعوی امامت می کند، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۷

مرا کس از تو استوارتر نیست، من او را به تو می دهم تا او را بکشی، چنانکه جز تو کس نداند. گفت: یا امیر المؤمنین، فرمان ترا است. آن مرد را بیرون آورد از خانه با بند و بدو نمود و گفت: این است [۳۳۳] و این را به دست استوار خویش به تو فرستم با فلان خادم.

پس چون شب اندر آمد، آن مرد را با خادم نزد یعقوب فرستاد. پس یعقوب فرمود تا مرد را در خانه ای کردند. و مهدی آن کنیزك را گفته بود که من ترا به یعقوب همی دهم که بازت بستانم، و لیکن من مردی را به یعقوب همی دهم از علویان تا بکشد او را به خانه اندر پنهان، تو نگاه دار تا مر آن مرد را چه کند، و مرا به دست این خادم پیغام فرست. پس یعقوب با کنیزك مشغول شد روزی چند به لهو و عشرت. پس آن مرد مر او را پیغام فرستاد که پیش از آنکه مرا بکشی، مرا پیش خود خوان تا با تو یکی سخن بگویم. یعقوب او را پیش خواند تنها. یعقوب را گفت: بدان دیانت که تو داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عزّ و جلّ روی، و تو همی دانی که من فرزند حسن بن علی ام و فرزند فاطمه دختر پیغامبر علیه السلام. یعقوب گفت: معاذ الله که من همی آن راه جویم و تدبیر کنم تا ترا از بغداد گسیل کنم و برهانم. آن مرد گفت: تو مرا دست بازدار که من خود راه دانم چون از بغداد بیرون شوم. یعقوب گفت: کجا شوی؟ گفت: به بصره. گفت: از کدام راه شوی؟ گفت: به فلان راه. [گفت]: و این صد هزار درم که مهدی مرا بخشیده است ترا بخشیدم، و امشب این درم بستان و راه بصره گیر. گفت: ترا همراه باید.

گفت: دو تن مرا یار است فلان و فلان. یعقوب گفت: ایشان را بخوان و امشب این درم بگیرید و به بصره روید و از آنجا بروید و به عمان شوید و خویشتن را به حبشه افکنید. و آن کنیزك آن حدیثها از اندرون پرده همی شنید. پس آن خبرها به زیان خادم به مهدی فرستاد. مهدی آن شب چند کس را بر راه بنشانید. چون آن علوی بیامد، او را با آن یاران و درم بگرفتند و سوی مهدی آوردند. مهدی ایشان را اندر خانه‌ای کرد.

يك روز چون یعقوب به سلام آمد، مهدی او را گفت: آن علوی را چه کردی؟

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۸

یعقوب گفت: یا امیر المؤمنین، تو از او رستی. گفت: کشتی؟ گفتا: همان شب کشتم. گفت: بالله گفت: بالله. مهدی گفت: دست بر سر من نه و به جان و سر من سوگند خور. دست بر سر وی نهاد و به جان مهدی و به خدای عزّ و جلّ سوگند خورد که من آن علوی را کشتم. مهدی بفرمود تا آن علوی را از خانه بیرون آوردند. یعقوب چون او را بدید و آن یارانش متحیر شد. پس مهدی بفرمود تا یعقوب را بازداشتند و همه خواسته او برگرفت، و همه کسهای او را بازداشت، و هر چه داشت از او بستند، و دیوان زمام مر یقطین را داد. و مر مهدی را درست شد مذهب یعقوب را و راست گفتن ابو عبید الله پیش او. مهدی بفرمود تا به زندان مطبق چاهی بکنند و مر یعقوب را بدان چاه فرو کردند. و به همه زندگانی مهدی بدان چاه اندر بماند، و نیز به همه زندگانی موسی الهادی بدان چاه اندر بود، تا آن وقت که هارون بنشست بفرمود تا یعقوب را از آن چاه بیرون آوردند، از بهر آنکه یعقوب مر هارون را پیش پدرش بستودی و سخنان نیکو گفتی. هارون الرّشید او را از چاه برآورد و کارهای خویش بر وی عرض کرد. یعقوب [را] دل از این محنتها سیر شده بود، گفت: یا امیر المؤمنین، مرا چشمها ضعیف شده است و از تن خویش باز مانده‌ام، و من خدمت را نشایم، مرا دستوری ده تا به مکه شوم و خدای را عزّ و جلّ عبادت کنم تا آنگاه که مرگ آید. هارون او را دستوری داد. یعقوب به مکه شد و مجاور بنشست و به همه زندگانی خویش به مکه بود تا بمرد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۵۹

[خبر ابی عبید الله الوزير و تغیر مهدی بر او

و پس از آن که مهدی یعقوب را بازداشت، و ابو عبید الله الوزير به مراد رسید، باز کار بو عبید الله سوی مهدی تبه شد و او را از وزیری بازکرد. و بو عبید الله را چندان فضل بود و ادب و پارسایی و نیک مردی که هیچ خلیفت را از بنو العباس چون او وزیر نبود، زیرا که مردی دبیر بود و با امانت بود و با دین و بی طمع و پاک دست و داده ده. و پسری بود وی را، ابراهیم نام، هم چون او دبیر. ابو عبید الله او را خلیفت خویش کرده بود. و این پسر را به مذهب زندقه

تهمت کردند و گفتندی که شاگرد صالح بن عبد القدوس است. و به ایام مهدی زندیقان پیدا آمده بودند، و مهدی ایشان را همی کشتی.

و این ابو عبید الله وزیر را با این همه هنرها عیبی بود که متکبر بود و تواضع نکردید، و مردمان را خوار داشتی و حق کس را به جای نداشتی. و مهدی را نخستین دبیر او بوده بود. و نخستین بار که منصور مهدی را به ری فرستاد، او از آن وقت باز با او بود. و آن وقت که منصور عیسی بن موسی را خلع کرد، کس را گواه نداشت که با عیسی بشدی تا او بر خویشتن گواه کردی مگر بو عبید الله را. و چون مهدی به خلافت بنشست، وزیر او بود. و وی کهتران و مولایان مهدی که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۰

اندر سرای بودند، خوار داشتی و بر ایشان کبر کردی. و کارداران و متصرفان را خوار داشتی و بر ایشان کبر کردی تا همه کهتران از او بیازردند و به تدبیر کار او براستادند.

و ربیع حاجب مهدی بود و مولای منصور بوده بود. و بو عبید الله الوزیر با او استخفاف کردی تا وی از وی بیازرد. و خالد بن برمک را از دیوان بازکرد. و خالد نیز بیازرد. و همه کسها بر وی [a ۴۰۱ ص] دشمن شدند. و ربیع حیلها می کرد تا بر وی عیبی یابد. هیچ چیز نمی یافت که چون روزگار برآمد و هیچ حیل نماند، روزی با پسر فضل بن الربیع از این سخن گشاده کرد و گفت چه حیلت کنم اندر کار او؟ گفت: ما به خود چه حیلت توانیم کردن. ربیع گفت: این همه دبیران و متصرفان از وی هم چون ما آزرده اند. فضل گفت: پس این تدبیر با ایشان باید کردن. پس ربیع محمد بن عبد الله القشیری را بخواند. و او عالمی بود بزرگ، ابو عبید الله او را باز کرده بود. و یحیی بن خالد برمک را بخواند و گروهی از این دبیران و متصرفان با یک دیگر از این سخن گفتند، پسرش را به مذهب زندقه تهمت است. یحیی گفت: مهدی را آن باید گفتن که یکبار بر رسد مگر پسرش را بکشد. پس چون پسرش را کشته باشد، او را باید گفتن که چون پسرش را گفتی و کشتند بر او ایمن مباش. پس چون بر این تدبیر که یحیی کرد بر استادند، و مهدی را این حال پسر ابو عبید الله را باز نمودند و درست کردند.

پس مهدی بو عبید الله و پسرش را هر دو بخواند و از این باب با ایشان سخن گفت. بو عبید الله گفت: پسر من مسلمان است و پاکیزه و همه قرآن از بردارد.

مهدی پسرش را گفت: سورة الاعراف بخوان. نتوانست برخواندن. و ابو عبید الله را گفت تو گفتی که پسر قرآن از بر دارد. گفت از بر کرده بود و لیکن روزگار برآمد و شغلش بسیار شد و قرآن فرامشت کرد. مهدی گفت: اندی که این پسر زندیق است و بر او درست کرده اند، اکنون بیرون شو و مر او را سر بگیر، اگر با او به دل یکی نه ای.

و اندر بعضی روایتها آورده‌اند که ربیع پسر ابو عبید الله الوزير به بعضی از حرم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۱

مهدی تهمت کرد. و او جوان و پاکیزه و نیکوروی بود. و نیز گفته‌اند که پسر ابو عبید الله به سخن اندر مقرر آمد به مذهب زندقه. و مهدی بر او توبه عرضه کرد، و او توبه نکرد. و بو عبید الله از مهدی اندر کار او سه روز زمان خواست تا او مر پسر [را] پند دهد. زمان دادش. پس هر چند او را پند داد سود نداشت. آنگاه مهدی او را بفرمود که سرش را برگیر به دست خویش. آنگاه عباس بن عمر بن علی پسر عمّ مهدی او را خواهش کرد که این مردی پیر است او را مفرمای کشتن پسرش که نتواند و دستش کار نکند. پس مهدی کسی دیگر را بفرمود تا او را بکشت. و از پس از آن بو عبید الله هم چنان بر وزیری همی بود. پس ربیع راه یافت بدانکه خواست. و مهدی را [گفت] تا او به تو همی نگرد خون فرزند خویش همی یاد کند، ترا نصیحت کی تواند کردن. پس مهدی بو عبید الله را از وزیری بازکرد.

و باز مهدی را کسی بایست که تدبیر پسرش هارون فراز کند، و کدخدایی هارون بدو سپارد. با ربیع مشورت کرد. ربیع گفت: یحیی بن خالد شاید این کار را. و یحیی دبیر بود و بخرد و با تدبیر، او را به کار پسر فراز کرد تا آنگاه که هارون خلیفت شد، و یحیی وزیر شد، و جهان در زیر دست ایشان بگشت. و روزگاری بر این آمد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۲

خبر وفات مهدی و سیرت او

و مهدی صید را دوست داشتی. يك روز به ماسبذان شد، و آن ناحیتی است میان بغداد و موصل. و آنجا مهدی را دیهی بود نام وی روض، جایی خرم و نزه، و نیز جای صید بود. و مهدی پیوسته آنجا شدی هر سالی. و این سال برفت. و کوشکی بود مهدی را اندر آن دیه با بوستانهای بسیار و منظره‌ها، و جایی بود خرم آنجا شکار کردی. چون روزی چند بگذشت، يك روز نیمروز را خفته بود به خانه اندر، و حرس و غلامان نشانده. بر در خانه کسی را دید که در خانه بازکرد، او بیدار شد، آن کس سه بیت شعر گفت بر در خانه به آوازی بلند، چنانکه او بشنید و آن بیتها این بود:

کأني بهذا القصر [قد] باد أهله [و] اوحش منه ربه و منزله

و صار عميد القوم من بعد بهجة و ملك الى قبر عليه جنادله

فلم يبق إلا ذكره و حديثه تنادی عليه معولات حائله

مهدی غلامان را آواز کرد و گفت: کیست که این شعر همی گوید؟ اندر آمدند و گفتند: کس نیست. مهدی آن هر سه بیت بگفت. گفتند ما این از تو می‌شنویم، و ما هیچکس را ندیدیم. مهدی گفت: مرا آگاه همی کنند که کارت به پایان رسید. و به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۳

آخر دلش شکسته شد و از پس ده روز بمرد به فجاءه به وقت نماز شام، روز پنجشنبه شش روز گذشته از ماه ذی الحجه به سال صد و شصت و نه از هجرت.

و اندر مرگ او اختلاف است. گروهی گویند که آن روز نماز دیگر به صید بر نشست و صید همی کرد. چون آفتاب فرو شد [a ۳۳۴] آهویی دید از دور، سگان را بر آهو افکند و خود تنها از پس آهو بتاخت. پس آن آهو به درگاهی ویران اندر دوید، و مهدی اسب بدان درگاه اندر افکند. درگاه خرد بود، مهدی سر فرو کرد و بر زین کوهه نهاد، و آن درگاه تنگ بود. به میان درگاه اندر بماند. مهدی را پشت بشکست از آن درگاه، و بدان درگاه از اسب بیفتاد، و هم آنگاه بمرد. و او را برگرفتند و به کوشک باز بردند. و همانگاه خروش و بانگ خاست. و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کنیزکان همه جامه‌ها بدریدند. و چون بامداد بود همه جامه‌های پلاس اندر پوشیدند.

و مر مهدی را قهرمانی بود نام وی واضح، کتابهای پیشین خوانده بود و اخبار ملوک دانسته. بر سر مهدی بیستاد و می‌گریست و همی گفت: این حرص و این ولوع تو که بر صید داشتی من دانستم که هم بدان هلاک شوی که اندر کتب و اخبار پیشین ایدون خواندم که هر ملکی که وی بر چیزی حریص بودی و بر آن مولع شدی و آن کار بسیار کردی، او هم بدان هلاک شدی.

و گروهی ایدون گویند که مهدی به زهر هلاک شد که زهر خورد بی‌آنکه دانست، و بی‌آنکه کس او را داد. و او را کنیزکی بود از همه کنیزکان بر وی گرامی‌تر و او را از همه عزیزتر و مهتر داشتی، و نام او حسنه بود. و کنیزکی دیگر بود و مهدی او را سخت دوست داشتی. نخستین شعری که مهدی گفت این سه بیت بود که معروف است به میان مردمان که اندر حق حسنه گفته است. و گویند پیش از وی هیچ شاعر اندر این معنی نیکوتر از این شعر نگفته‌اند، و بیهتا این است:

شعر

أما يكفيك أنَّك تملكيني و أَنَّ النَّاسَ كُلَّهُم عبيدي

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۴

و أَنْكَ لَوْ قَطَعْتَ يَدِي وَ رَجَلِي لَقُلْتُ مِنَ الرَّضَى أَحْسَنْتَ زَيْدِي

أَرَى مَاءً وَ بِي عَطَشٌ شَدِيدٌ وَ لَكِنْ لَا سَبِيلَ إِلَى الْوُرُودِ

پس چون آن کنیزك دیگر را دوست گرفت، حسنه را رشك آمد و اندوه گرفت، خواست که آن کنیزك را زهر دهد و بکشد. از حجره خویش به حجره آن کنیزك فله فرستاد به دست خادمه خویش. و مهدی به وقت آفتاب فرو شدن بدان بستان خویش بر آن منظره بنشست. کنیزك با طبق فله بر دست نهاده سرگشاده زیر منظره مهدی بگذشت. مهدی فرو نگریست و آن فله بدید. آرزوش کرد. کنیزك را با طبق فله پیش خواند و پرسید که این از کجا همی آری؟ گفت: این حسنه فرستاده است به فلان کنیزك. گفت: پیش من بنه که من بخورم که حسنه دوست تر دارد. پس کنیزك طبق فله پیش مهدی بنهاد. از آن فله بخورد. و کنیزك طبق از پیش وی برداشت، و ندانست. و اگر دانست از بیم خاموش بود و نیارست گفتن.

چون فله بخورد، پیش از آنکه آفتاب فرو شد بمرد، و خروش از آن سرای برخاست. حسنه به منظره برآمد خروشان و جامه دریده و موی شخوده، و خویشتن را به مهدی برفاگند و گفت: با کار خدا نه پس بودم و قضای خدای را رد کردن نتوانستم، و خواستم من که از همه کس مرا باشی و خدای عزّ و جلّ چنان خواست که نه مرا باشی و نه کسی دیگر را.

و گروهی ایدون گویند که بر آن طبق انبرود بود به زهر آلوده. و حسنه فرستاده بود آن کنیزك را، و از آن همه یکی نیکوتر بود و بزرگتر، و آن را به زهر آلوده بود و بر زیر همه نهاده. چون مهدی دست فراز کرد آن بزرگترینش آرزو آمد، بخورد و هم آنگاه بمرد. دیگر روز هارون بر او نماز کرد. و هم در آن بوستان درختی جوز بود و مهدی آن درخت را دوست داشتی، او را به زیر آن درخت به گور کردند.

و مهدی آن روز که بمرد چهل و سه ساله بود و ده سال و يك ماه و پنج روز خلیفت بود. و مهدی مردی بود اسمر و دراز و خشکانه و سرخ موی، و به چشم راستش یکی نقطه بود سپید، و مهدی را خطبه ها بود بلیغ که هیچکس را نبود از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۵

بنی العباس، و به همه بنی العباس خلیفتی نبود از او عادلتر و نه از وی عفوکن تر و نه از وی سخی تر و نه از وی عابدتر و پرهیزگارتر، و نه از او با مروت تر و نه از وی نیکوروی تر، و بر مبتدعان سختگیرتر. و عدل او بدان جایگاه بود که به مظالم خود نشستی و قصه های رعیت خود نگاه کردی. چون بنشستی گفتی فقها و علما و حکما را بار

دهید تا پیش من بنشینند تا اگر من بر کسی ستم خواهم کردن، یا بیدادی اندیشم، بدیشان اندر نگرم و شرم دارم، و اگر چیزی خطا کنم، ایشان مرا بگویند.

يك روز مردی بیامد و قصه بر او برداشت روز مظالم و دعوی کرد بر وکیل او که فلان ضیعت از من سته است. مهدی گفت: آن ضیعت من است و به دست من اندر است و ترا که این دعوی همی کنی، بیئت آن واجب است که حق تو است. آن مرد گفت: یا امیر المؤمنین، بر تو گیر اگر دعوی بر تو افتد من داد نیز از تو خواهم.

عبد الله بن علائه قاضی پیش وی نشسته بود. مهدی او را گفت: به حکم حاکم پسندی؟ گفت: پسندم. آن مرد را با خویشتن بر مصلی نشاند، گفت: ایها القاضی، میان ما حکم کن. قاضی آن مرد را گفت دعوی کن [۳۳۴] بر آن ضیعت. مرد دعوی کرد. قاضی مهدی را گفت: چه گویی یا امیر المؤمنین. مهدی گفت: ضیعت من است و به دست من اندر است و این مرد را اندر آن حق نشناسم. آن مرد گفت: ایها القاضی، وی را پیرس که این ضیعت از کی باز مر او را است، پیش از خلیفتی یا پس از خلیفتی؟ قاضی گفت: این حدیث واجب نیست و او دعوی ترا منکر است، اگر حجتی داری بیاور، و اگر ندانی تو بهتر دانی. آن مرد از مصلی برخاست و بر جای خویش شد. مهدی گفت: ایها القاضی، این ضیعت مرا پس از خلیفتی آمد و تو گواه باش که این ضیعت او را دادم. آن ضیعت را بدان مرد باز داد و بر آن سجل کرد و بر خویشتن گواه کرد. قاضی گفت: و الله یا امیر المؤمنین که این مجلس فاضلتر زی خدای عز و جل که هزار هزار دینار به درویشان دهی.

روزی مردی از فرزندان زبیر بن العوّام قصه برداشت. به مهدی گفت: فلان ضیعت به شام اندر ولید بن عبد الملك از من بستد و بر من ستم کرد، و از پس این

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۶

به هر خلیفتی قصه برداشتم جواب ندادند. مهدی گفت: چرا قصه به عمر بن عبد العزيز برنداشتی که از بنی امیه او بهتر بود. گفت: داشتم، جواب باز نداد.

گفت: عمر امام بود به بنی امیه. گفت: یا امیر المؤمنین، عمر بسیار ظلم کرد که آن نمی بایست کردن. گفت: چه کرد؟ گفت: چون کودکی از بنی امیه بزادی او را پانصد درم یا سیصد درم روزی کرد همان روز، و چون از بنی هاشم یا از زبیریان بیاوردندی، روزی او پنجاه درم یا شصت درم کردی، و او را مراد بنی امیه بود نه نظر کردن. و او حکم خلیفتان بنی امیه هرگز نشکستی. و مهدی بو عیید الله را گفت: عمر این کردی؟ گفت: کردی یا امیر المؤمنین، میل او به بنی امیه بود. پس گفت تا ضیعت بدان مرد باز دهید. و از بنی امیه یکی عمر بود که او را به چشم دادگران می نگریستم، او نیز از چشم ما بیفتاد و هم از جمله ستمگاران شد.

و عفو و کرم مهدی چندان بود که چون مردی را پیش او آوردندی و گناهی بزرگ کرده بودی، او را عفو کردی. و از سرهنگان او اگر یکی دو بار گناه کردی، او را عفو کردی، اگر دیگر باره گناه کردی، او را بخواندی و گفتی: شرم نداری، تا کی چنین کنی. آن مرد گفتی: یا امیر المؤمنین، من از گناه کردن شرم نمی‌دارم، تو نیز از عفو کردن شرم مدار، خدای عزّ و جلّ ترا صد سال زندگانی دهد تا صد چون من هر روزی صد هزار گناه کنی و تو عفو کنی. مهدی شرم داشتی و مر او را عفو کردی. و سخاوت او بدان جایگاه بود که هرگز نگویند که شاعران را کس پنجاه هزار درم داد مگر مهدی، که مروان بن [ابی] حفصه را هفتاد هزار درم به يك بار از بهر شعری بداد تا مروان به شعر اندر ایدون گفت:

بسبعین ألفا راشنی من حبائه و ما نالها فی الناس من شاعر قبلی

و آن سال که مهدی به حجّ رفته بود با یکی خادم خود نام وی نصیر به مزگت مکه اندر آمد و خانه کعبه را طواف کرد. بر در مزگت آوازی شنید که زنی همی سؤال کرد اعرابی، و از مردمان چیزی همی خواست به زبانی فصیح و تازی نیکو همی گفت: نحن قوم مقترون نبت عنهم العیون و فدحتهم الدیون و عضّتهم السنون بادت رجالهم و ذهب اموالهم و کثرت عیالهم نحن انضاء طریق و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۷

ابناء ابناء سبیل. وصیّة الله و وصیّة الرسول فهل من آمر لی بخیر کلاً الله فی سفره و خلفه فی اهله. پس مهدی نصیر خادم را گفت: چیست با تو؟ گفت: پانصد دینار.

گفت: بدین زن ده. و هرگز اندر مسلمانی هیچ ملک و هیچ خلیفه به يك حجّ چندان نفقه نکرد و چندان عطا نداد که مهدی داد اندر آن حجّ که سی بار هزار هزار درم و پانصد هزار دینار و صد و پنجاه هزار تا جامه به يك حجّ نفقه کرد و عطا داد.

و مهدی را عبادت چنان بودی که روزی به بغداد باد خاست چنانکه ترسیدند که خانه‌ها و دیوارها خراب شود و مردم هلاک شوند. مردمان پیش مهدی آمدند. به سرای اندر سجود کرد و روی بر خاک نهاد و گفت: یا رب، این امت پیغمبر تواند علیه الصّلاة و السّلام که به دست من اندر نهادی، من ایشان را نگاه داشتم و گناه بسیار کردم یا رب، به گناه من امت محمّد را مگیر به حقّ آن تازگی روی محمّد علیه الصّلاة و السّلام [که هرگز کهن نشود که این امت را فریاد رس]. و چه زیادت و نقصان نمود اندر ملک تو که این امت را فریاد رسی. و همچنین با خدای عزّ و جلّ مناجات همی کرد تا آن باد بنشست.

و حاجبی بود مهدی را نامش ربیع، ایدون گوید که گفتند مهدی امشب برخاسته است و به سرای تنها اندر نماز می‌کند. گفت: من بیامدم و به سرای اندر شدم. و مر او را سرائی بود سرای خاصه سپید به گچ کرده بی‌نقش. آن سرای را دار البیضا خواندندی. ربیع گفت: من بدان سرای سپید اندر آمدم، و آن شب ماهتاب بود همه سرای و صقه ماهتاب گرفته بود، و فرش سرخ افکنده بود همی تافت بدان سپیدی سرای و سپیدی ماهتاب اندر، و مهدی بر مصلاهی سرخ ایستاده بود و جامه سپید پوشیده. [a ۳۳۵] و قبله بر پیش صقه بود. و او مرا ندید و ندانست که من آمدم، و او به نماز اندر بود و او قرآن همی خواند به حنجره خوش. ربیع گفت: ندانستم که آن سرای نیکوتر بود یا آن ماهتاب نیکوتر بود بدان سرای یا او نیکوتر بود بدان جامه سپید پیش خدای عزّ و جلّ ایستاده، یا آوازش خوشتر بود بدان خواندن قرآن.

ربیع گفت: به نزدیک وی فراز شدم و از پس وی اندر بیستادم و او سورة الذین کفروا همی خواند به آواز بلند و خوش همی گریست. چون بدین آیت رسید، قوله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۸

تَعَالَى، فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَ تَقَطَّعُوا أَرْحَامَكُمْ، أُولَئِكَ الَّذِينَ لَعَنَهُمُ اللَّهُ فَأَصَمَّهُمْ وَأَعَمَّى أَبْصَارَهُمْ، أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا. ۴۷: ۲۲ - ۲۴ و معنی این آیت ایدون است که هر گاه شما را در زمین ولایت باشد و مملکت یابید و اندر زمین فساد کنید و رحم برید از خویشان، و هر که چنین کند، خدای عزّ و جلّ مر او را لعنت کرده است و گوش دلش کر کرده است و چشم دلش کور کرده، چرا بدین قرآن اندر نبینید که خدای عزّ و جلّ چه فرموده است یا خود بر دل‌های شما قفلها است که نتوانید آن را اندر یافتن.

ربیع گفت: این آیت برخواند و بازگردانید و دیگر باره بخواند و آب از چشمش بر مصلی همی چکید. و پیش از آن به چند روز موسی پسر جعفر صادق را مهدی بگرفته بود و دربند کرده. و به ربیع سپرده که او را نگاه دارد، موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن [علی بن] ابی طالب رضوان الله علیهم. و مهدی را گفته بودند که موسی دعوت می‌کند به خراسان و امامت همی طلبد. ربیع گفت:

چون مهدی این سورت سپری کرد و سلام نماز باز داد همچنان روی سوی قبله کرد و گفت: کیست ایدر؟ خادمی پاسخ داد. گفت: ربیع را هم اکنون بخوان.

ربیع گفت: من از پس آواز دادم گفتم اینک یا امیر المؤمنین. او از پس نگریست، گفت: ای ربیع، از کی باز ایدری؟ گفتم: اکنون آمدم به آواز قرآن خواندن امیر المؤمنین. گفت: برو و موسی بن جعفر را بیار. ربیع گفت: من برفتم و موسی ابن جعفر الصادق را بیاوردم. و مهدی بر مصلاهی نماز نشسته بود همچنان چشم پر آب. مر او را گفت: یا

موسی بن جعفر، خدای عز و جل همی گوید: فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ، ٤٧: ٢٢ الایه. و من رحم تو نخواهم بریدن، باید که تو نیز رحم نبری. پس موسی بن جعفر صادق را گفت: من ترا چیزی گویم که دانم که تو آن نکنی، و لیکن سوگند خور سوگند به بیعت که تا من زنده باشم بر من بیرون نیایی، آنگاه چون من مردم تو بهتر دانی. پس او را سوگند داد و هم اندر شب او را دست بازداشت.

و از همه خلفای بنی العباس او بود که شراب نخورد، و لیکن سماع دوست داشتی و مغنیان پیش خود نشاندی تا سماع کردند.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۶۹

خبر خلافت موسی الهادی

و مهدی چون به ماسبذان شد، ربیع را به بغداد خلیفت کرده بود و سپاه همه با او بودند. و موسی الهادی که از پس وی خلیفت بود، آن وقت به طبرستان با شروین حرب همی کرد. چون مهدی به ماسبذان بمرد، و هارون بیعت برادر هم آنجا از آن سپاه بستد به فرمان یحیی بن خالد، و خواست که مهدی را به بغداد برد و به گور کند. پس گفت بود که این سپاه که ایدر است از من درم بیعتی خواهند و نگذارند، و آن سپاه که اندر بغدادند چون تابوت ببینند درم خواهند، و فتنه خیزد.

[هم] ایدر به گور باید کردن. پس مهدی را هم آنجا به گور کرد و نامه کرد به بغداد سوی ربیع تا بیعت موسی از آن سپاه که اندر بغداد است بستاند. و انگشتی و قضیب و ردای پیغمبر علیه السلام، و آن چیز که خلفا را میراث بود به دست نصیر حاجب سوی هادی فرستاد با تعزیت مهدی و تهنیت خلیفتی و بیعت خود به بغداد و آمدن او که سپاه بر ربیع بشوریده بود به بغداد و خانه ربیع غارت کرده بودند. و ربیع پنهان شده بود، و می گفتند که ما کس را بیعت نکنیم تا درم بیعتی نستانیم و دو ساله روزی. ربیع گفت: خداوندگار ایدر نیست، صبر کنید تا بیاید موسی الهادی آنکه خلافت او را است. درم او دهد که من بی فرمان او درم ندهم. گفتند صبر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۰

نکنیم. و خواستند که ربیع را بکشند. او پنهان شده بود. و خانه او غارت کرده [بودند]. پس چون هارون به بغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع بنشست. و خیزران کنیزک مهدی بود مادر هارون الرشید. و خواسته مهدی و کدخدایی همه او داشت. یحیی مر ربیع را گفت خطا کردی و سپاه را اختلاف اندر افگندی. چون خداوند بیاید آن درم بدهی، نباید که تا او بیاید حدیثی بزرگ افتاده بود که آن را اندر نتوان یافت. پس یحیی به میان اندر شد و با سپاه صلح کرد به درم هژده ماهه که بدهد یک سال و نیم. و آن درم بدادند پیش از آنکه هادی آمد.

و خبر به هادی رسید. نامه کرد به یحیی و آن رای و تدبیر او پسندید و خود با خاصگان خویش برفت سوی بغداد [۳۳۵] بر اشتران برید به دخول از طبرستان به بیست روز. چون به بغداد آمد شهر بیارامید و خلیفتی بر وی راست بیستاد. و مر ربیع را وزیر کرد. و مر هارون را [مهدی] به آخر عمر زمین افریقیه و شهرهای مغرب همه بدو داده بود. هادی آن همه بدو دست بازداشت و او را بسیار عطاها داد. و علی بن عیسی بن ماهان را صاحب شرط کرد. و شروین به طبرستان با هادی صلح کرد. و آن روز که هادی به بغداد اندر آمد ده روز گذشته بود از ماه صفر سال.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۱

خبر ظهور زناده در ایام هادی

و به وقت هادی زندیقان بسیار شده بودند. و کسها که ایشان دین مسلمانی داشتند و بر اسلام و شرایع دین افسوس کردند، گفتندی که پیغمبر علیه السلام مردی بود حکیم و به حکمت مر این مذهب محکم بنهاد و قرآن را از فصاحت خویش بگفت. و مردمان را از جماع مادر و خواهر و دختر نهی کرد. و اگر مردی دیگر بیرون آید به فصاحت، همچنین دینی دیگر بتواند نهادن. و ایشان از شریعت مسلمانان به نماز و روزه و زکوة و حج از این ارکانها هیچ چیز نکردندی. و بر آن کسها که این شرایع کردند افسوس کردند. و دست فرا دختر و مادر و خواهر کردند چنانکه مغان کنند. و چون مسلمانان را دیدندی که نماز به جماعت کردند، گفتندی که اشتران به قطار ایستاده اند. و چون به رکوع شدند گفتندی کون سوی خدای خویش کردند و روی را سوی زمین. و به مگه شدند به حج از بهر آن تا شریعت حج و مناسک بدیدندی که گرد بر گرد طواف خانه کعبه کردند، گفتندی اشتران به قطار ایستاده اند، و بر ایشان خندیدندی. و چون گوسپند کشتندی روز عید، گفتندی این چهارپایان بی گناه مسکین چه کرده اند که خون ایشان بیاید ریختن! و چون به صفا و مروه شدند گفتندی این مردمان چه گم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۲

کرده اند که بر این کوهها چندین بدوند. و به هر چیزی از شریعت مسلمانی فسوس کردند.

و از مذهبها که اندر جهان است هیچ مذهب نیست زشت تر و بی منفعت تر از مذهب زناده. و همه علما متفق اند که مذهب زناده بتر است از مغی و جهودی و ترسای و بت پرستی زیرا که هیچ کس از اهل کیشها که دینی دست بازداشتند، دینی دیگر گرفته اند. یکی را گویند باطل است دیگر گوید حق است، و هیچ مقالتی نیست مر ایشان را که بر آن مناظره کنند یا حجتی که همی دارند درست نتواند کردن. اصل مذهب ایشان تعطیل است. هر چیزی که جهودان و ترسا آن و همه دینها کنند از عبادت، ایشان آن را باطل بیند و به دل گویند باطل است. و قصد ایشان آن است که هستی خدای و پیغمبران همه باطل است، و بی کار همی باشند و گویند این جهان تا بوده است و تا باشد همچنین باشد. و این خلق همی زایند و همی میرند چون گیاه که برآید از زمین هر سالی و باز خشک شود و بریزد و کس نداند که از کجا آمد و کجا شد. و این آفتاب و ماه و ستارگان که ایشان را به چشم نتوان دید ایشان را همی رویانند این خلق را و این نبات را، و ایشان تباه می کنند که اندر این جهان است بر او هیچ کار نیست هر چشم آرزو همی آید کند. و همه مذهب ایشان چنین است الا آنکه چیزی بد نپسندند. چنانکه آن چیزی که به چشم خردمندان زشت است آن نباید کردن جور و ستم کردن و بر مردمان دروغ و بهتان گفتن، و این چیزها که آن را زشت دارند آن نباید کردن. همچنانکه از چشمها نباید پوشیدن، و آن جامه باید پوشیدن که به چشم مردمان نیکو آید، و کاری که زشت باشد نباید کردن. و جز از این ایشان را مذهبی و مقالتی نیست نه دینی و نه شریعتی.

و مردمان کلام این گروه اندر کتاب خویش معطلان خوانند و دهریان خوانند. و مهدی و پسرش هادی از ایشان بسیار بکشتند تا آن غلبه بنشست که غلبه گرفته بودند. و این زنداقه به وقت هادی نیز بجنیبیدند تا او ایشان را همه بکشت. و بیشتر از ایشان مهتران بودند و خداوندان فصاحت و بلاغت و حکمت و شعرا، و آخر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۳

یکی از ایشان ابن المقفع بود آنکه کتاب کلیله و دمنه او جمع کرده است و از عربی به پارسی ترجمه کرده با چنان فصاحت و دبیری و نیکویی سخن و چیزهایی که بر لغت تازی که بدین امت فصیحان بر شمردندی، نخست او را یاد کردند.

و مهتران لشکر به وقت هادی چون علی بن یقطین که سرهنگی بود سخت بزرگ و به خلفا نزدیک بود. یقطین مولای منصور بود و صاحب خاتم وی بود و امین بود بر انگشتی خلافت، و منصور هیچکس را چون او بزرگ نداشتی. و به وقت مهدی نیز انگشتی خلافت هم او داشت. و چون هادی بنشست همچنان انگشتی به دست او بود، و پسرش علی بن یقطین. و همه اخبارها در مملکت بدو آوردندی، و صاحب خبر مملکت او بود و او برسانیدی به مهدی و هادی، و دیگر یزدان بن باذان بود که اندر ملک عرب و عجم از او دبیرتر نبود، و چون عبید الله بن [ابو] عبید الله الوزیر که خلیفت پدرش بود به وزارت مهدی، و از بنی العباس عبد الله بن داود بن عبد الله بن العباس بود، و از بنی هاشم چون یعقوب بن الفضل ابن عبد الرحمن بن العباس بن ربيعة بن الحارث بن عبد المطلب، و مهر بنی هاشم او بود و پیر اهل بیت بود به زمانه خویش. و این مهتران خلق را بدین مذهب همی خواندندی. و خلقی بسیار ایشان را اجابت کرده بودند هم از دبیران و عقلا و خداوندان [a ۳۳۶] این دین و مهترزادگان بسیار و خلقی بی حد از عوام الناس اندر این مذهب آمده بودند به وقت مهدی، آن کسها که ایشان را دشوار آمدی مسلمانی کردن و نگاه داشتن شریعت، و کاهلی گرفته بودشان و گران آمدی ایشان را نماز کردن و به نماز بامداد برخاستن و از جنابت تن شستن، و گرانی آمدشان زمستان دست در آب سرد کردن و به تابستان روزه داشتن، و سخت آمدشان از خواسته و زکوة بیرون کردن از مال، و سخت آمدشان از هوا و مراد دل باز ایستادن، و دشوار آمدشان خدای عزّ و جلّ را فرمان کردن بدانچه گفت: قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَعْضُوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَ يَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ، ۲۴: ۳۰ الآیه. و امر و نهی شریعت چنانکه به قرآن اندر یاد کرده است. پس آن مهتران که به وقت مهدی اجابت کرده بودند اندر این مذهب صالح و عبد الله بن المقفع و یاران ایشان، مردمان را بدین مذهب همی خواندند تا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۴

بسیار خلق اجابت کرده بودند از خاص و عام.

و به اخبار اندر ایدون است که این مهتران زندقه گرد آمدند و ایدون گفتند که اندر مذهب اسلام هیچ چیز نیست که محمد آن نهاده است محکمر و استوارتر از قرآن که بگفته است و مسلمانان بدین فخر آوردند. و به فصاحت سخنان و محکمی نظم و بسیاری معانی که اندر وی است. و بگویند و دعوی کنند مسلمانان که تا بدین وقت که این قرآن پدید آمده است، پیش از این و پس از این تمامت خطیبان و شاعران و حدیث گویان و فصیحان که به تازی همی چندین سال سخن گویند، کس چنین سورتی نتواند گفتن به فصاحت و نیکویی این. و اندر قرآن همی گوید: قُلْ لِّیْنِ اجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَ الْجِنُّ عَلٰی اَنْ یَّاتُوْا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْاٰنِ لَا یَأْتُوْنَ بِمِثْلِهٖ وَ لَوْ کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیْرًا. ۱۷: ۸۸ گفت اگر هیچ سخنگویان از آدمیان و پریان گرد آیند و خواهند که مانند این قرآنی بیارند نتوانند، و همه هم پشت گردند در نهادن چنین حدیثی عاجز گردند و نتوانند آوردن، و چگونه بیارند که این سخن خدای است همچنانکه آنچه خدای عز و جل کند کس نتواند کردن. آنچه او گوید کس نتواند گفتن.

پس آن مردمان زنداقه گرد آمدند و گفتند ما را ایدون باید که یکی کتاب بنا نهیم همچنین به فصاحت و معنی و نیکوتر از این. و آنگاه مردمان را نمایم و بگویم که این محمد نهاده است به فصاحت خویش. پس چهار تن بیعت کردند: یکی عبد الله ابن المقفّع و دیگر صالح بن عبد القدّوس و سدیگر عبد الله بن عبید الله بن داود بن علی بن عبد الله بن العباس، و این همه از فصیحان جهان بودند به تازی گفتن، و گفتند ما همچو قرآن بنا نهیم و نیز فصیحتر. پس نگاه کردند از میان ایشان پسر مقفّع فصیحتر بود و نیکو حدیث تر. و اندر زمانه او در عرب و عجم کس چون او نبود به فصاحت. ایشان او را گفتند فصاحت تو باید و تألیف کردن تو. او پذیرفت که بکند. و او گفت که يك سال زمان خواهم. و چندین هزار دینار به کار باید و پوست باید و کاغذ باید. و من به جایی چنانکه من خواهم بنشینم و بر آن کاغذها می نویسم و تباه می کنم تا آنگاه که دانم که مقابل سورتی گفته باشم. آنگاه به خط

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۵

خویش بر پوست می نویسم تا تمام شود و جلد کنیم و آنگاه بر مردم عرضه کنیم. و اندر این يك سال هر روز از لونی طعام که من آرزو کنم بسازند چنانکه دانم که آن آرزو با طبع من موافق آید که اندر قوّت و ذهن من افزون کند، و از آن غذاها هر روز مرا نشاطی و فرحی باشد. و نباید که دل من بدان غذاها مشغول شود که آن را کی آرند و از کجا آرند و که کند و چگونه کند. و امینی باید که وجوه آن در دست وی بود تا هر چه من او را اشارت کنم او ساخته و مهیا پیش من می آرد، و دیگر نخواهم که خاطر من مشوش باشد بدانکه کسی مرا طلب کند و بگیرد و یا سخنی گوید که خاطر من از آن برنجد. و نخواهم که هیچکس زی من اندر آید مگر یکی خادم که پیش من بود تا اگر کاری فرمایم بش بکند، و اگر چیزی احتیاج باشد بیارد.

و يك سال چنین بنشینم تا مگر قرآنی چنین بپردازم و بیرون آرم تمام کرده. پس هر کسی از آن بزرگان چیزی بپذیرفتند. صالح بن عبد القدوس گفت: من پوست و کاغذ و مداد بدهم، و عبد الله بن عبید الله گفت: من سرایی بدهم که اندر وی آب روان و باغ و سبزی بود و خادم نیز بدهم. و دیگری گفت: من آنچه به کار باید از اخراجات هر روز بدهم.

پس عبد الله بن المقفع بدان کار مشغول شد به خانه‌ای اندر و هیچکس پیش وی اندر نشدی تا شش ماه برآمد. چون شش ماه تمام شد یاران وی گرد آمدند و گفت بنگریم که بدین شش ماه چه کرده است. پیش وی اندر شدند و او را دیدند نشسته و قلم به دست گرفته و کاغذ پیش نهاده و همی اندیشید و از راست و چپ او کاغذ سیاه دیدند انبار کرده و چندی دریده و تباہ کرده، و او همچون دیوانه‌ای به میان آن کاغذهای سیاه اندر نشسته. او را گفتند اندر این شش ماه چه کرده‌ای و چه ساخته؟ او گفت: هیچ نکردم و از نخستین روز که بنشستم و مصحف فرا پیش نهادم و از اول قرآن تا آخر هر آیتی که فصیحتر دیدم و دانستم که دشوارتر است همه بیرون کردم. هوشم و عقلم به جای بود. گفتم این آیتها را بدل بگویم. پس با این همه فصاحت که مرا است به يك آیت اندر مانده‌ام. از شش ماه باز همی اندیشم و گفتم و نبشتم و تباہ کردم، و يك حدیث مرا فراز نیامده است که من آن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۶

را پسندم و یا کسی گوید که آن چنان است. گفتند این کدام آیت است؟ گفتا آنکه به قصه نوح اندر است: وَ قِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَ يَا سَمَاءُ أَقْلَعِي [۳۳۶] وَ غِضَ الْمَاءُ وَ قُضِيَ الْأَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ وَ قِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ. ۱۱: ۴۴ ایشان گفتند این سخنان که بر کاغذ نبشته‌ای بر ما عرض کن تا بنگریم که اندر آن چیست و تو از چه چیز درمانده‌ای و عاجز شده. پس عبد الله بن المقفع آنچه بدان شش ماه اندر نبشته بود و تباہ کرده و در چند خانه ریخته همه را بر ایشان عرض کرد. هیچ سخن نیافتند که بدان مانده بود. پس ایشان گفتند تو در این شش ماه اندر يك آیت از قرآن معارضه نتوانستی کردن، پس چندین امر و نهی و احکام و امثال و عجایب و معجزات که اندر قرآن است چگونه خواهی گفتن؟ عبد الله گفت:

بدانستم که این نه کلام مخلوق است و آدمی را بدین اندر دست نیست. ایشان گفتند پس برخیز و بیرون آی. و آن تدبیر را دست بازداشتند.

و ایشان همی افزودند تا به وقت مهدی خواستند که غلبه کنند. خدای عزّ و جلّ مهدی را برگماشت تا ایشان را هلاک کرد به شمشیر تا از آن مردمان و مهتران کس نماند مگر دو هاشمی: یعقوب بن الفضل و ابن عباس عبد الله بن داود. و مر مهدی را سوگند بود که از بنی هاشم هیچ کس دیگر را نکشد که منصور بسیار کشته بود، ترسید که اصل بنی هاشم نماند. ایشان دو تن را به زندان بازداشت.

چون هادی بنشست هر دو را بخواند هم یعقوب و هم عبد الله را، و ایشان هر دو به زندقه مقر آمدند و گفتند این اسلام هیچ نیست و قرآن کلام خدای نیست و محمد علیه السلام پیغمبر خدای نیست، بر ما به حجت درست کنید تا بنگریم. اگر درست شود بپذیریم. پس علما و متکلمان با ایشان مناظره کردند و حجت درست کردند، ایشان نپذیرفتند. و یعقوب را دختری یافتند از وی آستن، و آن دختر مقر آمد.

هادی بفرمود تا هر دو را بر دار کردند، و نیز کسی از زندقه نبودند که پیدا بودی

.تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۷

[خبر خروج حسین بن علی

و از فرزندان حسین بن علی رضی الله به مدینه اندر مردی بود نام او الحسین ابن علی بن الحسین و به ایام مهدی به مدینه خویشتن را دعوت کرد. و کسها او را اجابت کردند و به مکه داعی فرستاده بود، او را نیز اجابت کردند. پس چون مهدی بمرد و هادی بنشست، هم بدان سال اندر این حسین به مدینه بیرون آمد. و او را شیعت بسیار شده بود و وعده بر آن نهاده بودند که به مکه به وقت حج بیرون آید. و هادی مردی را از فرزندان امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر مدینه امیر کرده بود نام او عمر بود. و این حسین بن علی مهتر مدینه بود. و چون عمر به مدینه آمد به امیری، او را بگفتند که حسین همی دعوت کند به سر اندر. و سوی هادی این خبر نیست. هادی بفرمود که او را بازدار. عمر او را بازداشت و کارش را خوار همی داشت، اما اندر او ننگرستی. پس به ماه ذو القعدة اندر یکی را از حسینیان بگرفتند که نبید خورده بود. عمر او را بیاورد حد بزد و رش به گردن او برنهاد و رویش سیاه کرد و به شهر مدینه اندر بگردانید و به زندان کرد. حسین نزدیک عمر آمد و گفت: این مرد اگر شراب خورد پخته خورد نه خام، و مردمان و علما اندر او رخصت دهند. و بر او چندان عقوبت نیامدی که تو کردی، اکنون که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۸

این همه کردی او را به من بخش و از زندان بیرون کن. عمر نکرد و مر او را سرد گفت.

حسین از آنجا بیرون آمد و همان شب بیعتیان خویش را بخواند و زندان بشکست و این حسینی را بیرون آورد و آهنگ سرای عمر کرد تا غارت کند و عمر را بگیرد. چون عمر آگاه شد از خانه بیرون آمد و اندر خانه مهتری پنهان شد.

حسین با یاران خویش به مسجد اندر آمد و نماز بامدادین بکرد. و بسیار کس با او بیعت کردند. و به سرای سلطان اندر شد و بنشست و مدینه را بگرفت. و آنجا سرهنگی بود که او را خالد بربری گفتندی. هادی او را به مدینه فرستاده بود، و آن ضیاع کز علویان سنده بودند و سلطان گرفته، آن خالد را داده بود. و با آن خالد البربری دویست

مرد بود. چون حسین بیرون آمد، این خالد بربری به دهی بود از دههای مدینه با دوپست مرد. چون خبر بدو رسید که حسین بیرون آمد و مدینه بگرفت، و عمر که امیر مدینه بود پنهان شد، دیگر روز برخاست با آن دوپست مرد که با او بودند. به مدینه آمد و با حسین حرب کرد به رجه مسجد اندر. و خون ریختن بسیار بود. فرجام خالد را با همه یاران بکشتند. و چون حسین مدینه را بگرفت اندر بیت المال هفتاد هزار دینار بود. آن را برگرفت و به مردمان خویش بخشید و آهنگ آن کرد که به مکه شود وقت حج را، تا بدان وعده که نهاده بود آنجا کارش قوی گردد.

و این حسین سیرت بد داشت و مردمان خود را دست گشاده داشت و منادی بانگ کرد هر که بنده است و با من بیعت کند، آزاد شود. و خداوند را بر او دست نماند. و هر چه اندر مدینه بندگان بودند از خداوندان بگریختند و با او بیعت کردند و از آن رهیان و بی کاران و بی ادبان بسیار بر در او گرد آمدند. و روز نزد [a ۴۰۵] او بودند و به شب به مسجد پیغامبر صلی الله علیه و سلم اندر خفتندی. و آن مسجد پلید همی کردند، و مردمان را رنجه همی داشتند. و هادی آن سال به موسم پسر عم خویش را فرستاد سلیمان بن ابی جعفر با مقدار پنج هزار مرد. و محمد بن سلیمان ابن علی با وی بود با پنج هزار مرد دیگر. و به اول ذی القعدة از بغداد برفتند و به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۷۹

راه راست برفتند نه به راه مدینه. و حسین روز پانزدهم از مدینه بیرون آمد با بیعتیان خویش و با آن رهیان کز خداوندان گریخته بودند، و بشتاب به مکه شد و بر در مکه فرود آمد بر تلّی نام او فحّ. و سپاه سلطان پیش از وی به مکه رسیده بودند.

و محمد بن سلیمان سپاه را تعبیه کرد و روز ترویه به حرب بیرون آمد. و سلیمان بن ابی جعفر المنصور به حج کردن با مردمان مشغول بود تا حج از مردمان فوت نشود. و روز ترویه و عرفه حرب کردند بر تل فحّ. پس روز عید سدبگر روز بدان وقت که نماز عید کنند این حسین بن علی کشته شد و سپاهش هزیمت شدند. و یحیی و ادريس پسران عبد الله بن الحسين الحسینی بگریختند. یحیی ناپدید شد، و ادريس از مکه به جده شد و از آنجا به دریا اندر و به طنجه شد و به ماهره افتاد و کارش آنجا بزرگ شد. و خبر به هادی رسید. و هادی حیلت کرد و کس فرستاد از پس او تا او را زهر دادند و بمرد، و آن سپاه که با او بودند بپراگند. بعضی را بگرفتند و بعضی را بکشتند. و آن بندگان را همه بکشتند که از ایشان یکی نرست]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۰

خبر وفات الهادی بن المهدی

پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد به ماه ربیع الأول هادی بیمار شد و سه روز بیمار بود. و به حد موصل اندر شهری است مر آن شهر را حدیثه خوانند از شهر موصل به دیهی نام وی عیسی آباد، و سحرگاه بمرد. و میان او و میان مادرش خیزران به دل مهدی اندر سخت گرامی بود. و هادی و رشید را هر دو از وی آزار بود.

خیزران از مهدی هیچ نخواست به بود از حاجات که نه همه روا کردی. و هر روز بامداد هر چه سرهنگ بود و دبیر بود و وزیر و سپاه بود، نخست بر خیزران سلام کردند. و مرتبه بر در خیزران بیشتر بودی که بر در هادی، و حاجتها را پیش او شدند. پس چون هادی بنشست خیزران همچنان همی کرد. هادی را دل از آن کار وی تنگ شد و نیز حاجتهای او روا نکرد، و مردم بر در خیزران کمتر شدند. و کنیزی بود مر خیزران را خالصة نام، چون سپاه به در خیزران آمدی به سلام، خالصة بیرون آمدی و جواب باز آوردی، و اگر حاجتی بودی، قصه مر خالصة را دادندی تا خیزران را بدادی. پس هادی حاجت کمتر روا کردی تا از در خیزران انبوهی کمتر شد. و خیزران از بهر حاجتی دو بار خالصة را بفرستادی. و رسول

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۱

میان [ایشان] خالصة بودی.

پس هادی آن حاجت روا نکرد. خیزران گفت من این پذیرفتم از عبد الله بن مالک، این یکی روان کن من شرم دارم این وعده را خلاف کردن، و از پس این از تو حاجت نخواهم. و عبد الله بن مالک صاحب شرط مهدی بوده بود. هادی را خشم آمد، گفت تو کیستی که مردمان را وعده کنی و حاجتهای ایشان پذیری. و این مشغله هر روز بر در تو چه کند چنانکه بر در ملوک بود. و ترا به خانه اندر بیاید نشستن و به دوک و پنبه مشغول شد یا مصحف خواندن و نماز کردن، ترا با حاجت مردمان چه کار است. از این پس اگر کسی را ببینم که بر در تو آید و از تو حاجتی خواهد، یا کسی را بار دهی نپسندم و آنچه خواهم بکنم. پس خیزران از پیش هادی بیرون آمد با چشمهای پر آب و غمگین.

پس دیگر روز هادی بیرون آمد و سرهنگان را بخواند و گفت: مادر من به ستر اولیتر است و واجب تر یا مادر شما؟ گفتند: مادر تو. پس گفت: شما را خوش آید که مادران شما مردمان بدانند که او کجا است و کجا نشیند و چه گوید و چه کند و به مجلسها و بازارها حدیث او کنند که مادر خلیفه ایدون گفت و ایدون کرد. شما خود او را چه شناسید و خانه او را چه دانید و پیش وی چرا شوید و نام او چرا برید. به خدای عز و جل سوگند خورم که اگر یکی از شما به در او رود خواسته او بستانم و او را به زندان بازدارم و همی دارم به زندان اندر تا بمیرد. پس جمله مردمان از در خیزران باز ایستادند.

و از پس يك ماه هادی سوی خیزران يك طبق برنج فرستاد نیمی خورده و نیمی مانده. آن نیمه که مانده بود زهر بر او پراگنده بود، و پیام فرستادش که این برنج به دهن من خوش بود، نیمی بخوردم و نیمی به تو فرستادم تا بخوری پیش از آنکه سرد شود. خیزران را از آن دل بد شد، دست بازداشت تا سرد گشت. پس به سگی داد تا بخورد، سگ هم بر جای بمرد. خیزران پیام باز فرستاد که شرم نداری و از خدای عزّ و جلّ نترسی که مادر خویش را زهر دهی. هادی گفت: مادر من خویشتن را چنان رسوا کرده است که از فضیحتی وی مرا شرم آمده است، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۲

هرگز کدام پادشاه بوده است که کار خلیفتی [a ۳۳۷] یا کار ملکی او با مادر بوده است و کدام پادشاه بوده است که کار ملک به تدبیر زنان کرده است. خیزران سوگند خورد که هرگز با هادی سخن نگوید و به در او نیاید.

پس هادی به حدّ موصل به عیسی آباد بود که بمرد، و گروهی ایدون گویند که او را به شکم ریشی بود و آن ریش سرکرد از اندرون شکم، و نیز طعام و شراب نتوانست خوردن، و سه روز از آن درد همی نالید، پس بمرد. و خیزران گفت این دعای من بود. و گروهی ایدون گویند که خیزران کنیزکان او را درم داد بسیار تا او را به مستی بالش به دهن اندر نهادند و کنیزکان بر سر بالش نشستند تا بمرد. و یحیی بن خالد وزیر هادی بود. و چون هادی بمرد و کار به هارون آمد، خیزران همان کارها بگرفت همچنانکه به گاه مهدی بود. و خیزران تا بزیست همچنان همی بود.

و هادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الأول سال بر صد و هفتاد از هجرت، و هم آنجا به عیسی آباد او را به گور کردند به بوستان اندر. و هادی مردی بود به بالا دراز و به روی نیکو، سرخ سپید، و لب زیرینش کوتاه بود و دندان زیرینش از لب درازتر بود. چون دهن باز کردی او را گفتندی موسی اطبق، ای موسی دهن فراز کن، و او را به لقب موسی اطبق خواندندی. و چون بمرد بیست و شش ساله بود، و يك سال و سه ماه خلیفت بود.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۳

خبر خلیفتی هارون الرشید

و ایدون گویند که چون هادی به عیسی آباد شد، هارون را با خویشتن ببرد و هارون بر هادی نماز کرد. و هادی بفرمود تا هارون را بیعت کردند. و ایدون گویند که هادی یحیی بن خالد را بازداشته بود به عیسی آباد و خواست که او را بکشد، و یحیی را بیرون برده بودند که بکشند. پس چون هادی بمرد، همان شب هرثمه بن اعین هارون را بیرون آورد. و رشید بیست و دو ساله بود. و رشید به شهر ری زاده بود، آن سال که مهدی آنجا بود. و فضل بن یحیی به ده روز از پس او زاده بود. و مادر فضل رشید را شیر داده بود، و فضل با رشید همشیره بودند. و هادی مهتران سپاه را چندی گفته بود تا با جعفر بیعت کرده بودند و باز فرو گذاشته بود آن حدیث را. چون هارون بنشست بفرمود تا [جعفر] پیش مردمان بر پای خاست و خویشتن را خلع کرد و گفت: هر که مرا اندر گردن او بیعت است من از آن بیعت بیزارم و او را بحل کردم، و خلیفتی عم مرا است.

هارون الرشید دیگر روز به عراق و اطراف مملکت نامه کرد به بیعت سندن، و آن شب مأمون از مادر بزاد و او را مژده آوردند که ترا پسری آمد. او را عبد الله نام کرد، و آن مأمون بود. و هم بدین روزگار هارون به تن خویش به لب جسر بیستاد با

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۴

سپاه و یحیی را گفت که مرا مهدی نگین انگشتی داده بود نگینش یاقوت قیمت آن صد هزار دینار بود. یکی روز سوی هادی اندر شدم و آن به انگشت من اندر بود. هادی چون آن بدید حسد کرد. چون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد که آن انگشتی به من فرست. چون رسول وی بیامد من به جسر رسیده بودم، آن انگشتی از انگشت بیرون کردم از خشم و به دجله انداختم. غواصان را بیارید تا به آب اندر شوند و بجویند. چون پنج ماه بر آن برآمده بود مردمان گفتند انگشتی که به دریا انداختند از پس پنج ماه که برآرد. چون غواصان فرو شدند هم آنجا که افکنده بود فرمود تا بجستند و بیافتند. رشید بدان سخت شاد شد و آن را فال کرد به دولت.

و عبد الله بن مالك الخزاعي صاحب شرط هادی بود، و هادی او را گفته بود که جعفر [را بیعت کن. و سوگند داده بود و اندر آن سوگندان حج پیاده بود. چون] جعفر مردمان را از بیعت خویش بحل کرد، عبد الله از فقها پرسید. گفتند که آن سوگند برنخیزد از بحل کردن. همه سوگندان را کفارت کرد و حیلت کرد از طلاق و عتاق، و همه را کفارت کرد و خواسته به درویشان داد، و سوگندان حج را حیلت نمود و نه کفارت، و نه سوگند بود به حج پیاده پای برهنه. و به راه اندر نمدها گسترده بودند. فرّاشان به منزل اندر پیش او همی شدند و نمدها می افکندندی، و چون

بگذشتی بر نوشتندی و پیش آوردندی، تا همه راه همچنین برفت و روزگاری برسد تا به موقع افتاد و خویشتن از بیعت جعفر بیرون آورد و بچندان سوگندان را کفارت کرد و بدین گونه حج کرد.

و بدین روزگار اندر هارون را پسری آمد او را محمد نام کرد، و این محمد الامین بود. و لیکن هارون الرشید محمد را بزرگتر داشتی از بهر آنکه از زبیده بود دختر جعفر بن منصور و دختر عم هارون، و مادر مأمون پرستاری بود.

پس هارون یحیی خالد را وزیر کرد و خلعت وزارت برافگند و کارها به دست او کرد، و انگشتی بدو داده بود. و خیزران، مادر هارون، همه کارها بگرفت همچنانکه به وقت مهدی بود. و یحیی هر چه خواستی کردن، خبرها بر خیزران

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۵

عرضه کردی، پس به فرمان وی کارها براندی [و شاعری نامش ابراهیم موصلی هارون و یحیی وزیر را مدح کرد، و چنین گفته است:

شعر

ألم تر أنّ الشمس كانت سقيمة فلما ولي هارون اشرق نورها

بیمن أمین الله هارون ذی الندی فهارون و الیها و یحیی وزیرها]

و چون هارون از حج باز آمد، دیگر سال مادرش خیزران به حج شد و چون از حج بازآمد، [بمرد] و وزارت یحیی بن خالد را صافی شد به سال صد و هفتاد و سه. و هادی جعفر بن محمد بن الاشعث را امیری خراسان داده بود، و چون وزارت یحیی بن خالد را صافی شد، او را از خراسان بازکردند، و پسرش عباس بن جعفر را بفرستاد. و چون صد و هفتاد و پنج اندر آمد هارون پسرش را، که از زبیده بود، محمد الامین، ولی عهد کرد که از پس مرگ خلافت او را [۳۳۷] باشد.

خبر بیعت ستدن هارون مر پسر خویش را محمد الامین و فرستادن فضل بن یحیی را به خراسان

و آن سال که رشید محمد را بیعت کرد، محمد پنج ساله بود زیرا که محمد به سال صد و هفتاد آمده بود از مادر. مردمان را کراهیت آمد بیعت او و گفتند خرد است. رشید بیعت مردمان همه بستد محمد را از پس خویش. مردمان سپاه همه ایدون گفتند که مردمان خراسان بیعت محمد نپذیرند نه سپاه و نه رعیت از جهت خردی. و محمد را فضل بن یحیی پرورده بود. رشید فضل را امیری خراسان داد و عباس بن جعفر را بازکرد، تا فضل بیامد و بیعت مردمان بستد محمد را و يك سال بیود. پس [او را] باز خواند و بیعت همه عراق بستد. و خراسان از پس فضل هارون الرشید مر

خال خویش را داد، برادر خیزران، نامش غطریف بن عطاء. و پدر خیزران از یمن بود از شهری نامش حموش [و] اسیر افتاده بود به طبرستان، و از آنجا به دست مهدی افتاد. هارون غطریف را خراسان داد و فضل بن یحیی را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۶

باز خواند تا بیعت همه مردمان از عراق بستد [چنانکه از اهل خراسان بستد. و شاعران آن را به شعر اندر صفت کردند. و چون فضل بیعت مردمان به عراق درست کرد،] آن وقت هارون الرشید فضل را ولایت داد از قومش و طبرستان و ری و نهاوند و همدان و کوهستان، و از حدّ ارمنیه و آذربایگان نیز بدو داد تا حد عراق، سال صد و هفتاد و شش. بدین سال یحیی بن عبد الله الحسنی بیرون آمد و طبرستان را به غلبه بگرفت و بنشست

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۷.

خبر بیرون آمدن یحیی بن عبد الله الحسنی به طبرستان

و از آل بو طالب حسین بن علی الحسنی که به وقت هادی به مدینه بیرون آمده بود و به مکه کشته شد با وی دو تن بودند از حسنیان، پسران عمّ وی یکی یحیی و دیگر ادیس، برادران محمد و ابراهیم بودند. به مدینه و بصره اندر بیرون آمدند به وقت منصور. پس چون حسین بن علی را بکشند، این یحیی و ادیس هزیمت شدند. ادیس به طنجه شد و آنجا دعوت کرد و مردمان او را متابعت شدند. هادی حیلت کرد و شَمَاح را بفرستاد به طنجه تا ادیس را به زهر بکشد. و یحیی به گیلان افتاده بود و ایشان او را پذیرفته بودند و اجابت کرده، و سپاه بسیار بر وی گرد آمده. و امیر طبرستان فضل بن یحیی بن خالد بود. و هارون الرشید فضل را از بغداد بفرستاد با پنج هزار مرد، و فضل به ری رسید و يك سال آنجا بنشست. و رسول همی فرستاد و او را تَلَطّف و وعده‌ها همی کرد از رشید. و او را نرم کرد و او اجابت کرد و زینهار نامه خواست به خط رشید، بدان شرطها که افتید میان ایشان. و آن شرطها بنوشت و به سوی فضل فرستاد، و فضل به رشید فرستاد.

رشید آن به خط خویش بنوشت و مردمان بغداد را و بنی هاشم را و فقها و علما و قضات و مهتران بر آن گواه کرد و سوی فضل فرستاد. یحیی سوی فضل آمد. [و]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۸

فضل] وی را به بغداد آورد. رشید بدان فتح شاد شد که بی‌حرب برآمد [و شاعران بدین فضل را بسیار بستودند.] و چون فضل یحیی را به بغداد آورد، رشید بفرمود تا وی را سرایی بیاراستند و همه سپاه و بزرگان به سلام وی شدند و وی را گرمی کرد بیش از آنکه امید داشت. و پنج ماه بداشتتش. پس او را به زندان کرد و بر وی بهانه ساخت که ترا

نامه همی آید از دیلمان، و نامه‌ها به راه اندر یگرفتند به راست یا به دروغ، و پنج ماه به زندان بازداشتش، و آخرش به زهر بکشت به زندان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۸۹

خبر آمدن فضل بن یحیی البرمکی به خراسان

و بدین سال اندر غطریف را از خراسان بازکرد، و امیری خراسان حمزة بن مالک بن ابراهیم بن هشیم الخزاعی را داد. و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری مصر داد. و حمزه را يك سال اندر خراسان بداشت، آنگه بازکرد، و خراسان مر فضل بن یحیی را داد. و فضل به خراسان آمد به سال صد و هفتاد و هشت. و به ما وراء النهر آمد و [از] آنجا به سروشنه شد. و اندر خراسان عدل و داد کرد و هفت سال به خراسان بود. آنگه رشید او را بازخواند و خراسان منصور بن [یزید] الحمیری را داد. و چون فضل بازآمد رشید پیش وی باز شد با همه سپاه. و اندر همه آل برمک مهتران بسیار بودند.

و از پس آن سال صد و هفتاد و نه اندر آمد. رشید جعفر بن یحیی را به شام فرستاد تا شام را راست کرد و سرهنگی [چند] بزرگ با وی بفرستاد چون [عباس بن] محمد بن المسیب بن زهیر و شیب بن حمید بن قحطبه. و هرثمه بن اعین را نیز که به افریقیه بود نامه کرد که سوی جعفر شو. هرثمه به شام شد سوی جعفر و فتنه همه بنشاند. و هم اندر این سال به بغداد آمد، و عیسی [بن] العکی را بر شام خلیفت کرد. و چون جعفر از شام بازآمد، رشید خراسان بدو داد با شام.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۰

پس روزی بیست برآمد از وی باز ستد و پسرش را داد عیسی بن جعفر. و بدین سال اندر رشید از بغداد برفت و به رقه شد و آنجا وطن ساخت. و رشید بغداد را دوست نداشتی گفתי هوایش بد است و مرا نسازد. پس به موصل شهری است آن را رقه خوانند آنجا شد و خوش آمدش و آنجا وطن ساخت. و امیری بغداد محمد الامین را داد، پسر خویش را. باز از رقه برفت و به حیره شد و آنجا بناها کرد بسیار. و مردمان کوفه با وی جفا کردند و از آنجا برفت و باز به رقه آمد.

و به سال صد و هشتاد و شش غزو کرد و به روم شد با سپاه و شهری [۳۳۸ a] بگشاد نام او صفصاف و آن شهر ویران کرد، و چون از روم بازآمد هم بدین سال امیری خراسان عیسی بن ماهان را داد و او را به خراسان فرستاد. و يك سال آنجا بود. پس او را پیش رشید بد گفتند رشید او را نامه کرد که به خراسان خلیفت کن و خود بیای. عیسی

پسر خویش یحیی را خلیفت کرد و خود برفت و هدیه‌های بسیار برد رشید را. رشید با وی خوش شد و او را باز به خراسان فرستاد و دانست که آن دروغ گفتند.

و سال صد و هشتاد و نه مأمون را با امین به خلافت اندر شریک کرد. خراسان و جانب مشرق مأمون را، و جانب مغرب محمد الامین را. و به خراسان اندر به شهر نسا خارجی برخاست، و ایشان را امیری بود ابو الخصیب گفتندی. رشید علی بن عیسی را به خراسان فرستاد از قبل مأمون تا ابو الخصیب را به خراسان بکشت و فتنه از خراسان بنشانند و به عراق بازگشت

. تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۱

خبر عهد گرفتن هارون الرشید پسر خویش را مأمون بعد از بیعت محمد الامین

هارون الرشید محمد الامین پسرش را ولی عهد کرده بود به سال صد و هفتاد و پنج و خلافت از پس خویش او را داد، و چون محمد و عبد الله هر دو مرد شدند، رشید خواست تا عبد الله را از پس خویش لختی پادشاهی پدید کند و او را از پس محمد ولی عهد کند تا میان ایشان جنگ و اختلاف نباشد. پس مردمان گرد آمدند به رقه به سال صد و هشتاد و سه، عبد الله را ولی عهد کرد از پس محمد. ری و خراسان و گوشه‌ای از شهرها او را نامزد کرد و گفت محمد او را از آنجا نجنباند، و او را مأمون نام کرد. و او را پسری بود از این هر دو کهتر قاسم نام، او را نیز به لقب مؤتمن گفتند. هارون از پس آن شهرهای جزیره و موصل و نغره‌های روم به قاسم داد و او را مؤتمن نام کرد.

و چون سال صد و نود آمد هارون حج کرد و امین و مأمون را هر دو ببرد. و چون حج سپری کرد، مردمان موسم را گرد کرد و چکی بنوشت یکی مأمون را و یکی امین را بدانچه او را نامزد کرد. و خود با ایشان به خانه کعبه اندر شد و هر دو را سوگند داد. و خلق همه به مزگت مکه اندر بودند، و بفرمود تا دو چک بنوشتند و هر دو بر در کعبه بیاویختند. و چون همی خواستند آویخت از دست آنکه همی

. تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۲

آویخت بیفتاد. مردمان فال کردند گفتند این کار تمام نشود. و هارون به رقه باز آمد و محمد را به بغداد فرستاد. و هارون الرشید [را] به نفقات حج از شدن و آمدن به صلات و صدقات مکه و مدینه و طعام که همه اهل موسم را بداد هزار هزار دینار بشد

. تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۳

ذکر تغیر هارون الرشید بر آل برامکه و کشتن ایشان را

و مر یحیی خالد را چهار پسر بود: فضل و جعفر و موسی و محمد. و این فضل و جعفر هر دو وزیران بودند خلیفان پدر که پدرشان پیر شده بود. و گاه فضل خلیفت پدر بودی و گاه جعفر چنانکه رشید خواستی. و موسی و محمد وزیر نبودند و لیکن امیر بودند. و مر ایشان را فرزندان بود. و یحیی را نیز پسران عم بودند همه امیران. و همه آل برمک به سایه یحیی اندر بزرگ بودند. و هارون الرشید از همه جعفر دوستتر داشتی، و فضل همشیره بود با رشید. مادر فضل رشید را شیر داده بود، و فضل با رشید به شراب نشست. و رشید شراب به مجلس زنان خوردی، و با کنیزکان و مغنیان به یکجا خوردی. و فضل به سختی اندر بودی به چشم نگاه داشتن از کنیزکان. پس فضل خویشتن را بکشید و از شراب توبه کرد.

و یحیی چون پیر شد استعفا کرد و از رشید درخواست که من ضعیف شدم و دستوری ده تا به مگه شوم و مجاور بنشینم، رشید اجابت نکرد و گفت: فضل و جعفر پسران تو هر دو وزارت را شایند، هر کدام خواهی خلیفت کن، تا چون تو اندر آیی و سلام کنی و بازگردی، تا او به جای تو بنشیند پیش من و هر چه ببايد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۴

گفتن بگوید از هر کاری، و من او را بفرمایم. آنکه او بر تو عرضه کند و به تدبیر تو کارها براند.

و رشید را میل سوی جعفر بود و یحیی فضل را گزید. و جعفر دبیرتر و نیکو حدیث‌تر و نیکوروی‌تر بود و لیکن فضل به سال مهتر بود و کار دیده‌تر و آزمایش بیشتر و با تدبیرتر. یحیی او را گزید و انگشتی امیر المؤمنین بدو داد و او را به وزیری خلیفت کرد. و رشید را دل به جعفر بود و لیکن خاموش بود و چیز نگفت. و دو سال فضل خلیفتی پدر همی کرد بر وزیری. پس رشید آن وزارت جعفر را داد، و چندگاهی جعفر وزارت کرد. باز انگشتی از جعفر بستد و به یحیی فرستاد و گفت: تو به دانی هر که را خواهی از این پسران ده که تو ایشان را بهتر شناسی و من نخواهم که بر کراهیت تو یکی را دهم که بود که ترا خویش نیاید. یحیی انگشتی کس را نداد و خود کارها همی راند تا آن وقت که کار بر او بگشت. و هرگز کس نگوید که اندر جهان از ملوک عجم و خلفای اسلام وزیری یا ملکی بدان جای رسید که یحیی برسد. بر اهل [بیت] او بازشد، و ایشان را دو سه گونه اتفاق غیب افتاد، نخستین یکی از درازی کار که چون مردی را اندر کاری مدتی دراز شود او را دشمن بسیار شود، که هیچکس همه جهان را خشنود نتواند داشتن.

و یحیی همی دانست که از روزگار دراز چنین باشد، از آن استعفا همی خواست.

و دیگر اتفاق غیب از آن آمد برامکه [را] که مردی بود به رقه از اهل بیت [۳۳۸] علم چنانکه عامه را پند دادی و علم گفتی، و پارسا و نیک مرد بود، نام او محمد بن الیث و کنیت او ابو ربیع، و با علمش نیز دبیر بود. او از یحیی

ببازرد و رقعہ برداشت به رشید و گفت: یا امیر المؤمنین، خدای را عزّ و جلّ به روز رستخیز چه گویی و چه حجت آری تا یحیی بن خالد را و فرزندان و اهل بیت او را بر گردن مسلمانان برگماشتی و کار مسلمانان بدو سپردی، و او زندیق است و مذهب زنادقه دارد از پنهان، و فرزندان او و اهل بیت او بدین مذهب‌اند و او را دین نیست و نه ایشان را. و یحیی از حدیث آن رقعہ آگاه شد و خاموش بود. پس يك روز رشید او را پرسید و گفت: یا یحیی، اندر محمد اللّٰه چه گویی چه مرد است؟ یحیی گفت:

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۵

یا امیر المؤمنین، او منافق است و بد دین، و مردمان به حدیث وی فریفته شده‌اند و او را دین نیست، و بدگوی است و بد زبان، و او را هم از این گونه بگفت تا دل رشید بر محمد اللّٰه بد کرد، و رشید او را بازداشت. و از آن رقعہ اندر دل رشید کراهیت بود، و از هر کسی مذهب برامکه همی پرسید و دیانت ایشان می‌طلبید. و هر که از وی آزرده بود مذهب ایشان همی جست و عیب ایشان همی گفت تا اندر دل رشید گرانی پدید آمد.

و سدیگر عیب یحیی آن بود که یحیی بن عبد الله الحسنی که بر رشید بیرون آمد به طبرستان، [و رشید] فضل بن یحیی را بفرستاد تا او را بیارد. چون او را بازداشت بر کس ایمن نبود، او را به جعفر فرستاد و گفت: این را استوار دار. پس جعفر او را همی داشت. شبی او را گفت: یا جعفر، با چنین فضل و بزرگی که ترا است مرا خواهی کشت، و دانی که من فرزند کیستم، و با من غدر کردند و زنهار دادند و بیاوردند و عهد خویش را وفا نکردند. و جعفر او را گفت: ترا دست باز داشتم، هر کجا خواهی می‌رو، و اگر رشید از من پرسید، خود آنچه باید گفتن بگویم. یحیی بگریخت. و فضل حاجب رشید بود، از آن آگاه شد و رشید را بگفت.

رشید تفحص کرد، همچنان یافت. يك روز بر نان خوردن مر جعفر را گفت: کار یحیی چیست؟ گفت: یا امیر المؤمنین همچنان است اندر زندان و سختی. گفت: به جان و سر من. جعفر خاموش گشت. پس گفت: یا امیر المؤمنین، به جان و سر تو سوگند نخورم، و یحیی را مردی نیکو دانستم و از وی چیزی نیاید و نه کس نیز بر وی گرد آید، و قرابت تو بود و فرزند پیغمبر بود، دلم بسوخت، دست از او باز داشتم. رشید او را بنمود که مرا اندوه آمد و گفت: یا جعفر، سخت نیکو آوردی و به دل من اندر همچنین بود و من خواستم گفتن ترا، و دل من با دل تو راست است.

و خاموش بود و آن اندر دل گرفت.

و چهارم آن بود که رشید را خواهری بود، عباسه نام، و از برادرش هادی مهتر بود به سال. و چون هادی با رشید جفا کردی، این عباسه او را نگذاشتی و گفتی برادر است و از پس تو ولی عهد است، و نتوان دانست که کارها چگونه بود، و او

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۶

را پند دادی. چون رشید بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و دوست داشتی و رازهای خویش او را گفتی و با او شراب خوردی، و بر وی از او نزدیک تر کس نبود. و جعفر را با این خواهر و کنیزکان به مجلس شراب بنشاندی. و جعفر را گرانی آمدی با عباسه به مجلس اندر نشستن، ترسیدی که از چشم یا از زبان او خطایی آید. و جعفر خویشتن را از مجلس بازکشید. و رشید بدانست که جعفر را همی گران آید. او را گفتا: یا جعفر، من عباسه را به زنی به تو دهم بدان شرط که تو خواهی، و او را جز اندر مجلس من نبینی و اندام تو بر اندام وی نیاید، و هیچ چیزی که به میان زن و شوی بود میان تو و او نبود، و لیکن از بهر آن تا به مجلس اندر گستاخ درآیی و بنشینی. جعفر گفت: هر چه امیر المؤمنین بیند من فرمان بردارم. رشید عباسه را بدو داد به زنی. و بیک جای به مجلس رشید همی بودی و از دور حدیث کردند. و عباسه نیکوترین کسی بود اندر سرای رشید از زنان آزاد و بنده، و جعفر نیز نیکو بود. و چون ایشان هر دو را با یک دیگر رای گرد آمدن آمد از پنهان با یک دیگر گرد آمدند. و عباسه بار گرفت از جعفر و پسری بیاورد، و آن پسر را پنهان به دست دو کنیز با خواسته بسیار به مکه فرستاد تا او را آنجا بدارند.

و چون سالی بود، عباسه با یک کنیز خویشتن جنگ کرد و او را بزد و سوگند خورد که بکشم. آن کنیز برفت و رشید را از آن کودک که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد. رشید گفت: این حدیث پیش کس مگوی. و آن کنیز را از عباسه بستند و به میان کنیزکان خویش فرستاد، و آن حدیث به دل اندر همی داشت. و رشید حیلت کرد تا خبر عبد الله الحسنی را بیافت و درست شد او را که سوی خراسان شد. علی بن عیسی بن ماهان را به خراسان فرستاد گفت: یحیی را طلب کن. و دل رشید بر برامکه بگشت و جعفر را و یحیی را گران گرفت. و یحیی از رشید هر روز گرانی همی دیدی به سخن گفتن و نتوانستی استعفا خواستن. و رشید صبر کرد. [۳۳۹ a] پس علی بن عیسی یحیی را به خراسان بیافت به خانه ای اندر پنهان، او را بگرفت و به دست استوار خویش سوی رشید

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۷

فرستاد به رقه و رشید او را بکشت و از وی ایمن شد و آنگاه به کار برامکه پرداخت.

و آن سال نیت حج کرد، و یحیی و برامکه را با خویشتن برد و حج بکرد. پس پسر عباسه را پیش خواست و او را بدید سخت نیکو و مانده به عباسه و هم به جعفر و خواست که بکشدش. پس گفت: این را چه گناه است. چون

بازگشت و به انبار آمد، و آنجا منزلی است سوی رقه و آن را عمر خوانند، و سه روز آنجا بود و روز سدیگر فضل را و جعفر و موسی را، پسران یحیی، بخواند و خلعت افگندشان و بنواخت. و یحیی را نیز بخواند و بنواخت تا همه را دلها خوش گشت و همه ایمن شدند. و نماز دیگر گفت: من امشب با کنیزکان شراب خواهم خوردن، و نه ترا دست بازداشتی. جعفر را گفت: تو نیز امشب با کنیزکان خویش شادی کن.

جعفر بازگشت.

و رشید به سرای پرده کنیزکان اندر شد و به شراب بنشست. و زمانی بود. کس فرستاد به جعفر تا بنگرد که به مجلس نشسته است. و جعفر نشسته بود. رشید کس فرستاد که به جان و سر من که مجلس شراب‌سازی و امشب شراب‌خوری و طرب کنی که مرا شراب نگوارد تا ندانم که تو آنجا همی خوری. و مر جعفر را دل‌تنگ بود و همی ترسید و به کراهیت مجلس شراب بساخت و بنشست به خلوت. و او را معنی‌ای بود نابینا و او را بو زگار گفتندی. چون نبیدی چند بخوردند، جعفر بو زگار را گفت: مرا امشب دل همی ترسد و سخت ناخوشم.

بو زگار گفت: ایها الوزير، هرگز امیر المؤمنین ترا و اهل بیت ترا چندان بر نکرد که امروز و امشب، و ترا خوش می‌باید بودن. جعفر گفت: یا بو زگار مرا دل همی ترسد و سخت اندیشناکم. گفت: این وسوسه است از دل بیرون کن و شادباش امشب.

پس وقت نماز شام رسول آمد از رشید به جعفر با نقل و بخور که از مجلس خویش برگرفته بودی و سوی او فرستاده، و نماز خفتن همچنان. و بدان شب اندر رشید سه بار سوی جعفر رسول فرستاده بود با نقل و بخور. چون از شب نیمی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۸

بشد، رشید از سرای پرده زنان به سرای پرده خویش باز آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت: برو هم اکنون و جعفر بن یحیی را به خیمه خویش آور و سرش بردار و نزد من آر. چون مسرور اندر آمد بو زگار بیتی شعر همی گفت و این بیت این بود:

فلا تبعد و کلّ فتی سیّاتی علیه الموت یطرق او یغادی

مسرور در رفت و بر سر جعفر بیستاد. جعفر چون او را بدید بترسید. مسرور گفت: امیر المؤمنین ترا همی خواند. گفت: کجا است امیر المؤمنین؟ گفت: به مجلس زنان بود باز به جای خویش آمده است. جعفر گفت: مرا چندان زمان ده که به سرای پرده زنان اندر شوم و وصیت کنم. مسرور گفت: آنجا نتوانی شدن و لیکن اینجا هر وصیتی که هست بکن. جعفر هم آنجا وصیت بکرد، و مسرور او را به خیمه خویش برد و شمشیر بکشید. جعفر گفت: چه

فرموده است؟ گفت: فرموده است که سرت پیش وی برم. گفت: زنهار که او به مستی گفته است و او باز از آن پشیمان گردد، باید که یکبار دیگر بروی. و او را سوگند داد و از حقّها و دوستیهای گذشته یاد کرد.

مسرور پیش رشید رفت و او بر مصلی نشسته بود و مسرور را چشم همی داشت.

گفت: هین، سر جعفر کو؟ گفت: یا امیر المؤمنین، جعفر را آوردم. رشید گفت:

جعفر را نخواستم و سرش را خواستم. مسرور بازگشت و سرش برگرفت و پیش رشید آورد. گفت: اکنون سر و تنش نگاه دار تا از تو خواهم، و هم اکنون یحیی را و هر سه پسرش را فضل و محمد و موسی، و برادرش را محمد بن خالد، به خیمه خویش آور و بند کن، و هر خواسته که با ایشان یابی از ایشان بستان. مسرور همچنان کرد و چون روز شد، رشید سر جعفر به بغداد فرستاد تا بر دار کردند.

دیگر روز سوی رقه شد و یحیی را و برادرش را بازداشت اندر عذاب و سختی، و همه خواسته‌هایشان بستند. و یحیی به زندان اندر بمرد. آنکه برادر یحیی را، محمد بن خالد، دست از او بازداشت و او را نکشت، زیرا که از او خشنود بود و دانست که از او هیچ فضولی نیاید. و از آل برامکه از او بهتر نبود. و دیگران را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۱۹۹

همی داشت و خواسته‌هایشان همی گرفت. و وکیلان و کسه‌هایشان بیاوردند. و از ایشان کس نجست. آنکه بفرمود تا فضل را و محمد و موسی را، پسران یحیی، بیاوردند و پیش او گلو بریدند. و یحیی را و همه اهل بیت او را که با او گرد آمده بودند همه را بکشت. و از آل برامکه کس نماند مگر محمد بن خالد. و فضل و جعفر را پسران خرد بودند. ایشان را نکشت. و سر جعفر بر دار همی بود به بغداد تا آن سال که رشید به خراسان شد. و چون از رقه به بغداد آمد، آن سر را بر چوب بدید. سندی را گفت: این سر بسوز. سندی آن سر را بر آن دار بسوخت. و مردمان رشید را بدین ملامت کردند و ایدون گفتند که اگر حدیث خواهرش اندر میان نبود، هر چه کردی روا بودی. چون حدیث خواهرش در میان بود هر چه کرد همه رسوایی خویش کرد. و اگر صبر کردی، کس آن حدیث ندانستی مگر مردمان زمانه او. پس چون بر خویشتن شنت کرد و عقوبت ایشان از حد اندر گذاشت و اسراف کرد تا از این خبر مردمان [همه جهان بدان زمانه آگه شدند و اندر کتب نوشتند و زمانه به زمانه مردمان] که همی آیند هر يك دیگر را آگاه همی کنند از این اخبار برامکه تا به روز رستخیز. و هر که را بگویند که برامکه هلاک شدند، بپرسند که سبب [۳۳۹] هلاک شدن ایشان چه بود. خبر عباسه خواهر رشید بگویند و تا روز رستخیز مردمان آن خبر همی خوانند و بدانند که این تدبیر نه از آن خداوند آن خرد بوده است و رسوم ملوک.

و از آن چیزها که بر رشید عیب کردند اندر این کار برامکه یکی آن بود، و دیگر که چون ایشان هلاک شدند و همه کارهای رشید مضطرب شد و فتنه‌ها برخاست، و خواجه از هر شهری بیرون آمدند. و رشید از نگاه داشتن مملکت عاجز شد، و از کشتن یحیی و آل برامکه پشیمان شد. و علی بن عیسی بر خراسان ستم کرده بود بسیار و خراسان بشورید، و رشید خود به خراسان بایست رفتن. و از عراق برفت با پنجاه هزار مرد، و محمد بن الامین را به بغداد بنشانند و بهری مملکت بدو سپرد از حدّ مغرب تا عقبه حلوان که حدّ عراق است. و رشید مأمون با خویشان ببرد تا از حدّ مشرق نصیب آن مملکت بدو سپارد. و چون از عقبه حلوان برآمد و از حد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۰

مملکت امین بیرون آمد، نخستین مملکت از کرمانشاهان فرود آمد با همه سپاه و یک ماه آنجا بود. و سپاه را آنجا گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و دیگر باره بیعت مأمون بر آن همه سپاه نو کرد و مأمون را با سی هزار مرد پیش از خویشان به خراسان فرستاد و گفت: به مرو بنشین تا به میان مملکت باشی، و از در حلوان تا کوهستان و همدان و ری و گرگان و طبرستان و قومش و خراسان و ما وراء النهر و تا ترکستان و چینستان همه بدو سپرد، و خود از پس مأمون با بیست هزار مرد برفت، و نیز با مأمون گرد نیامد و با سپاه به ری آمد و از آنجا به طوس شده و آنجا به طوس بمرد. و آن روز [که] به کرمانشاهان خطبه کرد ایدون گفت که:

این کارها بشورید به مشرق و مغرب. و هر چه به مغرب بود راست شد و آن مشرق بمانده است و مردمان مشرق و خراسان با قوت‌اند و گردنکش از بهر آن به تن خود آمدم تا ایشان را بیازمایم که مرا امینی نبود که کار بدو سپارم و ایمن بودمی که او بتواند کردن، و با آن نیز یحیی بن خالد و اهل بیت او از پیش من بشدند و کارها بشورید و مملکت جنبان شد. پس مردمان این حدیث از رشید نپسندیدند و گفتند این پشیمانی و حاجت او بدیشان بر مردمان پدید نبایست کردن.

و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود اوّل ماه صفر به سال صد و هشتاد و هفت، و شعرای عصر در مرثیه آل برامکه چندان شعر گفتند که ده چندانکه مدح گفته بودند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۱

خبر آمدن هارون الرشید از بغداد به ری

و بدان وقت که علی بن عیسی بن ماهان از خراسان هدیه‌ها آورد سوی رشید و رشید آن هدیه‌های بسیار بدید از هر چیز، شگفت آمدش. یحیی [را] گفت خواسته خراسان تا این غایت کجا بود، و بدین حدیث او را تعرّض کرد که خراسان چند سال به دست پسر او بود و فضل و یحیی گفتند این خواسته رعیت است و آن درویشان که علی بن

عیسی به ستم بسته است، و اگر چنین شاید اینک عون بن عبد الله صراف را بگیرم و چند صراف دیگر و بیش از این به يك ساعت بستانم.

چون رشید هدیه‌های علی بن عیسی پذیرفت و او را به خراسان بازفرستاد، و او دست از ستم نکشید. و او نشست خود به بلخ کرده بود و آنجا کوشکهای بسیار بنا کرد و ضیاعهای بسیار به ستم بستند. و دیهی است به بلخ بزرگ علی آباد گویند، آن را بنا کرد و ستم او بسیار شد. و وفد آمد از خراسان به سوی رشید به گله از وی و نامه آمد از سرهنگان خراسان به سوی رشید که علی ستم کرد به خراسان و بسیار خواسته گرد کرد، و اگر امیر المؤمنین او را باز خواهد نیاید.

رشید به تن خود آهنگ خراسان کرد و نامه کرد به علی بن عیسی که پیش من باز آی، و خواست تا بداند که او دل بر معصیت دارد یا بر طاعت. علی خواسته‌ها و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۲

هدیه‌های بسیار گرد کرد و پیش رشید آمد به ری، و آن هدیه‌ها بداد او را و سرهنگان را تا دل رشید از وی خوش گشت. و رشید او را باز به خراسان فرستاد.

و از پس آن ملك الروم نام وی نقفور از روم بیرون آمد با سپاه. و رشید خود با صد هزار مرد پیش او رفت و از شهرهای روم بسیار بگشاد. و نقفور با وی صلح کرد بر آنکه هر سالی سیصد هزار دینار بدهد رشید را، و به حدّ مسلمانان اندر نیاید. و رشید بازگشت. و سرما بود سخت. چون رشید به عراق بازآمد همان وقت نقفور عهد بشکست و به حدّ مسلمانان اندر آمد. و او پنداشت که لشکر رشید بدان سرما نتواند بازآمدن. چون خبر به رشید آمد هم بدان وقت بازگشت با سپاه و به روم اندر شد. و رشید را به لقب لجوج خواندندی. پس برفت و بسیار شهرهای روم ویران کرد. نقفور دیگر باره با او صلح کرد و رشید بازگشت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۳

خبر رافع بن الّیث به سمرقند و خروج او و عزل علی بن عیسی از خراسان و فرستادن هرثمة بن اعین را به جای او و این رافع بن الّیث بن نصر مردی بود به سمرقند به میان لشکر سلطان اندر روی شناس و مهتر و به روی نیکو بود و با زنان نشست و خاست کردی و شراب خوردی. و میان او و زنی دوستی بود. زن را بفرمود تا مرتد شد تا از شوی ببرید و باز مسلمان شد و عدت بداشت و رافع او را به زنی کرد.

و شوی آن زن یحیی بن اشعث بود، و او به در رشید بود. و چون خبر بدو شد، آن خبر به رشید برداشتند. و رشید علی بن عیسی را [a ۳۴۰] نامه کرد که رافع را حد بزن و به زندان کن و رویش سیاه کن و بر خری نشان و به گرد شهر بگردان تا مردمان از وی عبرت گیرند. و آن زن را از او جدا کن. علی بن عیسی به امیر سمرقند نامه کرد، سلیمان بن حمید الازدی، و او را بفرمود این، و سلیمان رافع را به زندان کرد و زن از او جدا کرد. نزدش و آزم داشت. پس رافع اندر زندان بود، و از زندان بجست و به بلخ شد سوی علی بن عیسی و به شهر اندر پنهان شد و کس فرستاد و زنهار خواست و زینهار دادش و به سمرقند باز فرستادش.

و رافع به سمرقند آمد و نتوانست که آن زن را به ظاهر به زندان کند. عیاران سمرقند را با خویشتن یار کرد و برخاست و شهر بگرفت، و آن زن را بآشکارا به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۴

زنی کرد. و همه سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علی بن عیسی و از کارداران او ستوه شده بودند. پس چون علی بن عیسی پسر را با سپاه به سمرقند فرستاد. و سمرقندیان رافع را یاری کردند و با عیسی بن علی حرب کردند و عیسی را بکشتند. و علی بن عیسی به تن خویش برفت. و رافع و سمرقندیان با او حرب کردند و او را بشکستند. و علی هزیمت شد و به سوی مرو آمد. و از مرو رشید را نامه کرد به خبر رافع، و سپاه خواست. و نامه صاحب برید آمد از خراسان که چون علی از سمرقند هزیمت شد و به مرو آمد بلخ بشورید و خلیفتش را بکشتند، و خانه علی بن عیسی و آن پسرش عیسی بن علی غارت کردند. و در سرای عیسی بن علی به بوستان اندر درم یافتند بسیار پنهان کرده سی بار هزار هزار درم همه غارت کردند و همی گفتند که ما امیر المؤمنین را مطیعیم و لیکن علی بن عیسی را نخواهیم. و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت علی بن عیسی سپاه و خواسته بسیار گرد کرده است به رفق و نرمی باز باید خواند تا عاصی نشود.

رشید تدبیر کرد و هرثمه بن اعین را بخواند و گفت: من ترا کاری خواهم فرمودن اگر پیراهن از تن تو بداند آن را از تن بیرون انداز، نگر تا این شدن تو نداند و کس نشنود تا وقت پیدا کردن نبود، من ترا همی فرستم به امیری خراسان، و اگر علی بن عیسی بداند عاصی شود و با تو حرب کند. به میان لشکر اندر ایدون نمای که من ترا به یاری او همی فرستم تا خبر بدو نشود. تو با سپاه برو و او را از راه نامه کن که ما به یاری دادن تو آمدیم به جنگ رافع تا به مرو نشوی او را آگاه مکن و آگاه او را بند کن و خواسته او همه بستان، و هر چه یابی همه سوی من فرست. و آنگاه او را بند بر پای نه و منادی بانگ کن تا از هر که چیزی بسته است و بر وی دعوی درست کند بازدهد، و اگر ندهد عذاب کنش تا همه خواسته مسلمانان از وی بازستانی.

و رشید مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و حدیث سمرقند و رافع بگفت و گفت:

علی بن عیسی همی یاری خواهد، و من هرثمه را نامزد کردم تا سوی او رود. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۵

بفرمود تا هرثمه بیست هزار مرد بگزید و بفرمود تا نامه نوشتند به ظاهر سوی علی ابن عیسی که هرثمه را به یاری تو فرستادیم. و رشید به خط خویش عهد هرثمه بر خراسان بنوشت چنانکه جز خدای و او و هرثمه کس آگاهی نداشت. و با عهد دو نامه دیگر بنوشت به خط خویش یکی سوی سپاه خراسان به طاعت داشتن هرثمه و یکی سوی عامه رعیت هم بدین باب. و سوم نامه بنوشت هم به خط خویش به علی بن عیسی به تسلیم کردن عمل به هرثمه و بدان نامه اندر بنوشت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا ابْنَ الزَّانِيَةِ، آنکه من به جای تو کردم ترا از صاحب حرس به امیری و بزرگی آوردم و خراسان ترا دادم. و همه وزیران من می گفتند که او این کار را نشاید. به گفتار ایشان ننگریستم و پاداش و شکر نعمت من این بود که بر مسلمانان ستم کردی و دل رعیت بر من تباه کردی. و اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کند و خواسته را همه از تو جدا کند و به اعمال تو شمار کند. و هر چه از خواسته مسلمانان برده‌ای از شما بستاند، و آنگاه شما را بر سر رعیت به پای کند، هر که بر شما چیزی درست کند بستاند و باز وی دهد. آن عمل بدو سپار و آنچه او فرماید بکن.

و این نامه‌ها و عهد به هرثمه داد و او با بیست هزار مرد برفت. و خادمی بود رشید را نام او امین و نیز رجاء گفتندی و او را بر سر هرثمه زمام کرد تا او علی را محابا نکند که ایشان هر دو دوستان بودند. چون از ری بگذشت و به قومش رسید، نامه کرد به علی بن عیسی که امیر المؤمنین مرا به یاری تو فرستاده است با سپاه. و از قومش به نشابور آمد، و مردی را با سپاهی آنجا بنشانند و عهد نشابور او را داد و خود برفت و گفت: مردمان را ایدون باید گفت که من از پس هرثمه خواهم شدن تا آن روز که من اندر مرو شوم تو ایدر عهد پیدا کن. و از آنجا برفت و به سرخس شد و از آنجا به مرو شد. و علی بن عیسی به در مرو پیش او باز آمد، و چون بدیدش خواست که از اسب فرود آید. علی سوگند داد که اگر تو فرود آیی من نیز فرود آیم. و هرثمه را نگذاشت که او فرود آید.

و با او همی رفت تا به شهر اندر آمد و به پلی رسید که يك سوار بیش نتوانستی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۶

رفتن. علی [۳۴۰] اسب باز کشید تا هرثمه پیش رود. هرثمه گفت: سبحان الله، امیری تو را است من پیش نروم. علی ایمن شد و اندر پیش همی رفت تا به سرای سلطان. و هرثمه با او اندر سرای رفت و همه کسان هرثمه بر پشت

اسبان بودند. و چون علی با هرثمه به سرای اندر شد فرود آمد. و طعام آوردند و بخوردند، هرثمه را گفت: ترا به محلّت سرای گرفته‌ام آنجا فرود آی تا هر چه گفتنی بود بگویم.

گفت: مرا امیر المؤمنین نامه‌ای داده است و هم اکنون به تو باید رسانیدن. و او را با صاحب برید به يك سوی خواند و نامه رشید به خط او بیرون کرد و بدو داد.

علی چون نامه باز کرد و بر سر نامه بدید: یا ابن الزّانیه، دستش بلرزید و نامه بخواند و گفت راست می‌گوید، من روسپی‌زاده‌ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانکه زنان روسپی و روسپی‌زادگان گیرند. و هم آنگاه علی را بند کرد و به مزگت آدینه بیرون آورد و سپاه و رعیت را گرد کرد و عهدنامه برخواند و همه فرمان بردند و سپاس داشتند.

و هرثمه خراسان بگرفت و خواسته علی همه برگرفت. و آنگاه هر روز به مزگت آدینه بنشستی و علی را با بند پیش خویش بنشاندی و منادی بانگ کردی که هر که را بر وی حقّی است درست کنید و بستانید. و مردمان دعوی همی کردند و هر چه درست همی کردند، هرثمه او را می‌فرمودی که بازدادی. و علی با ایشان صلح همی کردی و خواسته می‌دادی. پس چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع به سمرقند قوی شده بود و همه ما وراء النهر با وی یکی شده بودند. و هرثمه از جیحون بگذشت و از ما وراء النهر کس فرمان او نکرد. رشید را نامه کرد. و رشید به تن خود آهنگ رفتن کرد و روی به خراسان نهاد و برفت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۷

خبر رفتن رشید دوم بار به خراسان و رفتن هارون الرشید به طوس

چون نامه هرثمه بیامد که رافع همه ما وراء النهر بگرفت و از سمرقند به بخارا آمد، و رشید چون آن نامه برخواند، عزم کرد که خود برود و به خراسان شود. و از رقه برفت و به بغداد آمد. رشید نیت آن کرد که محمّد الامین را آنجا بنشاند، و او را وصیت کرد بر رعیت و سپاه داد [دادن]. و آن پسر دیگر که لقبش مؤتمن بود، قاسم بن هارون، او را به موصل فرستاد به پادشاهی خویش. و فضل بن سهل مولای مأمون بود و به اصل مغ بود و به دست مأمون مسلمان شده بود، گفت رشید را خواهش کن تا ترا با خویشتن ببرد که اگر او را بگذاری مملکت به تو ندهد. و مأمون سوی رشید شد و خواهش کرد. رشید او را دستوری داد و با خویشتن ببرد.

و از پزشکان [جبریل بن] بختیشوع را ببرد و آن وقت بیمار بود. از نهروان رسولی بیرون کرد به راه عمان به ملک هندوستان با خواسته بسیار، و گفت مرا علّت بسیار شده است و سفر دراز در پیش آمده، آن پزشک ترا که منکه نام است بفرست تا با من به خراسان آید، و چون به بلخ آیم او را سوی تو باز فرستم. و ملک هندوستان منکه بفرستاد و

رشید را اندر یافت. منکه او را علاج کرد. رشید بهتر شد. و از فقها محمد بن الحسن [و] الکسائی را با خود برد. و محمد را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۸

حکومت قضای رقه داده بود. چون به ری رسید، محمد بن الحسن و کسانی هر دو بیمار شدند و هر دو در يك روز بمردند. بامداد محمد بن الحسن بمرد و کسانی شبانگاه رحمة الله علیهما، و گور هر دو به ری است.

و چون رشید از عقبه حلوان برآمد به کرمانشاهان خطبه کرد سپاه را و دیگر باره بیعت مأمون کرد، و مأمون را از کرمانشاهان از پیش به خراسان فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد و او را گفت به مرو بنشین، و هرثمه را از مرو بفرست تا از آب جیحون بگذرد و با رافع حرب کند. و مأمون به مرو شد و هرثمه را بفرستاد. و رشید به ری آمد و از ری به قومش شد و از آنجا به گرگان، و آنجا بهتر شد. و چون علی بن عیسی را بیاوردند با خواسته‌ها از درم و دینار و زرینه و سیمینه، هشتاد بار هزار هزار درم بود، و جامه‌ها و دیباها که اندر خزینه‌اش بود هزار و پانصد اشتروار بود. و رشید علی را با بند به بغداد فرستاد و محمد را فرمود تا باز داردش. و چون رشید بمرد، محمد او را بیرون کرد. پس رشید را آن بیماری به گرگان زیادت شد. او را گفتند از این همه هواها هوای قومش تن درست‌تر است.

رشید از گرگان برفت ماه صفر به سال صد و نود و سه و به طوس شد و به طوس اندر بمرد. و گورش به طوس است. و میان [جبریل بن] بختیشوع و منکه خلاف افتاد به دارویی که رشید را بدادند، و غلط بود. و رشید آن شب که بمرد خواست که [جبریل بن] بختیشوع را بکشد. گفت: یا امیر المؤمنین، مرا زمان ده، اگر فردا بهتر نشوی مرا بکش. منکه آنجا ایستاده بود. بیرون آمد و بخندید و گفت: [جبریل بن] بختیشوع این ملک را بفریفت، این ملک خود امشب بمیرد. چگونه کشد فردا او را! همچنان بود. و رشید آن شب که بمرد منکه به بلخ رفت و از آنجا به سوی ملک هند رفت

. خبر وفات هارون الرشید و مدت ملکش و مدت عمرش

چون رشید از گرگان برفت، هرثمه از جیحون بگذشت و به در بخارا شد، برادر رافع، بشیر بن الیث با او [۳۴۱ a] حرب کرد، و هرثمه سپاه بشیر را هزیمت کرد و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۰۹

بشیر را اسیر کرد و سوی مأمون فرستاد. و مأمون سوی رشید فرستاد به طوس. و رشید سخت بیمار بود. او را پیش بردند. رشید او را گفت: ای عدو الله، تو و برادرت خامل، و رشید نام رافع بگردانید و او را خامل خواند، و گفت: شما خراسان بر من بگردانیدید تا مرا در این ناتوانی بدین سفر دراز بایست آمدن، و الله که من ترا به عبرتی بکشم که

هرگز هیچکس را بدین سختی نکشند. پس بفرمود تا قصّابی بیاورند و او را گفت تا اندامهای او را از يك دیگر جدا کرد به کارد. هر چه اندر دست و پای او بند بود همه از يك دیگر جدا کردند پیش رشید. پس او را به چهارده پاره کردند. و رشید از پس آن به ده روز بمرد.

و رشید به طوس به سرای احمد بن الحمید الطوسی فرود آمده بود و هم اندر آن سرای بمرد، و اندر آن سرای به گور کردندش. و عبد الحمید را ابو غانم خواندندی به کنیت، و او از بنی طی بود، و رشید او را بزرگ داشتی. و آنجا که گور او است مثقّب خوانند، و شب شنبه بمرد نیم شب سه روزه شده از ماه جمادی الآخر به سال صد و نود و سه. و فضل بن ربیع حاجبش بود و اسماعیل بن صبیح دبیرش بود. [و او را سه خادم بود: یکی مسرور و دیگر رشید و دیگر حسین. ایشان او را بشستند، و صالح پسرش با او بود بر وی نماز کرد.] و آن روز که بمرد چهل و پنج ساله بود. و بیست و سه سال و دو ماه و شانزده روز خلیفت بود. و مردی بود به گونه سپید و به موی جعد و نیکوروی، و سپیدی اندر آمده. و چون بمرد سیزده پسر مانده بودش: محمّد الامین و عبد الله المأمون و قاسم المؤمن و علی و صالح این پنج تن بودند، و دیگر هشت پسر بودند همه را نام محمّد و کنیتهاشان مختلف بود، ابو اسحق معتصم و این آن پسر است که از پس مأمون خلیفت بود، و محمّد ابو عیسی و محمّد ابو یعقوب و محمّد ابو العباس و محمّد ابو سلیمان و محمّد ابو علی و محمّد ابو احمد، و چهار دختر ماندش.

و زن آزاد دو بودش: یکی زبیده ام جعفر بنت ابی جعفر المنصور، و این مادر محمّد الامین بود، و امة العزیز مادر پسرش علی. مادر فرزندان بودش: یکی از ایشان مراحل مادر مأمون، و مارده مادر معتصم.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۰

خبر خلافت محمد الامین

و چون رشید بمرد وصیت کرد پسر را به صالح و فضل بن الربیع که این همه سپاه که با من است و این خواسته و خزینه‌ها همه مأمون را است که من محمد را چندانی که حصّه او بود بازگذاشته‌ام. و چون محمد بشنیده بود که رشید مأمون را از کرمانشاهان به خراسان فرستاد، و رشید سخت دردمند است از آنجا به طوس شد. مردی را بیرون کرد با نامه‌ها نام وی بکر بن معتمر یکی نامه به مأمون و دیگر به صالح و دیگر به فضل بن ربیع، و اندر نامه مأمون نوشت و گفت: بیعت من از اهل خراسان بستان و خویشان را و قاسم را از پس من، و داد و عدل کن. و اندر نامه فضل و صالح ایدون نبشت که چون مأمون بیعت من از آن سپاه که با شما است به طوس بستاند، همه ایدر آیید. و به هر سرهنگی یکی نامه نبشت همچنین، و صالح را و فضل را گفت: آن همه خزینه‌ها و خواسته که با رشید است ایدر آرید. و آن نامه همه اندر پایه صندوق بکر اندر کرد و از بیرون به چرم اندر گرفت همه صندوق را. و بکر را گفت: سوی رشید شو، اگر ترا گوید به چه کار آمدی، بگوی که مرا محمد فرستاده است تا هر روزی خبر تو بدو فرستم به بیماری و به درستی به هر جای که باشی. و او را گفته بود که اگر ترا بکشد، نگر که این نامه‌ها بیرون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۱

نکنی مقرّ نیایی تا رشید زنده باشد. و چون بمیرد نامه هر کسی بدو ده، و نامه مأمون به مأمون فرست. و بکر بیامد به سوی رشید، و او را به طوس سخت بیمار یافت. رشید او را گفت: به چه کار آمدی؟ بگفت که محمد مرا از بهر چه کار فرستاد. و رشید بفرمود تا بجستندش و هیچ نامه نیافتند. گفت: بزیدش تا مقر آید.

بزدندش و عذاب کردند. مقر نیامد. و رشید بمرد، و بکر هم اندر خانه حسین باز داشته بود. پس از مرگ او بیرون آمد از زندان، و نامه را به مأمون فرستاد، و آن همه نامه‌ها برسانید. و فضل بن ربیع از آن همه سپاه همه روز بیعت همی ستد، و رجای خادم. و دیگر روز خبر رشید به محمد فرستاد، و خبر بیعت مردمان با قضیب و انگشتی پیغامبر علیه السلام.

و چون خبر به محمد رسید روز چهارشنبه بود آن روز، و دیگر روز پنهان داشت. و روز آدینه خطبه کرد و مردمان را نماز کرد و باز به منبر بررفت، و خطبه کرد و خبر رشید بگفت. و از خویشان وعده‌های نیکو کرد، و بیعت خواست و از منبر فرود آمد. و عم خویش سلیمان را بنشانند. و او بیعت از همه سپاه و رعیت بستند. و دیگر روز ایشان را درم بیعتی بداد دو ساله، روزی به يك جا. دیگر فضل بن ربیع را گفته بود که چون آن سپاه طوس بیعت کند، ایشان را آن درم و خواسته که از رشید بازماند درم بیعتی بده، و ایشان را سوی من آور. و مأمون چون خبر رشید بشنید، و فضل

سوی او نامه کرد، او نیز همچنان از آن سپاه بیعت بستد و درم بیعتی بدادشان و فضل را نامه کرد و او را با سپاه طوس و خواسته و همه ترک رشید زی خویشتن خواست. فضل با سپاه بازگشت و نزدیک محمد رفت به بغداد. و از پس مأمون هرثمه را نامه کرد در کار رافع و سمرقند سخت کرد. و هرثمه بر در سمرقند بنشست و رافع را به حصار گرفت تا به صلح بیرون آوردش و سوی مأمون فرستاد.

و مأمون به خراسان عدل و داد بگسترد، و هر روزی به مزگت آدینه اندر آمدی و بر نمد بنشستی و علما و فقها را پیش خویش بنشاندی، و داوری خود کردی و به قصه‌ها خود نگرستی و داد بدادی. و از همه خراسان آن سال ربیع خراج بیفگند،

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۲

و مردمان همه بدو مولع شدند و او را دوست گرفتند. و محمد به بغداد به لاهو مشغول شد و بنا کردن و حجاب سخت کرد. و همه کار مردمان به فضل بن ربیع سپرد. و مأمون به محمد رسول فرستاد و او را هدیه‌های خراسان فرستاد از ستوران و سلاح و مشک و برده و از هر چیزی بسیار و تعظیم و طاعت پیدا کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۳

خبر اضطراب کار میان محمد الامین و عبد الله المأمون

و محمد را نیت نبود که مأمون را مخالف شود و یا او را بازکند، و لیکن فضل بن ربیع او را بدین آورد از بیم خویش، زیرا که آن خواسته که با رشید بود، به طوس گفته بود که آن همه مأمون را است. و فضل آن همه سوی محمد آورده بود، و مقدار آن درم و دینار و گوهر و ستوران و بردگان و قیمت آن یکی از همه چیزها که آنجا بود صدبار هزارهزار درم بود، و فضل بن ربیع آن را به محمد فرستاده بود، ترسید که اگر مأمون امیر المؤمنین شود او را مطالبت کند. تدبیر آن کرد و او را امیری خراسان داده بود و وعده کرده، و محمد را امیر المؤمنین خواندندی، و مأمون را الامیر مأمون ولی عهد، و قاسم را الامیر المؤمنین. [ولی عهد]. و چون بر منبر خطبه کردند الامین امیر المؤمنین، و باز المأمون ولی العهد، و باز المؤمنین ولی. و بر درم و دینار و طراز جامه‌ها چنین نیشتی، و فضل نخستین حدیث که با محمد گفت از این کار ایدون گفت: [که یا امیر المؤمنین،] خدای عزّ و جلّ ترا فرزندی داده است، و محمد را پسری بود دو ساله موسی نام، گفت: ولی عهد تو فرزند تو اولتر و گر چند خرد است، از برادر هر کجا فرزند بود، برادر را هیچ نرسد. محمد گفت:

پس چگونه کنیم که رشید آن کرده است. گفت: یا امیر المؤمنین، رشید خطا کرد، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۴

رشید نخست ترا بیعت کرد بر همه مملکت، آنگاه مأمون را با تو انباز کرد، و بیعت آن نخستین است. و از این سخنها همی گفت تا محمد دل بر آن نهاد که هر دو برادر را خلع کند. نخست مؤتمن قاسم را خلع کرد و به بغداد آورد و پادشاهی او کسی دیگر را داد. و مأمون چون آن بدید دانست که از پس آن نوبت او چه آید، و خویشان را بر نجوم همی داشت.

و محمد سه رسول فرستاد به مأمون. پس رسولان پیامدند و پیغامها بگزاردند. مأمون ایشان را اجابت کرد. رسولان بازگشتند به بغداد. و محمد به مأمون نامه کرد که با [تو] همه سپاه یسی نیست و خواسته و پادشاهی ترا نباید که سپاه با من است و نفقات بسیار و مؤنتها ایدر است. تو ری و قوش و گرگان و طبرستان دست باز دار تا من کس خویش فرستم و خواسته‌های این شهرها به من فرستند، و صاحب بریدی فرستم تا به حضرت تو به مرو بنشیند و هر روزی خبرهای خراسان به من همی فرستد، تا دست من از خراسان جدا نباشد. مأمون اجابت نکرد. محمد نیت درست کرد بر خلع مأمون. و روز آدینه خود به نماز آمد و نام مأمون از خطبه بیفکند. و چون نماز بکرد به محراب اندر بنشست. و موسی را پیش او بنشانند. و هنوز دو ساله بود. پس فضل بن ربیع بر پای خاست و محمد را بستود و مأمون را خلع کرد و گفت او طاعت محمد و رشید را مخالف شد و صاحب بریدی محمد پذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خویشان را امام نام کرد، و امیر المؤمنین او را خلع کرد و ولایت به پسر خویش، موسی، داد. و اکنون همی او به سخن آید.

و او را الناطق بالحق نام کرد، و او را بیعت از مردمان بستند، و پیراگفتند.

و از پس آن محمد نام مأمون از منبرهای همه پادشاهی خویش بیفکند و از طراز جامه‌ها و دینار و درم بیفکند و به نام موسی کرد. و بفرمود تا آن چک که رشید نوشته بود و به خانه کعبه اندر آویخته، بیاوردند و بدریدند. و خبر به مأمون شد. او نیز نام محمد از منبرها و طراز جامه و دینار بیفکند و خویشان را امام نام کرد، و ولی عهد از خویشان بیفکند. پس فضل ترسید که مأمون زود سپاه فرستد. محمد را شتاب کرد به سپاه فرستادن و گفت: کس نشاید مگر علی بن عیسی بن ماهان. و علی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۵

را نامزد کرد. و با علی سه پسر بود یحیی و عبد الله و حسین. و حسین را به نزدیک خویش بازداشت، و موسی را بدو داد تا او را ببرد. و یحیی و عبد الله را با او بفرستاد و او را گفت: پنجاه هزار مرد بگزین و در بیت المال بگشای و هر چند خواسته که خواهی برگیر. علی سپاه و خواسته برگرفت. و محمد او را دویست هزار دینار صلت داد و برفت از بغداد با سپاه و به نهرین فرود آمد. دیگر روز که همی سپاه خواست برگرفتن، محمد بر پشت اسب بیستاد و سپاه همی رفت. و علی پیش محمد ایستاده بود. و محمد او را وصیت [۳۴۲] همی کرد و گفت: رشید ترا خراسان

داده بود، من چون خراسان بگیرم، از عقبه حلوان همه ترا دادم. و ایدون باید که به هر شهر که برسی داد و عدل کنی. و به مردمان خراسان از پنهان نامه کن و داد و عدل وعده کن و از خراج ایشان ربی بردار همچنانکه مأمون برداشت. و هر که از لشکر او سوی تو آید به زینهار، او را بنواز و از من وعده نیکو کن. و چون مأمون سوی تو آید او را زود به دست ثقه خویش به من فرست و بندی سیمین بر پای او نه، و اگر با تو حرب کند به نادانی تو جهد کن تا او را نکشی و اسیر کنی. و هر وصیت که خواست تمام بکرد. و علی برفت با پنجاه هزار مرد.

خبر به مأمون شد. مأمون طاهر بن الحسین را بخواند و ری و کوهستان تا در حلوان او را داد، و با بیست هزار مرد بفرستاد و گفت: شتاب کن و برو تا ری بگیری پیش از آنکه علی بن عیسی به ری آید. و طاهر يك چشم بود، چشم راستش نبود. و طاهر با شتاب برفت با سپاه، و پیش از علی بن عیسی به ری آمد و آنجا لشکرگاه بزد. و علی بن عیسی نیز برسید و برابر او فرود آمد. و کس به طاهر فرستاد و گفت:

اگر حرب خواهی کردن سپاه را تعبیه کن، و اگر نه صلح کن بر بیعت محمد الامین.

طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب شما افگنید. این سخن خود را گوی و به محمد الامین. پس علی بن عیسی سپاه را صف برکشید و به حرب آمد. و از این جانب طاهر نیز صفها راست کرد. و علی بن عیسی بیرون آمد و گفت: بیرون آی و با من حرب کن.

طاهر بیرون آمد و خویشتن را بر وی افگند و شمشیر به هر دو دست بگرفت و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۶

بزد بر سر خود، و سرش با خود به دو نیم کرد. و همه سپاه طاهر به يك جا حمله کردند. و سپاه بغداد به نخستین حمله هزیمت شدند. و علی بن عیسی کشته شد، و سرش پیش طاهر آوردند. و انگشتی از انگشتش بیرون کردند و بیاوردند. و طاهر از هزیمتیاں بسیار بکشت. و دیگر روز به ری باز آمد و سر علی پیش بنهاد و انگشتی علی در انگشت کرد. و فضل بن سهل را نامه کرد و گفت: اما بعد، فائی کتب اليك و رأس علی بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی و السلام. پس فضل بن سهل سوی مأمون نامه کرد و مر او را بشارت داد. و آن روز بر وی به خلافت سلام کرد و گفت: السلام عليك يا امير المؤمنين. و از پس آن طاهر سر علی پیش مأمون فرستاد با نامه فتح. و مأمون به طاهر نامه کرد و بفرمود تا او را بیعت کند به خلیفتی، و نیز بیعت او از مردمان ری بستاند، و او را امیر المؤمنين خوانند. و مأمون او را ذو الیمینین نام کرد و گفت: ترا هر دو دست راست است. و مأمون به حضرت او و همه پادشاهی به خلافت بیعت کردند.

و محمد بن جریر ایدون گوید اندر این که مأمون مر طاهر را از آن ذو الیمینین نام کرد که او را بفروشد که بیعت من از مردمان بستان بر دست خویش، و آن دست راست تو دست راست خویش کردم، و آن دست چپ تو دست راست تو کردم. و بدو چنین نامه کرد به خط خویش و توقیع زد و گفت: با یعنی بنفسک و خذ بیعة الناس بالخلافة و قد جعلت فی البيعة یمینک یمینی و شمالک یمینی فانت ذو الیمینین یا طاهر بن الحسین.

و چون خبر علی و هزیمتیان به بغداد شد و پسر علی به بغداد رسید، سپاه بر محمد بشورید و گفتند غدر کردی و بیعت برادر بشکستی، و خدای تعالی ترا بگرفت. و از وی چهار ماهه درم خواستند. او درم بداد و ایشان را خشنود کرد تا بیارامیدند. و مهتران را همه صلت داد، و از پس آن عبد الرحمن بن جبلة الابناوی را با بیست هزار مرد پیش طاهر فرستاد به حرب. و به میان ری و همدان حرب کردند، و عبد الرحمن هزیمت شد. و طاهر از سپاه او بسیار بکشت. و عبد الرحمن به حصار همدان اندر شد، و طاهر دو ماه بر در آن بنشست. و حصار بر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۷

عبد الرحمن تنگ شد و طعام نماند. زنهار خواست و طاهر او را زنهار داد و بیرون آمد. و طاهر او را به لشکرگاه خویش فرود آورد، و یک ماه بر در همدان بیود. و به نزدیک محمد خبر شده بود که طاهر عبد الرحمن را به حصار کرد.

محمد مدد فرستاد. چون مدد برسد، عبد الرحمن به زنهار طاهر بیرون شده بود از حصار. آن مدد از همدان به دو منزل فرود آمدند و عبد الرحمن را نامه کردند که ما به مدد تو آمدیم و تو به زنهار طاهر شدی، ما را چه فرمایی. عبد الرحمن آن نامه را بر طاهر عرضه کرد و طاهر را بفریفت و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشان را به تلافی بیارم. خطی بنویس با من و ایشان را وعده بسیار بکن تا من ایشان را بیارم.

طاهر خطی به زنهار بنوشت آن سپاه را و وعده‌های بسیار داد ایشان را، و عبد الرحمن برفت. و چون خویشان را از دست طاهر بیرون آورد، سوی آن سپاه شد و بازگشت و بر طاهر شبیخون کرد، و لشکر در هم آویختند و حرب کردند سخت. و از لشکر طاهر بسیار کشته [۳۴۲] شدند. و عبد الرحمن بیستاد تا کشته شد. و طاهر سرش برگرفت و به مأمون فرستاد. و لشکر از در همدان بفرستاد و به عقبه حلوان شد. و بر سر عقبه دیهی است نام او شلاشان، لشکر آنجا فرود آورد. و خبر به بغداد شد به کشتن عبد الرحمن. سپاه بغداد از طاهر و از لشکر خراسان بترسیدند. و محمد هر که را بفرومودی که به حرب شو، عفو خواستی و نیارستی شدن تا حکمها کردی و مال بسیار خواستی تا محمد روی از وی بگردانیدی. و روزگار بسیار بشد. و محمد و فضل بن الربیع در آن کار متحیر شدند. و بدان وقت احمد بن المزیّد را بفرستاد و عبد الله بن الحمید بن قحطبه، هر یکی با بیست هزار مرد برفتند و به خانقین فرود آمدند. و طاهر حیلّت کرد با ایشان و از لشکر خویش بیست مرد از بغدادیان بیرون کرد تا برفتند به سوی بغداد

و به نزدیک آن لشکر آمدند بر گونه لشکریان، و ایشان را خبر دادند که محمد به دیوان بغداد عطا بنهاده است و سپاه را دو ساله درم می‌دهد. ایشان چون از يك تن و دو تن و ده تن بشنیدند، پنداشتند که این راست است. گفتند ما را به حرب فرستد و درم دو ساله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۸

ایشان را دهد. ما بازگردیم. و گروهی گفتند نگردیم. و اختلاف اندر میانشان افتاد و گروه گروه بازگشتن گرفتند تا همه سپاه بی حرب به بغداد شدند. و طاهر سپاه از شلاشان برگرفت و به عقبه فرو شد و حلوان بگرفت. و نامه کرد که به عقبه فرو شدم و به حدّ عراق بیرون آمدم.

و مأمون بدان شاد گشت و او را خلعت فرستاد، و سهل بن فضل را نیز خلعت داد که او اشارت کرده بود به فرستادن طاهر، و او را ذو الریاستین نام کرد یعنی ریاست خدای و ریاست تدبیر حرب. و طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه فرست تا من از سوی نهروان به بغداد شوم، و سپاه دیگر از سوی اهواز برود.

مأمون هرثمه بن اعین را با بیست هزار مرد بفرستاد. و هرثمه به اسفهدی از طاهر بزرگتر بود، و مأمون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند، نامه کرد طاهر را که چون هرثمه به تو رسد، تو به راه اهواز برو تا هرثمه به راه نهرین شود.

و محمد چون این سپاه او از در حلوان بازگشت بی حرب، از آن سپاه خود نومید شد، و عبد الملك بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد کن. عبد الملك برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد. چون به رقه رسید بیمار شد. و حسین بن علی بن عیسی بن ماهان با او بود و مهتر سپاه بود، عبد الملك را گفت تو بیمار شدی و به شام دیر توانی شدن، و امیر المؤمنین را سپاه باید و تأخیر برنتابد. از ایدر نامه کن به شام تا سپاه بیاید و ایشان را به بغداد فرست.

عبد الملك نامه کرد از رقه به سپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار. و سپاه شام بیست هزار مرد به رقه اندر آمدند. و از سپاه بغداد يك تن اسبی را بدزدیده بودند از چند سال باز، و آن اسب را با یکی از شام بدیدند. و شامی بانگ کرد. و بغدادیان گرد آمدند و هر دو گروه به سلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند. و عبد الملك حسین بن علی بن عیسی را گفت: برخیز و این مردمان را از يك دیگر بازکن. و شامیان قتل بسیار کرده بودند از بغدادیان، و ایشان را به هزیمت کرده. و حسین سوی بغدادیان میل کرد و ایشان را از هزیمت بازگردانید، و از شامیان بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد. شامیان گفتند ما را چندین مقدار است ما

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۱۹

کجا شویم به عراق، و هم به شام باز شدند. و عبد الملك سخت بیمار شد و به رقه بماند. و حسین بن علی با سپاه بغداد باز شد. و خبر به محمد آمد که حسین سپاه شام را بازگردانید و با ایشان حرب کرد. و چون حسین به بغداد اندر آمد و همه سپاه گرد آمده بودند چیزی نتوانست کردن. و حسین از محمد همی ترسید و به خانه خویش شد و سوی محمد نرفت. محمد به شب اندر کس فرستاد و او را بخواند. رسول را گفت من بی سپاه سوی او اندر نیایم تا فردا سرهنگان و سپاه گرد آیند و به يك جا اندر آیم. و هم به شب حسین به همه سرهنگان کس فرستاد که مرا محمد امشب همی خواند و بخواهد کشتن. ایشان گفتند امشب مرو تا فردا با تو باشیم. هم در آن شب محمد دیگر باره کس فرستاد سوی حسین که بیای که من با تو حدیث دارم به شب اندر. حسین گفت: من نه مطربم و مسخره که با من به شب حدیث داری، و حدیث تو با من از حرب و لشکر بود، و مرا تا سپاه گرد نیاید سوی تو نیایم.

پس دیگر روز برنشست و بر لب جسر بیستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند و او ایشان را گفت ما را تا کی بود این مذلت از این نه مرد و نه زن، یعنی محمد. او خویشان را به لهُو و طرب مشغول کرده است و تدبیر سپاه و مملکت دست بازداشته. پس هم آنجا تدبیر کردند و محمد را خلع کردند. حسین برفت با سپاه خویش و خود را به سرای محمد اندر افگند و محمد را از آنجا بیرون آورد سر و روی پوشیده و به سرای مادرش بردند، زییده، و آنجا بازداشتند و بند بر پای او نهادند. و موگلان برگماشت [۳۴۳ a] و دعوت مأمون به بغداد ظاهر کرد. پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند. گفت: من درم از کجا آورم، و آن خلیفت که بیعت او کردید به خراسان است تا کس او بیاید و شهر و سپاه بدو سپاریم و نامه کنیم و او را بیاوریم. و بدین اختلاف به میان ایشان اندر افتاد، و سپاه به دو نیم شدند: نیمی با او بودند به هوای مأمون، و نیمی هوای محمد خواستند. و حسین حرب کرد با آن گروه. و آن روز تا شب به بغداد خون ریختن بود. شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند، و محمد را از خانه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۰

بیرون آوردند و بنشانند.

دیگر روز سپاه با او گرد آمدند و بیعت مأمون باطل شد، و حسین بن علی را با بند پیش محمد بردند. محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورد. او را عفو کرد. حسین از محمد بترسید، و دیگر روز با خاصگان خود بیرون شد از نهروان و روی به حلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه شود به زهار. و محمد آگاه شد. سپاه را به طلب او فرستاد، و او را اندر یافتند در دو فرسنگی بغداد. او با ایشان حرب کرد تا کشته شد و سرش پیش محمد آوردند. و سپاه باز بر محمد گرد آمدند و فتنه بنشست.

و خبر به طاهر و هرثمه آمد. طاهر سپاه خویش از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی به اهواز نهاد. و محمد را به اهواز امیری بود از آل مهلب، نام او محمد بن یزید المهلبی. او به حصار اندرشد به اهواز. و طاهر بر در حصار بنشست و

حرب همی کرد، و بآخر مهلبی کشته شد، و طاهر اهواز بگرفت. و آن شهرها که به نزدیک اهواز بود همه کارداران فرستاد. و از اهواز لشکر بکشید و روی به بصره نهاد. منصور پسر مهدی امیر بود از قبل محمد الامین، و به کوفه عباس پسر هادی، و به موصل مطلب بن عبد الله. ایشان هر سه طاهر را نامه کردند و محمد را خلع کردند و دعوت مأمون به کوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب. و طاهر منصور را بر بصره دست بازداشت و خود روی به واسط نهاد. و هیثم بن شعبه از قبل محمد آنجا بود امیر. و چون طاهر با سپاه به نزدیک هیثم آمد به واسط، هیثم آهنگ گریختن کرد و از کسان خویش شرم داشت. و اسب خواست که برنشیند، رکابدار دو اسب پیش او آورد. پرسید که از این دو اسب کدام بهتر است که برنشینم؟ رکیب دار گفت: اگر بخواهی گریختن آن اسب، و اگر حرب خواهی کردن این اسب. هیثم بخندید و گفت: اسب گریز بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود. و برفت و واسط را دست بازداشت. و طاهر بیامد و واسط بگرفت بی حرب. و از آنجا به مداین شد و مداین بگرفت. و به هرثمه نامه کرد. و هرثمه سپاه را از حلوان برگرفت و به نزدیک بغداد آمد. و از هر دو جانب سپاه تنگ آمد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۱

و چون محمد مأمون را خلع کرد، کس به مکه فرستاده و آن چک که رشید نوشته بود و به میان کعبه آویخته، بیاورد و بدرید. و داود بن عیسی از آن سخت غمناک شد و گفت: محمد غدر کرد و عاقبت او نه نیک بود. و چون خبر به مکه شد که حسین بن علی به بغداد شد و محمد را خلع کرد و دعوت مأمون ظاهر گردانید، همه اهل قریش و اهل مکه اجابت کردند. و آن سال به موسم خطبه بر مأمون کردند.

و محمد سپاه اندر بغداد عرض کرد. و چهار صد سرهنگ را هر یکی علمی داد و این همه سپاه پیش هرثمه فرستاد. و علی بن [محمد بن] عیسی را بر ایشان سپاه سالار کرد و برفتند. و بر در نهروان دیهی است که آن را حلوان خوانند. آنجا سه روز حرب کردند سخت. و به آخر هرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفتند و به مرو فرستادند سوی مأمون. و لشکر طاهر شنعت کردند و درم می خواستند. و سپاه او به دو نیم شد. و او با يك نیمه سپاه با آن نیمه دیگر حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد. و از آن هزیمتیان پنج هزار مرد به بغداد شدند به زینهار محمد. و محمد ایشان را بنواخت و درم نداشت که بدادی. و آن روز که ایشان را بار داد، طشت غالیه پیش نهاد و هر کس که پیش او اندر شدی، ریش او پر غالیه کردی. و ایشان بیرون آمدند با غالیه، نه درم و نه خلعت و نه صلت. و مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشان را به بغداد خد الغالیه نام کردند. و يك ماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند. و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شنعت کردند و پراگندند و سوی طاهر شدند به زنهار. و طاهر ایشان را زنهار داد و بپذیرفت.

پس طاهر با هرثمه گرد بغداد اندر آمدند و کار بر محمد سخت شد. و سال صد و نود و هفت اندر آمد. و محمد را خواسته بگسست و کاسه‌ها و جامه‌های زرین و سیمین بگداختی و بر سپاه ببخشیدی. و دروازه‌های بغداد سخت کردند. و او به شارسن به کوشک مادر اندر شد و آن را درهای آهنین بود. و آن شارسن به حصار گرفت و از بیرون همه درها استوار کرد. و به باب خراسان از این جانب که هرثمه بود در باب البصره از آن جانب که طاهر بود به هر سویی سپاه بنشانند و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۲

بغداد را به حصار گرفتند. و منجیقها بساختند و حرب کردند [۳۴۳] و از اندرون نیز منجیقها بساختند و حرب کردند هر روز بامداد و شبانگاه. و لشکرگاه هرثمه به نهروان بود بر دو فرسنگ از دروازه بغداد. و هر روزی به حرب آمدی و شبانگاه باز به لشکرگاه شدی. و لشکرگاه طاهر جایی بود که آن را بستان باب الانبار گویند سوی بصره، و بر يك فرسنگ از شهر هر روز حرب همی کردند و طعام از شهر باز داشتند. و گرداگرد شهر هر روزی پاره‌ای ویران کردند.

و روزگاری بر این برآمد، و مردمان آن محلت به شهر اندر همی آمدند و گروهی به لشکرگاه طاهر و هرثمه به زنهار همی شدند. و هر که به زنهار طاهر شدی او را گرامی کردی. و هر که نشدی ضیاعش ویران کردی، تا بغداد ویران کرد و شهر و روستا. و مهتران لشکر نیز یگان و دوگان به زنهار می‌آمدند. و هر روزی بامداد و شبانگاه حرب کردند و بسیار مردم بغداد کشته شد و بعضی به زینهار می‌آمدند. و زندان بشکستند و مردم بغداد و غوغای زندانیان بیرون آوردند و گفتند با ما حرب کنید. و غوغای عامه برخاست. هر کسی هر چه خواست همی کردند و آب به میان شهر همی داشتند. و محمد کوشک شارسن به حصار گرفت و نه امر بود او را و نه نهی، و نه کسی از او بترسیدی و نه کس فرمان او کردی. و مردمان مصلح و پارسا و عالمان و بازاریان همه پنهان شدند. و غوغای دزدان و مقامران و طراران و رنود و اوباش غلبه کردند و شهر بگرفتند. و با محمد چیزی نماند که سپاه را بدادی. و خود به شهر اندر خیانت و دزدی می‌کردند. و به هر محلتی هر کسی آنچه خواستی می‌کردی. و مردم پارسا را پای بر می‌کشیدند و می‌زدند و خواسته می‌ستدند. و هر که را می‌خواستند می‌کشتند. پس نخست محمد بن عیسی بن ماهان صاحب شرط محمد بود، به زنهار طاهر آمد. و محمد را تدبیر او کردی و دروازه‌ها او نگاه داشتی. و چون او برفت کسری تمام درآمد و محمد از آن ضعیف شد و از کار خویش نومید گشت، و کار به عیاران و غوغای شهر به محلتها افتاد.

و طاهر پنداشت که کار بود و اکنون حصار بدهند. و صاحب شرط خویش را یوسف بن یعقوب البادغیسی را آن روز به حرب فرستاد به در شهر به محلتی که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۳

آن را قصر صالح خوانند. و غوغا آن روز بایستادند و حربی کردند بزرگ و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار را آن روز بکشتند. پس دیگر روز طاهر به حرب آمد سوی محلّتی که آن را دار الرّقیق خوانند. و غوغای بسیار به حرب او بیرون آمدند. و مردی از عیاران بیرون آمد با پیراهن پشمین و توبره‌ای به گردن و به دستی چوبی و به دستی لختی بوریا به قیر اندر زده، و طاهر یکی از خراسانیان را گفت پیش وی بیرون شو به حرب. آن خراسانی بیرون آمد و تیری بینداخت و بدان بوریا برآمد و بگذشت و بر زمین افتاد. آن عیار تیر برگرفت و بر آن بوریا اندر خست از بیرون. و دیگر تیری بینداخت. و هر تیری که بینداختی عیار آن تیر به بوریا اندر خستی تا خراسانی را تیر نماند. طاهر گفت: ویلک، شمشیر بکش و فراز شو. عیاری را چه خطر است؟! خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ عیار کرد.

عیار دست به توبره فرو کرد و سنگی برآورد و به فلاخن اندر نهاد و بینداخت و بر شمشیر خراسانی آمد و شمشیرش بشکست و به دو نیم شد. عیار گفت: خذها و انا ابن الفتی. خراسانی بازگشت. و طاهر گفت عجب است این کار فتنه! این چنین سرهنگان و مبارزان با جوشن، و عیار با پیراهن پشمین و شمشیر چوبین و سپر بوریا و سلاح فلاخن. و آن روز به دار الرّقیق حربی کردند سخت تا شب اندر آمد. و هرثمه بر غوغا و عیاران بود و خلقی بسیار کشته شدند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۴

خبر مقتل محمد المخلوع

و چون سال صد و نود و هشت اندر آمد، نخستین محرم به حرب آمدند. هرثمه و سپاه طاهر در آمدند و گرد بر گرد شارسن بگرفتند و بر در منجیقها بساختند. و طاهر آب از شهر بازگرفت و کس نیارست بیرون آمدن به آب بردن، و کار سخت شد.

يك روز محمد به آخر روز کنیزکی را بخواند تا او را سرود گوید. کنیزك بربط برگرفت و بیتی چند بگفت. محمد را اندوه آمد گفت: این چه سرود است؟

گفت: یا امیر المؤمنین، معذور دار که جز [این] به یادم نیامد. گفت: دیگری بگوی.

همان ابیات بگفت. محمد را اندوه آمد و گفت: لعنت بر تو باد و بر سرودت. و محمد را قدحی بود قیمتش ده هزار دینار. پای کنیزك بر آن قدح برآمد و بشکست. و يك دندان آن کنیزك نیز بشکست. محمد را از آن سخت اندوه آمد.

پس حصار بر وی دراز شد و مردمان بی‌حیلت شدند. و محمد سوی هرثمه کس فرستاد و زینهار خواست بر آنکه سوی او آید چنانکه طاهر نداند، و هرثمه دست طاهر از او کوتاه دارد و او را سوی مأمون فرستد.

هرثمه شاد گشت و کس فرستاد و گفت: فرمان بردارم و وعده‌ها نهداند بر آنکه نیم شب هرثمه بیاید با خاصگان خویش به زورق، و محمد از کوشك بیرون آید با

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۵

يك تن. و هرثمه او را به زورق اندر ببرد. و طاهر از این حال آگاه شد. چون شب اندر آمد برنشست و بر لب رود آمد با لختی سپاه و یاران را دویست مرد بفرمود تا به دو زورق اندر نشستند [a ۳۴۴] با سلاحهای تمام. و به میان رود بیستادند به تاریکی.

و هرثمه بر زورق خویش بیامد با خاصگیان خویش به جای وعده. و محمد پیراهن غلامانه بپوشید و ردا بر سر افگند و نعلین تازی در پای کرد و برخاست و به لب رود آمد با یکی خادم، و به کشتی هرثمه اندر شد. چون زورق به میان رود رسید.

مردمان طاهر زورقها گرد وی اندر آوردند و تیرباران کردند و حرب کردند. و هرثمه حرب کرد، و پس فراز آمدند و زورق هرثمه را به حربتها سوراخ کردند تا آب در زورق آمد و به آب فرو نشست، و هر که آشنا دانست خویشتن را به آب اندر افگند و آشنا کرد و بجست. و کشتی‌بان دست هرثمه بگرفت و بجست و به آب اندر آشنا کرد و او را به کنار برد به سختی.

و محمد به سختی خویشتن را به آب اندر افگند و آشنا کرد و لختی بشد به آب اندر. پس هم بر لب رود از جانب غربی، هم از آن سوی که از شهرستان بود، بر آمد. و بدانجا که برآمد طاهر ده مرد نشانده بود، و مهتر ایشان مردی بود از خراسان نام وی ابراهیم بن جعفر البلخی، چون محمد برآمد، محمد بن ابراهیم او را بشناخت، گلیمی بر پشت وی افگند تا سرما نیابد. و او را بر اسب خویش نشانند.

و طاهر و همه مردمان ایدون پنداشتند که محمد غرقه شد. و ابراهیم فراز آمد و او را گفت: حالی چنین بود و او به خانه من است به گلیمی اندر. طاهر را غلامی بود نام او قریش و دندانهایش دراز بود و بزرگ، چنانکه او را قریش دندان خواندندی. طاهر هم آنگاه قریش را بخواند و گفت: به خانه ابراهیم شو و سر محمد برگیر و بیار. قریش برفت و محمد را بیافت تنها آنجا، شمشیر برآورد که بزند. محمد برخاست و چیزی نیافت اندر خانه مگر بالش. آن را به دست گرفت و سپر کرد تا مگر شمشیر از خویشتن بازدارد. شمشیر بزد بر بالش آمد و بر روی محمد اندر خست و فرق سرش برید. [قریش] دیگر بزد به بالش و برید و محمد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۶

به روی اندر افتاد. و قریش فراز شد و گردن از قفای او ببرید و سرش برگرفت و به طاهر آورد.

و دیگر روز طاهر برنشست و خلق را بارداد و سر محمد به طشت اندر بنهاد و مردمان را گفت: این مدبر خویشتن را کشت، اگر او به زینهار من آمدی کشته نشدی، و لیکن چون سوی هرثمه شد چنین آمد. و حرب من کردم و سختی من دیدم، و او خواست که با هرثمه سوی مأمون شود تا نام و فتح او را بود. و بفرمود تا سر محمد به در شارستان بر دار کردند. و مردمان چون سر محمد بدیدند، شارستان بدادند و دروازه‌ها بگشادند، و هر کسی به کار خویش شد. و طاهر بغداد برگرفت و فتنه بنشست.

و طاهر سر محمد الامین و قضیب و ردای خلافت محمد صلی الله علیه و سلم سوی مأمون فرستاد. و دانست که هرثمه آن حدیث پیش مأمون زشت کند به کشتن و سر بریدن و بر دار کردن برادرش. و مأمون خواست که محمد اسیر شود و زنده به در او باشد. پس طاهر به نامه اندر بنوشت که محمد به هرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که سوی او شود و بدو ایمن بود، و بر من ایمن نبود از بسیاری حربها که من کردم و مدارا نکردم. او مرا تهمت کرد و خویشتن را بر هرثمه استوار داشت. و هرثمه به شب اندر به زورق بیامد به لب رود با محمد، و من با سپاه به لب رود آمدم تا چون از رود بیرون آید من حق او بگرام. و او به زورق هرثمه اندر نشست. چون به میان رود آمد، زورق غرقه شده بود. محمد آشنا کرد و خویشتن بر لب رود افکند و پنداشت که هرثمه با او غدر کرد، و از زینهار خواستن پشیمان شد. چون بر لب رود بر شد، غلامان خویش را بانگ کرد محمد و منصور، و سپاه خویش را بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند. تا ما مردمان را بگفتیم که او را بگیرند. شمشیر بکشید و حرب کرد تا کشته شد. پس مردمان بغداد دیگر روز حصار ندادند و کشتن وی استوار ندانستند. و من خواستم که ایشان بدانند سرش برگرفتم، و چنانکه عادت ملوک است، و بر در شهر مردمان را بنمودم تا ایمن شدند و بپراگندند. و خداوندان فساد و عیاران هر کسی از پس کار

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۷

خویش بشدند و فتنه بنشست و شهر برگرفتم، و سر او اینک فرستادم.

و هرثمه نامه کرد که من بشدم و او را به زورق اندر بنشاندم و خواستم که او را به نزدیک خویش آرم. زورق به میان رود غرقه شد و من به خویشتن مشغول شدم.

چون دیگر روز بود سرش پیش طاهر دیدم. و جز این ندانم که چون بوده است. و مأمون را به بغداد از زن برادر ام عیسی بنت موسی دو پسر بود: محمد ایشان را از رقه آورده بود و به بغداد بازداشته به کوشک خویش اندر. پس طاهر

مؤمن را و پسران مأمون را با مادرش و پسران محمد را، موسی و عبد الله با مادرشان، به خراسان فرستاد سوی مأمون و بر زبیده به سرای اندر موکل گماشت. و موسی مهترین پسر بود و محمد را به کنیت ابو موسی خواندندی، و عبد الله نیز خواندندی.

و محمد مردی بود به گونه اسپید و به بالا دراز و کتفهای بزرگ و چشمهای خرد و بینی بلند [۳۴۴] و به تن بنیرو. و آن روز که طاهر قضیب و انگشتری به مأمون فرستاد به مرو و فتح نامه نوشت. و اندر نامه ایدون گفت که چون از رود برآمد و خواست که با ما حرب کند من غلام خویش قریش دندانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب بازدارد، و او با قریش حرب کرد و دست نداد. و قریش حرب کرد و او کشته شد.

و مأمون اندر مولود محمد دیده بود به قول منجمان که محمد را قریش کشد.

مأمون پنداشت که مردی کشدش از قبیله قریش. و فضل بن سهل علم نجوم نیک دانستی. و اندر هر نامه که مأمون کردی به طاهر اندر گفتی که مردمان را بنگر به میان سپاه تو اندر از مبارزان قریش، و ایشان را نواخته‌دار، و طاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست. و چون مأمون نامه طاهر برخواند که غلام من قریش او را کشت، دانست که این آن است که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند که او را قریش کشد.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۸

و آن روز که محمد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه ولایت داشت. و محمد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را به زنی کرده بود. و او زنی فصیح و شاعره بود و نیکو روی. و محمد را مرثیه بسیار کرده است.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۲۹

خبر خلافت المأمون

چون کار مأمون راست شد و فضل بن سهل او را گفت ما را به بغداد باید شدن و بدانجا باید نشستن، و مأمون خراسان را دوست‌تر داشتی، رای رفتن نکرد.

فضل گفت خراسان به کنار جهان است و به حدّ مشرق است و از ایدر تا مغرب نگاه نتوان داشتن. و عراق میانه آبادانی است. مأمون گفت به عراق اندر بغداد خلفای بنی العباس نشستند، و پیش از این بنی امیه به شام بودند، و شام نیز هم به کرانه آبادانی است و با ثغر روم پیوسته است، و از شام همه جهان را بتوانستند داشتن. فضل دانست که آن تدبیر خطا است، و نتوانست مأمون را مخالف شدن.

پس هم آنجا بنشستند. و طاهر به بغداد بود و نگاه همی داشت تا سال صد و نود و نه اندر آمد.

به ماه ربیع الآخر به رقه خارجی ای بیرون آمد نام وی نصر بن شبث بن ربیع.

خبر به مأمون نبشت. و مأمون فضل را بخواند و گفت: چه تدبیر کنی؟ فضل گفت:

من همی گفتم اکنون نباید رفتن. گفت: طاهر ما را کفایت کند. فضل گفت: چون طاهر به حدّ جزیره شود و به حرب رقه مشغول شود، عراق ضایع ماند. گفت: پس کسی را بنگر که عراق را بشاید. پس فضل برادر خویش را حسن بن سهل نامزد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۰

کرد. و حسن و فضل مردمانی بودند به دیوان بغداد اندر به وقت رشید و مهدی به دبیری معروف. و نه مردمانی لشکری بودند. و مأمون دانست که او نشاید، و لیکن فضل را مخالف نشد و حسن را بفرستاد. و به طاهر نامه کرد که عراق و آن شهرها که تو داری به حسن بن سهل سپار، و خود با سپاه به رقه شو و با نصر بن شبث حرب کن. و امیری رقه و همه شهرهای جزیره و موصل و شام بدو داد، و به هرثمه نامه کرد که همه سپاه که با تو است به حسن سپار و خود با خاصگان خویش به خراسان بازآی.

و حسن به بغداد آمد. و طاهر سپاه و پادشاهی بدو سپرد و خود به رقه شد آزرده از مأمون و از فضل. و هرثمه همچنین به خراسان باز شد که ایشان پنداشتند که مأمون پادشاهی از ایشان باز نستاند. و هرثمه را خلیفتی بود بر سپاه، و او را بو سراپا گفتندی. هرثمه آن سپاه بدو سپرد، و ایشان را به حسن سپرد و خود به خراسان بازآمد. و طاهر به رقه شد و نصر را به حصار گرفت و بر در حصار بنشست خاموش. نه حرب کرد و نه هیچ کار. و حسن بن سهل [را]

به چشم مردمان لشکری و رعیت آن مرتبه نبود. و ایشان را عجب آمد و ندانستند که این برادر او کرده است، فضل بن سهل، که مأمون همه کار بدو داده بود.

و به کوفه علوی‌ای بود نام او محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن الحسن [بن الحسن] بن علی بن ابی طالب، و او را به لقب ابن طباطبا گفتندی. او پنهان به کوفه دعوت کرد و مردمان را گفت: بیعت کنید الرضا من آل محمد صلی الله علیه و سلم. و مردمان کوفه از پنهان دعوت او پذیرفتند. بو سرايا با خیل خویش به جمادی الآخر به کوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت او آشکار کرد و کوفه را بگرفت.

خبر بو سرايا و علوی‌ای که به کوفه خروج کردند

و این بو سرايا به کنیت معروف است و نام وی سَری بن منصور بود از فرزندان هانی بن قبیصه، آنکه حرب ذی قار کرده بود، و عرب که غلبه کرده بودند به ایام

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۱

کسری پرویز، و غلام هرثمه بود. و هر کجا هرثمه را امیری بودی، خلیفتش او بود.

و چون هرثمه را از مأمون نامه آمد که سپاه به حسن سپار، و آن سپاه که؟ بود به ابو سرايا داد و او را بر آن سپاه خلیفت کرد و ایشان را همه به حسن سپرد و خود بازگشت. و حسن مردی بود دبیر و سپاهسالاری نکرده بود. [او] چگونه چندین شهرها را امیری کردی. هم باز کار دبیری اندر گرفت. و خلقی را از سپاه بغداد و سپاه هرثمه نامشان از جریده [۳۴۵a] بیفکند و روزیشان بازگرفت و گفت: مرا این به کار نیست. و بو سرايا با آن کسها که نام ایشان از جریده پاک کرده بود از آنجا، از بغداد به کوفه شد و ابن طباطبا را بیرون آورد و دعوت وی آشکارا کرد و با او بیعت کرد.

و خبر به حسن بن سهل آمد. مردی را از بغداد بیرون کرد از سرهنگان، نام وی زهیر بن المسیب، با ده هزار مرد، و از پس بو سرايا به در کوفه آمد و بو سرايا بیرون آمد و حرب کرد و او را بشکست و خواسته بسیار غنیمت کرد. و چون بو سرايا با آن خواسته‌های بسیار به کوفه شد، دیگر روز ابن طباطبا آن خواسته از وی طلب کرد و همه را از وی بستد. بو سرايا را از آن اندوه آمد. دانست که او را با او موافقت و صلح نبود. و علوی امر و نهی همه به دست او نهاد و آن خواسته بدو داد. آن شب او را زهر داد و بکشت، و دیگر روز یکی را از علویان به جای او بنشانند از حسینیان از فرزندان زید بن علی نام وی محمد بن [محمد بن] زید بن علی بن الحسن بن علی [بن ابی طالب] و بو سرايا تدبیر کدخدایی بگرفت. حسن چون زهیر را بفرستاد، از پس او مردی را از سرهنگان خراسان بفرستاد با چهار هزار مرد، نام وی عبدوس بن محمد. چون زهیر به هزیمت بشد، و ابن طباطبا بمرد، عبدوس با سپاه بسیار به در کوفه

آمد. بو سرایا با او حرب کرد و او را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و به کوفه باز رفت. و هر کجا علوی‌ای بود سر بر کرد و بدو نامه کرد، و بو سرایا امیری آن شهر بدو داد و خود به کوفه بنشست با این علوی، و او را امیر المؤمنین کرد، و از خطبه نام مأمون بیفگند، و علی را با سپاه به واسط فرستاد تا واسط

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۲

بگرفت. و به بصره علوی بفرستاد نام وی زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام، و بصره بگرفت.

و حسن بن سهل متحیر شد. و هرثمه از بغداد رفته بود سوی خراسان. و چون این فتنه برخاست، هرثمه هنوز به حلوان بود. حسن مر هرثمه را نامه کرد و او را بازخواند. هرثمه باز نیامد. رسولی دیگر بیرون کرد، سندی بن شاهک، و او را به تلطف بازخواند. هرثمه اجابت نکرد. حسن بدو نامه کرد اگر باز نیایی نامه کنم به مأمون و فضل، تا اگر به در مرو رسیده باشی ترا بازگردانند، که آن بو سرایا غلام تو است و تو فرموده‌ای او را که این فتنه‌ها کند. هرثمه از حلوان رفته بود. این نامه به همدان بدو رسید. هرثمه نیارست به در مأمون شدن، و دانست که این حسن کار او تباه کند. از در همدان بازگشت و به بغداد آمد. و حسن او را گرامی کرد و بنواخت و سپاه داد. و او را پیش بو سرایا به حرب فرستاد. و بر مقدمه وی علی بن [ابو] سعید بود. هرثمه چون از بغداد بیرون شد، علی را به واسط فرستاد با سپاه، و بو سرایا از آنجا براند تا واسط بگیرد. و هرثمه بو سرایا را رسولی فرستاد و او را به طاعت خواند و پند داد. هیچ سود نداشت. هرثمه با او حرب کرد و او را هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت و بو سرایا برفت و به قصر ابن هبیره شد. و هرثمه از پس او بشد. او از آنجا بگریخت و به کوفه باز شد. و هرثمه به قصر ابن هبیره فرود آمد به ماه شوال اندر با سپاه، و به کوفه از فرزندان منصور و مهدی از بنی العباس بسیار بودند با خواسته و با ضیاع و با سراها. و چون بو سرایا به هزیمت باز شد ایشان را همه از کوفه بیرون کرد و سراهاشان ویران کرد و ضیاعشان بگرفت، و ایشان بگریختند و سوی هرثمه آمدند به قصر ابن هبیره. و ماه ذو القعدة اندر آمد و وقت حج بود. و حجاج خراسان و عراق و حدود مشرق بسیار بیامدند. چون به هرثمه رسیدند، ایشان را نگذاشت، و به قصر ابن هبیره باز شدند تا با بو سرایا حرب کنند به کوفه.

ابو سرایا علوی‌ای را به امیری مکه فرستاد هم از فرزندان حسین که آن را به لقب ابن الافطس گفتندی، نام وی [حسین بن] حسن بن علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب، و به مدینه علوی‌ای بفرستاد از فرزندان حسن نام وی محمد بن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۳

سلیمان بن داود بن الحسن بن [الحسن بن] علی بن ابی طالب. این علویان از کوفه برفتند به ماه ذی القعدة. و محمد بن سلیمان مدینه بگرفت و امیران بنی العباس را بیرون کرد. و حسین بن الافطس به مکه شد. چون به در مکه نزدیک آمد داود بن [عیسی بن] موسی از مکه برفت، و مردمان بی‌امام و بی‌سلطان به عرفات بیستادند. و ابن الافطس روز عرفه نماز شام به مکه اندر آمد محرم، و هم آنگاه به عرفات بیرون شد و تا نیمشب به عرفات بیستاد. و دیگر روز به مکه باز آمد و مکه بگرفت.

و چون سال صد و نود و نه سپری شد و سال دویست اندر آمد به اول ماه محرم، هرثمه سپاه به در کوفه آورد. و بو سرایا با سپاه بیرون آمد و با هرثمه حرب کرد. و هرثمه بو سرایا را هزیمت کرد، و ابو سرایا به کوفه باز شد. و هرثمه سپاه به در کوفه فراز آورد. و بو سرایا و علوی محمد بن محمد با همه علویان که اندر کوفه بودند و آن سپاه که مانده بود اندر کوفه، بگریختند و روی به بصره نهادند. و علی ابن [ابو] سعید از قبل هرثمه به واسط بود با سپاه. و علی بن [ابو] سعید از سپاه خویش سرهنگی بدو فرستاد از خراسانیان با سپاه، نام وی حسن بن علی البادغیسی. و پیش بو سرایا آمد بر راه بصره بر لب دجله و بو سرایا با او حرب کرد و به هزیمت شد. و از سپاه [۳۴۵] او بسیار کشته شد، و بو سرایا را جراحت رسید و از حرب بازماند و راه خانه گرفت. و خانه او به جزیره بود به شهر رأس العین. بو سرایا چون به حدّ جزیره اندر آمد، آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل نام او حمّاد، با سپاه پیش وی آمد و او را با آنکه با او بودند همه را بگرفت و اسیر کرد و به حسن ابن سهل سپرد. و حسن بفرمود تا بو سرایا با آن علویان همه را گردن بزدند.

و به اخبار اندر ایدون گفتند که هرگز کسی نبود که به وقت کشتن چندان بانگ کرد و جزع که بو سرایا. چون بو سرایا را بکشتند، علی بن [ابو] سعید از واسط به فرمان هرثمه آهنگ بصره کرد. و بر بصره زید بن [موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن] علی [بن ابی طالب] بود. او را زنهار داد و نکشت و به بند اندر همی داشت. و این زید را برادری بود ابراهیم نام، و مردمان از وی ستوه شده

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۴

بودند از ستمها و سیرت بد او. و او را زید التار خواندندی از بسیاری سراها که بسوخت. چون علی بن [ابو] سعید به در بصره آمد، مردمان زید التار را بگرفتند و به دست علی اندر نهادند، و علی او را زنهار داد و نکشت، و به بند اندر همی داشت. و این ابراهیم همچنان ستم کرده بود که زید التار به بصره. و بسیار مردمان را بکشته بود و او را به یمن ابراهیم الجزار نام کردند. و حسین بن الافطس به مکه همچنین ستم کرد، و نیز مردمان مکه به دست او بیچاره شدند و تدبیر آن کردند که او را بکشند. و او آگاه شد.

و به مکه اندر پیری بود علوی نیک مرد نام وی محمد بن جعفر، و او با حسین بن الافطس بود. چون دانست که مردمان مکه از وی ستوه شدند و بو سرایا را کشتند، و عباسیان باز به عراق شدند، سوی راشد محمد بن جعفر بن محمد که تو بیرون آی تا ما ترا بیعت کنیم و خلق را به بیعت خوانیم. محمد گفت: مرا این به کار نیست و من از خانه بیرون نیام تا از عبادت خدای جدا نشوم. پس حیلت همی کرد این حسین بن الافطس تا علویان آن پیر را بفرفتند و مر او را گفتند ما بر دست تو توبه کنیم و بر مذهب تو رویم و فرمان تو کنیم. تا آن پیر به میان خلق بیرون آمد.

و ایشان او را بیعت کردند. و اهل مکه را به بیعت او خواندند. و مردم اجابت کردند [و به بیعت او اندر آمدند] و گفتند مگر از جور و ستم ابن الافطس برهیم. و پسرش علی بن الحسین کار وی بگرفت و او را به خانه اندر بنشانند. و آن علوی که به یمن بود و او را ابراهیم الجزاز گفتندی، امیر یمن را از یمن بیرون کرده بود، نام وی اسحاق بن موسی، و عباسی ای بود و به حد یمن اندر همی گشت. چون بشنید که مردمان مکه از علویان به ستوه شدند، به مکه آمد تا مکه بگیرد. و محمد بن جعفر بیرون آمد و پسرش علی بن الحسین بن الافطس پیش او بیستادند با سپاه و حرب همی کردند. و مردمان مکه علویان را مدد نکردند. اسحاق بن موسی و عباسیان غلبه گرفتند و مکه بگرفتند. و علویان مردمان بسیار را بکشتند. و محمد بن جعفر را تیری زدند [به چشم] و چشمش کور شد و بگریخت از مکه و به جدّه شد. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۵

پسرش کشته شد. و آن علویان که با او بودند همه بگریختند. و اسحق امیری مکه بگرفت، و از پس محمد بن جعفر به جدّه شد و او را بگرفت. و محمد زینهار خواست. او را زینهار داد و به مکه آورد و او را به مرگت مکه آورد. و به میان مکه به رکن مقام بر پای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مأمون را بیعت کرد. و برادر مأمون، محمد بن هارون آنکه کنیتش ابو اسحاق بود و از پس مأمون خلیفتی او را بود و او را معتصم گفتندی، او را در این وقت حسن بن سهل امیری یمن داده بود.

او برفت و به یمن اندر ابراهیم الجزاز بود. چون آگاه شد، مردی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب بیرون فرستاد پیش او به حرب. و ابو اسحاق به مکه آمد که حج کند به سال دویست و یک. و از آنجا به یمن شود. ابن عقیل پیامد و با سپاه به در مکه بنشست. و ابو اسحاق به مکه اندر بود. امیر مکه او را سپاه داد و بیرون شد و با عقیلی حرب کرد و او را هزیمت کرد

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۶

خبر مقتل هرثمه

و چون هرثمه از بو سرایا برداخت، حسن بن سهل او را امیری شام داد، نپذیرفت و دستوری خواست که به در مأمون باز شود. و حسن او را دستوری نداد.

و هرثمه بی دستوری او از کوفه برفت و گفت: به در امیر المؤمنین شوم و روی او بینم و حدیث خویش با او بگویم. اگر مرا باز فرستد او به داند و به فرمان او بازآیم و از دست او امیری کنم به که از دست چون تویی. و دیگر خواست که بدان گستاخی آن فتحها که کرده بود به مرو شود و با مأمون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند و گوید که حسن بن سهل آن کار را نشاید.

و حسن نامه کرد به فضل. و فضل سوی مأمون اندر شد و او را بر هرثمه آغایید و گفت بغداد بر تو تباه کرد و بو سرایا را برگماشت تا علویان را بیرون آورد و غلبه کرد، و اگر او نخواستی بو سرایا چنین نکردی، و اکنون بی فرمان تو ایدر همی آید.

[۳۴۶ a] و برادرش شام مر او را داد نپسندید. و دل مأمون بر هرثمه تباه کرد. و مأمون شام و حجاز هر دو هرثمه را داد و عهد پیش او فرستاد و گفت از راه بازگردد. و عهد شام هرثمه را به راه پیش آمد، او بازنگشت و گفت این همه فضل همی کند که نمی خواهد که من پیش مأمون شوم، و مأمون از این کار آگاه نیست. پس به مرو

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۷

آمد. و آن روز که به مرو اندر آمد ترسید که فضل از آمدن او مأمون را خبر نکند. و چون به در شهر آمد علمها بازکرد و طبل بزد و همچنان طبل زنان با سپاه به در مأمون آمد. مأمون فضل بن سهل را گفت: این چه بانگ طبل است؟ گفت: هرثمه است که به شهر اندر همی آید به رغم تو. مأمون را خشم آمد و او را به سرای اندر خواند. چند کس بیرون شدند و او را دستها بیستند و بسته پیش مأمون در آوردند.

او را گفت: ترا یارای آن است که بی فرمان من به در من آیی و نیز طبل زنی به شهر اندر به ستیزه من. هرثمه خواست که سخن گوید، نهشت که حدیث کند. بفرمود پادگان را تا او را مشت و طپانچه زدند تا روی هرثمه و بینش بشکستند، و بفرمود تا از پیش او به در زندانش کشیدند و به زندان کردند. و روزی چند بود، فضل بن سهل کس فرستاد تا او را بکشند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۸

ذکر حوادث که به بغداد افتاد و اضطراب مردمان بر حسن بن سهل

و سپاه بغداد حسن بن سهل را از شهر بیرون کرده بودند و او به نهروان بود. و بو سرایا را آنجا کشت. پس بازگشت و به بغداد نیارست آمدن و به مداین شد، بر آنکه از آنجا به واسط شود. و سرهنگی را به بغداد فرستاد به امیری نام وی علی ابن هشام. و علی به بغداد اندر آمد و به امیری بنشست و سپاه گرد کرد. و از او شش ماهه روزی خواستند. و او نامه کرد به حسن. و حسن وعده کرد که بفرستم، و نفرستاد. چون يك ماه برآمد، بازگرد آمدند و بر علی بن هشام شنعت کردند.

علی وعده کرد که ایشان را نفقه بدهد از آن خویش تا درم حسن بیاید و بدهد. و آن علوی که به بصره بود که او را زید التار خواندندی، علی بن [ابو] سعید [که] امیری بصره از قبل حسن گرفته بود و [او را] به زندان کرده، از زندان بجست. و بو سرایا را برادری بود او را عبد الله گفتندی، پنهان بود. هم بدان ناحیتها بیرون آمد و با او یکی شد. و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند. علی بن هشام کس فرستاد تا او را از بغداد سپاه فرستاد سوی ایشان تا حرب کردند و برادر ابو سرایا را بکشتند، و زید التار را اسیر کردند و به بغداد آوردند، و علی بن هشام او را به زندان کرد. و لشکر بغداد بر علی بن هشام بشورید و شنعت کردند و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۳۹

در [زندان] بشکستند و زید التار را بیرون کردند. او بگریخت و پنهان شد. و مردمان بغداد او را می‌جستند که به خلافت بنشانند و نیافتند.

و منصور بن مهدی به بغداد بود. سوی او آمدند که او را بیعت کنند و به خلیفتی بنشانند اجابت نکرد. گفتند پس به امیری بنشین از قبل مأمون که حسن بن سهل را نخواهیم. اجابت کرد و به امیری بغداد بنشست و خطبه بر مأمون همی کرد. و حسن بن سهل از وی بترسید. از مداین برفت و به واسط شد. و فضل بن ربیع پنهان بود به بغداد. چون منصور المهدی بنشست، او را بیرون آورد و وزیر کرد. و سپاه بغداد خواستند که به حرب حسن بن سهل شوند و او را بکشند. و طاهر را از رقه بازآرند و به بغداد بنشانند تا مأمون بداند که او غلط کرد در فرستادن حسن بن سهل به بغداد. و طاهر بدین فتنه‌ها اندر به رقه نشسته بود. چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کردند بر حرب حسن، طاهر سرهنگی بزرگ از سرهنگان خراسان نام وی محمد بن [ابی] خالد المروودی را بفرستاد تا با وی تدبیر کند و یاری کند بر حرب حسن. سپاه بغداد بر وی گرد آمدند و منصور را گفتند او را سپاهسالار کن و به حرب [حسن] فرست. منصور او را سپاهسالار کرد و به حرب حسن فرستاد به واسط، و خود بر در بغداد بنشست، و محمد بن [ابی] خالد را به واسط فرستاد و با حسن حرب کردند. و محمد هزیمت شد و او را جراحت رسید و به بغداد بازآمد و از آن جراحت بمرد. و سپاه با پسرش عیسی بن محمد گرد آمدند و دیگر باره به واسط شدند به حرب حسن. و حسن نیز حمید بن عبد الحمید را به حرب ایشان فرستاد با سپاه تا حمید مر عیسی را هزیمت کرد. و از سپاه بغداد

بسیار به قتل آمدند و به بغداد بازآمدند و گفتند دیگر باره به حرب شویم و نپسندیم حسن بن سهل را آن مغ مغزاده، و برادرش را فضل نیز نپسندیم. و اگر مأمون او را از وزیری باز نکند مأمون را نیز نپسندیم. و منصور را گفتند خزیمه بن خازم را سپاهسالار کن. او را سپاهسالار کرد و با وی به واسط رفتند به حرب حسن. و منصور یحیی بن علی بن [عیسی بن] ماهان بفرستاد تا مداین بگرفت. و حسن نیز حمید طوسی را به حرب خزیمه فرستاد. و غوغا به شهر اندر غلبه گرفت، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۰

عیاران فساد کردند و غلامان و زنان می‌ربودندی، و نه منصور و نه کس را فرمان کردند.

و مردمان بغداد را [۳۴۶] صبر نماند، و مردمانی که به صلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد بازدارند، نتوانستند بازداشتن، و غلبه اهل فساد را بود. و حرب کردند و کشتن بود میان ایشان. و این خبرها به بغداد سوی مأمون می‌رسید.

و فضل بن سهل بسیار بر وی پوشیده کردی، گفتی این علویان می‌کنند و به هر شهری علوی برخاسته است و خویشتن را دعوت همی کند. و نگفتی که از بهر حسن می‌کنند که او را نمی‌خواهیم. پس مأمون گفت: چه باید کردن؟ و با فضل تدبیر کردی هر روز. آخر رای بر آن افتاد که يك تن از علویان بنگرند مردی پارسا که خلق او را پارسا دانند با علم، و با این فتنه‌ها و فضولها خویشتن را نیالوده و علویان او را به حق شناسند، و مأمون او را به خراسان آرد و ولی عهد کند و خلافت از پس خویش او را دهد، تا این علویان بدانند که از پس مأمون خلیفتی از فرزندان عباس بیرون شد و به آل بو طالب افتاد، تا بیارامند، و این فساد علویان به شهرها بنشیند و علویان بر در مأمون گرد آیند. پس بنگریست که این کار [را] که شاید.

و مر این زید التار را برادری بود به بغداد نام وی علی، و از همه علویان کس از وی داناتر نبود و پارساتر، و پسرزاده جعفر الصادق بود، و این علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب بود علیهم السلام. و او را پسری بود نام وی محمد بن علی همچون وی با علم و صلاح. پس مأمون با فضل تدبیر کرد که او را از بغداد بیارند و مأمون او را ولی عهد کند از پس خویش، و مذهب شیعه اندر میانه عامه پیدا کند و به امامت علویان دعوت کند تا فتنه علویان اندر جهان بنشانند و بر مأمون بیارامند. و این تدبیر راست کردند. و فضل مر مأمون را نگفت که سپاه بغداد این همه فتنه که می‌کند از آن است که مرا و برادرم حسن را به امیری نمی‌خواهند.

پس مأمون خال خود را، رجاء بن [ابی] ضحاک و خادمی نام وی فرناس، از

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۱

مرو به بغداد فرستاد تا علی بن موسی را بیارند. و به مرو مأمون مذهب شیعت پدید کند، و گفت: از پس من خلیفت علی بود و امامت او را است و بر وی ستم کردن روا نیست، و بنی امیه بر فرزندان بو طالب ستم کردند و بنو العباس ستم کردند، و حق مر ایشان را است. و من خویشان را خلع نتوانم کردن و لیکن خلافت از پس خویش ایشان را دادم، و ولی عهد علی بن موسی بن جعفر را کردم، و او را گفت:

تو حق‌تری از فرزندان من و از همه بنی العباس. و او را رضا نام کرد و گفت: علی ابن موسی الرضا من آل محمد. و مأمون بیعت مردمان بستد از پس خویش مر علی ابن موسی را، و از پس او پسرش را محمد بن علی. و او را دو دختر بود یکی مهتر، ام حبیب، آن را به زنی به علی داد، و دیگر کهتر، ام الفضل، به زنی به محمد بن علی داد. و جامه سیاهان و علم سیاه بیفگند و جامه سبز اندر پوشید و گفت: جامه سیاه جامه دوزخیان است، و جامه سبز زینت بهشتیان است. و فضل بن سهل را بفرمود تا به هر شهری نامه کرد تا بیعت رضا از همه مردمان بستند و گفت:

خلافت از پس مأمون او را است. و امیر المؤمنین مأمون حق به خداوند باز داد. و اهل بیت پیغامبر را بر اهل خویش بگزید و دانست که ایشان حق‌تراند به خلافت و امامت. و علی بن موسی الرضا را از پس خویش ولی عهد کرد و از پس علی محمد پسر رضا، و از پس او اهل بیت علی بن ابی طالب هر کدام فاضل‌تر و عالم‌تر و زاهد‌تر. و بفرمود تا جامه‌های سیاه و علم‌های سیاه بیفگندند و علم‌ها و جامه سبز کردند. و به هر امیری نامه کرد بدین نسخه. و علی بن موسی به هر شهری که علویان بودند نامه کرد که حق به حق‌دار آمد. و جامه‌ها سبز کردند.

و به حسن بن سهل همچنین نامه آمد از مأمون، و حسن به واسط بود. آن بیعت از سپاه بستد و به طاهر نامه کرد تا به رقه و موصل و جزیره و شام همچنین کرد و به مکه و مدینه همچنین. و علویان بیارامیدند. و پیش از آنکه این نامه رسید، حسن با سپاه بغداد صلح کرد بدانکه حسن ایشان را شش ماهه روزی بدهد، و ایشان مهدی بن منصور را به خانه بنشانند. و عیسی خلیفت حسن بود اندر میان ایشان. و حسن به بغداد نیامد. و صلح تمام شده بود و منصور بن المهدی را به خانه اندر

تاریخ‌نامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۲

نشانده بودند. و عیسی امیر بغداد بود از قبل حسن و شهر آرامیده. چون این نامه بیامد از مأمون، حسن به هر شهری نامه کرد و به بغداد نیز نامه کرد [که] سپاه بغداد را بگوی که مر رضا را بیعت کنید و جامه‌ها و علم‌ها را سبز کنید. و عیسی آن نامه بر سپاه خواند. همه بشویدند و گفتند نپسندیم، و این کید فضل بن سهل است، و خواست تا همه مردمان فرمانبردار مأمون باشند بدین بهانه، و علویان بنشینند. و ما این نپسندیم که خلافت از بنی العباس بیرون شود، ما همه آئیم که رشید و منصور و مهدی را خدمت کرده‌ایم و مأمون را [a ۳۴۷] به خلافت نپسندیم و ما دیگر کس بنشانیم. خلافت از آن بنی العباس است.

و همه بنی عباس گرد آمدند به بغداد و مأمون را لعنت کردند و گفتند وی حرام زاده است و اگر نه خلافت از خاندان خویش بیرون نبردی. پس همه گرد آمدند بدانکه مأمون را خلع کنند و خلیفتی دیگر بنشانند از اولاد عباس. پس پیش منصور ابن المهدی شدند. او اجابت نکرد. و منصور را برادری بود نام وی ابراهیم بن المهدی پیش او شدند. او اجابت کرد و گفت: يك ره که مأمون خلافت از اهل بیت خویش می برد من نپسندم. و همه سپاه بغداد و بنی العباس گرد آمدند روز آدینه به مسجد جامع. و ابراهیم بن المهدی بیامد به وقت نماز و خواست که بر منبر شود و خطبه کند و مأمون را خلع کند و بیعت از مردمان بستاند. و از ذو الحجه سه روز مانده بود به سال دویست و يك.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۳

خبر ابراهیم بن المهدی و خلافت او به بغداد

پس چون ابراهیم خواست که بر منبر شود سپاه مختلف شدند. گروهی گفتند نخست خطبه مأمون را کن پس مر خویشتن را، و نپسندیم که مأمون را خلع کنیم و ما را همی آن باید که خلافت از خاندان عباس بیرون نشود. نخست مأمون را خطبه کن و پس خود را، و تو خلیفت او باش و ولی عهد او. و از پس او خلافت به تو آید تا اندر میان بنی عباس بماند و به علویان نشود. و گروهی گفتند نخواهیم که نام مأمون برد و خواهیم که یکبارگی مأمون را خلع کنیم. و خلافت خویشتن را دعوت کند و بیعت مردمان خویشتن را بستاند. و ابراهیم برخاسته بود که بر منبر شود و خطبه کند. و وقت نماز بوده بود. چون اختلاف کردند، ابراهیم بنشست و گفت:

تا شما بر چیزی اتفاق کنید، پس من بر منبر شوم. و اختلاف دراز شد و بر چیزی اتفاق نکردند، و وقت نماز پیشین بگذشت. و مردمان به مزگت اندر نماز چهار رکعت کردند هر کسی نماز خویشتن، و بازگشتند هم بر آن اختلاف. و در مسجد آدینه هر روز گرد آمدندی و اتفاق نیفتاد. پس باز اتفاق کردند بر آنکه مأمون را خلع کنند و ابراهیم را به خلافت بنشانند.

و سال دویست و یک سپری شد و دویست و دو اندر آمد. روز آدینه بود پنج روز

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۴

از محرم گذشته، به مزگت آدینه گرد آمدند از ستیزه مأمون. پس ابراهیم خطبه کرد و فرود آمد و نماز کرد و همه خلق بغداد بر وی سلام کردند و مأمون را خلع کردند و ابراهیم را بیعت کردند. و سه روز بیعت همی ستدند و کار تمام کردند. پس چون کار تمام شد از پس دو سه ماه، روزی خواستند و با وی چیزی نبود که ایشان را روزی دهد. و اندر بیت المال لختی درم بود. بر ایشان بخش کرد، هر مردی را دویست درم آمد. و از ایشان زمان خواست تا غله برسد و خراج بستاند. او را مهلت دادند. و سپاه به کوفه فرستاد و کوفه بگرفت. و به مداین فرستاد و مداین و سواد بگرفت و خود بیرون آمد، و بر در بغداد لشکرگاه بزد و خواست تا به واسط سپاه فرستد سوی حسن بن سهل. و امیری بغداد پسران موسی الهادی را داد:

یکی عباس نام بود و دیگر اسحاق.

و خبر به مأمون شد که ابراهیم بن المهدی را بیرون آوردند. مأمون فضل بن سهل را گفت: چیست آنکه ابراهیم را به خلافت بیرون آوردند؟ گفت: به خلافت نیست و لیکن او را به امیری بغداد بنشانند. و فضل بر مأمون پوشیده کرد و نگفت که بر تو بیرون آمدند و ترا نپسندند که رضا را ولی عهد کردی، زیرا که آن به تدبیر فضل بود.

پس ابراهیم بن المهدی بر در بغداد نشسته بود که مردی خارجی نام وی مهدی ابن علوان بیرون آمد به حد سواد اندر. و از آن حدود مردمان بسیار بر وی گرد آمدند. و ابراهیم مر پسرش ابو اسحاق را [بفرستاد]. ابو اسحاق برفت با سپاه و با خارجی حرب کرد و به هزیمت باز بغداد آمد. و خارجی از خیل او بسیار بکشت.

و ابراهیم سرهنگی را بفرستاد، نام وی غسان بن ابو الفرج، با سپاهی تا با خارجی حرب کرد و او را بکشت، [و پسرش را اسیر کرد]. و حسن بن سهل [به واسط بود، چون بشنید که ابراهیم قصد او دارد و از بغداد بیرون آمده است]، عبد الحمید و پسرش حمید، با سپاهی بسیار پیش ابراهیم فرستاد و همه سرهنگان که با حمید بودند به سوی ابراهیم میل کردند. و نامه کردند به حسن و بر حمید کید کردند و حسن را گفتند ما ترا همی نصیحت کنیم حمید را به حرب ابراهیم مفرست که او

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۵

را دل سوی ابراهیم است و سوی او به زینهار خواهد شدن. و حسن حمید را تهمت کرد و نامه کرد و او را بخواند و گفت: سپاه و خواسته آنجا دست بازدار و خود بشتاب بیای که با تو حدیثی دارم تا بگویم و بازگرد. و نیت آن کرد که او را سوگند دهد و باز به سپاه فرستد. حمید جواب نامه کرد که من نتوانم آمدن که این سپاه دل به ابراهیم دارند، چون من از ایشان جدا شوم همه به زینهار او شوند و لشکرگاه بدو سپارند. حسن را بر حمید تهمت بیشتر شد و نامه کرد که هر آینه بیای. حمید سپاه را آنجا بماند و مردی را نام او سعید از آن سرهنگان بر سپاه [b ۳۴۷] خلیفت کرد، و پسر خویش را، علی بن حمید، با کنیزکان و عیال آنجا دست بازداشت به لشکرگاه و خود برفت.

و سعید خلیفت حمید و سرهنگان و سپاه همه یکی شدند و بعضی از لشکر را هزیمت کردند و علی با کنیزکان بگریخت، و آن سپاه به حسن باز رفت. و عیسی و سرهنگان سوی ابراهیم آمدند و آن خواسته حمید بدو سپردند. و خبر به حسن آمد.

حمید گفت: من ترا بگفتم و حدیث من دروغ داشتی. و چون آن خواسته به ابراهیم رسید، قوی شد و سپاه را روزی داد و از بغداد برفت و به مداین شد. و روی به واسط نهاد به حرب حسن. و حسن ترسید که ابراهیم کوفه بگیرد. و حمید را به کوفه خواسته بود و دیعت مردمان. حمید دستوری خواست که پیاده به کوفه شود چنانکه کس او را نشناسد، و خواسته برگیرد. حمید به کوفه شد و خواسته بر گرفت و باز آمد. و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار به واسط فرستاد به حرب سعید بن ساجور را و آن سرهنگان که از لشکر حمید سوی وی آمده بودند. و حسن از واسط سپاه پیش عیسی فرستاد به حرب و مردی نام وی حکیم [الحارثی] و حربی کردند سخت. و عیسی مر ایشان را هزیمت کرد، و باز به نزدیک حسن شد به واسط.

و ابراهیم مر عیسی را با سپاه به کوفه فرستاد تا عباس [بن موسی] را، برادر رضا، از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند. عیسی روی به کوفه نهاد. عباس، برادر رضا، علی بن محمد پسر عم خویش را با سپاه کوفه پیش عیسی فرستاد به حرب.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۶

و عیسی ایشان را هزیمت کرد. و این علی بن محمد باز به کوفه شد سوی عباس [ابن موسی]، و عیسی با سپاه ابراهیم به در کوفه بنشست. و مردمان کوفه علوی را گفتند برخیز و از شهر ما برو که این کار به علویان نخواهند گذاشت. و او از عیسی زینهار خواست دو روز که او از در کوفه باز پس شود تا عباس [بن موسی ابن جعفر] و این علویان از کوفه بروند و شهر بدو سپارند. عیسی اجابت کرد، و علوی نخواست رفتن. کوفیان گفتند با تو سلطانی و سپاهی نیست و همه غوغا اند، اگر نروی ترا بگیریم و به عیسی سپاریم. عباس [بن موسی] علوی چون شب اندر آمد با همه علویان از کوفه برفت. و دیگر روز عیسی با سپاه اندر کوفه رفت، و ابراهیم بن المهدی را خطبه [کردند] و فتنه بنشست. و حسن از واسط سپاه فرستاد به حرب ابراهیم. و ابراهیم به واسط بود و عیسی را نامه کرد که بر کوفه خلیفت کن و خود به واسط آی تا با حسن حرب کنی، و سعید بن ساجور را با خویشتن بیار. و سعید را برادرزاده‌ای بود نام وی هول بن عیسی، او را خلیفت کرد و خود با سپاه به واسط شد و با سپاه حسن حرب کردند. و عیسی را هزیمت کردند و سپاه و خواسته و لشکرگاه او غارت کردند. و عیسی باز به نزدیک ابراهیم آمد به مداین. و ابراهیم به بغداد پسران موسی الهادی را خلیفت کرد:

اسحاق و عباس.

پس نامه آمد از اسحاق به ابراهیم که به بغداد مردی بیرون آمد از رعیت از اهل علم نام وی سهل بن سلامه، و همی گوید که من امر معروف کنم و نهی منکر، و ما را از ظالمان همی خوانند و مردمان او را طاعت همی دارند، و ایشان را به حکم کتاب و سنت همی خواند، و خون ما را حلال بیند. و مردمان عامه خلقی بسیار بر وی گرد آمدند، و با من سپاه نیست. و عباسیان را و علویان را خلع کرده است و همی گوید که عدل کنم، و او امام است، و اگر او را نگیرند امامت همی خویشتن را دعوی کند. ابراهیم عیسی را با سپاه [به] بغداد فرستاد تا سهل را بگیرد. و مردمان را از باب الشام و باب الکوفه بر سهل گرد آمدند و با عیسی حرب کردند. و عیسی ایشان را هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و پیش عباس

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۷

ابن الهادی آورد. عباس او را سوی ابراهیم فرستاد و او را به زندان کرد، و مردمان را گفت او را بکشم.

پس چون فتنه‌ها به بغداد و عراق دراز شد، و حسن بن سهل مأمون را نامه کرد به صورت این کار که این فتنه از چه خاست، و این سپاه چرا مخالف شدند مأمون را، و ابراهیم را از بهر چه بیرون آوردند. و همه حالها او را راست بگفت و رضا و مأمون را همه آگاه کرد و گفت ترا چاره نیست آمدن به بغداد. چه این فتنه به بغداد دراز شد و مردمان ستوه شدند و ابراهیم بن المهدی را بیرون آوردند، و او را به خلافت بیعت کردند. مأمون گفت جزاکم الله خیرا. اکنون این حدیث بیش مگوی. و بفرمود تا لشکر رفتن را بساختند و با فضل تدبیر نکرد. فضل گفت چه حدیث است که با من تدبیر رفتن نکرد. و بر رسید که این سرهنگان کردند. آن همه را بخواند و خوار کرد و گروهی را به قفا بزد. و رضا مأمون را از بهر ایشان سخن گفت. مأمون خواست که بر فضل انکار کند، پس با خود گفت همه سپاه من به دست حسن بن سهل است به عراق، و ابراهیم آنجا دعوی خلافت همی کند، اگر من فضل را خوار کنم، حسن با همه سپاه سوی ابراهیم شود، و من نیز این کار اندر نیابم. و رضا گفت که این مردمان را [۳۴۸a] بگوی که لختی صبر کنید اندر بلای فضل بن سهل که من به تدبیر وی اندرم. و مأمون برفت از مرو. و از رجب ده روز شده بود به سال دویست و بیست و سه. و به اول ماه شعبان به سرخس آمد و چهار تن را از پیادگان بخواند از مردمان دون و خسیس به لشکر اندر یکی را نام غالب الاسود، و دیگر مولای مأمون بود قسطنطین رومی، و سدیگر فرج الدیلمی و چهارم هم مولایی بود از آن وی موقّق الشکلی، و ایشان را بفرمود که نگاه دارید چون فضل بن سهل به گرمابه اندر شود، از پس وی اندر شوید و او را بکشید. و مأمون از بهر آن مردمانی دون را فرمود که خواست که ایشان را بکشد به جای فضل تا برادرش حسن بن سهل تهمت نکند که ایشان را مأمون فرموده است، و چون ایشان را بکشد، لشکریان را از کشتن ایشان اندوه نیاید.

دیگر روز فضل به گرمابه رفت. و فضل منجم بود و مولود خویش دانست، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۸

ایدون گفته بود که بدان روز اندر خون او به میان آب و آتش بریزند، و همی ترسید آن روز. بیندیشید که این را چه معنی بود، گفت آب و آتش هر دو به گرمابه اندر باشد به یکجا. پس به گرمابه شد و حجام را بخواند و حجامت کرد و خون را به طشت اندر گرفت، بفرمود تا به میان آب و آتش به گرمابه اندر بریختند و گفت:

اینک خون من به میان آب و آتش ریخته شد و آن حکم بر من گذشت. پس از آن آب بر تن ریخت که از گرمابه بیرون آید. این هر چهار تن اندر شدند و او را بکشتند و بیرون آمدند و بگریختند. و مأمون ایشان را فرموده بود که بگریزد تا من شما را نیابم. پس چون خبر به مأمون آمد، همچنان پیاده برفت و به گرمابه اندر شد و او را بدید و بگریست و جزع کرد بسیار، و او را به گور کرد و هفت روز به ماتم بنشست با همه سپاه. پس از هفت روز مأمون بفرمود تا ایشان را طلب کردند. و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را بیارد ده هزار درم او را دهم. و سپاه به طلب

ایستادند. و مأمون به سرخس بنشست. گفت نروم تا ایشان را نیابم. به ماه شعبان و رمضان آنجا بماند، و ایشان هم به سرخس اندر پنهان بودند. چون به حقیقت ایشان را طلب کردند بیافتند به ماه رمضان اندر. بفرمود که ایشان را اندر پیش من بکشید. من به ماه رمضان مزدی نکنم بزرگتر از این که قصاص و حکم خدای عزّ و جلّ بر ایشان برانم. چون ایشان دانستند که هر آینه بخواهندشان کشتن، گفتند از خدای عزّ و جلّ بترس از خونهای ما، و تو ما را فرمودی او را کشتن و باز ما را بخواهی کشتن. مأمون گفت علی الحال که این حدیث بگفتی و مرا به دل آمد که شما چنین گوئید، و مردمان دانند که فضل دست و پای من بود و کس نفرماید دست و پای خود بریدن، و چون او را کشتید و دیگر مرا دروغ همی گوئید، و اگر شما را نخواستمی کشتن، اکنون از بهر این دروغ واجب شد مرا که شما را بکشم. بفرمود تا هر چهار را بکشند.

و رسولی بیرون کرد سوی حسن که مرا چه تعزیت و چه جزع پیش آمد. و دو ماه ایدر بنشستم تا کشتندگان برادرت را بیافتم و بکشتم. و انگشتی خویش سوی حسن فرستاد و او را وزارت خویش داد به جای فضل. و گفت چون در بغداد آیم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۴۹

تا ترا خلعت ندهم به بغداد اندر نشوم. و امیری خراسان به حسن داد با آن امیرپها که داشت، و عهد خراسان به دست رسول به حسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را از بهر من به زنی بخواه، نام آن دختر بوران بنت الحسن. و رسول به ماه رمضان اندر بفرستاد از سرخس. و خود چون عید بکرد از سرخس برفت و به طوس شد بدانکه گور پدر را زیارت کند و از آنجا به عراق شود. و روزی چند مأمون به طوس بود.

علی بن موسی الرضا يك روز انگور خورد پیش مأمون، و آن شب شکمش فرو شد و بمرد به ماه شوال اندر. مأمون بر وی جزع بسیار کرد و بر وی نماز کرد. و مردمان شیعت ایدون گویند که مأمون بر آن انگور زهر افکنده بود، و رضا بخورد و بمرد.

پس مأمون از طوس به گرگان شد و مردمان بر وی دعا کردند. و چون به ری آمد، خراج ری ده بار هزار هزار درم بیفگند. و از ری نامه کرد به بغداد به سرهنگان لشکر و خبر آمدن خویش بگفت و خبر مرگ رضا. پس خدای عزّ و جلّ چنان قضا کرد که حسن به واسط بیمار شد و روزگاری چند نبود، سودا بر وی غلبه کرد و دیوانه شد. و سپاه بر وی گرد آمدند و او را بند برنهادند و زینهار خواستند و ستوران او را همه گرد کردند. و حمید طوسی با او نگهدار کردند تا به مأمون سپارد. و به مأمون نامه کردند بدین خبر. و مأمون به همدان رسیده بود که خبر بند حسن بدو آمد. مأمون پزشک خویش را بفرستاد تا او را علاج کند تا من برسم بهتر شده باشد. و سراج خادم را بفرستاد تا او به دست خویش بیمارداري کند. و پزشک بفرمود که او را همه گوشت گاو و گوشت صید و چیزها که سودا زیادت کند دهد تا او

را علت زیادت شود، و گفت نگر تا بند از او برندارید. و سراج خادم را [۳۴۸] گفت من بند بر پای حسن خواستم نهادن، خدای عزّ و جلّ خود بند بر پای او نهاد. ترا بدان می‌فرستم تا کسی بند از پای او برندارد به بهانه آنکه بهتر شد. و همچنان بگذاریدش تا من بیایم. و ایشان برفتند بر اشتران، و مأمون از پس ایشان منزل به منزل همی رفت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۰

و چون خبر سپاه به بغداد آمد [که مأمون به نزدیک رسید] نامه کردند از پنهان ابراهیم بن المهدی به [حمید طوسی] و او را با سپاه بخواندند تا بغداد بدو سپارند، و ابراهیم بن المهدی را بگیرند و بدو دهند. حمید حسن را همچنان با بند به سراج خادم سپرد و به پزشک، و خود با سپاه به در بغداد آمد. ابراهیم خلیفت خویش، عیسی بن محمد بن [ابی] خالد المروودی را، با سپاه به حرب حمید فرستاد. و عیسی بیامد. و همه سپاه را دل با حمید بود. چون با او برابر شدند، یک زمان حرب کردند، به هزیمت باز بغداد شدند. و حمید را کس فرستادند که بیای تا ابراهیم را بگیریم و به تو سپاریم. ابراهیم آگاه شد و پنهان گشت به بغداد شب چهارشنبه نیمه ماه محرم به سال دویست و سه.

و دیگر روز پنجشنبه حمید به بغداد اندر آمد و بغداد بگرفت و شهر بیارامید. و مأمون را از بهر بغداد دل مشغول بود. چون به حلوان آمد، خبر آمدش که حمید با سپاه حسن به بغداد آمد، و ابراهیم ناپیدا شد، و دعوت مأمون به بغداد آشکارا شد و فتنه بنشست، و خدای عزّ و جلّ او را از حرب کردن برهانید. از حلوان برفت و به بغداد آمد و به خلیفتی بنشست و جهان بیارامید و فتنه بنشست بی حرب.

و مأمون روز شنبه اندر بغداد رفت وقت چاشتگاه شانزدهم از ماه صفر به سال دویست و چهار. و طاهر روز سدیگر با سپاه خویش بیامد و مأمون او را بسیار بنواخت و همه کار خویش بدو سپرد. و به حسن بن سهل کس فرستاد به واسط تا بند از وی برداشتند و او را امیری واسط داد، و همه سپاه را از وی جدا کرد و سوی خویش خواند. و چون مأمون به بغداد آمد، جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت با همه سپاه. و هر روزی طاهر را از مأمون حاجتی روا بودی، و یک روز طاهر اندر رفت و این حاجت برداشت که جامه‌ها همه سیاه کنند. مأمون اجابت کرد و بفرمود تا قباها و علمها سبز کردند و بسیار بدوختند. و روز آدینه به سرای خویش اندر بنشست و همه خلق را بارداد. پس بفرمود تا درآعه‌ای سیاه بیاورند و به سر او فرود افکندند، و طاهر را قبایی سیاه در پوشانیدند و کلاه سیاه، و همه سرهنگان همچنین. آن روز سیاه به مزگت شد و خطبه کرد. و به همه شهرها

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۱

همچنان نامه کرد. و مأمون مر طاهر را امیری بغداد داد. و احمد بن ابی خالد را وزیری داد. و کارها بر ایشان هر دو می‌رفت.

و به آخر سال به ماه ذو القعدة مأمون طاهر را به خراسان باز فرستاد [به امیری].

و طاهر از مأمون همی اندیشید از بهر خون برادرش محمد امین. و مأمون [را] نیز آن کینه اندر دل بود و طاهر بدانست. از احمد [ابی] خالد اندر خواست و خواسته بسیار قبول کرد که او را عهد خراسان از مأمون بستاند. مأمون ترسید که اگر او را به خراسان فرستد عاصی شود، احمد بن ابی خالد گفت من او را ضمانی کنم، تا مأمون او را عهد خراسان بنوشت. و احمد بن ابی خالد را غلامی بود شرایدار، آن غلام را به طاهر بخشید. و در پنهان او را زهر پاره‌ای بداد و گفت: ترا از بهر آن به طاهر می‌دهم تا اگر روزی طاهر سر خلاف و عصیان دارد و از فرمان مأمون سر بکشد و او را خلع کند، تو این زهر او را به شراب اندر بده و بکش. و او را وعده‌های نیکو کرد و گفت: من طاهر را ضمانی به اعتماد تو می‌کنم. و طاهر را گفت: من این غلام را از همه غلامان دوست‌تر دارم و اعتمادها بر وی دارم، از بهر آن او را به تو می‌بخشم تا ترا خدمت کند. و تو باید که جز از دست وی شراب نخوری.

و طاهر به خراسان رفت، بعد از چند روز مأمون را عاصی گشت و او را خلع کرد، و سپاه را و اهل خراسان را به خلع مأمون خواند. خبر به مأمون آمد. احمد بن ابی خالد را گفت تو ضمانی طاهر کرده‌ای و او این به سگالش تو کرده باشد.

گفت: یا امیر المؤمنین، امروز صبر کن تا فردا. پس آن غلام چون بدید که طاهر عصیان ظاهر کرد و مأمون را خلع کرد، روز دیگر از آن زهر قدری در شراب کرد و طاهر را بداد تا بمرد. و روز دیگر مأمون را خبر مرگ طاهر بیاوردند. مأمون پرسید که چگونه بود این. احمد بن ابی خالد آن حال او را بگفت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۲

خبر وفات مأمون و صفت او و مقدار سال و مدت ملک و پادشاهی او

و مأمون به اول سال دویست و هژده برادر را، ابو اسحاق، ولی عهد کرد و او را معتصم نام کرد و بفرمود تا عنوان نامه‌ها به نام او کردند و هر دو به هم ایدون نبشتندی: من عبد الله المأمون امیر المؤمنین و الخلیفة من بعد امیر المؤمنین [ابی] الاسحاق المعتصم بالله بن الرشید امیر المؤمنین الی فلان. و جواب نامه‌ها ایدون آمدی. و مأمون اندر این سال به طرسوس شد به ماه جمادی الآخر.

سپاه از طرسوس برگرفت و به زمین روم اندر شد. و رودی است در اندرون روم آن را بدندون خوانند. لشکر بدان لب [رود] فرود آمد. و وقت انگور بود و رطب و خرما پخته بود. و هر روزی مأمون [را] از بغداد بریدی آمدی. و رسم [بریدی] آن وقت بر اشتران بود. این خریطه که اکنون برید از منزل به منزل برند، [۳۴۹a] آن وقت به هر منزلی دو اشتر بود که یک کس با خریطه بر اشتر نشست و سخت براندی تا آن منزل دیگر. و به هر منزلی کس نشسته بودی که

آن اشتران داشتندی از بیت المال. و مأمون بر لب رود [بدندون] فرود آمده بود. و آن رود از زمین روم بریده است و آبش همیشه سخت سرد بود زیرا که برف آب بود، و خادمی پیش مأمون ایستاده بود، گفت: بنگر که ما را از خانه جز خرمای رطب چیزی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۳

بفرستادند؟ خادم اندر آمد با دو سه سله خرما. و مأمون را عجب آمد و دعا کرد و شکر کرد و از آن خرما پاره‌ای بر لب آب بخورد بسیار، و آن روز او را تب آمد، و اول روز بود از رجب، و هفده روز بیمار بود و هم اندر رجب بمرد.

و دیگر روز معتصم سپاه برگرفت و مأمون را به طرسوس آورد و آن روز بر وی نماز کرد. و مأمون آن روز که بمرد چهل و هفت ساله بود، و بیست سال و پنج ماه امیر المؤمنین بود. و مأمون را به لقب ابو العباس گفتندی. و او مردی بود به بالا میانه و به گونه اسمر، و الله اعلم.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۴

خبر خلافت المعتصم بن الرّشید

چون معتصم به طرسوس شد، لشکر بر او بیعت کردند و عباس پسر مأمون او را بیعت کرد و به بغداد آمدند. و معتصم به بغداد اندر آمد روز شنبه اول ماه رمضان هم از این سال. و خبر آمدش که مردمان همدان و اصفهان اندر دین خرمی شدند و مذهب بابک گرفتند. و بابک بدان جانبها همه سپاه فرستاد. و معتصم اسحاق بن ابراهیم بن مصعب را که امیر بغداد بود به حرب ایشان فرستاد به همدان با سپاه بسیار، و امیری همدان و کوهستان همه او را داد.

اسحاق برفت از بغداد به اول ذی القعدة و با خرم دینان به همدان حرب کرد. و بر ایشان ظفر یافت و شصت هزار مرد از ایشان بکشت، و دیگران همه پراگندند به زمین ارمنیه و آذربایگان، و به زمین روم اندر شدند. و نامه فتح خطیب بر منبر برخواند.

خبر بنا کردن معتصم سامره را

پس این معتصم شهر سامره را بنا کرد. و این سامره شهری قدیم بوده است و ویران شده بود و بر لب دجله بنا کرده بود. و رودی از دجله بگشاده است بزرگ و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۵

به حد موصل اندر همی رود و به زمین روم. و آن رود را قاطول خوانند. و آب همه شهرهای موصل از آنجا است. و سامره بر لب دجله نهاده است و لیکن آیش هم از رود قاطول است. و آن بنا از عهد اکاسره باز ویران شده بود. رسید را چون به بغداد دلش نبود گفتی هوای این مرا نسازد. و می گشت با سپاه به حدود موصل و سواد اندر به بهانه صید. و می گردید و جایی خواست که آنجا بنا کند وطن سازد.

و نیز از سپاه می ترسید زیرا که منصور و مهدی و هادی همه آنجا بودند. و آن سپاه آنجا خانه ساخته بودند و عیال و ضیاع [داشتند]. چون امیر المؤمنین آنجا بودی هر روز شنت کردند و از او درم خواستندی. رشید خواست که جایی با خاصگیان خویش بنشیند که از سپاه دورتر بود، و سپاهسالاری به بغداد دارد تا اگر وقتی ایشان شنت کنند به حضرت او نبود [و او را بیمی نبود]. پس همی گشت از این مرزها، و به حدود موصل اندر این جای سامره خوش آمدش بر لب رود سبزیها و هوای خوش آمدش به حدود جزیره، و بنای اصل و اساس بیفکند.

پس شام بیاشت. و شام به سامره نزدیک بود. رشید جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی را به شام فرستاد. و خود به شام رفت و آن بنا دست بازداشت. و کوشکی بنا کرده بود، آن کوشک خادم را بخشید، و بنای شهر دست بازداشت و برفت و به رقه شد از شهر شام دورتر به حدّ جزیره. و بنشست و بهانه کرد که این رقه جای دزدان است و راهزنان. موصل و جزیره و حدود عراق همه آنجا اند، من آنجا بنشینم تا آن دزدان را شکسته دارم و راهها ایمن بود. چون مأمون بنشست هم به بغداد کس کرد و سپاه را همه ساله پراکنده همی داشت، و نهشتی که به حضرت او و بغداد از ایشان بسیار گرد آمدندی و بیعت کردند به سامره.

چون معتصم بنشست آن را پرداخت و یک سال و دو ماه به بغداد بود. و مر او را غلامان ترك بسیار بودی و عجمی، و ترکان را دوست داشتی. و از خلفای بنی العباس نخستین کسی که ترکان را بر کشید او بود. و بر او بسیار گرد آمدند و او ایشان را مهتر گردانید. از [آن] غلامان که پیش از خلیفتی با او بودند چون اشناس و بوغا بزرگ و وصیف و ایتاخ. هر روزی بامداد و شبانگاه بر اسبان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۶

نشستندی و از شهر بیرون شدند به تیر انداختن، و به بازار بغداد اندر و به راهها اسبان بدوانیدندی و مردمان ضعیف و پیران و کودکان را بیفگندندی و بسیار از ایشان بکشتندی. و وقتها یکی یا دو غلام ناپدید شدند. و معتصم از این ضجر شد. و روزی برنشسته بود با غلامان و سپاه، مردی پیر پیش او بیستاد و او را گفت: ای پسر هارون، از خدای بترس که ترکان عجم را از کافرستان بیاوردی و بر مسلمانان مسلط کردی تا همی مسلمانان را رنج نمایند. مقررعه داران خواستند که آن مرد را بزنند، معتصم [۳۴۹] گفت مزیند تا بگوید. و معتصم بیستاد، و آن پیر زحمتهای ترکان بگفت، پس به سرای اندر شد و تدبیر کرد. و به سامره رفت با کسهای خویش و با غلامان و خاصگیان.

و معتصم پسران خویش را به بغداد امیر کرد. و هم آنجا سرای پرده زد تا بستان و زمستان آنجا بنا نهادند. چون از بنا پرداخت، او را هیچ غم نبود جز غم بابک و حرب او، تا او را از جهان کم کند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۷

خبر بابک الخرمی و حربهای او با افشین

و این بابک مردی بود که دین خرمی اندر عصر او پدید آمد و او آورد همچون مذهب زندقه. و هیچ مخالفت نبود او را مگر دست بازداشتن مسلمانی و حلال کردن حرامها که اندر دین محظور است، و می خوردن و زنا کردن، و از خورشها هر چیزی که آن حرام است حلال کرد بر مردمان، تا امر و نهی از میان خلق برخاست. و خلقی بسیار او را

اجابت کردند و اندر این مذهب بماندند. و خلق را یکسر به کفر خواند، تا خلق بسیار بر وی گرد آمدند. و مسلمانان را همی کشتند و سپاههای مسلمانان هزیمت همی کردند. و آن مذهب بابلک شان خوش آمد، و خلق او را اجابت کردند. و چون سپاه سلطان بیامدی، او به تنگی اندر شدی که سپاه آنجا نتوانستی آنجا شدن. و اندر آن تنگها حصاری استوار ساخته بود و آنجا همی بود ایمن و هر چه خواستی کردی. تا روزگار برآمد. و اگر سپاهی بدان تنگ آمدی، يك شب بیرون آمدی و بر ایشان شیبخون کردی و بسیار از ایشان بکشتی و بازگشتی. و بیست سال بر این بماند.

پس معتصم از آن ضجر شد و با وزیران و عاقلان تدبیر کرد تا که را فرستد به حرب ایشان. تا اختیار بر افشین کردند. و افشین سرهنگی بود از بزرگان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۸

خراسان، و به اصل از ما وراء النهر بود. پس معتصم او را سپاه داد و سرهنگی بزرگ با وی بیرون کرد و امیری ارمینیه و آذربایگان همه بدو داد و آن کوهها، و هر چه بیاست از خواسته و روزی و سپاه و سلاح و آلت همه بدو داد. افشین برفت از بغداد. و اول فتح آن بود که افشین آنجا رسید اندر آن کوهها و درهها دهقانی بود به قدیم از میان ایشان و او را نام محمد بن البعث بود. و دیه او بر سر راه بود با حصاری استوار، و او را با بابلک صلح بود و به مدد او اندر نشده بود و لیکن با او صلح داشت. و او را سپاهی بود که اگر کسی قصد آن دره کردی با او حرب کردی. چون افشین برسد با او حرب کرد. و آن دهقان با سپاهش شکسته شدند. و افشین از ایشان بسیار بکشت.

بابلک چون آن بشنید تافته شد و سپاهی دیگر بفرستاد سه هزار مرد با سرهنگی نام وی عصمت. چون سپاه از میان کوهها بیرون آمدند و به حصار آن دهقان فرود آمدند، و نام آن دهقان محمد بن البعث بود، محمد آن سپاهها را علف داد و گوسپندان فرستاد و عصمت را مهمان کرد و به حصار آورد. و محمد بن البعث با افشین و معتصم صلح کرده بود بر آنکه مدد مسلمانان دهد. چون عصمت به حصار او آمد، او را بگرفت و دستها بیست و او را گفت: تو جان خویشتن را دوست تر داری یا آن مردمان؟ گفت: جان خویش. گفت: پس آن سرهنگان را آواز کن تا ایدر برآیند، و اگر نه ترا بکشم. عصمت سر فرو کرد از حصار و سرهنگی را آواز کرد که بیای تا نبید خوریم. آن سرهنگ بیامد تنها. و محمد کس فراز کرده بود به در حصار که چون ایشان اندر حصار آمدندی، ایشان او را بکشتندی. و باز دیگر آواز دادی تا صد سرهنگ و مهتران ایشان را بکشت. و آن سپاه آگاه شدند و بگریختند، و محمد بن البعث آن سرهای بریده به معتصم فرستاد.

پس افشین با سپاهی بزرگ بیامد به آذربایگان و به اردبیل فرود آمد. و آنجا يك ماه بود، و همه آن راهها و درهها و تنگها همه بدانست. و جاسوسان فرستاد و بازآمدند و او را بگفتند، و همه بدانست. و باز سپاه از اردبیل برداشت و سوی آن کوههای بابك رفت به حدّ ارمنیه. چون به سر دره رسید، بدانجا که راههای

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۵۹

تنگ بود و کوههای بود تا به در حصار بابك هم بر آن سر راه بر صحرایی لشکر فرود آورد و محمد بن البعث را بخواند و بنواخت و او را گفت: ما را تدبیر چیست؟ گفت: ترا روی نیست بدین دره اندر شدن و بدین تنگها که همه بر سر کوهها باید رفتن. و به میانه این درهها جایگاهها است کمین گاه، و حیلتي نیست جز آنکه صبر کنید هم بدین فراخی تا مگر سپاهی بیرون فرستد تا با او حرب کنیم.

و روز و شب خویشتن را نگاه دارید تا شبیخون نیارند. افشین لشکر بر سر راه فرود آورد و گرداگرد لشکر کنده کرد و همی بود آنجا. و بابك آواز همی شنید. و هفت ماه افشین بر سر آن دره بماند. نه بابك کس فرستاد و نه او اندر دره توانست شدن.

افشین با سپاهش دلتنگ شدند. و سپاه افشین را ملامت کردند که ما را پیش بر و او را محابا و مدارا مکن، و پیش حصار رو تا جایی پدید آید. و اکنون سرما و زمستان آمد ایدر چگونه باشیم. و هر گونه ای همی گفتند، و افشین آن را احتمال همی کرد. پس بیندیشید [که بر] بابك یکی حیلتي [کند] تا مگر بدین حیلتي او را بیرون تواند آوردن [a]. [۳۵۰] نامه کرد به معتصم. و میان لشکر افشین تا بغداد اشتران بودند برید که کاغذها را بردندی. افشین بفرمود تا اسبان کردند. از لشکرگاه افشین تا بغداد دو ماهه راه بودی، چون نامه به اشتران بردندی به ده روز خریطه افشین به بغداد رسیدی، چون به اسبان کردند به چهار روز برسیدی. افشین به معتصم نامه کرد و گفت: کار این مرد را غایت نیست و سپاه را اندر حصار او راه نیست، و من حیلتي اندیشیده ام مگر او را بیرون توانم آوردن، باید که امیر المؤمنین مرا درم فرستد که عطای سپاه و نفقات همی باید، و به دست هر کس که آن خواسته خواهد فرستادن بگوید تا فرمان من کند. معتصم درم فرستاد بر صد اشتر به دست بوغای بزرگ و سیصد غلام از ترکان. و چون بوغا آن درم به اردبیل آورد. و میان اردبیل و لشکر سه روزه راه بود. افشین بوغا را نامه کرد که به اردبیل يك ماه بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان بدان آوازه به اردبیل آیند و آن خبر درم ببرند، و او بداند که به چه وقت خواهی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۰

بردن، و از آنجا مرو تا نامه من به تو رسد. و افشین لشکر از راه برگرفت و به دو روزه راه باز پس شد به سوی اردبیل بدان سوی دیگر از کوهها، و این دره خالی شد. و افشین لشکرکشی بزرگ بود نامدار و سپاه را گفت: من اینجا شما را درم دهم. و چون درم از اردبیل بیامدی به لشکرگاه افشین آمدی و چاره نبود.

بابک با پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که بر سر دره آید. افشین بدانست که آن حیل و مکر با بابک کاری آمد. نامه کرد به بوغا که درم را از اردبیل بیرون بر بامداد و به منزل نخستین فرود آی، و به شب آن درم را باز شهر فرست و استوار کن و آن استر را باز بیرون آر و با خویشان همی ران، باید که فلان روز وقت چاشتگاه به سر دره باشی آنجا که لشکر است که بابک با سپاه به درآمده است و ترا همی چشم دارد. چون تو فراز آیی با درم، او بیرون آید و با تو حرب کند. هم بر این گونه تدبیر کردند. و چون بوغا به سر دره رسید، بابک از حصار بیرون آمده بود. افشین بدان وقت فراز رسید و شمشیر به سپاه بابک اندر نهادند از پیش و از پس، و بابک بجست و باز به دره اندر شد و به حصار آمد.

و از سر دره تا حصار سه روزه راه بود همه کوهها و دره‌های تنگ. چون بابک به دره‌ای راند ایمن شد و سپاه را عرض کرد. هزار مرد کم شده بود. و افشین هم بر در دره فرود آمد هم آنجا که اول بود. و درم از اردبیل بیاورد و سپاه را داد و سپاه را از سر دره برگرفت.

و سپاه وی یازده هزار بود. ایشان را یازده گروه کرد: پنج هزار با بوغا به دره اندر شد، و بفرمود تا هر گروهی جدا جدا می‌رفتند به چشم دیدار یک دیگر نزدیک بر سر کوهها تنگ اندر همی رفتند تا جایی اگر کمین بیند یک دیگر را آگاه کنند. و علمها بازکرد و لشکر بر این تعبیه ببرد. و آن روز همی راند نرم نرم و کوه به کوه بر سر همی رفتند تا نماز دیگر دو فرسنگ رانده بود. پس بفرمود تا فرود آیند بر سر کوهها. و مردمان استوار آن شب به طلایه بر پای کرد. و دیگر روز هم بدین تعبیه که دی رفته بودند و شبانگاه همچنین بر سر کوهها فرود آمدند. شب و روز همچنین همی رفتند. روز چهارم افشین هم بر این تعبیه لشکر براند. چون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۱

شب چهارم فرود آمد سرمایی بود سخت و آن مردمان که بر سر کوه بودند خواستند که از سرما بمیرند. دیگر روز افشین از آن جای برفت، و بوغا کس فرستاد که شما هم بر جای باشید تا آفتاب برآید و گرم شوید و این برف بگدازد. و آن روز سرما افسون شد و لشکر بر افشین برآشوفتند و او را گفتند تا کی داری ما را بدین کوه اندر، مگر با بابک راست کردی که ما را بدین کوهسار اندر آری و بکشی. ما را به زمین فرود آر که اگر بابک ما را کشد بر زمین دوست‌تر داریم که بر سر کوه از سرما بمیریم که سپاه را و کمین را به گرما از خویشان باز توان داشتن و به سرما نتوان

داشتن. افشین احتمال همی کرد و ایشان را گفت فردا بشویم و به میان کوهها اندر برویم هر چند راهها تنگ بود هم آنجا به تدبیر و هوش برویم. و آن شب هم آنجا بیودند.

نیم شب بابك با دو هزار مرد شبیخون آورد و بدان کوهها که افشین بود اندر آمد. و به میان ایشان میلی بود از دو فرسنگ، و بر سر کوهها علمهای يك دیگر همی دیدند. پس افشین خویشتن را بر ایشان افگند و ایشان به حرب ایستادند از سر کوهها و شمشیر اندر نهادند و از ایشان بسیار بکشتند. و بوغا از سپاه او آگاه شد. چون سپیده [دم] بود بابك سپاه خویش را بازداشت و گفت از پس مروید.

بازگشت. چون بدین کوهها رسید که بوغا بود روشن شد بابك سپاه به دو گروه کرد و چنان همی بود که چون شب اندر آید بر بوغا شبیخون کنند. و چون روز روشن شد، بوغا از آن حیل آگاه شد. از کوهها فرو شد و هم از آن راه که آمده بود بازگشت با سپاه خویش. و مردی مبارز از سرهنگان در پیش کرد. و [فضل] برادر افشین و سپاه همی رفتند و این پنج هزار مرد اندر میان گرفتند و نرم نرم همی راندند تا بپراگندند.

و بابك آگاه شد که بوغا بازگشت. لشکر خویش گرد کرد و از پس برفت.

[۳۵۰] و سپاه بابك بر سر کوهها پراکنده می‌رفتند. چون نماز دیگر بود بوغا بیستاد. ایشان گفتند ما را به شب رفتن خطا است. صواب آن است که کوهی بنگریم استوار که او را راه یکی بود بر آمدن و آنجا فرود آییم و استوار کنیم و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۲

امشب اینجا باشیم. و بر آن رای قرار گرفتند و بر يك گروه نتوانستند فرود آمدن، بر دو کوه نزدیک به يك دیگر فرود آمدند و آن شب بیودند هشیار و مانده شده بودند از رفتن، و تا سحرگاه بیدار بودند. وقت سپیده دم خواب ایشان را ببرد.

بابك شبیخون آورد با سپاه. و شبی تاریك بود و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند. و بعضی خویشتن را از سر کوه فرود افگندند و به هزیمت برفتند پیاده و گروهی سوار. و فضل بن کاوس برادر افشین را جراحت رسید. و بوغا پیاده بجست و خویشتن را از سر کوه به زیر افگند و به پایان کوه اسبی یافت بی‌خداوند. آن اسب را برنشست و بیامد تا به سر دره و به فراخی آمدند. و بوغا خبر افشین پرسید. گفتند که چون از دره بیرون آمد به شهر اردبیل رفت. ایشان برفتند به اردبیل، و افشین آن زمستان آنجا بود. و بابك را سرهنگی بود نام وی طرخان. و زمستان به ده خویش بودی. چون زمستان آمد، دستوری خواست از بابك و از حصار بیرون آمد که به دیه خویش رود به در دره. و با افشین غلامی بود از آن اسحاق بن [ابراهیم بن] مصعب، او را بفرستاد با سپاه تا بر طرخان تاختن کرد و او را بگرفت و بکشت، و سر او پیش افشین آورد. و بابك را از آن سستی و وهنی آمد.

و چون زمستان بگذشت باز از معتصم سپاه خواست. معتصم ده هزار سوار بفرستاد با مردی نام وی جعفر بن دینار بن عبد الله، سرهنگی بزرگ بوده بود از سرهنگان مامون، و او را به لقب جعفر الخياط خواندندی. او را با آن سپاه بفرستاد و سوی قاسم بن علی الکرخي نامه کرد تا او نیز با سپاه خویش سوی افشین رفت، و معتصم افشین را گفت که من و سپاه از بابک بازنگردیم تا زنده است و ترا جز این کار نیست. و با لشکر ده خروار حسک آهنین فرستاد که چون لشکر به جایی فرود آیند این حسک گرداگرد لشکر بیفکنند تا از شیخون ایمن باشند، و کنده نباید کردن. خبر به بابک رسید که جعفر خياط با سپاه آمد. افسوس کرد و گفت معتصم تا درزی خویش به حرب من فرستاد با او که ماند که جامه دوزد. و زمین ارّان و آذربایگان به ثغر روم پیوسته است و به زمین روم نزدیک

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۳

است. و بابک با ملک الروم مکاتبت داشتی و همیشه رسول فرستادندی. و آن ملک روم را نام روفیل بن میخیل بود، و بابک او را بفرفیتی و گفتی من به اصل ترسام و دین ترسایی دارم از پنهان، و این خلق را همی به ترسایی آرم، و اگر من ترسایی دعوت کنم دانم که مرا اجابت نکنند، و لیکن از مسلمانی بیرون آریشان و ایشان را بدانچه خوش آیدشان دعوت کنم و از مسلمانی بیرون آرم، چون غلبه شوم و امیر المؤمنین را بکشم، ایشان همه مذهب من گرفته باشند، آن وقت همه را به ترسایی خوانم تا همه جهان ترسا گردند. و ملک الروم با وی صلح داشتی از بهر آن حدیث را.

چون معتصم جعفر را با سپاه و خواسته بفرستاد سوی افشین، بابک نیز نامه کرد به ملک الروم که ملک عرب هر که بر در او کس بود تا در زی خویشتن همه را به حرب من فرستاد و بر در او کس نمانده است، اگر تو نیز از شهر روم بجنیدی نیک آمدی، که اکنون وقت است که به زمین مسلمانان بیرون آیی، و هر چه خواهی توانی کردن و ترا کس پیش نیاید، و بدین آن خواست تا ملک الروم بجنبد و معتصم را به سپاه حاجت آید. و این سپاه را که با افشین است لختی بازخواند. پس ملک الروم از جای خویش برفت با هفتاد هزار مرد و به زمین مسلمانان آمد به زمین طرسوس. و حصار طرسوس سخت استوار بود و برتر از همه شهرها است و آن را بطره خوانند و بدان شهر شد، و آن شهر را ویران کرد و مسلمانان بسیار بکشت و غارت کرد.

خبر به معتصم آمد، بفرمود تا از سامره و موصل و همه جزیره و همه عراق سپاه گرد کردند که با معتصم سپاه نبود، و مقدار صد هزار مرد گرد آمدند. و معتصم برفت با خاصگان خویش با سپاه. و خبر به ملک الروم آمد. بازگشت و به زمین روم اندر شد. و معتصم پیامد تا آنجا که بطره بود، و بفرمود تا ویرانها که ملک کرده بود آبادان کردند، و مردمان گریخته را بازآوردند. و از آنجا بازگشت. و معتصم نامه کرد به افشین و گفت خدای عزّ و جلّ رومیان را هزیمت کرد، تو کارزار بابک گیر. افشین سپاه از در اردبیل بیرون آورد و پیامد و هم بدان

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۴

لشکرگاه خویش شد و بدانجا لشکر فرود آورد. بابک سرهنگی با ده هزار مرد به حرب او فرستاد نام او آذین. مردی بود مبارز و حربی، از کوهها بیرون آمد و بر دره بنشست. و با او عیال بود از زنان و کودکان بسیار. و بابک همی گفت ایشان را به حرب میر و ایشان را به حصار اندر کن. او گفت من از این جهودان ترسم که عیال را به حصار اندر کنم. ایشان را ببرد پیش که از میان [a ۳۵۱] کوهها به سر دره بیرون شد آنجا اندر کوهی استوار بنگریست و ایشان را بر آن کوه بنشانند، و هزار مرد مبارز با ایشان دست بازداشت، و خود بیرون آمد و لشکرگاه بر سر دره بزد. و خبر به افشین رفت. او سرهنگی را با دو هزار مرد بیرون کرد نام وی ظفر بن العلاء و بفرمود که به میان این کوهها اندر شو با دلیان اندر راهی دیگر، و بر آن کوه شو که عیالان آذین آنجا اند، و ایشان را بیار. ظفر بیامد با سپاه و بر آن کوه شد و حرب کرد. و آذین خواست که عیال باز ستاند. خبر آذین به افشین شد.

سرهنگی نام وی مظفر بن کیدر با پنج هزار مرد از پس آذین بفرستاد تا او را اندر یابد و مشغول کند. مظفر از پس [آذین] به دره اندر شد با سپاه. و آذین مظفر را بیافت و [با او] حرب اندر گرفت. و مظفر از پس آذین درآمد با آن سپاه که با او مانده بودند، از میان کوهها بیرون شد [سوی افشین و آذین به هزیمت بازگشت سوی بابک. و مظفر از کوهها بیرون شد و به سوی افشین بازآمد. و افشین تدبیر کرد] و سپاه برگرفت و به سر دره اندر آمد که به کوهها اندر شود و تا در حصار بابک بشود. معتصم او را نامه کرد که تو خطا کردی که بر سر کوهها رفتی و زمین را به دشمن دست بازداشتی، و راه زمین اگر چه تنگ بود سپاه را آسان تر بود از سر کوه، باز به زمین [برمی] رو و دلیان بر سر کوهها دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند. و مردمان با تبر به پیش لشکر اندر دار تا هر کجا راه تنگ بود بکنند و راه فراخ شود. و هر کجا فرود آیی حسک گرداگرد لشکر بیفکن تا از شبیخون ایمن باشی. و تمامی سی هزار سوار و صد خروار حسک فرستاد. [و بابک ده هزار سوار را بفرستاد. بابک شب بر لشکر افشین شبیخون کردند. و افشین سپاه را تعبیه داشت و حرب کردند هر دو لشکر تا روز]. و افشین با ایشان بسیار حرب

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۵

کرد و از ایشان بسیار بکشت، و دیگران به هزیمت شدند سوی بابک به حصار. و افشین هم بدین تعبیه سپاه همی برد هر روزی دو سه فرسنگ تا روز دهم به سپاه بابک رسید.

بابک چون او را بدید از حصار خروارها ماست و روغن گاو و تره و خیار و خیار بادرنگ فرستاد و او را رسولان فرستاد و گفت افشین را که شما به مهمان من آمدید و از ده روز باز به راه اندر رنجه شدید و عذاب بردید، و دانم که جز کعک و پست چیزی نخوردید، و ما را به حصار اندر جز این چیزی نبود. امروز مهمان ما باشید. افشین بخندید و بفرمود تا آن از ایشان بستند و گفت: ما مهمانی پذیرفتیم و لیکن دانم که او شما را بدان فرستاده است تا سپاه ما را حرز کنید و بنگرید که چندند. و بفرمود تا آن رسولان همه را بر سپاه او بگردانند. و سپاه به تنگها اندر فرود آمده

بودند فراز و نشیب، و پیدا نبودند. بفرمود تا ایشان را همه بنمودند. چون باز به نزدیک افشین آمدند گفت اگر شما این سپاه [را] مقدار دانستید، ورنه من دانم. بشوید و او را بگویند که این سپاه سی هزار مرد است حربی جز چاکران و کهتران، و از پس ما با امیر المؤمنین سیصد هزار مرد است از مسلمانان همه ائمت محمد صلی الله علیه و سلم، و تا از این همه خلق يك تن زنده باشند از تو باز نخواهند گشتن. پس تو نیز تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که به زینهار می باید شدن، بیرون آی هر چه زودتر، و اگر دانی که مرا اینجا باید بودن تو بهتر دانی. و تا يك کس از مسلمانان باشند از تو بازنگردند. و رسولان پیش بابك باز شدند.

و دیگر روز افشین سپاه پیشتر برد هم بدان راههای تنگ اندر تا بر يك ميل از آن حصار فرود آمد و بفرمود محمد بن البعث را که ما را ایدر روزگار شود. ما را کوهها بنگر استوار تا سپاهها را بر سر آن کوهها فرود آریم و آنجا کنده کنیم و هر روز به در حصار حرب کنیم و شب را به کنده بازآیم. محمد سه کوه بنگریست بزرگ و استوار، و افشین بفرمود تا کوهها بکنند و دیوارها کردند از سنگ همچون حصار استوار، و اندر آن کندهها لشکر فرود آورد. و همه روز اندر حصار

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۶

بانگ آواز بریط و رود و سرود و پای کوفتن و شراب خوردن شنیدندی چنانکه گویی خود از این سپاه اندیشه ای ندارند. و چون شب اندر آمدی، افشین همه سپاه به کنده درآوردی از اندرون دیوار. و بابك به شب از حصار سپاه بیرون فرستادی که مگر شیخون کند. و سپاه بابك تا دیوار کنده بیامدندی، و سپاه افشین بیدار بودند و سپاه بابك چیزی نتوانستی کردن. و با افشین سرهنگی بود بزرگ و او از سرهنگان مأمون بوده بود و مهتر بخارا بود، و او را بخارا خدیو خواندندی.

يك شب افشین او را بفرمود تا از دیوار بیرون شد و به پایان آن کوهها پنهان شد، و او را گفت چون مردمان بابك بیایند و بازیس گردند تو از آن سوی ایشان را پیش آی، و ما از پس اندر آییم و ایشان را در میان گیریم. و همچنان کردند، و آن شب از مردمان بابك بسیار بکشتند بدین حیل. و از شیخون بترسیدند و دیگر نیارستند آمدن. و افشین هر روزی بامداد لشکر به در حصار بردی و چیزی نتوانستی کردن. و ایشان به حصار اندر می خوردندی و بانگ نای و بریط و پای کوفتن آمدی، و افشین به در حصار بودی، و چون شب اندر آمدی به کنده بازگشتندی.

پس بابك يك روز پیش از آنکه افشین برنشست با سپاه از حصار بیرون شد و گرداگرد حصار بدان کوهها اندر کمین کردند. [b ۳۵۱] و دلیان بیامدند و افشین را بگفتند. و افشین آن روز به نزدیک حصار دورتر بیستاد که هر روزی ایستادی. و دلیان را گفت بنگرید که کمین گاه ایشان کجا است. هر چند طلب کردند نیافتند.

شبانگاه بازگشتند. و دیگر روز بابلک بیامد و به جایی که دیک ایستاده بود بیستاد.

و دلیان فرستاد به طلب کمین‌گاه و عقبه‌ای بر سر کوه بود و آنجا کمین‌گاه بود، افشین بخار [۱] خدیو را گفت تو با یاران بر سر عقبه بایست تا از آن راه کسی به سوی ما اندر نیاید که شاید بودن که بر آن راه اندر به زیر عقبه کمین‌گاه بود. و همچنان بود که او اندیشیده بود. مردمان بابلک به زیر عقبه اندر کمین کرده بودند بر آنکه چون افشین اندر گذرد از عقبه و نزدیکی حصار فرود آید ایشان بدان راه عقبه اندر آیند. چون افشین بخار [۱] خدیو را بر سر عقبه به پای کرد و آن راه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۷

بگرفت، آن تدبیر ایشان باطل شد. و هر روزی افشین همچنین کردی. از بامداد بیامدی با سپاه بر سر کوهها و تا یک میل از حصار بیستادی و بخارا خدیو را بر سر عقبه به پای کردی. و ایدون گفت که باید ما جایگاه کمین ایشان بدانیم و ایشان را از آنجا برانیم. ما را از این جایگاه پیشتر نباید شدن. و هر روزی پیش از آن افشین بیامدی مردمان بابلک از کمینها بر عقبه گرد آمدندی و کس جایگاه ایشان ندانستی، و چون افشین با سپاه بازگشتی، ایشان از کمین‌گاه بازگشتندی و باز به حصار اندر رفتندی.

پس یک روز چون وقت بازگشتن سپاه افشین بود بازگشت و به آخر همه جعفر بن دینار بازگشتی. چون جعفر آن روز بازگشت و با وی مقدار سه هزار مرد بود و لختی باز پس مانده، از پس او مردمان حصار کمین بگشادند و سواری ده بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند. مردمان جعفر بازگشتند و حرب اندر گرفتند.

و از حصار مردمان بابلک نیز بیرون آمدند و با جعفر و سپاهش حرب کردند تا نماز دیگر. و بانگ برخاست و خبر به افشین شد. افشین با همه سپاه بازگشت و به جای خویش بیستاد. و جعفر از مردمان بابلک بسیار بکشت و ایشان را به حصار اندر راند، و در حصار بیستند. و جعفر بازنگشت و هم بر در حصار حیلت کرد و حرب در پیوست. و آن مردمان بابلک که در کمین‌گاه بودند، خویشتن را از کمین‌گاه بر عقبه آمدند. و بخارا خدیو هنوز بر عقبه بود با سپاه به حرب ایستادند.

افشین پنج هزار مرد به مدد وی فرستاد تا با کمین حرب کردند. پس جعفر کس فرستاد که تاریک شد و نه وقت حرب کردن حصار است. و جعفر بازآمد با آن سپاه. و افشین سه روز از لشکرگاه نجیبید و جاسوسان فرستاد تا بدانند که از لشکر بابلک چند کم شد و بدانند که کمین کجا ساختند. و سپاه ندانستند که او چرا بنشست. و علف تنگ شد. و مردمان مطوّه پیش افشین شدند و بنالیدند که ما را علف و طعام نماند. افشین گفت هر که از شما صبر

نتواند کردن باز گردید که با من سپاه امیر المؤمنین است و به شما هیچ حاجت ندارم. و من از ایدر نخواهم رفتن تا برف بگیرد. و سپاه سلطان با من به سرما و گرما صبر همی کنند، شما نتوانید صبر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۸

کردن. مردمان مطوّعه از پیش افشین بیرون آمدند و گفتند افشین با بابك سرّ یکی دارد.

افشین آگاه شد. دیگر روز حرب را بساخت و برفت و با آن سپاه بر آن کوه بیستاد که جای او بود. و بخارا خدیو را بر سر آن عقبه به پای کرد تا راه کمین نگاه دارد. و مر جعفر را بخواند و گفت: بسم الله، سپاه پیش تست هر که را خواهی با خویشتن بر از سوار و پیاده و تیراندازان، و حرب کن. جعفر گفت مرا یاران من تمام است و من بر ایشان ایمنم، و اگر مدد باید بخواهم. و جعفر با یاران برفت به دره‌ها و به در حصار. و مطوّعه را افشین بخواند و گفت هر سویی که شما خواهید از حصار يك رکن بگیرید. و بو دلف را با ایشان بفرستاد و برفتند ایشان و فراز حرب شدند و حرب اندر پیوست به تیر و به سنگ. و افشین درم بسیار سوی جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کند که تو آن را بپسندی، مثنی درم بدو ده، و بدره‌ای دیگر سوی بو دلف فرستاد و او را نیز همچنان بگفت، و سقا آن را گفت بایستید و آنجا مردمان را آب دهید.

و مردمان بابك از حصار بیرون آمدند و حرب کردند و تا نماز دیگر بیستادند. و افشین با لشکر بازگشت و به لشکرگاه آمد و دو هفته آنجا بود و حرب نکرد و بفرمود تا علف بیاوردند بسیار و تدبیر حرب همی اندیشید. تا او را خبر آمد که بر در حصار گروهی است. هر روزی بابك آن سرهنگ را که نام وی آذین است با همه سپاه بیرون همی فرستد و بابك به حصار اندر کس نمی‌گذارد. افشین دلیلان و جاسوسان بفرستاد تا آن را درست کردند و بدانستند. پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه بسازید تا به حرب شویم. پس چون نماز خفتن بود هزار پیاده را بخواند از تیراندازان و ایشان را علمها داد سپاه و گفت هم اکنون بروید هم به تاریکی و آنجا که کمین‌گاه ایشان است از آن سوی بر يك میل به میان کوهها اندر کمین کنید، و چون بامداد آواز طبل ما بشنوید علمها به پای کنید و از آن سوی اندر آید تا ما از این سوی آذین را به میان اندر گیریم. و ایشان برفتند با دلیلان [a ۳۵۲] و زاد. چون نیم شب بود سرهنگی را بخواند نام وی بشیر الفرغانی، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۶۹

مردی حربی و مبارز بود و با او هزار مرد فرغانه بود. و ایشان را فرمودی که آنجا که کمین‌گاه است يك میل از آن [سو] بنشینید خاموش تا به بامداد که من بیایم. و چنان بروید که کس شما را نبیند. و بخارا خدیو را گفت از پس جعفر بایست.

چون او به حرب مشغول شود تو او را باری کن. و احمد خلیل را و سرهنگان را از پس يك ديگر بر سر کوهها به پای کرد. پس افشین کس فرستاد که فرغانیان و دلیان بپراکنید بدین درهها اندر و زیر کوهها اندر کس بجوید. و فرغانیان برفتند تا چاشتگاه همی جستند. وقت چاشتگاه بیافتند آذین به کمین ایستاده به میان کوهها با هفت هزار مرد به سه گروه. و ایشان با گروه بابک و آذین برآویختند. و خبر به افشین رسید.

افشین جعفر را بفرستاد که به حرب فراز شو با یاران خویش. و از پس او بخارا خدیو را فرستاد با خیل خویش، و هر سرهنگی را همی فرستاد با سپاه از پس يك ديگر تا آذین را مشغول کردند. و افشین با خاصگان بر جای همی بود. چون همه سپاه به حرب ایستادند، افشین بفرمود که طبلها بزدند. چون آن سپاه پیاده که ایشان را نماز خفتن فرستاده بود بانگ طبل بشنیدند، دانستند که افشین آمد.

علمها بازکشیدند، و هم آنجا که بودند از پس حصار اندر طبل بزدند و با علمها بر سر کوه آمدند. و چون ایشان با طبل و علم پدید آمدند، افشین به جعفر کس فرستاد که آن کمین ما است مترسید که من ایشان را دوش فرستاده بودم تا امروز وقت حرب فراز آمدند. و آن سپاه کمین افشین فرا حرب آذین آمدند و حرب اندر گرفتند.

و چون بابک دید که او را از دو جانب به میان اندرگرفتند، دانست که کار او بود. به حصار فراز آمد و گفت: یا مسلمانان، افشین را بگوئید تا فراز آید تا با او حدیث گویم. افشین برفت و فراز نزدیک دیوار حصار شد. بابک چون او را بدید او را گفت: ایها الامیر، مرا زینهار ده. افشین گفت: ترا زینهار دادم، و اگر این حدیث پیش از این بگفته بودی به بودی، و اکنون چون امروز گفתי به که فردا.

گفت: زینهار امیر المؤمنین خواهم به خط و مهر او، و لیکن من به حصار اندر باشم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۰

تا زینهار امیر المؤمنین برسد. افشین گفت: زینهار امیر المؤمنین بیارم به خط و مهر او بدان شرط که مرا گروگانی دهی تا من صبر کنم و سوی امیر المؤمنین نامه کنم ترا زینهار نامه خواهم تا تو بیرون آیی. گفت: گروگان پسر مهتر من است و او با آذین است که حرب همی کنند، او را گروگان دهم.

افشین اجابت کرد و باز جای شد. و جعفر را کس فرستاد که کشتن مکید هر که را بتوانید اسیر کنید، و پسر بابک آنجا است او را مکشید که او زینهار خواست. چون پسرش بکشید او از زینهار پشیمان شود. و جعفر و سپاه همه از کشتن بازایستادند. و پسر بابک را با مردمان بسیار اسیر کردند و به لشکرگاه شدند وقت نماز دیگر. آن شب نامه نبشت به معتصم و خبر آن حرب و حال او را آگاه کرد. و بابک را زینهار نامه خواست به خط و مهر معتصم. و آن هزیمتیاں بابک همه اندر آن کوهها پراگندند و کس به حصار نیامدند.

چون شب اندر آمد بابک برگرفت و مقدار پنجاه مرد با او بودند. در حصار بگشاد و بیرون آمد و برفت و از میان آن کوهها بیرون شد سوی ارمینیه. و آنجا وادیهها بود و بیشهها و درختستانهای پیوسته با کوهها، چنانکه سوار در آنجا نتوانستی شدن. بابک آنجا اندر شد. و با آن همه که با او بودند پنج تن آنجا شدند:

یکی برادر بابک نام او عبد الله، و دیگر سپاهسالارش نام او معاویه، و سدیگر مولای بابک، و دو زن: یکی زن بابک و دیگر مادرش. و دیگران همه از وی پیراگفتند.

و دیگر روز افشین را خبر آمد که بابک بگریخت. برنشست با سپاه، بیامد و بفرمود تا حصار ویران کردند و کوشک ویران کردند، و سپاه را آنجا فرود آورد. و بدان همه دهقانان که به کوه ارمینیه و آذربایگان بودند به هر کس نامه کرد که بابک از ایدر بجست و او را رهگذر بر شما است. و هر که او را بگیرد یا سرش به من آرد، او را صد هزار درم دهم. و بفرمود افشین تا بگریستند که از آن درختستان از کدام سو بیرون تواند شدن. پنج هزار مرد گرداگرد آن درختستان بگرفتند و به هر جایی که ره بود آنجا سپاه بنشانند دویست گان و صدگان، و راهها استوار بگرفت.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۱

و کس فرستاد تا آن لشکر طعام آوردند. و علف برگرفته بود و آنجا به درختستان صبر همی کرد.

چون روز دهم بود، معتصم زنهار نامه بفرستاد و مهر زرین بر آنجا نهاد. و رسم چنان بود که هر نامه که اندر مهر خلیفه بودی بر وی مهر زرین نهاندی. و افشین بدان شاد شد. و پسر بابک که اسیر بود او را بخواند و گفت: من از امیر المؤمنین این امید نداشتم، اکنون این برگیر و با کس من سوی پدرت شو. پسرش گفت:

ایها الامیر، من پیش او نیارم شدن که هر کجا مرا بیند بکشد که خویشتن را چرا به اسیری دادی، که او مرا گفته بود که اگر اسیر شوی خویشتن را بکش. آن اسیران را بخواند و گفت: از شما کیست که این زنهار نامه سوی او برد؟ گفتند ما نیاریم بردن. افشین گفت: او بدین شاد شود. گفتند: ایها الامیر، تو او را ندانی ما دانیم.

گفت: چاره نیست و این را باید بردن. دو تن را بفرستاد، یک تن از اسیران و یک کس از آن خویش. و زنهار نامه به دست ایشان بفرستاد. و پسرش را گفت: نامه کن. پسر بدو نامه کرد [b ۳۵۲] که این زنهار نامه خلیفت به تو آوردند، و اگر به زنهار بیرون آیی ترا بهتر بود و ما را نیز. و ایشان هر دو تن برفتند و چون بدان درختستان اندر شدند آن نامه پسر بدو دادند. چون نامه پسر برخواند گفت: او نه پسر من است و نه از پشت من است. و آن مرد را که آن نامه پسرش آورده بود گفت تو که باشی که آن نامه آن سگ پیش من آری. شمشیر بزد به دست خویش و او را بکشت. و آن مرد را که افشین فرستاده بود گفت برو و بگوی که این نامه مرا به کار نیست. پس آن مرد از پیش

وی بازگشت و از وی همی ترسید تا از درختستان بیرون آمد و پیش افشین شد. و آن زنهار نامه باز آورد همچنان به مهر. و آنچه دیده بود و شنیده همه بگفت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۲

[گرفتار شدن بابك خرم دين]

و بابك آنجا همی بود، و از آن راهها كه بابك را گرفته بودند گرداگرد آن درختستان يكي راه بود كه آنجا آب نبود، و آن سپاه كه آنجا بودند بی آب نتوانستند آنجا بودن. برخاستند و يك بانگ زمين باز پس شدند. و دليان دو تن را آنجا بنشانند كه اگر او از اين جانب بیرون آید ما را خبر كن. و آن دليان به روز و شب آنجا همی بودند. چون روزی دو برآمد آن دليان نيمروز هر دو بختفتند. و بابك نیز ايشان را نگاه همی داشت. چون ايشان را خفته دید، خود با آن پنج تن از درختستان بیرون آمدند و برفتند. و چون رفته بودند ايشان آگاه شدند و آن سواران را بگفتند. برنشستند، و مهرشان دیودار بود ابو السّاج و افشین بی ايشان برگرفتند. و بابك چون فرسنگی دو برفت چشمه‌ای آب پیش آمدش. بر سر چشمه بنشست. و سپاه اندر ايشان رسید. چون از دور سواران را بدید، با يك غلام و برادرش بجستند و برفتند. و سپاه فراز چشمه بیامدند و معاویه و آن دو زن را بگرفتند و به افشین فرستادند، و خود در عقب بابك برفتند. و بابك به کوهی اندر رفت كه آنجا سوار را راه نبود. سپاه از آنجا بازگشتند. و بابك آن شب بدان کوه اندر بود و با وی طعام نبود. و آن همه دهقانان او را همی جستند و از هر سوی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۳

نگاه همی داشتند. دیگر روز بابك را طعام بایست. بر سر کوهی شد و بگریست.

از بیرون تنگها دیهی دید. و دهقان آن دیه مردی بود نام وی سهل بن سباط، و از آن كسها بود كه بابك را متابع بودند به مذهب. و افشین بدان دهقان نامه كرده بود كه بابك را طلب كن و بگیر. پس بابك نگاه كرد، مردی را دید كه با گاوان زمين را كشت همی كرد. پس غلام را گفت آنجا شو سوی آن مرد كشاورز و نان خواه به بها به هر چند كه نان فروشد از او بخر و هیچ الحاح مكن. غلام از آن تنگها بیرون آمد و به نزديك آن مرد شد و از آن مرد نان خواست. آن كشاورز نان بدو داد به بها. و بابك و غلام هر دو سخت گرسنه بودند. غلام بدانجا بنشست و از آن نان همی خورد، تا لختی بخورد و دیگر به نزديك بابك برد. پس كشاورز دیگر بیامد از دور و آن غلام را بدید با سلاح، بترسید و آنجا نیارست شدن. بازگشت و مرد دهقان را آگاه كرد. دهقان بیامد و غلام را بشناخت. او را گفت: بابك كجا است؟

گفت: اينك اندر میان این کوهها است. گفت: با او کیست؟ گفت: برادرش. گفت:

مرا به نزدیک او بر.

غلام سهل را سوی بابك آورد. سهل چون بابك بدید، سوی بابك دوید و دست و پای وی بوسه داد، گفت: ای سید، کجا خواهی شدن؟ گفت: به زمین روم خواهم شدن سوی ملك الزوم که مرا با وی عهد است که هر گاه که من سوی او شوم مرا بپذیرد و نصرت کند. سهل گفت: ای سید، او با تو عهد آنگاه کرد که تو پادشاه بودی با سپاه بسیار، و امروز چون ترا تنها بیند وفا نکند. بابك گفت:

راست گویی. پس چه تدبیر است؟ سهل گفت: اگر نصیحت مرا تهمت نکنی این جای حصنی است که از آن محکم‌تر نیست و سلطان را با من کار نیست و مرا نشناسد. سوی من آی و این زمستان بباش تا ما تدبیر کنیم، و من تن و جان و خواسته فدای تو کنم، و این همه دهقانان همه متابع تواند. از ایشان یاری خواهیم، و ما از بهر تو بهتریم از سپاه روم. بابك گفت راست گویی. و برخاست با برادرش و غلام با آن دهقان از آن کوهها بیرون آمد و به حصار سهل اندر شد.

هم آنگاه دهقان مر افشین را کس فرستاد که بابك را به حصار خویش اندر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۴

آورد. کس فرست تا به تو سپارم. افشین شاد شد و مردی را بفرستاد که بابك را دیده بود، و بابك او را شناخت. و گفت برو و او را بنگر که بابك هست یا نه.

بیامد و نامه افشین بداد. سهل گفت: اگر او کس بیگانه بیند از ایدر بیرون شود، و من از پس وی بیرون نتوانم شدن و ما او را نتوانیم بازداشتن، خویشتن را بکشد یا بگریزد. و لیکن چون به طعام خوردن بنشیند، تو جامه طبّاخان بپوش و کاسه طعام همی آر تا او را ببینی، اگر گوید این کیست، گویم طبّاخ است از دیر باز، و اگر پرسد تو کیستی، همچنین گوی. و این مرد خراسانی بود. چون بابك او را بدید مر سهل را گفت: این کیست؟ گفت: این خراسانی است و طبّاخ است. [۳۵۳ a] او را گفت: چند سال است تا ایدری؟ گفت: دیر سال است. پس گفت: ایدر چرا مانده‌ای؟ گفت: زن کرده‌ام و کودکان دارم. بابك گفت: راست می‌گویی، مرد از آن شهر بود که زن وی بود. چون طعام بخوردند، این مرد سوی افشین باز رفت و او را بگفت بابك است. و بابك سهل را گفت: برادر من ایدر مدار، باشد که ایدر گمان برند یا کسی بداند و ایدر آیند، ما هر دو هلاک شویم، او را به حصار دیگر فرست تا اگر از ما یکی هلاک شود، یکی زنده بماند. سهل مر عبد الله را به حصار دیگر فرستاد سوی دهقانی.

پس افشین دو سرهنگ را بفرستاد با هر یکی هزار مرد یکی محمد بن یوسف و دیگر بوزباره، و بفرمود که بشوید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید، و فرمان او کنید و چنان سازید که او را زنده سوی من آرید. ایشان بیامدند تا به

يك فرسنگی حصار، و آنجا فرود آمدند و سهل را کس فرستادند. سهل گفت نخواهم که او را از خانه خویش به شما سپارم، باشد که او را نکشید و او باز بر ما مسلط شود و از من انتقام بکشد به جان و خواسته. و لیکن شما هم آنجا باشید تا من او را به بهانه شکار به صحرا آرم به فلان جای و شما را کس فرستم. یکی سرهنگ با سپاه از يك جانب اندر آید و سرهنگی دیگر از جانبی دیگر. و ما او را گوئیم که مگر سپاه افشین خبر یافتند و بر ما تاختن کردند، تا نداند که من آوردم. دیگر روز سهل بابك را گفت: ای سیدی، تو چنین غمگینی و اندر نزدیکی ما شکارگاهی است و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۵

با ما باز است و شاهین و یوز و سگ شکاری. چه زیان دارد اگر با ما به شکارگاه آیی و يك زمان بگردی تا دلت بگشاید. بابك گفت: نيك آید. برخاست و با ایشان بیرون آمد. و سهل او را آنجا آورد که وعده کرده بود، و شکار همی کردند.

سهل به سرهنگان کس فرستاد تا بر سر کوه آمدند، و از دو جانب بابك در آمدند.

و بابك باشه بر دست داشت. چون ایشان را بدید دانست که سپاه آمد. باشه بینداخت و بر زمین بنشست. و هر دو سرهنگ فراز آمد و او را بگرفت. و بابك سهل را می‌نگریست تا او را چه کنند. چون آهنگ سهل نکردند دانست که کار چیست. آنگاه بابك مر سهل را گفت: ای بی‌وفای کذا و کذا، ارزان فروختی مرا بدین جهودان. و او را دشنام داد.

پس بابك را برگرفتند و پیش افشین بردند. پس کس فرستاد تا برادرش را بیاوردند. و افشین به معتصم نامه کرد به گرفتن بابك و برادرش. معتصم بفرمود که هر دو را بیارید. افشین با سپاه بازگشت و به سامره شد. و افشین را معتصم به هر منزلی خلعتی از نو فرستادی و هر دم کرامتی و عطیتی فرمودی. و آن روز که بابك را به سامره اندر آوردند، روز پنجشنبه بود سه روز شده از ماه صفر. و روز دوشنبه معتصم بار داد. و همه سپاه سماطین بزد و فرمود تا بابك را از خانه افشین بر پیل نشانده پیش معتصم آوردند تا همه خلق خرد و بزرگ او را بدیدند. پس بر در معتصم از پیل فرود گرفتند و پیش او بردند. و معتصم بفرمود تا جراحان را بیاوردند و دستها و پایهای بابك ببریدند و شکمش بشکافتند و گلولش ببریدند. و تنش بر سامره به دار کردند و سرش به همه پادشاهیهای عراق بگردانیدند. و آنگاه به خراسان فرستاد سوی عبد الله بن طاهر تا گرد همه شهرهای خراسان بگردانید.

آنگه به نیشابور به دار کردند. و برادرش، عبد الله را، سوی بغداد فرستاد نزدیک اسحاق بن ابراهیم که امیر بغداد بود، و فرمود که او را همچنان بکشند که برادرش.

او را بکشتند و به نزدیک جسر بغداد به دار کردند. و همچنان همی بود تا روزگار پادشاهی معتصم بگذشت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۶

[مقتل افشین به سامره]

و حدیث افشین و کار او نزدیک معتصم سخت بزرگ بود. و هیچ کس را محل چندان نبود که او را و عبد الله طاهر که امیر خراسان بود. و [افشین] هر چیز که از ولایت او گرد آمدی به خانه خویش فرستادی به اسروشنه. و گذار آن بر عبد الله بن طاهر بودی. و عبد الله نامه نبشته بود به معتصم و از این کار آگاه کرده که اگر امیر المؤمنین فرماید به حال آن بر رسم. معتصم گفت روا بود گر بررسی و مرا آگاه کنی. پس يك روز پنجاه مرد همی آمدند با بیست خروار بار، و به رباطی اندر فرود آمدند به نشابور. عبد الله بن طاهر ایشان را بگرفت و آن بارها بستد. ایشان گفتند که این بار افشین است. و از ایشان هر یکی هزار دینار بر میان داشتند. عبد الله گفت شما دزدانید و دروغ همی گوید که افشین چندین مال بی بدرقه نفرستد. پس عبد الله آن خواسته‌ها بر سپاه قسمت کرد، و نامه نبشت به افشین که چنین مردمانی گرفته‌ام با چندین مال، و ایشان بر مثال دزدان بودند. چون ایشان را بگرفتم مرا گفتند که این خواسته‌ها آن تو است. سخت ناصواب است این که کردی که چندین خواسته ضایع کردی و سوی من نامه نکردی و [پیغام نفرستادی]. و اگر این خواسته آن تو نیست تا من این مردمان را عقوبت کنم.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۷

افشین جواب کرد که مال هر کس که بود بدان جایگاه رسید که بایست رسیدن.

اما این مردمان را که گرفته‌ای دست بازدار. و اندر آن کالاهای گرفته بود نامه‌ای بود از پسر افشین سوی افشین جواب نامه افشین که از عبد الله گله کرده بود و گفته بود نگر که از او بیندیشی که او مذهب معتصم دارد. و او و معتصم هر دو بی‌راه‌اند. چون معتصم آن نامه را بدید تافته گشت و اندوه آمدش. پس خبر افشین از مردمان پرسید. گفتند او دهری است و هنوز ختنه نکرده است. و چندان روزگار که او اندر کار بابل بود از آن بود که نمی‌خواست تا او را بگیرد از بهر آنکه هم دین بودند و هم مذهب. چون معتصم آن سخنان بشنید بر افشین گران گشت، چون افشین دانست [که معتصم او را گران گرفت]، خواست که بگریزد.

معتصم از نیت او آگاه شد که بخواهد گریخت. بفرمود تا او را بند کردند و بازداشتند. پس معتصم بفرمود تا طبقی انگور زهر بر کردند و سوی افشین بردند.

افشین گمان برد که اندر آن زهر است. آن را نخورد. و معتصم را بگفتند. فرمود که از او طعام بازگیرید. بازگرفتند تا از گرسنگی بمرد. [۴۳۸ ص] و چون او بمرد پسرش را بیاوردند و مطالبت همی کردند تا همه خواسته‌ها بستند. و این به سال دویست و بیست و شش بود]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۸

[خبر ابي حرب الخارجي]

و این بو حرب خارجی دهقانی بود از ناحیت فلسطین. و سبب کار او آن بود که او از خانه برفته بود. مردی لشکری به خانه او فرود آمد و زنش بخروشید.

لشکری دبوسی بر سر دست زنش زد و دست زنش را بشکست. چون بو حرب به خانه بازآمد، دست زنش دید شکسته. خامش بود تا شب اندر آمد. به خشم آنکه دست زنش شکسته بشد، سر آن لشکری برگرفت و مر او را به چاهی فرود افکند. و هم آنگاه برفت و خلقی بر خویشتن گرد کرد و خلیفت فلسطین را بکشت. و هر که را یافت همی کشت از اصحاب سلطان، تا همه فلسطین او را صافی شد. و از آنجا برفت تا به حدود مغرب بگرفت. و سی هزار مرد با او گرد آمدند. پس معتصم بکر بن صالح را بفرستاد با بیست هزار مرد، با بو حرب [خارجی] حرب کردند، و او را بکشت و سپاه او هزیمت کرد و همه را زیر و زبر کرد]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۷۹

خبر وفات معتصم و مدّت عمر و پادشاهی او

و معتصم به ماه محرم اندر سال دویست و بیست و هفت، به اوّل ماه حجامت کرد.

و آن روز تب آمدش و بیمار شد. و علّت او دراز گشت، و هر چند علاج کردند سود نداشت. پس هفدهم ماه ربیع الاول، روز پنجشنبه وقت نماز پیشین بمرد به سامره، و هم آنجا به گور کردندش. و مدّت خلافت و پادشاهی او هشت سال و هشت ماه و بیست و دو روز بود. و چون بمرد چهل و هشت ساله بود. و مردی بود نه دراز و نه کوتاه، و به گونه سرخ سپید و ریش دراز و می گون و چشمها فراخ و نیکو. و او را هشت پسر و هشت دختر بود و مردی با جود و سخاوت و نیکو سیرت بود.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۰

خلافت الواثق بالله

بعد از معتصم خلیفه پسر وی بود واثق. و نام وی هارون بود و کنیت وی ابو جعفر بود. و واثق مردی بود دو بهره اسپید، فربه، سیاه محاسن، دراز روی، نیکو موی باریک بینی یک چشم و نزدیک چشم کوکی داشت. و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی قراطیس. و مولد وی به مکه بود. و چون به خلیفتی بنشست سی و یک ساله بود، و پنج سال و شش روز خلیفتی کرد، و به سامره بمرد.

و برادر وی جعفر المتوکل بر وی نماز کرد و هم آنجا وی را دفن کردند. و سبب وفات وی، من بعد قضاء الله بر وی استسقا پیدا آمد و معالجت وی را به مار افعی کردند اندر تنوری گرم. و روز نخستین از آن راحت یافت. روز دیگر گفت: باید که تنور گرم تر کنند. گرم تر کردند و اندر آن شد، و بسیار بنشست. و چون برآمد هم آن روز فرمان یافت. و او مردی بود با هیبت. یکی گفت از فراشان وی که اندر آن روز که فرمان خواست یافت چشم بر هم نهاده بود. من نزدیک وی شدم [۳۵۳] که بنگرم که زنده است. چون آواز پای من بشنید چشم باز کرد و تیز اندر من نگرست. نزدیک بود که از هیبت او زهره من دریده شود. و چون بمرد، اندر پیش وی شدم. آن چشم که اندر من نگریده بود چیزی از حشرات بیامده بود و آن را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۱

برکنده. و شنیدم چون واثق اندر نزع مرگ افتاد بفرمود تا جمله جامه ها برداشتند و وی را بر خاک خوابانیدند و روی بر خاک نهاد و می گریست و می گفت: یا من لا یزول ملکه ارحم من قد زال ملکه. ای آنکه ملک ترا زوال نیست، رحم کن بر آنکه ملک وی زایل شد. و کاتب وی محمد بن عبد الملك الزیات بود و حاجب وی ایتاخ بود. و قاضی و احمد [ابی] دؤاد بود، و نقش انگشتی وی دو شیر بود میان هر دو شیر مردی.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۲

خلافت المتوکل علی الله

بعد از واثق خلیفه برادر وی بود، متوکل پسر معتصم. و نام وی جعفر بود و کنیت وی ابو الفضل بود. و مادر وی کنیزکی بود نام وی شجاع، و مولود وی به فم الصلح بود از ناحیه واسط. و مردی بود بلند بالا گندم گون نیکو روی سیاه موی پیوسته ابروی بلند بینی خفیف العارضین. و چون به خلافت بنشست بیست و شش سال و نه ماه از عمر وی شده بود. و چهارده سال و نه ماه و بیست و دو روز خلافت کرد. آنگاه غلامان به فرمان پسر وی، منتصر، وی را بکشتند به جعفریه، و همانجا او را دفن کردند. و کاتب وی عبید الله بن یحیی بن خاقان بود. و حاجب وی وصیف ترکی بود. و قاضی وی جعفر بن عبد الواحد هاشمی بود. و نقش انگشتری وی این بود: المتوکل علی الله

خلافت المنتصر بالله

بعد از متوکل خلیفه پسر وی منتصر بود. و نام وی محمد بود. و کنیت وی ابو جعفر بود. و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی حبشیه، و مولد وی به سامره بود. و او مردی بود دو بهره گندم گون نه فربه و نه لاغر گرد روی محاسن بسیار موی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۳

بزرگ چشم. و چون به خلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و شش ماه خلافت کرد. آنگاه فرمان یافت به سامره. و همانجا وی را دفن کردند. و گویند منتصر شی پدر خود را به خواب دید که وی را گفت: وای بر تو ای محمد که بر من ظلم کردی و مرا بکشتی و خلافت از من بستدی، و الله که تو به خلافت برخوردار نباشی مگر اندک روزگاری. آنگاه جای تو دوزخ باشد. و منتصر از خواب درآمد غمناک و اندوهگین، و بعد آن بمرد. و خلافت وی همچندان بود که پادشاهی شیرویه کسری، شش ماه. و گویند منتصر چون پدر خویش را، متوکل، بکشت، بر بساطی بنشست. و بر آن بساط صورتی بود و گرداگرد آن صورت چیزی به زبان پهلوی. پارسی ای را بیاوردند و پرسید که چیست که بر این بساط نوشته است؟ گفت: نوشته است که منم شیرویه پرویز که پدر خویش را از بهر پادشاهی این جهان بکشتم، شش ماه بیش نزیستم. منتصر چون این بشنید به فال نیک نداشت و بعد از شش ماه بمرد. و مستعین بر وی نماز کرد. و کاتب وی احمد بن خصیب بود و حاجب وی ابو المرزبان بود و قاضی وی جعفر العباس بود و نقش انگشتری وی المنتصر بالله بود

خلافت المستعین بالله

بعد از منتصر خلیفه مستعین بود پسر معتصم. و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود. و مادر وی کنیزکی بود نام وی ریا. و مردی بود کوتاه محاسن انبوه دراز و گندم گون کوچک چشم بر روی خالی داشت. و چون به خلافت بنشست بیست و چهار ساله بود. دو سال و نه ماه و دو روز خلافت کرد. آنگاه او را از خلافت بیرون کردند به بغداد. و بعد از آن به چهار ماه او را به سامره می بردند و اندر راه چون به میان قنطره قاطول رسیدند اندر نماز ایستاد، چون اندر سجود شد گردن وی بزدند و سر وی پیش مادرش بردند و تن وی اندر پهلوی منتصر اندر خاک کردند. و کاتب وی احمد بن صالح بود. و حاجب وی وصیف بود و قاضی وی احمد بن محمد بن عمار بود و نقش انگشتری وی این بود حسبی الله و کفی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۴

خلافت المعتز بالله

بعد از مستعین خلیفه معتز بود پسر متوکل. و نام وی زیبر بود و کنیت وی ابو عبد الله بود. و مادر وی کنیزکی نام وی قبیحه. و مولد وی به سامره بود. و مردی بود بلند بالا و نیکوتن و اندام سرخ سفید سیاه موی انبوه محاسن نیکو روی و چشم.

و چون به خلافت بنشست هجده ساله بود. و چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد. آنگه وی را از خلافت بیرون کردند و اندر گرمابه وی را بکشتند. و مهدی بر وی نماز کرد. و وی را شرکه به جایگاهی که معروف است به قبر ابن قبیحه اندر گور کردند. و کاتب وی جعفر بن محمد بود و حاجب وی صالح بن وصیف بود و قاضی وی الحسن بن محمد بن ابی الشوارب بود. و نقش انگشتی وی این بود آمنت باللّٰدی فسوی (؟)

خلافت المهتدی بالله

بعد از معتز خلیفه مهتدی بود. پسر واثق. و نام وی محمد بود. و کنیت وی ابو اسحاق. و مادر وی کنیزی بود رومی نام وی قرب [a ۳۵۴]. و مولد وی به سامره بود. و او مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم اصلع فراخ دوش سرخ روی شکم بزرگ کوتاه محاسن آبله روی گندم گون. زاهد و پارسا و با ورع نیکو سیرت، طریقت عمر بن عبد العزیز می سپرد. و چون به خلافت بنشست سی و هشت ساله بود. و یازده ماه و هژده روز خلافت کرد. آنگاه نزدیکان وی را بکشتند. و جعفر بن عبد الواحد القاضی بر وی نماز کرد. و اندر حیر وی را دفن کردند نزدیک حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما. و کاتب وی ابو صالح بن احمد ابن عماره بود و حاجب وی صالح بن وصیف بود. و نقش انگشتری وی این بود.

محمد بن هارون حف الله رافه الله یا احد (؟)

خلافت المعتمد علی الله

بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل. و نام وی احمد بود و کنیت وی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۵

ابو العباس بود و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی فتیان. و مولد وی به سامره بود. و مردی بود گندم گون نیکو قامت سیاه موی بلند آواز نیکو محاسن جاحظ چشم. و چون به خلافت بنشست بیست و پنج سال و پنج ماه و یازده روز از عمر وی شده بود. و بیست و سه سال و سه روز خلافت کرد و به بغداد بمرد. و یوسف ابن یعقوب القاضی بر وی نماز کرد. و وی را به سامره بردند و آنجا دفن کردند. و کاتب وی عبید الله بن یحیی بن خاقان بود، و حاجب وی بکتمر الترمکی بود و قاضی وی حسن بن محمد بن ابی الشوارب بود، و نقش انگشتی وی این بود:

المعتمد علی الله.

خلافت المعتضد بالله

بعد از معتمد، خلیفه برادرزاده او بود المعتضد بالله. ابو العباس احمد بن موفق بالله ابی احمد طلحة بن المتوکل علی الله. و مادر وی کنیزکی بود ضرار رومیّه. و مولد وی به سامره بود. و این معتضد مردی بود دراز و نحیف ترش روی مهیب با شهامت و رای و تدبیر. و چون به خلافت بنشست از عمر وی سی و شش سال و هشت ماه و هشت روز شده بود. و ده سال و دو ماه و بیست و هفت روز خلافت کرد.

آنگاه به بغداد فرمان یافت. و یوسف بن یعقوب بر وی نماز کرد و به بغداد وی را دفن کردند. و کاتب وی ابو القاسم عبید الله بن سلیمان بود. و حاجب وی بدر مولای وی بود. و قاضی وی اسماعیل بن اسحاق بود. و نقش انگشتی وی این بود: المعتضد بالله.

خلافت المکتفی بالله

و بعد از معتضد خلیفه پسر وی بود مکتفی. و نام وی علی بود. و اندر خلفای آل عباس کسی را نام علی نبود الا مکتفی. و کنیت وی ابو محمد بود. و اندر خلفا هیچ کس را کنیت ابو محمد نبود الا حسن بن علی بن ابی طالب و دیگر مکتفی. و مادر وی کنیزکی بود ترك نام او شیشك. و مولد وی به بغداد بود. دو بهره

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۶

نیکو روی سیاه‌موی نیکومحاسن بزرگ‌چشم نیکوسیاست بخیل مال جمع کننده، و چون به خلافت بنشست بیست و هفت سال و چند ماه از عمر وی شده بود. و شش سال و شش ماه و بیست روز خلافت کرد، و به بغداد بمرد. و همانجا او را دفن کردند. و محمد بن یوسف القاضی بر وی نماز کرد. و کاتب وی ابو الحسن بن قاسم ابن عبد الله بود، و حاجب وی خفیف السمرقندی، و قاضی وی یوسف بن یعقوب بود، و نقش انگشتری وی این بود: اعتمادی علی الله من خلقنی.

خلافت المقتدر بالله

بعد از مکتفی خلیفه برادر وی بود مقتدر پسر معتضد. و نام وی جعفر بود و کنیت او ابو الفضل بود. و مادر وی کنیزکی بود رومی شعب نام. و مولد وی به بغداد بود. و مقتدر برنای بود دو بهره نیکو روی بزرگ چشم بلند بینی پهن دوش کوتاه ران و ساق مبدّر. خزانه عباسیان او به باد برداد. شغل او نبودی الاّ عشرت.

و چون به خلافت بنشست دوازده سال و ده روز از عمر وی شده بود. و بیست و چهار سال و یازده ماه خلافت کرد. آنگاه وی را بکشتند اندر رقه شماسیه.

و به بغداد وی را دفن کردند. و کاتب وی علی بن عیسی الجراح بود. و حاجب وی سوسن بود. و قاضی وی محمد بن یوسف بن یعقوب بود. و وزیر وی ابو الاحمد العباس بن الحسن، و نقش انگشتی وی این بود: یا جعفر ثق بالله.

[اخبار المقتدر بالله]

و نام مقتدر جعفر بود و کنیت ابو الفضل، و پسر معتضد. نام معتضد احمد بود و کنیت ابو العباس. و پدرش طلحه بود که او را موفق خواند [ند] ی. و کنیت طلحه ابو احمد بود. و این موفق امیر المؤمنین نبود و لکن پدرش [۳۵۴fa] جعفر المتوکل امیر المؤمنین بود. و ایشان هر دو بمردند. پس معتضد به خلافت بنشست، و او را مکتفی خواندندی. و دیگر پسر، جعفر که او را مقتدر خواندندی که از پس مکتفی به خلافت بنشست. و سدیکر پسرش محمد نام بود و کنیت ابو جعفر. و وی خلافت

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۷

نیافت، از آنکه از پس مقتدر قاهر را نشانند. و این هارون را خلافت نداشتند و هارون از قاهر برادر مهتر بود و خلافت را بهتر شایست و لکن مادری بود هارون را کنیزکی رومی. و رعیت و سپاه و مونس که اسفهلار بود بترسیدند که آن مادر بر ایشان غلبه شود و کار بر ایشان تباه شود، و ایشان را به تدبیر پیرزنی کار باید کرد. و از این سبب مر هارون را از پس مقتدر به خلافت نشانند و محمد را بنشانند، و قاهر را. پس از همه فرزندان معتضد [مکتفی] به سال مهتر بود، و پدر او را نیز گرامی تر از همه فرزندان داشتی. و به زندگانی پدر چند سال امیر ری بود و امیر موصل و دیار ربیع. و به وقت مرگ پدرش معتضد او به رقه بود. و چون خبر مرگ پدر بشنید از رقه به بغداد آمد و به خلافت بنشست. و رقه شهری است بزرگ از شهرهای موصل. و از همه فرزندان معتضد، جعفر المقتدر بالله با او بود. و جز این جعفر پسران با مادران به سرای طاهر بودند. و رسم چنین بود که حرم خلفا از زنان و کنیزکان و مادر فرزند و کودکان از پس ایشان به سرای طاهر بودند. و هر که به خلافت نشستی به سرای سلطان نشستی به بغداد، و عیالان وی همه با او به سرای بودند. و چون او بمردی عیالان و فرزندان او را از سرای سلطان به سرای طاهر

بردندی. و اگر از خلافت باز کردند چنانکه قاهر و متقی نابینا کردند، او را و عیال و حره او را به سرای طاهر بردندی. و بر در سرای طاهر خادمان بودند هر گروه را جدا جدا که ایشان را اندر سرای نگاه می‌داشتندی تا از جای بیرون نیامدندی و کس را بر ایشان نگذاشتندی. و میان این دو سرای آبی بود دور. سرای سلطان بدین کرانه بغداد بود از سوی مشرق، و سرای طاهر بدان کرانه شهر بود.

و آن سرای را به آل طاهر باز خواندند. که این طاهر بن الحسین را که ذو الیمینین بوده است و بغداد را او گشاده بود مر مأمون را. او آن سرای را از بهر خویش برآورده بود. و سرایی بزرگ بود و اندر او خانه‌ها و حجره‌های بسیار. و از پس طاهر این خانه به پسرش ماند عبد الله بن طاهر. و چون مأمون عبد الله را امیری خراسان داد و بدانجا فرستاد. آن سرای هم به نام وی بود، و از پس او هم

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۸

به نام فرزندان وی بود تا طاهریان خراسان داشتند. پس چون به وقت معتضد خراسان از دست طاهریان بشد، و یعقوب بن اللیث از سکستان بیامد با سپاه خویش به نشابور، و محمد بن طاهر را بگرفت و بند کرد و خود به امیری خراسان بنشست، پس معتضد آن سرای از محمد بن طاهر بخواست تا عیال و فرزندان خلفا آنجا دارد. محمد بن طاهر آن سرای را به معتضد بخشید. و معتضد عیال خلفای پیشین و عیال پدرش را موفق همه بدان سرای طاهر فرستاده بود، و خادمی را بر ایشان موکل کرده از استواران خویش، نام وی طاهر. و مادر جعفر المقتدر و فرزندان خویش نیز هر که را خواستی آنجا فرستادی.

و این جعفر را که مقتدر خواندندی هم به زندگانی خویش با مادر از سرای سلطان به سرای طاهر فرستاده بود نام وی شغب، کنیزکی بود رومی. و معتضد مر طاهر خادم را همه عیالان و فرزندان خلفا اندر سرای طاهر موکل کرده بود. و رسم چنین بود که عیال و فرزندان خلفای مرده به سرای طاهر فرستادندی. پس معتضد، مکتفی از پس وی بنشست، و شش سال و نیم خلیفه بود و او را بر گردن ریشها بودی، و گاه بهتر شدی و گاه بتر. و او را پسری بود خرد و شش ساله، و با وی به سرای اندر بود و قرآن همی آموخت نامش محمد و کنیتش ابو احمد. و چون مکتفی به بیماری مرگ اندر بخفت و دانست که کار وی بیود و مرگ نزدیک آمد، خواست که ابو احمد را ولی عهد کند تا خلافت به پسرش ماند، و از برادران او کسی نبود. و این پسر او خرد بود و به جای مردان نارسیده. و کودک خرد امامت و خلافت را نشاید زیرا که امامت کسی را باید تمام هم به سال و هم به خرد. و او به سال خرد بود و به جای مردان نارسیده بود، بر تن و اندام عیبی بود یا چیزی بر وی نقصان بود و کم خرد، و خلیفتی زمین را نشاید و ولی عهد را هم نشاید.

و مکتفی این حال دانست و لکن بیماری بر وی سخت شده بود و دوستی بر وی غلبه شد و خواست که آن کار از پس او فرزند او را بود. و این حال بر دل وی پوشیده شد و نیت درست کرد که این فرزند را ولی عهد کند به زندگانی خود، و از پس وی خلافت زمین او را بود. پس با وزیران اندر این باب مشورت کرد. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۸۹

وزیری بود وی را نام وی العباس بن الحسن و کنیت ابو احمد. و خادمی بود او را استوار بر حالات نام او صافی و کنیت او ابو شاکر، و بخرد بود و آهسته، و مولای موفق بود جدّ مکتفی، و مکتفی را پرورده بود و از همه خادمان او به مکتفی [۳۵۴b] نزدیکتر نبود، و خادمی دیگر بود حاجب و نام او سوسن و کنیت او ابو شجاع و با تدبیر و خرد بود، مولای مکتفی بود. و مکتفی او را نزدیک داشتی و کارهای مکتفی همه بر این وزیر و آن هر دو خادم بودی و رازهای او ایشان دانستندی. و مکتفی خواست که این تدبیر ولی عهد وزیر کند تنها و پس آن دو خادم به دل اندر همی داشت تا بیماری بر وی سخت شد و کارش نزدیک آمد.

پس يك روز مر عباس الحسن را گفت همی بینی که این بیماری هر روزی افزون می شود، و دایم که کار من به آخر رسیده است. و بر من هیچ غمی نیست سختتر از کار خلق و بزرگتر مرا اندوه این است. و نیت کردم که احمد پسر مرا ولی عهد کنم، و سپاه و رعیت را بفرمایم تا به زندگانی من وی را بیعت کنند تا از پس من خلافت او را بود. و این کار به گردن تو اندر کردم تا تو تمام کنی. و عباس دانست که این تدبیر خطا است که کودکی خرد نارسیده مر ولی عهد را و خلافت را نشاید. و از پس مکتفی برادرانش، فرزندان معتصم و عبد الله بن المعتصم و آن چندان فرزندان خلفای پیشین که به بغدادند همه مردان و بزرگان تمام رسیده، این کار به کودکی خرد دست بازدارند. و مردمان نپسندند که امام ایشان کودکی بود نارسیده. و کار نماز ایشان و کار حج و نکاح و حکمهای مسلمانان همه به گردن او اندر بود، و او از این هیچ چیز نداند. و لکن مکتفی را نتوانست گفت که این تدبیر خطا است. و رقیب او جعفر بود. و خواست که با او اندر این تدبیر یاران باشند از استواران مکتفی تا اگر خطایی از این آید ایشان را جفا کنند. و اگر این مکتفی از پسرش باز افتد پس اندر این کار یاران یابند از استواران و خاصگان امیر المؤمنین تا اگر این کار که امیر المؤمنین اندیشید نبود و خدای مکناد که ما را آن روز نباید دیدن. پس اگر نبود باید که ایشان با من یاری کنند تا من کار ابو احمد و خلافت تمام توانم کردن و من کار ظاهر نیکو کنم، ایشان کار باطن نیکو کنند. و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۰

من کار خلق را نگاه دارم و ایشان خانه را نگاه دارند و من عامه را به صلاح آرم و ایشان خاصه را به صلاح آرند. و هیچ کار این جهانی و آن جهانی بی یار نتوان کردن.

مکتفی او را گفت کرا خواهی تا با تو بدین کار یار بود؟ گفت اینک صافی خادمی با خرد است و با رای و تدبیر و مولای امیر المؤمنین است و استوار است بر حرم در همه کارهای خانه. گفت: راست می‌گویی. صافی بدین جایگاه است و همچنین با تو اندر این یار بود. عباس گفت: و سوسن خادم نیز زیرک و استوار است و حاجب بر درگاه. مکتفی گفت: که باید دیگر؟ گفت: مرا این دو بسنده باشند. یکی کار سپاه و کار بیرونی نگاه دارد و یکی کار عیالان و کارخانه. سدیگر تن باید که او علم نجوم نیک داند تا طالع این کار بگیرد و وقت آن بنگرد و از عاقبت این کار بر رسد و مرا آگه کند که کار زمین به اثرهای آسمانی و طالعهای علوی اندر بسته است. و وزیر آن شب بشد. و با مکتفی مردی بود پارسا نام او اسحاق و امام بوده بود اندر این علمها حاذق بود. گفت: اسحاق بن حسین شاید این کار را. گفت: یا امیر المؤمنین مرا خود روی به روی بود، و همی نام او خواستم بردن و مرا این سه یار پسندیده [اند] اندر این کار. مکتفی گفت امروز باز گرد و فردا بامداد پگاه باز آی تا این کار را تمام کنی.

و عباس وزیر آن روز بازگشت و دیگر روز بامداد بیامد. و مکتفی مر این کار را نشسته بود. چون عباس اندر آمد و زمین را بوسه داد و بر تخت بنشست، چنانکه رسم او بود، مکتفی او را گفت: چه بینی اندر این حدیث. عباس گفت: هر چه امیر المؤمنین ببند. گفت: پس صافی را بخوان. و صافی آمده بود و بر در ایستاده.

عباس بیرون آمد و صافی را اندر خواند. و چون هر دو پیش مکتفی بایستادند، عباس را گفت این حدیث مر صافی را بگوی. عباس صافی را بگفت. صافی دانست که این کار خطا است، و نتوانست امیر المؤمنین را باز زدن. زمین را بوسه داد و گفت: رأی امیر المؤمنین برتر است و من بنده‌ام و فرمانبردار. مکتفی صافی را گفت: سوسن را بخوان. و سوسن بر در بود برجای حاجب گاه نشسته. صافی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۱

بیرون شد و سوسن را بخواند. چون بیامد، عباس این حدیث او را نیز بگفت.

سوسن زمین را بوسه داد و گفت: هر چه امیر المؤمنین فرماید صواب است. و از خویشتن فرمانبرداری نمود، و فرمود صافی را که ابو احمد را بیار. صافی او را بیاورد و گفت: صواب آن است که وزیر ببند و من بنده‌ام و فرمانبردار. صافی مر سوسن را گفت: یا با شجاع، هر چه من تو را بگفتم و هر چه تو را وعده کردم از زبان وزیر گفتم. وزیر گفت: یا با شجاع، همچنین است، هر چه او ترا بپذیرفت من آن را وفا کنم و خدای عزّ و جلّ همی می‌داند که من اندر این کار جز به کار داشتن امیر المؤمنین نخواهم تا مگر این کار از پس او به اهل او اندر بماند و به دست کودکی اندر نیوفند که بیگانه طمع اندر این کند و از این جایگاه بیرون نشود. و من همچنین همی خواهم که هم برادر امیر المؤمنین بود و هم پسر امیر المؤمنین ... تا همچنین که امیر المؤمنین او را داده است او را بماند. و تا من اندر این کارم [۳۵۵] فا] و مرا تدبیر و فرمان است، این حجابت ترا است و هیچ کس از سرای سلطان از کودکان و عیالان به مرتبه تو نیند

و پیش از تو نبودند. سوسن بازگشت و دست عباس را بوسه داد، و با صافی برخاست و برفت. و از پس آن عباس مر صافی را دید و گفت: یا با شجاع، کار بیرونی راست کردی، برو تا بنگری که ایشان چه گویند و چه اجابت کنند. و نیز خواست که بر مادرش رود و شاید بودن از این کار بترسد و دل جعفر ترسان کند. تو باید که نخست با ایشان دیدار کنی و مرا خبر گویی تا چه گوید. اگر اجابت نکند مر ایشان را حدیثهای بسیار کنی و بگویی که ما ایشان را چه خواهیم کرد، و بگویی که اندر خلافت زمین چه مرتبه و چه خواسته و چه کامرانی بود. و هر چه از این باب بباید گفتن بگویی، و دل‌های ایشان راست گردد.

و در سرای طاهر که جعفر و مادرش بدانجا اندر بودند خادمی موکل بود از مهتر خادمان نام وی طاهر، و آن همه حره و عیالان خلفای گذشته که اندر سرای طاهر بودند همه به زیردست و نگاهداشت او اندر بود. و صافی بر حرم و سرای سلطان موکل بود و مکتفی او را بر آن کار کرده بود. و خادم سرای سلطان نتواند

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۲

به سرای طاهر اندر شدن تا فرمان سلطان نبود. عباس مر صافی را گفت: من دانم که تو به سرای طاهر اندر نتوانی شدن تا فرمان امیر المؤمنین نبود و لکن من چنان کنم که امیر المؤمنین بفرماید تا به سرای طاهر اندر شوی و این کار راست کنی.

صافی گفت: من فرمانبردارم. و پس دیگر روز مکتفی لختی چنانکه عباس وزیر او را بتوانستی دیدن بهتر شد. و آن عیالان خلفای پیشین گروهی به سرای مقتدی اندر بودند به سرای مجلس اندر بغداد که آن را رصافه خوانند. و آن سرای را مقتدی برآورده بود، هارون الرشید و پیشتر به سرای طاهر شندندی از بهر آنکه سرائی بزرگتر بود. و به سرای مقتدی نیز خادمان بودند موکل.

پس چون عباس و خادمان، صافی و سوسن، پیش مکتفی بایستادند این روز که بهتر بود، عباس گفت: یا امیر المؤمنین خدای عزّ و جلّ بر ما مَنّت نهاد بر آنکه امیر المؤمنین را عافیت داد. پس گفت چند روز بود که اندر بغداد خبر پراکنده بود که علت وی سخت شده است. هر کسی از فرزندان خلیفگان سر بر کردند. باید که ایشان نگاه داشته باشند به سرای مهدی و به سرای طاهر اندر به دست خادمان و استواران تا اگر چیزی بود از آنکه امیر المؤمنین همی بر خویشتن بترسد، و خدای تعالی ما را منماید، کسی از این سرای بیرون بیاید و سپاه بر او گرد آید و کار بر ما تباه شود. و از چیزی که ما را امیر المؤمنین فرموده است اندر کار پسر او تمام نتوانیم کردن. مکتفی گفت: پس چه باید کردن؟ گفت: صافی که استوار تست بیاید فرستاد تا به سرای مهدی و به سرای طاهر شود و خادمان را وصیت کند و آن فرمان تو بفرماید تا ایشان را نگاه دارند و کارها استوار کند، و به هر دو سرای اندر بگردد و نگاه کند تا فرزندان

خلفا به جای خویشتن هستند، و همه را ببیند و باز آید و ما را آگاه کند. مکتفی صافی را گفت چنان کن که وزیر همی فرماید.

عبّاس و را به سرای مهدی فرستاد نه به سرای طاهر از بهر آنکه برسید که اگر نخست سرای طاهر را گوید تنها مکتفی را دل به شك شود و از کار جعفر گمانی برد و به گمان بیرون آرد، و هر چه به گوش او بشده است و را که همی دانستند که جعفر به سرای طاهر اندر است. و چون عبّاس و صافی از پیش مکتفی بیرون

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۳

آمدند، عبّاس مر صافی را گفت نخست به سرای مهدی شو و هر که اندر سرای است همه را ببین و ... و خادمان را وصیت کن، پس باز به سرای طاهر آی تا کسی ترا تهمتی نکند. و جعفر و مادرش را ببین و کار راست کن، و نگر تا بتوانی دیدن طاهر خادم که موکل سرا است، و باید که نخست طاهر را راست کنی و دلش بگردانی تا با این تدبیر یکی باشد، و او را از من امیدهای نیکو کنی، اگر این کار راست کند. و بگویی که ترا چاره نیست از آنکه رسولی باید فرستادن به سرای. و زنی را بفرستم ثقه از استواران زنانی که اندر سرای اند. و رقعهای به خط من سوی جعفر و مادرش رسانند تا بنگرم که چه گویند و مرا چه جواب دهند. و ما از این کار هیچ نتوانیم کردن تا طاهر خادم با ما راست نشود. باید که طاهر را بگویی که چون اجابت کند تا رسول مرا با رقعہ من به جعفر و مادرش رساند. و علامتی بکن با طاهر که چون رسول من آنجا آن حدیث بگوید او بداند که رسول من است.

صافی گفت: چنین کنم. و برفت و به سرای مهدی شد. و آن کسها را که اندر سرای بودند بدید، و از آنجا به سرای طاهر شد. و آنچه عبّاس فرموده بود بکرد. و طاهر خادم را با خویشتن یار کرد. و اندر رفت و جعفر و مادرش را بدید و ایشان را آگاه کرد که وزیر چه نیت کرده است. آنچه توانست گفتن بگفت. مادر جعفر گفت: من از این کار بترسیدم زیرا که عاقبت خلیفتی نه نیک بود، و ترسم که فرزند من اندر این هلاک شود. و سخن گفت چنانکه رای و تدبیر [۳۵۵ ف] زنان باشد. و صافی او را ایمن کرد و همه حالها با او بگفت، تا جعفر و مادرش اجابت کردند. گفتند فرمانبرداریم مر وزیر را هر چه او بگوید و او ببیند. و صافی به ایشان آفرین کرد و بیرون آمد.

و طاهر صافی را بر در سرای بدید و هر چه با ایشان گفته بود با او نیز بازگفت.

پس گفت وزیر هم رسول خواهد فرستاد زنی را از استواران سرای خویش با رقعہ خویش. باید که آن رسول را با رقعہ او پیش جعفر و مادرش برسانی. و علامت این است که چون آن زن بیاید و ترا پیرسد و دست تو به دست اندر گیرد و بوسه دهد و انگشت به زیر دست تو بفشارد، تو بدان که آن رسول وزیر است و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۴

رقعه او دارد. او را با رقعۀ به جعفر و مادرش رسان.

و جعفر را یکی خادم بود شفیع نام، و خادم معتضد بوده بود و او را پرورده. و زنی بود از کوفه و جعفر را پرورده بود و به سرای طاهر بزرگ شده بود و آداب از آل طاهر آموخته، و او را فاطمه کوفی خواندندی و پارسا و بادب برآورده، و چون جعفر را با مادرش به سرای طاهر فرستاد، شفیع را با ایشان بفرستاد، و ایشان را به شفیع سپردند تا ایشان را خدمت کند، و زنی را خواست که با ایشان فراز کند، تا چیزی که ایشان را باید بنویسد و اگر به چیزی حاجت بودشان از بازار، او بیرون آید و بخرد. و اگر ایشان را به معتمد حاجت بود معتمد را از آن حاجت ایشان آگاه کند. و هر درخواستی که باشد بخواهند. چون معتمد را زنی چنان طلب کرد، مردمان آن فاطمه را نام بردند و پیش معتمد آوردند، و معتمد او را بر ایشان فراز کرد و قهرمان و کارفرمای ایشان کرد. و از همه کسها به سرای طاهر اندر بر جعفر و مادرش این دو تن نزدیکتر بودند: شفیع خادم و فاطمه کوفی. به همه تدبیرها به وقت خلافت و کارهای دیگر این هر دو تن آنجا حاضر بودند و کس دیگر را راه نبود.

پس چون صافی طاهر خادم را گفت باید که رسول عباس را به جعفر و مادرش رسانی، گفت نتوانم رسانیدن که خادمان آگاه شوند و مرا حسد کنند. و امیر المؤمنین را آگاه گردانند که زنی بیگانه را سوی جعفر و مادرش راه داد.

و لکن بتوانم که او را به شفیع خادم رسانم یا به فاطمه کوفی، هر کدام که بتوانند و جعفر و مادرش را آگاه کنند. و طاهر و صافی با شفیع و فاطمه آن حدیث راست کردند، و صافی بازگشت و سوی وزیر آمد. و هر چه او را بود با جعفر و مادرش بگفت.

عباس شاد شد و دانست که کار تمام گشت. و خواست که رسول فرستد از استواران خویش تا او را همچنان که صافی گفت بگوید و بر رسد. و این عباس را پرستاری بود به سرای اندر، کنیزی رومی با تدبیر و خرد تمام و فصیح، نام او زیدان. و امین و استوار عباس بود به خانه و به رسالتها و رازهای عباس او رفتی.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۵

و این زیدان به اصل کنیزک میمونه بود دختر موکل عباس او را دیده بود. و دختری پارسا بود. او را بخواند و گفت: دانی که من ترا بر همه حرم استوار دارم و هیچ راز و کار از تو پنهان ندارم. اکنون کاری افتاده است و آن به دست تو برآید و ترا مرتبه بزرگ بود. زیدان گفت: تن و جان من فدای جان وزیر است، به هر چه فرماید کمر انقیاد بر میان جان بندم. عباس گفت مرا یکی رقعۀ به سرای طاهر باید بردن. اول شو و جامه‌های خویش اندر پوش چنانکه کس ترا نشناسد، و اندر سرای طاهر شو، و طاهر خادم را سلام کن و دستش بگیر و بوسه ده و انگشت به دست او اندر فشار تا بداند که تو رسول منی، و ترا به فاطمه کوفی رساند یا به شفیع. و هر که را از ایشان چو بینی نام خویش بگو و

رقعه او را ده و جواب آن باز به سوی من آر که این رقعه به خط من است و نباید که آنجا بماند که این کاری است مهم. زیدان گفت: سپاس دارم.

عباس آن شب رقعه بنیشت به خط خویش سوی جعفر، و اندر او پدید کرد که ما تدبیر چنان داریم که امیر را از پس امیر المؤمنین به خلافت بنشانیم. و صافی را من فرستاده بودم بدین کار تا شما را آگاه کرد. و رقعه را مهر کرد. و دیگر روز بعد از نماز پیشین زیدان را بخواند بخلوت و رقعه بدو داد و گفت: هم اکنون برو. و زیدان هم اندر آن وقت برفت به در سرای طاهر. و عباس سوی صافی کس فرستاد و خادمی از خادمان خویش با او بفرستاد تا طاهر خادم را بدو نماید. و زیدان با آن خادم برفت. و طاهر خادم بر در سرای نشسته بود. او را به زیدان نمود و او فراز آمد و سلام کرد و دست طاهر را بوسه داد و انگشت به دست او اندر فشرد. طاهر دانست که او کیست. گفت: ای زن، بنشین تا دستوری خواهم ترا. و طاهر بدان خادم دیگر چنان نمود که امیر را کنیزی بار دارد و سخت دردمند است و ما را از بهر وی دل مشغول است. و این زن قابله است و او را بیاورده‌ام تا آن کنیزک را نگاه کند. چون يك زمان بود، طاهر خادم کسی را به سرای اندر فرستاد و گفت:

شفیع خادم را بگوی تا بیرون آید که این زن قابله آمد. و گفت او را سوی بیمار بری. کس بیرون آمد و گفت: شفیع مشغول است و لکن فاطمه به نزدیک آمد. طاهر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۶

برخواست و زیدان را گفت: بیا. [a ۳۵۶ فا] و به سرای اندر شد و زیدان از پس وی اندر شد تا به در سرای رسید. فاطمه بیرون آمد. طاهر گفت: هر چه خواهی گفتن او را بگوی. و خود بیرون رفت و بر در سرای بنیشت. فاطمه چون زیدان را دید نشناخت، از آنکه او را هرگز ندیده بود، او را گفت: ای زن، که ای تو؟ زیدان گفت:

تو خود که ای؟ گفت: من فاطمه کوفی. او گفت: نام من زیدان است و من رسول وزیرم، و این رقعه وزیر است سوی جعفر و مادرش آورده‌ام و بیاید رسانید. فاطمه آن رقعه بستند. و زیدان را هم آنجا بیرون پرده بنشانند و او را گفت: اگر کسی از خادمان ترا پرسد که ایدر چه می‌کنی، گو با فاطمه کاری دارم. و فاطمه آن رقعه سوی جعفر و مادرش برد و برخواند. و چون نوشته بود که رقعه باید که به من باز آید، بعد از زمانی فاطمه از پرده بیرون آمد با آن رقعه. و زیدان را گفت در این رقعه نشانی نیست که رقعه وزیر است و ما خط او ندانیم و نیز ندانیم که تو رسول وزیری، توانی که مرا استوار کنی به سوگند. گفت: توانم. فاطمه مصحف قرآن از آستین بیرون آورد و او را بدان مصحف سوگند داد. پس ایمن شد. و رقعه زیدان باز داد بمهر و گفت: بگو که ما فرمانبرداریم. بیش از این چیز نگفت.

زیدان چون به در سرای رسید خادم پرسید که بیمار را دیدی و خیر هست.

گفت: خیر است و من ایشان را گفتم چه کنید تا چون وقت باشد من خود بازآیم. و زیدان سوی عباس آمد و هر چه رفته بود با عباس برگشت. عباس را دل ایمن شد.

پس فاطمه چند بار پیش عباس آمد و گفت و شنید کردند. و فاطمه گفت: مادر جعفر از این کار سخت بترسید و می‌گوید ترسم که فرزند من اندر این هلاک شود، و ندانم که عاقبت این کار چه گونه بود. عباس ایشان را تسلی می‌کرد و پیغامها به دست فاطمه می‌فرستاد و وعده‌های نیکو همی کرد تا ایشان را دل خوش شد، تا عباس بدانست که ایشان اجابت کردند و دل بر آن کار نهادند.

و بیماری مکتفی هر روز سخت‌تر می‌شد. و عباس دانست که چون مکتفی از میان بشود و خلیفتی دیگر بنشانند سپاه را درم بیعتی باید تا خلافت او را بیعت کنند. و نیز علی بن عیسی بن جراح را و محمد بن علی بن الفرات را بفرمود تا

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۷

عملی کنند که درم بیعتی مهیا کنند. و آن هر دو دبیران بزرگ بودند. و از پس عباس هر دو تن وزیران مقتدر گشتند يك از پس دیگر. عباس هر دو تن را بفرمود تا به سرای او آمدند و بنشستند، و سه روز درم بیعتی نبشتند. و عباس بفرمود تا هر سرهنگی و هر سواری چند درم روزی او که بود بنبشتند، و هر پیاده‌ای چندانکه روزی او بود شش چندان بیعتی بنبشتند، و به جریده هر سرهنگی و سواری جدا جدا. و مکتفی مر عباس را بفرمود تا قباله نویسد هر ضیاعی را که بر حرمین مکه و مدینه وقف کرده بود. و عباس ایشان را اندر سرای همی داشت تا قباله‌ها بنبشتند و درم بیرون آوردند. و چون از آن فارغ شدند، بیماری بر مکتفی سخت شد و کارش نزدیک آمد.

عباس برخاست و به سرای سلطان اندر شد و از آن حال بر رسید و مر صافی و سوسن را گفت: من پسر را ابو الحسن سوی جعفر خواهم فرستادن تا خلعت و جامه‌هایی که آن روز که به سرای سلطان اندر آید بپوشد. و آن جامه و خلعت ببرد و دل مادرش خوش کند. گفتند صواب بود. عباس ابو الحسن پسرش را بخواند و گفت: بدین کار که من ترا خواهم فرستادن هشیار باش و درآمدن و شدن بیدار. و صافی مر بو الحسن را گفت: هر چند بتوانی با امیر جعفر گستاخ حدیث گوی و او را باز نمای که اندر خلافت چند کام و نعمت بود. و مادرش را آگه کنی که خلیفتی چه بود و ملك چه بود. و گویی که هر کجا که جعفر بود مادرش اندر پرده نشسته بود. و عباس را گفت: تو یکی از خادمان خویش بفرست تا با ابو الحسن بشود چنانکه خادم طاهر او را بشناسد و با بو الحسن یار بود بدین جامه بردن. صافی خادمی را بخواند نام وی نجاح، و به عباس سپرد. و گفت: با بو الحسن به سرای طاهر اندر شو و آنچه او فرماید بکن.

عبّاس از سرای سلطان بازگشت و به خانه شد. و چون شب اندر آمد و ابو الحسن و نجاح را گفت: ای پسر، قبا بیرون کن و درّاعه بپوش که آن ملک درّاعه پوشانید. ابو الحسن قبا بیرون کرد و درّاعه بپوشید و سوی پدر بازآمد.

عبّاس تنها نشسته بود. و او را کنیزکی بود خزینه‌دار نام او دسره (؟) عبّاس او را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۸

بخواند و گفت: آن جامه‌ها بیاور و به ابو الحسن سپار. آنگاه کنیزک دستار بازکرد و یکی جامه حله از آن جا بیرون کرد دیبای زربفت مسعل کرده به زر بسیار و او را گفت: ای ابو الحسن، این را پیش امیر جعفر بنه و او را بگوی که این قبا آن روز که به سرای سلطان اندر آیی بپوش. یکی جامه مصمت و مکمل به درّ و یاقوت، و یکی جامه قصب بیرون کرد مصری، گفت: این قرطه آن است که زیر قبا پوشیده داری، و یکی جامه دبیقی بیرون کرد و گفت: این شلوار است. و یکی جامه مغربی بیرون کرد و گفت: چون اندر کشتی نشیند این را بر سر وی بدارند. [۳۶۵ b ف] و من خود او را به شب خواهم آوردن و لکن آن رسم پدید آرم. پس این کنیزک خزینه‌دار را گفت: آن بدره دینار بیاور. آن کنیزک کیسه‌ای از دینار سپاه بیاورد مهر کرده و پیش وی نهاد. عبّاس بو الحسن را گفت: این را پیش امیر جعفر بنه و بگو که اندر این کیسه هفت هزار دینار است تا آن روز که خدای تعالی این کار تمام کند به درویشان دهد.

پس عبّاس از آستین خود یکی پیرایه بیرون کرد از ابریشم سیاه چنانکه به گردن اندر افگندند حمایل، و یکی تعوید زرین، و بر آن نقشها انگیخته هم از زر. و میان تعوید جامعی بود گرانمایه خود نبشته و بر هر سوی تعوید ده دانه مروارید بود به گرداگرد آن در کشیده و بر آن هر ده مروارید رسته یاقوت سرخ آویخته بود. و چنان بود که چشم اندر آن سپیدی مروارید و سرخی یاقوت خیره شدی. و کس قیمت آن ندانستی مگر خدای تعالی. و گفت بگویش که این را به دست خویش حمایل کن. و حقه‌ای زرین بیرون کرد، و جفتی انگشتی که اندر او بود یکی یاقوت سرخ و دیگر هم یاقوت، و گفت: این انگشتی به دست خویش در انگشت او کن.

و آن روز که به سرای سلطان اندر آید این جامه و این پیرایه و این انگشتی باید که با او بود. پس بفرمود تا دو طبق زرین بیاوردند بر یکی مشک تبت نهاده، چنانکه از نافه بیرون آرند، و بر یکی شش پاره عنبر. گفت این پیش وی بنه. و بفرمود تا بر سر هر طبقی منکبه زرین نهاندند زربفت بپوشانید. و ابو الحسن را گفت تا ترا نگوید که بنشین، منشین. و بدان قدر که گستاخی با وی بود بیش سخن

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۲۹۹

مگوی.

و عباس را خادمی بود نام وی مهذب. و ابو الحسن را او پرورده بود. عباس مهذب را گفت: این چیزها را به گردن چهار خادم بر نه تا با وی ببرند و تو نیز با او برو. پس آن خادم صافی را، نجاح، بخواند و او را گفت: با ابو الحسن برو و با فاطمه بگویی که من آن دوست دارم که چون امیر جعفر را به سرای سلطان آرند با این جامه و پیرایه بود و عمامه سیاه عودی به سر اندر بسته بود.

و عباس را منجمی بود نام وی عباس و کنیت او ابو محمد بستانی، و معروف بود. و عباس او را آورده بود و اندر سرای خویش به پای کرده تا طالع گیرد. آن روز ابو الحسن بدین رسولی بود. و این رسول از پس خفتن به ساعتی طالع گرفت و وقت راست کرد. و ابو الحسن از پیش پدر بیرون رفت و به کشتی اندر نشست با خادمی، نام وی مهذب، و با نجاح و با چهار خادم دیگر. و آن هدیه‌ها ببرند.

و پیش جعفر اندر آمدند. و جعفر در خواب بود. بنشستند تا بیدار شد و ایشان در رفتند. و ابو الحسن سلام گفت و جعفر او را جواب داد و گفت: پیشتر آی.

پیشتر رفت و دست جعفر بگرفت و بوسه داد. جعفر خواست تا او را به پهلوی خود بنشاند، و ابو الحسن در پیش او به زانو بنشست چنانکه پدرش گفته بود. جعفر او را از پدرش پرسید و گفت: خبر وزیر چیست؟ گفت: به دولت امیر به سلامت است.

پس گفت: امیر المؤمنین خداوند من چگونه است از بیماری. گفت: سخت بیمار است و طبیبان از وی همه نومید شده‌اند. خدای تعالی زندگانی و جایگاه او به امیر دهد: جعفر گفت: چنین شنیدم که پسر خویش را ولی عهد کرد، و وزیر بدین چیزی نگفت و نپرسیدش این کار را شاید. و برادر مهتر از او سزاوارتر. وزیر اندر کار امیر فرمان داد و کار او را استوار کرد از آن تدبیر که از بهر پسر کرده بود بازگشت. جعفر گفت: چه گویی وزیر را بدین حدیث که مر مادرم را گفته است وفا کند یا نه؟ ابو الحسن گفت: آن جایگاه که همی امیر خواهند خلیفتی آسان نیست بر همه زمین و بر همه بندگان خدای تعالی فرمان دادن. و کس را بر خلاف او امر و نهی نیست. و فرمان وی را باشد بر همه خواسته‌ها و گنج خانه او را بود.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۰

و وزیر او را یکی رهی بود از میان جان هر چه فرمان بردارتر و میانجی بود میان سپاه و رعیت و خاص و عام. امید دارم از خدای تعالی که امیر را بدان جایگاه نشاند و من این حدیث او را یاد کنم تا بدانند که راست گفتم.

پس جعفر از کرسی برخاست و بدان پرده اندر شد. و زمانی بود. پس فاطمه بیرون آمد و آن هدیه‌ها به پرده اندر برد و از مادر جعفر درود و شکر بیرون آورد مر عباس و ابو الحسن را. و ابو الحسن مر فاطمه را گفت: توقع چنان است

که امیر تشریف فرماید به جایگاه خویش تا آن چیز که با من است به دست خویش بدو رسانم چنانکه وزیر مرا فرموده است. فاطمه برفت و مر جعفر را بگفت. جعفر بیرون آمد و هم بر آن کرسی بنشست. و ابو الحسن بنزدیک او رفت و آن حمایل از آن بیرون کرد و او را بنمود و گفت به دست خود خواهم که بر او اندر آرم تا شرف آن مرا بود. و آن انگشتریها بدو نمود و گفت: مرا فرموده است که من این را به انگشت امیر اندر کنم. جعفر آن را بدید، شاد گشت و گفت: چنانکه فرموده‌اند بکن. بو الحسن آن مصحف و پیرایه بر وی حمایل ساخت و انگشتری در انگشت وی کرد، و پس باز آمد و به دو زانو بنشست و زمین را بوسه داد و باز اجازت [a ۳۵۷ فا] خواست بازگردند.

چون به سرای اندر آمد وقت سحرگاه بود و پدرش ده تن از سرهنگان سپاه خوانده بود و بدان ساعت همه بزرگان و سران لشکر از غلامان معتمد که سپاه سالار بودند، و با ایشان بیعت همی کرد جعفر را. و ایشان را همان سوگندان بیعت داد. و از ایشان یکی ابو شجاع بود، و آن بزرگ بود. ابو الحسن مونس الخازن و ابو القاسم عرب خداوند بیت المال حضرت و بو مسلم رایق، و ابو منصور تگین الخاصه، و ابو القاسم الحنبلی، و ابو الملیح، و ابو منصور نازک و نام نازک احمد بن محمد بود و غلام هارون بود و به معتمد افتاده و معتمد او را نازک نام کرده بود. و امیری بغداد او را بود به همه روزگار معتمد و مکتفی و لختی از روزگار مقتدر. ده سال امیری بغداد او را بوده بود. و ابو الفوارس بود یاقوت و ابو النصر مال المنصوری؟ و این ده غلام مهتران سرهنگان لشکر بودند، و هر کسی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۱

از ایشان سپاه داشت بسیار.

و چون ایشان بیعت تمام کردند و بازگشتند، ابو الحسن پیش پدر شد، و هر چه او را با جعفر رفته بود بگفت. و پدرش شاد شد و گفت هم اکنون آن پنجاه هزار دینار به بدره اندر کن و سوی این ده سرهنگ برو ایشان را پیام ده که این درم نه بیعتی است، این صلت است از وزیر بر شما، و درم بیعتی از پس آن روز به شما رسد. ابو الحسن همچنان کرد و آن دینارها سوی هر کسی بدان مقدار که پدرش فرموده بود بفرستاد. و خود به خانه خویش رفت که بیماری بر مکتفی سخت شد. و برخاست و به سرای سلطان آمد و بر رسید. و همچنان بود. و زنان بانگ و خروش همی کردند. و مکتفی را چهار دختر بود و یکی دایه بود مر این دختران را رومی نام وی فارس زنی بدگوی دراز زبان. و وزیر و همه سپاه از وی به ستوه بودند. و این دایه را یکی پسر بود مقامر و با فساد بسیار، و با عیاران و بی کاران بغداد همه یکی بودند. و مردمان پارسا و صالح از وی به رنج اندر بود [ند]. و نام و نظیف بود، و کسی او را چیزی نیارست گفتن از بهر آنکه دایه به مکتفی سخت نزدیک بود. پس چون عباس به سرای سلطان اندر آمد، صافی از پرده بیرون آمد و او را گفت: امیر المؤمنین سخت بیمار است و کار وی بیوده است، و دختران و زنان زاری همی کنند، تا من ایشان را خاموش کردم و گفتم اندوه مدارید که اگر پدر می شود پسر را به جای او بنشانند، و این ملک هم با

شما است و از شما همی نشود، تا ایشان لختی خاموش تر شدند. و چون زنان به خانه اندر بخروشدند و یمین خادم بیامد و ایشان را همه دل خوش کرد و گفت اگر پدر همی رود، پسر به جای او همی بنشیند، و شما را من پذیرفتم که پسر شما را آنچنان دارم که بودید و نیز بهتر از آن. و عباس بازگشت و سرای و حرم همه به صافی سپرد، و ابو الحسن را آنجا بنشانند و گفت هر گاه که وقت بود ما را آگاه کن. و مولیان مکتفی بیشتر به هوای سوسن بودند که او حاجب بود و مهتر ایشان بود.

چون نماز دیگر شد، سوسن با هفت سرهنگ از بزرگان و مولیان مکتفی که اندر خیل جمله هر يك بسیار سپاه بود به سرای عباس شدند و مر امیر جعفر را

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۲

بیعت کردند و سوگند خوردند و بازگشتند. و عباس آن شب مر سوسن را ده هزار دینار صلت داد و چون امرای لشکر بیعت کردند و مکتفی را زبان بگرفت و کار او نبود. دیگر روز بامداد عارض لشکر بخواند تا بنگرد هر سرهنگی را که چند درم بایست.

همه از بیت المال بیرون آورد و درم هر خیلی به بدره کرد جدا جدا. و تدبیر بدان نهاد که چون وقت بیعت سپاه بود به هر سرهنگی و سواری و پیاده‌ای با خیل او به سرای خویش خواند و با هر کسی بیعت جعفر درست کند و سوگند دهد، و درم بدیشان سپارد به يك روز، و کار تمام و استوار کند.

و از پس آنکه درم بیعتی تمام کرده بود و نهاده، مکتفی چهار روز دیگر بزیست، و روز چهارم شامگاه خبر آمد که مکتفی به جان کندن اندر است. عباس همان گاه به وقت نماز شام به سرای سلطان آمد و صافی و سوسن را آنجا یافت، و همه خادمان و سپاه خاصه آنجا بودند. و او نیز آنجا بنشست به مجلس خویش به سرای.

و سوی هر سرهنگی کس فرستاد که با همه سپاه خویش از سوار و پیاده به سرای سلطان آیند. و نقیبان را بفرمود که هر کسی را از ایشان به سرای اندر به دهلیز و پرده‌سرای بر مرتبه خویش به پای کنید. و چون نماز خفتن بکردند همه سپاه که در بغداد بودند از سوار و پیاده به سرای سلطان آمدند و به جای خویش بایستادند.

و چون از شب چهار ساعت بشد، مکتفی بمرد. و آن شب يك شنبه بود سیزدهم ماه ذو القعدة سال دویست و نود و پنج، و بانگ و خروش خادمان و کنیزکان و زنان برآمد. و خادمان با سرهای برهنه پیش عباس آمدند. و عباس نیز عمامه از سر برداشت و سر برهنه کرد و قبا را میان بگشاد و دست بیرون کرد و بر پشت افگند و بسیار بگریست. و مهتران و سرهنگان همه پیش او آمدند و همچون وی سر برهنه کردند. و خروش و فغان از زنان و مردان برخاست. و چون ساعتی نبود، عباس از جای خود [۳۵۷ ف] برخاست همچنان سر برهنه، و راه خواست و در بالین مکتفی رفت.

او را دید بر رواقی خوابانیده و جامه‌ای سبز بر وی پوشیده. و عباس پیش تخت بایستاد. و صافی روی مکتفی بگشاد تا عباس و جماعت که با او بودند بدیدند و بگریستند و يك ساعت بایستادند. پس صافی روی او بپوشید، و عباس

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۳

مر او را دعا کرد و آمرزش خواست و با آن جماعت بازگشت، و به مجلس خویش بنشست، و خروش زنان زیادت گشت.

و عباس مر صافی را گفت: فارس دایه را بخوان. و سپاه از پیش عباس بپراگندند و هر کسی به جای خویش باز شدند. و صافی مر دایه را پیش آورد جامه دریده و موی کنده و یکی قصب کحلی بر سر افکنده، و صافی و سوسن هر دو با او پیش آمدند. چون دایه مر عباس را بدید بخروشید، و عباس نیز بگریست. پس او [را] اشاره کرد که بنشین. چون بنشست، و پیش از آن عباس او را حرة الملك خواندی، آن روز او را به نام خود خواند و گفت: فارس. و این دایه اگر چه سلیطه بود اما زیرک بود، چون عباس او را به نام خود خواند، دلش گواهی داد که اندر تدبیری دیگر است و پسر مکتفی را نخواهند نشانند. او به صافی نگریست و صافی به زمین نگریست. و چشم از آب خشک کرد. و عباس بدانست که او اندر یافت. او را گفت: من دانم که چه کردی، و لکن گریستن و نالیدن بر امیر واجب است، و این کار را روزگار است، اکنون خاموش باید بود بر آهستگی تا این کار که همی اندیشم به بانگ ایشان از دست ما نشود. و تو به زندگانی امیر المؤمنین همه کارهای اندرون و بیشتر بیرونی نگاه داشتی، و امروز نیز باید که هم تو نگاه داری.

و کودکان و عیالان و زنان را خاموش کنی تا ما کاری که واجب است آن را تمام کنیم. و بعد از آن به گریستن پردازیم. دایه گفت: فرمان بردارم، اگر خداوند من بشد فرزند او را که به جای او نشیند هم مرا نگاه باید داشتن. و بدین حدیث تعریض مکتفی کرد تا عباس خود چه گوید. عباس گفت این عیال و فرزندان را همه خاموش کن، و هر چه به سرای اندر است از آلات و فرش نگاه دار تا چیزی تلف نگردد تا من خود ترا آگاه کنم. و حدیث پسر مکتفی نکرد.

چون بازگشت دانست که پسر مکتفی را نخواهند نشانند. و پیش دختران مکتفی برفت و گفت اندر تدبیری دیگر است، خلافت به کسی دیگر خواهد دادن نه پسر مکتفی را. ایشان را همه دهان خشک شد و آواز به گلو فرو شد، و مصیبت فراموش کردند و بانگ و گریستن بنشست. عباس بدانست که دایه اندر یافت و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۴

ایشان را آگاه کرد. با سوسن و صافی خلوت کرد و گفت: دایه زنی با مکر است و ما چندین رنج بردیم، ترسم که حیلتی کند و بگریزد با پسر مکتفی، و دو گروهی پدید آید و به خواسته و خزینه لشکری گرد کنند و تباهی آید. مصلحت چنان است که هر چه زود بر وی و او و پسر مکتفی را هر دو به حجره‌ای باز داری، و پسر دایه نیز بازداری تا این کار تمام کنیم. ایشان برفتند و پسر مکتفی را و دایه و پسرش را هر يك به جایی بازداشتند. و دیگر صافی را گفت: دختران مکتفی را بر ما حق است که فرزندان خداوندان مانند، و شك نکنم که این جادو دایه دل ایشان بر من و شما تباہ کرده است، برخیز و سوی ایشان شو، و ایشان را از من تعزیت کن و بگوی که امیر المؤمنین تدبیر کرده بود از جهت پسر خود و دانست که رای نه صواب است، و این کودک خرد است و این کار را نشاید و مملکت را نتواند داشتن، و باشد که کسی از بنی هاشم اندر این کار طمع کند و این پادشاهی بگیرد، و این کار از اهل بیت او بیرون شود. بدین سبب جعفر، برادرش، را نامزد کرد که پسر پدر او بود، و از برادران امیر المؤمنین، جعفر مهر است و بخردتر، و هم چون امیر المؤمنین است هم عیال و هم رعیت را بدارد. و بدان خواست تا بیگانه بدین خاندان مداخلت نکند. و امیر المؤمنین نیز بفرموده است که جعفر را از پس من به جای من بنشانید، و ما اکنون فرمان او خواهیم کردن. و امیر جعفر شما را عم است و همچون پدر است. و هر چه شما از پدر می‌یافتید من قبول کردم و پذیرفتم که برسانم، و میان او و شما میانجی‌ام. و از این دایه پیوسته ما و شما به رنج اندر بودیم که هر روزی یکی را از ما سعایت کردی، و ما را با امیر المؤمنین اندر آغاییدی، و هر روزی بر شما غمزی کردی و بد گفتمی و دل امیر المؤمنین بر شما تباہ کردی، و لکن شما را و ما را از بلا برهانید. و پدر شما اگر برفت به جای او عم بنشست، او همچون پدر باشد. و من متقبل می‌شوم بهتر از آن ان شاء الله تعالی.

صافی اندر شد و ایشان را پیام داد و دلهاشان خوش کرد. و مکتفی را نه فرزند بود. صافی پیام عباس به همه برسانید. و جواب ایشان به عباس آورد که ما را نظر و اعتماد بر وزیر است، و به ایام امیر المؤمنین تا او بود به کارهای ما او ایستاده بود، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۵

اکنون همچنان اومید می‌داریم. و ما چنان پنداریم که از ما کس نمرده است. و دانیم که او نیکخواه و نصیحت گر است، و از وی ما را جز نیکویی نباشد. و عباس را دل بدین سخن خوش شد، و برخاست و بدان حجره اندر شد که پسر مکتفی بود، ابو احمد. و هر چند کودک بود اندریافت که او چه همی گوید، و دانست که کار از وی بشد. چشم اندر زمین افکند. [۳۵۸ ا فا] و با عباس حدیث نکرد و او را پاسخ نداد مگر آنکه گفت: آنچه تو بینی. و چشم از زمین برداشت تا او برفت. عباس به جای خویش بازآمد.

و بامداد عباس مر سوسن را گفت: دهل زنان را [دست] بازدار. و کس فرستاد به بو جعفر بن پهلوان با قاضی بغداد و امام ایشان دو تن بودند از بنی هاشم و به مسجد بغداد امامی کردند روز آدینه، و دیگری عبد العزیز نام امام مسجد عرب بود، ایشان را بخواند و بفرمود تا هر سه تن مکتفی را بنشینند، و از وقت سپیده دم آغاز کردند تا وقت طلوع آفتاب در آن بودند، و چون تمام گشت، عباس و صافی و پسر او ابو الحسن در آنجا رفتند و او را اندر کفن پیچیدند و به تابوت کردند از عود و صندل، و تابوت را به یکی نطع ادیم طایفی اندر پوشیدند و بیرون آوردند. و فضل بن عبد الملك را پیش کرد و بر او نماز کرد و پنج تکبیر کرد. و عباس با تمامت خادمان و لشکر که حاضر بودند بر وی نماز کردند. و پس تابوت را از آنجا برگرفتند و به حجره خادمی نهادند نام وی یاسر، و تدبیر چنان کردند که چون شب اندر آید تابوت به سرای طاهر برند تا پسر و خادمان و عیالان تابوت را به گور کنند. و ایشان را به طاهر سپارند تا هر کسی به جای خویش به سرای طاهر اندر بدارند، و هم به شب جعفر را از سرای طاهر به سرای سلطان آرند و به خلافت بنشانند.

و آن روز که مکتفی از رقه بیامد و به خلافت بنشست و او را بیعت کردند، شنبه بود هفدهم جمادی الاول سال بر دویست و هشتاد و نه، و آن روز که بر وی نماز کردند روز يك شنبه بود سیزدهم از ماه جمادی الآخر سال بر دویست و نود و پنج، و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۶

خلافت وی شش سال بود و بیست و شش روز. و مادر مکتفی کنیزکی بود رومی نام وی شیشک، و پیش از خلافت مکتفی بمرد.

پس چون نماز بکردند و تابوت را به حجره یاسر بردند، عباس به جای خویش بازآمد و بنشست، و سرهنگان و غلامان مکتفی، معتمدان هر کسی به مرتبه خویش بنشینستند، و صافی و سوسن هر دو پیش او بایستادند. و وی کاغذ برگرفت و به خط خویش رقه نبشت به مکه سوی مونس خادم، و او را از مکه بخواند. و مونس مولای معتمد بود و مکتفی بر وی خشم گرفته بود و او را از بغداد نفی کرده.

عباس او را رقه فرستاد و بخواند. و کس فرستاد به سرای و خادمی را که پسر مکتفی پرورده بود بخواند و پیش خود بنشانند و با او براز، چنانکه کس نشنود حدیث گفت، و او را وعده های نیکو کرد و دلش خوش کرد. پس روی سوی اتابک و مونس خادم کرد. و ایشان هر دو غلامان معتمد بودند و مهتران سرهنگان لشکر، و ایشان را گفت: امیر المؤمنین رفت و اکنون ما را بدان مشغول باید شدن که فرمان او بگزاریم و آن کس را که او فرموده است به جای او بنشانیم. و اعتماد من به همه کار بر شما دو تن است خاصه بر همه سرهنگان که این سپاه را راست دارند، و ایشان را به فرمان دارید و دلهاشان یکی کنید، و آن کس که خلاف او فرماید نپسندید. ایشان گفتند ما همه سرهنگان وزیر

را فرمان برداریم. و روی سوی ایشان کرد و گفت ایدر حاجبی سوسن را است و اعتماد ما بر او است، و هر که خشنودی خود خواهد باید که ما را نیز خشنود دارد. چون عباس این سخن بگفت بابلک و مونس و سرهنگان سپاه و غلامان معتمد همه برخاستند و دست سوسن را بوسه دادند و بر وی به حاجبی سلام کردند و برابر بایستادند.

پس عباس مر صافی را گفت من اکنون به سرای خویش باز شوم و کار بیعت راست کنم و سپاه را درم بیعتی بدهم. و امروز این کار بپردازم، و تا من به شما باز آیم این سرا را به شما سپردم. و برخاست و رفت. و سوسن سپس وی همی رفت به رسم حاجبی، و او دست صافی بگرفت و با خود همی برد و وصیت همی کرد که پسر مکتفی را نگاهدار و استوار دار، و چون نماز خفتن بکنند تابوت و پسر مکتفی

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۷

را و دختران و عیالان او را به زورقها اندر نشان و به سرای طاهر فرست و بفرمای تا تابوت را به گور کنند. و چون حرم را و تابوت را به دست این دو تن بفرستی خود همان وقت به سرای من آی تا با پسر من بو الحسن به سرای طاهر شوی، و هم به شب جعفر را به سرای سلطان آرید تا بامداد به خلافت بنشینند. و نباید که آن خادمان که تابوت خلیفه برند خلیفه نیز هم ایشان آرند که به فال بد بود.

و مکتفی را يك طیاره بود که از بهر خویش کرده بود و او را مبارك نام کرده.

عباس مر صافی را گفت آن طیاره با خویشتن ببر و او را به سرای سلطان بدان طیاره مبارك اندر آرید. و هر چه خواست فرمودن وصیت بکرد و مر صافی را بفرمود تا وصیت کرد، و صافی و سوسن را بازگردانید. و به سرای خود رفت و بنشست و مردمان را بار داد و گفت: مکتفی به رحمت خدای رفت. پس حدیث جعفر برگفت و از فضل او بسیار بازگفت و خرد و مردی او یاد کرد و گفت:

امیر المؤمنین فرموده است که او را [b ۳۵۸ ف] بعد از من به خلافت بنشان، و امروز بدان کار مشغولم و درم بیعتی به سرهنگان فرستم تا این بیعت مر جعفر را درست و تمام کنند. چون از این فارغ شوم آنگاه به حق شما برسم. همه دعا کردند و باز گشتند. و چون خازن بیت المال را بخواند، آن مالها را همه تمام کرده بودند و قسمت راست کرده به نام هر يك جدا جدا، همه بیاوردند و به سرهنگان دادند تا به سپاه دادند و بیعت جعفر درست کردند. و عباس را خبر کردند که سپاه درم ستدند و بیعت تمام شد.

و جعفر را المقتدر بالله لقب کردند. و عباس همان شب نامه‌ها نوشت به خراسان و به مصر و شام و همه پادشاهی مشرق و مغرب، و هر امیری را بفرمود که بیعت امیر جعفر بستانید. و نامه‌ها همان شب بردند.

و صافی خادم تابوت مکتفی را و پسر و عیالان را به طیاره اندر نشانند و به سرای طاهر فرستاد و خود به سرای عباس آمد با طیاره مبارک. و چون صافی بیامد عباس پسر را با او بفرستاد تا به سرای طاهر شوند و مقتدر را بیارند. و گفت چنان باید که به وقت سپیده دم به سرای سلطان اندر شوید به فلان ساعت که

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۸

منجّمان اختیار چنین کردند. و صافی و ابو الحسن به سرای طاهر اندر شدند با شمعها. شفیع و خادم بیرون آمدند با فاطمه و خادمی نام وی مفلح، و ایشان را گفتند که وی اجابت نمی کند و ندانیم که چه باید کرد. ابو الحسن را آن حدیث بزرگ آمد و بانگی بکرد به روی فاطمه، و گفت اکنون ترا پدید آمد. فاطمه و شفیع باز به سرای اندر شدند به پیغام گزاردن، و بیرون آمدند و گفتند سیده اجابت نمی کند و می گوید من از فرزند خود بترسم و به هیچ حال او را دست باز ندارم. و عباس این کار از بهر دوستی می کند کرم کند و این کار را به دیگری تفویض کند.

باز صافی با شفیع و فاطمه در رفتند و نصیحتها کردند و نیک و بد آن حال با وی بگفتند و صلاح و فساد آن باز نمودند و گفتند اگر اجابت نکنی کار به جنگ و فتنه انجامد و خونها ناحق ریخته گردد، و عاقبت این کار از این خاندان بیرون شود. و ابو الحسن را آب از چشم روان گشت به نومییدی ای که به دلش اندر آمده بود، و با حق تعالی مناجات و نذر همی کرد که اگر این کار تمام شود هزار دینار به صدقه دهم و ده سر بنده را آزاد کنم. زمانی برآمد، ایشان بیرون آمدند و او را مژده دادند که سیده اجابت کرد، و امیر المؤمنین در گرمابه رفت و سر و تن بشست، و جامه هایی که وزیر فرستاده بود در پوشید و بیرون آمد. و ابو الحسن به طالع وقت بنگریست، هنوز چهار ساعت مانده بود از شب. و چون بیرون آمد آن جامه ها پوشیده بود و عمامه سیاه بر سر نهاده و به زیر گلو اندر آورده. و چون ابو الحسن او را بدید خواست که بر زمین افتد و پایش را بوسه دهد، مقتدر گفت مکن. و صافی ابو الحسن را گفت امیر المؤمنین حق تو فراموش نکند، و او را از زمین برگرفت تا دست او بوسه داد، و هم پهلوی صافی برفت. و مقتدر با خویشان ا لم نشرح همی خواند و این آیت را یاد همی کرد که فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا ۹۴: ۵ و همی گفت سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا. ۶۵: ۷ و چون به لب رود برآمد به کشتی ای اندر نشست که آن را شده خواندند، و بدان طیاره که ایشان آورده بودند اندر نشست. و صافی و ابو الحسن و شفیع به شده اندر بایستادند و پیش وی بایستادند و می رفتند تا برابر خانه عباس. و شده را بازداشتند و عباس را آگاه کردند. عباس حاجب خود

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۰۹

منصور بن النافذ را بفرستاد با سه تن از منجّمان سوی مقتدر، و ایشان بیامدند و بر آن دکان بر شدند که مقتدر بود، و زمین دکان را بوسه دادند. مقتدر پرسید که این کیست؟ ابو الحسن گفت: این حاجب وزیر است و ایشان منجّمانند و آمده اند تا طالع گیرند. منصور حاجب گفت: وزیر همی گوید که این منجّمان را فرستاد تا اختیار کنند تا

امیر المؤمنین به سرای سلطان اندر شود و بر تخت مملکت بنشیند، و سوسن حاجب را فرمودم تا دست امیر المؤمنین بگیرد و از کشتی بیرون آرد و با وی همی رود تا بر تخت بنشیند. و به خزینه اندر یکی ردای بود از پیغامبر علیه السلام و قضیب پیغامبر، و رسم خلفا چنان بود که چون بر تخت خلافت بنشستندی و مردمان را بار دادندی ردای بر کتف افگند [ند] ی بالای جامه‌هایی که پوشیده بود [ند] ی. آن ردای پیغامبر علیه السلام بر دوش افگند به دست خویش، و قضیب پیش وی بنهادند. و بفرمود تا طبّاخان را بداشتند تا وظیفه‌ها بستانند و بنگرند تا او را چه آرزو بود و ساز دهند، و بفرمای تا هم به شب مادرش را و کنیزکان ... را به نزدیک او رسانی که با ایشان خو کرده است تا دلش تنگ نشود، و آنجا به خدمت بایستد تا من او را بازخوانم. [۳۵۹ a ف] و فرشها از دیبای زربفت بگسترند، و اگر چیزی باید به رقعہ بازنماید، که من امروز مشغولم به تمام کردن بیعت و کارهای سپاه و مملکت، و امروز به سرای نتوانم آمدن تا فردا.

چون منصور این پیغامها بداد، ابو الحسن از شده بیرون شد و به طیاره خویش اندر نشست و به سرای وزیر شد. ایشان شده برانند و چون لختی برانند صافی از شده بیرون آمد و به طیاره اندر نشست و به سرای سلطان شد و سوسن حاجب را آگاه کرد. چون برابر سرای سلطان آمد آن وقت سپیده‌دم بود، سپاه آنجا بداشتند تا منجمان طالع بگیرتند و فرمودند تا شده به لب رود فرود آوردند هم پهلوی سرای سوسن. چون بو الحسن از شده بیرون آمد، مقتدر آنگاه بر پای خاست و به آواز بلند گفت: بسم الله الرحمن الرحيم، و از شده بیرون آمد. و سرای و تخت را به دیبای زربفت آراسته بودند، و صافی بر کرانه آن رواق ایستاده بود که تخت نهاده بودند. و مقتدر به سرای اندر ایستاده بود. بو الحسن را پرسید که محراب از کدام

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۰

سو است؟ گفت: یا امیر المؤمنین از پس تو. روی به محراب کرد و سجده شکر گزارد. و از آستین چپ رومال بیرون آورد و روی را پاک کرد و برفت، و بدان ایوان شد که تخت بود. و بر تخت برفت. در راست تخت مصلاى ارمی زربفت انداخته بود بفرمود تا برگرفتند. و از آستین خویشتن سجاده خود بیرون کرد از حصیر شامی بافته و بینداخت و دو رکعت [نماز گزارد]. و مؤذنان سرای هم آنگاه بانگ نماز آغاز کردند چنانکه رسم است که مؤذنان سرای سلطان بانگ نماز کنند، پس بدان خانه اندر آیند که سلطان بدانجا اندر بود و گویند: السلام عليك یا امیر المؤمنین و رحمة الله و برکاته الصّلاة یرحمک الله. و این رسمی است قدیم به سرای سلطان اندر رفته. پس چون مقتدر آن ده رکعت نماز بکرد و سلام بداد، مؤذنان بانگ نماز همی کردند، و او هم آنجا که نماز گزارد بنشست تا فریضه کند.

بو الحسن فراز شد و گفت: یا امیر المؤمنین، این بانگ نماز مؤذنان آهنگ دراز بود و ایشان را رسم چنان است که چون بانگ نماز کنند بیایند و بر امیر المؤمنین سلام کنند. و چون او را بر تخت بینند سخت نیکو بود. مقتدر را آن

سخن خوش آمد. برخاست و گفت بسم الله، و سوی تخت شد. چون بر تخت رسید صافی دستش بگرفت، و ابو الحسن دست راست، و به تخت بر رفت و به جای ملك بنشست و گفت الحمد لله، سپاس مر آن خدای را که این جایگاه را به من ارزانی داشت، و او پادشاه همه پادشاهان است. و ابو الحسن ردای پیغامبر علیه السلام آورده بود، خواست تا ردا بر کتف وی افکند، او دست دراز کرد و ردا بستد و بر کتف خویش افکند. و ابو الحسن قضیب پیغامبر علیه السلام را پیش وی بنهاد بر تخت، و باز پس آمد و از تخت دور بایستاد چنانکه پدرش فرموده بود و بر وی به خلافت سلام کرد و گفت: السلام عليك يا امير المؤمنين، و بساط را بوسه داد.

پس فراز شد و کرانه تخت را بوسه داد. و دست بوس خلیفه بزرگ مرتبه‌ای بود، پس مؤذنان بانگ نماز تمام کردند و بیامدند و به سرای اندر بایستادند به هر گوشه از ایوان و سلام کردند و گفتند: السلام عليك و رحمة الله و برکاته الصلاة یرحمک الله. و همگنان از تخت فرود آمدند و به جای نماز بایستادند. و مقتدر

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۱

سجاده پیش بنهاد و تکبیر کردند.

و ابو الحسن بیرون آمد و به جای پدر بنشست. و مقتدر چون از نماز بامداد فارغ گشت به تخت باز شد و به جای خویش بنشست. و شفیع را بفرستاد تا بو الحسن را بخواند. چون بو الحسن درآمد، مقتدر بر جای خود نشسته بود بر تخت، و آن روز شنبه بود چهاردهم ماه ذو القعدة سال بر دویست و نود و پنج از هجرت. مقتدر ابو الحسن را گفت امروز وزیر نیامد به دیدن ما. ابو الحسن گفت: از شغلهای مهم لختی بر او مانده است چنانکه آن را تأخیر نتواند کردن، و بدان مشغول است، بدان سبب به خدمت نیامد. پس مقتدر گفت: یا احمد، سستی من نیامد و حرم من نیاوردند. و خلفا مادر را سستی خواندندی. ابو الحسن گفت: یا امیر المؤمنین، روز روشن شده است و زنان را بیرون نتوان آوردن خاصه به دجله اندر، وزیر فرموده است که امشب چون نماز شام بکنند و تاریکی شب اندر آید ایشان را بیارند. و ایشان به سرای طاهر رسیدند. مقتدر گفت: روا بود. بو الحسن گفت: امیر المؤمنین دستوری دهد تا خلیفتان و مهتران سپاه و خادمان خاصه اندر آیند و سلام کنند. گفت: روا بود. بو الحسن بیرون آمد و ایشان را دستوری داد. و نخست سوسن حاجب اندر آمد و بساط را بوسه داد و مقتدر را دستبوس کرد و بازگشت. و ابو الحسن و صافی و تنی چند از خادمان خاصه پیش وی ایستادند.

و مقتدر آن روز روزه داشت و گفت تا عیالان نیابند روزه نگشایم. [۳۵۹ ف] و ابو الحسن بیرون آمد و به جای پدر بنشست با صافی و خادمان همه. و بو الحسن پیش ایشان بسیاری مقتدر را بستود و ایشان دعاها گفتند و شکر باری تعالی گزاردند. و بو الحسن رقعها نبشت پیش پدر به هر چه رفته بود. عباس رقعها را برخواند و آگاه شد که کار خلافت بر مقتدر قرار گرفت. پس حاجب خویش را به در سرای فرستاد که آن سپاه را که از دوش باز بر در بوده‌اند

معذرت کند و بازگرداند. و بفرمود که هر سرهنگی بامداد با خیل خویش به سرای من آیند تا با هم به سرای سلطان رویم. حاجب پیامد و سپاه را معذرت کرد. و سوسن را آگاه

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۲

گردانید و بازگردانید. ایشان گفتند ما را دستوری خواه از امیر المؤمنین تا به سرای اندر آییم و پسر وزیر را سلام کنیم و بازگردیم. و حاجب وزیر به سرای اندر آمد و به سوی بو الحسن شد. و او نشسته بود به جای پدر. و ابو الحسن را گفت مرا وزیر فرستاد تا سپاه را معذرت کنم و بازگردانم. و سپاه می خواهند که ترا ببینند و سلام کنند و بازگردند.

بو الحسن به سوی مقتدر اندر رفت و او را آگاه کرد که خبر چنین آمده است و سپاه می خواهند که مرا ببینند و سلام کنند و بازگردند. گفت: هر چه وزیر بیند صواب بود. و آن سرهنگان همه پیش بو الحسن شدند و سلام کردند و او هر کسی را بازگردانید. و حاجب وزیر بازگشت، و هر چه دیده بود وزیر را بگفت.

و نماز خفتن مادر امیر المؤمنین و حرم بیامدند و مقتدر با ایشان برفت و روزه بگشاد. ابو الحسن دستوری خواست و بازگشت و به سرای اندر آمد. پدر او را بدید، گفت: بَارَكَ اللهُ عَلَيْكَ الْحَمْدُ لِلَّهِ که هر چه خواستم که بینم ترا بدیدم و آنچه تو کردی همه را پسندیدم. و تو دوش بیدار بوده ای و رنجه شدی، بازگرد و امشب بیاسای که بامداد از برخاستن چاره نیست. بو الحسن بساط پدر را بوسه داد و دیگر روز، يك شنبه، سرهنگان و دبیران و مهتران سپاه از بنی هاشم و بنی العباس به مجلس وزیر آمدند و هر کسی با گروه خویش بایستادند. و عباس کس فرستاد و سوسن را گفت کس را راه مده به سرای اندر تا من آیم. پس عباس برنشست با خلقی بسیار و به سرای سلطان بنشست تا وقت بار بود. همه مجلسها پر مرد شد ایستاده و نشسته. سوسن حاجب پیامد و گفت مر عباس را که تنها در آی و سلام کن.

چون عباس بار یافت اندر رفت و کرانه تخت را بوسه داد و به جای وزارت بایستاد. و آنگاه مردمان را همه باردادند. و نخست مهتران بنی هاشم اندر آمدند و اهل بیت خلیفه از بنی عباس، و باز مهتران و سرهنگان را باردادند و هر کسی با خیل و حشم خویش درآمدند و زمین را بوسه دادند و به جای خویش بازایستادند، چنانکه خلیفه پیشین را رسم بودی.

و اندر میان بنی هاشم پسری بود که او را ابو الفضل بن طومار خواندندی و

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۳

سخت فصیح زبان بود و نیکو دانست ادبها را، و از فرزندان امام ابراهیم بود. و نخستین کسی از بنی عباس که خلقی را دعوت کرد به امام جَدَان ابو الفضل طومار بود. و به مجلس اندر بود و زبان بگشاد و خطبه ای سخت فصیح

کرد و خدای تعالی را حمد و ثنا گفت و اثرهای عباس وزیر که اندر این دولت چند رنج برد بر کار امیر المؤمنین تا راست کرد و خلق را آرام گردانید همه را یاد کرد و سخنانی چند بگفت که آن همه مردمان پسندیدند و بر وی آفرین کردند، و بازگشت.

و عباس بازگشت و به خانه شد. و عباس دانست که همچنانکه درم بیعتی باید اکنون خلیفه را و خویشاوندان او را درم صلت باید، و آن کسها که ایشان را رسم صلت بود که خلفا هر سالی ایشان را بدادندی مقتدر را گفت چو تو به مبارکی بنشستی ایشان را بخشش کن چنانکه کسها از بنی هاشم بودند و از اهل بیت خلافت و از خویشان و فرزندان بنی عباس و خلفای گذشته. چون خداوندان علم و خداوندان سلاح به بغداد اندر و مانند آن کسها که ایشان را رسم صلت بودی تو نیز ایشان را صلت باید داد.

و مادر خلیفه کنیزی شغب نام بود، و خواهر مادرش نام وی ... و سه خواهر بودند دختران معتمد یکی مریم و دیگر عاتکه و سوم صفیه. و مادر این صفیه کنیزی بود امی نام وی دستبوه، و خلیفه را او پرورده بود، و دامادان بودند و کسها که با او به سرای اندر بودند، و از عیالان و چاکران و مانند ایشان. و عباس دانست که ایشان را صلت باید. و نخستین از خلیفه باید و چاره نیست.

و چون از سرای خلیفه به خانه شد هم آنگاه اصحاب دیوان را بخواند چون علی بن عیسی و علی بن محمد و مهتران دبیران را گرد کرد و دبیران خاصه خویش را، و فرمود تا نسخه بگردند بدان خواسته [a ۳۶۰ f] که از بیت المال بیرون باید آوردن و بردن مر این صلتها را. و دبیری املا کرد. چون تمام کردند روی سوی حاضران و دبیران کرد و گفت هیچکس از خلفای پیشین که به خلافت بنشستند بدین جوانی نبودند و به پارسایی و نیکویی نه از بنی عباس و نه از بنی امیه مگر المعتمد بالله، که او نیز جوان بود و به سال امیر المؤمنین بود که به خلافت بنشست، و هیچ کس نبود

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۴

از وزیران و خداوندان کار که به ایام ایشان چون بنشستند چندان رنج و سختی کشیدند که من اندر کار او کشیدم، و اکنون این خواسته از بهر آن صلتها کردیم، و رسولی باید فرستاد تا بنگرد و بدان واقف شود و آنچه صواب بیند بفرماید. پس از بیت المال بیرون آوردند و به نزدیک مقتدر بردند، و امیر المؤمنین توقیع خویش اندر زد که هر چه بیند بفرماید. و عباس آن صلتها به مردمان برسانید، و خدای را جل جلاله شکرها کرد به نیک دلی و نیک خویی. و کار بر مقتدر راست گشت و مسلمانان بر وی خطبه کردند. و دست گشاده بود به بخشیدن و نیکویی کردن با مردمان و جهان نگه داشتن و داد کردن، السلام.]

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۵

خلافت القاهرة بالله

بعد از مقتدر خلیفه برادر وی بود قاهر، پسر معتضد. و نام وی محمد بود. و کنیت وی ابو منصور بود. و مادر وی کنیزی بود رومی نام وی قبول و مولد وی به بغداد بود. و او مردی بلند بالا ممشوق اندام گندم گون نیکوروی. بر روی او اثر آبله بود. بینی بزرگ و محاسن انبوه خشمناک با هیبت. چون به خلافت بنشست سی و چهار ساله بود. و يك سال و شش ماه و هفت روز خلیفتی کرد. آنگاه او را از خلافت بیرون کردند و میل در چشمش کشیدند و بازداشتند. و بعد از آن شانزده سال دیگر بزیست. و اندر روزگار مطیع بمرد. و به بغداد وی را دفن کردند. و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود. و حاجب وی سلامة المؤمن و قاضی وی عمر بن یوسف بود. و نقش انگشتری او این بود: لله القاهرة بالله.

خلافت الراضى بالله

بعد از قاهر خلیفه راضی بود پسر مقتدر، و نام وی احمد بود، و کنیت وی ابو العباس بود. و مادر وی کنیزکی بود [۳۵۴] نام وی ظلوم. و مولد وی به بغداد بود. و مردی بود کوتاه و بزرگ چشم دراز بینی بلند و سبز رنگ. و چون به خلافت بنشست بیست و شش ساله بود، و شش سال و دو ماه خلیفتی کرد. و به

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۶

بغداد فرمان یافت به علت استسقا. و به رصافه به بغداد آنجا که نزدیک بوده است به جانب شرقی بیرون از بارو بر کنار راه میان آن ویرانی و تلها گور راضی است.

و مردمان زیارت کنند. و من نیز زیارت کردم چند بار. و کاتب محمد بن علی بن مقله بود. و حاجب وی زنگی ای بود مولای وی. و قاضی وی عمر بن محمد بود. و نقش انگشتی وی همچون آن پدرش مقتدر بود.

خلافت المتقی لله

و بعد از راضی خلیفه برادر وی بود متقی پسر مقتدر. نام وی ابراهیم بود، و کنیت او ابو اسحاق بود. و مادر وی کنیزکی بود نام وی خلوب. مردی بود دو بهره سرخ روی و محاسن نیکو به پدر خویش مانند آلا آنکه مقتدر از وی نیکوتر بود به جمال تا بدان حد که از وی بازگویند. و سه سال و یازده ماه خلیفتی کرد. آنگاه وی را میل کشیدند و بازداشتند. و بعد از آن هفده سال دیگر بزیست، و اندر روزگار مطیع فرمان یافت. از عمر وی شصت سال شده بود. وزیر وی سلیمان بن الحسن بود و حاجب وی نجیح بود و قاضی وی عمر بن یوسف بود، و نقش انگشتی وی این بود المتقی لله

خلافت المستکفی [بالله]

بعد از متقی المستکفی بالله، [ابو] القاسم عبد الله بن [المکتفی بن] المعتضد بالله بود. و مادر وی کنیزکی بود نام وی غصن. و مولد وی به بغداد بود. و مردی بود دو بهره نیکو قامت نه فربه و نه لاغر، نیکو روی سرخ سفید انبوه محاسن. چون به خلافت بنشست چهل و یک ساله بود. یک سال و چهار ماه خلافت کرد. آنگاه وی را از خلافت بیرون کردند و هر دو چشمش میل کشیدند و اندر زندان مطیع کردند.

و چهار سال دیگر بزیست و به بغداد فرمان یافت. و همانجا او را دفن کردند. وزیر وی ابو الفرج سامری بود، و حاجب احمد بن خاقان بود، و قاضی وی ابو عبد الله بن ابی موسی. و نقش انگشتی این بود: المستکفی بالله

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۷

خلافت المطیع لله

بعد از وی مطیع بود پسر مقتدر. و نام وی فضل بود و کنیت وی ابو القاسم. و مادر وی کنیزکی بود نام وی مشعل. چون به خلافت بنشست سی و چهار ساله بود. و بیست و نه سال و چهار ماه خلیفتی کرد. آنگاه خلافت به پسر خویش طایع سپرد. و بعد از آن دو ماه بزیست و به بغداد وفات کرد. و هم آنجا او را دفن کردند.

وزیر وی ابو الحسن علی بن مقله بود و حاجب وی بختیار بن عبد الواحد السرابی بود، و قاضی وی محمد بن الحسن بن [ابی] شوارب بود.

خلافت الطائع لله

بعد از مطیع پسر وی طایع بود. و نام وی عبد الکریم بود، و کنیت وی ابو بکر بود. و مادر وی کنیزکی بود نام وی عسر (؟) و مولد وی به بغداد بود. چون به خلافت بنشست از عمر وی سی و نه سال شده بود. و هفده سال و دو ماه خلافت کرد، آنکه بهاء الدوله پسر عضد الدوله وی را الزام کرد تا خود را از خلیفتی بیرون کرد، و پاره‌ای از گوش او برید. و قادر را به خلیفتی بنشانند. و او دوازده سال و یک ماه دیگر بزیست. و هم در بغداد فرمان یافت. و هم آنجا وی را دفن کردند.

خلافت القادر بالله

بعد از طایع خلیفه القادر بالله بود، و کنیت وی ابو العباس. و نام وی احمد بن اسحاق. زاهد و عابد بود، و عمر وی هشتاد و شش سال و دو ماه بود.

زان چهل و یک سال و سه ماه خلافت کرد و به بغداد فرمان یافت. و هم آنجا او را دفن کردند به تربة الخلفا به جانب شرقی. و اول کسی که از مردمان به حجاب شد از خلیفتان او بود. و زهد و کرامات و عبادات و شفقت و رحمت او بیش از آن است که در تاریخ توان یاد کرد. و وزیر وی ابو الفضل بن ایوب بود. و حاجب وی ابو نصر بن المطیع بود. و قاضی وی ابی [ابی] الشوارب بود. و نقش انگشتری وی بود:

حسی الله و نعم الوکیل.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۸

خلافت القائم بامر الله

بعد از قادر خلیفه پسر وی بود، قائم. نام وی عبد الله و کنیت وی ابو جعفر بود، و مولد وی به بغداد بود. و مادر وی کنیزکی بود ارمنی نام وی بدر الهجر. و چهل و سه سال و سه ماه خلافت کرد. و هیچ خلیفه چندان حکم نکرد که وی کرد. و عمر وی هفتاد و پنج سال و هشت ماه و پنج روز بود. و چون فرمان یافت او را به بغداد دفن کردند. و وزرای او پنج کس بودند: ابو طالب محمد بن ایوب و پسر وی عمید الرؤسا، و ابو القاسم علی بن [حسین] بن محمد بن مسلمه، و ابو [الفتح بن] دارست الشیرازی پسر فخر الدولة، و ابو نصر [محمد] بن محمد [ابن] جهیر و حاجب وی ابو نظام بن علی مکران، و حسین بن علی الطرطوسی [a ۳۵۵] بودند. و قاضی وی پسر ماکولا، و بعد از آن ابو عبد الله محمد بن علی الدامغانی بود. و چون فرمان یافت، پسر وی مقتدی بر وی نماز کرد و او را به تربة الخلفا دفن کردند به بغداد، اندر پهلوی قادر.

و قائم را پسری بود لقب وی ذخیره الدین و نام وی محمد، و تا وقت المسترشد بالله بزیست تا پنجم فرزند خویش را بدید، از آن جمله دو ولی العهد و سه خلیفه.

پسر وی ذخیره الدین بود. و پیش از قائم فرمان یافت. و پسر ذخیره الدین مقتدی بود. و پسر مقتدی مستظهر بود و پسر مستظهر مسترشد بود و پسر مسترشد راشد بود. و ذخیره الدین به بغداد فرمان یافت. و او را را اندر تربت قادر دفن کردند.

خلافت المقتدی [بامر] الله

چون ذخيرة الدين پسر قايم فرمان يافت، مادر مقتدی از ذخيرة الدين آبستن بود.

و بعد از وفات ذخيرة الدين مقتدی را بياورد و قايم او را ولی عهد خویش کرد. و بعد از قايم به خلافت بنشست. و نوزده سال و هشت ماه خلافت کرد. و چون فرمان يافت از عمر وی سی و هشت سال و هشت ماه و چند روز شده بود. و نام وی عبد الله بود، و کنیت وی ابو القاسم بود. و پسر وی مستظهر بر وی نماز کرد، و به تربة الخلفا او را دفن کردند اندر پهلوی قايم.

تاریخنامه طبری، ج ۴، ص: ۱۳۱۹

خلافت المستظهر بالله

بعد از مقتدی پسر وی مستظهر بود. و نام وی احمد و کنیت وی ابو العباس. و مدّت عمر وی چهل و يك سال و شش ماه بود. و بیست و پنج سال و سه ماه و یازده روز خلافت کرد. پس فرمان یافت. و پسر وی مستر شد بر وی نماز کرد. و به تربة الخلفا به رصافه بغداد وی را دفن کردند اندر پهلوی پدر خویش. رحمة الله عليه

خلافت المسترشد بالله

بعد از مستظهر پسر وی مستر شد بود. و نوزده سال و سه ماه و بیست روز خلافت کرد. آنگاه وی را ملاحظه به جانب عراق بردند. بعد از آنکه با سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه حرب کرد و شکسته شد، سلطان او را به اعزاز و اکرام فرود آورد در مراغه. و ملاحظه مخاذیل در هفدهم ذی القعدة سنه تسع و عشرين و خمسمائه او را به مرو شهید کردند و پسرش راشد بنشست. و از آنجا به اصفهان رفت.

تمام شد تاریخ روزگار عالم و اخبار پیغمبران علیهم السّلام و ملوک و خلفا و سلاطین از تازیان و پارسیان و گردش روزگار و وقایع عالم در هر قرن بر ترتیب و کار جهان اندر همگنان که هر ملکی بر چه سیرت و به چه حالت از این جهان رفت و هر چه اندر این عالم رفته است از گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر ابن یزید الطبری و گزارش ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی الوزیر که از بهر امیر خراسان ابو صالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسد السامانی از تازی به پارسی گردانید بر دست بنده ضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد شاه بن علی بن محمود بن شاد بخت الحافظ الاصفهانی در روز شنبه هجدهم شوال سنة احدى و سبعمائة اللهم اغفر لصاحبه و لکاتبه و لمصنفه و لقاریه بمحمد و آله اجمعین الطیّین الطاهرین.